دانلود
رمان



انگور نارس

پگاه مرادی

#1

به نام خداوند بخشنده ی مهربان

انگورِ نارس

به قلم : پگاه مرادی

شروع 3/3/1396

به هزاران خوشه ی انگور قسم که روزی به شراب می رسد و " وجودم را مست خواهد کرد دوستت دارم"!

چادر گل دار را رویش کشید .

صدای نجواهای زیر لبی همگان در گوشش پژواک می شد .

هیچ کس حواسش به او نبود . دلش کمی تنهایی طلب می کرد .

چند زن پس از اتمام نمازشان به هم قبول حق می گفتند و دست های همیدگر را می فشردند .

کار بدی که نمی کرد ؟ مسجد بود و دلش می خواست کمی همان گوشه خلوت کند .

کمی خوابش می آمد ؛ چشم هایش گرم شد .

صدایی او را به خود آورد .

-خانوم ؟ خانوم ؟

پوف کلافه کشید .

چادر را از صورت کنار زد .

معترضانه نگاهی به زن که مانند اجل معلق بالای سرش ایستاده بود کرد.

چشم هایش سرخ بودند .

آرام لب زد :

-بله ؟

- این جا که جای خواب نیست خانوم . پاشو . پاشو الان در مسجد و می بندند .

خمیازه کشید .

پرسشگرانه نگاهی به اطراف انداخت :

- مگه چهار رکعت عشا نمونده ؟ حالا چه اصراری به بلند شدن من دارید ؟

نمازش را اول وقت خوانده بود و این بار استثنا دفعات قبل دست جمعی نمازش را نخواند .

. دلش قد تمام شاپرک های خسته گرفته بود

. چادرش را در آغوش کشید . از چادر های خودِ مسجد بود

: زن اخم کرد

- بیا و خوبی کن . این جا کی حواسش بهت بود ؟ اگر خواب می موندی کی می خواست بیدارت کنه ؟پاشو چند رکعت نماز شکر بخون دلت آروم میشه ...پاشو مومن خدا !

. آرام بلند شد و تکیه اش را به دیوار زد

. حوصله ی بحث نداشت

: زمزمه کرد

-باشه . ممنون . دستت درد نکنه .

: زن پشت چشمی نازک کرد

-خواهش می کنم .

. انگار که همه ی دنیا امروز قصد اذیت کردنش را داشتند

بق کرده به چند زن که در حال قنوت بودند نگریست ؛ چانه اش شروع به لرزیدن کرد .

اشک روی گونه اش قِل خورد و قِل خورد و به چانه اش منتهی شد .

دوباره چادر را روی سرش کشید . گل های چادر زیادی بهار را به رخش می کشید . البته که دلش همیشه ی خدا زمستان بود و بهار انگار به یغما رفته بود .

پیشانی اش را روی زانوها قرار داد و بی صدا کمی بارید .

دلش سبک نمی شد .

دم غروب که می شد ؛ انگار قلبش می گرفت یاد تمام ناکامی های زندگی اش که می افتاد بغضش می گرفت و آرام و بی صدا می بارید .

موبایلش به صدا درآمد . بی تعلل از کیف درش آورد و به صفحه نگریست .

لبخند زد . دیر که می کرد تماس می گرفت .

با صدای خش داری گفت :

-بله عماد ؟

-سلام مَهراز گلی .

#2

همیشه خوشمزه حرف می زد .

-سلام عزیزم . خوبی ؟

-خوبم . کجایی عمه ؟

بغضش را قورت داد .

-مسجد محل .

عماد در گوشی پچ زد :

-زودی نمیای ؟آخه دلم برات تنگ شده .

لبخند کنج لبش نشست .

دلش گرفته بود اما اگر در میان این همه ناآرامی درونش عماد دل تنگی ابراز می کرد ساقه ها های امید در دلش رشد می کرد و سرحال می آمد .

-الان میام خونه قربونت برم . چیزی لازم نداری از بیرون ؟

عماد متفکر لب زد :

-یه تحقیقی می خوام واسه مدرسه . درباره ی گیاهان .

تک سرفه ای کرد .

این علوم شما و تحقیقاتش هیچ وقت خدا تمومی نداره ؟-

عماد که انگار سر درد و دلش باز شده باشد غر زد :

اَه . همش تقصیر آقای سمیعی . کاشکی فردا ماشینش پنجر بشه - نیاد .

نتوانست خوددار باشد و نخندد .

با صدای بلند خندید .

همان زنی که چند دقیقه ی گذشته بالای سرش ایستاده بود نگاهش کرد و با افسوس سر تکان داد .

حال با خودش چه فکر می کرد ؟

می گفت دختره ی بنده خدا سبک سر است . یک دقیقه گریه و دقیقه ی بعد می خندد .

لب گزید و معترض در گوشی نالید :

عماد ؟ این چه حرفیه آخه ؟ این چه دعاییه برای معلمت می کنی - ؟ بنده ی خدا بدی بدکاریشه می خواد با تحقیق مطلب یادتون بده ؟

عماد غز زد . و همان لحظه صورت سرخ و سفید و گوشتالودش مقابل چشم هایش نقش بست . با همان لب های قرمزش !

هنگامی که می خندید ؛ هنگامی که غر می زد زیادی خواستنی جلوه می نمود .

لپ های تپلش در همه حال صورتی می شدند .

-عمه آخه کمفرانس هایی که میگه ...

آرام خندید :

-منظورت کنفراسه ؟

عماد غر غر کنان در گوشی نالید :

-همون که میگی !

نفس عمیق کشید .

صحبت با عماد انگار دلش را کمی سبک کرده بود .

-مواظب خونه باش تا بیام .

-اجازه هست املت درست کنم ؟

شکموی دوست داشتنی .

لبخند زد .

-باشه .

عماد آرام گفت :

-؟ عمه

. مهراز ار جایش بلند شد

-؟ جون

-تخم مرغ نداریم .

چشم هایش را آرام بست . مشخص بود درست کرده و تخم در یخچال پیدا نکرده بود .

. به کل یادش رفته بود تخم مرغ بخرد

: لب زد

-می خرم .

-؟ باشه . پنیر پیتزا هم می خری

. دیگر از این پرخوری هایش عاصی می شد

: نرم گفت

-؟ باشه ! کاری نداری

. صدای مریم از آن طرف تلفن شنیده می شد

-بیا ؟ عماد .

. عماد خداحافظی کرد و تماس را قطع کرد

چادر را با دقت تا کرد .

دلش کمی قدم زدن در خیابان های اطراف خانه شان را طلب کرد .

****

, [21.12.17 22:22]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

#3

****

رو به روی شیشه های کافی نِت ایستاد . تعلل کرد . روی آن را نداشت که وارد شود و به عمق چشم هایش نگاه کند و بگوید برای تحقیق های علوم عماد باز آمده است . آه خدایا چقدر سخت بود .

چقدر در مقابلش بایستد و طوری برخورد کند که انگار هیچ اتفاقی رخ نداده است ؟

آب دهانش را به سختی بلعید . چقدر طعمش به زهر نزدیک بود .

وارد شد . چند زن و چند مرد پشت سیستم نشسته بودند و کارهایشان را انجام می دادند .

یک دختر هم در حال پرداخت شهریه ی دانشگاهش بود . همین که صدای آویز بالای کافی نت در فضا طنین انداخت متوجه ی حضور شخص شد .

سر بالا آورد . نگاهشان تلاقی پیدا کرد . نفس در سینه اش حبس شد .

دست هایش کمی می لرزیدند .

-سلام !

سپس چشم هایش را بی تفاوت نشان داد . او یک مهندس کامپیوتر بود و کافی نت می چرخاند اصلا مهم نبود که روزی ...

سلام بود و جواب واجبش ؛ و مهم تر از آن هفتاد ثواب !

-سلام .

دختری که کنار دستش بود گفت :

-ممنونم آقای سعیدی . چقدر تقدیم کنم ؟

سعیدی انگار صدایش را نمی شنید .

به خودش آمد و آرام لب زد :

قابلتون نداره ؟-

. دخترک لبخند زد

مَهراز نفسش را به یک باره رها کرد . پس از پرداخت هزینه . دختر از سالن خارج شد

: ماهان به سویش برگشت و پرسید

امرتون ؟-

. دسته ی کیفش را در دست فشرد

پس امری داشت ؟ اصلا برای چه آمده بود کافی نت ؟ همه اش ! تقصیر عماد و تحیقی هایش بود نه اصلا تقصیر آقای سمیعی بود

: لرزش داشت تارهای سوتی اش

. برای تحقیق علوم عماد اومدم-

. لبخند کمرنگی روی لب ماهان نشست

یاد عماد و لپ های سرخ و سفیدش همه را به تبسمی شیرین . دعوت می کرد

ناخودآگاه چشم هایش به دست های خوش فرم ماهان کشیده شد . . چشم بود دیگر و نگاه می کرد

به دست مردانه و گندمگون نگریست ؛ حلقه در دست چپش خودنمایی می کرد و دلش را به تلاطم می انداخت . حلقه ای که همه ی دنیای فانتزی و بی دغدغه اش را به یغما می برد و دخترانه هایش را خدشه دار می کرد .

بی آن که دیگر نگاهش کند موضوع تحقیق را گفت و گوشه ای ایستاد . مظلومیتش زیادی در چشم بود .

قلبش در آستانه ی مچاله شدن بود و نمی دانست چگونه این بغض لعنتی را خاموش کند .

از این کافی نت و مدیرش بیزار بود .

ای کاش به حرفِ عماد گوش نمی کرد .

یک بار خدا نمره ی تحقیق نگیرد به جایی که برنمی خورد ؟

لب زیرینش را به دندان گرفت و هیچ نگفت !

****

[21.12.17 22:22], □□

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

#4

****

برگه ها را به دستش داد .

-چقدر تقدیم کنم ؟

ماهان بی آن که نگاهش کند لب زد .

-هیچی .

به غرورش برخورد .

مگر می شود هرکس بیاید این جا هیچی شود جوابش ؟

آن قدر ها هم به پوچی نخورده بودند که هیچی جوابش شود ؛ اخم کرد ونگاه از ماهان گرفت .

اسکناس را روی میز گذاشت و از سالن خارج شد .

این بار صدای ماهان و بلند شدنش از روی صندلی چرخ دارش توجه ی چند مرد و زن را که پشت سیستم نشسته بودند را به خود جلب کرد .

-مهراز ؟

اما همیشه همین بود . زن بود و باید غرورش را خدشه نیانداخت .

****

خرید ها را در دست گرفت و با لبه ی کلید چند ضربه به در فلزی زن خورده ی خانه یشان نواخت .

ضدای لخ لخ دمپایی های آبی پلاستیکی عماد و هن هن کنانش از پشت در هم شنیده می شد .

لبخند کنج لبش نشست . سعی کرد لبخند بزند و از غم چند ساعت پیشش بروز ندهد .

عماد با لپ های صورتی رنگش خندید :

-سلام عمه . خوش اومدی !

خم شد و گونه ی داغ و گوشتی اش را بوسید . بوی شامپو و صابون می داد . پیرهن بزرگ سایزی به تن کرده بود و هیکل چاقش را بامزه تر جلوه می نمود .

-سلام به روی ماهت کاکولی .

عماد چینی به بینی انداخت ؛ خوشش نمی آمد از لفظ هایی که از کودکی تا به حال صدایش می زد .

دیگر بزرگ شده بود و برای خودش مردی بود . البته که سیزده سال سن برای همه ی پسرها مرد بودن به حساب می آید .

مهراز با دیدن چین روی بینی اش لب گزید و چشمک زد .

به نایلون های دستش اشاره کرد .

-؟ مرد خونه کمک عمه اش نمی کنه

نقطه ضعفش همین بود . مرد بودن را به رخش می کشید و می دانست برایش کوه هم جا به جا

. می کرد

-. روی چشمم عمه

نفسش جا آمد . لبه ی حوض نشست و دستی به اطلسی های کنار . حوض کشید

: جوراب های رنگ پایش را از پا درآورد در همان حال پرسید

-؟ درس هاتو خوندی عماد

عماد که چشم هایش با دیدن چیپس ها و پفک ها برق می زد آب : از لب و لوچه اش آویزان شد در همان حال گفت

-. آره

. مهراز شالش را درآورد

-؟ مادرت چطوره ؟ خوابیده

مریم از داخل اتاق که پنجره اش رو به حیات خانه باز می شد : گفت

-؟ بیدارم مَهراز . چقدر دیر اومدی

می دانست نبودش به چشم می آید . کمی خلوت کردن دلش می خواست دست خودش نبود .او هم آدم بود و یک جاهایی کم می آورد .

با صدای سرحالی گفت :

-کافی نت شلوغ بود مریمی . الان دست و رومو بشورم میام پیشت .

مریم با همان صدای نازش خجالت زده نالید :

-هنوز نمازمو نخوندم مهراز . وقتی کارهاتو کردی میای کمکم ؟

رو به عماد نگریست و اخم کرد ؛ در همان حال مریم را مخاطب قرار داد :

-پس عماد این جا چکاره اس ؟

عماد در حالی که در پفک را باز می کرد گفت :

- بخدا خودش گفت درس بخون درست واجب تره عمه . وگرنه می خواستم....

[21.12.17 22:23],

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

#5

از جایش بلند شد . می دانست مریم نماز اول وقت را دوست دارد . . مانند چای تازه دم که نوشیدنش می چسبد

-باشه . هزار بار گفتم قسم نخور.

. غم هم چو کوهی در دلش تلنبار شد

. عماد ناراحت مقابل مهراز ایستاد

-عمه تحقیق برام آوردی ؟

: مهراز به کیفش اشاره کرد

-از تو کیف می تونی برداری .

-عمه ...

. کفش هایش را درآورد و وارد خانه شد

-دیگه چیه ؟

: عماد دلجویانه گفت

-امشب شام باهام می خوری ؟

. خنده اش گرفت

مگر می شود عماد آشپز باشد و نخورد ؟

به چشم های سبز عماد نگریست .

موهای سیاهش روی پیشانی اش ریخته بوند و صورتش را خواستنی تر نشان می داد .

شکم تپل و برآمده اش هیچ وقت خدا آب نمی شد .

برای آن که ناراحتش نکند چشمک خسته ای زد و گفت :

مادرت نماز خوند میام سه تایی املت عماد پز بخوریم . باشه ؟-

عماد ذوق زده چشم هایش درخشید .

از بچه های مدرسه حرف های جالبی آموخته بود .

بلبل زبانی اش گل کرد :

عمه عاشقتم به مولی- .

مهراز خندان به سوی اتاق مریم .

حال واقعا خوش حال بود و لازم نبود که خوشحالی اش را تظاهر کند .

دست در چهار چوب در گذاشت و تکیه زد .

مهمون نمی خوای ؟-

مریم نگاهش به پنجره بود . با شنیدن صدای مهراز نگاهش را به او سوق داد و لبخند زد .

-کاش همه ی مهمون ها مثل تو بودن .

مهراز با گام های کوتاه خودش را به تخت مریم رساند و لبه ی تخت نشست .

دست بی حسش را در دست گرفت و به لب هایش نزدیک کرد .

-عروس گلمون چطوره امروز ؟

مریم پلک هایش را با کمث بست و آرام باز کرد .

-فعلا خوبم . تا بعدش ...

مهراز خندید . دست پیش برد و موهای افتاده روی پیشانی اش را کنار زد .

-چرا نزاشتی عماد مهر بیاره و نمازت بخونی ؟

مریم نفس عمیق کشید .

-بچه ام درس داشت . دیدم غرق درسِ دلم نیومد مزاحمش بشم .

این بار آه عمیق کشید و افزود :

-چه میشه کرد ؟ خاک تو سرم . از پس کارهای شخصی خودمم برنمیام . شده ام وبال گردن تو وعماد...

مهراز دست مقابل دهانش گذاشت و ادامه ی پیش رویی نداد .

بغض به اندازه ی سیب در گلویش نشست .

جدی در چشم های سبز مریم نگریست .

بینی کوچکش از شدت گریه قرمز شده بود .

دست بی حسش را فشرد و نالید :

هزار بار گفتم بدم میاد این حرف ها رو می زنی مریم . تو چراغ - این خونه ای. مادر عمادی . من اینقدر دوستت دارم که از کارهایی که برات می کنم خسته نمی شم . می فهمی ؟

مریم اشک هایش از گوشه چشم چکید .

مهراز چه می دانست مانند یک تکه گوشت سال ها روی تخت افتاده یعنی چه ؟

چه می دانست دلش چقدر برای راه رفتن میان مردم تنگ شده یعنی چه ؟

, [21.12.17 22:23]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

#6

خسته شده بود . دلش می خواست عماد را تنگ در آغوشش بگیرد و با دست موهای سیاهش که شبیه عباس بود را لمس کند .

مهراز اشک هایش را با دست پاک کرد .

با صدای لرزانی گفت :

گریه چرا ؟-

مریم پر بغض نالید :

اگر منم با عباس رفته بودم ...اگر اون ماشین لعنتی منم با عباس - برده بود این همه سال مثل یه تیکه گوشت رو تخت نمی افتادم...

چانه اش شروع به لرزیدن کرد .

مهراز در حالی که اشک روی گونه اش غلت خورد خشمگین گفت :

بس کن مریم . اوقاتمون رو تلخ نکن . هیچ کار خدا بی حکمت - نیست ...

سپس از جایش بلند شد . تا کاسه ای بیاورد و برای مریم وضو بگیرد .

مریم با صدای مرتعشی هق زد :

آره . حکمت تو اینه که تویی که الان بیست و پنج سالته پیر شدی - . حکمت این که هرکی میاد خواستگاری با دیدن من و عماد دمش رو می زاره تو کولش و میره ...حکمت این که اون قدر ...

مهراز دست پیش برد و گلدان شیشه ای کنار میز را روی زمین کوبید .

-بس کن مریم . بس کن این قدر جیگرم و با حرفات آتیش نزن .

مریم هق هقش اوج گرفت .

صدای تیک تاک عقربه های ساعت و هق هق آمیخته شده ی مریم سکوت اتاق را بغل می کرد .

از اتاق خارج شد و به دیوار چسبید .

گوشت دستش را گزید تا صدای گریه اش به گوش مریم نرسد .

خدا نگاهشان می کرد دیگر ؟

صدای آواز عماد و شعر رپی که از یاس نجوا می کرد در حالی که چند تخم مرغ در ماهیتابه روی گوجه های خوش مزه اش سرخ می کرد انگار برایش لالایی غمگینی را می خواندند و نمی توانست خوددار باشد در مقابل اشک هایی که هر لحظه بیش از پیش از هم سبقت می گرفتند .

باید مریم و افکارش را چه می کرد ؟

چگونه باید می گفت که از داشتنشان شاکر است ؟

****

□□, [21.12.17 22:23]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

#7

****

عماد با آن هیکل گوشتی اش از اشپزخانه تا سالن پذیرایی در رفت و آمد بود .

مریم سلام و تشهد را زیر لب خواند و شروع به نجوای ذکر کرد .

سعی می کردند به چشم های هم نگاه نکنند .

مهراز زمزمه کرد :

-قبول باشه .

مریم خواهرانه نگاهش کرد .

-قبول حق .

مهراز مهر را بوسید .

-منو که دعا می کنی ؟

. مریم چشمک زد

-هر روز هر شب .

: عماد از آشپزخانه با صدای بلندی گفت

-عمه ؟ نمیاین؟

. مهراز به مریم نگریست

-دوست داری بریم تو سالن شام بخوریم یا اینجا ؟

: مریم نالان با خودش حرف زد

-آخه سخته منو ببرید تو پذیرایی .

: مهراز آه عمیق کشید و لبخند زد

-مسئله ای نیست . میگم عماد سفره رو پهن کنه تو اتاقت.

. مریم بغضش را قورت داد

-باشه .

. مهراز خم شد و پیشانی نرمش را بوسید

مانند خواهر نداشته اش دوستش داشت و خاطرش برایش عزیز بود .

از جایش بلند شد تا به کمک عماد سفره را در اتاق مریم پهن کنند که مریم خطابش کرد :

-؟ مهراز

آرام برگشت . آخر می دانی جور خاصی صدایش می کرد . سبک بال می شد .

-؟ جانم

مریم به سختی گفت :

-؟ ناراحتی

مهراز سرخوش خندید . چقدر سخت بود خنده ی تلخ تر از گریه اش خدایا .

-؟ باز خُل شدی ؟ ناراحتی واسه چی آخه

مریم اشک از گوشه ی چشمش چکید .

می دانست دل مهرازش قده یک گنجشک نازک است . مگر می توانست ناراحت نباشد ؟

- من می دونم چقدر با دیدن ماهان داشتی پر و بال می گرفتی واسه پرواز .

اشک آمد تا همه وجودش را به آتش بکشد اما شکستن مقابل مریم از توانش خارج بود .

آن هم برای چندمین بار در امشب !

سرش را خم کرد :

نبینم با این افکار خودت رو اذینت کنی مریم جونم ؟ قسمت منم ماهان نبود . می تونم با قسمت بجنگم؟ -

مریم آب دماغش را بالا کشید .

چقدر حرف های مهراز دلش را پر پر می کرد .

مرتعش گفت :

عباس همیشه می گفت این ما هستیم که قسمتو می سازیم- .

لب هایش را تر کرد .

عباس همیشه راست می گفت و نمی توانست حاشا کند .

چند لحظه به هم نگاه کردند . پر حرف ! پر معنی !

زمزمه کرد :

برم سفره رو بیارم یه دلی از عزا دربیاریم- .

عماد با لب های آویزان در قامت در ایستاد و سرش را به دیوار چسباند .

[21.12.17 22:23], ??

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

#8

-پس چی شد ؟ چرانمیاین ؟گشنگی مردم !

مهراز خم شد و گازی از لپش گرفت که باعث شد داد عماد را درآورد .

و این شد بازی سر شبشان . مهراز به دور پذیرایی می دوید و عماد به دنبالش .

پشت مبل ها سنگر می گرفتند ؛ همان مبل هایی که عباس روزی با هزار آرزو کار می کرد و پول هایش را روی هم می گذاشتد تا برای مریمش آشیانه ی گرم بسازد .

و البته که ساخت ؛ مگر می شد عباس عزمش را جزم بکند و هیچ شود ؟

فقط عمر خوشبختی شان سه سال بود!

عماد نفسش گرفت و با لودگی گفت :

-عمه غذا سرد شد .

مهراز نفس نفس زنان گفت :

-کاکولی پاشو کمک کن سفره رو ببریم اتاق مامانت .

عماد لب هایش آویزان شد در همان حال بی حرف وسایل روی سفره را برداشت .

کمی دلش گرفت ؛ دلش می خواست حداقل مادرش مانند همه ی مادرها می توانست راه برود . یک بار همانند آن ها کنارشان دور سفره ی نقلی شان بنشیند .

سفره را در اتاق مریم پهن کردند و مرتب چیدند .

عماد مرد بودنش همه جوره به چشم می آمد ؛ با مهربانی تن مریم را درآغوش کشید و روی ویلچر نشاندش .

-مامان راحتی ؟

مریم چشم هایش را آرام بست .

-آره مادر .

مهراز سعی می کرد نگاهشان نکند تا مریم معذب نشود .

لقمه ای نان و املت به دهان گذاشت .

عماد چهار زانو مقابلش نشست . انگشت شست پایش را همیشه تکان می داد .

به دهان مهراز چشم دوخت :

خوشمزه اس ؟-

مهراز به مریم نگریست و با ذوق سر تکان داد :

بیا ببین پسرت چه کرده . عماد یه پا آشپزه- !

عماد ذوق زده چندین بار پلک زد .

از تو تلویزیون دیدم- .

مریم گفت :

چقدر پنیر پیتزا ریختی روش عماد- .

عماد خوشمزه گفت :

سرآشپزه می گفت . آقای گلریز- .

مهراز خندید .

از دست تو عماد . واسه شب سنگینه- .

عماد نمکی خندید :

یه شب هزار شب نمیشه عمه- .

برای مادرش یک لقمه گرفت و با حوصله منتظر جویدنش شد .

مهراز گفت :

- زود بخوابی ها ؟ فردا صبح قبل مدرسه ات هم باید یه سر بری نونوایی .

[21.12.17 22:23],

[Forwarded from pegahmoradi(شهرتمشک های خونی)]

#9

عماد در حالی که لقمه ی پدر مادر داری برای خودش می گرفت و به سوی دهانش می برد نالید :

-امشب نود داره عمه . توروخدا !

مهراز خم به ابرو آورد .

- عمرا . بچه ی محصل و چه به نود دیدن؟ فردا ریاضی داری . نمی خوام خواب آلود باشی .

مریم به عماد اشاره کرد کمی دوغ می خواهد .

عماد با دهان پر مهراز گفت :

-عمه ؟ توروخدا ؟

مهراز لقمه ی دیگر گرفت :

- هزار بار گفتم قسم نخور .

مریم گفت :

-عمه اش اگر عماد قول بده همین یه امشب نگاه کنه چی ؟

مهراز زیر زیرکی به عماد نگریست .

می دانست عشقش فوتبال و برنامه ی نود است .

-ببینم نکنه عاشق عادل فردوسی پور شدی ؟

عماد چشم هایش برق زد .

- عمه دلم می خواد فوتبالیست بشم . دوست دارم تو تلویزون نشونم بدن بهم افتخار کنی .

سپس لیوان دوغ را به لب های مریم نزدیک کرد .

مریم با چشم اشاره کرد کافی است .

سپس گفت :

- الهی به حق علی میشی نور چشمم . چرا که نه ؟ عمه ات همین الانشم بهت افتخار می کنه !

مهراز رو به عماد گفت :

-دوست داری بری ؟

عماد مغموم نگاهش کرد :

هان ؟-

فوتبالیست شدن ؟ دوست داری بری کلاس ؟-

عماد به مادرش نگاه کرد .

مگر می شد آرزوی فوتبالیست شدن را نادیده بگیرد ؟

اما هزینه های زندگی چه می شد ؟

خرج و مخارج خودش و مادرش ؟

عمه ی جوان و سخت کوشش !

آره- .

مهراز سر تکان داد .

عماد از خدا خواسته نگاهش کرد :

خیلی- .

به فکر فرو رفت . باید پول هایشان را مدیریت می کرد .

عماد هم کم کم بزرگ می شد و خواسته هایش یکی از یکی بیشتر !

عماد در حالی که سبزی به دهانش فرو می برد گفت :

- عمه تو مدرسه همه بهم میگن استعداد داری . تورو خدا بفرستم کلاس ...

مهراز نیم نگاهی به مریم کرد . چشم های مادر و پسر هردو یک خواهش را بی داد می کردند .

دلش نیامد نه بیاورد .

- شامتو بخور عزیزم . مگه می زارم چیزی تو دلت بمونه ؟ چشم ! از فردا میرم دنبال کلاس ها ببینم هزینه اش چقدر میشه

عماد انگشت هایش شست پایش حرکاتشان تند شد .

-؟ واقعا ؟ راست میگی عمه

مهراز سر تکان داد .

- واسه اضافه وزنت هم خوبه . حداقل یه تحرکی داشته باشی .

عماد با لب های چرب لبخند گل و گشادی مهمانش کرد و سپس به سویش خیز برداشت .

باران بوسه هایش داد مهراز را درآورد .

- برو کنار عماد . خفه ام کردی ...

غش غش خندید :

- عمه عاشقتم . خیلی خوبی .

مریم با ذوق هردویشان را نگاه می کرد و در دل قربان صدقه اشان می رفت .

مهراز خنده اش گرفته بود .

-عماد... بچه بهت میگم برو کنار . دارم خفه میشم عماد ...

عماد با خنده فاصله گرفت ؛ مهراز نفسش را به یک باره رها کرد و حق به جانب گفت :

- نه که پس فردا مثل کلاس کاراته ول کنی ؟ دلم می خواد پیشرفتت ببینم ها ؟

عماد چشم بلند بالایی ادا کرد .

-از فردا برای دوستام پز میام عمه .

مهراز دست مقابل دهانش گذاشت و خندید :

-پز میای ؟ منظورت اینکه پز میدی ؟

عماد با اشتها مشغول خوردن شد .

-آره .

, [21.12.17 22:23]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

#10

. مهراز دست از غذا کشید . سیر شده بود

: لقمه ی دیگری برای مریم گرفت و مقابلش گرفت که مریم گفت

-دیگه میل ندارم .

: مهراز پرسشگرانه نگاهش کرد که مریم افزود

-هزینه کلاساش اگر خیلی میشه یه چند تیکه طلا دارم ....مال زمان عقد و ...

. مهراز دست مقابل دهان مریم گذاشت مبادا عماد بشنود

-اونا یادگاری مریم . الانم خداروشکر کار و بارم خوبه . ان شاالله حاج اسدی مزدم رو بیشتر می کنه .

: مریم پر تشویش نگاهش کرد

-خدا خیرش بده .

. عماد دست از غذا خوردن کشید

: مهراز گفت

-خودم جمع می کنم . برو نود ببین .

: عماد گفت

-نه عمه . ظرف ها می شورم بعدش می رم پیش عادل !

هردو خندیدند .

مهراز به بیرون هولش داد و با دست موهای لختش را بهم ریخت .

-من هستم . مرد خونه الان باید مرد سالاری کنه . هروقت نبودم ظرف ها دستتو می بوسن .

عماد مهربان نگاهش کرد .

-عمه خسته میشی . بخدا خودم می شورم .

مهراز دماغش را کشید .

-خسته نیستم عزیزدلم . برو عزیزم برو امشب نود نگاه کن .

عماد با نگاه سبز مظلومش گفت :

-آخه باز دستات پوسته می زنه ...

مهراز لپش را نوازش کرد .

-مرطوب کننده دارم . برو عمه برو فوتبال ببین خیالت راحت .

عماد سر تکان داد .

-کمک خواستی صدام می کنی ؟

مرامش مانند عباس بود .

آخر بچه این قدر عاقل ؟

-باشه .

همان سال هایی که باهم به مدرسه می رفتند و عباس کوله اش را تا خود مدرسه در دست می گرفت .

شیر آب را تا آخر باز کرد و حرص زندگی را روی ظرف ها درآورد .

صدای عادل فردوسی پور و خوش صحبتی اش در خانه طنین انداخت .

زیر لب برای خودش شروع به خواندن لالایی کرد ؛ همان لالایی هایی که پدرش برایش می خواند .

هم چنان عادل فردوسی پور در حال خوش و بِش با چند مرد ورزشکار بود ؛ صدای خنده هایشان لبخند روی لب های عماد می نشاند .

عادل فردوسی را دعا کرد که دل عمادش را این چنین شاد می کند .

****

[21.12.17 22:23], ??

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

#11

****

پوشک مریم را عوض کرد و پتو را رویش کشید .

کمی خوش بو کننده در هوا پاشید .

شالش را از مقابل دهانش برداشت و رو به مریم گفت :

-چیزی لازم نداری ؟

مریم نه آرامی گفت و چشم هایش را بست .

همه ی در های خانه را قفل کرد .

عماد روی به روی تلویزیون به خواب شیرینی فرو رفته بود .

پیرهنش بالا رفته بود و شکم گوشتی اش را به نمایش گذاشته بود .

لبخند زد و پیرهن را رویش کشید .

کیف مدرسه اش را کنار مبل گذاشت و آرام تلویزیون را بست

عماد در عالم خواب ناگهان چشم هایش را باز کرد :

-عمه ...بستیش ؟

. پتو را رویش کشید

بخواب عمه . دیر وقته . فردا هم کلاسی هات ادامه ش بهت میگن-
.

. انگار منتظر همین حرف بود

پلک هایش سنگین روی هم افتادند . صدای خس خس ارام سینه
. اش را دوست داشت . موهای لختش را از پیشانی کنار زد

چگونه می توانست از عماد و مریم دست بکشد ؟

. آن هم یادگاری های عباسش

کسی که همه جوره کنارش بود ؛ وقتی کسی در کنارشان نبود
عباس بود و مردانگی هایش ، حمایت هایش ، حال که نبود چگونه
می توانست از نور چشم هایش دور باشد ؟

. دست زیر چانه برد

. بالشتی کنار عماد گذاشت و کنارش دراز کشید

. خوابش نمی آمد اما باید تلاشش را می کرد

فردا کلی کار انجام نداده داشت . باید فردا را جور دیگر شروع
. می کردند

. آه راستی کلاس های قوتبال عماد را باید در اولویتش قرار دهد

. عماد غلتی زد و روی شکم خوابید . دهانش نیمه باز بود
لبخند کمرنگی روی لب مهراز نشست و آرام چشم هایش را بست
.
. باید فردا از اولویت های عماد شروع می کرد

****

, [21.12.17 22:23]
[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]
****
#12

. صدای دست و سوت پسرها هر لحظه بیش از قبل اوج می گرفت
دانش آموزان به دو گروه تقسیم شده بودند ؛ عده ای از حامیان
. عماد و دیگری از طرفداران آرمان
از سرگرمی های زنگ ورزششان بود . مچ می انداختند و
. زورآزمایی می کردند

آرمان با چشم های قهوه ای روشنش که شیطنت درآن دو گوی موج می زد دست عماد را فشرد و به طعنه گفت :

-عماد خان این دفعه بازنده ای .

عماد که از حرفِ او رنجیده شده بود خم به ابرو آورد . به مزاقش خوش نیامد کسی زور بازویش را زیر سوال ببرد .

دانه ی عرق از پیشانی اش چکه کرد .

-جوجه رو آخر پاییز می شمارند .

اواخر اردیبهشت بود اما از شدت گرما انگار در جهنم دست و پا می زدند .

-شرطبندی کنیم ؟

یکی از پسر ها که اسمش محمد بود و قد کوتاهی داشت به شوخی ادای معلمشان را درآورد .

-حرام است فرزندم . حرام است .

صدای خنده ها اوج گرفت .

عماد با اخم به سویش برگشت .

-می زارید مچ بندازیم یا نه ؟

ایمان با عینک های ته استکانی اش کوله به دوش انداخت و افزود :

-بابا بریم ایناهم وقت گیر آوردند .

عماد همه ی نیرویش را در دست چپش انداخت و سعی کرد دست حریف را به خاک بمالد .

آرمان نفس نفس می زد .نمی توانست همه ی حرف هایش تبل تو خالی باشد .

این بار باید درعمل نشان می داد .

عماد دستش می لرزید اما این مسئله چیزی از قدر بودنش کم نمی کرد .

چیزی نمانده بود که دست آرمان روی میز خم شود که صدای زنگ در فضای مدرسه طنین انداخت .

آرمان دستش را پس کشید .

عماد به خشم گفت :

-داشتم می بردم . چرا جِر زنی می کنی آرمان ؟

آرمان کوله اش را از روی صندلی برداشت .

مشخصه کی داشت می برد . بدبخت دلم به حالت سوخت نمی - خواستم جلو بچه ها ضایع بشی .

سپس در دل به لافی که زده بود خندید .

عماد نفسش را کلافه فوت کرد :

خیلی نامردی . یادم باشه با نامرد ها بازی نکنم- .

آرمان شانه ای بالا انداخت و برو بابایی نثارش کرد .

اما مرام عماد زبان زد معلم و هم کلاسی هایش بود . حال از آرمان ناراحت بود فردا که برای مشکل ریاضی به خانه یشان زنگ می زد به کلی ناراحتی اش را فراموش می کرد .

دل داشت مانند دریا ؛ درست مانند پدرش عباس !

صدای اعتراض بچه ها به میان آمد . حوصله ی کل انداختن نداشت .

هرکس یک چیز می گفت ؛ به غرور عماد برخورده بود . با خودش اتمام حجت کرد برای بار هزارم که یادش باشد دیگر حتی با آرمان هم کلام نشود .

رضا دست روی شانه ی عماد گذاشت :

عماد ؟ امروز با بچه ها پایه ای بریم فلافل ؟-

. با انگشت شست سرش را خاراند

-؟ با نوشابه یا دوغ

. رضا غش غش خندید

-؟ نوشابه . تازه مهمون من . میای

آن ته ته های دلش یک چیز می گفت و عقلش یک چیز دیگر . دلش دست پخت عمه اش را می خواست اما مگر می توانست از فلافل ها آن مرد سبزه رو و خونگرم آبادانی که عاشق برزیل بود دست بکشد ؟

پوف کلافه کشید و در دست جیبش کرد . پول هایش برایش چشمک می زدند . شاید می توانست امروز هم رضا را مهمان می کرد .

اصلا نزده می رقصید ! هیچ نشده بوی فلافل در مشامش پیچید ؛ مستش کرده بود .

می توانست از شنبه رژیمش را شروع کند . کتبی در کاغذ می نوشت برای عمه مهرازش که از شنبه رژیمش را آغاز می کند .

با این فکر چشمکی به رضا زد و شانه به شانه ی هم از کلاس خارج شدند .

****

□□, [21.12.17 22:24]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

#13

****

کیفش را گشود و لبه ی پنجره اتاق نشست . کمی ذوق داشت . می دانست اگر عماد هم خردید هایی که برایش تهیه کرده ببیند خوشحال می شود .

مریم به خواب شیرینی فرو رفته بود . نسترن آرام پچ زد :

-سرکار بودی ؟

مهراز لباس های ورزشی ابی رنگ عماد را از کیف بیرون آورد پیرهن ورزشی چشم هایش را چلچراغانی می کرد . .

در همان حال گفت :

-نه .

نسترن کنارش نشست .

-چرا ؟

-سه روزی میشه فوت کردند .

آه از نهاد نسترن بلند شد . گفته بود خانه ای که در آن جا کار می کرد پرستار یک مرد پیر معلول است که کهولت سن او را شکسته و فرسوده کرده بود .

مهراز کفش های ورزشی سیاه رنگ عماد را مقابل نسترن گرفت و به حرکت درآورد .

-می بینی ؟ چه خوشگله!

نسترن بادش خالی شد .

-حالا چکار می کنی ؟

مهراز سرش را در کیف چرمش فرو برد و با خود لب زد :

- البته چند دست لباس خونه هم برای مریم خریدم . وایسا نشونت بدم ...

نسترن دستش را روی دست مهراز گذاشت و خفیف فشرد .

مهراز به خودش آمد .

پرسشگرانه به نسترن ؛ دوست همیشگی اش نگریست .

چشم های نسترن غم عجیبی درشان بی داد می کرد .

غمی که به او گوش زد می کرد بس است . هرچه دوندگی می کنی بس است .

مهراز پلک زد :

-چیزی گفتی ؟

نسترن بغضش را قورت داد .

-می خوای بگی نشنیدی ؟

مهراز لبخند زد .

-چشماتو چرا لوچ کردی ؟

نسترن نفس عمیق کشید .

-میشه بحثو عوض نکنی ؟

مهراز سرش را پایین برد .

-چشم !

نسترن دست روی کفش ورزشی عماد کشید . نمی دانست آخرین باری که مهراز برای خودش خرید کرده چه موقع بوده .

-چطور فوت کرد ؟

مهراز دست به پلک های خسته اش کشید .

-پیر بود بنده ی خدا . سکته ی دومی که کرد موجب مرگش شد .

[21.12.17 22:24] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

#14

نسترن زمزمه کرد :

-خدا رحمتش کنه . حقوقت چی میشه ؟

مهراز گفت :

-پسر بزرگش بزرگواری کرد به حسابم واریز کرد .

نسترن گفت :

-حقته .

مهراز سر بلند کرد :

-ولی زیاد تر از اونیه که از اول باهام طی کرده بودند .

-به مریم چیزی نگفتی ؟

لب هایش را با زبان تر کرد .

به چهره ی غرق خواب مریم خیره شد .

-نه . یه وقت جلوش نگی ناراحت میشه .

نسترن باشه ای لب زد .

-حالا این همه ریخت و پاش واسه چیه ؟

مهراز لبخند زد با ذوق گفت :

- پول دارم به حد کافی . دیشب به عماد قول دادم ثبت نامش کنم کلاس فوتبال .

-پولاتو جمع کن مهراز . خواهش می کنم این قدر ولخرجی نکن .

مهراز از جایش بلند شد و پتو را روی مریم مرتب کرد .

-نمی خوام چیزی تو دلشون بمونه .

-پس دل تو چی ؟

چند تار روی صورت مریم را کنار زد و لبخند کنج لبش نشست .

-دل منم شاد میشه .

بوی غذا شامه اش را پر کرد .

نسترن متوجه ی پرسش نگاهش کرد .

-یکم آب گوشت بار گذاشتم .

از جایش بلند شد .

-دستت درد نکنه .

نسترن لباس های ورزشی و کفش عماد را در اتاقش گذاشت تا هر وقت می اید با دیدنشان خوشحال شود.

-مهراز ؟

از آشپزخانه جانم آرامی گفت .

نسترن وارد آشپزخانه شد و در دست قاب در گرفت :

-کارت دعوت برات آوردن ؟

لیوان را پر از آب کرد . عطش داشت .

-کارت دعوت کی ؟

نسترن دست پاچه نگاهش کرد .

مهراز کم طاقت و بی خبر از همه جا گفت :

-میگی یا نه ؟

نسترن نگاهش را از چشم های بی قرار مهراز گرفت و لب زد :

-هفته ی آینده عروسی ماهانِ .

انگار که جریان برق به او متصل کردند .

یک شوک بزرگ و اساسی که از عهده اش خارج بود .

شده بود آن لیوانی که دیگر گنجایش هیچ آبی را ندارد .

[21.12.17 22:24] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

#15

بی حواس لیوان شیشه ای در دستش روی زمین افتاد و هر تکه اش یک طرف پخش شد . درست مانند تکه های قلبش !

با شتاب روی زمین نشست و تکه های شیشه را یکی پس از دیگری برداشت .

در همان حال با صدای پر لرزشی گفت :

-بسلامتی . بسلامتی ...

تیغ شیشه انگشت سبابه اش را زخمی کرد .

لب گزید و شوری خونی که در دهانش حس کرد ضعیف بودنش را به رخ می کشید .

خون روی سرامیک قطره قطره چکه کرد .

انگشتش را در مشت فشرد و از جایش بلند شد ؛ شیر آب را باز کرد و دستش را زیر آب گرفت .

عروسی هفته ی آینده بود ؛ عروسی که عروسش یک زمانی خود او بود .

اویی که این روزها به حامی و مادر بودن شباهت بیشتری داشت تا یک عروس !

****

هن هن کنان کلید را از جیب بیرون آورد و در قفل در چرخاند .

نیامده صدایش را ته حلقش فرستاد :

-عمه ؟ عمه ؟ من اومدم .

مهراز در حال خواندن تشهد و سلام بود .

عماد کفش هایش را به هر سو پرت کرد و با شتاب وارد خانه شد .

نان هایی که خریده بود را روی میز گذاشت .

منهای آن نانی که در طول مسیر نوش جان کرده بود !

مهراز دست هایش را رو به آسمان بلند کرد و در آخر الهی آمینی نجوا کرد و دست روی چشم هایش کشید .

مریم هنوز خواب بود .

. البته که خواب هم دوای دردش بود

بیدار می شد و حسرت هایش را دانه دانه می شمرد ؟

شاید هم این روز ها بازیگر خوبی شده بود و خودش را به خواب می زد .

خوب است . گاهی خود را به خواب بزنی و چشم هایت را به روی همه چیز ببندی .

. چادر گلدارش را از روی سر برداشت

-سلام عماد . آروم . مادرت خوابه .

عماد در حالی که کش و قوسی به خودش می داد با دکمه ی پیرهنش ور رفت .

-ناهار چی داریم ؟

. به سویش چرخید

-مدرسه چیزی نخوردی ؟

. عماد خنده اش را پشت لب حفظ کرد

-نه !

. رد سس خشک شده کنار لبش که یک چیز دیگر می گفت

. مهراز لبخند زد و به نان دست خورده ی روی میز نگاه کرد

عماد وارد اتاقش شد ؛ وارد شدنش همانا و صدای خوشحالی و هیجان انگیزش که نوید دیدن لباس های ورزشی اش را می داد .

****

, [21.12.17 22:24]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

#16

****

آخرین دکمه ی مانتویش را بست و رو به عماد گفت :

-عماد با من کاری نداری ؟

عماد در حالی که کتاب علومش را مقابلش گذاشته بود و مثلا قصد درس خواندن داشت در حالی که صدای تلوزیون را بالا می برد گفت :

-نه !

لبخند زد .

-خوب درسهاتو بخونی ها ؟ این ماس ماسکو ببیند .

. عماد چشمکی زد و از دور دست روی چشمش گذاشت

بلبل زبانی ها و حرکات تو دل برویش زیادی تگ دلش می چسبید
.

-چشم عمه . امر کن !

ذوق در دلش چنبر زد . برای عمادش آرزوها داشت ؛ دلش می خواست هرجا که می رود با دست عماد را نشان دهد و با افتخار بگوید که عمادش موجب سرافرازی اش است .

- دلم می خواد امسال هم شاگرد اول باشی ها ؟ جایزه ات محفوظه پیشم .

مریم روی ویلچر نشسته چشم از عماد گرفت و رو به مهراز گفت :

-برو یه وقت دیرت نشه .

مهراز کیف ورزشی اش را روی شانه انداخت و کفش هایش را از جا کفشی بیرون آورد .

- مریم اگر چیزی لازم داشتی به عماد بگو مواظب خودتون باشید . بهم یه زنگ بزنه باشه ؟

مریم لبخند دلگرم کننده ای روی لبش نشست و باشه ی آرامی ادا کرد .

از خانه خارج شد .

اردیبهشت ماه کمی به رویش دهن کجی می کرد .

پول هایش کم کم داشت ته می کشید و اگر حسابدار پارچه سرای حاج اسدی و پسرانش نبود امرار معاششان را از کجا می آورد ؟

سر خیابان ایستاد و نفس عمیق کشید .

باد گرمی وزرید و موهای روی پیشانی اش را به حرکت درآورد .

خبری از ماشین زرد رنگ نبود .

دلش نمی خواست دیر برسد .

به ساعتش نگاه کرد ؛ خوبی اش آن بود چهل دقیقه وقت داشت .

به کتانی هایی وفادار و با مرامش خیره شد ؛ تنها همان یک جفت کفش کتانی هم پای لحظات زندگی اش بودند.

حیف ! حیف که کسی قدر خوبی ها و مهربانی هایش را نمی دانست .

با دست موهایش را به زیر شال یاسی رنگش فرستاد .

ماشین زرد رنگی از دور چشم هایش را نشانه گرفت ؛ چه خوب که انتظارش به سر رسید .

ماشین پیش پایش ترمز کرد خم شد و گفت :

مستقیم ؟ -

مرد سر تکان داد .

بیا بالا بابا جان- .

و همین یک جمله نشان داد زود تر از چهل دقیقه به دنیای پارچه های رنگارنگ می رسد .

****

, [21.12.17 22:24]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

#17

****

رو به روی پارچه ی سرای برادران اسدی ایستاد . از پشت شیشه می شد داخل سالن را با دنیایی از پارچه های ابریشمی تماشا کرد . پسر بزرگ حاج اسدی در حال مرتب کردن چند طاقه پارچه بود .

دست پیش برد و در را گشود ؛ موجی از باد خنک به پیشوازش آمد و حالش را جا آورد .

محمد با شنیدن صدای آویز بالای در طاقه ی سیاه رنگ گل دار را در درست گرفت و به آن سو نگریست ؛ با دیدن مهراز لبخند آشنایی زد و سر تکان داد :

-سلام خانوم . خوش اومدی .

کیفش را روی میز کنار در گذاشت و به سویش رفت :

-سلام . خسته نباشی .

سپس چند قدم فاصله شان را کم کرد و دست به طاقه ای که در دست محمد بود گذاشت و پارچه را لمس کرد . خوشش آمد . گل هایش در ذوق نمی زد .

محمد گفت :

-اینا صبح به دستمون رسید .

مهراز لب زد :

- چه جنسی دارند . چه طرحی دارند . آدم دلش می خواد همه ی این پارچه ها رو داشته باشه .

محمد به پارچه اشاره کرد :

-قابل شما رو نداره .

مهراز لبخند خجالت زده ای روی لبش نشست .

-ممنون .

سپس پشت میز ؛ روی صندلی چرخ دار نشست و لپ تاپ را روشن کرد .

حس بهتری داشت ، همین که سالن بزرگ و کاشی های سفید براق را نگاه می کرد و تا چشم می چرخاند هزاران پارچه ی رنگارنگ دورش را گرفته بودند حس بهتری داشت .

یک زن به همراه دختری وارد سالن شدند .

زن لبه ی چادرش سیاهش را گرفت و سلام بلند بالایی ادا کرد .

مهراز در حالی که حساب کتاب های روز قبل را انجام می داد تا به حاجی گزارش کند سر بلند کرد و جواب سلام زن را داد .

می شناختش ؛ هفته ی گذشته آمده بود تا برای لباس های محلی نوه هایش پارچه های حریر بخرد .

نوه اش که کنار دستش بود به پارچه ی گل دار آبی رنگ اشاره کرد .

محمد کنارشان رفت که زن گفت :

-این هفته تنوع رنگ بیشتر شده .

محمد سر تکان داد :

-بله . حاجی سفارش دادند .

زن دستی به پارچه ی مورد نظرش کشید :

-پسرم از این پارچه سه متر بده .

محمد سر تکان داد .

زن در حالی که با خودش حرف می زد گفت :

-واسه مِی نا می خوام . حنا بندونه نوه امه !

محمد که در این چند سال با لباس های سنتی و محلی همه ی اقوام آشنا شده بود سر تکان داد و چشمی گفت .

زن ادامه داد :

-پسرم می دونی مِی نا چیه ؟

محمد در حالی که پارچه را اندازه می گرفت گفت :

-بله حاج خانوم .

زن متعجب نگاهش کرد که محمد ادامه داد :

زن های بختیاری برای پوشیدن سرشون ازاین پارچه های رنگی - که به مِی نا معروفه استفاده می کنند .

مهراز پیش خودش فکر چه اسم جالبی دارند .

با خودش زمزمه کرد :

مِی نا- !

به زن که اصالتش بختیاری بود نگریست ؛ چشم و ابرویش شرقی بود و تعریف چشم و ابروی زن های بختیاری را زیاد شنیده بود .

, [21.12.17 22:24]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

#18

زن لبخند از سر رضایت زد .

خیر ببینی- .

محمد گفت :

تنوع مشتری ها دانش مارو هم بالا برده- .

زن به سوی پارچه های دیگر رفت و با چشم های برق زده با نوه اش پچ پچ کرد .

پس یعنی هنوز هم بودند کسایی که اصالتشان را حفظ کرده و لباس های محلی شان را به تن می کردند ؟

برایش جالب آمد .

اعداد و ارقام دور سرش می چرخید .

دقیق بود . مخصوصا در کارش !

این همه سال درس خوانده بود که دقیق بودنش را به رخ بکشد .

زن با خرید هایش به سوی مهراز رفت .

یک بار دیگر به چشم های زن نگریست ؛ گرم بودن ازشان ساطع می شد .

زن رو به نوه اش گفت :

-چیز دیگه ای لازم نداری ؟

دختر خجالت زده نه آرامی گفت .

حال که دقت می کرد می توانست لهجه ی شیرین لُری زن را متوجه بشود .

لبخند زد و مبلغ را گفت ؛ پس از حساب کردن زن از سالن خارج شد .

خیلی زود دو پسر دیگر حاج اسدی از راه رسیدند .

صادق و مسلم کوچک تر از محمد بودند و بی حد و اندازه از پدر و برادر بزرگ تر حرف شنویی داشتند .

آن قدر کار کرد و غرق خودش بود که متوجه ی آمدن حاجی نشد .

لیوان چایی که کنارش نهاده شد باعث شد سر بلند کند .

از جایش بلند شد :

-سلام حاج آقا . دستتون درد نکنه .

حاجی در حالی که نگاه از مهراز می گرفت و تسبیح شاه مقصودش را در دست می فشرد گفت :

-سلام خسته نباشید .

مهراز دستی به شالش کشید .

یک جور هایی از او حساب می برد و برایش احترام زیادی قائل بود .

همیشه حلال و حرام می کرد و شاید از همین خوبی های حاجی خوشش می آمد .

از آن مرد های گل روزگار بود که دستش را گرفت و در پارچه سرایش او را مشغول به کار کرد .

حاجی آرام گفت :

-چیزی لازم ندارید ؟

مهراز با همان صدای نازش که لرزش خاصی داشت گفت :

-نه حاج آقا .

-از کارتون راضی هستید ؟

مهراز سر بلند کرد و نگاهش کرد .

جای پدرش بود .

چقدر دلش پدر و سایه ی سر می خواست .

-بله . ان شاالله خیر ببینید .

حاجی دستی به محاسنش کشید و تسبیحش را دور دست پیچاند .

کار همیشه اش بود ؛ در یک سال هرماهش همین سوال ها و حرف ها میانشان رد و بدل می شد .

مناسبت ها هم هوای مهراز را داشت و به او پارچه هایی که دوست دارد را عیدی می داد .

مهراز بی آن که دست به چایی بزند گفت :

- حاج آقا این یک هفته همه ی حساب کتاب ها رو تو لپ تاپ وارد کردم . دقیق و منظم . امشبم کارم تمام شده اگر با من کار ندارید از خدمتتون مرخص میشم !

حاجی به ساعت مچ دستش نگاه کرد .

دیر وقت بود .

آن هم یک دختر تنها ؛ نمی دانست هم خانه اش کجاست دختر بی غل و غش و ساده ای بود .

می شد نجابت و سادگی را در رفتارش دید .

سکوت حاج اسدی کمی طولانی شد .

می توانست به محمد بگوید دخترک را تا خانه اشان برساند .

-بسیار خب . وسیله ی نقلی دارید ؟

هه! کجای کار بود ؟

وسیله ی نقلیه اش دو پای خدادایی اش بود و بس .

-خونه ی ما دور نیست .

کمی مصلحتی دروغ گفتنش که به جایی برنمی خورد ؟

دلش نمی خواست کسی از جیک و پوک زندگی شان خبر دار شود .

حاجی قانع نشد .

[21.12.17 22:24],

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

#19

****

نمی توانست هزینه ی رفتنش هم بدهد .

قانونش همین بود .

اگر رفت را با تاکسی می رفت برگشتش حتما با پاهایش برمی گشت یا بالعکس !

وگرنه این همه ولخرجی را کجای دلش می گذاشت ؟

خریدهای خانه و خواسته های عماد هم که جای خود داشت .

یک تنه زیر این همه مسئولیت چه می کرد ؟

چگونه این ده سال را تاب آورد ؟

نفس عمیق کشید .

نماز شبش را نخوانده بود و انگار دو کیسه برنج روی شانه هایش سنگینی می کرد .

این چند رکعت نماز مگر چه وزنی دارد که این همه او را سبک بال می کند ؟

عجیب است !

در افکار خودش بود که صدای بوق ممتدد ماشینی او را از دنیای شیرینش بیرون کشید .

چشم هایش ترسید .

نکند مزاحم باشد ؟

بی اعتنا شد . البته که باید درخیابان راه رفت و نسبت به همه بی اعتنا بود .

اما بوق های ماشین انگار قصد پایانی نداشتند ؛ طلبکارانه به عقب برگشت با دیدن ماشین مدل بالای حاجی خجالت زده لب گزید .

چقدر خوب که اختیار زبانش کار دستش نداده بود .

به سوی ماشین رفت حاجی اشاره کرد بنشیند .

نمی توانست در مقابلش ممانعت کند .

بزرگی گفتند ؛ کوچکی گفتند!

اول خواست جلو بشیند اما خجالت کشید ؛ به سوی در عقب ماشین رفت و آرام نشست .

متین گفت :

-سلام . حاجی زحمتتون میشه .

حاجی گفت :

-زحمتی نیست . دیر وقته .

دلش می خواست بگوید تو هم مثل دختر خودم !

از آینه نگاهی به مهراز کرد :

-از کدوم قسمت برم ؟

مهراز آدرس را داد و تکیه زد .

حاجی به طعنه گفت :

-همین بود نزدیک بودن خونت ؟

مهراز خجالت کشید .

-عادت دارم .

-خطرناکه شب ها !

-من نمی ترسم .

جدی گفت بود نمی ترسد .

در مقابل همه ی مرد ها نترس بود حتی اگر از درون می ترسید ظاهرش را حفظ می کرد .

[21.12.17 22:24] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

#20

نزدیک های خانه ماشین را متوقف کرد .

مهراز قصد کرد از ماشین پیاده شود که حاجی پیش دستی کرد :

شب ها دیگه زودتر کارو تعطیل می کنی . عوضش عصر ها ها - زود بیا سرکارت .

سر تکان داد .

چشم- .

چندتا بچه اید ؟-

مهراز آب دهانش را قورت داد .

تک بچه شدم . برادرم ده سال پیش عمرش رو داد به شما- .

حاجی دلش گرفت .

کوهی غم در دلش تلنبار شد .

خدا رحمتش کنه- .

خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه- .

-؟ پدر مادرت بیکارن

. مهراز مانده بود چه بگوید

؟ چه می گفت

؟ می گفت پدرش نیست

؟ یا مثلا مادرش هم بود و نبودش فرقی به حالش نمی کند

. لب گزید

-. پدرم فوت کردند

؟ این دیگر چه جواب هایی است

تا خود صبح سوال کند هرچه بدبختی در زندگی این دختر بود
. نصیبش می شد

-؟ تنها هستی

-! نه

. نه اش زیادی قاطع بود

: ادامه داد

-. با پسر برادرم و عروسمون زندگی می کنیم

. حداقلش این بود که تنها نیست

پس نان درآور آن ها بود .

از غیرت و شهامت دخترک خوشش می آمد .

نه به دختر خودش مژه و نه به این دختر رو به رویش !

یادش باشد حقوقش را زیاد کند .

مهراز آب دهانش را بلعید .

با من کاری ندارید حاجی ؟-

حاجی اما در دنیای خودش پرسه می زد .

کجا رفته بود خیالاتش ؟

شبت بخیر . -

از ماشین پیاده شد هنوز وارد خانه نشده صدای جیغ لاستیک های ماشین گوش هایش را پر کرد .

****

, [21.12.17 22:24]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

#21

****

کیفش را روی دوش انداخت .

آرمان گوشه ی کلاس ایستاده و در حال صحبت با معلمشان بود .

هنوز کمی از آرمان و بچه هازی هایش دلگیر بود اما نمی توانست منکر دوست داشتنش شود .

صدای آقای صادقی به گوش عماد رسید :

-آرمان جان شما پایه ی راضیت قوی نیست...

آرمان که برایش فرقی نمی کرد ؛ از آن دسته دردانه های خانه بود که کسی از گل نازک تر صدایش نمی کرد .

صادقی به ته کلاس اشاره کرد و عماد را مخاطب قرار داد :

-عماد پسرم ؟

سر بلندکرد و بند کوله اش را محکم در مشت فشرد .

-جانم آقا ؟

خوشش می آمد .

مردانه رفتار می کرد .

. با سر اشاره کرد کنارشان برود

. عماد با گام های کوتاه خود را به آرمان و آقای صادقی رساند

: اقای صادقی گفت

-؟ عماد پسرم آرمان تو گروه تو نیست

گروه هایی تشکیل داده بودند . سرگروه هایی که ریاضی شان خوب بود به دوستانشان تدریس می کردند.

. آرمان بی تفاوت به عماد نگریست

: عماد گفت

-. نه آقا . تو گروه سروشه

. صادقی دست پشت کمر آرمان گذاشت و شانه اش را فشرد

- آرمان هم دوستته . ازت می خوام اوقات که خارج از مدرسه هستید با هم درس بخونید و آرمان شیوه ی درس خوندن رو یاد بگیره . تا ریاضیش قوی بشه .

. عماد نیم نگاهی به بی تفاوت بودن آرمان کرد

انگار نه انگار عین خیالتش باشد . آدم این قدر بی خیال ؟

مگر دیوانه است درس ریاضی به آن آدم پر ادعا یاد بدهد ؟

. علی رغم میل باطنی اش سر تکان داد که صادقی لبخند زد

- آرمان ازت می خوام به توصیه های عماد گوش کنی . و سوالی داشتی از من یا از عماد بپرسی باشه پسرم ؟ قول میدی ؟

آرمان سر تکان داد .

باید حال عماد را جا می آورد . آدم این قدر خود شیرین ؟

صادقی دست روی سر هردویشان کشید و با دفتر حضور غیاب از کلاس خارج شد .

عماد دست به لب زیرنش کشید .

-؟ شماره خونمون داری

آرمان نیش خندی زد .

-؟ فکر می کنی من خنگم

عماد نچ غلیظی ادا کرد .

آرمان گفت :

-؟ فکر کردی محتاج توهم

-!نچ

آرمان کیفش را روی دوش کشید .

می خواست از کلاس خارج شود که عماد گفت :

-آرمان .

به عقب برگشت .

عماد تپلی را دوست داشت اما گاهی وقت ها زیادی به او و رفتار بزرگ منشانه اش حسودی می کرد .

سوالی نگاهش کرد که عماد افزود :

-من مادرم مریضه . خیلی کم می تونم از خونه بیرون بیام چون تنهاست اما تو اگر خواستی بیا خونمون باشه ؟

آرمان کمی نرم شد .

غرور تکبرش کمی از او فاصله گرفت .

بد نبود یک روز خانه ی عماد برود .

سر تکان داد .

سپس به بیرون اشاره کرد .

-میای مسابقه دو تا دم مدرسه ؟

عماد بدش نمی آمد .

حداقلش کمی کالری از دست می داد و لاغر می شد .

****

. نفس نفس زنان از مدرسه خارج شدند

. آرمان به ساعت مارکش که مچش را در بر گرفته بود نگریست

: زیر لب غرید

-... معلوم نیست کدوم گوری

: عماد خندید

-کی ؟

. آرمان دست در جیب شلوار کتانی اش فروبرد

-. راننده ام

. عماد به گوش هایش شک کرد

یعنی او ؟

-راننده داری ؟

. ارمان در حالی که به اطراف نگاه می کرد به سویش چرخید

-اره . مگه چیه ؟

. عماد سر تکان داد و سعی کرد خودش را عادی نشان داد

-. هیچی . هیچی

. راننده گفتنش را کمی با غرور بیان کرده بود

اولش فکر کرد راننده سرویس دارد مانند همه ی هم کلاسی هایش
. اما با دیدن ماشین سیاه رنگ مدل بالایی که پیش پای آرمان
. متوقف شد چشم هایش از شدت هیجان و ذوق ماشین متحیر شد

آرمان به سوی ماشین شاسی بلند سیاه رنگ که شیشه های دودی
. اش مانع دید داخل ماشین می شد رفت و در عقب را گشود

. عماد ماند و ذوق داشتن چنین ماشین عروسک مانندی

آرمان کیفش را پرت کرد و با یادآوری عماد به عقب برگرد و
: گفت

عماد ؟-

. چشم از عروسکی که پیش رویش بود گرفت

بله ؟-

. بیا برسونیمت-

. آب دهانش را قورت داد

: آرمان که عکس العملی از او ندید گفت

عماد ؟ میای ؟-

. به خودش آمد

[21.12.17 22:24] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

#22

باشه ی گفت و به سوی ماشین رفت . چگونه باید سوار می شد ؟ تا به حال سوار چنین عروسکی نشده بود .

کنار آرمان نشست . با همه ی ذوق درونی اش .

راننده از آینه به آرمان نگریست و گفت :

-کجا برم ؟

آرمان تکیه زد و تبلتش را از از روی صندلی برداشت و روشنش کرد . در همان حال رو به عماد گفت :

-عماد آدرس خونتون بده .

سپس در دنیای کلش آف کلنز این روز های جوانان غرق شد و ناسزاهایی که یکی پس از دیگری نصیب سربازان حریف می شد .

عماد مانند پسرهای حرف گوش کن نشسته و به فضای ماشین نگاه می کرد .

چقدر فرمان ماشین در نظرش زیبا جلوه نمود .

. آدرس را گفت و به آرمان و داشته هایش نگریست

اگر این دم و دستگاه مدرسه اش باشد پس خانه یشان چگونه بود ؟

: آرمان گفت

-؟ لِول چندی

. هان پر تعجبی که گفت باعث شد سر آرمان بلند شود

-؟ میگم کِلَش لِول چندی ؟ چته اینقدر تعجب کردی

. عماد خندید

-؟ کلش چیه

. آرمان پوز خند زد

-... بازیه . بیا نگاه کن

سپس صفحه ی تبلت را به روی عماد گرفت و شروع کرد به توضیح دادن .

. عماد با خود فکر کرد چه بازی هیجان انگیزی

. اصلا نفهمید کی به خانه شان رسیدند

دلش نمی خواست از آرمان و ماشین دل بکند اما هر سلامی خداحافظی در بر داشت .

تشکر کرد و از ماشین پیاده شد .

هوای این روز ها هم که بدجور به سویش دهن کجی می کرد .

منتظر ماند و به رفتن ماشین عروسکی خیالاتش نگریست .

کوله اش روی زمین افتاد .

اگر فوتبالیست می شد شاید آن قدر معروف می شد می توانست این همه دم و دستگاه برای خودش و مادرش و به ویژه عمه جانش می خرید . آره باید تلاش می کرد پول دار شود .

یعنی می شد او هم مانند آرمان شود ؟

به سوی خانه رفت با شانه های افتاده و هزاران فکر و خیال به دور سرش .

او کجا و آرمان کجا ؟

آه عمیق کشید .

ته مانده ی انرژی اش زمانی از بین رفت که ماهان را دم در خانه یشان دید .

آن هم با کارت عروسی اش .

اخم کرد و طلبکارانه به سویش رفت ؛ ماهان لبخند زد می دانست عماد همیشه تخس است و بازیگوش .

-به به آقا عماد گل .

عماد بی انکه لبخندی بزند نگاهش کرد .

-سلام . کاری داشتین ؟

از چشم های سبزش می شد فهمید دوست ندارد او را ببیند .

همان لحظه در خانه یشان باز شد و ومهراز با چادر سفید گلدارش نمایان شد .

نگاهی به ماهان و سپس به عماد کرد .

-سلام .

ماهان به سویش برگشت .

با دیدن مهراز سلام ارامی گفت .

مهراز به کارت دعوت دستش که گویای همه چیز بود نگریست . چشم هایش غمگین شد .

عماد پادرمیانی کرد .

-عمه ؟ میشه بری داخل ؟

مهراز که با دیدن ماهان کوهی از غم در دلش نشسته بود با شنیدن حرف عماد خنده اش گرفت .

جشم هایش را گرد کرد که عماد با صدای بلندی گفت :

-لطفا عمه .

نمی خواست به غرورش بر بخورد .

باشه ای گفت و وارد خانه شد .

پشت در ایستاد تا صدایشان را بشنود .

خوب بود که عماد این قدر قلدر و مقتدر مانند عباس برخورد می کرد .

اگر نه می گفت شاید تا سه روز قهر بودنش را نصیبش می شد .

لبخند تلخی روی لبش نشست .

لحظاتی بعد عماد وارد شد با همان کارت و ربان صورتی رنگی که در دست ماهان بود .

برای آن که عماد از ناراحتی اش بویی نبرد کارت را از دستش قاپید :

-ببنیم عروسی کی دعوتیم ؟

مریم روی ولچر نشسته بود و از پشت پنجره اتاق داخل حیات را نگاه می کرد .

عماد بر و بر نگاهش کرد . که یعنی تو که نمی دانی ؟

-عمه ؟ عروسی این مرده نمی ریم .

. مهراز به سمت کوزه های سفالی اش رفت و روی صندلی نشست

-عماد چرا نریم ؟ خوش می گذره .

عماد با صدای بلندی گفت :

-چون خوشم نمیاد ازشون . چون دوست ندارم برم ...

مهراز صدایش را بالا برد :

- تو دوست نداری نیا ..من که میرم دیگه چرا اینقدر صداتو سرم بلند می کنی ؟

-من مرد این خونه ام !

مهراز بی توجه دست هایش را به گل درست شده ی رو به رویش بند کرد . دلش می خواست یک قلک بسازد .

- عمه مگه این همونی نبود که تورو اذیت کرد ؟ مگه در حقت نامردی نکرد ؟

مهراز با صدای بلندی گفت :

-تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن بچه .

به غرورش برخورد .

رگ گردنش بیرون زد .

-من بچه نیستم .

مهراز توجه ای نکرد .

دارم میگم من بچه نیستم ...خیلی هم می فهمم . اگر دوستت داشت - نمی رفت ازدواج کنه عمه ...اونوقت می خوای پاشیم بریم عروسیش ؟

از اینکه عماد بیشتر از او می فهمید ؛ یا شاید حرف ته دل خودش را به رویش می آورد به مرز جنون رسید .

نمی توانست به گِل شکل دهد . آخر سفالگر هم این قدر بی دقت ؟

[21.12.17 22:24] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

#23

اصلا همه اش تقصیر عماد بود که حرفِ حق را به میان می آورد .

دست از کار کشید و محکم پلک هایش را بست .

حرف های عماد مانند مته روی خشاش گذاشتن بود اصلا ؛ سوهان روحش شده بود .

- بس کن عماد . برو دست روتو بشور . دیگه نمی خوام راجع به این موضوع حرفی بشنوم .

عماد که عصبی شده بود گفت :

-عمه ؟ هنوز اونو دوست داری ؟

چه سوال بی رحمانه ای !

مگر شهر هرت بود ؟ خوب دوستش داشت مگر فیلم است که امروز عاشق و فردا فارغ باشد ؟

دست های ظریف و سفیدش گلی شده بودند .

نفسش به تنگ آمد .

عماد دوباره روح زخمی اش را خدشه دار کرد .

ای کاش می دانست ظرفیت مهراز پر شده و دیگر گنجایش شنیدن واقعیت ها را ندارد .

-اما اون تورو دوست نداشت..

مهراز از شدت عصبانیت فریاد کشید :

- ساکت شو عماد . ساکت شو . اصلا به چه حقی با بزرگ تر از خودت این جور صحبت می کنی ؟ها ؟

عماد کیفش را روی زمین پرت کرد . به سمت توپ وسط حیات رفت و شوتش کرد بی آن که بداند هدف کوزه های دست رنج مهراز باشد .

صدای شکسته شدن کوزه و هزار تکه شدنش مهراز را عصبی کرد .

با دست های گِلی از جایش بلند شد عماد به سوی اتاقش دوید .

مریم داد زد :

-دست روش بلند نکنی مهراز . مهراز توروخدا...

مهراز به سمت عماد خیز برداشت مریم قسمش می داد کاری به کارش نداشته باشد .

عماد در اتاقش را محکم بست ؛ مهراز فریاد زد :

-ادبت می کنم . عماد من تورو ادب می کنم..

سپس بی آنکه در اتاق را باز کند بر خشمش غلبه کرد .

باید به عماد و همه ثابت می کرد عروسی ماهان برایش مهم نیست .

****

[21.12.17 22:25] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

#24

****

. برای ناهار از اتاقش بیرون نیامد

مهراز یک چشمش به در اتاق عماد بود و یک چشمش به سفره ی رنگینش !

انگار خوشی دوامی در خانه یشان نداشت خدا لعنت کند ماهان را . که حالشان را با آن کارت عروسی ربان صورتی خراب کرد

بی آن که یک لقمه بخورد سفره را جمع کرد . مریم بی صدا و مغموم هنوز به حیاط خانه شان نگاه می کرد . سفره را جمع کرد می دانست عماد گشنه اش شود قهر را می بوسد و روی طاقچه ی اتاقش می گذارد . باید عماد می دانست نباید به خط قرمز هایش تجاور کند !

به سوی اتاق رفت در کمدش را گشود , هرچه دم دستش می آمد را برداشت و مقابلش گرفت مریم گفت :

-چه می کنی مهراز ؟

-دارم دنبال لباس می گردم واسه شب عروسی .

مریم هاج واج ماند .

شوخی شوخی همه چیز رنگ جدیت داشت !

-بس نمی کنی ؟

مهراز پیرهن کرم رنگی رو به رویش گرفت و به سوی پذیرای قدم برداشت .

ویلچر مریم را عقب کشید و خودش رو به رویش ایستاد . پیرهن را به تنش گرفت :

-چطوره ؟

مریم به اتاق عماد اشاره کرد .

-بچه ام دو ساعته تو اتاقه .

مهراز بازدمش را با صدا بیرون داد .

مریم این بار نرم تر گفت :

- تو که می دونی چقدر دوستت داره . بچه ام هرچی میگه از زیاد عاقلیشه .

مهراز مقابل ویلچر مریم زانو زد و دست هایش را روی دست های بی حس زن قرار داد .

با صدای آرامی گفت :

- می دونم . درستی حرف های عماد مثل زهر مار می مونه مریم . حرفایی که خودم بارها قبل خواب به خودم یادآوری می کنم اما اگر نرم فکر کردی چی میشه ؟ هان ؟باید برم به همه نشون بدم کم نیاوردم . که برام مهم نیست ...

پلک زد و قطره ای اشک روی گونه اش جاری شد .

دست روی قلبش گذاشت .

- این یه چیز دیگه میگه ...به حرفش گوش نمی کنم ...

مریم نفس عمیق کشید .

- می دونم شکستی . هیچ کس جز من صدا شکستن شیشه ی دلت و نشنید اما رفتنت تو اون جشن دردی دوا نمی کنه .

مهراز آرام تر گفت :

-نباید برم ببینم کی که جفتش می شینه ؟

-که عذاب بکشی ؟

زهرخنده ای کرد .

عذاب را که می کشید یک لیوان آب هم رویش !

-یکم بهم حق بده .

در اتاق باز شد .

. عماد با توپ پر و چشم های سرخ به هردویشان نگریست

: مهراز نگاهش کرد

-؟ کاکولی دو ساعته چپیدی اون تو که چی بشه

. عماد دلخور نگاهش کرد

. حرف زدنش نمی آمد . از دست این عمه و کارهایش دلخور بود

: مهراز به مریم نگاهی کرد سپس گفت

-. مثل اینکه زبونشم موش خورده

. عماد به دیوار تکیه زد

-؟ نمیری

. مهراز خودش را به کوچه علی چپ زد

-؟ چی

. عماد به مادرش نگاه کرد

-. مامان تو بهش بگو نره

. مریم سکوت کرد

. عماد بغض کرد

-. از اون مرده خوشم نمیاد

-منم .

هردویشان به دهان مهراز چشم دوختند .

مهراز رو به روی عماد ایستاد .

-تو دوست داری فکر کنند عمه ات باخته ؟

عماد سر تکان داد و لب زد :

-نچ !

مهراز دست روی گونه ی گوشتی اش کشید و نوازشش کرد .

-پس بزار برم .

عماد دستش را گرفت و به سوی اتاقش رفتند .

با صدای خش داری گفت :

-تو اگه یه روزی ازدواج کنی ...

مهراز لبخند زد .

, [21.12.17 22:25]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

#25

عماد آب دهانش را قورت داد .

-خب ؟

-من و مامان و تنها می زاری ؟

سوالش زیادی درد داشت .

درد فقط خش وارد کردن بر جسم نیست .

تک تک کلماتی که از دهان وارد می شود هم درد دارند .

اصلا گاهی وقت ها زندگی سراسر درد بی دردمان است . مانند نوشیدن جام زهر تلخ است .

باید کمی مزه اش کنی تا ببینی همیشه تلخی ها تنها راه چاه است .

مهراز چشم هایش سوخت .

شانه های عماد را در دست گرفت و به یک بار در آغوشش کشید .

هیچ گاه رهایشان نکرده بود .

به خاطر داشته هایش عباسش مقابل همه می ایستاد .

سر عماد را بارها بوسید .

هنوز مانند چهار سالگی هایش بوی بچگی هایش را می داد بوی مهربانی .

عماد این حرفا چیه می زنی ؟ من جز شما دوتا کی رو دارم ؟-

. اشک های عماد یکی پس از دیگری جاری شد

- اگر ازدواج کنی بچه دار بشی دیگه کی حواسش به من و مامان هست ؟

. مهراز آب دماغش را بالا کشید

-نه قربونت برم

سر عماد را از آغوشش جدا کرد و جدی در سبزه های چشم هایش خیره شد :

- با این افکار ذهن خودتو مشغول نکن . ما یه خانواده ایم . من و تو مامانت . مگه میشه خانواده ها از هم دست بکشند ؟

. عمادسرش را پایین برد

احساساتی بود و هر وقت اشک هایش را می دید انگار تیشه به ریشه اش می زدند .

- اما عمه تو لایق بهترین هایی . اون ماهان اصلا به تو نمی اومد . دوست دارم یه مرد خوب کنارت ببینم به قول مامان تو باید خوشبخت بشی .

مهراز اشک هایش شدت گرفت . لب هایش انحنا گرفت و لبخندش عمق بیشتری به خود گرفت .

من همین الانم خوشبختم . وقتی می بینم یه شیر مرد مثل تو دارم - به خودم می بالم .

سپس دست عماد را بوسید و افزود :

دیگه باهام قهر نکنی ها ؟دلم می پوسه . من جز تو و مریم کی - رو دارم ؟ اگر قهر کنید دق می کنم .الانم بیا بریم ناهارتو بخور !...به چیزی هم فکر نکن عمه ات شیره فکر کردی ناراحتم ؟هه

سپس شکلکی از خودش درآورد که عماد پقی به زیر خنده زد .

-خیلی زشت میشی این جوری .

مهراز زبانش را درآورد .

-نِفله . بیا بریم یه چی بریزیم تو خَندق بلا .

عماد دستی به شکمش کشید .

-منم انگار تازه اشتهام باز شده .

مهراز گاری از لپش گرفت که صدای داد عماد درآمد .

****

حساب کتاب ها را به نحو احسنت انجام داد . به صندلی اش تکیه زد و کمی از چای نوشید .

امروز از حاجی خبری نبود .

محمد در حال سر و کله زدن با چند کارگر بود .

به ساعتش نگریست وقت رفتن بود .

محمد با دیدن مهراز که در حال رفتن بود بادش خالی شد . دوست داشت کنارش کار کند .

-داريد ميريد ؟

مهراز سر بلند کرد .

-بله با اجازه تون .

محمد سر تکان داد .

چقدراز ملیح بودن این دختر خوشش می آمد .

-سلامت باشید . ماشین دارم می خواید برسونمتون ؟

اجتناب کرد .

همینش مانده در مرحله بپیچد هرشب با یک ماشین مدل بالا به خانه برمی گردد .

مگر آبرویش را از سر راه آورده بود ؟

-نه ممنونم .

-؟ تعارف می کنید

. مهراز دستی به شالش کشید

-. ابدا . با اجازه تون

. اجازه ی پیشرویی نداد

. از پارچه سرا بیرون زد

. هنوز چند قدمی دور نشده بود که شخصی صدایش زد

-؟ خانوم حق شناس

. به سمت صدا برگشت

. نمی شناختش

. متعجب نگاهش کرد

-؟ شما

. مرد کمی نفس تازه کرد

-. ببخشید . مزاحمتون شدم . از طرف حاجی اسدی هستم

-؟ بفرمایید

: مرد که حال کمی نفسش جا آمده بود گفت

-. حاجی پیغوم دادند می خوان شما رو ببینند

ساعت هفت غروب ؟

منو ؟-

. مرد سر تکان داد

. بله شما رو-

. آب دهانش را بلعید

. متاسفم . من امشب مهمانی دعوتم و وقت ندارم-

. مرد مردد نگاهش کرد

آخر حاجی چکار با این دختر داشت ؟

: مهراز ماندن را جائز نداستند . مرد گفت

. باشه . من به ایشون اطلاع میدم-

. پس از رفتن مرد در فکر فرو رفت

یعنی حاج اسدی با او چه کار داشت ؟

چرا به پارچه سرا نیامده بود ؟

. دستی به شقیقه اش کشید

[21.12.17 22:25] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

#26

-خجالت هم خوب چیزیه .

دیگری به زن کناری اش گفت :

- از قدیم گفتن مادرو ببین دخترو ببر . خوب کردی بخدا خوب شد که بهم خورد . اینم دختر همون مادره.

کنار ایوان ایستاده بود و به آمدن عروس و داماد نگاه می کرد . ماهان لبخند روی لب داشت و عروس سرش پایین بود .

نفس عمیق کشید و دست هایش را به میله گرفت . محکم . بی تعلل آمده بود که با چشم های خودش وصالشان را می بیند . !

نفس می کشید . پس هنوز زنده بود ؟

همه اش کشک است . یه مشت حرفِ مفت است . هیچ کس با دیدن چنین لحظاتی نمی میرد که او دومی اش باشد . ضربه های زندگی و حقیقت های تلخ او را پخته تر جلوه می کرد .

صدای زن ها و پچ پچ هایشان سوهان روحش شد .

-نمی دونم با چه رویی اومده عروسی .

صدای پوزخند دیگری دور سرش رژه می رفت .

کادوی عروسی هم که در حد توانش بود . کسی از او توقع آن چنانی نداشت .

لبخند زد و به عقب برگشت چند زن و دختر با دیدنش قالب تهی کردند .

نگاهش زیادی وزن داشت ؛ بی آن که حرفی بزند از کنارشان گذشت .

قلبش کمی سنگینی می کرد .

حیاط خانه ی پدر ماهان سراسر چراغ های رنگارنگ بود .

ماهان از میان جمعیت سر بلند کرد ؛ با دیدن مهراز که دست هایش را دست آغوش گرفته بود و با لبخند نگاهشان می کرد پاهایش میخ زمین شد .

مهراز این بار آرام و بی صدا دست زد .

شام هم که اشتهایی نداشت . از قدیم یاد گرفته بود گشنگی اش را سر سفره ی دیگران نبرد . درستش هم همین بود . عمادش هم همین گونه بار آورده بود .

حال وقت شکستن هم نبود .

لبخندش عمیق بیشتری به خود گرفت .

برادران ماهان و همسرانشان او را یک جور دیگر نگاه می کردند .

انگار آدم فضایی آمده بود در جشنشان .

گوشه ای نشست و جام شربت را به لب هایش نزدیک کرد .

تنهایی اش را دوست داشت .

ماهان و عروسش در حال خوش آمد گویی به مهمان ها بودند .

دست به گردنش کشید . نگران عماد بود .

صدای قدم هایی توجه اش را جلب کرد . با دیدن ماهان چشم هایش گشاد شد .

از جایش بلند هم نشد .

-سلام .

سر بلند کرد .

-سلام . تبریک میگم به پای هم پیر بشید .

-فکر می کردم نمیای .

پوزخند زد .

-چرا ؟

ماهان نگاهش کرد . عمیق و کاونده . خوشش نمی آمد . او دیگر مرد زن دار بود .

از جایش بلند شد و کادوی عروسی را روی میز گذاشت .

-خوشبخت بشی .

ماهان با چشم های متحیر و غمگین نگاهش کرد :

-متاسفم، واسه همه چیز مهراز ؟ واسه همه چیز !

- امیدوارم تو فصل جدید زندگیت اهل شونه خالی حق شناس هستم . کردن نباشی .

سکوت میانشان زیادی پرمعنا بود .

شاید ماهان حرفی برای گفتن نداشت .

شبِ دامادی اش را تلخ تر از آن نکرد . کیفش را روی دوش انداخت و با قدم های آرام از کنارش گذشت.

****

شماره ی تلفنش را که روی صفحه ی موبایلش دید حس های بد عالم روانه ی دلش شد .

نمی دانست بعد از چند ماه است که سراغش را می گیرد . که مهرازی هست ، همین حوالی زنده است و نفس می کشد .

. دستش روی صفحه ی موبایل به حرکت درآمد

-بله ؟

-سلام .

. چقدر سرد و جدی

-کاری داشتی ؟

-دلم برات تنگ شده .

. صدای پوزخندش زیادی واضح بود آن هم از پشت خط

-به دلت بگو خیلی ممنون .

-خوبی ؟

-شما بهتری .

-مهراز؟

-بله ؟

-هنوزم نمی خوای بیای پیشم ؟

نزدیک های خانه با دیدن عماد که کنار دست مرد میوه فروش پشت وانت نشسته و در حال فروختن هندوانه بود پاهایش روی زمین خشک ماند . دو وزنه روی شانه هایش رها کرده بودند .

صدای شخص پشت خط هم نتوانست او را به خود بیاورد.

دانه های عرق از پیشانی عماد چکه می کرد و لپ های گوشتی اش زیر نور خورشید به قرمزی می زد.

دنیا دور سرش چرخید . آن همه دوندگی برای در رفاه بودن عمادش و حال چه می دید پیش رویش ؟

حتی برای آن که حس خلاء نکند عمادش را در یکی از بهترین مدارس ثبت نام کرده بود .

آرام لب زد :

-بعدا حرف می زنیم .

تماس را قطع کرد . موبایل را در دست فشرد و یک قدم دیگر نزدیک شد .

عماد با سر آستینش عرق پیشانی اش را گرفت .

چند زن دورش گرفته بودند و با دست اشاره به هندوانه های روی هم افتاده ی پشت وانت می کردند .

انگار عمادش نوکرشان بود .

قلبش دیوانه وار می کوبید . حتی عروسی ماهان چنین قلبش بی قراری نمی کرد .

خدایا می بینی دیگر ؟

چند گام دیگر نزدیک شد . دست روی قلبش نهاد ؛ نبض شقیقه اش می زد .

پس ساعاتی که دیر به خانه می آمد و مثلا در کوچه فوتبال بازی می کرد را این گونه سپری می کرد ؟

به حتم نسترن در خانه کنار مریم مانده بود . آه یک ملت برای گذراندن زندگی شان بسیج شده بودند .

عماد سر بلند کرد با دیدن عمه اش هندوانه قِل خورد از دستش افتاد .

نابارانه در چشم های مهراز نگریست و نالید :

عمه- !

****

[21.12.17 22:25] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

****

خون خونش را می خورد .

ناخنش را در کف دست فرو برد و مگر مهم بود دردی که می کشید ؟

درد این زندگی بیشتر از هر دردی بود .

صاحب کار عماد با دیدن مهراز و عکس العمل عماد دوهزاری اش افتاد و با لُنگی که دور گردنش بود عرق پیشانی اش را گرفت .

عماد از وانت پایین آمد .

راه رفتنش طلبکارانه بود . مهراز مچ دستش را محکم گرفت و به دنبال خودش کشیدش .

در یک فرعی پیچید و عماد را رها کرد .

-عمه .

پرید میان کلامش .

-چیزی واست کم گذاشتم ؟ کبودی حس می کنی تو زندگی ؟

عماد سرش پایین بود .

دلش می خواست از شر درس ها و امتحاناتش خلاص شود تا وقت بیشتری بتواند پول در بیاورد .

مهراز این بار بی توجه به کوچه و مکان صدایش را کمی بالا تر برد :

-عماد... سرتو بلند کن ببینم ...

ترسیده چشم های سبزش را به نگاه مهراز دوخت . قصد کرد سرش را پایین ببرد که مهراز چانه اش را گرفت :

-مگه با تو نیستم ؟ وقتی باهات حرف می زنم نگاهم کن .

چندین بار پلک زد .

- مگه بهت نمی گم باید درس بخونی ؟ باید برای خودت کاره ای بشه ؟

چشمه ی اشکش جوشید .

-مگه نمی گم لازم نیست خودسر راه بیفتی تو کوچه و خیابون...

عماد چانه اش را رها کرد ؛ به غرورش برخورده بود .

-من فقط می خوام کمک کنم .

مهراز با پشت دست قطره اشک روی گونه اش را پاک کرد .

-لازم نکرده .

-اما من کار خودمو می کنم .

مهراز دندان قروچه رفت و پایش را آرام روی زمین کوبید .

-عماد !

عماد به پشت سر مهراز نگریست . چند زن می خواستند رد شود . عماد رو به مهراز گفت :

- عمه . پول تو جیبی خودمو درمیارم . تازه آقا رحمان میگه دوتا هندونه ام بهم میده مفتی مفتی ...

سپس با چشم هایی که برق خاصی درشان موج می زد افزود :

-عمه راضی باش دیگه .

مهراز نفس نفس زنان از کنارش گذشت .

عماد به دنبالش رفت .

-عمه توروخدا ؟

-نه . حرفم یه کلامه . درس و مشق داری . کلاس فوتبال داری ...

عماد با لب هاب آویزان و شانه های افتاده زیر لب غر می زد .

مهراز گفت :

- اینه جواب زحمات من ؟ مگه دستمون تنگه ؟ این همه کار می کنم که تو رفاه باشی .

عماد اخم کرد .

-هستم . ولی دوست دارم کار کنم .

-حرفشم نزن .

اما عماد بود و کله شق بودنش .

عماد گفت :

- دو هفته دیگه امتحانات پایان ترمم شروع میشه ..می خوام واسه تابستون پولام جمع کنم تبلت بخرم!

مهراز که در عالم خودش پرسه می زد آرام گفت :

-برو خونه . از خاله نسترن تشکر کن . منم سبزی بخرم میام .

عماد اخم کرد و بی حرف از کنارش گذشت .

****

-خاله نسترن رفت .

به سوی آشپزخانه رفت .

-کمک کردی مادرت نماز بخونه ؟

عماد سرد بله ای گرفت و به سوی اتاقش رفت .

-کلاس فوتبالت از پانزده خرداد شروع میشه .

بی توجه هیچ عکس العملی از خودش نشان نداد . مهراز دلش گرفت چه می شد محض رضای خدا عماد از خر شیطان پایین می آمد ؟

لوبیا های خیس خورده را نگاه کرد و خیلی زود مشغول پختن آش رشته شد . تلفن به صدا درآمد .

مهراز از آشپزخانه صدا زد :

-عماد ؟ بیا این تلفن و جواب بده .

عماد بی توجه از اتاقش حتی بیرون نیامد .

پوف کلافه کشید و ملاقه به دست به سوی تلفن رفت و جواب داد :

-بله ؟

-سلام منزل حق شناس ؟

نفسی تازه کرد .

-بله . شما ؟

صدای دورگه ی پسر سن بلوغش را نشان می داد و حدس این که از دوستان عماد باشد دور از ذهنش نبود .

-از دوستای عماد هستم .آرمانم . عماد هست ؟

تبسمی شیرین روی لبش نشست . می توانست به بهانه ی تلفن و دوستش هم که شده صورت ماهش را ببیند .

-بله چند لحظه .

-عماد ؟ عماد جان ؟

بله ی آرامی گفت .

-بیا عزیزم دوستت تماس گرفته .

عماد بی حوصله از اتاق بیرون آمد و روی مبل نشست .

مهراز در دل قربان صدقه اش رفت و به سوی آشپزخانه پا تند کرد .

عماد تماس را که قطع کرد سراسیمه به سوی آشپزخانه آمد مهراز در عالم خودش آهنگی می خواند و پیاز سرخ می کرد برای روی آش !

با دیدن عماد گفت :

-چه عجب ؟ آقا تشریف فرما شد .

عماد دست زیر چانه برد .

-دوستم داره میاد این جا .

مهراز دست از کار کشید .

فصل امتحاناته . نکنه تازه یادتون اومده بازی کنید ؟-

. عماد سرش را خارید

نه ! آقا تو مدرسه گیر داد بهش درس یاد بدم . ریاضی هیچی - بارش نیست .

. مهراز زیر شعله را کم کرد

این چه طرز حرف زدنه ؟-

عماد که بوی پیاز سرخ کرده دلش را مالش داده بود دستی به شکمش کشید .

. امروز میاد تا باهم ریاضی بخونیم-

. در یک کاسه آش ریخت و رویش را تزیین کرد

. می دانست نسترین هم آش دوست دارد

اولین بار بود از دوستان عماد به خانه یشان می آمد . خدراشکر کرد که در یخچال میوه دارند .

****

صدای پدر نسترن و هوار هایی که می کشید از بیرون هم می شد شنید .

. ظرف آش در دستش بود

-مرد صداتو بیار پایین .

- بس کن . هی مهراز مهراز . شدی دایه عزیز تر از مادر ؟ هروز هروز پا میشی میری خونه اش ؟تا خانوم بره سرکار و بیاد .

نسترن پر بغض گفت :

-بابا . خب بنده ی خدا گناه داره .

پدرش حشمت گفت :

, [21.12.17 22:25]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

#28

- چقدر خنگ و ساده ای ؟ داره پولاش رو جمع می کنه اون وقت تو به جا این که یه کار و بار درستی پیدا کنی شدی پرستار عروسش . خاک عالم تو سرت نسترن !

مهراز پشت در سرش گیج رفت .

برادر نسترن از دور می آمد با دیدن مهراز و کاسه ی آش در دستش متعجب شد . نریمان با دیدن مهراز گفت :

سلام آبجی . چرا دم در ایستادی ؟کسی در باز نکرده ؟-

لبخند محزونی زد و با لبخند گفت :

آش آوردم . گفتم نسترن دوست داره- .

نریمان آش را از دستش گرفت .

صدای پدرش به هوا رفت :

حرف من یک کلامه خانوم . خوشم نمیاد آدم سواستفاده گر . - شیرفهم شد ؟

نریمان بوهایی برد . نمی دانست چه کند .

به مهراز که چادرش در هوا موج گرفته بود نگریست و با اوقات تلخ وارد خانه شد . ای کاش پدرش کمی مراعات در و همسایه را می کرد و زبان به کام می گرفت .

****

, [21.12.17 22:25]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

#29

****

ناراحت نبود . حداقلش یاد گرفته بود دیگر از دست کسی ناراحت نشود .

شاید پدر نسترن حق داشت . تا همین جا هم از نسترن قدرشناس بود .

موهای مریم را شانه زد و با دقت شروع به بافتن کرد .

مریم گفت :

-این دوست عماد کی هست ؟

مهراز در همان حال گفت :

-منم نمی شناسمش . حالا میاد می بینمش .

مریم گفت :

-بچه ام از تنهایی درمیاد .

در همان حال صدای زنگ خانه گوش هایشان را پر کرد مریم گفت :

-برو درو باز کن .

عماد با ذوق از اتاق بیرون پرید :

-خودم باز می کنم.

مریم به مهراز نگاه کرد ؛ هردو به ذوق عماد خندیدند .

عماد و آرمان با دیدن توپ وسط حیاط هوس فوتبال بازی کردن به سرشان زد .

آرمان چهره ی شیرین و دوست داشتنی داشت .

لیوان های شربت را روی میز گذاشت و رو به پسرها خطاب کرد که بیایند . آرمان با دیدن خانه ی نقلی و حیاط پر از کوزه های سفالی متعجب شد . خانه ی عماد و صمیمیتی که درش موج می زد را دوست داشت . عماد مهمان نواز بود . دلش می خواست همه جوره از آرمان پذیرایی کند . مهراز ظرف میوه را کنار دستشان قرار داد . آرمان گفت :

-شما خواهر عمادی ؟

مهراز لبخند زد :

-عمه اشم .

آرمان متعجب گفت :

-عماد ؟ بابا مامانت کجان ؟

عماد که دلش نمی خواست چیزی بگوید به مهراز نگریست .

مهراز گفت :

-پدرعماد چند سالی میشه که فوت شده .

به سر و وضع آرمان نگریست . مشخص بود از آن بچه مایه دارهای بالا شهر تهران است . بوی عطرش خانه را پر کرده بود .

ارمان ناراحت شد . دلش تکان خورد . پس عماد پدر نداشت ؟

جو سنگینی میانشان حاکم شد . عماد گفت :

-بازم اشکال داری ؟

آرمان بیخیال خندید .

عماد با تاسف نگاهش کرد .

-سال گذشته چی کار کردی ؟

آرمان در حالی که خیاری گاز می زد گفت :

-سال پیش بابام برام استاد گرفت . پروازی بود .

چشم های عماد درخشید

-خب ؟

آرمان گفت :

-ده شدم .

سپس با صدای بلند شروع به خندیدن کرد .

مهراز از جایش بلند شد .

عماد گفت :

چرا درس نمی خونی ؟-

آرمان شانه بالا انداخت .

آخه چرا درس بخونم ؟ همه چیز دارم- .

یعنی چی ؟-

من حتی اگر درس نخونمم آقا جون و بابام دستمو یه جایی بند می - کنند .

مثلا کجا ؟-

تو کارخونه آقا جونم- .

سپس خندید و خیارش را در ظرف گذاشت و گفت :

حالا چه فرقی می کنه ؟-

عماد گفت :

دوست داری در آینده چکار بشی ؟-

آرمان روی شکم دراز کشید و خودکار به دست گفت :

شاید مثل آقا جون و بابا دوست داشته باشم کاخونه داشته باشم . - شایدم مثل دایی علی یه کاره ای بشم واسه خودم .

مهراز که در آشپزخانه صدایشان را می شنید در دل به حال عماد غبطه خورد .

پسر است دیگر .

شاید او هم دلش بخواهد پز یکی از اقوامش را جلوی دوستش بدهد .

آرمان گفت :

-تو چی ؟ دوست داری چکاره بشی ؟

عماد در حالی که مسئله ی ریاضی را روی کاغذ می نوشت گفت :

-سعی می کنم یه کاره ای بشم .

*

□□, [21.12.17 22:25]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

#30

*

کوله اش را روی مبل پرت کرد و رو به امینه خانوم :

-؟ مامان هست

: امینه در حالی که کوله ش را از روی مبل برمی داشت

- مادرتون به همراه پدرتون مهمانی دعوت بودند گفتند شاید شب دیر بیان .

آرمان پوف کلافه کشید و شماره ی دایی اش را گرفت با اولین بوق صدای علیرضا در گوشش پیچید:

-؟ بله

آرمان در همان حال که دکمه های پیرهنش را یکی یکی باز می کرد گفت :

-از کلاغ سیاه به ببر بَنگال . از

علی در حالی که پوشه های روی میزش را وارسی می کرد و به دنبال برگه ی مهمی می گشت بی صدا خندید :

-به گوشم کلاغ !

: آرمان ناشیانه خودش را روی تخت پرت کرد

-؟ دایی امشب چیکاره ای

: علی دستی به شقیقه اش کشید

-؟ باز چی شده

. آرمان سرش را خارید

تنهام . دایی امشب نمیای ؟-

. نه . حسابی کار روی سرم ریخته آرمان جان-

من بیام ؟-

علی که دلش نمی آمد نه بیاور و دردانه ی خواهرش را سرافکنده کند گفت :

مادرت کجاست ؟-

آرمان غرید :

نیستن . رفتن مهمونی . کِی واسه من وقت داشتند ؟واقعا آقا جون - راست میگه دایی؟ پونزده سال چشم انتظار بچه بودند ؟

. علی غش غش خندید

!گودزیلا . به خواهر من از گل نازک تر بگی خونت حلاله-

مگه بد میگم ؟ هیچ واسه من وقت دارند ؟-

حرف حق بود ؛ جوابی که رای توجیه کردنش حتی به نوک زبانش نمی آمد .

. لب های آرمان عمق گرفت

دایی ؟-

علیرضا با دیدن برگه ی مورد نظرش چشم هایش برق زد .

-جان ؟

-امشب نمیشه زود کارتو تعطیل کنی ؟ یه امشب به خاطر من...

علی نفس عمیق کشید و به صندلی چرمش تکیه زد .

نمی دانست خودش را به چند قسمت تقسیم کند . دلش نمی آمد آرمان را تنها ببیند . لب تر کرد عاقبت گفت :

-آماده باش تا نیم ساعت دیگه میام دنبالت .

جان تازه در وجود آرمان دمید . ذوق زده روی تخت نشست وبه بدنش حرکت داد .

-دایی ببری خودمی . یه دونه ای .

دایی علی اش را دوست داشت .

تحت هر شرایط بهترین دوست و تنها کسی که همیشه برایش وقت داشت دایی علیرضای مهربانش بود .

امینه با دیدن آرمان که با شوق لباس هایش را عوض می کند پی به جریان برد و سرتکان داد .

****

□□, [21.12.17 22:25]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

#31

****

محمد زیر زیرکی مهراز را تماشا می کرد .

هنگامی که در کارش غرق می شد هیچ چیز نمی توانست توجه اش را به خود جلب کرد .

گاهی اخم ظریفی میان ابروهایش می نشست و گاهی تبسم دلنشین به لب هایش جلا می داد .

ظرف شیرینی را کنار دست مهراز قرار داد که باعث شد زن سر بلند کندو دست از کار بکشد .

با دیدن ظرف سر بلند کرد و به محمد نگریست .

-دستتون درد نکنه آقا محمد .

آقا محمد را زیادی با ناز ادا نمی کرد ؟

اما جدیت کلامش یک چیز دیگر می گفت و ناز دار بودن صدایش خدادادی بودنش را به رخ می کشید .

. محمد سعی کرد عادی خود را نشان دهد

-خواهش می کنم خانوم حق شناس . خسته نباشید .

مهراز بی آنکه شیرینی بردار مشغول کارش شد . اما هم چنان محمد بالای سرش ایستاده بود .

. یک بار دیگر نگاهش کرد

-چیزی شده ؟

آب دهان قورت داد و دستش را به طاق گل گلی پشت سرش بند کرد .

-فقط ! نه . نه ...

مهراز کمی اخم کرد :

-فقط ؟

. محمد پلک زد . کلمات را بهم چسباند تا جمله ی مناسبی ادا کند

- فقط می خواستم وقتی سرتون خلوت شد باهاتون شخصی صحبت کنم .

. دستی به پیشانی کشید

-چه صحبتی ؟

. ای کاش مشتری می آمد

. خوش نداشت با مردی دیگر در طول عمرش هم کلام شود

حتی پسر کسی که یک سال دستش را گرفته و برایش کار مناسب پیدا کرده .

. محمد به اطراف نگاه کرد

-اگر مقدوره امروز یکم زودتر کارو تعطیل کنیم ...

. مهراز دلش می خواست

آخر جواب حاج اسدی را چه می داد ؟

می گفت پسرش هم صحبتی اش را خواسته و کار را زود تعطیل کردند ؟

-اما حاجی ...

: محمد میان کلامش پرید

-حاجی با من . نگران نباشید .

. مهراز از جایش بلند شد

-می شنوم . بفرمایید ؟

-آخه اینجا که درست نیست .

: مهراز این بار میان کلامش پرید

-من اینجا راحتم . خواهش می کنم بفرمایید .

محمد رو به رویش ایستاد .

باید شانسش را امتحان می کرد دیگر ؟

-می خواستم درباره ی شما و خودم صحبت کنم .

سپرش کجا بود که گارد بگیرد ؟

-من و شما ؟ چه مسئله ای این میون هست ؟

محمد در چشم های روشن زن نگریست . نمی دانست رنگش قهوه ای است ؟یا به عسلی می زند!

- بچه ی تازه به بلوغ نرسیدم مهراز خانوم که با اولین دیدار و یه نگاه دل ببازم .

چرا هیچ حسی در دلش به غلیان نمی آمد ؟ بی حس محض همین بود دیگر !

به محمد که انگار دارد کنفرانس آن هم میان شصت نفر ارائهمی دهد نگریست .

محمد گفت :

-مهراز خانوم ...من ...از شما خوشم میاد !

سکوت میانشان زیادی معنا دار بود .

محمد پر معنی نگاهش کرد .

عکس العمل هر دختری در چنین لحظاتی دست پاچگی است اما سکوت و آرامش مهراز او را متعجب کرد .

- مهراز خانوم چیزی نمی خواید بگید ؟ این اجازه رو به من می دین که پیش قدم بشم ؟

شالش را مرتب کرد .

- آقا محمد راستش من پذیرای یه زندگی جدید نیستم. متاسفم که نمی تونم خواسته ی شمارو بپذیرم .

مرد پا پس کشیدن نبود .

-پای کسی در میونه ؟

مهراز سر تکان داد و نه آرامی گفت .

-این فرصت رو از من نگیر .

سرش را پایین برد . فرصت ها مانند چراغ سوخته نگاهش می کردند .

مگر فرصتی هم در این زندگی برایش مفهوم داشت ؟

-متاسفم .

محمد کم طاقت گفت :

- حداقل روی پیشنهادم فکر کن . سعی می کنم خوشبختت کنم . هرچی تو بگی ...هرچی بخوای ..تا جایی که مقدور باشه واسه خوشبختیت تلاش می کنم . روی حرفام فکر کن .

دستش را پیش برد و کیفش را برداشت . او را چه به این زندگی و وعده هایش ؟

-با من کاری ندارید ؟ بااجازه تون باید برم . دیر وقته .

چقدر دلش می خواست در سرش رویاها جولان دهد و او باشد دخترانه هایش .

کمی به لب هایش رژ قرمز بزند .

گل سر روی موهایش .

کمی دلبری کردن که بد نیست . دختر است و باید دخترانه رفتار کند اما مهراز هر دختری نبود !

همه ی افکارش به یغما رفت .

محمد پیش قدم شد :

-در خدمتم . می رسومنت .

سربلند کرد .

-خیلی ممنون . می خوام یکم قدم بزنم .

سپس کیف را روی شانه انداخت و با قدم های آرام از کنارش گذشت .

کار همیشه اش بود . باید روی قوانینش پایند می بود .

****

□□, [21.12.17 22:26]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

#31

****

نزدیک های خانه ماشین مدل بالای آن زن را دید .

می دانست عماد چشم به راهش است .

خواست بی تفاوت باشد ؛ البته که همین طور هم شد اما صدای باز و بسته شدن ماشین توجه اش را جلب کرد .

-وایسا ؟ مهراز .

صدای تق تق پاشنه های کفشش او را به یاد بچگی هایش انداخت .

همان سال هایی که دلش بزرگ شدن می خواست .

. بی توجه راهش ادامه داد

. تق تق کفش ها در گوشش پژواک شد

. همان تق تق هایی که در اولیت آن زن بود و هست

. دستش کشیده شد

. به عقب برگشت

پیشانی اش بوتاکس شده بود . نمی دانست شاید هم هزاران کوفت و زهرمار دیگر از دوستانش یاد گرفته بود و به خودش می رسید . . حداقلش آن بود که در آن سن هیچ چروکی روی پوستش نمی دید

-؟ بله

موهای سشوار کشیده و هایلاتش را از نظر گذراند . چند ماه . گذشته شرابی در مد بود حال یک چیز دیگر

-؟ بله

. پوزخند زد

-؟ اینه جواب محبت های من ؟ چرا جواب تلفن هامو نمیدی

. مهراز دستش را از دست آن زن به اصطلاح مادر شده کشید

-؟ چکارم داری

-. دلم برای دیدنت پر می کشید

پوزخندی که روی لبش خود نمایی می کرد هیچ رقمه قصد رفتن نداشت .

تهمینه با دست موهای روی پیشانی اش را به درون شال هدایت کرد .

رنگ لاک قرمزش تضاد جالبی به پوست روشنش داشت .

-منم مادرت؟چت شده دختر ؟برای دیدنت بهونه میاری . .

مهراز دستش را بالا آورد و بی سابقه فریاد کشید :

- من بی مادرم . مادر ندارم . هیچ کس رو ندارم می فهمی ؟

زن قالب تهی کرد .

تهمینه بازدمش را با صدا بیرون فرستاد .

-برگرد . هنوزم دیر نیست . .

-نمی خوام ببینمت . .

- دست بکش از اونا . بسه هرچی پاسوز شدی مهرازم . عزیزم بس کن .

چانه اش شروع به لرزیدن کرد .

-برو اگر حرفات تموم شد . از این جا . .

تهمینه چشم هایش را بست .

-اصلا هرجا که تو بگی باهم زندگی می کنیم .

ای کاش رسم مادری را در حقش ادا می کرد . ای کاش کمی مهر و عطوفت در دل داشت و قلبش برای دیگران هم می تپید .

تهمینه دست در کیفش فرو برد و کارت عابر بانکی بیرون درآورد .

چشم های شبنم زده ی دختر روی کارت عابر بانک که به نام تهمینه امیری نوشته شده بود ثابت ماند.

لب زد :

-برای تو .

دست پیش برد و کارت را پس زد .

-نه پولتو می خوام . نه ومحبتت رو .

تهمینه سرافکنده با چشم های بارانی عقب عقب رفت .

هرچه تلاش می کرد برای رسیدن به این دختر به هیچ می رسید .

-واسه ات یه اتاق درست کردم از همونا که دوست داری . دیگه لازم نیست شب تا صبح کار کنی .

سرد لب زد :

- ممنون . اما من تو اون خونه پا نمی زارم . از زندگی بخور و نمیر الانم راضیم .

عماد و مریمش چه می کردند ؟

بدون آن ها دلش می آمد نفس بکشد چه برسد به اینکه جدا زندگی کند ؟

تهمینه با شانه های افتاده چند گام عقب تر رفت .

خون در رگ هایش پمپاژ نمی کرد .

دخترش را دوست داشت ؛ اما بلد نبود دوست داشتنش را نشان دهد .

گاهی لازم است برای نشان دادن دور شوی !

****

[21.12.17 22:26],

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

#32

****

-؟ مهراز

. عاجزانه در چشم هایی که از او به ارث برده بود نگریست

: لب زد

-؟ دیگه این طرفا نیا . خواهش می کنم . باشه

. تهمینه قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید

. دلش نمی خواست از او غافل باشد

: مهراز نفسی گرفت و ادامه داد

- . وقتی می بینمت اذیت میشم

تهمینه یک قدم نزدیک شد و دستش را گرفت . دست دخترک می لرزید و سرانگشت هایش در این گرمای طاقت فرسا یخ بود .

-؟ نمی بخشی

. دستش را پس کشید

. لرز بی امانی در وجودش نشست

؟ بخشیدن را کجای دلش می گذاشت

-؟ فهمیدی ازدواجم بهم خورد

. قطره اشک دیگری روی گونه ی تهمینه چکید

: مهراز نالید

فهمیدی ماهان زن گرفت ؟-

تهمینه با بغضی که مانند سیب در گلویش نشسته بود نگاهش کرد . حرف حق مانند سیلی به صورتش می خورد . با سکوتش مهراز را اذیت کرد .

مهراز افزود :

پس فهمیدی ؟ می دونی تو باعث و بانی این اتفاقات بودی . اگر - فیلت یاد هندوستون نمی کرد شاید منم الان مثل هر نوعروسی تو خونه ام داشته ام زندگی می کردم .

تهمینه به دست های مهراز چنگ زد و محکم فشردش .

نالید :

التماست می کنم بزار جبران کنم- .

پوزخندی که روی لبش نقش بست زیادی تلخ بود .

جیو ؟ قلبی که شکست رو ؟ یا پس زده شدن و انگشت اتهامی که - نشونه ام گرفتند ؟ می ترسیدند تداعی مادری بشم که..... خوب حق هم دارند . منم جای اونا بودم با پیشینه ی عروسم عمرا پسرم و بهش می دادم .

اشک از گوشه ی چشمش عاجزانه چکید .

خیلی وقت بود هیچ کس گریه اش را ندیده بود .

حرفش را خورد . آب دماغش را بالا کشید و به هر جان کندنی که بود دست هایش را از دست آن زن که روزی مادر بودن را یدک می کشید رها کرد .

- برو پی زندگیت . مثل همون روزی که تونستی بدون اینکه دختر ده سالت و که از هق هق شبونه کنار پنجره رفتنت رو نگاه می کرد که شاید برگردی و بگی نمیرم رهاش کردی . برو . مثل همون روزی که عباس شد مادرم . برو دیگه ادعای دوست داشتن نکن !

تهمینه دست مقابل صورتش قرار داد .

حرف های مهراز یکی پس از دیگری در صورتش کوبیده می شد و مگر می توانست نطق باز کند ؟

-تو این سال ها فرصت ندادی جبران کنم .

دست مقابل حرف های تهمینه بالا آورد و لب گشود :

- وقتی رفتی همه ی پل های پشت سرتو خراب کردی درست مثل فرصتی که از دست دادی .

سپس بی آن که تنه ای به او بزند از کنارش گذشت .

سرش سنگین بود و این حجم دانستن ها برای زندگی اش زیادی سخت بود .

در زندگی بی رحمی هایی هست که با هیچ مهربانی ترمیم نمی شوند .

****

-دایی ؟ دایی ؟

چشم های خمار خوابش را باز کرد و رو به آرمان که حرف هایش تمامی نداشت نگریست :

-جانم ؟

- دایی وقتی امتحانام تموم شه می خوام یه تولد بگیرم همه دوستامو دعوت کنم .

نیم خیز شد و تنه اش را به آرمان نزدیک کرد .

رویاهای این پسر هیچ وقت تمامی نداشت .

-خسته نشدی هر سال هر سال تولد ؟

آرمان در حالی که کوسن مبل را درآغوش می فشرد گفت :

-نه . امسال کمی فرق داره .

یک تای ابرویش بالا رفت :

-چه فرقی ؟

[21.12.17 22:26] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

#33

سپس متفکرانه نگاهش کرد .

- امسال عماد دعوت می کنم . من چند بار واسه درس خوندن خونشون رفتم دوست دارم اونم بیاد .

علیرضا روی مبل نشست و دستی به شقیقه اش فشرد .

-عماد ؟

-دوستمه . همین که مُخ ریاضیه لامصب .

-خوبه .

-زندگیشون مثل ما نیست .

علی در حالی که به سوی آشپزخانه می رفت گفت :

-چطوریه ؟

آرمان خم شد و کنترل تلویزیون را در دست گرفت .

- مثل تو فیلم هاست . یه خونه کوچولو از اینا که حوض دارند . باغچه پر گل .

. قرصی از جعبه درآورد و به دهانش فرستاد

-؟ دایی باز میگرن

. در حالی که شقیقه اش را ماساژ می داد هوم آرامی ادا کرد

- . حرفتو بگو

: آرمان آهانی گفت و ادامه داد

-. آدم دلش می خواد ساعت ها تو خونشون بمونه

. علی سر تکان داد

-. تویکی هرجا بری دوست نداری برگردی خونت

آرمان دایی کش داری ادا کرد . علی دست هایش را به نشان تسلیم : بالا آورد بی رمق خندید

-؟ خوب حالا این دوستت عماد پسر خوبیه

. آرمان آره ای گفت

: علی گفت

-. خوبه

. صدای موبایل علیرضا توجه ی آرمان را به خود جلب کرد

: با دیدن نام آلاله پاسخ داد

بله ؟-

الو علی جان ؟خوبی ؟-

دستش را زیر چانه برد و به آرمانی که همه ی توجه اش به موسیقی که از تلویزیون پخش می شد نگریست .

خوبم . آلاله هیچ معلومه کجایی ؟-

الاله پیش دستی کرد :

باور کن یه قرار کاری بود . اگر نمی رفتیم نمی شد علی جان . - آرمان اون جاست ؟

پوف کلافه کشید هرچه برای خواهرش توضیح می داد که ارمان در شرایط حساسی است و باید به او توجه نشان داد باز کار خودش را می کرد .

خسته نشدین از پول جمع کردن ؟به شوهرت بگو حرص چی رو - می زنه ؟بابا این بچه رو دریابید .

آلاله صدایش را پایین آورد .

اِ ؟ علی ؟ یه چیزی میگی ها ؟همین خودت می تونی دست از - کارت بکشی ؟سرت و با هزار تا پرونده و موکل شلوغ کردی که نمی فهمی کی شبه کی روز . اون وقت تو میگی برم به شوهرم بگم دست از کار کردن بکش ؟

. چنگی به موهایش کشید

-خوب می دونی منظورم من چیه و خودت و به نشنیدن زدی آلاله

.

. آلاله نفس پر صدایی کشید

-نکنه خسته شدی پسرم میاد اونجا ؟

علی عصبی از جایش بلند شد که صندلی با صدای بدی روی گرانیت ها کشیده شد .

آرمان به آشپزخانه نگریست علی لبخند زد و با دست اشاه کرد تلوزیونش را تماشا کند .

به سوی اتاق خوابش که واقع در راهرو بود رفت و در گوشی غرید :

-این بچه همه ی جون منه . چرا پرت و پلا می گی تو ؟

آلاله با صدای پر بغضی نالید :

-پس چته ؟ واسه همه چیز بهونه می گیری .

- بابا جان میگم واسه پسرت وقت بزار حرف بدی می زنم تا یه چی میگم خانوم اشکش دم مشکشه .

-لازم نکرده تو واسم توضیح بدی .

علی عصبی گفت :

کاری نداری ؟-

شب اقا میکائیل بفرستم بیاد سر وقتش یا خودت میاریش ؟-

بزار شب بمونه پیشم . -

آلاله که کمی نرم تر شده بود گفت :

نه . فصل امتحاناتش . وقت هست . -

علی دستی به شقیقه اش کشید و خسته گفت :

خودم میارمش . -

****

, [21.12.17 22:26]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

#34

****

چند روزی مرخصی گرفتن به جایی برنمی خورد . نه حوصله ی پارچه سرا و حساب کتاب هایش را داشت و نه نگاه های ریز ریز و پر معنای پسر حاجی .

و اما آن شب هنوز در ضمیر ناخودآگاهش بود . آن شبی که حاجی شخصی را به سویش فرستاده بود و با او کار داشت .

عماد در حیاط مشغول توپ بازی بود .

مریم قربان صدقه اش می رفت .

می دانست پس از امتحاناش می تواند در کلاس هایش را به طور منظم شرکت کند .

صدای موبایلش او را از افکار بیرون کشید .

دست پیش برد با دیدن شماره ی حاجی متعجب شد .

بی تعلل جواب داد :

-بله ؟

صدای دو رگه و خش دای همیشگی حاجی که باعث می شد از او حساب ببرد او را به خود آورد .

-سلام دختر جان . خوبی ؟

-سلام حاج آقا . شکر خدا . خوبین ؟

مخلص کلام را اول ادا کرد :

-چند کلوم باهات حرف دارم .

قلبش برای یک لحظه لرزید . نکند های زیادی در سرش پر زد .

-با من ؟

-اره .

-بفرمایید ؟

بازدم پر صدای حاجی به گوش مهراز رسید .

-پشت تیلفون نمیشه . باید رو در رو بشنوفی .

سعی کرد به خودش مسلط باشد .

همه ی یک سالی که در آن جا مشغول به کار شد مانند فیلم از مقابل چشم هایش رد شد .

نه ! از او هیچ گاه خطایی سر نزده بود .

با اعتماد به نفس بیشتری گفت :

-کجا ؟

-من دم در خونتونم .

لب گزید .

تا این جد حرفش مهم بود که تعویق نینداخت ؟

باید تعارفش می کرد به خانه ؟

اما دوست نداشت .

حاجی افزود :

-تو ماشین متظرتم .

باشه ای آرامی گف و تلفن را قطع کرد .

هرچه دم دستش آمد به تن کرد .

گونه ی مریم را بوسید ؛ هم چنین عماد .

-زودی میام . دوستم سر خیابون اومده کارم داره .

کدام دوستی تا سرخیابانشان می آید و مریم نامش را نمی داند ؟

چند قدم نرفته بود ؛ سر بلند کرد با دیدن ماشین حاجی چشم هایش را ریز کرد .

چندین بار پلک زد .

هیجان داشت . از آن نوع هیجان هایی که با کمی ترس تلفیق شده بود .

به سوی ماشین رفت با دیدن حاجی سلام کرد ؛ حاج آقا به تکان دادن سر اکتفا کرد .

اشاره کرد سوار شود . مانند آن شب عقب را برای نشستن مناسب دید .

متعجب بود . نمی دانست آمدنش آن هم الان برای چه بود ؟

کاری با من داشتید ؟-

حاجی نفس عمیق کشید و لب زیرنش را از درون گاز گرفت .

این چند روز ندیدمت- !

دختر جوان به بیرون چشم دوخت :

این روز ها یکم درگیر بودم- .

چه عیبی داشت ؟ او هم آدم بود حوصله ی کار کردن را گاهی وقت ها نداشت .

حاجی گفت :

ان شاالله درگیر کارها خیر- .

مهراز سکوت اختیار کرد .

حاجی افزود :

نمی دونم از کجا شروع کنم- .

مهراز نگران کمی به جلو خم شد .

-خیره ان شاالله حاج آقا . جون به لب شدم .

- از وقتی پا گذاشتی تو پارچه سرا جز خانومی و نجابت ازت چیزی ندیدم . هم خودم هم پسرهام .

مهراز دستی به شالش کشید .

خجالت می کشید با صراحت کسی از خوبی هایش بگوید .

-کسی حرفی زده ؟ چیزی گفته ؟

حاجی کمی سکوت کرد .

سکوتش زیادی معنا دار بود .

مهراز به انگشتر عقیق حاجی که در انگشتش خودنمایی می کرد نگریست .

آب دهانش را بلعید . ثانیه ها و دقایق کِش می آمدند و جانش را به لب می رساندند .

عاقبت حاجی گفت :

-کسی چیزی نگفته دختر جان .

مهراز می خواست از خواستگاری پسرش بگوید . حدس می زد حاجی درجریان باشد که حرف حاجی مشت محکمی به دهان و افکارش شد .

-بعد از چهار سال زندگی آبرومندانه...

قلب دخترک مانند کبوتر در سینه بی قراری می کرد .

سراز حرف ها حاجی درنمی آورد .

ناباورانه نگاه به چشم های نافذ مرد دوخت .

-من..من متوجه نمیشم!

تیر آخر را حاج آقا رها کرد :

-امروز اومدم تا ازت خواستگاری کنم .

حرارت به گونه هایش نشست .

به حتم برای پسرش محمد قدم جلو گذاشته بود .

با همه ی وجود گوش شد .

نمی دانست چرا دلهره به دلش چنگ می زند .

نمی دانست چرا دست هایش می لرزد .

-برای کی ؟

نبض قلبش در گوشش شنیده می شد .

از گردنش حرارت داغ بیرون می زد

برای خودم- !

انگار فضای ماشین ذره ای اکسیژن برای نفس کشیدن نبود .

سر پیری معرکه اش دیگر چه بود ؟

نکند خواب بود و نمی دانست ؟

خنده ی زشتی به سویش هجوم آورد .

نفس هایش به شماره افتاد .

باید از این ماشین کذایی بیرون می رفت .

دست پیش برد و دست گیر در را فشرد .

****

, [21.12.17 22:26]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

#35

از ماشین پیاده شد .

حس بی وزنی می کرد .

درد مضمنی به جانش نشست .

مگر نه اینکه عاشق ها در هوا راه می روند ؟ پس چرا او حس بی وزنی و خلاء وحشتناکی در وجودش حس می کرد ؟

حاجی از ماشین پیاده . صدایش زد :

-نرو . بایست .

به ده انگشتش نگریست . باید چند دست و انگشت دیگر کنار دست هایش قرار می گرفت تا فاصله ی سنی شان را بشمارد . هم سن پدرش بود ؟ نه ! می شود گفت سنش بالاتر است .

حس تهوع داشت . از این زندگی و آدم هایش خیری به او نمی رسید .

حاج آقا با قدم های سریع خودش را مقابل او رساند .

سر خم کرد و با جدیت گفت :

-بگو شبِ . میگم چشم . بگو روزِ

دست روی چشمش نهاد و با صدای بلندتری افزود :

-بازم میگم چشم . تو هرچی بگی همون میشه .

مهراز دست روی قفسه ی سینه اش گذاشت . دلش می خواست همه ی روز هایی که بی هدف زندگی کرده است را بالا بیاورد همه ی نامردی ها همه ی روزهای بی کسی اش را. .

آه چقدر این زندگی روز های خوب بدهکارش بود؟

چندین بار پلک زد .

-برید کنار لطفا .

حاجی دست به کمر زد .

از بوی عطرش بدش می آمد . از آن عطر هایی بود که بوی تند می داد و حس تهوعش را تشدید می کرد .

-به حرفم گوش کن دختر . غرق طلات می کنم . هرچی بخوای به پات می ریزم .

با دست به دور دست ها اشاره کرد و لب زد :

-لب تر کن تا زیر پات لاله بریزم . از این جا میای بیرون . تو سهمت این زندگی نیست دختر . داری تلف میشی . تو جون بخواه به خدای احد و واحد قصری برات می سازم که همه انگشت به دهن بشن ...

سوزش معده اش شدید تر شد .

چرا رهایش نمی کردند ؟ چرا نمی خواستنت بدانند به سهمش از داشته هایش قانع است ؟

انگار شعله در دلش روشن کرده بودند . محتوای معده اش بالا آمد .

زشت ترین نگاهش را به چشم های حاجی وصل پینه کرد و با سردترین لحن ممکن گفت :

- می دونم چه زندگی سختی داری . با دلم راه بیا که بدجور به تلاطمه !

-؟ تمام شد

حاجی نالان آه سینه سوز کشید و به دخترک نگاه کرد .

عرق شرم روی پیشانی اش نشست و مگر مهم بود این سوایی سر پیری ؟

دل داده بود . در ازای اش چه می خواست ؟ دختری که هم سن دخترش بود ؟ ای کاش زمین هدا او را می بلعید و به این خواری دچار نمی شد .

دل است دیگر گاهی یقه ی آدم را می گیرد و وسط میدان هایت می کند .

خوبی اش آن است که پیر و جوان سرش نمی شود . مثل یک اعتیاد شیرین وجود آدمی را شعله می کشد و وای بر آنی که روزی به خود آید . عشق و دلدادگی مانند پیچک به دور قلب می تنند و تو می مانی هراز فکر و خیال!

-از من نرنج .

چانه اش شروع به لرزیدن کرد .

-واقعا براتون متاسفم . واقعا حاجی ...

یک قطر اشک ندامت و خواستن از گوشه ی چشم مرد چکید و در میان انبوه ریشش پنهان شد .

انگار تنه ی درختی در دلش می تکاندند .

نه راه پیش داشت و پَس!

-از این عشق و بی ابرویی حذر کن حاجی .

دم عمیق کشید .

کسیه های هوایی اش هر آن ممکن بود پاره شود .

اما مگر مهم بود ؟

حجم این بی آبرویی و درد بند دلش را پاره کرده بود کیسه هوایی که جای خود داشت .

شده بود حکایت آن میوه ی ممنوعه !

****

. تا به حال از این خانه ها و کوچه های قشنگش گذر نکرده بود

نه که دوست نداشته باشد ها ؟ نه !

وقتش را نداشت با تماشای خانه ی ویلایی محصور درخت ها و برگ های سبزشان رو به عماد گفت :

-همینه ؟

. عماد نفس بیرون فرستاد

. نمی دونم عمه-

مهراز اخم کرد :

-چی می شد اون امروز می اومد خونه خودمون درس بخونید ؟

. عماد دست مقابل بینی اش گذاشت و هیس آرامی گفت

. عمه ؟ الان میادش صداتو می شنوه-

. مهراز دستی در هوا تکان داد

باشه . خیلی خب . زیاد چیزی نخوری ها ؟-

. عماد لپ هایش سرخ شد

-مگه نخورده ام ؟ باشه حواسم هست .

مهراز خم شد و گونه اش را آب دار بوسید .

-قربونت برم عزیزدل . زندگیم .

یادش داده بود با نداری هایشان گشنگی اش را پای سفره ی مردم نبرد .

در باز شد ؛ با آمدن آرمان از عمه اش جدا شد .

در همان لحظه صدای مردی را شنید که به قصد خارج از خانه رو به آرمان و عماد سلام و احوال پرسی می کرد و روی سرشان دست می کشید .

شاید بی قصد و قرض باشد کارش اما ازیتیم بودن عمادش دلگیر بود و خوشش نمی آمد کسی روی سرش دست بکشد .

انگار خون خونش را می خورد .

مرد سر بلند کرد با دیدن مهراز و نگاهش متعجب شد .

, [21.12.17 22:26]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

#36

آرمان گفت :

-دایی با مامانم صحبت کردی واسه اون جریان ؟

علیرضا همان طور که به زن رو به رویش که چشم هایش خاصمانه نگاهش می کرد دو دو می زد سلام آرامی گفت . مهراز برای آن که بی ادبی نکرده باشد لب زد :

-سلام .

برای عماد دست تکان داد .

قبل از رفتنش گفت :

-آقا ببخشید ؟

علیرضا برگشت .

مهراز با صدایی که رگه هایی از خشم درش بی داد می کرد گفت :

-لطفا دیگه روی سر هیچ کس دست نکشید .

سپس بی هیچ تعللی از کنارش گذشت .

علی متعجب از برخورد زن به عقب برگشت پسرها وارد خانه شدند .

دست در موهایش فرو برد و زیر لب گفت :

-خدا روزی تو یه جا دیگه بده .

سپس با اقتدار به سوی ماشینش رفت .

از برخورد زن خوشش نیامد . هیچ مشخص نبود دوست عماد چگونه باشد .

همه ش تقصیر آلاله است که پسرش را به امان خدا رها کرده .

مگر تا کی بود مه هم دوست آرمان باشد ؟ می توانست خودش را به چند قسمت تقسیم می کرد ؟

با این افکار دست مشت کرد .

و سوار ماشین رفت .

****

-نسترن خواهش می کنم بگرد .

نسترن با بغض چنبر زده در گلویش نگاهش کرد .

نمی شد که نیامده می رفت .

- خواهش می کنم ازم رو نگیر مهراز . تورو خدا دق می کنم . تو نادونی پدرم به پای من ننویس.

مهراز دست روی دستش نهاد و دلواپس نگاهش کرد .

- عزیزم . گلم . دوست مهربونم . مگه دیوونه ام گناهی یکی دیگه رو به پای تو بنویسم ؟ بعدشم .پدرت حق داره . همچنین بیراه هم نمیگه . من دیگه خودم خونه ام . کار آنچنانی هم ندارم .

نسترن با پشت دست اشکش را پاک کرد .

این دوست خواهر شده زیادی جای پایش محکم بود در دلش !

چشم هایش مانند برگ های گل شبنم زده بود .

- از دستم ناراحت نیستی ؟ تو که می دونی . بابا حالش مساعد نیست و وقتی خمار باشه ....

دست مقابل دهانش نهاد تا بیش از این حس شرم و سرافگندکی مقابل او نداشته باشد .

- درکت می کنم . عزیزم تا همین جا هم ممنونتم که کمکم کردی . باور کن از دست کسی نه ناراحتم و نه توقعی دارم . امروزم اصرار کردی عماد خودم بردم وگرنه تاکسی بود .

نسترن بغضش را قورت داد .

-مطمئن باشم ؟

با سرانگشت رد اشک زیرچشمش را پاک کرد و چشمک زد .

-مطمئن !

لبخند روی لب دخترک نقش بست .

پس بهار هم نازل می شود در تابستان ؟

****

تقه ای به در نواخته شد .

رو به مریم گفت :

من میرم درو باز کنم- .

چادرش را روی سر کرد .

چرخ سفالگری اش گوشه ی حیات خودنمایی می کرد .

با دیدن بسته های کوچک و بزرگ چشم هایش متحیر شد .

لبه ی چادرش را جلو کشید و رو به مرد چشم دوخت :

سلام- .

سلام خانوم . شما خانم حق شناس هستید ؟-

سرتکان داد .

بله . بفرمایید ؟-

اب دهانش را بلعید .

به خریدها و بسته های غذایی نگریست .

اینا چین ؟-

مرد رو به مهراز گفت :

اینا سفارش های آقای اسدی- .

فغانش بلند شد .

کدامشان منظورش بود ؟

صدایش از ته چاه می آمد .

کی ؟-

مرد سربلند کرد :

آقا محمد- .

دندان قروچه رفت و لبه ی چادرش را میان انگشتش فشرد .

برای چی اونوقت ؟-

دستور ایشون بوده- .

مرد قدم پیش برد .

می تونم بزارمشون تو حیاط ؟-

مهراز در در گاه در قرار گرفت و با اخم گفت :

من لازم به چیزی ندارم . به حاجی تون بگید صدقه نده- !

سپس در را محکم بست و پشت به در نشست و هق هق سر داد .

دیگر کارش به جایی رسیده بود که با هم سن پدر خدابیامرزش ازدواج کند ؟

با این پدر و پسر چه می کرد ؟

صدای مریم از داخل خانه شنیده می شد :

تصدقت برم . مهراز ؟ چی شده ؟ مهراز ؟-

آب دماغش را بالا کشید .

پام پیچ خورده . الان میام- .

****

, [21.12.17 22:26]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

#37

****

مامان یه خونه داشتن مثل قصرپادشاها- ....

مریم در حالی که نگاهش می کرد در دل غبطه خورد .

-؟ خب

: عماد با آب و تاب شروع به صحبت کرد

- اتاقش اندازه کل خونه ما بود . مامان وای نمی دونی چه کامپیوتری داشت .

. سپس با افسوس به سفره ی شامشان نگریست

عدسی هم دوست داشت البته اما آن جا لازانیا و پیتزا را ترجیح می داد .

کمی پر توقع نشده بود ؟

: مهراز نان روی سفره گذاشت

- خب ؟ بسه دیگه از زندگی مردم اینجا میگی . خدا بهشون ببخشه . . بسه شامتو بخور

. سپس با حرص به جان تکه تکه کردن نان شد

. عماد کمی به لبه ی سفره بازی کرد

-. ریاضی خیلی یادش دادم

: مهراز بی آن که نگاه حسرت بارش را تماشا کند گفت

-؟ آفرین . می دونی چه ثوابی داره

: عماد شانه بالا انداخت

یعنی خدا به ماهم از این ثوابا میده ؟-

. مریم عماد آرامی بر لب آورد

: مهراز سر بلند کرد

از چه نوع ثوابا ؟-

. عماد نفس عمیق کشید

مثل اونا از اون خونه ها . اتاق ها . وای عمه نمی دونی که رنگ - اتاق آرمان ....

. مهراز دست بالا آورد

بس کن عماد .نشستی چی برام می خونی ؟ قصه حسین کرد ؟-

: مریم آرام گفت

. بچه ام خوشش اومده خب-

. دست پیش برد و با قاشق عدسی روی نون ها ریخت

بابا زشته . مثل ندید بدید ها که برخورد نکردی ؟-

. عماد دست مقابل دهانش گرفت

یه چی بگم بهم نمی خندی ؟-

. مریم ل هایش را به هم چسباند تا نخندد

. مهراز طلبکارانه نگاه به چشم های زمردی اش دوخت

. جانش را برایشان می داد

بگو ؟-

: عماد گفت

. رفتم دست شویی اینا سیفون نداشتن-

. مهراز دست مقابل دهانش گرفت

: مریم نالید

. عماد-

: مهراز تشر زد

...سر سفره چی میگی عماد ؟استغفرا-

: عماد با صورت گلگون گفت

ببخشید . تازه مونده بودم چکار کنم که وقتی بلند شدم دیدم چه - . باحال خودش کارو ردیف کرد

این بار صدای خنده ی بلند مریم لب های مهراز را به خنده وا . داشت

. عماد غش غش خندید

-؟ یه چیز دیگه بگم

. مهراز سر تکان داد

-؟ کلا آبرو بری تو پسر . بگو ببینم

- دستامو که شستم شیر آب ندارن که یه ساعت دنبال شیر آب تا این قدر ور رفتم با روشویی که دیدم از اینا که دست می گیرن زیرش ....

. مهراز دست مقابل دهانش گذاشت

-؟ خاک عالم . به آرمان که نگفتی

. عماد چشمکی زد

-. نه . بهم می خندید

. این بار هرسه شان با صدای بلند شروع به خندیدن کردند

. آن قدر خندیدند که از چشم هایشان اشک چکید

. پس هنوز هم خنده روی لب هایشان به بهار مبدل می شد

***

[21.12.17 22:27] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

#38

****

-عماد ؟ باور کن این مسئله رو خوب یاد گرفتم .

عماد با تیزبینی اخم درهم کشید و نگاهش کرد .

دلش نمی خواست زحماتش یک باره با یک بی دقتی آرمان به باد رود .

-این یکی رو اگر درست حل کردی امتحان فردا هم عالی میدی .

آرمان که غرور وجودش را در بر گرفته بود خودکار در دست گرفت و شروع به نوشتن کرد ؛ این بار با تسلط بهتری شروع به نوشتن کرد .

عماد با پشت خودکار شقیقه اش را خاراند و گفت :

-به قول عمه ترشی نخوری یه چیزی میشی .

مهراز در اتاق در حال جمع کردن وسایل بود .

خورش دال با برنج برای شامشان تدارک دیده بود .

آرمان با دیدن مریم متعجب شد و یک علامت سوال بزرگ پیش رویش نقش بست .

کمی زندگی دوستش عجیب به نظر می رسید .

عزم رفتن کرد که مهراز و عماد تا در بدرقه اش کردند .

شیشه های ماشین دودی بود و شخص راننده را نمی توانست ببیند آرمان با عماد دست داد ؛ علیرضا ؛ زن کنار آرمان را تشخیص داد . زن بدی به نظر نمی رسید .

آرمان با لبخند از آن دو جدا شد در ماشین را باز کرد و در همان لحظه مرد آن روز را شناخت .

وارد خانه شد و چادر از سرش برداشت .

فکرش درگیر کار مناسبی که پیدا نمی کرد بود .

نکند محتاج مادرش شوند ؟

****

امتحاناتشان را به خیر و خوشی سپردی کردند .

مرد رو به آلاله نشسته بود و عصایش را در دست تکان می داد .

آرمان با سرخوشی کنار پدربزرگش جای گرفت ، زیادی مغرور و جدی به نظر می رسید اما همیشه برای آرمان و خواسته هایش وقت داشت .

مگر می شد آرمان چیزی طلب کند و نه بیاورد ؟

-آقا جون امتحانام تموم شد .

جهان رو به آرمان نگریست :

-خوبه پسرجان . امسال دوست داری بری پیش عموت آلمان ؟

آرمان سری به نشان نه تکان داد و افزود :

-نه . پارسال رفتم .

آلاله در حالی که سیب پوست می کند موهای لختش را از مقابل پیشانی کنار زد :

-اتفاقا بابات گفت امسال اگر دوست داشتی حتما می فرستت .

آرمان نه ی قاطعی گفت .

اردلان گفت :

-پسرم دوست نداری اجباری نیست .

ارمان رو به آقا جانش گفت :

- من یه بار دلم می خواد سه نفری بریم سفر . اونا واسه من وقت ندارند .

حرف حق بود دیگر ؟

اردلان لبخند زد :

- کارهای کارخونه خیلی زیاده پسرم . نمی تونم به امان خدا رها کنم .

آرمان نفس پر صدایی کشید .

-حرف های همیشگی .

جهان با دیدن وضعیت با صدای جدی گفت :

-حتما امسال سه نفری هرکجا که دوست داشتید برید .

آلاله معترض گفت :

-آقا جون آخه...

عصایش را چند بار روی زمین کوبید .

- همین که گفتم . حرفی نشنوم آلاله . پسرت درست میگه به هردوی شما احتیاج داره .

آرمان چشم هایش برق زد . خودش را کمی لوس می کرد که بد نبود ؟

شما نمیای آقا جون ؟چهار نفری بریم ؟-

جهان با عصا به پایش زد .

پدر سوخته . من وقت ندارم- .

می دانست بیش از این نمی تواند اصرار کند . حرفِ آقا جانش همیشه یک کلام بود و بس .

آرمان گفت :

راستی آقا جون امسال می خوام تولد بگیرم-.

اردلان دستی به یقه اش کشید ؛ با خود فکر کرد آرمان تا آقا جانش را می دید خواسته هایش را به کرسی می نشاند .

چه خوب- .

آرمان گفت :

دوستام دعوت می کنم- .

آلاله تبسم روی لبش نشست .

تو دیگه از دست ما ناراحت نباش آرمان جان . باشه تولد هم - برات می گیریم .

فاصله ی سنی شان با آرمان زیاد بود و نمی توانستند با پسرشان دوست باشند .

همه چیز را در پول و کار می دیدند .

□□, [21.12.17 22:27]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

#39

جهان دست پیرش را روی شانه ی آرمان گذاشت و اندکی فشرد :

-کادوی امسالت پیش من محفوظِ پسر .

نور چشم بودن و دردانه بود همین مزید ها را هم دارد .

با سرخوشی خندید .

توصیه های لازم را به آلاله و همسرش داد و با اقتداری که از جوانی اش در رفتارش مشهود بود از سالن خارج شد .وقت خوابش بود و کسی حق نداشت بیش از آن مزاحمش شود .

خانه اش قوانین خاص خودش را داشت . از نظر او همه چیز باید روی اصول باشد . شاید همین قوانین از او یک مرد ثروتمند ساخته بود .

****

توپ را با ضربه به دیوار شوت کرد و گفت :

-اگه نرم ناراحت میشه .

مهراز در حالی که با دست هایش به گِل شکل می داد گفت :

-فکر کادوشو کردی ؟

عماد شوت دیگری به توپ زد .

-پس انداز دارم .

-از همون میوه فروشی ؟

عماد سرتکان داد .

نمی تواسنت قل و زنجیرش کند که کار نکند . عماد کار خودش را می کرد . تحت هر شرایط!

-چی می خوای براش بخری ؟

عماد شوت دیگری به توپ چهل تیکه اش کرد .

چقدر دلش می خواست کاکرو باشد ؛ سوباسا هم بد نبود . اما غرور کاکرو از همان ابتدا چشمش را گرفته بود .

-امروز نمیای بریم بازار ؟

مهراز صدایش را پایین آورد تا مریم نشوند .

-نمی تونیم دوتایی بریم . مادرت تنها می مونه .

عماد هم صدایش را پایین آورد .

-پس من پول بهت بدم خودت یه چیز براش می گیری ؟

مهراز چرخ گردان را با پا نگه داشت .

-باشه .

عماد توپ را زیر بغل زد و روی پله نشست .

-اولین باره دارم میرم تولد .

مهراز گفت :

-نمیشه نری ؟

عماد لب هایش آویزان شد .

باشه ی آرامی گفت و از روی پله بلند شد .

دلش به حال مظلومیت عمادش ریش شد . اولین بارش بود که دلش می خواست تولد دوستش برود .

مریم با چشم هایش می گفت که بگذار برود . پس از امتحاناتش یک دورهمی دوستانه حالش را جا می آورد .

پیرهن چهارخانه ی زیبایی با پول خودش برای دوست عماد ؛ آرمان خرید و کادو پیچش کرد .

. تقه ای به در نواخت صدای آرام عماد لبخند روی لبش آورد

-؟ بله

. در را گشود

. وارد اتاق شد کادو را روی میز نهاد

. عماد با دیدن کادو چندین بار پلک زد

-. وای عمه عاشقتم

صدای خوشحالی عماد و یورشش به سمت مهراز خنده ی هردویشان را دآورد .

-. پاشو یه دوش بگیر . به خودت برس

. از اتاق خارج شد . مریم در حال تماشای تلویزیون بود

. لباس نخکی به تنش کرده بود

موبایل مهراز به صدا درآمد با دیدن شماره ی ناشناس متعجب پاسخ داد :

-؟ بله

-. سلام

. صدای محمد را می شناخت

سکوت کرد . دلش می خواست قطع کند انگار محمد حدس زد که سریع گفت :

-قطع نکن مهراز خانوم . قطع نکن باید باهات حرف بزنم ...

گوشه ی آشپزخانه رفت و آرام پچ زد :

-چرا ؟چه حرفی دارید ؟ کافی نیست جواب های پر معنی من هرکاری دوست دارید می کنید ؟

محمد کلافه گفت :

-مهراز خانوم

مهراز میان کلامش پرید ؛ عصبی بود :

-مگه دینی به فرستادن اون همه خرید و بسته برای چی بود ؟ گردنم دارید ؟

مستاصل مانده بود چه بگوید که بی هوا گفت :

-دوستت دارم .

آه! چقدر این کلمه کلیشه ای و زشت بود .

از آدم هایی که بر زبان می آوردند خوشش نمی آمد .

-دیگه نشونم .

-اما دارم .

-نداشته باش .

-چطور نشون بدم ؟

-اگه دوستم داری ازم دور شو .

پدرش را چه می کرد ؟

شیر آب را باز کرد .

یعنی مشغول کار بود .

نمی خواست صدایش را مریم بشنود .

-چرا ؟ بهم فرصت بده ...چیزی از من دیدی ؟ یعنی این قدر بدم ؟

زمانه بد شده بود .

, [21.12.17 22:27]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

#40

آدم ها هم به مراتب بد می شدند .

-تو بد نیستی . ما به درد هم نمی خوریم . اصرار نکن .

محمد گفت :

-بالاخره از این فرار خسته میشی .

-نمیشم . یه عمر که دارم فرار می کنم از همه کس و همه چیز .

محمد نفس عمیق کشید :

-بالاخره یه دونده از دویدن خسته میشه . همون طور که تو نفس کم میاری از دویدن .

مهراز سکوت کرد ؛ حرفی برای گفتن نداشت .

محمد با لحنی محزون ادامه داد :

-اگر بدونم پات گیره کسی باشه بی صدا میرم . فقط لب تر کن .

شیر آب را بست و آرام لب زد :

-خدانگهدار . دیگه زنگ نزن .

این را دیگر کجای دلش می گذاشت ؟

بغض چنبر زده در دلش قصد رهایی نداشت .

****

نمی توانست مریم را تنها بگذارد .

به تاکسی زنگ زد و عماد را راهی خانه ی دوستش کرد .

هدیه اش را به دستش داد و گوش زد کرد :

مراقب خودت باش . خودم شب میام دنبالت . باشه ؟-

عماد اخم کمرنگی کرد :

پول هست خودم با تاکسی برمی گردم- .

مهراز آرام گفت :

نسترن شب باباش میره شهرستان . خودش گفته میاد پیشمون . - خیالت راحت .

نفس آسوده کشید .

چشم های گربه اش درخشید .

دست به گونه اش کشید :

برو به سلامت . خوش بگذره- .

خداحافظ عمه- .

در ماشین را بست و یک قدم به عقب رفت ؛ آن قدر ماشین را نگاه کرد که در پیچ گوشه گم شد .

****

چی شد ؟-

. در حالی که مانتویش را تن می کرد به درگاه در نگریست

: نسترن در حالی که منتظر پاسخی از جانبش بود گفت

-. دیر وقته بزار بگم نریمان ماشین رو آتیش کنه باهم برید

. موهایش را بست و شال روی سر نشاند

: زمزمه کرد

-. زحمتشون میشه

. نسترن اخم کمرنگی میان ابرویش نشست

-؟تعارف هم بلد بودی ؟نه بابا

. تبسمی روی لبش نقش بست

-. از دست تو

-. تا تو آماده شی برم به نریمان زنگ بزنم بیاد دنبالت

سرتکان داد . خوبی اش آن بود که آن وقت شب لازم به تاکسی نبود .

به اتاق مریم سر زد با دیدن چهره ی غرق در خوابش خم شد و گونه ش را بوسید و از اتاق خارج شد .

****

□□, [21.12.17 22:27]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

#41

****

-ایول بابا . عماد مجلس برو شده .

خندید .

-اولین بارش بود . با این دوستش هم رفت و آمد داشت .

نریمان در حالی که تخمه در دهان می شکست ومزه شورش را قورت می داد گفت :

- خوب کاری کردی اجازه دادی بره . ماشالا عماد پسر خونگرم و اجتماعی .

نفس عمیق کشید .

-درسته .

-کجا زندگی می کنه دوستش ؟

در حالی که به بیرون و خیابان های پر تردد شهر نگاه می کرد لب زد :

-فرمانیه .

نریمان بشکنی در هوا زد .

-بابا عماد لامصب بیا این دوستت هم با ما آشنا کن .

خنده تا پشت لب های مهراز آمد و رفت .

نزدیک های خانه با دیدن ماشین آمبولانس و آژیری که قصد خاموشی نداشت بند دلش پاره شد .

نریمان چشم هایش را ریز کرد .

هردو انگار در بهت به سر می بردند .

نریمان لب زد :

-این جا چه خبره ؟

مهراز متعجب با لب های رنگ پریده و دست های لرزان تنها نگاهش کرد .

نمی دانست چه شده ؟

تنها گفت :

-نمی دونم ...نمی دونم ..

اولش فکر کرد از همسایه های آن خیابان است اما با دیدن توقف ماشین رو به روی خانه ی ویلایی دوست عماد قالب تهی کرد .

آب دهانش را به سختی بلعید .

هردو از ماشین پیاده شدند .

اصلا نفهمیدند ماشین را قفل کردند یا نه . در آن شرایط مهم بود ؟

جمعیت از خانه خارج شدند ؛ چراغ نارنجی آمبولانس با بی رحمی هرچه تمام تر در چشم های مهراز می رقصید و باعث می شد نتواند مقابلش را درست ببیند .

چند گام دیگر نزدیک زد . انگار به قلبش وزنه ی صد نیوتنی وصل کرده بودند .

ضربان قلبش دوتا یکی می زد .

همسایه ها به دل خیابان زدند . یکی از پنجره ی اتاقش نگاه می کرد و دیگری از پنجره ی سالن خانه اش .

برایشان عجیب بود چه بر سر آن خانواده آمده .

در خانه باز شد ؛ پسرهای نوجوان با گریه و حالی پریشان از خانه خارج شدند . مشخص بود ترس بر وجود همگان خیمه زده .

صدای ماشین پلیس را هم شنید اما نای برگشتن نداشت . چند مامور پلیس از ماشین پیاده شدند ؛ صدای بی سیم هایشان موبر تن مهراز راست کرد . چه به هم می گفتند ؟

تولد بود دیگر ؟ نکند فیلم تماشا می کرد ؟

صدای جیغ و داد زنی به گوشش می رسید ؛ با دیدن دو مرد که دو طرف برانکاردی را گرفته بودند و جسم بی جان و خونین پسری که با چشم های بسته از کنارش می گذشت خون در رگ هایش ماسید .

زانوهایش تا شد . چندین بار پلک زد اما نه انگار درست می دید . خودش بود ! خود مهربان و بازیگوشش!

زبانش سنگین شده بود . نمی توانست صدایش کند . چه بر سرش آمده بود ؟ خون دیگر چرا ؟

نریمان بازویش را گرفت و تکانش داد .

اما او ؛ اوی ترسیده حتی نمی توانست لب به سخن باز کند .

با وحشت ناک ترین صحنه ی زندگی اش رو به رو شده بود .

زانو هایش تا شد و روی زمین بی حال نشست .

نریمان تکانش داد :

-آبجی ...آبجی ...یا حضرت عباس ....

صدای بی سیم چند پلیس و آژیر آمبولانس در سرش پژواک شد .

هنوز نفس می کشید ؟

با دیدن چنین صحنه ای باز هم نفسی داشت که بکشد ؟

آخر خط را می شد در این برهه از زندگی اش مثال زد ؟

یا نه آن سال های گذشته و ...

****

, [21.12.17 22:27]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

#42

****

-تعریف کن !

حرف نمی زد .

یک جور هایی آوایی برای سر دادن نداشت .

دست هایش لرزش نامحوسی داشتند و انگار قصد بند آمدن نداشتند .

مرد خم شد و با جدیت سوال دیگری پرسید :

چرا دست به اون کار زدی ؟-

به چشم های پسرک نوجوان خیره شد .

اعماق وجودش خوبی هایی زندگی را بی داد می کرد !

پس از این همه سال دیگر می توانست جنس آدم ها را از هم تفکیک کند .

شوک وارد شده به پسرک او را لال کرده بود . مانند مسخ شده ها نگاه می کرد و لباز لب باز نمی کرد .

در عالم خودش پرسه می زد .

چند تقه به در نواخته شد . نفس کِش دار جناب سرگرد کریمیان هم نتوانست او را از آن شب کذایی بیرون بیاورد.

دستی به محاسنش کشید و با صدای خش داری گفت :

بیا تو- .

در با شتاب باز شد .

سرباز پا کوبید .

سرگرد با دست اشاره داد :

آزاد . بگو ؟-

سرباز گفت :

قربان خانواده مقتول شکایتی تنظیم کردند-

تک سرفه ای کرد :

پرونده رو بده- .

سرباز خم شد و پرونده را روی میز پیش روی چشم های مبهوت پسرک ترسان قرار داد .

سرش خم شد ؛ وزنه ی سنگین روزگار خمش کرده بود . سرش را روی میز سرد رو به رویش گذاشت.

سه روزی می شد که دلش تنگ خانه و زندگیشان شده بود .

نه صدای مادرش را شنیده بود و نه کلاس فوتبالش را رفت .

زندگی و چاله هایش او را اسیر خود کرده بود .

سرگرد پرونده را گشود از زندگی پسرک در این سه روز اطلاعاتی دست گیرش شده بود .

می دانست سه روز است که نخوابیده و تنها می لرزد .

آخر او را چه به قاتل شدن ؟

چند ضربه روی میز زد . که باعث شد پسر چشم هایش را ناگهانی باز کند .

. حال دو کاسه خون پیش رویش خودنمایی می کرد

- آقای عماد حق شناس . متولد سال یک هزار و سیصد و هشتاد و دو . دانش آموز سال هشتم...

. پلک زد

. باز هم سکوت بود که او را می بلعید

. به چشم های جدی و سیاه سرگرد خیره شد

لب هایش ترک برداشته بودند . چند روزی بود که حتی آب از گلویش پایین نرفته بود .

این بار سرگرد از روی صندلی بلند شد و دست هایش را دو طرف میز حائل کرد .

کمی به جلو خم شد و لب زد :

- حرف بزن . بگو هرچی از اون شب می دونی ...چی یادته ؟ از شبِ تولد بگو ...

. و باز هم پلک های بی شمارش

از چه شبی حرف می زدند ؟

این بار سرگرد دست هایش را روی میز کوبید که باعث شد کوبش قلبش بی مهابا به سینه اش برخورد کند .

از جا جهید . ترسیده به چشم های مرد نگاه کرد . فهمید این جا خانه ی خاله نبود که دست از سرش بردارند .

سرگرد عصبی فریاد کشید :

-حرف بزن عماد . من اینجام تا به حرفات گوش کنم . می فهمی ؟

عماد ناباورانه نگاهش کرد .

سرگرد چنگی به موهای مشکی اش کشید و لعنتی بر شیطان فرستاد .

پرونده را زیر بغل زد و از اتاق بازجویی بیرون زد . باید به او زمان می دادند تا خودش را پیدا کند .

سرباز پشت سرش بود .

در راهرو زنی را دید که روی صندلی تنها نشسته .

دست هایش لرزش داشتند مانند عماد !

ایستاد سرباز رد نگاهش را گرفت لب زد :

, [21.12.17 22:27]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

#43

-از روزی که عماد اینجاست شب و روز اینجا دخیل بسته قربان .

زن در حالی که پاهایش را به صورت عصبی تکان می داد با دیدن سرگرد از جا پرید و مقابلش ایستاد .

بینی اش سرخ بود و زیر چشم هایش از شدت گریه پوست انداخته بود .

کنار دستش کسی نبود .

مهراز آب دهانش را بلعید اولین بارش بود پا در چنین مکانی می گذاشت ؛ اصلا او و اموراتش را چه به پاسگاه و زندان ؟

دست به بینی اش کشید و گفت :

-سلام .

به پشت سر زن نگاه کرد . نه مثل این که این زن تنها بود .

جدی گفت :

-سلام .

اصل مطلب را ادا کرد :

-می تونم عماد رو ببینم ؟

سپس زنانه بارید .

کاسه ی چشم هایش پر آب بود . انگار منتظر یک تشر برای هر باریدن .

-نه!

سرش خم شد .

-من چی کار کنم ؟چرا نمی زارید جگر گوشه ام ببینم ؟

دستش را به کت سرگرد بند کرد. و مگر مهم بود محیط کاری و نگاه دیگران روی دست هایش ؟

نالید :

-جناب سرگرد توروخدا .

مرد زیر لب ذکری گفت و یک قدم فاصله گرفت که باعث شد کتش از دست زن رهایی یابد .

-خانوم . لطفا مراعات کنید .

مهراز دست مقابل دهانش گرفت و هق زد :

-اون بچه بی گناهه . تورو به قران آقا منو جای اون دست گیر کنید . اون از تنهایی می ترسه طاقت نمیاره ...آزادش کنید .

جناب سرگرد از کنارش گذشت .

دلش نمی خواست خورد شدن زنی را ببیند .

کم از این پرونده ها زیر دستش نبود . اما عجیب این پرونده دلش را می لرزاند و چشم های عماد و سبزی نگاه محزونش او را غمگین می کرد .

مهراز به دنبالش روانه شد در حین راه رفتن بی هوا به چند نفر برخورد کرد با ببخشیدی به دنبالش سرگرد پا تند کرد .

صدایش ته مانده ی التماس داشت :

آقا چکار کنم ؟ دستم به جایی بند نیست- ...

سرد گفت :

عماد به حرف نمیاد . باید توضیحاتش رو بشنویم . باید حرف - بزنه .

مهراز هق زد :

بزارید ببینمش . بزارید باهاش حرف بزنم ..شاید به حرف اومد - تورو‌خدا ....اون بچه ترسیده .. ...

سرگرد سر تکان داد .

وارد اتاقش شد خواست در را ببندد که مهراز با چشم های باران زده نگاهش کرد .

کنار رفت تا وارد شود .

. حس تهوع در دلش رخنه کرد

. چانه اش می لرزید

-. باید رضایت اون خانواده رو بگیرید

. روی صندلی نشست و سرخم کرد

عمادش قاتل شده بود ؟ همان نور چشمی که برایش آرزوها داشت حال کنج زندان بود ؟

. اشک چکه چکه روی مانتویش نشست

. گودال عمیقی روی مانتویش ایجاد شد

-. رضایت نمیدن . داغ دارند

. سپس شانه هایش لرزش بیشتری به خود گرفتند

. سرگرد عصبی پلک زد

- در وهله ی اول باید عماد لب باز کنه و حرف هاشو بشنویم این که اون شب توی تولد چی شده و چرا دست به چنین کاری زده که آرمان جوانمرد به قتل رسیده . از تک به تک دوستانشون بازجویی شده اما مهم صحبت های عماده . این که چرا دست به یقه شدند و دوستش رو ...

.صدای هق هق مهراز در فضا طنین انداخت

لرزان گفت :

- جناب سرگرد عمادم آزارش حتی به مورچه هم نمی رسه چه برسه به قتل ...

سرگرد با دیدن حال و روز زن سکوت کرد و لب زد :

- نمی تونیم صورت مسئله رو پاک کنیم خانوم حق شناس . متوجه اید ؟

مهراز سر تکان داد .

رنگ به رویش نمانده بود .

نابارانه لب زد :

-عماد بی گناهه .

سرگرد به صندلی اش تکیه زد .

-قتل غیر عمد اون هم در روز تولد مقتول !

اسم قاتل و قتل و مقتول بند بند بدنش را می لرزاند .

خدا نسترن و نریمان را برایش حفظ کند که در این لحظات سخت تنهایش نگذاشتند .

نالان از روی صندلی بلند شد .

سرگرد تیر آخر را خلاص کرد .

این که اون خانواده داغ دارند و تک پسرشون از دست دادند -
طبیعیه که از شکایتشون نگذرند . باید زمان بدین .

دنیا دور سرش می چرخید .

اما عماد اون تو دووم نمیاره- .

به او گفته بودند راهی کانون اصلاح و تربیتش می کنند . آخ که
جگرش تکه تکه می شد از ندیدن های عماد .

, [21.12.17 22:27]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

#44

در همین سه شبانه روز چقدر پیر شده بود .

سکوت سرگرد به سویش دهن کجی می کرد .

راهی نیست من بتونم عمادرو ببینم ؟-

وقت ملاقات نیست- .

آه عمیق کشید و با قدم های نامطمئن از اتاق خارج شد .

نریمان با نایلون خوراکی هایش از راه رسید .

-؟ آبجی خوبی

! عجب سوال مضحکی

. نیم نگاهی به جابنش انداخت

-. امروز باید برم خونه ی جوانمرد

آخ . وقتی چشم های آرمان و شیطنت هایش پیش رویش می آمد . دلش خون می شد

؟ عماد چه کرده بود

نریمان کیک و شیری از نایلون درآورد و پیش رویش گرفت . با . دست پس زد

-. میل ندارم

- نسترن و مریم یه چشمشون خونه یه چشمشون اشک . تو دیگه ... منو اذیت نکن بخور که نیفتی رو دستم آبجی

. آب دهان را به سختی قورت داد

می دانست در آن لظه هرازان قاصد هم می آمدند خبر خوش در . بال هایشان نداشتند

: نریمان گفت

-. الان داغ دارن . بیا و نرو

. اشک دیگری روی گونه اش چکید

. نریمان تکه ای کیک به دستش داد

. در دهانش گذاشت اما طعمش به تلخی زهر بود

-. نمیشه نرم . باید برم رضایتشون بگیرم

. نریمان در ماشین را برایش باز کرد

. نزدیک های خانه یشان با همه نداری اش پول دست گل را داد

: نریمان گفت

-... منم همراتم میام . نمی تونم بزارم تنها بری اون خونه

. دست گل را به دست نریمان داد

. یاد آن روز افتاد

همان روزی که عماد و آرمان دم در ایستاده بودند و با هم حرف می زدند .

. به یاد جوانی آرمان افتاد

. جوانی که اسیر دست های خاک شده بود

پارچه های آویزان و پیام های تسلیتشان به خانواده ی داغ دار جوانمرد مو بر تنش راست کرد .

. سیاه روزگار شومی که رویشان خیمه زده بود را تداعی کرد

. زنگ در را فشرد

انگار برای راحتی عماد تنها کاری بود که می توانست انجام دهد . . باید می گذشت ؛ از غرورش

اصلا باید از همه چیزش بگذرد تا او را نجات دهد . به مریم قول . داده بود . باید پسرش را از آن جا آزاد می کرد

. در بی آن که شخصی بگوید کیست ؟ با صدای تیکی باز شد

. وارد خانه شدند

به یاد حرفِ عماد افتاد . عجب خانه ای داشتند . آن شبِ هرسه شان دور سفره نشسته بودند وعماد با بی میلی عدسی می خورد . . آخر می دانی هوای خانه آرمان او را هوایی کرده بود

. از سنگ فرش ها رد شدند

. لرز داشت . سردش بود

خانه غرق در سکوت بود و این سرمای وجودش را تشدید می کرد .

: نریمان لب زد

...- بیا برگردیم

مهراز به قدم هایش سرعت بخشید .

از پله ها بالا رفتند .

-کمکم کن .

-مهراز اونا داغ دارند . الان وقت مناسبی نیست .

سالن غرق در سکوت بود .

امینه آن دو را تا سالن پذیراییی بزرگی راهنمایی کرد .

دست های مهراز به طور نامحسوس می لرزید .

باد کولر تن و بدنش را می لرزاند .

لحظاتی گذشت ؛ دیگر از آمدنشان علنا پیشمان شده بودند .

انگار کسی انتظارشان را نمی کشید و به استقابالشان نمی آمد .

صدای تق تق صدای عصایی باعث شد سرش را بلند کند . از کفش های ورنی مردانه نگاه کرد تا به عصای دست چپ پیرمرد رسید .

صدای شیون الاله بلند شد .

- با چه رویی اومدن ؟ پرتشون کنید بیرون . الهی که به زمین گرم بشینن .

از پله ها سرازیر شد .

. مهراز با شانه های افتاده از جایش بلند شد

آلاله کنار پدرش ایستاد . از شدت گریه و فراق فرزندش حال خوشی نداشت . خم شد و دست گلی که مهراز خریده بود را به رویش پرت کرد .

مهراز چشم هایش را دردمند بست . توقع چنین برخورد هایی را از قبل پیش بینی کرده بود .

گمشید از خونه ی من بیرون . الهی که داغ عزیزت به دلت بشینه-

.

. مهراز لب گزید . شوری خون در دهانش حس کرد

. نریمان هم حالش دست کمی از او نداشت

: مهراز لب زد

-هرچی بگید حق دارید . منم داغ عزیز دیدم.

. آلاله مشت به سینه اش زد

: ضجه زد

- داغ اولاد ندیدی . ندیدی ببینی چه سوزی داره . ندیدی ببینیی قلب از جا کنده میشه .

. مهراز اشک هایش شدت گرفت

شکشت!

مادر بودن را برای عماد تجربه کرده بود و می دانست اگر خار به چشمش برود طاقت نمی آورد .

, [21.12.17 22:27]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

#45

مهراز لب زد :

خانوم- ...

آلاله به سمتش هجوم برد .

جهان با دیدن حالات هستیریک وار دخترش رو به امینه گفت که نگهش دارد اما امینه توان نگهداری از زن را نداشت .

مشت و چنگ آلاله سر و صورت مهراز را زخمی کرد .

من تا قیامِ قیامت از خون و حق پسرم نمی گذرم . می فهمی ؟ - نمی گذرم .

امینه به سختی آلاله را مهار کرد .

صدای زخمی زن بند بند دل مهراز را پاره کرد .

ترسید .

سوزش جای چنگ الاله روی صورتش خودنمایی می کرد و مگر مهم بود ؟

-اونا باهم دوست بودند .

جهان عصایش را محکم به زمین کوبید .

نگاه مهراز به روی چشم های جدی و بی روح مرد نشست .

-از خونه ی من برید بیرون . کافیه .

مهراز اشک هایش روی گونه ی زخمی اش روان شد که باعث شد پوست صورتش گز گز کند .

-آقا ...

عصایش از زمین فاصله پیدا کرد و در را نشانه گرفت :

-بیرون .

صدایش در خانه رعشه انداخت .

طاقت دیدن حالِ و روز آلاله تک دخترش را نداشت . شده بود همه را خاموش می کرد که تنها او روشن بماند .

آلاله حالت روحی اش دست خودش نبود جیغ می کشید و از ته دل نفرین می کرد .

. امینه و یک زن دیگر مهراز و نریمان را از خانه بیرون کردند

. کیفش روی زمین افتاد

. پشت در تا شد . برای هزارمین بار

. به دیوار تکیه زد و به گریست

. نریمان پیش رویش زانو زد

-. داغ دارند . باید بهشون فرصت بدی

: هق زد

-. عماد . عماد اون تو دووم نمیاره

****

, [21.12.17 22:27]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

#46

****

. صدای جیغ ها و ضجه های آلاله قصد تمامی نداشت

دست جهان روی عصا می لرزید .

به یاد آن سال هایی که دخترکش بچه دار نمی شد افتاد .

تداعی آن روز های تلخ مو بر تنش راست کرد ؛ نبود آرمان و خنده هایش ؛ شیطنت هایش خاری شد و چشم هایش را سوزاند .

آلاله جیغ کشید :

- آرمان مادر ...بیا عزیزم ...بیا قربونت برم ...من اشتباه کردم واست وقت نمی زاشتم ...من نمی تونم بدونت نفس بکشم آرمان ....

موهایش را می کشید و ناله می کرد .

اردلان نبض کنار شیشه اش بی مهابا می زد .

سیگار پشت سیگار .

سیگار دیگری آتش زد .

علیرضا واردشد با دیدن جمعی از دوستان اردلان که برای تسلیت آمده بودند به همه دست داد و متواضع سلام کرد .

گوشه ی پنجره ایستاد .

اردلان حرف نمی زد ؛ سیگار دود می کرد و دم های عمیق می کشید .

علیرضا کنارش ایستاد .

دست روی شانه اش گذاشت .

اردلان به خودش آمد . به علی نگریست .

جهان با دست اشاره داد که اردلان به کنارش برود .

سیگار آتش زده را که تنها دو پوک ناقابل زده بود را به دست علی داد و به سوی جهان پا تند کرد .

علیرضا به سیگار در دستش نگریست و به لب هایش نزدیک کرد .

با دکتر تماس گرفتند و او را فراخواندند .

پس از تزریق آرام بخش آلاله پس از چند روز بی خوابی به خواب عمیق رفت .

دکتر عینکش را درآورد .

شوک بزرگی به ایشون وارد شده- .

اردلان نگاه محزونش را به همسرش دوخت .

می ترسم بیماریش عود کنه- .

دکتر نفس عمیق کشید .

متاسفانه همینم شده . از دست دادن فرزندتون شوک بزرگی به - ایشون وارد کرده .

اردلان دستی به موهای جو گندمی اش کشید .

باید دوباره بستری بشه ؟-

دکتر وسایلش را جمع کرد .

لازم نیست . قرص هایی که براشون نوشتم رو سر ساعت به - ایشون بدید . ان شاالله که خوب میشن .

ناامیدانه به دکتر نگریست و سرتکان داد .

این زندگی هیچ رقمه قصد کوتاه آمدن نداشت .

همه جوره به سویش دهن کجی می کرد .

پس از رفتن دکتر علی دستی به پیشانی آلاله کشید جهان نگران وارد اتاق شد :

دخترم حالش چطوره ؟ دکتر چی گفت ؟-

حتی دلش نمی خواست به دوران افسردگی آلاله بازگردند .

علی به قرص ها اشاره کرد و سری از افسوس تکان داد .

جهان دندان قروچه رفت و عصایش را به زمین کوبید .

اردلان چشم هایش را بست .

روزهای خوش زندگی دوام و پایداری ندارند . مانند بهار هر ساله می آینده و در آنی می روند .

جهان به علی اشاره کرد همراهش بروند .

علی به سویش رفت .

-بله پدر جان ؟

جهان اخم کرد .

- دلم نمی خواد آب خوش از گلوی اون خانواده پایین بره علی . می فهمی ؟اگر اومدن دم در از موضوع کوتاه نمیای . دلم نمی خواد حتی ریخت و قیافشون رو ببینم .

علی دستی به محاسنش کشید .

- شواهد نشون دهنده است که از روی قصد نبوده پدر جان . شبه عمد بوده .

جهان نفس در سینه حبس کرد و محکم گفت :

- هرچی . من نمی دونم . نوه ام از دست دادم . از روی عمد یا غیر عمد . داغش رو دلمون مونده به من ربطی نداره قانون چی می خواد بگه . می فهمی علی ؟

. علی کلافه دستش را مشت کرد

- پدر جان این همه سال تجربه و خدمت به خلق خدا توقع داری با رشوه و پارتی بازی کارام پیش ببرم ؟غیر مستقیم همینو ازم می خوای ؟

. جهان عصایش را روی پای علی گذاشت و فشار آرامی وارد کرد

-علی .

. یک سرو گردن از خودش بلند تر و رشید تر بود

. علیرضا مانند خودش نگاهش کرد . تیز و برنده

. داغ دار بود ؟ درست

. عزیز از دست داده بود ؟ باز هم درست

اما این که بخواهد پا کج بگذارد را نمی توانست کجای دلش بگذارد .

. جالبی تفاوت پسر و پدر در همین بود

در قاموس جهان زور بازو معنا داشت و در قاموس علی عدل و عدالت !

. دست به پیشانی اش کشید

این همه سال احترام به پدرش و خم و راست شدن نمی توانست یک شبه باد رود .

باید مرز بینشان را رعایت می کرد . درست مثل همه ی این سال ها .

- خواهرت نمی بینی ؟ دوباره دیوونه شده ...می خوای خنده زار مردم شیم ؟

علی صدایش را پایین آورد .

- پدر جان . آلاله برای همه ی ما عزیزه . منم داغ دارم . منم دهنم پر خاک و خونه . بزار یه مدت بگذره.این پسر که 14 سالشه . هنوز به سن بلوغ هم نرسیده . من کارهای قانونی رو انجام میدم .

از کنار پدرش گذشت .

- همین بود ؟ تو در حق آرمان پدری کردی . چطور می تونی از حق بچه ات گذری ؟

دست هایش را مشت کرد .

در افتادن با پدرش سخت بود .

غرید :

-نگذشتم .

سپس به سوی اتاق آرمان پا تند کرد .

وارد اتاق شد .

وسایلش به سویش دهن کجی کردند .

کنج دیوار نشست و پاهایش را درآغوش کشید .

و حق هم گفته بود نمی توانست از حق بچه ی خواهرش بگذرد .

اما نه به زور !

نه به اجبار !

باید فکرش را به کار می گرفت .

چقدر دلش تنگ آرمانش شده بود .

[21.12.17 22:28] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

****

شمعی روشن کرد خانه غرق در تاریکی بود .

به نور شمع که چشم هایش را نشانه گرفته بود نگریست .

صدای فین فین های نسترن و مریم تنها صدایی بود که به گوش می رسید .

به شعله ی شمع نگریست ؛ این شمع را به نیت عماد جانش روشن کرده بود .

دلش صد رکعت نماز می خواست با هزاران قنوت و ربنا از همان ها که هق هق سر دهی و نفست بند بیاید.صبحش که چشم باز می کنی خدا جواب التماس هایت را داده باشد .

اما یعنی می شد؟

, [21.12.17 22:28]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

#47

****

لقمه ای نان و پنیر به دهان مریم نزدیک کرد . چشم های مریم به گل های ریز و درشت قالی معطوف بود . نه صدای مهراز را می شنید و نه لام تا کام حرف می زد . نسترن دست روی پایش گذاشت و به جلو خم شد :

-مریم . مریم جانم ...

مریم بی آن که پلک بزند لب زد :

- چرا نمی میرم ؟ چرا این روزهارو می بینم و سگ جون تر از این حرفام ؟

. مهراز چشم هایش را محکم بست

. پلک هایش درد داشتند

-. دور از جونت

- دلم برای دیدن بچه ام تنگ شده . نه پایی دارم برای رفتن نه . دستی دارم برای بغل کردن

. سپس چشم هایش را بست

. مهراز خطار گونه نگاهش کرد

-!مریم . نگو اینجور . دلم ریش نکن

: مریم هق زد

- ای کاش صبح دیگه بیدار نشم از خواب . ای کاش این دنیای زشت و سیاه چشم باز نکنم .

. نسترن چانه اش می لرزید

. مهراز لقمه را روی سفره گذاشت و از جا بلند شد

. صدای زنگ خانه توجه هر سه را به خود جلب کرد

چادر گلدارش را برداشت ؛ نسترن یاعلی گویان بلند شد و لب زد :

-نریمانه .

مهراز گفت :

-خودم باز می کنم . تو یه لقمه غذا بزار دهن مریم .

مریم اشک روی گونه اش غلتید و چشم بست .

با دمپایی های آبی پلاستیکی عماد که لخ لخ کنان راه می رفت به سوی در رفت .

حتی دمپایی هایش نبودش را فریاد می زدند .

آرام در را گشود با دیدن حاج اسدی اخم درهم کشید .

حاجی با دیدن دختری که انگار آب رفته و صورتش تکیده تر از هر زمان دیگری بود نگاهش کرد و متحیر لب زد :

-چی شده ؟

مهراز قصد کرد در را ببندد که حاجی پا لای در گذاشت و کمی به عقب هولش داد .

مهراز صدایش را کمی بلند کرد :

-می تونم به جرم تجاوز به خونم ازتون شکایت کنم حاج آقا .

خنده اش گرفت . انگار یاد گرفته بود از زمین و زمان شکایت کند .

حاجی دستی به محاسنش کشید .

-روی حرفام فکر کردی ؟

مهراز پوزخند زد .

-که زنت بشم ؟

شرمی روی صورتش نشست .

هم سن های دخترش بود .

مگر می شود عاشق شد و سوا نشد ؟ رسمش همین بود .

-آره .

-نمیشم .

-چرا ؟

لبه ی چادرش را به صورتش نزدیک کرد .

نفس عمیق کشید .

-چون...چون دوستت ندارم . چون...هم سن پدرمی ...

-عشق این چیزا سرش نمیشه .

- حاجی هزار بار گفتم حذر کن . از این رسوایی ...از این بی آبرویی ..

حاجی یک قدم نزدیک شد . تسبیح شاه مقصودش را در دست پیچ داد .

- به همین وقت عزیز قسم تو لب تر کن . دنیا رو برات گلستون می کنم . میشم غلام حلقه به گوشت .

صدای صحبت هایشان به گوش نسترن و مریم رسید .

نسترن پشت پنجره ایستاده بود و بر و بر نگاهشان می کرد .

مریم مبهوت مانده بود .

مهراز گفت :

-من غلام نمی خوام .

حاجی یک قدم دیگر نزدیک شد .

-یار و یاور چطور ؟ شریک زندگی ؟

نبض کنار شقیقه اش بی مهابا زده می شد .

چروک های صورتش در چشم مهراز عزتش را به اغما می برد .

از کنار حاجی گذشت .

-خواهش می کنم بس کنید . دست از سر من بردارید .

حاجی نالان به رفتنش نگاه کرد .

- این مدت خواب و خوراک برام نمونه . دیگه نمی دونم کی شبه کی روز ...

مهراز به سختی آب دهانش را قورت داد .

حاجی روی زمین نشست و به اشک هایش اجازه ی باریدن داد .

شده بود دم همین خانه دخیل می بست .

اگر هوس بود باید در همین یک سال از سرش برود .

اما نه ! هوس نبود .

مریم با دیدن مهراز با چشم های گرد شده نگاهش کرد .

-این یاور کیه ؟

مهراز وارد خانه شد و چادرش را درآورد .

-صاحاب کارم .

[21.12.17 22:28] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

#48

نسترن از پشت پنجره به حاجی نگریست .

-همون حاج اسدی ؟

مهراز با صدای آرامی گفت :

-پرده رو بکش . زشته .

مریم اشکش را پاک کرد .

-خاطر خواهت شده ؟

-...

حرفی نداشت که بگوید . شواهد امر که این را نشان می داد .

نسترن لب گزید .

با استیصال نگاهی میان هردو رد و بدل کرد .

مهراز به سوی اتاقش رفت تا آماده شود و به خانه ی آرمان خدابیامرز برود .

در سرش همه ی معادله هایش جولان می داد .

لباس به تن کرد و بی خداحافظی از خانه بیرون رفت .

اثری از حاج اسدی نبود .

. در دل خدارا شکر گفت که رفته بود

. موبایلش را درآورد

. دلش می خواست یک شانس به مادرش بدهد

. فقط ای کاش رویش را بگیرد و دست خالی ازش جدا نشود

: پس از چند بوق صدای پرناز تهمینه در گوشش پیچید

-مهراز خودتی ؟

. کنار خیابان شروع به قدم زدن کرد

-خودمم .

-خوبی عزیزم ؟

-بد نیستم .

صدای سشوار و چند زن دیگر از پشت خط به گوشش رسید .
. پوزخند زد . دغدغه اش آرایشگاه رفتن بود

-عزیزم میشه بعدا با من تماس بگیری ؟ الان دستم بنده مامان جان
.

باشه ای بی روحی گفت و تماس را قطع کرد . نمی شد از آن زن
. کمک گرفت

. این هم از شانس که تهمینه از دست داد

*****

زنگ در را فشرد .

می دانست تصویرش را رویت می کنند .

هیچ صدایی نیامد .

دوباره شانسش را امتحان کرد . دوباره و دوباره !

اما صدایی از کسی بیرون نیامد .

صدای چند گنجشک که روی تنه ی درخت در سر و روی هم می زدند و جیک جیک سر می دادند توجه اش را جلب کرد . یک گاه عقب رفت و نگاهی به ویلایی رو به رویش انداخت .

از این ویلا و تجملاتش خوف داشت .

-کیه ؟

دست به شالش کشید .

-میشه درو باز کنید ؟

-بازم شما ؟

لب زد :

-منم حق شناس !

امینه کلافه از رفت و آمدهای این زن و دستور های بی حد و اندازه ی اردلان و جهان صدایش را پایین آورد و پچ زد :

- خانوم . خواهش می کنم از اینجا برید . من بی طرفم . نمی تونم سراز خود کاری انجام بدم .

مهراز آب دهانش را قورت داد .

- خواهش می کنم شما درو باز کنید . خانوم خواهش می کنم .

امینه نالان لب زد :

- متاسفم .

مهراز دست هایش را مشت کرد .

- تور...

امینه سر تکان داد و با افسوس آیفون را خاموش کرد .

مهراز به آسمان دل گیر نگریست .

همه ی روز ها برایش به دل گیری عصر جمعه می گذشت .

بوی دلتنگی ؛ بوی غم می داد .

باید عصر های جمعه را فارق از دغدغه های روزمره کنار شخصی بگذررانی که دوستش داری .

سر روی شانه اش بگذاری وبغل بغل دل تنگی هایش را برایش بخوانی . اما او چه کسی را داشت ؟

حال چه می کرد ؟

دست پر نیازش را به روی چه کسی می گشود ؟

مانند کودکان بی پناه با آرزوهایی که مانند حباب ترکیده بودند از ویلا دور شد .

اگر رضایت خانواده ی آرمان را می گرفت به حتم عماد روزها و ماه های کم تری را در کانون اصلاح و تربیت می گذراند .

ای کاش عماد لب به سخن می گشود و اصل مطلب را ادا می کرد

.

چه کرده بود ؟

****

□□, [21.12.17 22:28]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

#49

****

-سلام .

سرگرد درحالی که کتش را از تن در می آورد سلام آرامی ادا کرد
.

مهراز با پاهای سست وچشم های بی فروغ نگاهش کرد .

-اومدم اگر اجازه بدید عمادو ببینم .

سکوت سرگرد نگرانی اش را تشدید کرد کمی به جلو خم شد و دست روی قفسه ی سینه اش گذاشت

-عماد حالش خوبه ؟

سرگرد به صندلی چرمش تکیه زد و دست زیر چانه برد .

-هنوز لب از لب باز نکرده .

چانه اش لرزید.

-بزارید ببینمش .

سرگرد در ذهنش درگیر بود . عاقبت بلند شد و گفت :

-منتظر باشید .

نور امید در دل مهراز تابید . انگار خورشیدی دردلش کار گذاشته باشند .

مشاور عماد گفته بود که اگر آشنایان و خانواده ی عماد به دیدنش بیایند احتمال بهتر شدن حال پسرجوان می شود .

دقایقی روی صندلی نشست و پایش را آرام تکان داد .

عادتش شده بود .

در اتاق باز شد و عماد به همراه سرگرد و یک سرباز وارد اتاق شدند .

آرام از جایش بلند شد .

عماد با دیدن مهراز نابارانه به سرگرد نگاه کرد . سپس چشم هایش به سوی مهراز تغیر جهت داد و چندین بار پلک زد .

نه مثل اینکه خودش بود . عمه ی مهربانش !

دهانش باز شد اما آوایی سر نداد .

مهراز با دیدن صورت بی روح و پژمرده ی پسرک آه از نهادش بلند شد .

عمادش بود ؟ همان عمادی که لپ های گوشی و صورتی رنگش دلش را قنج می داد و لب هایش را به بوسیدنش وا می داشت ؟

چقدر در همین چند روز لاغر شده بود !

آه خدایا اصلا باورش نمی شد زندگی آن رویش را نشان داده باشد .

جوشش اشک در چشم های عماد خودنمایی کرد . انگار پس از روز ها اصلا نه پس از قرن ها کسی را دیده بود که پررنگ ترین نقش را در زندگی اش دارد و دیگر ترس و تنهایی محو شد .

پاهایش جان گرفت ؛ مهراز دست هایش را به سویش دراز کرد باید حجم این همه دلتنگی را درآغوشش پیدا می کرد .

در کمال بهت و ناباوری همگان عماد به سوی مهراز پا تند کرد و خودش را درآغوشش رها کرد .

هر دو گریه می کردند .

مهراز دست به موهای سیاه و لختش کشید و بارها بوسیدش . حتی به جای مادرش هم بوسیدش .

مریمی که نه پای آمدن داشت و نه دستی برای درآغوش کشیدن .

سرش را به سینه اش فشرد هنوز بوی پاک و بی ریای بچگی هایش را می داد .

می گذشت این روزها ؟ مگر نه ؟

عماد چشم هایش را بست و با صدای بلند گریه کرد .

مانند همان روزهایی که می ترسید ؛ همان روزهایی که سه سال داشت و دیر زبان باز می کرد .

صورت خیس و سرخش را در میان دست هایش قاب گرفت .

در مردمک چشم های رقصان عماد عمق فاجعه ی دلتنگی بی داد می کرد .

عماد اشک هایش بند نمی آمد .

بغض لعنتی این چند روزه کار خودش را کرده بود و انگار در میان جمع قصد رهایی اش را نداشت.

مهراز خم شد و گونه اش را بوسید .

هم قد و قواره ی خودش بود .

به شانه هایش نگریست ؛ کی اینقدر قد کشیده بود ؟

عماد پس از روزها لب زد :

-عمه !

سرگرد با دیدن چنین لحظه ای متاسف شد و سری تکان داد .

چقدر همه گرفته بنظر می رسیدند .

مهراز با صدای خش داری گفت :

-جان دلم . عزیزم ...بگو عزیزم...

عمه روی آن را نداشت که به چشم های مهراز نگاه کند لب زد :

-عمه من ...من ...نمی خواستم آرمان ...آرمان ...

انگار اسم آرمان روح و روانش را خدشه دار می کرد .

مهراز شانه هایش را گرفت و خفیف فشرد .

- می دونم . می دونم پسری که بزرگ کردم حتی دلش نمیاد به مورچه آزار برسونه ...

-همش ...همش یه اتفاق بود ...همش...همش...

سرگرد با دیدن حرف های عماد به سرباز گفت که یه لیوان آب برایش بریزد .

مهراز با پشت دست صورتش را پاک کرد .

-می دونم ...می دونم ...دل مهربون تو ...

عماد هق زد :

- ای کاش به حرفت گوش می کردم عمه . ای کاش پا تو اون جشن نمی زاشتم ....وگرنه الان آرمان ...

مهراز با چشم های تر نگاهش کرد .

-چی شد ؟ چرا با دوستت گلاویز شدی ؟

عماد سرش را پایین برد .

گفته بود گشنگی اش را سر سفره ی کسی نمی برد . اما ...آن شب ....

مهراز دست به چشم های عماد کشید .

- توروخدا بگو عماد . بس کن از سکوت . واسه دادگاهت باید حرف واسه گفتن داشته باشی ...

عماد اشک های قِل خوردند و به چانه منتهی شدند .

- عمه . عمه ...مقصر خودش بود ...ب..ب..بخدا ....

سپس های های گریه سر داد .

مهراز دست عماد را گرفت .

عماد گفت :

- قول میدی از اینجا بیاریم بیرون ؟ دلم واسه مامانم تنگ شده.

مهراز دستش را ماساژ داد .

- من همه تلاشمو می کنم عماد ...اول باید تو به خودت و ما کمک کنی .

عماد مظلوم نگاهش کرد :

-یعنی بعدش ...

سرگرد پشت میز نشست .

[21.12.17 22:28] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

#50

سرگرد پشت میز نشست .

- به بعدش فکر نکن . همه ی ما تلاش می کنیم که کمکت کنیم پسر جون .

عماد سر افکنده به دمپایی های سیاهش نگاه کرد .

در کانون بهشان لباس و دمپایی داده بودند .

شنیده بود ممکن است چند سال در کانون بماند .

شاید هم چند ماه !

- اون شب وقتی رفتم خونه ی آرمان تولدش . انواع و اقسام خوراکی ها و خوردنی هایی که هیچ وقت تو زندگیم ندیده بودم گذاشته شده بود . اونا وضع مالی خوبی داشتن و ما....

سپس نگاهی به مهراز کرد .

مهراز سیبک گلویش بالا و پایین رفت .

عماد با صدایی خش داری لب زد :

- ما هم وضع بدی داریم . یعنی سعی می کنیم خوب باشیم . اما خوب همیشه تلاشامون بی نتیجه بوده ...عمه از صبح کار می کنه تا شب ...

سرگرد دستی به شقیقه اش کشید .

خجالت مهراز و عماد را دوست نداشت .

مهراز شرم به گونه هایش نشست .

عماد با زبان لب هایش را تر کرد .

- توی تولد منم مثل بقیه تنقلات و خوردنی هایی که روی میز بود برداشتم .

مهراز با چشم های شبنم زده نگاهش کرد .

بارها به او گوش زد کرده بود گشنگی اش را سر سفره ی مردم نبرد اما ...

عماد رو به مهراز کرد :

- عمه بخدا زیاده رویی نکردم . اما وقتی دیدم آرمان و دوستاش هیکل چاق منو مسخره می کنند و ...

نتوانست خوددار باشد و اشک هایش روی شلوار سورمه ای رنگش گودال سیاه و بزرگ ایجاد کردند .

یاد آن شب و تحقیر کردنش مانند خوره به جانش افتاده بود .

مهراز ناباروانه به هیکل عماد مهربانش نگاه کرد .

دلش به درد می آمد کسی او راتحقیر کند .

عماد به سختی گفت :

-شروع کردن مسخره کردن من . آرمان می گفت ...

دست هایش را مشت کرد می دانست غرور مهراز شکسته می شود اما تیر آخر را خلاص کرد :

- می گفت اینا وضع مالی درست ندارند . گناه داره هرشب عمه اش بهش عدسی میده .

رنگ از گونه های زن جوان پرید .

عماد و مهراز دست هایشان از شدت خشم مشت شد .

عماد با صدای گرفته ادامه داد :

- نتونستم چیزی نگم . به غرورم برخورده بود . آرمان دوستم بود و من تو درسهاش کمکش می کردم اما جای تشکر از من جلوی دوستاش منو مسخره کرد و درباره ی زندگی من به همه گفت .

مهراز چانه ی لرزید .

حرف های عماد روح و جانش را تکه تکه می کرد .

- دست یه یقه شدیم . هیچ نمی تونست مارو جدا کنه . صدای یکی از دوستای عمادو شنیدم مه می گفت طبل تو خالیه ...با این همه هیکل فقط کتک می خوره ...بهم گفت چاق بی خاصیت ...

سرگرد میان کلامش پرید :

- کسی نبود شمارو از هم جدا کنه ؟ دوستاتون ؟ خانواده ی عماد کجا بودن ؟

عماد دست های لرزانش را مقابل دهانش قرار داد و اب دماغش را بالا کشید .

- دوستاش که طرف اون بودن و کتک خوردن منو نگاه می کردن . مادرش هم رفته بود کیک تولدش رو بیاره ....از خودم بدم اومد . اون از من لاغر تر بود و انگار زور بیشتری داشت به هر سختی بود از روی خودم بلندش کردم به خودم گفتم عیبی نداره زنگ می زنم عمه بیاد دنبالم دیگه دوست نداشتم تو اون جمع بمونم ... اما آرمان ول کن نبود بهم گفت چی شد کم آوردی ؟ وقتی از پشت ...هولم داد عصبی تر شدم برگشتم سمتش و با همه ی انرژی به عقب هولش دادم و بهش گفتم گمشو . کف خونه شون سرامیک بود

...تعادلش رو از دست داد و به عقب پرت شد و سرش محکم به دیوار برخورد کرد .

سرگرد لب زیرنش را به دندان گرفت و متفکر به عماد نگریست .

سرگرد به پاهای عماد که مرتب می لرزیدند نگاه کرد .

هنوز رد خونی که از بینی و گوش آرمان جاری شده بود را به یاد داشت .

مهراز نفس عمیق کشید .

برای ذره ای اکسیژن احتیاج به فضای آزاد داشت .

مقصر کی بود ؟ عماد ؟ آرمان ؟ غرور بی جایشان ؟ بلوغشان ؟ آه خدایا .

****

, [21.12.17 22:30]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

#51

****

-شام چی دوست داری بپزم ؟

. گوشه ی مبل چمباتمه زده بود

. هوشیار شد

-. هرچی باشه جز عدسی

. سپس چانه اش را روی زانو نهاد

. نسترن کنارش نشست

- توکلت به خدا باشه . عماد حرفاشو زده . اونایی که تو تولد بودن هم همین حرفا رو زدن .

. چانه اش را روی زانو نهاد و به گل های قالی خیره شد

- گاهی وقت ها فکر می کنم هدف خدا از آوردن من تو این دنیا چی بوده .

. نسترن دست روی شانه اش گذاشت

: مهراز نالید

- می تونست منو تو یه خانواده ی خرپول به دنیا بیاره . یه مثلا می تونست ...

نسترن شانه اش را محکم فشرد .

-اعوذ باا... براش حکم تعیین می کنی ؟

مهراز پوزخند روی لبش نشست .

با صدای خش داری افزود :

- با بنده هاش که نمیشه گفت بالا چشمت ابرو . با خودشم نمی تونم درد و دل کنم ؟

نسترن اشک روی گونه اش را با پشت دست پاک کرد .

-متاسفم .

مهراز سرش را روی شانه ی نسترن نهاد .

دلش شانه ی محکم می خواست که تا آخر دنیا برایش درد و دل کند .

-خوبه ...تو موندی واسم .

نسترن دستش را روی موهای بلند و لخت مهراز کشید .

-مهراز ...

- بزار امشب یکم کفر بگم . اصلا من بنده ی بَده خدا . این همه سال خوب بودم چی شد ؟

صدایش می رفت که بغض را در بر بگیرد .

مادرت از جریان خبر داره ؟-

. سر بلند کرد

- بهش زنگ زدم . مثل همیشه برام وقت نداشت . دور خوشی های خودش بود .

! از اعماق وجود فضای خانه را نفس کشید . فضای بی عماد را

- برخلاف غرورم خواستم ازش بخوام پول دیه رو کمک کنه . خواستم واسه خاطر عماد بزنم زیر همه چی و ازش کمک بخوام ! اما...این همه پول ...فکر نمی کنم شوهرش اجازه بده

دوست مرحوم عماد . وضع مالیه خوبی دارند ؟-

. مهراز سر تکان داد

. اون قدر دارند که نمی دونند چطور پولاشون بشمورند-

: هردو لحظاتی سکوت کردند که مهراز لب گشود

- اما ...واسه زجر دادن منم که شده به هر طریقی پولو از حلقومم بالا می کشن .

. نسترن مغموم نگاهش کرد

. عجب دلی داشت مهراز

.خدا رحمی به حالش کند

مهراز پوزخند زد .

مهراز دست پیش برد و چادر نمازش را برداشت .

در همان حال لب زد :

منم که آه در بساط ندارم . شاید دیدی همین روز ها منم انداختن - اون هلفدونی .

مهر را روی زمین گذاشت .

چادر را رویش کشید .

قبل از خواندن نماز گفت :

یک راهی هست . از صبح تو فکرشم- !

نسترن به نیم رخش نگاه کرد :

چی ؟-

مهراز بی آن که نگاهش کند چشم بست و اقامه کرد .

****

ریشش نامنظم بود . هر کس با دیدنش پی به وخامت اوضاع می برد .

منشی با دیدنش از جایش بلند شد :

-سلام آقای حاتمی .

به تکان داد سر اکتفا کرد .

حوصله ی هیچ کس و هیچ چیز را نداشت . اصلا چرا سر از محل کارش درآورده بود ؟ خدا داند!

در حالی که به سوی اتاقش می رفت لب زد :

-سلام . هیچ تماسی رو وصل نکنید خانوم طهماسبی .

طهماسبی به گفتن چشم اکتفا کرد و روی صندلی نشست .

حاتمی عقب گرد کرد طهماسبی نیم خیز شد :

-بله ؟

با جدیت گفت :

-همچنین همه ی قرارهای امروز رو کنسل کنید .

طهماسبی با خود فکر امروز از آن روز هایی است نمی شود از یک قدمی اش رد شد .

سرتکان داد و متعاقب گفت :

-حتما .

شانه بالا انداخت و دفتر ملاقات های امروزش را بررسی کرد باید با آن ها تماس می گرفت و اطلاع می داد .

علیرضا وارد اتاقش شد و کیفش را روی مبل چرم کنار میزش پرت کرد .

کتش را درآورد . دکمه های اول پیرهنش را باز کرد . چقدر نفسش تنگ بود ؟

موبایلش به صدا درآمد .

با دیدن نام جهان اخم در هم کشید .

-بله ؟

-روی حرفای من فکر کردی پسر ؟

دست به پیشانی کشید و کنار پنجره ی اتاقش ایستاد .

مردم و ماشین ها مانند نقطه ای جلوه می نمودند .

-کدوم حرفا ؟

-علی !

تُن صدایش را کمی بالا برد .

-هیچ معلومه از من چی می خوای پدر ؟

واضح نیست ؟ تو این مدت تا به حال ازت خواسته ای داشتم ؟ -
نمی خوای به حرف پدر پیرت توجه کنی؟

. دست به پیشانی کشید و چشم بست

. معقول نیست-

فکر کردی نمی تونم به روش خودم انجام بدم ؟-

. تیر آخر را رها کرد

. حتی اگر به قیمت تهدید تمام می شد

. باید حرفِ آخرش را با جهان اتمام حجت می کرد

! نزارید رومون تو روی هم باز بشه پدر . من مرد عدالتم-

****

, [21.12.17 22:30]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

نگاهش را گرفت و به راهش ادامه داد سرخیابان که رسید
ناخودآگاه به آینه ی بغل نگریست اثری از دخترک نبود . چشم ریز

کرد با دیدن جسم نحیفش که روی زمین افتاده چشم هایش متحیر ماند و ترمزکرد . ماند !

****

, [21.12.17 22:30]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

#52

****

صدای موزیک پیانو میان صحبت هایشان به گوش می رسید .

-حالا می خوای چکار کنی ؟

-نمی دونم . هیچی نمی دونم .

اردوان به صندلی اش تکیه زد ؛ دستش را بالا برد و اشاره داد دو فنجان چای برایشان بیاوردند .

-کم آوردی ؟

نفس عمیق کشید و دست زیر چانه برد .

-آشفته ام . نبود آرمان . رفتن ناگهانیش ...

- اولین بار آقای وکیلمون جا می زنه .

فنجان های چای سر رسیدند .

اگر ده ها لیوان هم می نوشید خستگی اش رفع نمی شد .

تشکر آرامی نجوا کرد و به لبه ی لیوان دست کشید .

بخار از رویش می رقصید و در هوا محو می شد .

ای کاش می توانست فکر و خیالاتش را همین گونه محو کند .

- قاضی حکم بده و شر این پرونده که انگار داره جونمو می گیره کنده بشه میرم یه جایی ...

اردوان از زیر میز ضربه ای به کفشش زد .

نگاه علی به سویش معطوف شد .

-؟ کجا بری

- جایی که بشه نفس کشید . تو این شهر درندشت دیگه جایی واسه نفس نیست ...

انگار که بعد از آرمان نفسش را گرفتند .

-؟ پدرت خواسته اش چیه

دست به صورتش کشید .

-اعدام دوست آرمان .

سپس لبه ی فنجان را به لب هایش نزدیک کرد .

اردوان موشکافانه نگاهش کرد .

-که چی بشه ؟ آرمان زنده میشه ؟

علی شانه بالا انداخت .

-لابد !

اردوان پورخند زد .

علی گفت :

-که اونا هم به عزا بشینند .

-پدرت آدم خطرناکیه !

لبخند تلخی روی لب علی نقش بست .

بی حبه ی قند جرعه جرعه از چایش نوشید .

قبل تر ها قهرمان زندگی اش جهان بود و بعد تر ها با نظرات پدرش مخالف بود .

****

زنگ در را فشرد .

هیچ کس جوابش را نمی داد .

هفته ی آینده دادگاه عماد بود .

باید می توانست تلاشش ثمر بخش باشد . حداقل برای عمادش یک حرکت مثبت انجام دهد .

چندیمن بار بود که زنگ در خانه یشان را می زد ؟

و هر بار با بی رحمی هرچه تمام تر با در بسته رو به رو می شد ؟

حس کرد دنیا دور سرش می چرخد .

دیگر توانی در پاهایش نداشت .

چرا هر غروب باید با در بسته مواجه شود ؟

غروب این قدر بی رحم بود یا بختش ؟

نالان و درمانده قصد رفتن کرد با دیدن ماشین دایی ارمان خدابیامرز پاهایش میخ زمین شد .

مرد جوان با دیدنش اخم در هم کشید . مهراز به سوی ماشینش رفت .

علی وحشت زده ترمز کرد .

علی پایش را روی گاز نهاد ؛ مهراز خودش را جلوی ماشین پرت کرد و دست هایش را از هم باز کرد و چشم بست ؛ شاید شانس مردن داشت اما با دیدن ماشینی که مماس با پاهایش ایست کرد ارام لای پلک هایش را گشود .

مرد جوان خون خونش را می خورد هیچ گاه فکر نمی کرد چنین حرکت خودسرانه ای از او سر بزند .

با خشم از ماشین پیاده شد و در را محکم کوبید .

به طوری که مهراز ترسید و ناخودآگاه با دیدن خشم و قد و بالای او قالب تهی کرد و یک قدم عقب رفت.

-معلوم هست چه غلطی می کنی شما ؟

نه به غلطش و نه به شما گفتنش !

و البته که شما گفتنش از صد فحش و ناسزا بدتر بود .

مهراز با چشم های بسته آرام گفت :

-از روی من رد شید . بخدا ثواب داره کشتنم ...

-شما انگار آدم نرمالی نیستید .

چشم باز کرد .

دست هایش هنوز باز بود .

تهی بود از هر چیز !

به خودش اشاره کرد :

- دارم تو جهنم دست و پا می زنم ...منو خلاصم کنید . من حتی عرضه خودشکی هم ندارم ...شما منو بکشید .

علی چنگی در موهایش کشید . سپس آستین مانتوی دختر را گرفت و به گوشه ای کشاندش .

-ببین دختر خانم . مثل این که می خوای منم به دردسر بندازی .

مهراز یک قطره اشک از چشمش جوشید .

-دیگه چیزی رو نمی بینم . ازتون یه خواهش دارم ...

علی متعجب نگاهش کرد .

- این که خودتو بندازی جلوی ماشین من همه ی مشکلات حل میشه ؟

مهراز سعی کرد لبه ی آستینش را رها کند .

- شما دایی آرمان هستی . بخدا دل منم واسه آرمان خونِ . شما تحصیل کرده ای . دنیا دیده ای . توروخدا اگر می تونی یه کاری کن عمادم بیاد بیرون ...تا آخر عمر مدیونت می مونم .

علی دم عمیق کشید و از کنارش گذشت .

-برو خانوم . برو .

مهراز از پشت به شانه های پهن و تنومندش نگاه کرد .

به یاد حرفِ آرمان افتاد ، چقدر دلش می خواست مانند دایی علی اش یک کاره ای بشود .

-اگر رضایت بدین شاید قاضی کمتر عمادو توی کانون نگه داره .

سپس چانه اش شروع به لرزیدن کرد .

علی پشت فرمان نشست .

مهراز هنوز مقابل ماشینش ایستاده بود .

مانتویش به تنش زار می زد .

علی با بی رحمی چراغ جلوی ماشین را روشن کرد که باعث شد چشم های مهراز بسته شود .

موهای بلند دخترجوان از شالش بیرون زده بود و نامرتب بود .

غروب کم کم جای خودش را به شب داد .

علی ماشین را به حرکت درآورد و جهتش را تغیر داد . سرعتش زیاد نبود از آینه به دختری که انگار مات شده باشد نگریست .

[21.12.17 22:30] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

#53

****

صدای قطره که در لوله چکه می کرد تنها صدایی بود که در اتاق شنیده می شد .

حس کرد بعد از مدت ها توانسته کمی استراحت کند و بخوابد سرش هنوز سنگین بود .

توقع داشت صبح باشد و در اتاقش به خواب رفته باشد اما فضای ناآشنا و یک دست سفید اتاق بیمارستان موجب شد خوف کند .

به هرجان کندنی که بود نیم خیز شد .

دست هایش بی حس بودند .

اولین بار در عمرش بود که هیچ چیز یادش نمی آمد .

سرش را روی بالشت نرم قرار داد و سعی کرد به یاد بیاورد .

چشم های عماد مقابلش آمد . ارمان ؛ آن شب کذایی تولد رفت و آمدهایش به خانه ی آرمان و هربار با در بسته مواجه شدن .

نفس در سینه اش حبس شد .

به یاد آورد خودش را مقابل ماشین پرت کرد آرام دست به شکمش و پاهایش کشید ، سپس به صورتش نه مثل این که سالم بود .

به سرم بالای سرش نگاه کرد .

سعی کرد آنژیوکت را از رگش دربیاورد . و همینم شد . خون روی دستش غلت زد . دستمالی رویش کشید و آستین مانتویش را پایین کشید .

از اتاق خارج شد .

پرستار با دیدنش اخم کرد :

خانوم کی گفت از روی تخت بلند شید ؟-

با بی قیدی گفت :

خودم- !

خواهش می کنم برگردید به اتاقتون . شما فشارتون پایین . واسه - ما مسئولیت داره ..

پرستار بازویش را گرفت و وادارش کرد به سوی اتاق برود که کج خلق دستش را کشید .

اما من خوبم دیگه احتیاجی نیست . باید برگردم- .

پرستار اخمش غلیظ تر شد .

انگار این روز ها کسی اعصاب نداشت .

- باز که دارید حرف خودتون می زنید . شما باید حداقل سرمتون تموم می شد . اما سراز خود سرم رو درآوردید .

آب دهانش را قورت داد . چقدر گلویش خشک بود . انگار ساعت ها در بیابان بی آب و علف دویده بود.

-؟ ببخشید خانوم پرستار

-؟ بله

لب تر کرد .

-؟ کی منو آورده این جا

پرستار مردد نگاهش کرد .

-؟ چیزی یادت نیست

سرش را به طرفین تکان داد .

-نه !

-یه آقایی شما رو آورد .

زمزمه کرد :

-؟ یه آقا

"هیچ معلومه چه غلطی می کنی شما ؟"

به یاد آورد خودش را مقابل ماشینش پرت کرد و دست هایش را از هم گشود .

آه لعنتی !

شانس مردن هم نداشت . برود و شرش را کم کند .

اما خودش بی هوش شد و آن ماشین به او اصابت نکرد !

نمی دونید الان کجاست ؟-

پرستار گفت :

تو راهروی بیمارستان بود . فکر کنم الان هستش...-

مهراز کیفش را برداشت و بی توجه به زن از اتاق خارج شد .

خانوم محترم ؟کجا میری ؟ ممکنه دوباره فشارت پایین بیاد .-

بی آن که برگردد از راهرو گذشت .

اثری از دایی آرمان نبود .

انگار شبح شده بود .

از بیمارستان خارج شد .

حتی اثری ماشینش هم نبود .

به اطراف نگاه کرد ؛ ای کاش به دادش نمی رسید همان جا به حال خودش می مرد .

شماره ی نریمان را گرفت انگار آدرس خانه یشان را فراموش کرده بود یا نه اصلا توان تنها برگشتن آن هم در چنین وضعیتی را نداشت .

****

زنگ خانه به صدا درآمد .

روی تخت کنار مریم نشسته بود .

نسترن از جا بلند شد :

-من باز می کنم .

با دیدن تهمینه متعجب شد .

آرام از جایش بلند شد .

تهمینه رو به همه سلام کرد .

مهراز گفت :

-چرا اومدی ؟

تهمینه اشاره کرد به کنارش برود .

. از جایش بلند شد

-پول دیه چقدر میشه ؟

-کی بهت گفت ؟

. تهمینه عینکش را درآورد و در دست گرفت

-اونش مهم نیست . خبرا زود می رسه .

. مهراز از میان دندان هایش غرید

-چیه ؟ دلت به رحم اومده ؟

. تهمینه کیفش را گشود و دست چکش را درآورد

. مبلغی را نوشت

. مارک روان نویسش چشم مهراز را نشانه گرفت

. چک را به دست مهراز داد

-بگیر .

مهراز دست پیش برد تا مبلغ را ببیند که تهمینه برگه ای دیگر از کیف درآورد و به دستش داد .

-اما قبلش باید زیر این رو امضا کنی و برگردی پیش من .

. رنگ از رخسار مهراز پرید

صدای تهمینه و بی رحمی اش بر روحش خدشه وارد کرد :

- قبلش باید شروط منو قبول کنی و قید این مادر و پسر و بزنی . برگردی به جایی که تعلق داری .

نفرت از چشم هایش زبانه کشید .

برگه را میان دستش مشت کرد و لب زیرنش را به دندان گرفت .

شیطان را لعنت می فرستاد یا این زن به اصلاح مادرش را ؟

****

, [21.12.17 22:30]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

****

چک را از دستش قاپید و در مقابل چشم های حیران تهمینه به هزاران قسمت تکه تکه اش کرد . انگار قلبش را هزار تکه می کرد .

با لحن سرد و یخبندانی گفت :

- از خونه ی من برو بیرون .

تهمینه یک قدم نزدیک شد .

مهراز- .

انگشت اشاره اش را بالا آورد.

به من دست نزن . از خونه ی من برو بیرون- .

تهمینه نفس در سینه اش حبس شد .

توقع زیادیه بیای پیش من ؟ نگران چی هستی ؟ اون قدر پول به پاشون می ریزم که دل نگرانشون نباشی . ها مهراز ؟ حتی واسه مریم پرستار می گیرم . هرچی بگی همون میشه ... -

حس انزجار داشت .

انگار سقف آسمان هر لحظه بیشتر به زمین نزدیک تر می شد و او را خفه تر می کرد .

تبسم تلخی روی لبش نشست .

که چی بشه ؟ که با پول منم پیش خودت نگه داری ؟ حس انسان دوستیت کجا رفته ؟ -

تهمینه اشک خیمه زده در چشمش را با پشت دست پاک کرد .

دست به گلوگاهش کشید .

-یادت نمیاد عباس هیچ وقت منو نمی خواست ؟ یادت نمیاد عباس ...

. به در خانه اشاره کرد

- ممنونم . ممنون که امروز با پول و چک می خواستی منو بخری . . . روز خوش

. تهمینه نالان نگاهش کرد

-چه تضمینی هست پیشم بمونی ؟

-هیچی . هیچی .

. مهراز من نگران اینده ی توهم-

-نباش . آینده ی من همینه که داری می بینی .

سپس به سوی در خانه رفت و در را چهار طاق گشود و منتظر رفتن تهمینه شد .

. تهمینه کیفش را در دست فشرد

-پول دیه رو چطور می خوای جور کنی ؟

. با گام های بلند خودش را به در رساند

. بی فکری نکن مهراز-

-ممنون از کمکت .

قبل از رفتنش گفت :

- به حرفام فکر کن . به آینده ی اون بچه که این قدر دوسش داری فکر کن .

سکوت کرد .

تهمینه از در بیرون رفت .

بوی عطر شیرینش هنوز در شامه ای جولان می داد .

محکم در را بست و پشت به در ایستاد و آرام روی زمین سر خورد .

****

چمدانش پر بود از چند دست لباسی که نمی دانست کجا به دردش می خورد .

اصلا برای تابستان این همه لباس کمی خنده دار نبود ؟

بار و بندیلش را می بست مقصد هرکجا می خواست باشد فقط دیگر نمی توانست در این خانه و شهری که جای جایش خاطرات آرمان پرسه می زند زندگی کند .

نفس عمیق کشید و از جایش بلند شد پیرهنش را در یک حرکت از تن بیرون کشید .

به اندامش در آینه خیره شد .

اندام ورزش کاریش را نگریست ، به یاد آورد آرمان چقدر دوست داشت هیکلش مانند او شود .

بی حال روی تخت افتاد و ساعدش را روی پیشانی نهاد .

-دایی...دایی ..

به سوی آرمان دوید .

-آرمان...آرمان ندو . اون طرف خطرناکه ...

آرمان با بی قیدی به بالای کوه می دوید .

-دایی ...بیا این جا ببین چقدر قشنگه ...

نفس نفس زنان به سوی ارمان قدم تند کرد اما هرچه تلاش می کرد به او نمی رسید .

-نرو....آرمان بایست ..

آرمان با شیطنت به قدم هایش سرعت بخشید .

هوا رو به تاریکی بود .

صدایش زد :

-ارمان...

صدایی نشنید .

چشم ریز کرد هرچه نگاه می کرد اثری از پسرک نبود .

ناگهان چشم باز کرد و ترسیده به اطراف نگریست ؛ اثری از آرمان نبود .

کوهی هم در کار نبود .

بدنش خیس از عرق بود .

به سقف اتاق خیره شد . نیم خیز شد و چشم هایش را بارها مالید تا اطرافش را نگاه کند .

با تنی خورد و خمیر از روی تخت بلند شد . به سوی کمدش رفت حوله اش را روی شانه انداخت با دیدن بلور سفید آرمان که در خانه اش جا گذاشته بود غم عالم به قلبش سرازیر شد .

خم شد و پیرهن را در دست گرفت ؛ حس انزجار و خشم در دلش جوانه زد .

چطور می توانست از حق آرمانش بگذرد ؟

سفیدی های کنار سیاهی موهایش نبود آرمان را بی داد می کرد .

چقدر برایش آرزو ها داشت .

پیرهن را در مشت فشرد و به چشم هایش نزدیک کرد .

مشت دستش را به دیوار کوبید و نعره اش در خانه طنین انداخت .

چندین بار مشتش را به دیوار کوبید به طوری که رد سرخی در سرانگشت هایش خودنمایی می کرد .

عضلات بدنش منقبض شده بود و نفسش به سختی از سینه خارج می شد .

پیرهن سفید که ردی از خون دستش روی آن خودنمایی می کرد را به گوشه ای پرت کرد .

به سوی حمام رفت .

از بچگی عادتش بود گریه اش را دوست نداشت حتی خودش ببیند اما در حمام و زیر قطرات آب بهترین حالت ممکن بود .

, [21.12.17 22:30]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

حوله را دور بدنش پیچید .

با دیدن اردوان که روی مبل راحتی کنار پنجره نشسته و سرش را به صندلی تکیه داده متعجب شد .

. اب از سر و صورتش چکه می کرد

کی اومدی ؟-

: اردوان چشم باز کرد و سر بلند کرد

. عافیت-

. به سوی آشپزخانه رفت

علیرضا ؟-

. به سویش برگشت

: اردوان از جایش بلند شد

چه خونه و زندگی واسه خودت ساختی مرد ؟-

. به کانتر تکیه زد

. خونه رو گذاشتم واسه فروش-

. چشم های اردوان ریز شد

که چی بشه ؟-

. گفتم که دارم میرم . بعد از دادگاه میرم-

علی این بود استدلالت از زندگی ؟-

. دستش را بلند کرد و به موهایش دست کشید

. سرانگشت های برآمده و کبودش از چشم اردوان دور نماند

روانی چه کار کردی با دستت ؟-

. بیخیال اردی-

... بیا ببینم-

. سپس به سویش رفت

: علی با بدخلقی دستش را پس کشید و اخطار داد

بس کن . خسته نشدی از این که هر چی تو زندگیم سرک می - کشی ؟

. آخ ! ای کاش با اردوان این چنین صحبت نمی کرد

. خوب می دانست حق اردوان این چنین تندی نیست

. اردوان با چشم های محزون نگاهش کرد

. یک قدم فاصله گرفت

. واقعا برات متاسفم-

: علیرضا خشمگین یقه اش را گرفت

واسه خودت متاسف باش می فهمی ؟-

اردوان دست هایش را آرام بالا آورد . می دانست حالِ علی دست خودش نیست و اعصابش در این مدت و اتفاقات اخیر بهم ریخته است .

-باشه باشه .

علی با تنه ای از کنارش گذشت .

به سوی اتاقش رفت .

اردوان گفت :

-الناز شب شام درست کرده . بهم گفت با خودم ببرمت .

پشت اتاقش ایستاد و تقه ای زد :

-علی ؟ گوشت با منه ؟

در همان حال که با حوله روی موهای نمناکش می کشید گفت :

- از جانب من تشکر کن . امشب باید با دکتر آلاله صحبت کنم میاد خونه.

-دادگاه اون پسره حق شناس چه روزیه ؟

به تصویر اردوان نگریست و لب زد :

-چهار روز دیگه .

اردوان آرام گفت :

-؟ حالت خوبه

-خوب میشم .

-؟ کاری نداری ؟من برم

: علی با صدای خش داری گفت

-مواظب خودت باش .

****

, [21.12.17 22:30]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

****

. تقه ای به در نواخت . هیچ صدایی از او در نمی آمد

: تقه ی دیگری به در نواخت

-؟ بیداری

. کلافه از بی توجه های او دست گیر در را فشرد و پایین آورد

. اتاق غرق در تاریکی فرو رفته بود

. چشمش جایی را نمی دید

دستش را به دیوار کشید و به دنبال کلید چراغ گشت .

کلید را پیدا کرد و آرام فشرد .

رد خونی که روی گرانیت های اتاق خودنمایی می کرد برق از سرش پراند .

دست روی قلبش نهاد و به دیوار تکیه داد .

رد خون روی رو تختی و ملحفه ها جاری بود .

-نه ...نه ...

مانند ماهی به دور آب بارها دهانش را باز کرد اما نتوانست آوایی سر دهد .

خون جاری روی زمین و دستی که خونین رو به روبه رویش خودنمایی می کرد باعث شد قالب تهی کند.

چندین بار پلک زد .

فریاد کشید :

-کمک .

این کابووس کی قصد رهایی شان داشت ؟

طپش های قلبش دوتا یکی می زد .

رد خون روی ملحفه هر لحظه بیشتر می شد ...

****

□□, [22.12.17 13:35]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

****

-خوشبختانه به موقع رسوندینش بیمارستان .

دستش روی عصا محکم تر شد .

اردلان گوشه ای نشسته بود و آرنج هایش را روی زانو قرار داده بود .

از دور با دیدن علیرضا که شتابان خودش را به آن ها می رساند نگریست و اخمش عمق بیشتری گرفت.

علی نفسش را در سینه حبس کرد :

-آلاله کجاست ؟ حالش خوبه ؟

اگر بلایی سر دخترکش آمده بود که دنیا را بهم می ریخت .

-خوبه .

علی آب دهانش را بلعید .

-باید ببینمش . باید با چشم های خودم....

جهان عصایش را به زمین کوبید و تُن صدایش را بالا برد :

- چی ببینی ؟ این که خواهرت خودکشی کرده ؟ این که معلوم نیست تو طرف خون آرمانی یا اونا ؟ این که فقط از برادر بودن فقط اسمش روی خودت یدک می کشی ؟

و خدا می دانست این برادر چقدر به درد آلاله خورده بود .

حرف های پدرش با بی انصافی هر چه تمام در صورتش کوبیده می شد .

صبر او هم حدی داشت .

- چی رو می خواین با گفتن این حرفا به من بفهونی پدر ؟این که آلاله ذره ای برای من مهم نیست ؟

جهان یک قدم فاصله ی بینشان را پر کرد و زیر لب غرید :

-اگر یک تار مو از آلاله کم می شد زندگی رو جهنم می کردم .

با خشم در چشم های پدرش نگریست ؛ اخمش هیچ رقمه قصد رهایی از صورتش را نداشت .

وقتی تنگ جمله اش بابا می گفت به یاد آن سال ها می افتاد که پسربچه ی شیطان بود .

اردلان از روی صندلی بلند شد و میانشان قرارگرفت .

-عمو جان . خواهش می کنم . الان موقع مناسبی نیست .

سپس نگاهی به علی انداخت .

علی متعجب گفت :

-اردلان ؟ نکنه تو با پدر موافقی ؟

اردلان سرد پاسخ داد :

-دوست هم ندارم اون پسر واسه خودش وِل بچرخه و باکِش نباشه .

چنگی در موهایش کشید .

خدا عاقبتشان را به خیر کند .

از کنارش گذشت که جهان خطابش کرد .

-علی ؟

برگشت .

جهان خودش را به او رساند .

-جریان این فروش خونه ات چیه ؟

سرد پاسخ داد :

-بعد دادگاه قصد دارم از این جا برم...

-کجا ؟

-جایی که یکم آرامش باشه .

جهان دندان قروچه رفت .

- پس خواهرت چی میشه ؟ چطور دلت میاد اونو به امان خدا رها کنی ؟

-اون شمارو داره . شوهرش رو داره . نگران نباشید .

عصایش را روی زمین کوبید .

-تو چت شده پسر ؟ چقدر سرکش شدی ؟

به سوی آتاق آلاله رفت .

آرام وارد اتاق شد .

بیدار شده بود و روی تخت نشسته به پنجره معلوم نبود در کجا سیر می کرد .

چقدر زندگی او را خمیده کرده بود .

با صدای در توجه اش به آن سو کشیده شد .

با دیدن علی قلبش آرامش گرفت :

-علی اومدی ؟

دست پیش برد و گونه اش را نوازش کرد .

-آره؟ جانم .

آلاله با صدای خسته ای که بر اثر داروها خواب آلود جلوه می نمود گفت :

-علی به اونا بگو منو از این جا ببرند .

چقدر چهره اش شکسته و خسته به نظر می رسید .

-چرا این کارو کردی ؟چرا آلاله ؟

صادقانه گفت :

-که دیگه هیچوقت بیدار نشم.....

سپس اشک از گوشه ی چشمش غلتید .

انگشتش را روی دهان آلاله قرار داد :

-هیش .

آلاله دستش را گرفت :

- زندگی من فرقی با یه مرده زیر خاک نداره . بودنم دردی دوا نمی کنه . شدم درد . شدم یه دمل چرکی که ...

چانه اش آلاله را در دست فشرد .

جدی خم شد در صورتش :

-بس کن آلاله . بس کن از این حرفا نزن .

خودش را در آغوش گرم و امن علیرضا انداخت و اشک ریخت . هق زد ! مشت کوبید.

- انگار عرضه ی مردن هم ندارم . می بینی علی ؟ می بینی که حتی عرضه ی مرگ هم نداشتم .

به درک که می گفتند خواهرش دیوانه شده چه می دانستد این زن چه دردی را متحمل شده .

موهایش را نوازش کرد .

درست بود که از خودش بزرگتر بود اما همیشه به یک پناه نیاز دارد .

- این که هروز مشت مشت قرص می خورم و مثل معتاد منگ و گیجم . این که نمی فهمم اطرافم چی می گذره این یعنی چی ؟ یعنی مرگ . یعنی مردن . من چه فرقی با یه مرده دارم ؟ جز نفس که اونم نتوسنتم قطعش کنم ...نتونستم ....

علی محکم در آغوشش نگهش داشت و گذاشت یک دل سیر گلایه کند . حرف بزند اشک بریزد .

آلاله دست هایش شروع به لرزیدن کرد . علی روی موهایش را برادرانه بوسید . بوی ارمان را می داد .

-علی . آرمان دیگه برنمی گرده نه ؟

موهای آلاله را برای هزارمین بار بوسید .

چرا هنوز ته ته های دل خودش هم منتظر آمدن آرمان بود ؟

با همان شیطنت هایش .

خنده های زیر پوستی اش .

و آن خواسته هایی که انگار هیچ وقت خدا قصد تمامی ندارند .

-جاش خوبه .

آخ ! چقدر دلش برای دایی شدن تنگ شده بود .

-یعنی حوصلش سر نمیره ؟بهونه نمی گیره ؟

با صدای خش داری گفت :

-نه .

آلاله لرز کرد .

- دوست دارم برم پیشش . دیدن دوباره اش شده آرزو . برم یه دل سیر بوسش کنم .

آلاله را از خودش جدا کرد .

از نبود الاله و روحیه ی مریض شده اش موبر تنش راست شد .

-بهم یه قول میدی ؟

آلاله با چشم های خیس نگاهش کرد .

چقدر چشم های علی ؛ برادرش آرامش از خود ساطع می کرد .

-چی ؟

دست های آلاله را در دست فشرد . چقدر دست هایش سرد بودند .

گرمای وجودش زن را دلگرم کرد .

[22.12.17 13:35],

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

- دیگه هیچ وقت دست به چنین کاری نزن . آلاله نکن . با زندگی ما این کارو نکن !

آلاله سرش را پایین برد .

- تو از من و زندگیم بی خبری ...نمی دونی چی می کشم ...

شانه هایش را در دست گرفت و فشرد :

- من خبر دارم و می دونم . اما این راهش نیست آلاله . این راهش نیست .

آلاله سرش را روی شانه ی برادرش گذاشت و به اشک هایش اجازه ی باریدن داد .

****

کیف در دست از راهروی عریض گذشت .

هشت صبح قرار دادگاه داشتند .

با دیدن زنی که تکیه به دیوار با نوک کفشش خطوط فرضی روی زمین می کشید ایستاد .

مانند دختربچه ها صاف و ساده بود .

× فقط یک گچ و زمین کم داشت برای لِی لِی بازی

دقیق تر نگاه کرد انگار هیچ کس همراهش نبود . لحظاتی بعد اما با دیدن مردی که به کنارش رفت و با او صحبت کرد معادلاتش برهم خورد. آخرین بار او را به بیمارستان رسانده بود . به خودش

آمد .از کنار دختر جوان گذشت ؛ مهراز سر بلند کرد با دیدن او رنگ نگاهش جدی شد . نریمان رد نگاهش را گرفت .

-دایی آرمان بود ؟

سرتکان داد .

چقدر از دادگاه هشت صبح امروز وحشت داشت .

انگار کابووس هولناک بود .

-خودشه .

به اخمش ؛ گام های استوار و بلندش نگریست .

یک قدم نزدیک رفت و به خودش جرات داد :

-دایی ...

مهراز دست مقابل دهانش نهاد و خودش را لعنت فرستاد . می خواست او را دایی ارمان خطاب کند ؟

لب گزید . محکم !

علیرضا ایستاد . نور امید در دلش تابید انگار صدای دایی گفتن های آرمان بود و نکند توهم زده است ؟

به آن سو نگریست با دیدن دخترک و چشم های مظلومش اخم کرد .

تنها کسی که او را دایی خطاب می کرد آرمانش بود . این دختر دیگر چه مرگش شده بود ؟

بله ؟-

مهراز معصومانه گفت :

همش یه اتفاق بود . می بینید که روی من سیاهه تا قیام قیامت- ....

سپس چانه اش شروع به لرزیدن کرد .

علی با دیدن نگاه شبنم زده ی زن اخم کرد .

هیچ نداشت تا بگوید .

مهراز آب دماغش را بالا کشید و دوباره لب زد :

تو درس هایی که خوندید هیچ قانونی واسه یه اتفاق نیست ؟ واسه - یه بنده خدایی که ....

علی چشم هایش را محکم بست . آسمان و ریسمان بهم می بافت که با دو قطره اشک همه چیز را حل و فصل کند !؟

چقدر زندگی را بی شیله پیله نظاره می کرد ؟

خوب اسمش قانون است .

اسم و رسمش واضح است .

خوبه داری میگی قانون . قانون و روزگار با دنیایی که تو دلت - ساختی زمین تا آسمون فرق داره . قانون به روش خودش پیش میره دختر جون .

ناامید فاصله گرفت و کنار نریمان رفت .

اولین بارش بود در چنین مکانی پا می گذاشت .

به جمعیت نگاه کرد هرکس برای مشکلاتش آمده بود .

مردم این شهر زیر بار این همه سختی و مشکلات چه می کردند ؟

مانند او دست به دعا و توسل بودند ؟

علیرضا راست می گرفت . قانون روش خودش را پیش می گرفت .

با دیدن عماد که لاغرتر از روزهای گذشته شده بود تبسم تلخی روی لبش نشست .

گونه اش را بارها بوسید و سعی کرد محزون جلوه نکند . عمادش تیز بود و می فهمید .

عماد پرسید :

-خوبی عمه ؟

در همان حال سر تکان داد :

-تورو که می بینم خوب میشم . مثل مسکن می مونی .

عماد لبخند عمیق شد .

دستی به شانه ی عماد کشید :

-بمیرم . چه قدر لاغر شدی ...

-غصه می خورم عمه . میگن غصه آدم رو لاغر می کنه .

حرف دیگری رد و بدل نشد .

عمادش غصه می خورد ؟

ای کاش می مرد و چنین حرفی از جانبش نمی شنید .

[22.12.17 13:35] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

*****

جو سنگینی بود .

قاضی در جایگاهش قرار گرفت و آرام نشست . همه چیز برایش تازگی داشت انگار قاضی و آدم هایی که کنار دستش نشسته بودند از فضا آمده بودند .

قاضی عینک سیاهش را جلو آورد و با دقت به پرونده ی پیش رویش چشم دوخت . انگار ساعت ها و دقایق کِش می آمدند . برای یک لحظه نگاهِ عماد با علیرضا تلاقی پیدا کرد .

خط به خط پرونده را با دقت می خواند و هرازگاهی به دو خانواده نگاه می کرد .

قاضی از مهراز خواست تا به عنوان سرپرست عماد به جایگاه بیاید .

هنگامی که مهراز به عنوان سرپرست در جایگاه شروع به صحبت کرد صدایش شروع به لرزیدن کرد. حتی تارهای صوتی اش هم یاری نمی کردند .

ناخودآگاه به عماد نگریست ؛ چشم های عماد مانند او نالان و درمانده بودند .

مهراز اما چشم هایش یک چیز می گفتند . قاضی بی آن که پلک بزند به دست های لرزان زن و صدای مرتعشش گوش سپرد . متوجه ی استرس نهانش شد و خوب برایش عجیب هم نبود .

دختر جوان نفس کم آورد .

از روز هایی گفت که آرمان و عماد با هم در خانه یشان درس می خواندند . از روز های خوب و دوستی هایشان که عماد چگونه خاصانه به گفته ی معلمش با دوستش درس کار کند . هنگامی که

به شب تولد رسید عماد حالش دگرگون شد و گونه هایش به سرخی انار زد .

علیرضا همچنان با اخم و خشم به زن نگاه می کرد .

میان دو حس متضاد گیر افتاده بود . دست به یقه ی پیرهنش کشید ؛ چقدر نفس سخت بیرون می آمد ؟

عماد به فکر فرو رفت ؛ فکر همان شب !

آن شب آرمان او را شکست با حرف هایش ؛ با گفتن زندگی بخور و نمیرشان . غرورش را خدشه دار کرد و اتفاقی که او را به دادگاه کشانده بود .

دیگر آرمانی نبود که بتواند جبران کند .

نبود و نبودش او را متهم کرده بود . ای کاش به خشمش غلبه کرده بود .

مهراز از جایگاه بیرون آمد و روی صندلی نشست .

حس می کرد آخرین تلاشش را هم برای عماد کرده بود .

آلاله با دیدن عماد که معصومانه به عمه اش چشم دوخته بود احساساتی شد و با صدای بلندی شروع به گریستن کرد . چقدر دلش برای آرمانش پر می زد و نبود ! نبود که تنگ درآغوشش بگیرد و ببویش .

جهان سعی کرد او را آرام کند اما آلاله با دیدن عماد و تداعی پسر خودش حالش دگرگون شد .

اردلان دست الاله را گرفت و در گوشش گفت که آرامش خودش را حفظ کند . اما مگر می شد ؟ مگر می شد عماد را دید و پسرش را به یاد نیاورد ؟

مگر می توانست روز هایی نبودش را جبران کند ؟ آه ! ای کاش می شد روز های از دست رفته ؛ فرصت های سوخته تنها یک بار باز گردد . آن وقت است دنیا برای آلاله هم چون اسمش گل می شود .

مگر می شد کسی عماد و چشم های زلالش را ببیند و شکایتی هم داشته باشند ؟

آن قدر محجوب و باادب بود که دلش را ریش می کرد .

نه به دست سفید و تپلش می آمد قاتل باشد و نه به چشم های بهاری اش .

قاضی صحبت های همه را شنید . لحظه ی نفس گیری بود . از بالای عینک به عماد مغموم نگریست ؛ بازدمش را با صدا بیرون فرستاد !

آن قدر همه چیز زود اتفاق افتاد که انگار دارد فیلم تماشا می کند تنها فرقش آن بود که خودش بازیگر فیلم زندگیشان بود .

جهان در گوش آلاله زمزمه کرد :

-نمی زارم سخت بهت بگذره بابا جان . خودم کنارتم .

****

پس از حکم قاضی و اتمام دادگاه عماد را داشتند می بردند . انگار برایش مهم نبود کسی او را ببیند آن هم در آن وضعیت !

آرام گفت :

-صبر کنید . یه دقیقه بهم فرصت بدید .

مرد به سوی زن برگشت .

-اجازه دارم با حرف بزنم ؟

در نگاهش آن قدر معصومیت جولان می داد که نشد نه بگوید .

خم شد در صورت عماد و سرش را بوسید .

درست جایی که متولد شد و عباس بوسیده بود .

-من تو خونه منتظرت می مونم . تا تو برگردی . این سه ماه مثل برق و می گذره .

عماد یک قطره اشک از چشمش چکید . و لعنت به این زندگی که با خودش عهد کرده بود مقابل عمه اش اشک نرزید .

-حواست به مامانم هست ؟

. مهراز قاطعانه سر تکان داد که یعنی تو جان بخواه

- قربون چشمات برم معلومه که حواسم هست . قول مردونه بهم میدی که دیکه غصه نخوری ؟

. عماد سرش را پایین برد

-من همیشه نامردم بودم عمه .

مهراز دست جلو کشید و چانه اش را در دست گرفت . وادراش کرد به چشم هایش نگاه کند .

-تو همیشه مرد من بودی . کاکولی خوشگلمی .

عماد بی آن که به چشم های مهراز نگاه کند گفت :

- اما یه قول مردونه بهت میدم . از این تو بیرون بیام . فوتبالم ادامه میدم ....دوست دارم بهم افتخار کنی ...

! مهراز دست سفیدش را بوسید . بارها و بارها

- همین الانم بهت می بالم . بهت افتخار می کنم . هزار بار میگم خدارو شکر عماد تو به دنیا اومد .

-پسر خوبی برات نبودم .

. مهراز شانه هایش را در دست گرفت

یه اتفاق بود . تو انقدر قلبت پاکه که حتی نمی خوای خار به پای - کسی بره .

یعنی ارمان منو می بخشه ؟-

مهراز گونه اش را بوسید .

ارمان می بخشه- .

مرد کنار عماد گفت :

باید بریم- .

مهراز بغضش را قورت داد .

مواظب خودت باش- .

عماد سر تکان داد .

[22.12.17 13:36] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

عمه تا دیر وقت کار نکنی ؟ به منم سر بزن باشه ؟-

چشم هایش را به نشان آره بست .

دست های عماد از دستش رها شد . مانند مسخ شده ها به رفتن عمادش زل شد .

گاهی بعضی دل کندن ها به سختی از دست دادن عزیز است .

انگار می رود که دیگر نیاید .

مخصوصا این که فردی منتظر بردنش باشد .

حتی ثانیه های کذایی هم دست به دست هم می دهند تا هرچه زودتر بگذرند .

کیف روی دوشش زیادی سنگینی می کرد .

نریمان طاقت دیدن این صحنه را نداشت .

به سوی ماشین نریمان رفت ؛ خم شد و سرش را رو به روی پنجره قرار داد :

-من جایی کار دارم داداش .

نریمان در حالی که عرق پیشانی اش را می گرفت اشاره کرد :

-سوار شو . تا اون سر دنیاهم مخلصتم آبجی .

لبخند زد .

افتاب در چشمش نشانه گرفته بود . نمی توانست چشم های نریمان را درست ببیند .

دستش را سایه بان چشم هایش قرار داد :

- کارم انجام بدم زودی میام . فقط ...فقط به نسترن و مریم بگو شاید دیر بیام . نگرانم نباشن .

نریمان متعجب پرسید :

-کجا ؟

-احتیاج دارم یکم خلوت کنم با خودم !

نریمان قانع نشد اما سرتکان داد .

نمی توانست او را به حال خود رها کند .

-آبجی حالت خوبه ؟

لبخند زد .

خوبی اش آن بود در سخت ترین مشکلات لبخند دلگرم کننده اش را داشت .

-خوب میشم . یکم قدم بزنم .

-باشه .

-راستی نریمان آقات کی میاد ؟

-رفته اهواز خونه عموم . خیالت راحت حالا حالا نمیاد .

. ته دلش قرص شد

- آبجی . اگر دولت خونه رو بفروشه واسه دیه ی دوست عماد . خودم برات یه خونه دست و پا می کنم...نمی زارم آب از دلت تکون بخوره . تا بعدشم خدا بزرگه ! تازه خودتم یکم پس انداز داری درسته ؟

همین که در چنین لحظاتی نسترن و نریمان را کنارش داشت جای شکر داشت . نریمان مهربانش ! جای برادری که نداشت را پر کرده بود .

. لبخندش را حفظ کرد

- خدا بزرگه . فقط عمادم زودی بیاد بیرون . دیگه چیزی از خدا نمی خوام !

. کمی در پیاده رو قدم زد

. موبایلش را درآورد . فکر همه چیزش را کرده بود

-سلام .

-....

-چه ساعتی بیام ؟

-.....

-؟ باشه . شرط من که یادتونه

-....

- بسیار خب .

-....

- خدانگهدار .

به ساختما بلند بالای پیش رویش که چند طبقه بود خیره شد .

بی تعلل وارد شد .

دیگر نمی خواست زیر دین کسی باشد .

از نظر خودش بهترین فکر را کرده بود . وارد ساختمان شد ؛ محضر واقع در طبقه ی سوم بود .

وارد آسانسور شد .

طبقه ی سه را فشرد . آن ته ته های دلش دلش می خواست سی طبقه بود نه سه !

موزیک الهه ی ناز گوش هایش را پر کرد . عجب دلِ خوشی داشت آسانسور . سرش را به شیشه نزدیک کرد و به عمق چشم هایش نگریست . هیچ چیز درشان پیدا نبود .

چهره اش در آینه ؛ به صورتش دهن کجی می کرد و به یک علامت سوال بی معنی ختم می شد .

مقابل آینه دستی به صورتش کشید و زمزمه کرد :

-ای الهه ی ناز . با دلِ من بساز ...

چرا اینقدر بی حس بود ؟

حتی ریتم نفس هایش پر از آرامش بود .

انگار دیگر هیچ چیز برایش معنای مهم بودن نداشت .

بی وزنی که می گویند همین حسش بود دیگر ؟!

توقف آسانسور و بیرون رفتنش در عرض دو ثانیه طول کشید .

قدم هایش را شمرده و آرام برداشت اما چقدر زود به در رسید .

چقدر دوست داشت ثانیه ها کِش پیدا کند ؟

وارد سالن محضر شد . صدای پایش توجه ی دو مرد را به خود معطوف کرد .

حاجی را در کنار مردی نشسته که سنش از خودش بالاتر بود .

حاجی با دیدن مهراز از جایش بلند شد .

مرد روحانی با دیدن مهراز عمامه اش را با دست به عقب فرستاد و حیرت زده به حاجی و دخترک که جای دختر یا نوه ی حاج اسدی بود نگریست .

در باورش نمی گنجید .

مرد روحانی آرام گفت :

-حاجی ...

حاجی تسبیح دور دست پیچاند . این رسوایی همین امروز باید خاتمه پیدا می کرد .

آن وقت هرچه مهراز می گفت ؛ می شد غلام حلقه به گوشش !

عرق در تیره ی کمرش جاری شد و بعدش چه می کردند ؟ روی آن را داشت تا کنار مهراز راه برود ؟

-بله خودشونن آقای فتوحی .

مرد متعجب از این وصلت ناگهانی حاجی آن هم با چنین دختری که سن بچه اش هم داشت دهانش باز مانده بود .

با دست به مهراز اشاره کرد تا بنشیند . آن هم کنار حاج اسدی .

مهراز آرام گفت :

-شرطم بچه هات بود حاجی . باید باشن !

. حاجی با دستمال عرق پیشانی اش را پاک کرد

: مهراز به سردی افزود

شرطم رضایت اونا هم بود . مگه بهتون نگفتم ؟-

: حاجی آرام سر تکان داد

. بهشون گفتم-

پس چرا اینجا حضور ندارند ؟-

. تو راه هستن-

. نفس در سینه ی مهراز حبس شد

. دست به قفسه ی سینه اش کشید

. چقدر گرمه-

. سپس از جایش بلند شد و پنجره را گشود

آقای فتوحی با دیدن آن دو کنار هم استغفرالله ای گفت و به زمانه . غبطه خورد

در خیال هم چنین روزی را به چشم نمی دید . انگار خواب است ! یک خواب خنده دار

. شناسنامه ی مهراز را نگاه کرد ؛ هم چنین شناسنامه ی حاجی را

[22.12.17 13:36] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

از آن دو خواست که کنار هم بنشینند . حرارت بدنش هر لحظه بیشتر اوج می گرفت و نفس را به تنگ می آورد. حس خجالت و دردمانگی ؛ تنها راه آخر ازدواج با آن مرد بود .

آرام از مهراز پرسید :

دخترم شما راضی به وصلت هستی بابا جان ؟-

بی آن که حرف بزند سر تکان داد . که یعنی بله ! که یعنی فقط مرا غرق پول کنید

فتوحی بسم الله ی زمزمه کرد سپس با صدای رسا شرورع به خواندن خطبه کرد .

- النِّکَاحُ سُنَّتِی فَمَنْ رَغِبَ عَنْ سُنَّتِی فَلَیْسَ مِنِّی.....

نفس های حاجی یکی پس از دیگری بیرون می فرستاده می شد .

دست های مهراز لرزش نامحسوسی داشتند . کف دستش های عرق کرده اش را به مانتویش چسباند و سعی کرد عرق دستش را پاک کند اما مگر می شد ؟

از استرسش کم نمی شد .

از این دردمانگی ؛ شرمندگی . چشم های عماد و حکم نهایی و دیه ی عماد دور سرش جولان می داد .

صدای علیرضا هم که قوز بالا قوز " خوبه داری میگی قانون . قانون و روزگار با دنیایی که تو دلت ساختی زمین تا آسمون فرق داره . قانون به روش خودش پیش میره دختر جون .

صدایش در گوش هایش پژواک می شد . دست روی گوش هایش گذاشت .

فتوحی متعجب به مهراز نگاه کرد . انگار با خودش و احساساتش درگیر بود .

هزاران سوال و اما و اگر به سراغش اما ....از حاجی بعید بود !

در سالن باز شد . محمد به همراه برادرانش و خواهر کوچکش که سن مژده را داشتند وارد سالن شدند .

مهراز ناخودآگاه از جایش بلند شد .

ساعت های شنی رو به تمام شدن بودند .

انگار شخصی بیرون گود سوت پایانی بازی را فرامی خواند اما ...

محمد متعجب به چشم های پدرش نگاه کرد .

مژده با دیدن مهراز به گونه اش چنگ زد و لعنتی به شیطان فرستاد .

ناباورانه به محمد و برادرانش نگاه کرد سپس نگاهی عجیب به پدرش و آن دختر که قرار بود زن پدرش شود .

زمزمه کرد :

-بابا....

همگی با دیدن مهراز نفسشان بند آمد .

اما چه می داستند این دختر چه می کشید ؟ دردش چیست ؟

محمد گویی در خواب است . دستش را مشت کرد ؛ رگ های پیشانی اش برآمده شده بود . و صورتش از شدت خشم به سرخی می زد .

فتوحی میان آن جمع مانده بود چه کار کند .

محمد فریاد کشید :

-می کشمت...

سپس به سوی مهراز یورش بود . هم چون شیر زخمی . در باورش نمی گنجید مهرازی که در سر داشت چنین کاری با او کند ؛ آن هم با پدر خونی اش !

حاج آقا خودش را سپر مهراز کرد و مقابل پسرش قد علم کرد .

غرید :

-محمد .

قفسه ی سینه ی هردو مرد با شتاب بالا و پایین می آمد .

مهراز ترسیده پشت حاجی سنگر گرفته بود .

می لرزید و نمی دانست چه کند . یعنی هیچ کاری هم از دستش برنمی آمد .

محمد فریاد کشید :

همین بود حرفت ؟ پای کسی در میون نیست ؟ همین بود جواب - رد به سینه ام زدی ؟

حاجی با شنیدن این حرف قالب تهی کرد .

دست هایش لرزید .

رعشه ای بی امان به جان محمد افتاد .

خون خونش را می خورد . به درک که مردم فکر می کردند پدر و پسر دست روی یک زن گذاشته اند.این بی سوایی را چه تعبیر می کرد ؟

آره مهراز ؟-

فقط می لرزید . می لرزید و هیچ نداشت که بگوید .

مهراز آرام گفت :

-تو از هیچی خبر نداری .

محمد عصبی خندید . حالاتش دست خودش نبود :

-از چی حرف می زنی ؟این بی آبرویی هیچ جوری پاک...

حاجی دست روی قلبش نهاد و آخ آرامی گفت .

این که محمدش ؛ نور چشمش مهراز را دوست داشته در باورش نمی گنجید .

از شدت شرم فشار بالا زد و ای کاش زمین او را می بلعید !

همه به سویش هجوم بردند .

اشک های مژده روی گونه اش نشست .

-بابا ...بابا توروخدا....

محمد با صورتی قرمز و چشم های خونین به مهراز چشم دوخت .

مژده رو به مسلم گفت :

-قرص زیر زبونی بابا تو کتش....

مهراز دست پیش برد و کیفش را برداشت باید می رفت .

-دخترم...

به سوی فتوحی برگشت . عمامه اش را به عقب فرستاد وگفت :

شناسنامه ات- .

آب دهانش را به سختی بلعید و خم شد و سجل را برداشت .

لحظه ی آخر برگشت وبه حاجی و بچه هایش نگاه کرد و رفت !

, [22.12.17 13:36]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

****

وارد خانه شد .

شب را چه به دیر آمدن به خانه ؟

کلید انداخت ؛ عمادش نبود تا با آن دمپایی های لخ لخی اش به استقبالش بیاد .

می لرزید . لرزش بدنش دست خودش نبود . اگر زن آن مرد می شد چه می کرد ؟ خدایا خواب که نبود ؟

داشت می رفت که با زندگی اش چه کار کند ؟

قلبش ناشیانه می تاخت . نسترن با دیدنش اخم کرد :

-هیچ معلومه کجایی ؟ نریمان دلش هزار راه رفت ...

به پاهایش نیرو داد و به هر جان کندنی که بود خودش را در آغوش نسترن پرت کرد .

شانه هایش شروع به لرزیدن کرد .

اولین بارش بود که علنی آن هم مقابل دیگران می گریست . از ته دل ، بی تعلل ، بی خجالت !

نسترن دست به کمر مهراز کشید و نوازشش کرد .

-چت شده ؟ از صبح که رفتی نه تلفن جواب میدی ...نه میگی کجا بودی ...

فاصله گرفت و با دست اشک های روی گونه اش را پاک کرد .

-رفته بودم یکم با خودم خلوت کنم .

نسترن اخم کمرنگی روی پیشانی اش نشست .

-مهراز . نگرانتم . یعنی نگرانتیم . این سه ماه هم مثل چشم برهم زدن میاد و میره عماد برمی گرده .

شال از سر درآورد و وارد خانه شد .

-دیه رو از کجا بیارم ؟ می بینی که زندگیم ریخته بهم ...

مریم از اتاق صدایش زد :

-؟مهراز

: به جان دکمه های مانتویش افتاد . وارد اتاق مریم شد

-؟بیداری زیبای خفته

: مریم با صدای تو دماغی لب زد

-جلوی من خودت شاد نشون نده . صدای گریه ات رو شنیدم .

نفس در سینه اش حبس شد .

: مانند خطار کار ها به مریم چشم دوخت

-ببخشید .

-فکر کنم وقتش رسیده .

متعجب به تختش نزدیک شد .

-؟چی

-طلاهای یادگاری عباس دیگه وقت رفتنشون رسیده .

هردو سکوت کردند .

: صدای مریم دوباره او را به خود آورد

- قیمت ها نوسان داره . خودت بهتر می دونی هردقیقه قیمت ها بالا پایین میشه ...

دست روی دست مریم گذاشت . صادقانه گفت :

-نمی تونم به یادگاری ها عباس دست بزنم .

مریم جدی گفت :

- دست بزن . هیچ چیز تو این دنیا ابدی نیست . وقتی خودش نیست تا با بودنش دلگرم بشم یادگاری هاش می خوام چکار؟ شدن آینه دق واسم .

چشم هایش بعد از مدت ها گرم خواب بودند .

-امشب اینجا پیشت بخوابم ؟

مریم لبخند زد .

-حرفام یادت نره ؟

- باشه . من...من واسه خاطره عماد هرکاری می کنم . تعارف نمی کنم باهات .

مریم نفسی از سر آسوده کشید .

مهراز کنارش روی تخت دراز کشید و دست زیر سر گذاشت .

-وقتی عماد بیاد دوست دارم از این جا بریم .

مریم آرام گفت :

یعنی اون خانواده از دیه صرف نظر نمی کنند ؟-

صدای پوزخند مهراز بلند شد .

چه ساده ای . فکر کردی شهر هرتِ ؟اونا تا منو ذره ذره آب - نکنند ول کن نیستند .

خمیازه کشید .

مریم نالان گفت :

چکار کنیم ؟ این خونه اگر فروش بره پول دیه جوره ؟-

سیب بغض مانندی به گلوی دختر چنگ زد .

آره . خونه های قدیمی ویلایی خوب فروش میرند- .

بعدش کجا زندگی کنیم ؟-

بعدش دیگر مهم نبود .

شده بود در خیابان بساط پهن می کرد و می فروخت ؛ یا در چادر می خوابیدند اما کنار عماد و مریمش باشد .

نسترن وارد اتاق شد .

شام واست آماده کردم- .

با صدای بی حالی لب زد :

-اشتها ندارم .

سپس چشم هایش را بست و خودش را به دست خواب سپرد .

****

-آقا ؟

-بله ؟

-همون خانوم است .

سربلند کرد و متعجب پرسید :

-کی ؟

-عمه ی عماد !

جهان لبخند تا پشت لب هایش آمد . می دانست باز می گردد . حالا حالا ها کارش لنگ جهان بود .

جهان با صدای رسایی گفت :

-بگو بیاد .

یک ماهی بود که خبری از دختر جوان نبود اما دور از تصور و انتظارش نبود که دیر و یا زود سر و کله اش پیدا شود .

دخترک با راهنمایی امینه وارد سال خانه شد .

انگار جهان کار و زندگی نداشت که این روزها عمارتش را رها کرده و در خانه ی داماد و دخترش مانده بود .

-سلام .

کمی رنگ و رو گرفته بود به نسبت آخرین دیدار در دادگاه !

اما صدایش همان هاله ی لطیف و نرم و نازک را داشت .

همین روز ها هم فرزندشان از کانون خارج می شد و سر آن ها بی کلاه می ماند .

پسر نوجوانشان زیر خروار ها خاک و پسر آن ها خوش و خرم آزاد شود ؟

زیر چشمی حواسش به او بود .

جو سنگینی میانشان حاکم بود .

متوجه ی حکم رانی کردن های جهان شده بود . این که نه دامادش در کارهایش دخالتی داشت و نه دخترش آلاله ! همه گوش به فرمانش بودند .

-سلام دختر جان . راه گم کردی .

لبه ی شالش را دور انگشت پیچ داد و پیچ داد . مانند دخترانی که می خواهند مخ بزنند نبود . اصلا شبیه هیچ دختری نبود . می شود گفت در باغ نبود . چه برسد به مخ زنی .

-اتفاقا مسیر و از بر بودم .

یک تای ابروی جهان بالا رفت .

این دختر را چه به بلبل زبانی ؟ پس زبانش هم به موقعش نطق باز می کرد .

-می شنوم .

-اومدم ....اومدم ...

جهان عصایش را کنار پایش گذاشت .

- برو سر اصل موضوع ....

آب دهانش را که طعم گس می داد بلعید و نفسی تازه گرفت .

- من . نمی دونم چقدر از شرایط زندگیم خبر دارید . آقای حاتمی برای جور کردن پول دیه حقیقت پولی ندارم که ....

[22.12.17 13:36] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

کور از خدا چه می خواست ؟ دو چشم بینا !

با چشم های نافد به دخترک نگاه کرد .

این دیگه دست قانون . می خوای چکار کنم برات ؟-

. سرش را پایین فرستاد

نمی تونید از دیه بگذرید ؟ باور کنید از عهده ام خارجه پرداخت - چنین پولی !

مگه مالی نداری که بفروشی پول خون نوه ام بدی ؟-

. خون و خون ریزی اسمش هم مو بر تنش راست می کرد

! باز برگشته بودند پله ی اول

. مهراز سر بلند کرد و به خانه و سر وضع زندگی شان نگاه کرد

که یعنی این همه مال و ثروت ؟

از دار دنیا همین یه خونه ارث پدریم مونده . اگر دولت اونو - ازمون بگیره کجا شب و صبح سر کنیم ؟

. جهان شانه بالا انداخت

. مشکلش با خودته-

: نالید

آخه... آقای حاتمی .... می خواید اذیتم کنید ؟-

! عجب جسارتی داشت این دختر

فریاد جهان بند دلش را پاره کرد :

- چقدر گستاخی تو دختر . این قدر چشم سفید نباش . نوه ام . شیرمردم زیر خروار ها خاکِ و می خوای برای این کار اشتباه و کثیف بچه ی برادرت کف بزنم ؟ دوست داری یه خونه برات بسازم تو بالا شهر تهران ؟یا نه پول دیه رو می خوای خودم دو دستی تقدیمت کنم ؟

سپس با صدای بلندی گفت :

-عجب دوره زمونه ای شده . زیادی بهت میدون دادم دُم درآوردی .

گاهی وقت ها صدای شستن دل به گوش نمی رسد . فقط خودت می شنویی و خدایت!

- این حرف رو نزنید . آقای حاتمی . دست و بالم خالیه . اگر داشتم که نمی اومدم این جا از شما خواهش کنم ...

-کمکی از دست من بر نمیاد . دیگه این طرفا آفتابی نشو .

انگار به پاهایش دو وزنه ی سنگین وصل کرده بودند . تاوان چه گناهی را این چنین بی رحمانه پس می داد ؟

-بلند شو دختر جان . با این اراجیف وقت منو نگیر .

کجای نداری زندگی اش اراجیف تلقی می شد ؟ همه اش راست بود راست .

با شانه های افتاده به سوی در خروجی رفت .

ای کاش می تونستید خودتون رو جای من قرار بدید- .

****

نزدیک های یک کافه متوقف شد .

مشخص بود از آن کافه های پر رفت و آمد و خاطره ساز است .

چقدر هم که عماد کافه رفتن را دوست داشت . پشت شیشه های شیشه ای کافه ایستاد و مغموم به مرد و زن هایی که در عالم خودشان حرف می زدند و می خندیدند نگریست .

زیادی مظلوم نگاهشان می کرد .

ای کاش می شد خوشبختی را به نرخ روز خرید .

***

اردوان رو به روی علیرضا نشست .

به به . ای دوست از این طرفا ؟-

علی لبخند زد .

سفیدی شقیقه اش یک چیز دیگر نشان می داد .

-دو هفته دیگه عازمم .

اردوان مشتی به بازویش زد :

-نری حاجی حاجی مکه ؟

نفسش سنگین بود .

اردوان فندک را دآورد و مقابل سیگاری از جیبش درآورد . سیگارش گرفت .

دود از مقابل چشم هایش گذشت .

اردوان گفت :

-چی میل داری ؟

-هرچی .

اردوان چشمکی زد . از جایش بلند شد :

-میرم از اون کیک های معروف الناز رو میارم .

همسرش را می گفت .

چقدر هم که عاشق هم بودند .

بلند شدنش همانا و ...

-اون بنده خدا چه با حسرت نگاه می کنه .

علی کام عمیقی از سیگارش گرفت .

لحظاتی بعد دود را دهان خارج کرد ؛ از میان غبار دود ها تصویر زنی را دید که معلوم نبود در کجا سیر می کند.

این جا چه کار می کنه ؟-

اردوان به سویش چرخید :

کی ؟-

علی متعجب خاکستر سیگارش را در طرف خالی کرد .

اردوان گفت :

آمار همه رو دارم . مشتری این جا نیست . معمولا کسایی که - شکست می خورند میان پشت شیشه می ایستن و یاد خاطره کافه شون می افتن .

برای یک لحظه نگاهِ مهراز به چشم های آشنایی گره خورد .

****

[22.12.17 13:36] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

****

برای یک لحظه مانند مسخ شده ها به چشم های علیرضا خیره ماند . نه او پلک می زد و نه علیرضا !

آن مرد آن هم در این کافه چه می کرد ؟

اردوان رو به علی گفت :

-می شناسیش ؟

دود غلیظی که از دهان علی خارج شد و چشم های ریز شده اش که یعنی آره اردوان را متعجب کرده بود . مهراز دسته ی کیفش را در دست فشرد و یک قدم عقب رفت .

علی آرام از صندلی اش بلند شد . نگاهشان هنوز به همدیگر بود .

اردوان هم چنان سوالی این دو را برانداز می کرد . آخر آن دو چه مرگشان شده بود ؟

نمی توانست ربط آن زن پشت شیشه را به علی پیدا کند .

مهراز به پاهایش قدرت داد و از کنار شیشه های کافه دور شد .

علیرضا پلک زد و لب زیرنش را گزید .

اردوان گفت :

-علی ؟ با توام. اون کی بود ؟ نکنه خبرایی کلک ؟

علی فیلتر سیگارش را روی ظرف پاشید و با ببخشیدی از کافه بیرون رفت .

خنده اش گرفته بود آری خنده . آن هم به خوش خیالی دوستش !

دقیق همه را پایید خبری از دخترک نبود انگار در میان مردم محو شده بود . همیشه سراپا مشکی می پوشید چه حال که نالان است و چه آن روزها که می دیدش !

اصلا برای چه از کافه بیرون آمد ؟ مگر مهم بود که او را دیده ؟

با احساس سوزش دستش سیگار را رها کرد و آخ آرامی گفت . سیگار را زیر کفشش لِه کرد .

باید سر از کار این دختر در می آورد .

باید .

نفس نفس می زد . هرازگاهی به پشت سر برمی گشت ؛ نمی دانست چرا دوست ندارد با آن مرد رو به رو شود.

شاید از همان روزی که مقابلش غش کرد و فشارش افتاد . نمی دانست ! شاید هم از آن روزی که در دادگاه آب پاکی را روی دستش ریخته بود . دستش را برای اولین ماشین زرد رنگ بلند کرد . از همه شان بیزار بود .

آن خانواده فقط بلد بودند او را کوچک و حقیر جلوه کنند .

****

-ببین چی خریده نریمان .

سپس صدایش را کمی بالاتر برد :

-مهراز ...مهراز ...

کوزه ی سفالی عماد را درآغوش گرفته بود و بویش می کرد .

-بله نسترن ؟

-پاشو بیا . نریمان کباب کوبیده گرفته ...

از همان ها که عمادش دوست داشت و آب از لب و لوچه اش آویزان می شد ؟

مریم آرام گفت :

-شده یه پاره استخون.

قلک را کنار پنجره گذاشت و خارج شد .

به هرجان کندنی بود دور سفره نشستند .

بوی کباب هر آدمی را مست می کرد و البته که عماد نبودش حس می شد آن با دیدن کوبیده !

اولین لقمه را به دهان نزدیک کرد و به جای بسم الله در دل گفت ""الهی کوفتم بشه عمادم یعنی چی می خوره

دومین لقمه "الهی بمیرم . الهی بمیرم مگه بدون عماد این غذا خوردن داره "

سومین لقمه را دیگر توان نفرین کردن خودش را نداشت .

لیوان دوغی لاجرعه سرکشید و از کنار سفره بلند شد .

مریم لب ورچید :

-تو که چیزی نخوردی .

-سیرم .

نسترن آه کشید :

-می خوای بمیری ؟ آره ؟

مهراز روی مبل نشست . حقیقتش اگر آن بچه از آن کانون بیرون نمی آمد زندگی بر او حرام بود . به درک که می گفتند در آستانه ی مرگ است .

مگر نمی دیدند دارد از نبودش هر روز هرازارن بار می میرد و زنده می شود .

شب با آمدن نریمان چای دم کرد .

نریمان در حال صحبت و احوال پرسی با مریم بود .

سینی چای را روی میز قرار داد و دم دست ترین جا را برای نشستن انتخاب کرد .

نریمان که گرفتگی مهراز را حس کرد گفت :

- نگران نباش . یک ماه و اندی دیگه عماد هم برمی گرده . این مدت رو طاقت آوردی بقیه اش هم خدا بزرگه ...

مهراز لبخند زد و تشکر کرد .

-ممنون .

نریمان گفت :

-اون مسئله چی شد ؟

-هنوز هیچی .

-از فردا می افتم دنبال پیدا کردن خونه ...

-لازم نیست . خودم پیدا می کنم فقط شاید ....

ادامه ی جمله اش زیادی با مکث بود .

-شاید یه مدت نتونم دیگه کنار مریم و عماد باشم ....

مریم شبنم در چشم هایش رخت بست . این دیگر چه شوخی وحشتناکی بود ؟

نابارو‌انه به مهراز نگاه کرد و نفس حبس شده اش را مقطع مقطع از دهان خارج کرد .

نریمان نابارو‌انه نگاهش کرد که یعنی معنی این حرف ها چیست ؟ کجا را داشت که برود آن هم بی عماد و مریم ؟تنها یادگاری های عباس !

مریم با صدای مرتعشی پرسید :

-مگه کجا قراره بری ؟ ها ؟

دست روی دست مریم نهاد . نبض شقیقه اش حال بدش را نشان می داد .

بی آن که صدایش بلرزد گفت :

-ازت می خوام تو این مدت حواست به عماد و مریم باشه .

مریم این بار صدایش به وضوح لرزش خاصی داشت :

-مهراز ....توروخدا ....

مهراز دستش را فشرد . هرچند مریم حسی نداشت که در وجودش تزریق شود اما همین هم برای تسکین دل مهراز کفایت می کرد .

-هنوز که جایی نرفتم مریم ...

نسترن گفت :

تو که نمی خوای بری پیش مادرت ؟-

مهراز از جایش بلند شد .

چایی ها سرد شدند . میرم عوضشون کنم- .

گاهی باید به ریش زندگی بخندی و خودت را به جریان موج های آب دهی .

گاهی باید به بهانه ی چای و رنگ شان هم که شده بحث را خاتمه دهی و رها شوی از هرچه باید ها و نباید ها .

****

پس از مدت ها مهمانی و دورهمی ترتیب داد تا روحیه ی آلاله و اردلان عوض شود .

, [22.12.17 13:36]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

هرازگاهی به در نگاه می کرد توقع آمدنش را داشت اما می دانست از این جمع ها و دورهمی ها بی زار است .

با دست به امینه اشاره کرد به کنارش برود .

امینه شالش را مرتب کرد و به سویش رفت . و چقدر هم که از این مرد پیر حساب می برد .

-بله آقا ؟

-علی نیومده ؟

امینه به معنای نه سر تکان داد که حرص جهان درآمد .

اردلان کنار زنی ایستاده بود و خوش و بِش می کرد . لبخندش عمق داشت از آن لبخند هایی که تنها یک مرد می فهمد چه در پسش وجود دارد .

فشار دستش روی عصا بیشتر شد و لعنتی بر شیطان فرستاد .

چشم چرخاند . از آلاله خبری نبود . امینه درحال چرخاندن سینی پر از جام شربت میان جمعیت بود .

این مهمانی را برای کی ترتیب دیده بود و چه فکر می کرد و چه شد ؟

آلاله اش تارک دنیا شده بود .

علیرضا هم که می خواست راهی غربت شود .

نیمی از شب گذشت .

از اردلان کلافه بود . برای یک لحظه به اردلان نگریست و چشم هایش خصمانه او را زیر نظر گرفتند . که یعنی به دنبال آلاله برود .

هنگام صرف شام آلاله از اتاقش بیرون نیامد .

رو به امینه کرد :

-برو به الاله بگو بیاد .

-چشم آقا .

جهان افزود :

-بگو اگر نیاد صورت خوشی نداره . حتما بگو بیادش .

امینه باشه ای گفت و سر تکان داد .

و باز هم خبری از علیرضا نشده بود .

****

تقه ای به در نواخت .

-بله ؟

امینه وارد شد . با احتیاط . می دانست اگر اصرار کند آلاله به سیم آخر می زند و وای اگر آبروریزی شود با داد و بی داد هایش .

-خانوم . آقا پایین منتظر شما هستند .

پتو را رویش کشید و بی حال گفت :

-برو . من میل ندارم . به اردلان بگو نمیام .

امینه نزدیک تر شد و دست روی پتو کشید .

آرام گفت :

-آقا جهان منظورم بود .

الاله چشم های بسته اش را باز کرد . از آینه ی قدی اتاقش می توانست تصویر آراسته و ساده ی امینه را ببیند .

-پدر ؟

سر تکان داد .

-گفتند بهتون بگم درست نیست نیاید . خواهش می کنم خانوم تشریف بیارید بیرون . باورکنید برای روحیه ی خودتون بهتره .

آه کشید .

-برو بیرون . باشه میام .

امینه لبخند زد و از اتاق خارج شد .

پس از رفتن امینه از جایش بلند شد و لباسی به تن کرد . به این فکر کرد که باید دل پدرش را شاد کند .

عکس کودکی آرمان را بوسید و به سینه فشرد .

. از اتاق خارج شد . حس کرد اتاق مهمان چراغش روشن است

خواست بی اعتنا باشد اما کنجکاوی دست از سرش برنمی داشت .
دستی به گردنش کشید . و با قدم های نامزون به سوی اتاق رفت .
صدای برخورد قاشق و چنگال و بوی غذا معده اش را تحریک
. کرده بود

. صدای خنده ی مستانه ای گوشش را پر کرد

.. عزیزم-

عزیزمی که شنید زیادی برایش آشنا بود . انگار روزی همین
. عزیزم ها مال خودش بود . آری مالک تمام این صدا بود

. دست به دست گیر در بند کرد

. می دونستی وقتی می بینمت از خود بی خود میشم-

. از میان در دید . دید ! صحنه ای را دید که هرگز نباید می دید

صدای نامزد آقای جابری گوشش را پر کرد . آری نامزدش سهیلا
!

و صحنه ی وحشتناکی از دو حیوان ؛ اما نه ....حیوان ها
! شرافتشان ؛ وفاداری شان می ارزید به آن دو خوک کثیف

. رعشه ای بی امان بند بند وجودش را تسخیر کرد

: در کمال بهت صدای اردلان خدشه بر روحش وارد کرد

- دیگه طاقت ندارم ازت دور شم . امشبم که جلو اون پیر خرفت نمی تونم ازت دور شم .

. چشم هایش را بست

- پس کی دیگه ؟ خسته شدم از نبودت اردلان . اون زن روانیت که مشت مشت قرص می خوره . بفرستش پی بابا جونش بره ...خسته شدم این همه مدت منتظرت بودم ...

: اردلان آرام خندید

-؟ باز کم طاقت شدی

شانه هایش آویزان بود , کمرش خمیده بود ؛ اما مُرد ! از نوع مردن هایی که ایستاده است . می بیند اما روح و جان در بدن ندارد .

. تنها نفسش می رفت و می آمد اما مُرد

. مُردن که فقط خواندن انا لله و انا الیه راجعون نیست

. می شود در میان آدم های این مرز و بوم نفس کشید و مُرد

یک بار دیگر به اردلان نگریست . چقدر هم که وفای به عهد داشت ؟!

از آن روزی که دیگر تمایلی به بودن در کنارش نداشت باید پی به همه چیز می برد .

باید فاتحه ی این زندگی را می خواند و به درک واصلش می کرد .

دست هایش شروع به لرزیدن کردند .

موهایش را چنگ زد و از اعماق وجود ضجه زد .

قیامت را هیچ کس ندیده . اما واژه اش عجیب این روز ها ورد زبانمان است .

می دانیم قیامت که شود آسمان رنگ عوض می کند ؛ کوه ها جا به جا می شوند . حتی فراتر از آن مادر بچه ی شیرخوارش را رها می کند می رود عجیب آن شب هم انگار در آن خانه همه چیز کن فیکون شده شده بود .

الاله در آغوش جهان می لرزید . می گریست . می مرد . باور کن هر دم می مرد و باز زنده می شد ! .

رد چنگ هایش روی صورت زن آقای جابری خودنمایی می کرد و این مهمانی چقدر کذایی بود .

جهان رو به همه غرید :

-به چی نگاه می کنید ؟ مهمانی تمام شده.

. اما این تازه شروع بدبختی ها بود

. آلاله نفس هایش به شمار افتاده بود

, [22.12.17 13:36]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

به سوی اردلان خیز برداشت که اگر دست های جهان نبود و نمی گرفتش باز هم چنگ می انداخت به آن صورت کثیفش !

بی شرف. بی وجود . تف به ذاتت بیاد مرد . تف به شرافتت بیاد-

.

. مهمان ها شوک زده با حالی نزار خانه را ترک کردند

آلاله مانند ببر زخمی بود . حرکاتش دست خودش نبود و ای کاش می شد سر اردلان را روی سینه اش بگذارد .

. ازرش قاتل شدنش را داشت

. مدام جیغ می کشید و مویه سر می داد

. جهان عرق روی پیشانی اش نشست

: رو به امینه فریاد کشید

. قرص های خانوم و بیار-

-...

-دِ یاالله . منتظر چی هستی ؟ زودباش .

. الاله با دست لیوان آب را پس زد

. تکه ی شیشه به دست گرفت و به سوی اردلان خیز برداشت

. سهیلا ترسیده از در فرار کرد . باید می رفت

. عجب جهنمی برای خودشان ساخته بودند

-. می کشمت کثافت . می کشمت . با همین دستام می کمشت .

جهان دست های آلاله را گرفت و سیلی محکمی به گوشش زد . نفس زن گرفت و آرام شد . صدایش خاموش شد .

قرص را به دهانش خوراند . اولین بار بود روی دخترش دست بلند می کند .

. چقدر از خودش بدش می آمد

: امینه لیوان آبی به آلاله داد و با اشک و آه گفت

-.. خانوم قربونتون برم . خانوم آروم باشید . عزیزم

سپس دست آلاله را گرفت و با خود به سوی اتاقش همراهی اش کرد .

: آلاله آرام گفت

-با همین دستای خودم می کشمت .

صدایش در سر اردلان و جهان پژواک شد .

****

آن قدر به صورت اردلان سیلی زد که رد انگشت هایش روی صورت مرد خودنمایی می کرد .

تف به صورتش کرد و گفت :

- روزی که اومدی خواستگاری دخترم . گفتم پسرخاله اش هستی . آشنایی . دخترم بد جایی نمیره به فامیل وصلت کنم . امشب منو از کرده خودم پیشمون کردی ...

اردلان خم شد تا دست جهان را ببوسد که جهان با عصا او را عقب هول داد .

- سگ خور . میدم مثل سگ از این جا بندازنت بیرون . برو پیش اون پدرِ پدرسگت که معلوم نیست کدوم آشغال دونی شب سر می کنه .لیاقتت همون جاست ....

سپس به خانه ی اشرافی اشاره کرد :

-نه این ویلا و مال و اموال .

اردلان یک قطه اشک از چشمش چکید .

-پدر .

انگشت اشاره اش را بالا آورد .

- اسم منو نیار روی دهنت بی وجود . اسم منو نیار که میدم آویزونت کنند تو شهر درس عبرت شی واسه لاشه خورهایی مثل خودت .

به عصا تخت سینه اش کوبید .

-گمشو از این جا بیرون . گمشو .

عقب گرد کرد و دست روی قلبش نهاد .

قرص زیر زبانی اش را درآورد و به زیر زبانش فرستاد . حس می کرد نفسش بند آمده .

****

شقیقه ی عماد را بوسید .

-خوبی ؟

عماد سرتکان داد . هنوز بوی شامپو و صابون می داد .

-این جا چیزی هم یاد گرفتی ؟

سرتکان داد .

- هروز برامون کلاس قرآن می زارند . چند سوره رو حفظ می کنیم .

دست زیر چانه نهاد .

-به به . پسرمون قرآن خون شده .

عماد کله اش را خواراند .

-راست میگن ها . عمه دل رو آروم می کنه .

لبخندش عمق بیشتری گرفت .

سرش را پایین برد .

- از این جا بیام بیرون میرم دنبال یه حرفه ای دیگه نمی زارم کار کنی عمه .

دست به روی موهای لخت و مشکی اش کشید .

-تو فقط بیا بیرون . هرچی بگی نه نمیارم .

عماد خودش را لوس کرد :

-چقدر واست عزیز شدم .

مهراز چشم هایش شبنم زده شدند .

گونه ی سفیدش را بوسید . هنوز مانند هم سن و سال هایش صدایش خروسکی نشده بود .

... تو عماد قشنگ منی . داداش منی ...همه زندگی منی-

عماد لبخندش جان گرفت .

انگار خدای انرژی بود . یک عمه داشت که شاه حسرتش را می خورد . یک عمه که مانند شیر پشتش بود و یک لب بود و هزار لبخند . بوی مادرها را می داد . و البته که در این همه سال از یک مادر برایش بیشتر ارزش داشت .

****

, [22.12.17 13:36]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

****

وارد خانه که چه عرض کنم ؛ بهتر است ماتم کده نامش را گذاشت وارد شد .

امینه به پیشوازش آمد :

-سلام آقا .

-اینجا چه خبره ؟

امینه مستاصل سرش را پایین برد و با لبه ی شالش بازی کرد .

-آقا دیشب ...

با شنیدن اتفاقات شب گذشته و حال روحی وخیم آلاله خون در رگ هایش ماسید و حس خلاء کرد .

این خانه و کاشانه برایش حکم قبر تاریک و تنگ را داشت انگار که شب اول قبر باشد .

نه حس آرامش داشت و نه می توانست فارغ از دغدغه هایش آن جا سر کند .

-الاله کجاست ؟

-تو اتاقشون .

دستی به یقه ی پیرهن مردانه اش کشید .

گرماش شدیدی حس می کرد .

به سوی اتاق آلاله رفت . تقه ای به در نواخت :

-خواهر جان بیداری ؟

صدایی نشنید .

. از این بی پاسخ بودن های سوالش خسته و نگران بود

. آرام دست گیر در را فشرد و با در قفل شده مواجه شد

نگران چندین بار دست گیر در را بالا و پایین برد . نه خیر مثل . این که الاله قصد کشتن همه شان را داشت

. نفس به تنگ آمد

-آلاله ؟ بیا این در لعنتی رو باز کن .

-...

-آلاله ؟؟ باتوام . کجایی ؟

. رگ بار ضربه هایش به در بسته تمامی نداشت

. جهان با شنیدن صدای علیرضا خودش را به در اتاق رساند

-چی شده ؟

. علی به سوی جهان چرخید

-در اتاقش رو باز نمی کنه .

. جهان تنه ای به او زد و به سوی در رفت

-دخترم ؟ آلاله ؟ خوابی بابا ؟

. علی پر تشویش چنگی به موهایش زد

با این حالش چرا گذاشتید شب تنها باشه ؟-

. سپس مشت محکمی به در زد

این بار صدای آلاله که انگار با خودش حرف می زد گوش هردویشان را پر کرد .

علی به عقب رفت و محکم به در کوبید ؛ نه یک بار ، دوبار ؛ سه بار .....

در با شتاب باز شد و آلاله که طناب زخیمی برای رهایی خودش در این دنیا را به دار آویخته بود وحشت را به جان هردویشان انداخت . روی صندلی ایستاده بود و اگر دستش را رها می کرد ؛ همانی که نباید اتفاق می افتاد.

: علی یک قدم نزدیک شد

آلاله- ...

: هق زد

. تمام شد . زندگی رو به خودم باختم-

. جهان دست لرزشان را بالا آورد

. نکن بابا جان . نکن . با خودمون و خودت نکن-

چه دلیلی داره برای ادامه دادن تو این لجن زار ؟-

علیرضا یک قدم دیگر نزدیک شد و حواسش بود که سر آلاله را گرم کند .

-من بهت ایمان دارم . تو زن قوی هستی .

آلاله پوزخندی زد :

-وقتی خودم ؛ خودموم باور ندارم می دونی یعنی چی ؟

علرضا نابارانه نگاهش کرد که آلاله لب زد :

-یعنی این طناب دار !

امینه چنگی به صورتش زد .

این زن به سیم آخر زده بود . هیچ چیز جلو دارش نبود .

علرضا یک قدم دیگر نزدیک شد ؛ آلاله جیغ کشید :

-جلو نیا . جلو نیا علی . به جون خودت اگر یک قدم دیگه جلو بیای زیر پامو ول می کنم .

علیرضا قلبش بی مهابا به سینه خودش را می کوبید .

انگار در دوی ماراتن نفس نفس می زد . در تیره کمرش عرق جاری شد . آمده بود که برود برای همیشه اما ...

دست هایش را به نشان تسلیم بالا آورد .

- باشه . باشه تو آروم باش . حماقت نکن آلاله . حماقت نکن . منو ببین؟واسه خاطر تو اومدم .

الاله لبخند زد .

- متاسفم . اما دیگه نمی تونم ادامه بدم . خسته ام . دلم یه خواب ابدی می خواد .

آدرنالین خونش ترشح شد . آن قدر هیجانش بالا بود که نمی دانست ده دقیقه بعدش از کجا سر در بیاورد .

فقط حال برایش مهم بود که دیگر نباشد .

چشم هایش را بست و صندلی را رها کرد .

صدای فریاد یا علی ؛ علرضا و جیغ امینه در هم آمیخت .

****

گردنش زخمی شده بود .

آخر آن طناب را از کجا پیدا کرده بود ؟

به گردن آلاله دست کشید ؛ رد طناب هنوز نمایان بود . وقتی به ساعت گذشته فکر می کرد مو برتنش راست می شد .

دکتر به پرونده نگریست .

- باید داروهای آلاله خانوم رو عوض کنم .

. جهان کنار پنجره ایستاد و به غروب دلگیر خیره شد

-؟ اثری هم داره

. دکتر دم عمیق کشید

- توکل به خدا . این دارو هایی که می نویسم به شدت قوی هستند . باید حواستون به ایشون باشه ساعت خوردن قرص ها و جلساتی که با روانپزشکشون دارند .

علیرضا هم چنان به گردن آلاله خیره بود . اگر چند دقیقه دیر می آمد چه می شد ؟ حال آلاله ای در میانشان نفس می کشید ؟

دکتر با تزریق آمپول تقویت کننده در سرم آلاله اتاق را را ترک کرد .

: علیرضا روی صندلی نشست و جهان را مخاطب قرار داد

-. بزار آلاله رو با خودم ببرم

. جهان به سویش چرخید

-؟ کجا ببری

-. کانادا

- همین جا کنارش بمون . اگر واقعا برادری همین جا برادریت رو در حقش تموم کن .

چقدر بد بود دست گذاشتن روی نقطه ضعفش !

بس نمی کنی ؟ دست از خورد کردن من برنمی داری ؟-

جهان به سوی آلاله رفت و به صورتش نگاه کرد .

هرچه سریع تر آلاله باید از اون مرد طلاق بگیره- .

پوزخندش زیادی با معنا بود .

روزی که گفتم اون مرد وصله ی تن ما نیست چرا به چنین -
روزی فکر نکردی ؟

فقط علی بود که می توانست این چنین با او حرف بزند .

الاله دوس-

, [22.12.17 13:37]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

تش داشت . فکر می کردم حسابش از پدرش سواست .

علرضا تن صدایش را بالا آورد .

همیشه همین طور بود- .

از جایش بلند شد . جهان نگاهش کرد ؛ پر از سوال !

الان وقت این حرفاست ؟-

زمان دیگه ای فکر نمی کنم مناسب باشه- .

علیرضا از جایش بلند شد ، قصد رفتن کرد که جهان لحظه ی آخر نامش را صدا زد و او برگشت .

بله ؟-

کاری کن همین روزها این بند کذایی میون آلاله و اون حروم - خور واسه همیشه تموم بشه .

سکوتش اعلام رضایتش بود .

انگار وکالت خوانده بود تا کارهای پدرش را راست و ریست کند .

****

به سختی نخ را در سوراخ سوزن فرو برد .

چشمش ضعیف نبود اما تمرکز و حواسش دست خودش نبود و در حوالی عماد پرسه می زد .

این چند روز را می توانست در یکی از تولیدی ها کار کند و مخارجش را دربیاورد .

باز هم خدارا شکر گفت که در این روز ها کاری پیدا کرده بود .

. شروع به دوختن مانتوی یاسی رنگ شد

-؟مهراز

مانتو را مقابلش گرفت ؛ نخ اضافش را با دندان رها کرد و به سوی صدابرگشت :

-؟جانم

- واسه امروز کافیه . فردا از هفت صبح بیا . پارچه ها رو میارند . فردا روز پر کاریه .

. سر تکان داد و لبخندش جان دار تر شد

-. حتما خانوم گرامی

همین که مرخصش می کردند حس دختران دبستانی را داشت که با شنیدن صدای زنگ تفریح با جیغ و خوشحالی به بیرون می دویدند .

متر را از گردن برداشت . مانتویش را به تن کرد و رو به دخترانی که پشت چرخ هایشان مشغول دوخت و دوز می بودند خسته نباشیدی بلند ادا کرد . همه لبخند زدند ؛ هنوز نیامده از مهراز خوششان امده بود .

دختر مهربان و به جوشی بود . حتی کمک حال کسانی که در دوخت لنگ می زدند هم بود و بی منت یادشان می داد .

از سالن خارج شد .

هوا ناجوانمردانه گرم بود و مرداد رو به افول بود .

فکر خرید های خانه یک طرف و دل تنگی عمادش هم یک سوی دیگر !

صدای بوق ماشینی توجه اش را جلب کرد .

چندین بار پلک زد .

با دیدنش متعجب شد .

مردی از ماشین پیاده شد و به سویش رفت .

سلام- .

به اطراف نگریست .

سلام- .

مرد به ماشین اشاره کرد .

ایشون با شما کار دارند- .

مهراز به تولیدی خانم گرامی و سردرش نگریست و گفت :

آدرس محل کارم و از کجا پیدا کردید ؟-

مرد دل خنده اش گرفت . نمی دانست آن مرد به خوردن یک لیوان آب می تواند آمار اطرافیان را دربیاورد .

قلب مهراز بی مهابا هم چون گنجشک در سینه بی قراری می کرد .

نمی دانست در آن ماشین چه چیز انتظارش را می کشد . اصلا برود سوار شود نرود .

براق دهانش را قورت داد .

سعی کرد به خودش مسلط شود .

مرد گفت :

-سوار نمی شید ؟

اخم کرد :

-چکارم دارید ؟

مرد راننده گفت :

-من در جریان نیستم . با خودشون صحبت کنید .

نفسش را رها کرد .

این را دیگر کجای دلش می گذاشت ؟

سعی کرد نترسد .

و اگر سوار نشم ؟-

مرد راننده گفت :

به صلاح شماست که سوار بشید . نگران چیزی نباشید . فقط - ایشون می خوان با شما صحبت کنند .

مهراز گریه اش آمده بود باز هم خودش را از تک و تا نینداخت .

با چه تضمینی سوار شم ؟-

راننده گفت :

نگران نباشید خانوم . من بیرون از ماشین هستم . حرف های - ایشون شخصی هستند .

شیشه ی دودی رنگ پشت ماشین بلند بالا پایین آمد .

چشم در نگاه مهراز دوخت .

باید صحبت هایش را می شنید . یعنی چکارش داشت ؟

باد گرم موهای پیشانی اش را به حرکت درآورد با دست موهایش را به داخل شال هدایت کرد .

ساعت حوالی هفت بود . عزمش را جزم کرد و به پاهایش قدرت داد .

****

[22.12.17 13:37] ,

[Forwarded from pegahmoradi(شهرتمشک های خونی)]

****

در عقب آرام باز شد . به روکش های سیاه و چرم که هم چون سیاهی روز های حالش بود نگریست .

آرام به عقب برگشت و به راننده نگاه کرد . خنگ بازی در می آورد اگر بالایی سرش می آوردند ؟

به عقب برگشت ؛ راننده گوشه ای ایستاده بود و اگار قصد سوار شدن نداشت .

آرام سوار شد و با فاصله روی صندلی روکش چرم و نرم نشست .

دست هایش ؛ بند بند بندش می لرزیدند .

مرد بی آن که نگاهش کند عینک آفتابی اش را درآورد و به بیرون چشم دوخت .

نفس نفس می زد ؛ مقطع مقطع آب دهانش را قورت داد .

-با من کاری داشتید ؟

-خوبی دختر جان ؟

این لحن جدی و انگار گرم را کجای دلش می گذاشت ؟

خوب ؟ خوب دیگر چه صیغه ای بود ؟ تا خوب بودن را در چه ببینند این مردمان مرفع !

-ممنون .

-کارها خوب پیش میره ؟ خیاط هم بودی ؟

کلافه چشم هایش را بست و نفسش را در سینه مبحوس کرد .

- شما برای پرسیدن حال و روز من که اینجا نیومدین . برید سر اصل مطلب !

جهان از زیرکی دختر خوشش آمد . احمق نبود ؛ جسارت خاصی در چشم هایش داشت .

-خوشم میاد . دختره باهوشی هستی .

مهراز به فضای ماشین نگریست . در مرداد ماه خفقان آور فضای سرد ماشین حالش را بهتر می کرد .

-برای چی دنبال اومدین ؟

جهان با چشم های فرسوده و زیرکش نگاهش کرد .

یک تای ابرویش را بالا برد .

-تو چی فکر می کنی ؟

نفس دیگری گرفت .

بوی دود خفیفی از سیگار مارک در شامه اش پیچید .

نمی دانست شاید هم پیپ بود . زیاد فرق میان دود پیپ و سیگار را نمی توانست تشخیص دهد .

بوی تلخی می داد .

-من اینجا نیومدم تا معادله حل کنم و فکر کنم . اومدم تا بشنوم ...

جهان خندید . دست به چانه اش کشید .

-حرفام زیاده .

-بسم الله .

-اگر مایل باشی بریم رستوران . اونجا می تونیم باهم حرف بزنیم .

اخم به ابروهایش رخنه کرد .

برنده گفت :

-فکر نمی کنم اون قدر از من خوشتون اومده باشه که باهام رستوران برید و گل بگید و ...

جهان از زیاده گویی دخترک به تنگ آمد .

از گزاف گویی بی زار بود . اصلا خوشش نمی آمد لقمه را دور دهان بچرخاند ؛ هدف را نشانه می گرفت و تمام!

-؟ خاموش باش دختر . مگر نیومدی که بشنوی

مهراز حس کرد باید برگردد به سمت در رفت اما نمی دانست چگونه باز می شود و خدا لعنت کند شانسش را .

- پشیمون شدم . همیشه تو زندگی گزینه ای برای برگشت هست . یادم نبود ما هیچ وقت باهم نمی تونیم صحبت کنیم . یادم نبود شما پول دارها فقط به ماها از بالا نگاه می کنید و حرف حرفِ خودتونه ...

جهان نفسش را با صدا بیرون داد .

- یک انتخاب داری . یا با من میای و به حرفام گوش میدی یا تو همین جهنمی که داری دست و پا می زنی می مونی .

مهراز با شنیدن این حرف نور امید در دلش روشن شد . یعنی می شد ؟ یعنی می شد او از دیه بگذرد ؟اویی که این همه پول و ثروت دارد ؟ خدا یک بار دیگر در رحمتش را به رویش باز کرده بود ؟ وگرنه چه معنا داشت پدر بزرگ آرمان و این همه دست و دل بازی ؟ جر محالات بود .

نباید بی گدار به آب می زد . خاک برسر خنگش ! ای کاش کمی سیاست در رفتارش داشت .

-یعنی شما...یعنی ...

جهان دست مقابل بینی و دهانش قرار داد .

عمدا هیس آرامی گفت و با اخم افزود :

- چند دقیقه می تونی شنونده باشی ؟ بعدش این تویی و تصمیمی که می تونه آینده ات رو عوض کنه .

مهراز دست عرق کرده اش را مشت کرد و سر تکان داد .

جهان پا روی پایش انداخت و به راننده اشاره داد سوار شود .

مهراز کنار در کز کرده بود و دست هایش را در آغوش گرفت . به تردد ماشین ها و مردم نگریست ؛ چقدر آدم ها برای رفتن به خانه هایشان عجله داشتند . یعنی چند نفرشان مانند او در این روز های تلخ دست و پا می زدند ؟

دست های عرق کرده اش را بهم چسباند .

-می ترسی ؟

از بی مقدمه بودن جهان و حرف یک باره اش ترس در وجودش خیمه زد .

لب تر کرد و جدی تظاهر کرد :

-نه .

نه اش زیادی قاطع بود و ترسش را بیشتر نشان می داد . اما جسارت و حس جنگ جو بودنش زیادی برای یک دختر خوب بود .

نزدیک های رستوران راننده ماشین را پارک کرد .

ازماشین پیاده شد و در سمت جهان را گشود ؛ مهراز مانند مسخ شده ها به او و راننده اش خیره شد .

لحظاتی بعد هردو مقابل همدیگر دور یک میز نشستند . مهراز به سفره ی پر از غذا و انواع دسر ها نگریست .

دست و دلش به خوردن نمی رفت و گوشش در جست و جوی شنیدن حرف جهان بود .

جهان تک سرفه ای کرد و از جیب پیپش را درآورد ؛ پس درست حدس زده بود پیپ می کشید .

در کاسه ی پیپ توتون ریخت و با کبریت روشنش کرد .

پک آرامی زد و انگار داشت تنظیمش می کرد .

مهراز اخم ظریفی میان ابرویش نشست .

جهان گفت :

-چرا چیزی نمی خوری ؟

به صندلی اش تکیه زد .

میل ندارم- .

جهان پیپ را گوشه ی لبش گذاشت و کمی روی صندلی اش جا به جا شد . اقتدار در تک تک حرکاتش مشهود بود و این امر دختر جوان را می ترساند .

دست پیش برد و زیتونی از مقابلش برداشت و میان انگشتش به حرکت درآورد .

, [22.12.17 13:37]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

این مدت خیلی اتفاقات افتاد- .

مهراز با تمام وجود گوش شد .

جهان پیپ را از گوشه ی لبش کنار گذاشت و زیتون را به دهان برد .

در همان حال با اشتها می خورد ادامه داد :

نوه ام . نور چشمم که الان باید تو این دنیا واسه خودش خوش - بگذرونه اما زیر خروارها خاکه . نمی خوام نبش قبر کنم . نمی

خوام اون روزها رو یادم بیارم . می دونم به هردو خانواده سخت کشیدیم... . دخترم دوباره بیماریش عود کرده

. مهراز به ژله ی صورتی رنگ رو به رویش خیره شد

-عمادم پسر عاقلیه . همش یه اتفاق بود .

: جهان میان کلامش پرید

- خدا به همه عقل داده . اگر عاقل بود که اون شب چنین بند و بساطی رو به بار نمی آورد .

. مهراز نگاهش زخمی شد

- اگر نوه ی شما اون شب غرورو عماد رو زیر سوال نمی برد اما در واقع نوه ی شما شروع کننده ی این بحث بوده.....

: جهان دستش را روی میز کوبید و غرید

- امشب اینجا نیومدم تا به اگر و اما های تو گوش کنم دختر جان . اگر می خوای تو حرفم بدویی به نتیجه ای نمی رسیم .

: خم شد در صورت مهراز و شمرده شمرده گفت

-امشب اومدیم تا من فقط حرف بزنم و تو شنونده باشی دختر خانوم .

. مهراز نفسش رفت نابارانه نگاهش کرد

مثل اینکه این مرد امشب باید جانش را بگیرد . آن هم با حرف هایش !

- از چی می خواید بگید ؟ می خواید به چی برسید با این حرف ها ؟

جهان انگار از این حرف دختر خوشش آمده باشد ؛ برق عجیبی در چشم هایش نشست و آرام پلک زد .

لبخند روی لبش نشست .

- این حرفت به دلم نشست . آره این مهمه که من به چی می خوام برسم ...

بشکنی در هوا زد :

-بهت گفته بودم دخترِ باهوشی هستی ؟

مهراز دندان قروچه ای رفت .

-بله . یک بار هم تو ماشین گفتید . اصلِ مطلب ؟

جهان تک خنده ای کرد ؛ انگار داشت با دخترک سرگرم می شد . بازی خوبی به راه انداخته بود .

جهان زیتون دیگری از پیش دستی برداشت و دردست نگه داشت .

- خوبه . حرف گوش کن هم هستی . تو این دوره زمونه اگر می خوای سرتو به باد ندی باید مطیع باشی . اما عجله ای که داری ممکنه تو زندگیت سرتو به باد بده !

آرام آرام و دوستانه جملاتش را ادا می کرد و باید از این مرد ترسید .

مهراز جا خورد دهانش خشک بود . سرت را به باد ندهی خیلی معنا از دلش می شود درآورد و ترسید .

سعی کرد صدایش نلرزد :

-؟ این یه تهدیده

جهان چشمکی زد .

به هدفش زده بود . آری ! درست هدفش را نشانه گرفته بود !

لبخندش عمیق تر شد :

- دوستانه داریم باهم حرف می زنیم . اینو از منِ پیرمرد داشته باش و آویزه ی گوشت کن !

چقدر هم که دوستانه بنظر می رسید نگاه و زبان زخمی اش !

مهراز نفس هایش از پس هم سبقت می گرفتند و حس می کرد نفس کم آورده است .

-حرفاتون اما بوی خوبی نمیده .

جهان خنده اش شدت گرفت :

-اگر مطیع باشی . ضرر نمی بینی !

فشارش افتاد . دست سردش را به پیشانی بند کرد . عرق سردی روی پیشانی اش نشست .

خبر مرگش را ببرد .

عجب حماقتی کرد هم صحبتی با این مرد را پذیرفته بود .

- منو از چی می ترسونید آقای حاتمی ؟ جونم ؟ نفسی که هر دم میاد و میره ؟

پوزخند روی لبش نشست .

لرز رج به رج بدنش را نشانه گرفته بود و دم نمی زد .

سعی کرد صدایش لرزش نداشته باشد :

- اگه این جون اضافیه بگیر و خلاص . این قدر صغری بگیر . کبری برای من نچینید . من دیگه از مرگم نمی ترسم .

جهان خنده روی لبش ماسید .

گفته بود باهوش است دیگر ؟

اما کور خوانده بود .

جونت برای خودت . حالا حالا ها به کارت میاد . اما مخلص - کلام ؛ نه زمونه قدیم که خون بس بازی دربیاری و جای خون بری ، نه فیلمِ امروزیه که از خون نوه ام و بگذرمو بزارم راست راست واسه خودتون وِل بچرخید و باکتون نباشه .

مهراز هم چون آتشفشان فوران کرد :

-اما قانون یک چیز دیگه میگه . این مملکت قانون داره آقا .

جهان هم چون او غرید :

اما قانون جهان ؛ قاموس جهان با همه قانون ها فرق می کنه . می - فهمی ؟

مهراز دستش را روی میز برداشت و چنان از روی صندلی بلند شد که صندلی با صدای بدی روی گرانیت های رستوران پخش زمین شد و صدای گوش خراشی ایجاد کرد .

صدای موزیک آرام و ناله ی پیانو در هوا می رقصید .

نگاه چند پیش خدمت و چند مشتری که همان حوالی بودند به آن دو کشیده شد .

جهان غرید :

-حرفم تمام نشده .

مهراز صدایش را کمی بالا برد . خم شد و در صورت مرد گفت :

فکر کردی شهر هرته منو با جونم تهدید می کنید ؟چی می خواید -
... ؟ مگه اولین نفری هستید

جهان آرام از روی صندلی بلند شد و اخطار گونه نگاهش کرد .
. مهراز لرزش دستش نشان از عصبانیتش بود

: جهان افزود

! راستی عمادو خیلی دوست داری ؟ پسر خوبیه انگار-

کیفش را چنگ زد و قصد کرد از از رستوران خارج شود که
. پشیمان شد . ایستاد

دوست داشتن عماد و خوب بودنش چه ربطی به آن مرد داشت ؟

جهان روی صندلی نشست می دانست با حرف های که گفته او
. برمی گردد و ذهنش مشغول می شود

. مهراز عصبی با گام های بلند به سویش رفت

. می دونستم برمی گردی-

, [22.12.17 13:37]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

چی می خواید ؟ چی از جونمون می خواید ؟-

. نقطه ضعفش را می دانست آن پسر چشم سبز مو سیاه

: جهان این بار به صندلی اشاره کرد

-بشین .

. مهراز خون خونش را می خورد

-می شنوم .

-به نفعته به حرفام گوش کنی .

. موضوع عمادش بود

. از این مرد هرکاری برمی آمد

بازی بازی با دم شیر هم بازی ؟

گفته بود قانونش با همه ی قاونین حسابش جداست ؟

صندلی را با دست به حالت اول برگرداند . و اصلا هم مهم نبود . مردم چطور نگاهش می کردند

. نمی توانست بی گدار به آب بزند

-می شنوم .

-زود جوش میاری .

. مهراز صورتش از شدت خشم به سرخی انار می زد

-حرف های شما منو عصبی می کنه .

-سختش نکن !

و دوباره بازی با پیپ دوست داشتنی اش .

-گفته بودی عمادو دوست داری .

مهراز از میان دندان هایش غرید :

-اگر یک مو از سر عماد کم بشه . به ولای علی قسم ....

جهان دستی به ته ریشش کشید .

همین را می خواست دیگر ؟

-تهدیدم می کنی ؟

قفسه ی سینه ی دختر جوان از شدت خشم می سوخت و با شتاب بالا و پایین می رفت .

-گفته بودم مطیع باش اما خودت سرناسازگاری درمیاری .

-چی می خوای بگی ؟

جهان خم شد :

-عمادو دوست داری ؟

مهراز یک قطره اشک از گوشه ی چشمش چکید .

چقدر از زندگی و آدم هایش عاجز بود .

قطره اشکش زیادی درد داشت .

صدای فین فین کردنش و گریه ی آرامش توجه ی چند نفر را به خودشان جلب کرد .

جهان گفت :

-مگه روضه می خونم برات ؟ یه سوال پرسیدم ازت .

مهراز با لبه ی شال اشکش را پاک کرد .

نوک دماغش سرخ شده بود .

بدی پوست سفیدش همین بود ؛ زیر چشمش هم رده ای از گریه نمایان می نمود .

جهان رد اشکش که به چانه منتهی می شد را نگریست و افزود :

-از قدیم گفتند سکوت علامت رضاست .

مهراز میان کلامش پرید :

- این بازی بدی که می خواید شروع کنید عاقبت خوشی نداره . عماد من بی تقصیر . بی گناهه ...چطور دلتون میاد با عماد منو تهدید کنید .

جهان پیپ را گوشه ی لبش جابه جا کرد .

با صدای خش داری گفت :

- من و تو خیلی شبیه همیم . می بینی ؟ من جونم واسه آرمان در می رفت و تو واسه عماد . می تونیم همدیگه رو درک کنیم .

مهراز یک قطره اشک دیگر از گوشه ی چشمش چکید .

آخ ، لعنتی چقدر ضعیف جلوه می نمود که اشکش مقابل هر کس و ناکسی سرازیر می شد .

به خودش نهیب زد که چشمه ی اشکش نباید بجوشد ؛ نباید !

-حاضری دنیا کن فیکون شه اما عماد تو آسایش باشه ؟

قطره ی اشک گوشه ی چشم مهراز که روی گونه سر خورد ؛ صحت حرف های مرد را مهر تایید می زد .

سر تکان داد .

جهان این باز جدی در چشم های مهراز زل زد :

-دوست داری بره مدرسه ؟

-دوست دارم .

- بره سربازی ؟

مهراز سرتکان داد .

- حاضرم حتی جونمم براش بدم اون خوش باشه . نیت قلبی من عاقبت بخیر شدنشه .

دست پیش برد و لیوان آب را برداشت و به لب هایش نزدیک کرد .

کمی از آب نوشید .

حالش جا آمد . جهان را چه به این همه دست و دلبازی و خیر خواهی ؟

- دور از تصورم نبود این وابستگیت به اون پسر !

مهراز با چشم های سرخ نگاهش کرد و گفت :

- همه ی زندگیمه .

دست هایش را بالا آورد :

- با همین دستام بزرگش کردم . مثل بچه ی نداشتمه . عماد همه ی امید من برای زندگیه .

پیرمرد با شنیدن حرف های مهراز مصمم نگاهش کرد .

کمی به جلو خم شد :

- دوست داری عماد در رفاه باشه ؟ دوست داری خوشبخت باشه ؟

مهراز با بغض سرش را تکان داد دست روی قلبش نهاد .

-نیت قلبی منه .

تیر آخر را جهان خلاص کرد :

-می تونم همه ی اینارو تضمین کنم .

مهراز نابارو‌انه نگاهش کرد .

حال صدای پیانو و ناله اش ؛ نه دیگر ناله نداشت آوای بهار داشت در فضا طنین زیبایی به گوش می رسید . .

عجب آدم خیرخواهی بود و بی خبر گرد جهان می گشت ؟

چندین بار پلک زد نه مثل این که حاتمی بزرگ دل بزرگ دارد خواب که نبود ؟بود ؟

-.... تضمین ؟ شما...شما...چی می گید ؟ یعنی ...یعنی

اصلا نمی دانست چگونه با کلمات بازی کند . چه بگوید در وصف ضمانت شک برانگیز آن مرد !

-آخه چرا می خواید این کارو در حق عماد بکنید ؟

مردمک چشم هایش در نگاه مرد سوسو می زد و خدا می دانست چه سر جهان می گذرد .

-مگه سنگ دوست داشتنش رو به سینه نمی زنی ؟

مهراز با باز و بستن و پلک هایش حرف او را تصدیق کرد .

جهان آب دهانش را قورت داد :

-پس ثابت کن .

لب هایش آویزان شد .

ازش می خواست درس پس بدهد ؟ آن هم به چه قیمتی ؟

نفسی تازه گرفت .

-همه ی حرفام عین حقیقته . اما شما چرا می خواید این لطف رو در حق عماد بکنید ؟

این بار زیتون برنداشت . دلش می خواست کمی از گوشت تکه شده مقابلش مزه کند .

محال ها را در زندگی دوست داشت !

-ازت یه چیزی می خوام .

مهراز با پشت دست اشک هایش را پاک کرد .

-از من ؟

چاقو را در گوشت فرو برد . سر تکان داد :

-فقط این گره از دست تو باز میشه .

مهراز به سختی آب دماغش را بالا کشید .

-؟ چی

. این بار صدای پیانو هم بر روح و روانش خدشه وارد می کرد

-! داشتن یه وارث برای من

, [22.12.17 13:37]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

. انگار که برق دویست ولتی به دختر جوان متصل کردند

تحلیل جمله ی پیرمرد برایش دقایقی سخت گذشت و ربطش را به خود نمی توانست متوجه شود .

. مانند صاعقه زده ها از جایش بلند شد

. نه مثل این که به انتهای نمایش رسیده بودند

کیفش را از روی میز چنگ زد و از رستوران و نگاهِ مکارانه ی پیرمرد محو شد .

****

! آخ_

فرو کردن سوزن در دستش و آخ آرامی که نجوا کرد توجه ی خانم گرامی را به خود جلب کرد .

-چی شده مهراز ؟

. رد خون روی بند انگشتش را در مشت پنهان کرد

-. حواست نبود

-. امروز انگار زیاد سرحال نیستی

. لبخند هول هولکی زد و ببخشیدی گفت

-. یکم مشغله ی فکری دارم

یک هفته ای می شد که مشغله اش صدای زخمی و جدی جهان بود . و جمله اش دور سرش پژواک می شد

دست به شکمش کشید . برای یک لحظه نبود عماد را تصور کرد . و قلبش به لرزه درآمد

نبود عماد یعنی نبود مریم و حتی خودش ! دیگر نایی برای ماندن . در این دنیا نداشت اگر زبانش لال عمادش بلایی سرش می آمد

. پارچه را زیر چرخ گرفت تا لبه دوزی اش کند

" داشتن یک وارث برای من"

. نفس هایش به شمار افتاد

صدای خنده ی عماد و بازی های کودکی اش مقابلش هم چون فیلم . رد شد

"داشتن یک وارث"

" دوست داری عماد در رفاه باشه ؟ دوست داری خوشبخت باشه ؟"

و البته که عماد لایق بهترین ها بود اما در ازایش ....آه از نهادش درآمد . دست از کار کردن کشید و پارچه را رها کرد . سرش را روی دست هایش قرار داد .

"حاضری دنیا کن فیکون شه اما عماد تو آسایش باشه ؟"

لب زیرنش را چنان گزید که شوری خون را در دهان حس کرد . نمی توانست ؛ از عهده اش خارج بود .

خواسته ی جهان زیادی محال بود و او را درمانده می کرد .

از جایش بلند شد و به سوی سرویس بهداشتی رفت ؛ آن قدر به صورتش مشت مشت اب پاشید که تمام سر و صورتش خیس شدند .

آپ پاششد ؛ نفس نفس زنان به تصویر خودش در آینه خیره شد .

چشم هایش دو کاسه خون جلوه می نمود . با حرص و خشم به چشم های خودش نگاه کرد . از خودش بدش می آمد ، از اینکه فقط دوست داشتن عماد را شعار کند و گردن بیاوزید بی زار بود .

****

[22.12.17 13:37] ,

[Forwarded from pegahmoradi(شهرتمشک های خونی)]

****

-آلاله . عزیزم خواهش می کنم بس کن . ازت خواهش می کنم .

آلاله به نقطه ی نامعلومی خیره شده بود و تنها گریه می کرد .

- فکر می کردم اردلان دوستم داره . بهم قول داده بود یه بچه برام میاره ...

با گفتن نام بچه اشک هایش شدت بیشتری گرفت و هق زد :

-اما ...گولم زد . گولم زد علی می فهمی ؟ بعد از چند سال زندگی ...

دست روی قلبش نهاد .

-انگار یه تیکه زغال گذاشتن تو سینه ام . می سوزه .

سرش را روی شانه ی علی گذاشت .

-علی دارم می سوزم . دارم زجر می کشم .

با شنیدن حرف های آلاله قلبش لرزید . دستش را روی کمر خواهرش گذاشت و آرام نوازشش کرد .

چقدر آلاله عمیقا تنها بود .

-با من بیا آلاله...

آلاله از او فاصله گرفت :

-کجا ؟

-با من بیا کانادا .

آلاله ناباورانه نگاهش کرد دست روی گونه ی علی گذاشت . زیری ریشش به او می فهماند علی اش بزرگ شده و دیگر آن پسر بچه ی تخس آن سال ها نیست .

-تو...تو...می خوای بری ؟ آره ؟

علیرضا سرش را پایین برد . طاقت نگاه کردن در چشم های عزیزش را نداشت .

آلاله سرش را خم کرد تا صداقت را از چشم های علی بخواند .

-راست میگی ؟ آره علی ؟ راست میگی ؟می خوای بری ؟

علی سرش را بلند کرد و دستش را در دستان گرمش فشرد .

مصمم گفت :

-خودم تا آخر عمر کنارتم .

آلاله دست هایش شروع به لرزیدن کردند .

-توهم میری . مثل همه .

سپس با صدای بلند شروع گریه کرد . آن قدر حساس و شکننده شده بود که اختیار اشک هایش از کف داده بود. از تنهایی می ترسید ؛ انگار از چیزی که می ترسید داشت به سرش می آمد .

پرستار وارد اتاق شد با دیدن حالات آلاله با اوقات تلخی رو به مرد جوان گفت :

-آقای محترم مگه نگفتم مراعات کنید ؟

پرستار قرصی که آلاله باید سر ساعت می خورد را در دست گرفت و رو به آلاله گفت :

-آروم باش خانومی . وقت خوردن قرصاته .

آلاله دستش را پس زد .

-گمشو بیرون . گمشو .

آن قدر بلند خواسته اش را ادا کرد که علیرضا جا خورد .

پا درمیانی کرد :

-آلاله جان ....آروم باش .

آلاله جیغ کشید :

من قرص نمی خورم . روانی نیستم ....علی بهشون بگو ....بگو - روانی نیستم ...

علیرضا دست های سرد و لرزانش را محکم گرفت .

آلاله- ...

آلاله جیغ کشید :

روانی نیستم . من قرص نمی خورم ...می فهمی ؟-

علی سعی کرد به اعصابش مسلط شود . اما مگر می شد ؟

الاله جان ...گوش کن- ..

سعی کرد متقاعدش کند . اما آلاله می لرزید و با خودش زمزمه می کرد "من روانی نیستم "

مگه نه علی ؟ من لازم به قرص ندارم- ...

جهنم همین بود دیگر ؟

انگار در وجودش یک کوره ی آتش نهاده بودند . دست و پا زدن های آلاله دلش را میلرزاند . خدا لعنت کند اردلان را .

دست های آلاله را خفیف فشرد .

آلاله- ...

نه ...نه ...من- ...

طاقت از کف داد . مگر یک آدم تا چه اندازه صبر و تحمل دارد ؟ آن هم آدم های این دوره و زمانه!

-کافیه ! آلاله بس کن

فریادش آلاله را که هیچ ؛ دیوار های اتاق سفید و بی روح را هم به خود آورد .

آلاله ترسیده با چشم های وق زده نگاهش کرد .

بنض زیر چشمش بی مهابا می زد .

در صورت آلاله غرید :

-این چرندیات رو کی به خوردت داده ؟ این حرفا چیه ؟

آلاله هق زد :

-سهیلا .

علی دست مقابل دهانش گذاشت .

سعی کرد آرامشش را حفظ کند .

- غلط کرد . دیگه حق نداری به یه مشت حرف پوچ و بی حساب دامن بزنی و رو خودت انگ بچسبونی .

آلاله ترسیده نگاهش کرد . هیچ گاه او را تا این اندازه خشمگین و زخمی ندیده بود .

پرستار با دیدن جو از اتاق خارج شد .

مرد جوان کنار پنجره رفت و به درک که عقربه های ساعت مته روی خشاش می گذاشتند و اعصابش را بهم می ریختند .

پنجره را گشود و دست هایش را به عرض شانه باز کرد و به جلو متمایل شد .

سرش را پایین برد و خودش را لعنت کرد . ای کاش می توانست کمی خوددار تر برخورد کند .

آلاله بق کرده به قامت بلند و تنومند علیرضا نگریست . آرمان شبیه دایی اش بود راست می گفتند حلال زاده به دایی می رود .

-اگر با من میای . می تونم پروازمو به تعویق بندازم...

آلاله سرش را روی زانو نهاد .

-چرا ؟

دم عمیق کشید .

-قبل از رفتن درگیر کارهای متارکه تون هستم .

متارکه ! چه اسم وحشتناکی جدایی او از اردلان !

ناخن هایش را در گوشت دستش فرو برد .

-اردلان باید به قولش وفا کنه علی . باید !!

. و حسی که مانند نیشتری قبلش را نشانه گرفته بود و نیش می زد

****

دستش را از روی پدال برداشت و به چرخ خیاطی نگریست .
امروز باید کمی زود تر به خانه برمی گشت. این روز های لعنتی هم که انگار قصد جانش را کرده باشند . حرف های جهان و مصمم بودنش می ترساندش ! اگر بلایی سر عمادش می آورد چه می کرد ؟ چگونه دوست داشتنش را فریاد می زد ؟ این دیگر چه نوع امتحانی بود ؟

مانتویش را تن زد ؛ هزاران علامت سوال خاموش در سرش رژه می رفت ؛ از خانم گرامی اجازه ی رفتن گرفت . همین که بیرون رفت با دیدن ماشین جهان متعجب شد . فکرش را می کرد باز هم سروقتش بیاید اما نه امروز !

, [22.12.17 13:37]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

نفس حبس شده در سینه اش را فوت کرد و به شیشه های سیاه ماشین قیمتی نگریست .

و باز هم آن شیشه ی کذایی پایین و آمد چشم هایی که در حصار عینک های آفتابی پنهان شده بودند .

. این بار راننده پیاده نشد

شاید جهان می دانست این دختر خودش با پاهایش می آید . هرچند . دل دل می کرد اما بالاخره می آمد . رگ خوابش دستش بود

مهراز کیفش را روی دوش انداخت . از عرض خیابان گذشت و بی اعتنا به جهان و ماشینش به سوی پیاده رو رفت . اما خدا می . دانست همه ی فکر و ذهنش در آن ماشین لعنتی جا مانده بود

از جهان می ترسید ! اگر دیوانگی می کرد . اگر نباید ها را رد می کرد.

****

آقا ؟ چکار کنم بریم ؟-

. عینکش را درآورد و لبخند زد

. نه . منتظر باش-

. راننده از آینه به چشم هایش نگاه کرد

. اما آقا . خانوم رفتند-

دستی به ته ریشش کشید . صدای تقه ای که به شیشه نواخته شد . توجه ی هردویشان را به خود جلب کرد

راننده با دیدن مهراز که بیرون از ماشین ایستاده بود از هوش حاتمی بزرگ خوشش آمد . دکمه را فشرد و در باز شد . مهراز گفت :

-ترجیه می دم تنها حرف بزنیم .

جهان به راننده با دست اشاره داد که بیرون منتظر باشد .

مهراز سوار شد .

جهان با ته مایه خنده ای که در صدایش موج می زد گفت :

-می دونستم میای .

به نیم رخ حاتمی نگریست .

-منم می دونستم برمی گردید دوباره .

-تصمیمت رو گرفتی ؟

قبل تر ها سلام و عیلکی رد و بدل می شد .

حال بی حاشیه خواستهه اش را ادا می کرد .

-چرا من ؟

-به هزار و یک دلیل .

مهراز لب تر کرد .

-یکی از این هزارتا رو بگید .

جهان بازدمش را بیرون فرستاد .

- مدعی هستی که جونتم میدی . از آدم هایی که الکی شعار میدن بدم میاد . نفرت دارم می دونستی ؟

مهراز سرش را پایین برد .

-این بازی که راه انداختید نا عادلانه است .

جهان دست روی عصایش گذاشت و به سویش چرخید .

- مگه عمادو نمی خوای ؟باشه . یه ماه دیگه بیرون میاد . ولی زندگی خرج داره....

مهراز تند گفت :

-تا قبل این اتفاقات یه جوری سر می کردیم . مِن بعد هم می تونیم .

جهان :

- اما الان شرایط خیلی فرق کرده . الان عماد پسریِ که مرتکب قتل غیر عمد شده . خانواده ی داغ دیده هم هنوز داغ رو دلش مونده ...شاید کینه بردارند....شاید ...

مهراز با صدای لرزانی گفت :

-اقای حاتمی ...

جهان صریح گفت :

- گوش کن دختر . گوش کن ! جهان حرفش دوتا نمیشه . هم دل من شاد می کنی هم دخترم . آلاله داره از شوهرش جدا میشه...وضعیت درستی نداره ....در ضمن سن آلاله برای بارداری خیلی بالاست !

-؟ چرا از یکی دیگه نمی خواید

. کاسه ی چشم هایش داشت می رفت که پر شود

جهان بی صدا خندید . چقدر از این مرد با لبخند های زشتش بیزار بود .

-. فکر کن تو فرشته ی نجات شدی

-.....

. بی صدا اشک می ریخت

- از چی می ترسی ؟ من همه جوره پشتتم دختر . هرچی بگی . حتی بچه ی برادرتو حمایت می کنم . تو فقط با من راه بیا .

-.... از..از ...من می خواید

. هق هقش مجال ادامه ی حرفش را نداد

. جهان سرد و بی روح نگاهش کرد

مهراز نالید :

- چرا دارید کاری می کنید من از زن بودنم بدم بیاد ؟چرا دوست دارید حقیر نشونم بدید .

جهان عصبی به سویش برگشت .

-به عماد فکر کن . به عاقبتش .

مهراز مانند ببر زخمی نگاهش کرد :

- دنیاتونو جهنم می کنم به جون عماد قسم اگر یک تار مو ازش کم بشه .

جهان به رو به رویش نگریست و به طعنه گفت :

- دختر جون با این زبون نیش ماری که داری یه روز سرتو به باد میدی . من قبلا اخطار بهت دادم ...اگه با من راه بیای بهشتت تضمین شده است .

هردو لحظاتی سکوت کردند .

عاقبت مهراز دلش را به دریا زد :

-باید چکار کنم ؟

خوشش آمد .

با دست به خودش اشاره کرد :

-از من پیرمرد گذشته سر پیری معرکه بگیرم .

مهراز دندان قروچه رفت . حس تهوع داشت !

جهان افزود :

- پسرم . اهل زن و زندگی نیست . داره بارش و می بنده امروز فرداست که بره اون ور آب .

مهراز نفسش بالا نمی آمد . قلبش بی مهابا به سینه برخورد می کرد .

جهان افزود :

-راضی کردنش با من .

می دانست اگر علی برود دیگر نه ازدواج می کرد و نه زنی داشت .

حداقل آن بود از علی اش بچه داشت ؛ بچه ای که خودش و الاله بزرگش می کردند . شاید حال و روز آلاله هم بهتر می شد .

سپس خم شد و در گوش مهراز گفت :

- این از خود گذشتگیت برای عماد پاداش زیادی داره .الان وقت اثباته حرفاته مگه ؟ خونه و ماشین به نامت می کنم . چند تیکه زمین بهت میدم ...اون قدر از مال دنیا بی نیازت می کنم که آینده ی عماد تامین باشه .

مهراز به عمق نگاه مرد خیره شد . نگاهش نافذ بود و پر جذبه !

اسم خانه و ماشین وسوسه اش کرد . شیطان کار نداشت الا همین یک دقیقه در جلدش برود و او را حریص کند. دل دل کردنش زیادی معنا داشت .

با پشت دست اشک هایش را پاک کرد . تامین شدن آینده ی مریم و عماد !

چشم های قهوه ای مخمل گونه اش نمی از اشک را داشت . آرام پلک زد .

-می خواین یه عمر بشم آینه ی دق خودتو و دخترتون ؟

, [22.12.17 13:37]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

-با ما زندگی نمی کنی . سوا هستی .

-اما آخه...

- تو با من راه بیا . اعتماد کن . وارثی که چشم انتظارش هستمو به دستم بسپار . شک نکن مادر نوه ام رو غرق طلا می کنم .

مهراز با لب های صورتی ترک خورده اش بارها سعی کرد آوایی از دهانش بیرون بیاید اما انگار مسخ شده بود.

ذهنش نمی توانست صحبت هایشان را تحلیل کند .

قصد کرد از ماشین پیاده شود که جهان گفت :

- بعد از به دنیا اومدن بچه که ان شاالله پسرهم باشه براش بهترین پرستاران رو می گیرم . نمی زارم آب تو دلش تکون بخوره .

مهراز با لبه ی شالش بازی کرد . مردد بود . بعدش می رفت و پشت سرش را نگاه نمی کرد ؟

نمی ارزید ؟

حس خفگی داشت . دست به گلوگاهش کشید و سعی کرد بارها نفس بکشد . اما دریغ !

یک جور قمار در زندگی نبود ؟

آه لعنتی !

اصلا قاف قمار را چگونه می نوشتند که او از این جسارت ها کند .

تنها گفت :

- بهم فرصت بدید .

سپس از ماشین پیاده شد .

می دانست اگر روزی ازدواج هم کند و بچه ای داشته باشد به اندازه ی عماد دوستش نخواهد داشت .

آن قدر عماد را دوست داشت که حاضر بود ...آیا واقعا حاضر بود ؟

لب گزید و به فکر فرو رفت .

****

[22.12.17 13:37] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

****

سکوت بر خانه حکم فرمایی می کرد .

عجیب بود بعد از روزها پدرش به عمارت خودش برگشته و در خانه ی آلاله نمانده .

صدای عصا بر روی سرامیک ها توجه اش را جلب کرد .

-اومدی باباجان ؟

لفظ بابا جان را دوست نداشت ؛ به سوی صدا برگشت .

سلام- .

میکائیل همراه جهان وارد سالن شد و خوش آمد گفت .

علیرضا سلام کرد و سر تکان داد .

جهان رو به میکائیل کرد :

می تونی بری- .

جهان آرام روی مبل نشست و دست هایش را به عصایش تکیه زد
می دانست کار سختی پیش رویش است و صحبت با علیرضا .
سرکشش مصادف است با رد کردن هفت خان رستم !

میکائیل با گفتن "بله آقا " از سالن خارج شد . علیرضا روی مبل تک نفره ی سلطنتی واقع در ضلع شرقی خانه نشست و پا روی پایش انداخت .

چه عجب . اومدی به پدرت سر زدی- .

سپس به طعنه افزود :

تازه اونم اگر خودم پیغوم پسغوم نداده بودم که نمی اومدی- .

دست روی دست گذاشت نفس عمیق کشید :

- این روز ها یکم مشغله هام زیاد شده . مخصوصا این که کارهای متارکه ی آلاله هم اضافه شده .

- عجب ! البته روزهای قبل مشغله های جنابعالی هم دیدیم .

اخطار گونه نگاهش می کرد .

از این معرکه ای که جهان به راه انداخته بود خسته بنظر می رسید .

زندگی را با طعنه هایش سپری می کرد . بس نبود ؟

- پدر لطفا برید سر اصل مطلب .

جهان لبخند زد :

- اصل مطلب . خوبه . اول یه نفسی تازه کن .

علی آرام گفت :

- از مقدمه چینی خوشم نمیاد پدر . لطفا راحت باشید .

تقه ای به در نواخته شد و زنی میان سال که اسمش منیر بود به همراه سینی چای وارد شد .

- امروز صحبت هایی دارم که از همین ابتدا بگم می دونم به مزاقت خوش نمیاد جوون .

زن با احترام چای تعارف کرد و از سالن خارج شد .

-چه عجله ای داری ؟

-تا لحظه ی آخر برای رفتن کلی کار دارم .

جهان درحالی که خم می شد تا جای بردارد حبه ای قند با دست دیگر به دهان گذاشت و جدی گفت :

-سفرت کنسله .

علیرضا متعجب نگاهش کرد .

دستی که برای برداشتن لیوان چای به جلو کشیده شده بود در هوا خشک ماند .

جهان بی هوا چیزی نمی گفت .

پس طبق معمول کارش داشت که صدایش زده بود .

ای کاش برای یک بار هم شده او را برای دیدار های پدر فرزندی که ادعایش را داشته فرا می خواند .

-چی ؟

جهان لیوان را به لب هایش نزدیک کرد.

-همین که گفتم رفتنت منتفی . همین جا می مونی .

-شما هیچ معلوم هست چی می گید ؟

جرعه ای چای به گلویش فرستاد .

-کارهایی که باید تو ایران انجام بدی زیاده .

کمی به جلوم متمایل شد :

-اگر منظورتون طلاق آلاله است که باید بگم به زودی ....

جهان دستش را بالا آورد :

-این یکیش بود .

علی یک تای ابرویش را بالا برد .

-چه کاری از دست من برمیاد ؟

جهان کمی تعلل کرد .

علی دوباره گفت :

-یا بهتره بگم چه کاریه که منو از رفتن به کانادا منع می کنه ؟

حبه دیگر قند لازم داشت برای شیرین نوشیدن چای اما سلامتی اش او را از برداشتن یک حبه قند دیگر منع کرد .

- باید ازدواج کنی .

انگار که شوخی مسخره ای شنیده باشد .

لبخند روی لب هایش برآمده و خوش فرم علی نشست . لبخندی که جهان را به موافق بودن او نشان می داد .

چند لحظه به همین منوال گذشت ؛ صدای خنده ی علی در سالن طنین انداخت .

دستش را مقابل دهانش قرار داد تا مبادا صدای خنده اش به بیرون درز پیدا کند .

جهان با دیدن حالات او اخم به ابرویش نشست .

-کجای حرف من این قدر خنده داشت ؟

به سختی خودش را کنترل کرد . اما مگر می شد ؟

-باید چکار کنم ؟ درست شنیدم ؟

جهان دست روی عصایش گذاشت از جایش بلند شد .

- همین که گفتم . باید ازدواج کنی . دیگه داره سنت بالا میره و اولاد نداری . نمی دونم کجای حرف من این قدر برای تو مضحکه نمی خوام آخر عمری بدون دیدن نوه هام از دنیا برم . .

علیرضا مانند او از جایش بلند شد :

- بین پدر . شما بزرگ منی درست اما اون قدر بالغ شدم که اگر کمبودی کسی رو تو زندگیم حس کنم خودم اقدام به تشکیل خانواده کنم . شرایط زندگیم وجود شخص دیگه ای رو کنارم نمی پذیره .

عصایش را در دست فشرد و با قدم های محکم دور علی چرخید .

- حرف های اون ور آبی می شنوم . من خوبیتو می خوام پسر . سی و چهار سالته . دلت می خواد پیرپسر بشی ؟که چه بشه عذب موندی . اصلا من بمیرم و این آرزو رو به گور ببرم ؟دوست ندارى بچه داشته باشى ؟ بچه برکت خونه است .

اختلاف سلیقه داشتند درست . اما اسم گور و قبر که می شنید حالش دگرگون می شد .

- دور از جون .

- تعارف که باهم نداریم پسر . عزرائیله دیگه. باهیچ کس تعارف نداره .

علیرضا به چشم های جهان نگریست .

- چی شده الان به فکر این موضوع افتادین ؟ الان وسط این همه اتفاق وقت سر و سامون گرفتن منه ؟

جهان به سوی پنجره رفت و پرده را کنار زد .

به استخر برزگ و عریض وسط عمارت چشم دوخت .

علی ریز بین به قامت جهان نگریست و افزود :

- چرا جوابمو نمی دین ؟

-.....

جهان به سویش برگشت .

من پدرتم . تا حالا شده بد تورو بخوام ؟-

علیرضا موشکافانه نگاهش کرد .

, [22.12.17 13:37]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

شما پدر منی درست . اما تا حالا شده جایی بخوابین که زیرش آب بیاد ؟ -

صدایش را بالاتر برد :

این که نگران آینده ی توام خیلی شک برانگیزه ؟ فکر کردی - داری پرونده ی یکی از موکل هاتو بررسی می کنی که به همه چیز سوءظن داری؟یه نگاه به پرونده زندگی خودت کردی ؟

علی داشت کم کم رگه های خشم در چشم هایش بی داد می کرد .

بگید چه خوابی برام دیدید ؟-

.....-

جهان با قدم های آرام به کنارش آمد و رو به رویش ایستاد .

- یه نفرو برات زیر نظر گرفتم علی . همه چیز محیا که تو با اون آشنا بشی هرچند می شناسیش!

علیرضا زهر خنده ای کرد .

- پدر این چه جورشه ؟ بدون اطلاع من ورداشتی همه چیز رو هم مهیای آشنایی کردی ؟باکی ؟ اونم منی که امروز نه فردا عازمم ؟ اونم الان که لباس سیاه بچه خواهرم تنمه ؟

نفس در سینه اش حبس شده بود . یک قدم به جهان نزدیک شد و از میان دندان هایش غرید :

- شما خودتون خوب می دونید خوش ندارم کسی واسم تعیین تکلیف کنه .

جهان دست روی شانه اش قرار داد .

- یه بارم شده گوش به حرف پدر پیرت بگیر .

علی یک قدم فاصله گرفت :

- بس کنید لطفا . اگر فکر می کنید می تونید با این حرف ها منو خام کنید و پا بند خودتون کنید تو این شهر باید بگم متاسفم . من تصمیم خودمو گرفتم . دیگه نمی خوام اینجا بمونم .

جهان دستش را مشت کرد .

صبرش هم حدی داشت !

علیرضا عقب گرد کرد که از سالن خارج شود که صدای فریاد جهان به هوا برخواست :

- دختره خودش خواسته . قبول کرده علی . تو این دوره زمونه کی بیاد دست به چنین کاری بزنه ؟اگر کسی رو می خوای که برو دستش بگیر بیار همین جا چراغ این عمارتش می کنم . اما اگر نه باید به ساز من باشی . دختره دیدم همچین بی راه هم نمیگه . به خیال خودش می تونه جبران کنه کار بچه ی برادر زاده اش رو . بهترین فرصته . چی می خوای دیگه ؟ها ؟

سپس به جمال خانه اش اشاره کرد :

-این زندگی یه وارث می خواد یا نه ؟

علیرضا مبهوت سرجایش ماند . از چه حرف می زد جهان ؟ درست به هدفش زده بود .

کمی تن صدایش را بالا برد .

- من نمی فهمم شما چی می گید . هیچ مشخصه چتون شده ؟ منظورتون کدوم دختره ؟

-عمه ی اون پسره ...دوستِ آرمان خدابیامرز .

مرد جوان از شنیدن این اسم چینی به صورتش داد .

واج به واج حرف پدرش را هجی کرد . انگار خون در رنگ هایش ماسید .

حرف های جهان با بی رحمی هرچه تمام تر در صورتش پرت شد و نفسش رفت ! این دیگر چه جورش بود ؟

ازدواج بر سر یک وارث ؟ آن هم خواسته آن زن ؟

آن دختر بچه می خواست چه کند ؟ وارث ؟ از کدام وارث حرف می زد ؟

-چی ؟عمه ی عماد ؟

جهان جدی نگاهش کرد .

-همین که شنیدی .

نفس در سینه مات ماند . دست هایش را به کمرش زد و سرش را رو به سقف خانه بالا برد .

سعی کرد به اعصابش مسلط باشد .

نه حرف بزند . نه عربده بکشد . از او یک آدم آهنی ساخته بودند انگار ! آدم آهنی که قلب دارد و نه ذره ای حس ! شاید آن ته ته های قلبش حسی خفته ته نشین شده بود .

دیوانگی محض بود . اصلا خود مرگ ! به درک که این زندگی یک وارث می خواهد . مگر شیرین عقل شده بود که با بی رحمی

هرچه تمام تر فرزندی اسیر یک شب هوس را به این دنیای زشت و پر از آدم خوار بیاورد ؟

آن هم با چه کسی ؟ هیئات! می خواست جبران کند ؟ غلط می کرد !

. مگر می مرد تن به چنین بی شرمی می زد

حتی دلش نمی خواست برگردد و چهره ی آن مرد به اصطلاح پدر شده را ببنید . دست روی قلبش نهاد و از سالن با قدم هایی که گویی اسبی رم کرده است می تاخت .

! علی ؟ صبر کن پسر-

نایستاد . این جا دیگر نه جایش بود و نه کسی انتظارش را می کشید . انگار در دوزخ دست و پا می زد .

دلش می خواست یک صفت خوب از پدرش به یادش بیاید که از از شدت تنفرش کم کند اما مگر در سرش پیدا می شد ؟ آن قدر قفسه ی سینه اش بالا و پایین شد که گویی ساعت ها دویده . نزدیک های ماشین خم شد و دست روی زانوهایش نهاد . بارها نفسش را از دهان به بیرون فرستاد ؛ در عجیبی در قفسه ی سینه اش حس کرد . باهوش تر از آنی بود که پدرش را نفهمد ! خواسته اش ! حتی آن سال ها یادش بود که خودش می خواست دو دستی یک هوو برای آلاله اش بیاورد . تا به این حد عشق پسر و وارث خاندان ؟ گل بگیرد زندگی که میان دختر و پسر تبعیض قائل می

شد ! عرق در تیره ی کمرش حس کرد ؛ اصلا همین فردا باید گورش را کم می کرد . معلوم نبود پدرش چه خوابی برایش دیده !

می رفت هر جهنم دره ای که دوست داشت اصلا عشقش می کشید ؛ حتی پشت سرش را نگاه نمی کرد . مگر شهر هرت بود ؟ پس خدا عقل را برای چه نصیبشان کرده ؟ پس دیگر این چه زندگی بود که دیگر حتی فرقی با حیوان هم نداشتند ؟

هم چو شیر زخمی به سوی ماشین رفت .مقصدش کجا بود ؟ نمی دانست !

دست هایش از شدت خشم چنان می لرزیدند گویی انگار تب و لرز دارد.

, [22.12.17 13:38]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

سوار ماشینش شد . آدرس آن دختره ی خیره سر را داشت ؛ ای خاک بر سر او ! نه ! خاک عالم بر سر خودش که فکر می کرد حداقل او آدم است . ذره ای آدمیت در خودش دارد اما می دید که هیچ فرقی با گرگ های اطرافش ندارد .

اصلا دیگر چیزی را نمی دید از چشم هایش خون می بارید .

نمی دانست به کجا می تازد ؛ به خودش که آمد مقابل درب آهنی زنگ خورده ی دوست آرمان متوقف کرده بود.

دست مشت شده اش را روی فرمان کوبید .

بی مهابا از ماشین پیاده شد . از بدنش حرارت بیرون می زد . چقدر گرمش بود . ای کاش دیوانگی نمی کرد .

دم دم های غروب بود . ضربه ای به در زد ؛ هیچ صدایی از آن سوی خانه نمی آمد . با دست ضربه ای دیگری بهدر زد و ای کاش کسی در را باز نمی کرد .

تقه ای دیگری به در نواخت . هیچ کس در خیابان آن هم در آن ساعت پرسه نمی زد .

به انتهای خیابان نگریست و دست به کمر چشم هایش را محکم بست . لب گزید ؛ گزید و گزید و لعنت به شیطان فرستاد .

نه مثل اینکه هیچ کس در آن خانه نبود .

برای بار آخر ضربه ی دیگری به در زد و به سوی ماشین رفت . صدای لخ لخ دمپایی از آن سوی در که بر روی زمین کشیده می شد توجه اش را جلب کرد . نفس در سینه اش حبس شد رگ شقیقه اش بی مهابا می زد .

صدای نازکی را نشید :

-؟ کیه

. خود خیره سرش بود

. و باز هم لب گزید

صدای لخ لخ دمپایی نزدیک تر آمد و حال می دانست زن به در رسیده .

-؟ کیه

سپس چفت در آرام باز شد و دو چشم در حصار چادر سفید آن هم با آن گل های ریز صورتی نمایان شد .

. نگاهش با دیدن مرد جوان ترسید و وحشت به قلبش خیمه زد

آن ساعت از روز آن هم او ؛ اویی که هیچ علائم حیاتی از خود نشان نمی داد حال دم در خانه اش با او چه کار داشت ؟

. همه ی این نگاه ها به دو ثانیه هم کشیده نشد

مهراز قصد کرد در را ببندد که علیرضا پایش را لای در نهاد با فشار اندک در را چهار طاق گشود .

مهراز ترسیده لبه ی چادرش را در دست فشرد و یک قدم عقب رفت .

-؟ شما این جا ...این جا چی کار دارید

علرضا با چشم های خونین و نگاهی ترسناک که انگار ارث پدرش را خورده باشد نزدیک تر می شد .

مهراز به خودش جرات داد . به خاطر قد بلند مرد و عرض پهن شانه هایش حس حقارت به وجودش دمید .

نکند های زیادی دور سرش رژه می رفت و خدا رحمی به دلش کند . این مرد امشب قصد جانش را کرده کند.

اما مگر چه شده بود ؟

مهراز اخم کرد :

-از خونه ی من برو.... به چی حقی با تو حریم زندگیم گذاشتید ؟

تنه اش محکم به آجر های دیوار اصابت کرد . فغانش بلند شد و آهی کشید .

فریاد علی پرده گوشش را پاره کرد :

- مگه حریمی هم گذاشتی که بمونه ؟ ها ؟مگه حریمی هم این میون مونده خانوم ؟

پنجه ی تنومند علی دور گردنش چِفت شد و انگار قصد جانش را داشت !

-آخ...آ...آ...کن ....ولم ... و...

. برای ذره ای حیات و تنفس به تقلا افتاده بود

: در گوشش فریاد کشید

- چیه ؟ توقع دیدنم رو نداشتی نه ؟ نکنه دوست داشتی دیدارمون تو محضر باشه؟ چی تو اون کله ی پوکت داری ؟

! مهراز ناتوان دست و پا می زد برای رهایی از قفس

: علی از میان دندان های چفت شده اش غرید

- پاتو از زندگی ما بکش بیرون دختره ی ...لا اله الا ا... . معلوم نیست چی تو گوش پدرم خوندی. ولی وای به روزت اگر ببینم دست از پا خطا کنی بلایی به روزگارت میارم که روزی هزار بار آرزوی مرگ کنی . میری یه جا گم و گور میشی فهمیدی ؟

. شاید این تهدید ها می توانست کارساز باشد

صورت دخترک بیچاره از شدت خفه شدن رو به کبودی بود . اما انگار علی نمی دیدش . خونی که مقابل چشم هایش بود او را تحت سلطه ی خودش گرفته و افسار گسیخته بود .

مهراز دست روی دست های او نهاد تا شاید فرجی شود و او را رها کند ؛ مانند ماهی بدور از آب لب هایش تکان می خورد .

. علی به خودش آمد و رهایش کرد

. آری در کمال بهت و ناباوری رهایش کرد

. حداقلش آن بود که نمی توانست چنین دیوانگی مرتکب شود

جسم نیمه جان مهراز روی زمین افتاد . چادرش از سرش سرید و پخش زمین شد . به نفس نفس افتاده بود .

سرش روی کاشی ها بودو چشمش به کفش های براق و سیاه کذایی دایی آرمان !

حجم این همه اکسیژن آن هم به یک باره ؛ برای ریه هایش یک خواب شیرین بود .

فکرش را نمی کرد آن دست های بی رحم را از روی گردنش بردارد .

به کدامین گناه چنین با او کرد ؟

به چه جرمی ؟

موهای خرمایی رنگش روی شانه اش رها شده بود و سرش هنوز پایین بود . پیشانی اش با کاشی های رنگ و رو رفته ی حیاط در تماس بود . با هر بار سفره قفسه ی سینه اش می سخت و دم نمی زد .

علی مقابلش زانو زد ؛ مهراز به خودش آمد به طرز وحشتناکی از این مرد می ترسید . مخصوصا از چشم های شب رنگش ؛ انگار هرچه خدا هرچی سیاهی داشته در آن دو گوی ریخته بود .

هنوز نفس نفس می زد . در مقابل چشم های وق زده و ترسیده اش انگشت اشاره و نگاه تهدید آمیز علی تنها کابووسی بود که در آن شرایط می توانست تماشا کند .

علی از میان دندان های چفت شده اش غرید :

, [22.12.17 13:38]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

-پاتو از زندگی ما بکش بیرون .

جدی جدی داشت او را می کشت .

اگر یک ثانیه در برداشتن دستش تعلل می کرد چه می شد؟

قطره اشکی از گوشه ی چشم دخترک بیرون چکید .

- تقصیر من نیست ...آقا ...آقا علی ....من...من برای ...برای خواست....

دیگر مهم نبود برای خواسته ی جهان تن به چنین کاری می داد . یا برای خواست خودش !

سپس دستش را مقابل دهانش گذاشت و های های گریست .

شانه هایش از شدت گریه می لرزیدند ؛ دست های علی هم !

نای بلند شدن نداشت .

باید از این دختر زهر چشم می گرفت یا نه ؟

زیادی ترسناک شده بود و این برای کابووس های شبِ دخترک خوب نبود . خودِ درد بود .

- به وحدانیت خدا دفعه ی بعدی زنده ات نمی زارم . می فهمی ؟ فکر کردی با ازدواج کردن با من همه ی مشکلاتت حل میشه ؟نه . تازه می افتی وسط جهنمی که واسه خودت دست و پا کردی . دختر تو پاک زده به سرت ؟

مهراز از روی زمین به هرجان کندنی که بود بلند شد و چادر را روی سرش کشید . حس پنجه های آن مرد روی گردنش حالش را بد کرد .

با چانه ی لرزان گفت :

- منو از جهنم نترسونید . خیلی وقته دارم تو این آتیش می سوزم و می سازم .

تهدید وار لب زد :

- هر خیالی تو اون سرت داری خودم بیرون بنداز .

- از خونه ی من برید بیرون . همین الان !

با گام های علی که باز به سویش می آمد قالب تهی کرد و چند قدم عقب رفت به دیوار برخورد کرد .

علی از شدت خشم مشت محکمش را به دیواری که مهراز تکیه داده بود کوبید . به طوری که از شدت ترس چشم های دخترک بسته شد .

ای کی تا به امروز دست روی دختری بلند کرده بود که امروز بار دومش باشد ؟

چه کرده بود ؟

حقش که آن دخترک که بود ؟ نبود ؟

- نمی خوام حتی سایه ات دور و برم پدرم پیدا بشه دخترجون . فهمیدی ؟

آب دماغش را بالا کشید .

-آفتابی بالا سرم نیست که سایه امو حتی خودم رو زندگیم ببینم .

- این غلطی که می خوای بکنی زیادع گنده تر از قد و هیکلته . مواظب باش دفعه ی بعدی با نرمش باهات برخورد نمی کنم .

سپس به اطراف خانه ی که می شد گفت نفس های آخرش را می کشد و لقب "کلنگی"برازنده اش است نگریست و قصد رفتن کرد .

هنگامی که صدای در رفتنش را به رخ می کشید مهراز از شدت خشم و حرص زمزمه کرد :

-از همتون متنفرم .

دست روی گلوگاهش کشید ؛ حس کرد رد انگشت های آن مرد برایش به یادگار مانده .

بغضش را قورت داد . هنوز در خانه باز بود . حتی به خودش زحمت بستن در را نداده بود .

با چه کسایی که دم خور شده بود ؟

چه بر سرش آمده بود ؟

چشم هایش دردمندش را بست و طلب صبر کرد .

باید جهان را ملاقات می کرد . حس می کرد نمی تواند ادامه دهد .

همچنین بد هم نشد ؛ پسرش رقبتی به چنین کاری نداشت .

****

دم در خانه با دیدن ماشین مدل بالایی رنگ از رخسارش پرید .

هیچ گاه فکرش را نمی کرد رفت و آمد های محدود مهراز به چنین ماشین های مدل بالایی ختم شود . از فکر این که گرگ در لباس میش بوده و آن روی دیگر دخترک را دیده دست هایش شروع به لرزیدن کرد.

با دیدن مرد جوانی که با غضب از خانه بیرون می رفت متعجب شد .

علی بی توجه به او به سمت ماشین رفت اما ایستاد . نفس کم داشت .

تو کی هستی ؟-

به سوی صدا برگشت ؛ با دیدنش متعجب شد . به سرتا پایش نگریست .

به جا نمیارم- .

محمد خودش را به او رساند .

با زن این خونه چه نسبتی داری ؟-

نفس هایش یکی پس از دیگری خودشان را به مرز دیوانگی می کشاندند .

علیرضا با چشم هایی که خون ازشان فواره می کرد نگاهش کرد .

برو از خودش بپرس- .

سپس تنه ای به او زد ؛ به اویی که همه چیزش را باخته بود .

سپس سوار ماشین شد و در مقابل چشم های مبهوت محمد و رفت .

[22.12.17 13:38], [illegible]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

****

با شنیدن صدای در حس کرد دوباره بازگشته .

اما همین که قامت محمد را نگریست لب گزید و مستاصل به او نگاه کرد .

امروز عجب روز نحسی بود ؛ حداقل برای او . از چپ و راست برایش اتفاقات ناخوشایندی سرازیر می شد .

محمد دست هایش را از هم گشود :

-چیه ؟ توقع دیدنم رو نداشتی عزیزم ؟

لحنش زیادی ترسناک بود .

اگر علی او را نکشته بود به حتم محمد با کینه ای که نسبت به او داشت دخلش را می آورد . .

دست روی قلبش گذاشت و دردمانده نگاهش کرد .

-برو بیرون .

محمد نیش خندی زد :

-چرا عزیزم ؟

سپس به خانه اشاره کرد :

-ساعتی چند کار می کنی ؟

سپس صدایش را آرام تر آورد :

-کسی هم که خونه نیست نه ؟

رعشه ای بی امان به تن دخترک خیمه زد .

دیگر آسمان تیره و تار شده بود .

تن صدایش را بالاتر برد .

خدا لعنتش کند ؛ ای کاش به نریمان و نسترن گفته بود مریم را بیاورد .

تُن صدایش را بالاتر برد :

-گمشو از خونه ی من بیرون .

محمد به سوی در رفت .

خون خونش را می خورد .

قلب دخترک آرام گرفت ؛ پس داشت که می رفت اما همین که میان راه ایستاد و در را آرام بست نفسش رفت .

با چشم های وق زده نگاهش کرد .

او می ماند و محمد ؟ آن هم در خانه ای که هیچ کس نیست ؟

چه خوابی برایش دیده بود ؟

با دست های لرزان به در اشاره کرد .

گمشو از خونه ی من بیرون- .

محمد زهرخندی کرد :

برای همه چهچه ای می زنی به من فلک خورده که می رسی - پیف پیف ؟

مهراز با چشم هایش ترسیده نگاهش کرد :

حساب حرفات باشه برای روز قیامت- .

محمد این بار با صدای بلندی خندید .

نه بابا . تو قیامت و آخرت هم سرت میشه و نمی دونستم ؟-

ای کاش به دست های علی می مرد و این خفت و خواری را به چشم نمی دید .

خدایا می بینی دیگر ؟

هق زد :

تورو خدا محمد برو بیرون . ازت خواهش می کنم- .

. محمد اما انگار در کینه ی خودش دست و پا می زد

-؟ این قدر بدم که پدرمم به من ترجیح دادی

. آب دهانی نداشت که گلوی خشکش را تر کرد

: بریده بریده گفت

- تو از چیزی خبر نداری محمد . خواهش می کنم ...الان عصبی .... هستی

محمد با گام های بلند به سویش قدم برداشت ؛ مهراز نابارانه و نفس بریده با قلبی که هم چون گنجشک بی پناه در سینه بی قراری می . کرد به قدم هایش نگریست

: مهراز بیل کنار باغچه را در دست گرفت

-. برو عقب . بخدا یا خودم می کشم یا تورو

-. ادای آدم های نجیب در نیار

. اشک هایش خشک شده بود

محمد گام دیگری به سویش برداشت و در یک حرکت بیل را از . دستش ربود و به گوشه ای پرت کرد

. دست مهراز را گرفت

سعی کرد دستش را رها کند اما ان قدر محکم دستش را گرفته بود و دنبال خود به خانه می کشاند که چند بار دخترک روی زمین افتاد و قدرت راه رفتن هم نداشت .

- خدایا . ولم کن محمد ...خواهش می کنم ....ولم کن ...من گناهی ندارم ....

دست مقابل دهانش گرفت و به داخل خانه پرتش کرد . چادر گل دارش هم همان جا وسط حیاط رها شده بود.

محمد دست به سوی کمربندش برد .

اگر عفتش را خدشه دار می کرد نفت و بنزین داشت حداقلش آن بود خودش را آتش می زد .

اما ...

اما ای کاش آن مرد نفسش را می گرفت که با چنین صحنه ای رو به رو نشود .

کمربندش را باز کرد و با اولین ضربه ای که به بدن دخترک زد آخش به هوا برخواست .

مهراز دست مقابل صورتش گرفت :

-کمک .

محمد انگشت اشاره اش را به طرز وحشتناکی روی دهان گذاشت :

-هیس .

مهراز روی قالی خودش را به عقب کشید و محمد ضربه ای دیگر زد .

درد بی امانی در تک تک سلول های بدنش حس کرد و فغانش بلند شد . ای کاش می مرد و چنین لحظاتی را به چشم نمی دید .

بی پناهی ؛ درد ؛ ترس ، بغض همه ی حس های عالم در دلش رخنه کرد .

زندگی چه خواب ها که برایش ندیده بود .

دست مقابل صورتش گرفت :

-خواهش می کنم ...

محمد با لحن بدی گفت :

با دستای خودم می کشمت- .

صدای جیغ و التماس هایش گوش های خودش را که هیچ گوش فلک را هم کر کرده بود .

****

[22.12.17 17:09],

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

****

از شدت ترس جانی در تنش نمانده بود . دست مقابل صورتش گذاشت و گریست .

محمد فریاد کشید :

- پدرم واسه خاطر توهه عوضی راهی بیمارستان شده و سکته کرده . تو این آتیشو تو خونه ما انداختی . پدرمو ازمون گرفتی ککتم نمی گزه . آشغال هرزه . می دونم باهات چکار کنم... .

نمی توانست خورد شدن و ضعیف بودنش را به چشم ببیند و دم نزند .

-؟ پدرت خودش اون پیشنهاد به من داد . چرا نمی فهمی

محمد موهایش را در دست کشید :

- چرا منو قبول نکردی ؟ چرا منو نخواستی ؟ دوست داشتی خوردم کنی ؟ اونم با پدرم ؟ تو این همه سال چز محبت و خوبی چی دیدی از من ؟

کینه ی محمد و جنونش از او هیولای وحشی ساخته بود ؛ انگار نه انگار روزی مهراز را دوست داشت و کنار خودش کار می کرد .

دختر جوان لب گزید .

-... ولم کن . تو زندگی من نیستی بدونی چه خبره

محمد مشت محکمی به دهانش کوبید که باعث شد خون از لبه ی دهان دخترک جاری شود .

- آره دارم می بینم . یه شب با این یک شب با اون . اون قدر کثیف شدی و هرز می پری که .... صدای ضربه های پی در پی که به در نواخته می شد جان به تن دخترک برگرداند .

-. گمشو از این جا بیرون . از این سخت ترش نکن

انگشت اشاره ی محمد و خفه شویی که نثارش کرد باعث شد نطقش خاموش شود .

. در با شدت باز شد و چند مرد وارد خانه شدند

که بود که او را به اسم صدا می کرد ؟

-؟ مهراز خانوم

محمد دست به کمر با قدم های آهسته کنار پنجره ایستاد و به بیرون چشم دوخت .

. مردمک چشم هایش از شدت بهت گشاد شدند

مهراز به سختی دست به مبل کنارش بند کرد و از جا بلند شد . اما بلند شدنش مصادف بود با افتاده دوباره اش.

چه می شد در مقابل چشم هایش دست محمد بشکند ؟

دو به مرد به سوی خانه هجوم آوردند و در خانه را باز کردند . با دیدن مهراز در آن حالت و مردی که انگار از عصانیت چند لحظه ی قبلش در چهره اش مشهود بود نگریستند .

محمد به سوی یکی شان رفت :

-شما کی هستید ؟ این جا چه غلطی می کنید ؟

یکی از مرد ها دستش را گرفت و تنه اش به دیوار کوباند .

-دقیقا سوال منم همینه .

سپس دستش را به یقه ی پیرهن محمد بند کرد و او را با یک حرکت به دیوار کوباند .

محمد با خشمی وصف ناپذیر از زبان کم نیاورد .

- گمشو نره غول . تو سگ کی باشی که واسه من امر و نهی می کنی ؟

مشت دیگری که به صورتش خورد باعث شد خون از بینی اش جاری شود و حال مهراز را دگرگون کند .

. از خون بیزار بود و بدش می آمد

با تنی که درد امانش را بریده بود با چشم های خیس نگاهی به دو مرد غریبه کرد و پرسید :

-شما کی هستید ؟

یکی از مرد ها گفت :

-از طرف آقا هستیم .

متعاقب صدای برخورد عصا به زمین که صدای آشنای این روز هایش بود توجه همه را به خود جلب کرد .

مهراز با دهانی باز و چشم های از حدقه بیرون زده به جهان نگریست و نابارانه لب زد :

-ش..ش...شما ؟

نفس هایش مقطع مقطع از سینه خارج شد .

حجم این همه اتفاق آن هم پشت سر هم برایش غیر قابل هضم بود .

محمد فریاد ها و بد و بیراهایش تمامی نداشت ؛ جهان عینکش را درآورد و به مهراز نگریست .

مشخص بود کتک خورده .

نیم نگاهی به محمد کرد .

یکی از مرد ها رو به جهان گفت :

دستورتون چیه اقا ؟-

محمد تقلا کرد و نعره زد :

کثافت عوضی . ولم کنید ...ولم کنید تا نشونتون بدم- .

جهان دستش را به عصا فشرد .

خوش نداشت در مقابلش قلدری ببیند . عجب جسارتی !

با صدای خونسردی که انگار دخترک را به یاد آرامش قبل از طوفان می انداخت لب زد :

اینقدر بزنیدش تا یاد بگیره با بزرگ تر خودش درست صحبت - کنه . تو مغزش فرو کنید این طرفا آفتابی نشه ...

مهراز با کینه نگاهش کرد .

بغض امانش را بریده بود .

از طرفی از حمایت آن مرد خوشش آمد و از سوی دیگر از او متنفر بود . از پسرش و او بدش می آمد .

یکی از مردها دست مقابل دهانش محمد گرفت و از خانه بیرون رفتند . فکر بدی بنظر نمی رسید کمی مشت و مال می خورد تا شاید عقلش سرجایش برود .

مهراز به سختی آب دهانش را که شوری خون درش حس می کرد بلعید .

ترسیده به جهان نگاه کرد :

-شما ...شما اینجا چکار می کنید ؟

جهان روی تک مبلی رو به رویش نشست .

مهراز به جلو خم شد و با صدای وحشت زده پرسید :

-نکنه برای من به پا گذاشتید . آره ؟

جهان پیشانی اش را لمس کرد .

خسته بود . خواب شب هایش بهم ریخته بود و کسل جلوه می نمود .

-نه .

مهراز با پشت دست اشک هایش را پاک کرد .

هنوز دست هایش لرزش خاصی داشتند .

-پس شما اینجا .

-نمی خوای تشکر کنی ؟

سرش را پایین فرستاد .

حقیقتش ممنون بود . از او ؛ اویی که گاه و بی گاه در زندگی اش حاضری می زد و خون به دلش می کرد .

صدای جهان در گوشش نجوا شد :

- دختر خوش شانسی هستی می دونستی ؟

پوزخندش زیادی در چشم بود .

.... اگر شانس داشت که

-؟ اونوقت چرا این فکر می کنید

جهان پا روی پایش انداخت .

- چون اگر به دلم نمی افتاد دنبال علی بفرستم که کجا میره شاید همین جا زیر دست این بی وجود دار فانی رو می بستی .

, [22.12.17 17:09]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

خجالت به گونه هایش رنگ داد .

جهان دوباره گفت :

-؟ چرا اون جوون ازت شاکی بود

باید توضیح بدم ؟-

به نفعته . اگر می خوای حمایت منو داشته باشی- .

چون می خواستم با پدرش ازدواج کنم- .

چشم های جهان دو علامت سوال بزرگ در خود داشت .

مهراز پیش دستی کرد :

جوابشم پیش شماست . می تونید به اتفاقات اخیر رجوع کنید . - قاتل شدن عماد . قتل غیر عمد . دیه . کانون اصلاح تربیت . رفاه عماد ....بازم بگم ؟

فین فین کنان به گل های قالی نگاه کرد . لحظاتی هردو سکوت کردند .

این بار دختر جوان سر بلند کرد و پرسید :

چرا پسر شما از من شاکیه ؟-

اخم به ابروی جهان نشست .

چیزی که بهش نگفتی ؟-

مهراز سر تکان داد .

نه . ولی خسته شدم از این که انگشت اتهام همه منو نشونه بگیره - می فهمید ؟منو وارد بازی کردید که شدم آدم بده ی بازی . .

بی توجه به حرف دختر گفت :

روی حرفام فکر کردی ؟-

مهراز آه عمیق کشید .

چقدر زندگی به نظرش مانند مارپله جلوه می نمود ؟ هِی نیش می خورد و نیش می خورد و عاقبت هم او می ماند و پله ی اول و یک تاسِ جفت شش !

از کجا بدونم بعدها زیر حرفاتون نمی زنید ؟-

جهان از جایش بلند شد .

از جیب کتش برگه ای درآورد ؛ مهراز چشم هایش را ریز کرد بلکه بتواند روی برگه را بخواند اما نتوانست .

برگه را روی دسته ی مبل گذاشت .

مهراز گفت :

پسر شما به خونم تشنه است . تن به کاری که نخواد نمیده- .

جهان یک قدم نزدیک شد .

اون برگه ای که می بینی برات گذاشتم روی مبل . آدرس محظر - ساعت و روزش هم برات نوشتم ؛ دقیق و بدون حتی واو انداختن . اگر اومدی بدون که من به عهدم وفا می کنم و تا آخر عمرت در .

رفاهی . نگران پسرمم نباش . رگ خوابش دست خودم . هرچند فکر کنم خوب فهمیده باشی تا په حد سرکشِ . رام کردنش کار هرکسی نیست .

مهراز متعجب نگاهش کرد .

-و اگر نیام ؟

جهان لبخندی زد و قبل از رفتن گفت :

- به حرف های اون شبمون . تو رستوران فکر کن ! شاید بتونی خودتو راضی کنی به اومدن .

سپس عقب گرد کرد و رفت !

****

سیگار پشت سیگار !

آن بی آن که خاکسترش را در جاسیگاری رها کند ؛ زمین خدا انگار برایش حکم جاسیگاری داشت .

-تو چی کاری کردی علیرضا ؟

پنجره را گشود و نفسی تازه کرد .

-بس کن اردوان . تو دیگه هیچی نگو .

اردوان صدایش را بالا برد :

- پاشدی رفتی خونه ی دختره ؟ تو اصلا هیچ معلوم هست چه غلطی داری می کنی ؟

از خودش بدش می آمد ؛ برای خودش و کارش کف نمی زد ؛ درست اما ای کاش اردوان کمی مراعاتش را می کرد .

دیگر حتی حوصله ی خودش را هم نداشت .

اردوان به سویش رفت و دستش را کشید .

-باتوام علی .

با اوقات تلخی نگاهش کرد .

-چیه ؟

اردوان شمرده شمرده گفت :

- کجاست اون علی صبور ؟ تو چت شده ؟ عقلت پاره سنگ برداشته پسر ؟ اون دختری که من دیدم اصلا بهش نمی خورد چنین دختری باشه .

علی میان کلامش پرید و آرام به پیشانی اش ضربه زد :

-مگه تو پیشونی هرکس نوشته مشخصاتش رو ؟

اردوان دست هایش را به نشان تسلیم بالا آورد .

-؟ حالا حرف حساب پدرت چیه

. بوی سیگار ته حلق هردویشان را پر کرده بود

- . خسته شدم از زندگی که واسه خاطر این و اون باشه اردوان
میگه بمون و یه وارث بهم بده ! بچه ای چه که برای یک شب
! هوس می خواد دنیا بیاد می خوام صد سال سیاه نیاد

-؟ تو که زیر بار حرف زور نمیری پس چته

. بازدمش را با صدا بیرون فرستاد

-. نمیرم

این هفته باید کارهای طلاق آلاله را سر و سامان می داد سپس در اولین فرصت بار و بندیلش را می بست و پشت سرش را هم نگاه . نمی کرد

[22.12.17 17:09] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

****

-؟ مریم . نگاهم نمی کنی

. مریم بی آنکه نگاهش کند به پنجره چشم دوخته بود

دلش از او و از خودگذشتگی هایش که انگار تنها چاره ی کار بود می گرفت .

مهراز خم شد و پیشانی اش را بوسید :

- قربونت برم . امروز بعد از عقد چند روز بعدش میان دنبالت پیش خودم زندگی می کنی..

مریم آرام گفت :

-ای کاش پای رفتن داشتم .

سپس به سویش چرخید :

-یه لحظه واسه رفتن دریغ نمی کردم . شک نکن !

دست مریم را گرفت .

-مریم .

-ازت دلگیرم .

-ازم رو نگیر . این قلب تا روزی تو و عماد باشید می تپه !

با صدای لرزانی افزود :

- به قول مادرم الان عصر عصر پول و ارتباطاتِ . تنمون سالم باشه . یه پولی هم دستمون میاد . واسه آینده ی عماد و ....

مریم با صدای بلندی گفت :

- بس کن . بس کن مهراز . ای کاش عباس بود . ای کاش امروزو بود و نمی ذاشت بری .

مهراز خندید .

- بیا امروز و خوش باشیم . بخندیم .

به سوی کمد مریم رفت :

- لباس سبزهات بپوش .

- من نمیام . نمی خوام شاهد بدبخت شدنت باشم .

معترض گفت :

- میای . نه تو کارمون نیست مریم .

- آخه ....

نسترن تقه ای به در زد .

کمی به خودش رسیده بود .

- مهراز آماده ای ؟

به سوی نسترن برگشت .

لبخند شکوفه پیچ شده روی لبش جمع شد . بعد از مدت ها ! دلش می خواست امروز کمی شاد باشد .

-آره . فقط مریم مونده لباس تنش کنم؟

نسترن به سوی مریم رفت درهمان حال گفت :

-ماشین فرستاده دنبالت .

یک تای ابرویش را بالا برد .

حس غریبی داشت .

نریمان یک جور خاصی نگاهش می کرد .

انگار داشت می رفت که بمیرد . لباس هایش به قول دخترانه هایش صورتی کم رنگ بود . هیچ چیزش شبیه به تازه عروس ها نبود و سفید هم با او بیگانه بود . باشه ای گفت و دست به شالش کشید . یک طرف صورتش کبودی اش کمرنگ شده بود . قهوه ای چشم هایش ؛ لب های کوچک و خوش فرمش ؛ موهای خرمایی رنگش همه و همه تناسب زیبایی با رنگ صورتی شالش ایجاد کرده بود .

نسترن لب زد :

-چقدر خواستنی شدی .

مریم یک قطره اشک از گوشه ی چشمش چکید .

اشکی که طعم درد داشت .

-هنوزم دیر نیست .

زمزمه کرد :

-زود باشید داره دیر میشه .

نسترن دکمه های لباس مریم را دانه دانه باز کرد .

مریم گفت :

-عماد بیاد بیرون بفهمه خون به پا می کنه .

مهراز مقابل پایش زانو زد .

-عماد از چیزی خبر دار نمیشه . نگران چیزی نباش .

-چطور میگی نباشم ؟ وقتی دارم برای رفتنت دل دل می کنم ؟

مهراز نفس عمیق کشید . بلند شد و یک بار دیگر گونه اش را بوسید .

مریم گفت :

- عماد تا عمر داره باید پابوست باشه مهراز . تا وقتی نفس داره باید دربست مخلصت باشه . من مادری رو یدکش کشیدم اما تو ای خاک بر سر من ......

دست مقابل دهانش مریم گذاشت . سرانگشت هایش سرد سرد بود.

-هیس . این روزها هم می گذره !

مریم نگاه خواهرانه و دلواپسش را حواله اش کرد و نالان رفتنش را دید و دم نزد !

حس عذاب وجدان مانند خوره شیره ی جانش را می گرفت و کاری از دستش بر نمی آمد .

عاقبت همه شان آماده شدند .

نریمان بی آن که به مهراز نگاه کند در ماشین مدل را بالا گشود .

تشکر آرامی کرد و نشست .

به کمک نسترن و نریمان مریم هم کنارش نشست و ویلچرش را پشت ماشین جای دادند .

خواستند در را ببیندند که مهراز گفت :

-می خواید تنهام بزارید ؟

نریمان نگاهی به نسترن کرد .

نگاه هردویشان با استیصال بود .

با اشاره ی نریمان ؛ خواهرش سوار ماشین شد .

قرار بر این شد خودش هم با ماشینش حرکت کند .

مهراز لبخند معصومانه ای روی لبش نشست . دلش می خواست تا آخرین لحظات کنارشان باشد . هرچند برای اسیری نمی رفت ؛ اما عوض شدن جا و مکانش آن هم برای مدتی خوار می شد در قلب و چشمش !

راننده ماشین را به حرکت درآورد .

همه شان در دنیای دیگر بودند . هرکس به یک چیز فکر می کرد انگار طلسم شده باشند . .

ساکت و بی روح !

نکند به مجلس ختم و عزا می رفتند ؟

با توقف ماشین مهراز به خودش آمد . آرام از ماشین پیاده شد . کفش های ساده و کرم رنگش با آن کیف کرم چرمش که جهان برایش فرستاده بود از او یک زن متشخص ساخته بود . چه کسی فکرش را می کرد ازدواج آن هم در چنین روزی و به چه هدفی ؟ به خواب هم چنین روزی را تماشا نکرده بود .

****

-آقا اومدند .

جهان با دیدن مهراز در چشم هایش تحسین نشست .

ویلچر مریم را هدایت می کرد و انگار که نه انگار عروس است .

خبری از آلاله نبود .

روی صندلی نشست و منتظر ماند . ای کاش زودی قال قضیه کنده می شد و از شر این استرس کذایی رهایی می یافت .

چند دقیقه گذشت و خبری از آن مرد نشد . مهراز خوش حال بود . دلش می خواست بداند جهان با چه ترفندی او را راضی کرده تا تن به چنین کاری بدهد .

دقایقی گذشت ؛ خبری از علیرضا نشد . جهان کنار پنجره ایستاد . عصبی بود و داشت به مرز جنون می رسید .

صبر و حوصله اش حدی داشت .

مهراز با لبه ی شالش بازی کرد ؛ کف هردو دستش عرق کرده بود و هر از گاهی با ریشه های شالش ور می رفت.

[22.12.17 17:09] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

جهان برگشت ؛ با دو چشم بی قرار مهراز رو به رو شد .

به سوی مردی دست تکان داد که کنارش برود .

-جانم آقا ؟

این پسر کجا مونده ؟ چرا نیومدش ؟-

مردجوان آرام طوری که جهان بشنود در گوشش پچ زد :

آقا در جریان نیستم . می خواید تماس بگیرم ؟-

به تقه ای که به در نواخته شد .

با ورود مردی که مهراز نمی شناختش روح از کالبدش جدا شد و نابارواته به جهان چشم دوخت .

نه خودش نبود ! آرام از جایش بلند شد و به چشم های مرد نگریست نمی دانست نیامدش را چه تعبیر کند .

اما مشخص بود که مرد عمل است و نمی گذارد حرفش دوتا شود .

جهان هنوز اقتدارش را حفظ کرده بود و از تعجب مهراز هیچ عکس العملی از خودش نشان نداد .

مهراز ناباورانه نگاهش کرد .

قلبش بی مهابا در سینه اش برخورد می کرد و نمی دانست چه کند .

دهانش طعم گس تلخی می داد . نسترن و نریمان متعجب به حالاتش نگاه کردند .

شوکه و مبهوت به مردی که کنارش می نشست نگاه کرد و برای یک بار دیگر به جهان چشم دوخت .

لب هایش چندین بار تکان خورد و هیچ آوایی سر نداد .

آرام سر تکان داد . مردِ ناآَشنا را نمی شناخت و به عقد کی در می آمد ؟

[22.12.17 17:09] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

****

با راهنمایی مهمان دار در جایگاهش نشست ؛ درست کنار پنجره ؛ دوست داشت زمین و آدم هایش را که در مقابل دیدگانش کوچک و کوچک تر می شوند را با چشم هایش تماشا کند . همه ی خاطرات بد و خوبش را روی زمین رها کند و دل بدهد به پر های پرواز !

انگار که با کوچک شدنشان کینه ها هم کوچک می شد و رنگ می باخت .

حداقلش آن بود که دلش سبک می شد .

دستی به گردنش کشید . خسته بود . مانند همه ی این روز هایی که همان ته مانده ی انرژی اش را می گرفند و رهایش می کردند .

به ساعتش نگاه کرد ؛ هشت شب را نشان می داد ؛ به مهاندار که زنی با رژ قرمز بود نگریست .

دست بلند کرد ؛ دخترک به سویش رفت ؛ از همان ابتدای ورودش چشمش این جوان خوش هیکل و جذاب را گرفته بود .

علیرضا بی آن که تغیری در عضلات صورتش ایجاد کند طلب آب کرد و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد .

چشم های ترسیده و نفس نفس زدن های عمه ی عماد و نگاه پر از التماسش در لحظه ی آخر از مقابل چشم هایش رد شد و به یک باره چشم هایش را گشود. شاید تا به حال سر زن به سنگ خورده باشد ؟یعنی می شد ؟

نمی دانست از این به بعدش چه می شود .

فقط می دانست دیگر این جا جای زندگی نیست و باید برود جایی که بتوان حداقلش نفس کشید .

****

در مقابل چشم های همه مرد جوان به جهان نزدیک شد و دستش را بوسید . احترامش را این گونه نشان می داد .

-سلام عمو جان .

جهان دستش را کنار کشید .

. مهراز نگاه مات و گنگش میان هردو آن ها در رفت و آمد بود

. جهان با سر سلام کرد

: به طعنه رو به مرد جوان گفت

-؟ انگار زیاد میزون نیستی . خوبی

. مرد با احترام سر خم کرد

-. به خوبی شما

: جهان نفس عمیق کشید

-؟ گویا روی حرفام فکر کردی که اومدی . درسته

. همیشه همین گونه بود

. یک راست اصل مطلب را ادا می کرد

. مرد به طور نامحسوس به مهراز نگریست

: جهان اخطار داد

-؟ شهرآگین . گوشت به منه

. که یعنی حق دید زدن او را نداری

مرد جوان تک سرفه ای کرد . نباید می دانست قرار است به عقد چه کسی دربیاید ؟

جهان افزود :

-هنوزم میگم اجباری در کار نیست !

پسر خودش که کله شق تر از این حرف ها بود که بماند و زیر بار حرف هایش برود . باید به پسر برادرش رو می زد. شاید می توانستند پس از مدت ها کینه ها را کنار بگذارند !

شهرآگین گفت :

- اگربعد این همه سال کدورت ها کنار گذاشته میشه من روی حرف شما حرفی نمی زنم . اما ....

یک تای ابروی جهان بالا رفت :

-اما ؟

شهرآگین لب زد :

- عمو جان از کجا بدونم بعدش به اهدافی که در سر دارم می رسم ؟

جهان آرام خندید . نگاه مضطرب مهراز را روی خودشان حس می کرد .

- مشخصه خون ما توی رگ هاته خوبه عین بابات نیستی راحت طلب و تن پرور.

. مرد جوان سرش را پایین برد

: صدای جهان گوشش را پر کرد

- نگران چیزی نباش . از گوشت پوست خودمی . گوشتت بخورم . استخونت نگه می دارم .

از اصطلاحات و جمله های جهان می ترسید . اما سعی کرد خودش را از تک و تا نیندازد .

شهرآگین با اقتدار سرش را بالا برد و به چشم های سیاه عمویش خیره شد مرد عمل بود و پا پس نمی کشید .

خواست به سوی مهراز برود که جهان این بار جدی تر صدایش کرد .

-؟ هِی جوون

به سویش برگشت .

-؟ جانم عمو

! چقدر هم که در حقش عمو بود

دست روی شانه ی پسر قرار داد و اخطارش را به او گوش زد کرد :

تو کارت احساس معنا نداره . همه ی این ها موقته . می دونی که - ؟

. سر تکان داد

و البته که آویزه ی گوشش می کرد . سری که درد نمی کند را که دستمال نمی بندند ؛ مگر آن دختره ی لاغر مردنی مو خرمایی نشسته در صندلی چرم چه داشت که بخواهد دل ببازد ؟

مگر احمق بود ؟

. مهراز مستاصل نگاهشان می کرد

ارتباط شخص کنار جهان به خودش را نمی دانستد . پس علی کجا بود ؟

ته دلش می گفت همه ی این بند و بساط ها شرش کم می شود چرا که خبری از علی نبود !

. سوال های زیادی دور سرش می چرخید

جهان با دست به مهراز اشاره کرد , دختر جوان به سویش رفت در مقابل نگاه نافذ شهرآگین داشت ذوب می شد.

: دست به شالش بند کرد و آرام پرسید

ایشون کی هستند ؟-

: جهان اخم کرد

-بچه ی برادرم . و شوهر آینده ی تو .

مهراز بغض کرد . معتجب نگاه به چشم های جهان دوخت . دیگر ظرفیت هیچ چیز را نداشت .

شمار بغض هایش از دستش در رفته بود .

قلبش چکش وا در سینه بی قراری می کرد .

تارهای صوتی اش شروع به لرزیدن کرد .

لب گزید :

-چی ؟ پسرتون پس ....

اجازه ی اضافه گویی نداد .

-رفت !

ته دلش خالی شد . اگر رفت که باید همه ی این سور و سات هم به درک می رفت .

مهراز با خود نجوا کرد :

-رفت ؟ یعنی ....

لبخندی کنج لبش نشست که چشم های جهان گرد شد .

خیال باطل ! چه با خودش فکر کرده بود ؟

مهراز لب تر کرد :

-پس ...دیگه لازم نیست ....

-ببین دختر جان ! فکر همه جاش و کردم .

مهراز آرام گفت :

-چی ؟

رد نگاهِ جهان را که به آن مرد قد بلند ختم می شد گرفت . با دیدن مرد جوان قالب تهی کرد .

نه خیر ! انگار که این قصه سر دراز دارد !

, [22.12.17 17:09]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

چه فکر می کرد و چه شد !

-ازتون خواهش می کنم بس کنید .

-تازه شروع شده . من مرد پا پس کشیدن نیستم .

مهراز بغض چنبر زده در گلویش را برای هزارمین بار بلعید .

ای کوفت بشود هرچه بغض لعنتی است .

جهان آرام تر گفت :

-؟پشیمونی

. مف مف کردنش کاری را پیش نمی برد

. مهراز سر تکان داد . که یعنی آره

-. سودی نداره

مریم هم چنان در دلش امواج خروشان دریا به حرکت درآمده بودند
.

می دانست مهراز دارد با دم شیر بازی می کند و چه می کردند ؟
تهدید به قیمت جان عماد ؟

مهراز به سوی جایگاه رفت و با فاصله کنار شهرآگین جای گرفت
. ؛ حالا انگار علی را از ته می خواست که خم به ابرو آورده بود

. استرس کیلو کیلو در دلش فوران می کرد

به مرد کنارش اش نگریست ؛ نه استرس داشت و نه حتی ناراحت
. بود . یک چیز هایی مابین بی حسی مطلق را داشت

. انگار که نه انگار برایش بود و نبود در چنین لحظه ای مهم باشد

: عاقد شناسنامه ها را گرفت و به هردویشان نگاه انداخت

- جناب آقای شهر آگین حاتمی و دوشیره ی مکرمه مهراز حق شناس .

سپس به هردویشان چشم دوخت .

مشخص بود که دخترک سایه ی مرد را با تیر می زند .

-دخترم شما با رضایت قلبی اینجا اومدی ؟

جهان اخم هایش را درهم کشید و نگاهش تیغ شد در چشم های مهراز !

مهراز بله ی آرامی گفت و نگاه از مرد عاقد گرفت .

جهان روی صندلی نشست و عصایش را در دست گرفت .

دست هایش را روی عصا نهاد و به هردو نفرشان نگاه کرد .

به یک باره آن سال ها برایش تداعی شد . تا چنین لحظه ای را به چشم نمی دید آرامش وجودش را در برنمی گرفت . اما چرا تلقین می کرد آرام است و دل آشوبه رهایش نمی کرد ؟

دست به گردنش کشید گرما هر لحظه بیشتر از گلوگاه و بدنش ساطع می شد .

دست هایش شروع به لرزیدن کردند .

-النکاح و سنتی ...

صدای خواندن خطبه برایش غریب بود . به مهراز نگاه کرد که در خودش مچاله شده بود .

انگار به مراسم ختمش آمده که این چنین کز کرده روی صندلی نشسته بود .

چنین لهجه و غلیظ ادا کردن کلمان عربی که تا چند دقیقه ی دیگر او را محرم مرد کناری اش می کرد را اولین بار بود که می شنید و عجب حس غریبی .

می ترسید !

دخترانه هایش را به غارت می برد ؛ با همان دست هایش و اگر عمادی نبود شاید هیچ گاه دست به چنین کاری نمی زد . برگشت به آن روز ، به گلش شکل می داد و و با پایش چرخ را می گرداند عماد با توپ به دیوار ضربه می زد و خواسته اش را ادا می کرد ؛ دلش می خواست به تولد آرمان برود .

می دانست کاکرو را دوست دارد . می دانست آرزوی فوتبالیست شدن را دارد .

توپ چهل تیکه ی گوشه ی حیاطش را به یاد آورد .

همانی که همیشه ی خدا کنار شلنگ قرمز و دراز کنار شیر آب چکه چکه می کرد .

هیکل گوشتی و لپ های صورتی رنگش !

تنها یک ماه دیگر مانده بود تا به آغوش گرمش پناه ببرد . الهی تصدق چشم هایش برود .

چقدر هم که برای دیدنش پر می زد .

..... این ازدواج هم می گذرد . و بعدش

و بعدش زندگی که می تواند رفاهش سهم همه یشان باشد .

بد نبود ؟ بود ؟

اما به چه قیمتی ؟

اصلا ای کاش اجازه ی رفتن به آن تولد کذایی را صادر نمی کرد .

شاید به عقد کسی که حتی نمی شناختش هم در نمی آمد .

خطبه تمام شده بود و جهان منتظر شنیدن بله ی دخترک گوش تیز کرده بود .

مهراز بله ی آرامش در صدای نفس های جهان گم شد و سوالی که این بار عاقد از شهرآگین پرسید و بله ی قاطع مرد جوان گوش مهراز را پر کرد .

....و

تمام شد .

****

□□, [22.12.17 17:09]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

****

خم شد و شقیقه ی عماد را بوسید . بامحبت ؛ مادرانه و شاید در آخرین گزینه ی ذهنش خود را عمه اش می دانست .

حس می کرد در چشم های عماد بزرگ شدن و پخته شدن را می تواند ببیند .

آخ ! بمیرد برای عمادش !

-خوبی ؟

عماد دستی به کله ی کچلش کشید . از اینکه سرش کچل بود احساس خجالت می کرد .

صادقانه گفت :

-این روز های آخر داره دیر می گذره .

مهراز لبخندش را حفظ کرد .

چگونه می توانست اتفاقات اخیر را برایش بگوید ؟

. دست عماد را گرفت

-. می گذره دورت بگردم . می گذره و راحت میشی

.... چگونه می توانست بگوید دیه را بخشیدند و در ازایش

. چشم های سبز عماد کدر بودند

. انگار که پررنگی سبزشان زیادی غم داشت

-. عمه چقدر لاغر شدی

. مهراز دستی به صورتش کشید

. چقدر هم که سعی کرده بود خوب بنظر برسد

: سپس به لباس های مارک دارش نگریست و افزود

-؟ چه لباس های قشنگی داری . اینا رو تازه خریدی

. بغض حجم گرفت و سیبک گلویش را نشانه گرفت

. چندین بار پلک زد

-؟ بهم میاد

عماد همان طور که شال بلند و حریر عمه اش را نگاه می کرد سر تکان داد .

-؟ خیلی . اینارو تازه خریدی

دستی به شالش کشید .

لباس هایی که امینه برایش ترتیب داده بود را پوشیده بود .

چقدر همین چند دست لباس او را متفاوت کرده بود و خود خبر نداشت .

نفس عمیق کشید و سر تکان داد .

انگار زبانش فلج شده باشند ؛ اصلا کلمات هم معلول بودند !

به سختی گفت :

- مگه دوست داشتی لباس نو تن کنم ؟ خواستم وقتی میام پیشت مرتب باشم . تازه خریدم

عماد سرخوش نگاهش کرد .

این قدر مهم بودن و ذوق نکردن ؟

نور امیدی در چشم های کدرش تابید و نورانی شد .

-خیلی خوشگل شدی عمه با این لباس ها .

با خودش فکر کرد چقدر خوب که حلقه ی لعنتی اش را از دست درآورده !

عمادش باهوش بود و می فهمید .

-مثل خانوما شدی .

. قلبش ایست کرد

این جمله هزارن معنی در خودش داشت . شاید هم به دلش افتاده بود این را از زبان جاری کند .

-مگه آقا بودم که خانوم شدم بچه ؟

. عماد جمله اش را تصحیح کرد

-یعنی خیلی خانوم تر شدی . مثل...مثل عروس ها شدی .

. کوبش بی امان قلبِ کذایی اش نوید خوبی به دلش نمی داد

. خنده اش رنگ باخت و لب هایش از حالت لبخند درآمدند

: عماد با دیدن حالات اوپرسید

-چیزی شده عمه ؟ حالت خوب نیست ؟

. دستی به گردنش کشید

. حرارت زیادی از گردنش بیرون می زد

-خوبم ..خوبم ...اینجا یکم گرمه .

: عماد آهانی گفت و افزود

-من که دیگه عادت کردم . راستی عمه لاغر شدم ؟

و شروع به صحبت کرد ؛ اما سوت ممتدی که در گوش های مهراز شنیده می شد نمی گذاشت صدای عماد به او برسد . اویی که این همه راه را آمده بود که خبر از ازدواجش بدهد .

عماد متعجب به او نگریست :

-عمه ؟ حواست کجاست ؟

به خودش آمد و نفس عمیق کشید .

-جانم ؟

-چیزی شده ؟

-....

سرش را پایین برد و با لبه ی شالش بازی کرد .

-عمه داری نگرانم می کنی . مامانم خوبه ؟

نگاه به چشم های عماد کرد .

-خوبه . نگران نباش . همه چیز خوبه . نگران چیزی نباش .

-پس چرا حواست به من نیست ؟

پلک هایش را بست .

-هست . هست .

. عماد کم نیاورد

-؟ داشتم چی می گفتم

. متعجب و گنگ نگاهش کرد

. عماد چشمکی زد

-؟ که حواست هست

. مهراز لبخند زد

-. کاکولی شیطون

: عماد کمی به جلو خم شد

-. کسی نشنوه . زشته عمه این جور صدام نکن

. باشه ی آرامی گفت

. نای سر به سر گذاشتن عماد را هم نداشت

-... وقتی از اینجا بیای بیرون یه چیزایی عوض شده

. عماد در حالی که کیکی او پخته بود را می خورد نگاهش کرد

-؟ چی

. عطر کیک در مشامش پیچید

بوی اول مهر را می داد ؛ با آن زنگ تفریح های دوست داشتنی اش .

زمزمه کرد :

-دارم ازدواج می کنم .

مقدمه چینی می کرد بهتر بود . نگران عماد بود اگر می فهمید ازدواج کرده چه حالی به او دست می دهد .

کیک از دست عماد روی میز افتاد . چند تکه گوشه ی لبش ریخته بود و مهم نبود لبش پر بود از تکه های کیک .

-چی ؟ با کی ؟

آب دهانش را قورت داد .

-خواستگاره دیگه . بیای بیرون می بینیش؟

-خونت از پیش ما میره آره ؟

سر تکان داد .

-اما هروز بهتون سر می زنم .

دستی به دهانش کشید . طعم شیرین کیک کوفتش شد .

اشتهایش برای خوردن بقیه کیک کور شده بود . درست مانند همه شان که اشتهای زیستن در این دنیا را نداشتند .

اگر عمه اش ازدواج می کرد دیگر کی به فکرشان بود ؟

در این بل بشو ازدواج کردنش دیگر چه صیغه ای بود ؟

گریه نکرد . چرا که با این دید بزرگ شده بود که مردها هرگز گریه نمی کنند . حالا شاید ؛ شب قبل خواب آن هم زیر پتو کمی می بارید .

آرام از جایش بلند شد .

مهراز متعاقب ایستاد و نگران نگاهش کرد .

" عماد تنها لب زد "خوبه . مبارکه

سپس بی آن که در آغوشش بکشد به سوی در رفت .

نالید :

عماد ؟ همین ؟-

برنگشت . رویش را از او گرفت . از اینکه عمه اش را با کسی شریک شود نفرت داشت .

[22.12.17 17:09] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

شاید عماد هم یادش رفته که هرکس روزی به سوی زندگی خودش می رفت . اما چه زندگی و چه آینده ای ؟

بغضش را قورت داد .

به کیک نگاه کرد . طعم زهر مار می داد .

خودش را برای بدتر از این ها آماده کرده بود .

ای کاش عماد می فهمید همه اش برای خود او است .

از اتاقک بیرون رفت .

****

وارد خانه شد . بوی گل های نرگس در مشامش پیچید .

فضای جدید خانه باعث شده بود هنوز حس غریبگی کند . اخت شدن با وسایل و مکان جدید حداقل برای اویی که خانه شان فضای سنتی داشت سخت بود . چه برسد به این فضای مدرن با کوسن های رنگین کمانی !

دلش برای خانه و زندگی اش در در کنار مریم تنگ شد . به یاد آورد همان شب پس از عقد جهان دو پرستار برای مریم گرفت تا دیگر نگران حال مریم نشود اما مگر می شد ؟ مگر می شد نگران نشود و دم نزند ؟

از مردی که نسبت همسر بودن را به دوش می کشید می ترسید و خوش حال بود که نزدیکش نشده .

همان شب او را به خانه رساند و خودش هم گاز ماشین را گرفت و رفت !

صدای قار و قور معده اش دلش را مالش داد .

چه قدر خوب بود که در این یک هفته نه آمده بود و نه خبری ازش بود .

ای کاش می شد این روز های لعنتی از او رد شودند و باز در کنار عماد زندگی کند .

وارد آشپزخانه شد و بیسکویت و آب پرتقالی فراهم کرد .

مشغول خوردن شد ؛ دل درد امانش را بریده بود .

چقدر این خانه و وسایلش خلقش را تنگ کرده بود . همه چیز برایش رنگ سیاه بود و دلش را به درد می آرود .

جرعه ای دیگر از آب پرتقال به گلو فرستاد و تکه ای کیک به دهان گذاشت .

یاد آن عدسی و لوبیا هایی که عماد همیشه ی خدا ازشان متنفر بود به خیر !

حداقلش آن بود که غذای گرم داشتند و دورهم جمع می شدند .

-سلام .

با شنیدن صدای او ترسیده لیوان شیشه ای روی زمین به هزار تکه تقسیم شد و نفسش رفت !

با چشم های گشاد به مرد رو به رویش چشم دوخت .

-سلام .

شهراگین یک قدم به سویش برگشت .

-چرا ترسیدی ؟

کشیده شدن صندلی روی گرانیت ها صدای بدی ایجاد کرد .

معذب ایستاد .

شال هنوز روی سرش بود .

انگار هر لحظه آماده باش بود که آن مرد به اصطلاح همسر شده بیاید . آن هم بی خبر !

مرد جوان به شالش نگریست . خنده اش گرفته بود . نکند ادای نجیب ها را درمی آورد ؟

-یهویی اومدین .

سپس به تکه های شیشه نگاه کرد و افزود :

-الان برشون می دارم .

خم شد که صدای او را شنید :

-با دست نه !

اشاره به گوشه ی آشپزخانه کرد و افزود :

-با جارو !

باشه ی آرامی گفت .

مرد جوان روی صندلی نشست و به صفحه ی ال ای دی رو به رویش چشم دوخت !

-خوبی ؟

چقدر عادی برخورد می کرد .

-ممنون .

با جارو مشغول جمع شدن تکه های شیشه شد .

صدای جدی مرد را شنید که گفت :

-بیا اینجا بشین . کارت دارم .

چقدر حس خفنگی داشت . درون حباب های آب در حال غرق شدن بود . دست و پا می زد اما هیچ کس نبود به دادش برسد .

-برنامه ات چیه ؟

. گنگ نگاهش کرد . برنامه ای نداشت

: پرسشگرانه نگاهش کرد

-؟ شما چرا قبول کردین

. پوزخند مرد جوان در ذوقش زد

- معمولا زیاد سوال نمی کنیم . چون سوال پرسیدن زیاد به نفعمون نیست .

: پر خشم نگاهش کرد

- منفعت تو خونتونه . جایی نمی خوابید که آب زیرش بره . مگه نه ؟

شهرآگین قهقه ای سر داد . سرش را به پشتی مبل گذاشت و نفسی تازه گرفت . چقدر خنده هایش حال او را بد می کرد .نمی شد منکر چهره ی جذاب و نفس گیرش بشود اما ازش می ترسید !

-.... نکنه فکر کردی خبریه ؟ عشق در یک نگاه و

. مهراز به جوراب های سیاه رنگ مرد نگاه کرد

. خشم در چشم هایش بی داد می کرد

-. به گور مرده هام بخندم که فکر کنم خبریه

: مرد جوان دست به ته ریشش کشید

- خوبه ...خوبه ...گفتم تایید کنم که من اون شوالیه سوار بر اسب نیستم . من آدم رهگذر زندگیتم .

به جان پوست لبش افتاد .

مرد جوان گفت :

- می دونی ذهن ما مردا تک بعدی عمل می کنه . به تنها چیزی که مارو به هدف برسونه فکر می کنیم .

مهراز از جایش بلند شد تا به سوی اتاقش برود .

در همان حال خطابش کرد :

-؟ راه خروج رو که بلدین

!خواست بگوید به درک برو مثل همین هفت روزی که ندیدمت

شهرآگین به مزاقش خوش نیامد .

-؟ کجا دختر

نزدیک های اتاقش ایستاد .

قلبش هم چون گنجشک به سینه اش بی قراری می کرد .

آن قدر رُک بود که می ترسید خواسته اش همانی باشد که در ذهنش و این چند روز جولان می داد باشد .

ایستاد .

پشت به او . که یعنی می شنوم !

سکوت شهرآگین زیادی در چشم بود .

به عقب برگشت .

از جایش بلند شده بود . با چشم های سوالی نگاهش کرد .

شهرآگین با چند گام فاصله شان را کم کرد اما هنوز به او نرسیده بود .

-امشب ....

مهراز قلبش در سینه بی قراری کرد .

چشم هایش را بست .

امشب نه- .

-پس...

مانده بود چه بگوید .

صدایش از ته چاه به گوش می رسید .

به زمان لازم دارم- .

شرم کل وجودش را در بر گرفت و دخترانه هایش را در آغوش کشید . می دانست امروز یا فردا باید تسلیم شود !

, [22.12.17 17:09]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

حجب و حیایش از چشم های شهرآگین دور نماند .

به هزار جان کندنی که بود به سوی اتاق رفت و در را محکم کوبید . خوبی اش آن بود دقایقی بعد صدای بسته شدن در خانه به گوشش رسید .

****

, [22.12.17 17:10]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

****

با دیدنش دست نگه داشت و پاهایش بی حس شد .

از پله ها بالا می رفت .

باورش نشد .

نمی دانست پس از چند روز یا چند ماه او را می بیند .

کمی هیکلش تپل تر از دخترانگی هایش شده بود .

با فاصله از او شروع به راه رفتن کرد ؛ مشخص بود ورم دارد !

از پشت مشخص نبود اما حس این که شکمش برآمده باشد دور از ذهن نبود .

دستی به کمرش گرفته بود و با قدم های شمرده راه می رفت .

چهره اش کمی عاجز به نظر می رسید .

کیف زن روی زمین افتاد ؛ به عقب برگشت ؛ با دیدن شکمش باورهایش بهم ریخت .

صورتش هم ، به ویژه بینی اش ورم کرده بود .

گونه های دخترک گل انداخته بود .

به سختی کیفش را از روی زمین برداشت ؛ سر بلند کردنش همانا و دیدن آن مرد همانا !

گویی برق دویست و بیست ولت به دخترجوان وصل کردند .

خون در رگ هایش ماسید .

نمی توانست نفس بکشد . نابارروانه به چشم های مرد نگاه کرد و سرش را به طرفین تکان داد .

در خواب هم نمی دید او را ببیند .

بزاق دهانش ترشح شد .

طعم گس در دهانش حالش را بد کرد.

دست به شالش کشید . نجوای زیر لبی مرد که مهراز صدایش می کند هم نتوانست از سرعت قدم هایش بکاهد .

باید با اولین قطاری که پیش پایش سبز می شد گورش را گم می کرد .

با آن حال و جسمش شروع به دویدن کرد ؛ پله ها را یکی پس از دیگری پیومد . و اصلا هم مهم نبود روی زمین پخش شود و کودکش صدمه ببیند . حداقلش آن هم در آن شرایط .

نفس زنان هرازگاهی به عقب برمی گشت و چه خوب که اثری از آن مرد که کابووس روز های زندگی اش شده بود نبود . هرکس یک جور نگاهش می کرد ؛ حس می کردند دیوانه تماشا می کند . البته هیچ کس نمی دانست زندگی زنی که از هم پاشیده چگونه است و چه رنگی دارد . باید هم برایشان متعجب باشد تماشای چنین لحظه ای . مردم این شهر همه شان در یک نگاه عاشق می شوند و در یک نگاه فارق !

. مردم این شهر همه شان قابلیت قضاوت در یک نگاه راهم دارند

پشت خط زرد رنگ و آن فلش هایش ایستاد . هم چنان نفس نفس می زد.

قفسه ی سینه اش می سوخت و این سوزش بالاتر از سوزش قلبش نبود .

. دست روی شکمش گذاشت

جنین چند ماهه اش در شکمش قِل می خورد و اذیتش می کرد . آن پا و این پا می کرد که چه بشود ؟ وارد چه دنیای شود ؟

گرمش بود . گرگرفته با شال صورتش را باد زد . دانه های عرق روی شقیقه اش جاری شد .

. چقدر دنیای حاملگی اش متفاوت بود

آخرین ملاقاتش با پزشکش یادش بود زنی که مانند خودش تازه پا به هشت ماهگی گذاشته بود مردی کنار دستش بود و دست پشت کمرش گذاشته بود لبخند به لب داشت و امنیت از چشم هایش ساطع می شد .

. مانند لیوانی بود که پر بود و سرازیر شده بود

میان جمعیت مرد و زن خودش را پنهان کرد و به اشک هایش اجازه ی باریدن داد . صدای گریه ی کودکی که دستش در دست

مادرش بود و نق می زد نمی خواست راه برود گوشش را پر کرد صدای آمدن قطار و لحظه ی پر تشویشی که استرسش را تشدید . می کرد هر لحظه بیش تر اوج می گرفت .

خوبی اش آن بود که شال سیاه رنگش او را هم رنگ جماعت کرده بود .

قطاری آمد به هر جان کندنی که بود خودش را به داخل واگن پرت کرد . دستش را به میله بند کرد و دیدش ! خودش بود .

از پشت شیشه ها ، او هم مهراز را دید . به سویش دوید که در های واگن بسته شد و مرد به در بسته خورد.

صدایش را نمی شنید اما از لب خوانی اش مشخص بود اسمش را صدا می زند .

چقدر هم که از اسمش بیزار بود . اما نمی شد منکر تُن زیبای صدایش بشود . دلتنگی می آورد صدایش !

چشم های دردمندش را بست و سرش را به میله تکیه داد . در هیاهو تقلا می کرد .

خسته بود .

صدای زنی را شنید که گفت :

-دخترم بیا بشین . با این وضعیت سرپا نایست .

کودکش در شکمش بی قراری می کرد .

لای چشمش را باز کرد .

توجه اش به زنی بود که برایش جای خالی گذاشته .

صدای زنی که انواع دست بند های دست ساز را می فروخت توجه اش را به خود معطوف کرد .

دست بند های چرم دارم ...دست بندهای کِشی ....سنتی ...همه - اش دست سازه ها ...

کنار زن نشست و نفسی تازه گرفت .

به مچ دست هایش نگاه کرد ؛ همیشه ی خدا از دست بند بدش می آمد حس بستن دست هایش کلافه اش می کرد . دست بند برایش حکم اسارت داشت .

****

, [22.12.17 17:10]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

****

چند روز دیگر هم گذشت و خبری از آن مرد به اصطلاح همسر نشد . و چه خوب هم که بود و نبودش آن چنان در زندگی مهراز مهم نبود .

کنار پنجره ایستاد و بازوهایش را درآغوش کشید . تنهایی داشت او را می کشت .

آن هایی که در خانه های ویلایی بزرگ شده باشند خیلی زود دل تنگ حیاط خانه ی ویلایی شان می شوند درست مانند مهراز ! زندگی در این خانه کمی او را افسرده کرده بود .

دلش می خواست کسی او را در آغوش بگیرد و نوازشش کند . اطمینان خاطرش کند که از هیچ چیز نترسد و آرام باشد . اما مگر می شد ؟

همه چیز خوب باشد و از چیزی هم نترسد !؟

به دیوارهای پر زرق و بر خانه نگریست و گوشه ی پنجره کز کرد .

روز شماری آمدن عماد وجودش را سراپا شوق وصف ناپذیر فرا می گرفت .

صدای چرخش کلید در قفل توجه اش را جلب کرد .

پاورچین پاورچین به سوی اتاق رفت و در را قفل کرد ؛ که مثلا خواب است اصلا مرده است .

. صدای برخورد دمپایی های رو فرشی با زمین به گوشش رسید

نفس در سینه اش حبس شد ؛ صدای شهرآگین را شنید که در خانه به جست و جویش است .

. تا کنون نشده بود که این چنین علنی نامش را صدا بزند

صدای دمپایی ها کشیده تر روی زمین به گوشش رسید و انگار قدم های مرد کمی نامیزان بود .

-؟ کجایی

. لب گزید و دستش را مقابل دهانش نهاد

قلبش مانند گنجشگ در سینه اش بی قراری می کرد و خدا خدا می کرد شرش را بکند و به درک برود .

؟ یک بار جستی ملخک ...دو بار ....بار سومش را چه می کرد

. مشت محکم شهراگین باعث شد بیشتر بترسد و به دیوار بچسبد

. امشب شهرآگین را یک چیزش می شد

. انگار که مست باشد

دست مقابل دهانش گذاشت که مبادا صدای نفس هایش به گوش مرد برسد .

مشت دیگری که به در کوبیده شد تنش را لرزاند و یک قدم دیگر عقب رفت .

-باز کن این در لعنتی رو...

اشک هایش روان شد . آن قدر روان که روی پوست دستش چکید !

نفس هایش پی در پی بیرون رفتند و ازهم سبقت می گرفتند .

شهرآگین با آن حال نزارش روی زمین افتاد ؛ پشت در اتاقش تکیه زد :

-ناسلامتی زن منی ...می فهمی لعنتی ؟ زن من . مثل جن و بسم الله ازم فرار می کنی .

مشخص بود زیاده رویی کرده . چقدر از مرد هایی که جنبه ی هیچ را نداشتند بدش می آمد .

زانوهایش تا شد و آرام روی زمین نشست .

-امشب می خوام مست بشم....

شرم و نفرت به گونه های دخترک دمید .

چقدر از واژه زن بدش می آمد . اصلا همه زن ها بدبخت اند . یعنی بودند ؟ یا فقط او بدبخت بود .

خودش کرد که لعنت برخودش باد .

امشب دیگر باید تن به کاری می داد که نباید !

اصلا از اول همه ی این بند و بساط ها سر همین مسئله بود .

پیشانی اش را روی زانو گذاشت .

شهرآگین سرخوش خندید :

-بیا نترس ....خوش می گذره ....من و تو....باهم....

ادامه ی حرف هایش شرمی دخترانه شد و نفرینی که به خودش داد

.

آرام از جایش بلند شد ....

****

-چه خبر ؟

جامش را به لب هایش چسباند .

-سلامتی عمو جان .

-شیری یا روباه ؟

پوزخندی روی لبش نشسته بود که از چشم های جهان دور نماد .

جرعه ای از نوشیدنی مزه کرد و لب زد :

-تا شیر بودن رو تو چی ببینی .

جهان عصایش را روی زمین کوبید و از میان دندان هایش غرید :

-این قدر برای من مزه پرونی نکن پسر . نکنه یادت رفته

علی رغم تلاطم دلش دست هایش را به نشان تسلیم بالا آورد :

-متاسفم عمو جان . خیالتون راحت باشه .

چشم های جهان برق زد .

-نمی خوام بی گدار به آب بزنی . صبر منم حدی داره .

شهرآگین دستی به کراواتش کشید .

خلقش به تنگ آمده بود .

-دختره چموش تر از این حرف هاست .

جهان به جلو خم شد و زمزمه وار گفت :

-کار تو هم رام کردن چموش هاست . مگه نه ؟

لبخند معنادارش از چشم جهان دور نماند .

به جامش نگریست و دور دست چرخاندش .

شهرآگین گفت :

-تا آخرش میرم عمو جان فقط....

جهان اخم کمرنگی میان ابروهایش نشست .

چشمکی به چشم های جهان زد و به جلو خم شد ؛ مانند خودش زمزمه کرد :

-می دونید که هزینه های زندگی سرسام آوره .

جهان دستش را مشت کرد .

شهرآگین لب زد :

-به عبارتی زندگی خرج داره .

جهان خون خونش را می خورد .

از میان دندان هایش غرید :

-زیادی طمع نکن که با سر می خوری زمین !

شهرآگین آرام خندید :

-این یه تهدیده ؟

جهان آرام از جایش بلند شد :

-هشدار !

خودش را جمع کرد .

هشدار شنیده بود که پایش را از گلیمش فراتر نگذارد .

جام را روی میز نهاد .

فکرش به یاد دو شب گذشته رفت . چه کرده بود ؟

نکند بی عقلی کرده بود ؟ تنها یادش می آید صبح هنگامی که چشم هایش را باز کرده پشت در اتاق دخترک به خواب رفته بود .
دستش را مشت کرد و دندان قروچه رفت .

زیادی به آن دختر میدان داده بود .

****

دست مریم را گرفت نامش را زمزمه کرد :

مریم ؟-

نگاهش به گل های قالی معطوف بود .

مهراز آرام تر گفت :

نمی خوای نگاهم کنی ؟ مریم ؟-

چندین بار پلک زد .

چرا اومدی ؟-

مهراز چانه اش لرزید .

مگر دلش ندیدنش را طاقت می آورد ؟

-دلم برات تنگ شده بود .

, [22.12.17 17:10]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

سپس دستش را بوسید و فشرد .

مریم احساساتی شد .

چشم هایش هرازان حرف داشتند و حرکاتش عکس آن را نشان می دادند .

-دل منم .

مهراز با پشت دست اشکش را پاک کرد .

دلخور گفت :

-از استقبال گرمت . مشخصه !

مریم لب هایش را با زبان تر کرد .

-ببخش دست خودم نیست .

این مدت نبود او و عماد خسته و رنجورش کرده بود .

یعنی حق نداشت ؟

. داشت . اما دل مهراز که این حرف ها سرش نمی شد

-دوباره دور هم جمع می شیم .

صدای مریم خش دار شد :

- به چه قیمتی ؟ تو اون مهراز سابقی یا عماد اون پسر شر و شیطون سابق ؟ شدیم مثل یه قطعات خراب ماشین که به هیچ دردی نمی خوریم . باید بندازیمون دور .

مهراز از روی مبل بلند شد و دست روی سرش گذاشت .

- مریم بس کن . یه بار شده من تورو ببینم و داغ دل زندگیمون رو به روم نیاری ؟ شده یک بار هم که شده توهم سعی کنی نمک به زخم نپاشی ؟

رو به روی ویلچر مریم زانو زد و دست روی دو چرخ گذاشت و آرام تکانی داد .

مریم با چشم های گرد شده نگاهش کرد . از کی تا به امروز مهراز را این گونه خشمگین تماشا می کرد .

کاسه ی صبرشان لبریز شده بود ؟

نفس عمیق کشید ؛ بازدمش را با صدا بیرون فرستاد .

-مگه آدامسه که بعد یه دور چرخیدن تو دهن بندازم دور ؟

. لب گزید

. نابارو‌انه نگاهش کرد

. اینکه زندگیت شده بازی دست من و عماد-

: مهراز صدایش را بالا تر برد

من خودم خواستم . زندگیم دست خودمه . حالا این که این اتفاقات - افتاده منتی هم نیست . دلمم نمی خواد مدام با این افکار خودتو عذاب بدی . می فهمی مریم ؟ من خودم سوخته ی سوخته ام تو . دیگه فندک تو دلم روشن نکن

نفسش رفت . با گونه های گلگون از اتاق خارج شد و رو به . پرستارهایش توصیه های لازم را کرد

وارد حیاط شد و روی اولین پله نشست . سرش را میان دست . هایش گرفت و لعنتی به خودش کرد

. هوا هنوز بازی در می آورد

. دست زیر دلش گرفت و درد در وجودش کم کم نشست

فشار های عصبی و روحی و حال دوره ای که هر زن هرماه . گریبان گیرش می شود هم شده بود قوز بالا قوز

. شماره ی شهرآگین روی صفحه ی موبایلش نقش بست

لب تر کرد و گوشی را لمس کرد :

-بله ؟

-کجایی ؟

-بیرون .

صدای شهرآگین کمی بالا تر رفت :

- می دونم بیرونی . فکر نکن داری با یه احمق حرف می زنی . کجا رفتی ؟

نفسش حبس شد .

-خونه خودم . باید برای رفتن از خونه ازت اجازه بگیرم ؟

پوف کلافه کشید .

-می فرستم دنبالت .

باشه ی آرامی گفت . حوصله ی برگشتن را نداشت .

مگرنه این که هر سلامی خداحافظی به همراه دارد ؟ پس چرا نمی خواست از خانه ای که جای جایش پر از خاطره بود خدا حافظی کند ؟

آرام از جایش بلند شد .

[22.12.17 17:10] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

****

سوار ماشین شد .

مانند زن های ثروتمند شده بود . حس خوبی نداشت . دلش همان سادگی سابق و زندگی بخور نمیر خودش را طلب می کرد . این چه مدل زندگی است ؟ طوری در صندلی عقب بنشینی انگار یک کاره ای هستی و همه خدمتکارت هستند .

از راننده بدش می آمد .

از جهان هم !

از خودش که دیگر نپرس !

وارد خانه شد . آرام آرام شروع به درآوردن لباس هایش شد . تایپ صورتی رنگش را از نظر گذراند . چه خوب که در خانه تنها بود . چقدر از نزدیک شدن به آن مرد هراس داشت . هم خوابه شدن با او مرگ مطلق برایش بود .

ولی چه باید می کرد ؟ باید چشم هایش را می بست و جام زهر را تا انتها می نوشید .

دست برد تا تاپش را دربیاورد که تصویر مردی را در آینه دید هین بلندی کشید و دست روی قفسه ی سینه اش گذاشت . چشم هایش کم مانده بود از حدقه در بیاید .

به سوی شهرآگین چرخید .

-اینجا... تو ...

نفس نفس می زد .

یک طرف صورت مرد در تاریکی صحنه ی ترسناکی را به وجود آورده بود .

-چیه ؟ توقع دیدنم رو نداشتی نه ؟

نه ی از ته چاه آمده اش را خودش نشنید شهرآگین که جای خود داشت .

مشخص بود مست است اما نه به آن غلظت شب های گذشته . چقدر مست بودن حالش را مشمئز می کرد .

انگار خواب باشد و خواب ببیند .

چه فکر می کرد و چه شد .

شهرآگین با گام های نامنظم به سویش قدم برداشت .

-عروس خانوم .

در پس "عروس" هزاران حرف نفهفته بود . هرازان حرفِ زشت اصلا هرچه موج منفی در دنیا وجود داشت . .

قلبش تیک تاکی می زد .

می دانست امشب وقت آن نرسیده که با او باشد . حداقلش با آن وضعیت جسمانی زنانه اش .

لعنتی به خودش فرستاد .

-تو مستی... تو .

شهرآگین نیش خندی زد :

-هوشیار باش . بیدار باش . اتفاقا بیدار .

سپس دستش را گرفت و به دنبال خود کشاندش . مقصدشان را هرآدم سالمی می دانست ؛ تخت خواب !

مهراز سعی کرد دستش را از دست تنومند مرد رها کند اما هرچه تقلا کرد هیچ بود .

-خواهش می کنم . دستمو ول کن . شهرآگین ولم کن...

انگار در دنیای خودش نبود .

آن سوی مغزش یک چیز می گفت ؛ باید امشب این دختر را تصرف می کرد ؛ افکار پلیدش هم که یک ساز دیگر می زدند .

-نترس . تو زنمی . نمی زارم بهت بد بگذره .

زیر دلش تیر کشید .

عرق در تیره ی کمرش جاری شد .

زنش بود درست . اما حال نه !

- به اندازه ی کافی با این مسئله کنار اومدی . بقیه اش ناز دخترونه اس ...

سپس با یک حرکت تاپ صورتی رنگش را از تنش درآورد .

فغانش درآمد .

سعی کرد خودش را بپوشاند .

پوست بندش مور مور شد .

بدش می آمد کسی به او دست بزند . دخترانه هایش هنوز ناب بود هنوز هم دست نیافتنی بود . .

از روی تخت بیرون پرید .

- خواهش می کنم شهرآگین . امشب نمی تونم ...بخدا ...بزار یه شبِ دیگه ...

مرد در حالی که دکمه های پیرهن مردانه اش را یکی یکی باز می کرد گفت :

من همیشه این قدر باهات راه نمیام . همیشه این قدر مراعات حال - کسی رو نمی کنم ...

اشک روی گونه اش غلت زد . چه می گفت ؟ آن قدر حس غریبه بودن با او داشت که نمی تواست مشکلش را بااو درمیان بگذارد .

از اتاق برو بیرون. حالم مساعد نیست می فهمی ؟-

قهقه ی زشت شهرآگین باعث شد درد دلش بیشتر سر باز کند .

یادش بود آن وقت ها که چنین حالتی به او دست می داد مریم گوش زد چای و نبات می داد .

مچ دست های مهراز را گرفت و روی تخت پرتش کرد .

نترس . حالت خوب میشه- .

سپس خم شد در صورتش . سرش را در گردن مهراز پنهان کرد .

برخورد نفس های گرم شهرآگین حالت تهوعش را تشدید کرد . دست مقابل دهانش نهاد و عق زد .

اما چیزی در معده برای بیرون آوردن نداشت .

تقلا کرد و سعی داشت او را از خود جدا کند اما توان و نیروی شهرآگین بیشتر بود .

اشکی عاجزانه از گوشه ی چشمش چکید و به سقف اتاق زل زد .

حرکت دست های مرد روی پاهایش نشست . یک دستش را به هرجان کندنی که بود از دست شهرآگین جدا کرد و مجسمه ای که روی پاتختی قرار داشت را برداشت و روی سرش پرت کرد .

آخ آرام شهرآگین و افتادنش روی تخت باعث شد چشم های مهراز از حدقه بیرون بزند .

نابارواته به عقب هولش داد و از روی تخت بیرون رفت .

دست مقابل دهانش گذاشت و به رد خونی که روی پتو خودنمایی می کرد چشم دوخت .

-... می دونم داری فیلم بازی می کنی ....بیدار شو

با دست تکانش داد .

-همین الان از این خونه گمشو بیرون...پاشو بهت میگم .

با دست سرش را بلند کرد با دیدن رد خون روی پیشانی جیغ خفیفی کشید .

-.... خدایا من چه غلطی کردم ...من چه غلطی کردم

محکم در صورت خودش زد ؛ نه یک بار نه دوبار نه سه بار . صورتش سرخ شد از هرچه خودزنی بود .

-.... خوابم ...خوابم ...الان بیدار میشم ....الان بیدار میشم

. دست برد و زیر سر شهرآگین نهاد

. با دست دیگر روی گونه اش زد

. توروخدا بیدار شو-

. اشک ریخت

تقصیر خودت بود . بهت گفتم حالم بده ....بیدار شو جان مادرت -

....

. هیچ عکس العملی دریافت نکرد

. نبضش را گرفت هنوز می زد

, [22.12.17 17:10]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

. چنان لبش را گزید که شوری خون را در دهانش حس کرد

. به سوی لباس هایش رفت و هرچه دم دستش آمد به تن کرد

****

[22.12.17 17:11] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

****

دکتر خیلی مشکوک به زن ترسیده که بالای سر همسرش ایستاده بود نگریست .

حال و روز مرد نشان می داد که مست و پاتیل بوده و حدس این که زن و شوهر بحث و جدل داشته باشند دور از ذهن نبود .

کمرش داشت دو نصف می شد از اتاق بیرون رفت و در راه روی بیمارستان در حالی که دستش به دیوار بود به روی شکمش خم شد .

پرستاری از کنارش رد شد اما خیلی زود به عقب برگشت .

-خانوم ؟ حالتون خوب نیست ؟

به سختی آب دهانش را بلعید . طعم گس حالش را بد تر کرد .

-نه . نه .

پرستاری دستش را گرفت و به سوی اتاقی رفتند .

باز هم خدا پدر این پرستار با بیامرزد که سر وقتش رسید .

لحظاتی بعد پرستار پزشکی فرا خواند .

فشارش را گرفت با دیدن عدد لب زد :

-فشارتون پایینه . خیلی هم پایینه .

لب های ترک خورده اش را باز کرد :

-سردمه .

-در دوره ی قاعدگی هستید ؟

سر تکان داد .

-طبیعیه . باید خیلی در این شرایط خودتون رو تقویت کنید خانوم .

سپس رو به پرستار توصیه های لازم را کرد و تقویت کننده ای به همراه سرم غذایی برایش تجویز کرد.

****

حوصله اش سر می رفت ؛ قطره قطره آبی که در مخزن چکیده می شد هم نتوانست سرش را گرم کند .

شمارش قطرات از دست در رفت و نچی کرد . دستش را روی شکم گذاشت دردش کاسته شده بود .

یادش بود دوستش گفت در این دوره ها مادرش برایش کیسه آب گرم می گذارد .

به یاد مادر خودش افتاد و دستش را مشت کرد .

چقدر شرم داشت وقتی به او فکر می کرد ؟ به اویی که با بی رحمی هرچه تمام تر او و عباس را ترک کرده بود .

هرچند عباس هیچ گاه به مادر او به چشم مادر خودش نگاه نمی کرد .

از نگاهش معلوم بود . دیگر لازم نبود علنی با زبان نشانش دهد .

اوایل حتی از او کناره هم می گرفت اما وقتی تنهایی و مظلومیت مهراز را دید کم کم به او علاقه مند شد .

حتی یادش آمد هیچ گاه از دست عباس کتک هم نخورده بود .

هم پدرش شد و هم مادرش!

چشم های زیبا و معصوم عباس مقابلش نمایان شد . تبسمی روی لبش نشست و چشم هایش را بست .

حس آرامش داشت .

حداقلش بهتر از آن خانه ی اشرافی بود .

کم کم پلک هایش سنگین شد و در اتاقی که بیست گام با اتاق شهرآگین فاصله داشت ؛ به خواب عمیقی فرو رفت.

صدای باز و بسته شدن باعث شد پلکش بلغزد . سبکی خواب همین دردسر ها را هم داشت .

شهرآگین با چشم های که انگار ارث پدرش را خورده باشد وارد شد و خشمگین نگاهش کرد .

نیم خیز شد و ترسیده نگاهش کرد .

نه سلامی نه علیکی .

-پاشو بریم .

سرمش تمام نشده بود اما زیاد هم برای مرد مهم نبود .

آرام نشست و دستی به شالش کشید .

-کری ؟ مگه نشنیدی ؟

-حالم... آخه ...

شالش را از روی تخت به سوی دختر پرت کرد .

- واسه من موش بازی درنیار که می دونم چه موزماری هستی . زود باش !

پرستار گفته بود حالش مساعد نیست اما کوتاه نیامد .

سپس افزود :

-انگار تو این دنیا فقط تو اینجور میشی . جمع کن خودتو بابا .

دلخور نگاهش را از او گرفت وشالش را به سر کرد .

پرستار وارد شد با دیدن شال و کلاه کردن زن و مرد گفت :

-هنوز سرمتون تمام نشده .

لب باز کرد حرف بزند که شهرآگین دخالت کرد :

-همین قدر کافیه .

پرستار از سردی کلام مرد خوشش نیامد .

-جناب محترم . خانومتون تو وضعیتی هستند که ...

خشمگین کامل به سوی پرستار چرخید :

- شما دخالت نکنید خانم محترم . همین که گفتم . من سیستم بدن زنمو بهتر از صدتا مثل تو می شناسنم...

جان خودش ! چقدر هم که راست گو بود . اصلا صداقت از چشم هایش فوران می زد .

سپس نگاه دیگر به مهراز انداخت و افزود :

-عجله کن . بلند شو .

مهراز آنژیوکت را از دستش درآورد و پنبه ای روی آن نهاد . تا از ریزش خون جلوگیری کند .

کفش هایش را به سختی پوشید و تشکری کرد . حوصله ی بحث نداشت . حتی نگاه پر از بهت پرستار هم برایش مهم نبود .

چه فکر می کرد و چه شد .

ناز کش کجا بود دیگر ؟

از پشت به سر باند پیچی مرد نگریست . خوب بود چند بخیه مهمان سرش شد وگرنه جواب جهان را چه می داد؟

خدارا شاکر بود که زنده است . اصلا یادش نمی آمد در آن شرایط چگونه دست پیش برده و سرش را نشانه گرفته بود . اگر آن زبان لامصبش را به کار می گرفت شاید این همه مشکل به وجود نمی آمد .

سوار ماشین شد . اخم روی پیشانی اش نشست . اما شهرآگین و حرکاتش او را ترسانده بود .

فرصت از او خواسته بود ؛ مشخص بود طاقتش از بین رفته .

بی آن که چیزی برایش بخرد و هوایش را داشته باشد رو به روی خانه توقف کرد.

چرا توقع داشت یک قرص مسکن کذایی برایش بخرد یعنی به عقلش نرسید ؟

نیم نگاهی به دختر بغل دستش دوخت :

-دست از پا خطا کنی دیگه مقابلت ساکت نمی شینم .

قصد داشت از ماشین پیاده شود که دستش کشیده شد .

هراسان چشم دوخت :

وقتی دارم باهات حرف می زنم مثل گاو سرتو ننداز پایین . اینم - بهت یاد ندادند؟

خشمگین دستش را کشید .

کم نیاورد :

با گاوها مثل خودشون برخورد می کنند- .

به درک !

, [22.12.17 17:11]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

بی آن که نگاهش کند از ماشین پیاده شد . همین که این چند روز را به حال خودش رهایش کند هم غنیمت بود . در ماشین را محکم بست و داغ دلش را بر روی در بیچاره خالی کرد .

****

راحت بود . نه از شهرآگین خبری بود و نه از آمدن و رفتن هایش .

. این مدت استراحتش را کرده بود و خبری از دل درد نبود

هرازگاهی نریمان و نسترن تماس می گرفتند و خوب بود از دار دنیا داشتن آن دو .

قاب عکس عماد را به سینه اش چسبانده بود و به بیرون نگاه می کرد .

در این چند روز سنگ هایش را با خود باز کرده بود . می دانست شهرآگین به زودی سر و کله اش پیدا می شود.

. این هم تاوان تصمیم هایی که گرفته بود . هیچ راه فراری نداشت

دست روی چشم های عماد کشید و لب هایش را روی قاب سرد چسباند . دردانه اش چند ماه از دور بود و چگونه خبر مرگش در این مدت نفس می کشید ؟

خودش را نفرین کرد و لالایی هایی که عماد دوست داشت را نجوا کرد .

. چقدر غریبانه به نظر می رسید

روزها بعد اگر شخصی وارد زندگی اش می شد چه از گذشته اش داشت که رو کند ؟

صدای چرخش کلید آن هم پس از چند شب و روز نوید آمدنش را می داد .

ضربان قلبش اوج گرفت .

مشخص بود دمپایی های کذایی کنار در را به پا کرده . چرا که صدای لخ لخ کشیده شدنش روی گرانیت ها خدشه بر روح و روانش می کرد .

ساعت از یک نیمه شب هم گذشته بود . و چه خوش خیال بود امشب هم خبری از او نمی شود .

بالاخره که چه ؟

سیل هم بیامد او می آمد .

سایه اش روی زمین نقش بست ؛ با هرگامش سایه اش نزدیک تر می آمد .

کنار مبل دراز کشیده بود عکس عماد هم چنان روی سینه اش جا خوش کرده بود .

با دیدن مرد پاهایش را درآغوش کشید و قاب را در دست فشرد .

شهرآگین سلام آرامی گفت و رو به رویش نشست .

از قرمز بودن چشم هایش می شد فهمید که از زهرماری نوش جان کرده اما نه آن قدر که بی خود شود و هیچ اراده ای از خود نداشته باشد .

سلام- .

هنوز به همان حالت روی مبل نشسته بود .

حتی شال هم روی سر نداشت این بار .

سلام- .

از تنهایی نمی ترسی ؟ تو این خونه- ....

نه- .

مشخص بود زیاد تمایل به حرف زدن با او را ندارد .

دست به یقه ی پیرهنش کشید و روی مبل لمید .

چقدر گرمه- .

مهراز آرام از روی مبل بلند شد . قاب عکس هم چنان در آغوشش بود .دلش نمی خواست عماد جز او شخص دیگری را ببیند .

وارد آشپزخانه شد .قهوه ای برایش درست کرد . تلخ تلخ هم چون زهر هلاهل!

این بار هردو ساکت بودند و قصد نیش و کنایه نداشتند .

قاب را روی اپن گذاشت ؛ و به سوی شهرآگین قدم برداشت .

این کارها برایش خود مرگ بود .

لیوان را کنار دستش روی دسته ی مبل نهاد .

. سپس به اتاق و تخت خواب نگریست ؛ مچ دستش داغ شد

به مچ دستش که در دست شهرآگین چفت شده بود نگریست و حس تهوع به جانش افتاد .

-من مست نیستم .

با صدای خش داری لب زد :

-مشخصه .

-گفتم نیستم .

نفس عمیق کشید و باشه ای . حوصله ی جدل نداشت .

شهرآگین به یک حرکت لیوان را سر کشید .

سپس از جایش بلند شد ؛ این بار دستش را نکشید .

انگار وارد سلاخی می شد . در که بسته شد ، اتاق در تاریکی مطلق فرو رفت .

نفس در سینه ی دخترک حبس شد .

چشم هایش را بست و خودش را به دست های شهرآگین سپرد .

****

[22.12.17 17:11] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

****

با صدای پاندول ساعت و دنگ دنگ صدایش آرام لای چشم هایش را گشود و به سقف اتاق خیره شد .

سرش کمی سنگین بود و پلک هایش به سختی تکان می خورد . گلویش خشک شده بود و انگار در آستانه ی یک سرماخوردگی جانانه باشد .

نمی دانست چه بر سرش گذشته ذهنش گویی توان پردازش کردن هشت ساعت گذشته را نداشت ؛ اصلا نمی دانست کی به خواب رفته ؛ به پهلو چرخید و دست زیر سرش برد و قصد کرد دوباره بخوابد به قول عماد خواب آلودش "خواب حلال مشکلات است " . سیاهی دید . به یاد شب گذشته افتاد واضح تر از آن هشت ساعت گذشته ی کذایی ؛ آمدن شهرآگین و مست بودنش !

یادش آمد قهوه ی تلخی هم برایش درست کرد و مچ دست داغ شده ای که عاقبت به اتاق خوابشان منتهی می شد . بدنش درد داشت ؛ انگار از روی اسب افتاده بود . هنگامی که به پهلو چرخید بی

تفاوت به درد قصد کرد بخوابد اما تن دردمندش این حرف ها حالی اش نبود .

آرام چشم هایش را باز کرد . خبری از مرد جوان نبود .

دلش گریه طلب می کرد و چشمش اشکی برای چکیدن نداشت . لعنتی به صدای پاندول کذایی ساعت فرستاد و به سختی در جایش نیم خیز شد . مانند انسان های مسخ شده به اطراف چشم دوخت ؛ اتاق بزرگ و پرده های سبز ! ساعت رو به رویش ! آینه ی قدی کنار تخت ! همه و همه شاهد هم خوابگی اش شده بود دست مقابل دهانش نهاد و از زن بودنش برای هزارمین بار حس نفرت کرد .

نفس در سینه اش حبس شد . در باورش نمی گنجید تنها رهایش کند و البته که بد هم نبود جای خالی اش.

ضربام قلبش دوتا یکی می زد و قفسه ی سینه اش به سختی بالا و پایین می آمد .

با تنی خسته از تخت لعنتی که حالش را به یاد شب گذشته می انداخت پایین آمد و مقابل آینه ایستاد .

چهره اش برای خودش هم ناآشنا بود . دست به گردنش کشید ، لکه ی کبودی حالش را مشمئز کرد .

زمزمه کرد :

-لعنتی .

این دخترک تنها و ترسیده نسبتی که با او نداشت ؟

این خودش بود ؟

سرش را به طرفین تکان داد .

دختر رو به روی آینه اولین صبح زن بودنش را در صورتش پرت می کرد و چقدر سخت است آدم از خودش و هم جنس های خودش بیزار شود بدتر از آن ؛ از جنسیتی که می دانست به هدف دیگران منتهی می شد .

می دانی ؟ آخر دنیا کجاست ؟ زمانی که زن بودنت را غارت برده باشی آن هم با دست های خودت !

پی همه ی این عواقب ها را به تنش مالیده بود اما قرآن خدا که عوض نمی شد اگر تا می توانست جیغ می کشید و خودش را ؛ جهان را لعنت می فرستاد ؟! عطر کنار آینه را چنگ زد و محکم به تصویر خودش که در آینه به سویش پوزخند می زد نشانه گرفت ؛ چهره اش ؛ چشم هایش هزاران تکه شد اما هنوز از خشم و عصبانیتش ذره ای کاسته نشده بود .

به سوی تخت رفت با پا ضربه ی محکمی به تخت زد درد در پای راستش حس کرد . دلش می خواست تخت را هزار تکه کند .

ملحفه را به دندان گرفت سعی کرد پاره اش کند اما پارچه مقاومتش ستودنی بود معلوم نبود جنسش از چیست که پاره نشد .

صدای لعنتی لعنتی گفتن هایش ستون های دیوار به لرزه درآورد .

به نفس نفس افتاده بود .

دانه های عرق روی پیشانی اش نشست و انگار ساعت ها در بیابان بی آب و علف دویده باشد .

نالان از پاره نشدن پارچه و به هدر رفتن انرژی اش سرش را روی تشک تخت گذاشت و از ته دل زار زد .

شب گذشته با بی رحمی هرچه تمام تر مقابل چشم هایش جولان شد دارورویی وجود دارد که بنوشی ، آن قدر بنوشی که حافظه ات از . هرچه گذشته پاک شود ؟

, [22.12.17 17:11]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

هیچ صدایی از در و دیوار در نمی آمد . خنده اش گرفت ؛ مگر در و دیوار هم صدا داشتند . بی شک در این خانه روانی می شد . به کوه و بیابان می زد .

جای جای اتاق حالش را بدتر می کرد .

نبض شقیقه اش بی مهابا شروع به تاختن کرد .

. ملحفه ی صورتی رنگ در میان مشتش له شده بود

. نگاهی به دست هایش کرد ؛ و ملحفه را بیشتر در مشتش فشرد

. بوی عطر شهرآگین در مشامش پیچید ؛ اما از او خبری نبود
. دست مقابل دهانش گذاشت تا عق نزند

از بوی عطرش هم بدش می آمد ؛ هم خوابگی با او خود مرگ بود و باورش نمی گنجید چنین غلطی به این بزرگی کرده باشد . نالان از روی زمین بلند شد ؛ با پاهایی که انگار دو وزنه ی سنگین به او وصل کرده باشند راهی حمام شد .

. آب سرد را تا انتها باز کرد و با همان وضعیت زیر دوش ایستاد
. لرز بند بند بدنش را احاطه کرد

. موهایش را چنگ می زد و با شوینده به جان گردش افتاد

باید پاک می شد ؛ هیچ گاه در باورش هم نمی گنجید حق با نسترن باشد .

. باید عشقی در میان باشد که هم آغوشی هم بوی عشق بدهد

مگر ربات بود ؟

اشک هایش چکیدند و در میان آب سرد از روی بدنش سر خوردنند ؛ شامپو را روی خودش خالی کرد و گیسوان بلندش را

چنگ زد آن قدر محکم که پوسته ی سرش به درد آمد . اما حقش بود . این خودزنی حقش بود .

یادش آمد زمان کودکی ؛ همان موقع ها که دور حوض می چرخید و آب نبات رنگین کمانی در دست مستانه می خندید ؛ عباس هم دنبالش می کرد همان موقعه ها که خوش نداشت خواهرش در خانه دامن بپوشد . صدای خنده هایشان در صدای پدرشان گم شد .

بوی گلاب در مشامش پیچید .

شامپو بوی گلاب می داد یا خاطرات آن روز ها ؟ که فارق از هر همه چیز دنبال بازی می کردند . می خندیدند . چقدر طعم آب نبات های عباس تنگ دلش می چسبید .

آن قدر با لیف بدنش را سابید که پوست بدنش سرخ سرخ شد .

چشم هایش سیاهی رفت ؛ دستش را به دیوار بند کرد. آب سرد هر لحظه روح از بدنش را بیرون می آورد .

چانه اش شروع به لرزیدن کرد ؛ اما دست از شستن بدنش برنداشت . باید آن قدر خودش را می شست که از هر شب گذشته و اتفاقاتش پاک شود .

باید بوی عطر گلاب می گرفت .

قطرات آب از هم دیگر سبقت گرفتند .

گویی مسابقه میان قطرات آب بود .

سرعت دست هایش بیشتر و صدای خنده ها و غر غر های پدر در سرش پژواک شد .

شبِ گذشته ی او و شهرآگین .

صدای شر شر آب .

هق هق گریه هایش ...

برای یک لحظه پایش سر خورد و روی زمین افتاد .

زانوهایش را درآغوش کشید و سرش را روی زانو نهاد ؛ قطرات آب هنوز روی بدنش سر می خوردند .

****

□□, [22.12.17 17:11]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

****

مقابل دختر جوان نشست و در صورتش نگریست .

به ظاهر آراسته و آرام بود اما سکوتش را چه تعبیر می کرد .

-؟ حالت خوب نیست

. دست به پیشانی مهراز کشید و آرام روی گونه اش زد

- یه کلمه آره یا نه . دختر خون به دلم کردی . وقتی بهم زنگ زدی مردم از نگرانی ...

حناق گرفته بود . چه داشت بگوید ؟

. حرفی برای گفتن نداشت

: زمزمه کرد

-؟ چیزی نیست . دلم برات تنگ شده بود . دلیل می خواد دیدنت

: نسترن با استیصال نگاهش کرد و لب زد

-؟ داغ داغی . نکنه جلو کولر خوابیدی دختر

. بغضش را قورت داد

-سرماخوردگیه . کسی با سرماخوردگی نمرده که من دومیش باشم

.

- بزار برات یه سوپ درست کنم . مشخصه حالت اصلا خوب نیست .

. نسترن از جایش بلند شد و به سوی آشپزخانه رفت

. از آشپزخانه نگاهی به سالن خانه کرد

-؟ مهراز

-....

. سر بلند کرد و نگاه به چشم های نسترن دوخت

-؟ بله

-؟ خیلی اذیتت می کنه

. نه ای گفت . صدایش گویی از ته چاه می آمد

-؟ پس این چه حالیه ؟ ماتم گرفتی که چی بشه

-. هیچی نسترن هیچی . توروخدا این قدر ازم سوال نکن

- نه حرف می زنی . نه میگی دردت چیه . نه یه روی خوش نشون میدی . بابا منم آدمم ....منم نگرانتم ....می فهمی ؟داری چی می کنی با زندگیت ؟

. از جایش بلند شد و به سوی نسترن پا تند کرد

. رو به روی دوستش ایستاد

: نسترن سوالی نگاهش کرد

-؟ نسترن

دست هایش مهراز را گرفت :

-بگو جونم ...حرف بزن ...جون دل نسترن ...

با صدای دو رگه ای لب زد :

-میشه بغلم کنی ؟

سپس لبخند تلخی روی لبش نسست که از هرازان گریه بدتر بود .

نسترن اشک روی گونه اش چکید .

تنِ رنجور و درد دیده ی دخترک را درآغوش گرفت و محکم فشرد .

-پیشمونی ؟ آره ؟

دوباره نه ی دیگر گفت .

سرش را روی شانه ی نسترن گذاشت .

-میشه امشب پیشم بمونی ؟

اشک دیگر از گونه ی نسترن قلت خورد .

چقدر مهراز مظلوم و بی پناه جلوه می نمود .

مهراز را از خودش جدا کرد .

دست زیر چانه اش برد و به مردک چشم های رقصانش خیره شد .

-می مونم .

لبخند دخترک عمق بیشتری گرفت .

چقدر خوب بود نسترن را داشت .

دوباره سرش را روی شانه ی نسترن نهاد . حس آرامش بهتری داشت . از این که به او زنگ زده بود ابدا پشیمان نبود . از انتخاب دوستی به خوبیِ نسترن هیچ گاه پشیمان نمی شد .

, [22.12.17 17:11]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

****

بوی سوپ و رنگ و لعابش اشتهایش را تحریک کرد .

روی صندلی نشست ؛ درست مقابل نسترن .

نسترن با ذوق نگاهش کرد :

-بخور ببین دوست داری ؟

قاشق را در گرفت ؛ آه چقدر سنگین بود ! شاید هم آن قدر ضعیف شده بود که از گرفتن یک قاشق در دست هم اذیت می شد .

پلک هایش را روی هم گذاشت ؛ لب های شهرآگین را روی گردنش حس کرد . گرمای تنش ؛ صدای نفس های تند و وحشت ناکش . به یک باره چشم گشود و قاشق را در دهان گذاشت .

داغ بود . زبانش سوخت اما به روی خودش نیاورد .

-مریم چطور بود ؟ سه روزه بهش زنگ نزدم .

نسترن قاشق حاوی سوپ را مقابل دهانش گذاشت و آرام فوت کرد در همان حال گفت :

-دل تو دلش نیست عماد بیادش . خودمم بیش تر از اون ذوق دارم .

لبخند ملیح با نام عماد روی لب های پر درد مهراز نقش بست .

-آره . چقدر براش برنامه ها دارم .

نسترن به اطراف خانه نگاه کرد ؛ لوستر های پر زرق و برق در معرض دیدش بود .

-حالا می خوای به عماد چی بگی ؟

-چی رو ؟

-جریان ازدواجت .

دست پیش برد و لیوان اب را برداشت .

مجبوره کنار بیاد دیگه . غیر از اینه ؟-

همه چیز رو بهش میگی ؟-

. لیوان را روی میز نهاد

. همه چیز رو که نه . سر بسته یه چیزایی می فهمه-

: نسترن با صدای آهسته لب زد

بعد طلاقت چی ؟-

: قاشق دیگری پر کرد نیم نگاهی به جانب دختر جوان انداخت

. مثل بقیه دیگه . مردم که دل درد ندارند طلاق بگیرند-

: نسترن برای آن که بخندانش میان کلامش پرید

. حداقل یه دلیل باحال بیار-

. مهراز قاشق دیگری به دهان گذاشت

: نسترن افزود

عدم تفاهمی . چه می دونم . رابطه سرد شدنی ...برام وقت نمی - ... زاشتی ...تو این مایه ها باحاله هالیوودی هم هست

لبخند تا پشت لب های مهراز آمد . عجب دل خوشی داشت نسترن !

نسترن این بار خنده کنان گفت :

- مگه زمان قدیمه ؟ یکی مثل ننه بابای من . پدر معتادو کی می تونه طاقت بیاره ؟ البته سوا از اینکه این روزا پسر دود و دم مشروب خور و دختر باز انگار رو بورسه ها ؟ ولی ننه ام واسه خاطر ابروی من و نریمان لب به اعتراض نمی زنه . مثل شمع می سوزه و دم نمی زنه لامصب . اگه بهشت این جا بود مامانمو هول می دادم و درو روش می بستم دیگه برنگرده . بره چند سبایی واسه خودش عیش نوش کنه ...والا بخدا...

مهراز نفس عمیق کشید .

زمزمه کرد :

-اگه بهشتی وجود داشته باشه .

سپس از از روی صندلی بلند شد .

نسترن را هاج و واج به قامت دخترک نگریست .

ساده لوحانه پرسید :

-یعنی بهشت نیست ؟

پوزخند زد !

- واسه از ما بهترون هاست . چقدر ساده ای تو نسترن ! درهای بهشت اون قدر قُل و زنجیر داره که باز کردنش کار دست من و تو نیست . کار حضرت فیلِ .

نسترن در حالی که کاسه ی دست نخورده ی مهراز را نگاه می کرد و افسوس می خورد گفت :

- این جور نگو . خدا قهرش می گیره . کفر نگو !

به سوی نسترن برگشت .

با دست به خانه اشاره کرد .

- به این خونه نگاه کن . نمی دونم بهشت این امکانات رو داره یا نداره . ولی وقتی دلت با بهشت و جایگاهت نباشه اونجا واست خودِ خود جهنمِ .

سپس به سوی اتاق رفت .

حوله اش را برداشت . وارد حمام شد .

نسترن پشت در تقه ای نواخت .

- نامرد کجا ؟ امشب منو پیش خودن موندگار کردی با هزار دروغ و کلک به نریمان گفتم بابامو راضی کنه اون وقت جنابعالی رفتی چپیدی اون تو ؟

صدای شر شر آب متعجبش کرد . آرام دستگیر در را فشرد .

همین که وارد اتاق شد نبود مهراز و صدای شر شر آب توجه اش را بیش تر جلب کرد . نچ نچی کرد و گفت :

-مرغابی شدی همش میری حموم ؟ مهراز ؟ هی باتوام .

دخترک بی توجه به نق نق کردن های نسترن سعی کرد بدنش را بشورد .

-الان میام .

نسترن کم نیاورد :

-بابا مریض میشی . سرما می خوری . چی میخوای همش اون تویی ؟ مهراز ؟

سعی کرد بدنش را بشورد ؛ با دست به جان گردنش افتاد ؛ لب های شهرآگین و دست هایش را روی بدنش حس می کرد ؛ هم خوابگی جز درد و رنج هیچ چیز برایش نداشت . نه لذتی نه وابستگی !

ای کاش می توانست مانند آن شب سرکش شود و یک چیزی به سرش بزند . آن قدر محکم که دیگر نای بلند شدن نداشته باشد .

با لیف شانه هایش را سابید آن قدر محکم که پوست بدنش گز گز کرد .

نفس های پی در پی اش نشان از حال بدش بود .

. برای چند لحظه چشم هایش را بست و به دیوار تکیه زد

قطرات آب همه چیز را می شستند و با خود می بردند . فقط چرا هنوز دست های آن هیولا را روی بدنش حس می کرد ؟

, [22.12.17 17:11]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

****

به جان پوست لبش افتاده بود . آن قدر با دندان گوشت لبش را گزید که نسترن به تنگ آمد .

-اَه . ول کن لبتو . ببین چه با خودت کردی ؟

ترس دیدن عماد آن هم از مدت ها و ماندن همیشگی اش ، بدتر از آن نبود موقتش در زندگی او و مریم . مگر می شد استرس و ترس نداشته باشد و عادی برخورد کند ؟

چه چیز را ول می کرد ؟ زندگی را ؟ پوست لبش را ؟ خودش را ؟ بدبختی ؟

. تا چند دقیقه ی دیگر عمادش می آمد آن هم برای همیشه

در باز شد قامت عماد به همراه مردی که به گفته ی عماد آقای سیدی بود وارد شدند .

لبخند تلخی روی لبش نشست و شوق وصف نشدنی به زیر پوستش دمید .

باید همه ی آمدن ها طعم ماندن بدهد .

مانند آمدن عماد . آری ؛ عماد می آمد آن هم برای همیشه . یادش باشد دیگر هیچ تولدی نگذارد برود .

لعنت به هرچه تولد بود .

به سوی رفت و تنش را تنگ در آغوشش گرفت و محکم فشرد . دست روی سرش کشید و ببینی اش را میان تار تار موهایش پنهان کرد .

حال عماد هم دست کمی از او نداشت . آغوش عمه اش بوی بهشت می داد و حس امنیت می کرد .

عمه ای که یک پاره استخوان شده بود اما این چیزی از امنیت وجودش کم نمی کرد .

نسترن دست روی شانه ی عماد نهاد .

-خوش اومدی پسر .

عماد خوش مشربی کرد :

-مخلصم آبجی نسترن .

تربیت مهراز از سر گرفته شد .

-دوست ندارم مخلصم و چاکرم و نوکرم از زبونت بشنوم .

عماد با چشم های زمردی نگاه کرد .

-نوکرتم به خدا چشم .

مهراز نتوانست لبخند نزند . لپش را بوسید .

-حالا این بار عیب نداشت . ولی تکرار نشه ؟

نسترن چشمکی برای عماد زد . عماد سر تکان داد ؛ می دانست مهراز کمی حساس است .

از آقای سیدی تشکر کردند و از کانون بیرون رفتند .

هوا خنک بود .

ناسلامتی پاییزی گفتند ، فصلِ دلتنگی گفتند .

ماهیت پاییز همین بود . یک جور هایی آدم را هوایی می کرد که یکی را داشته باشد که دست در دست هم کوچه خیابان های دم غروب را راه بروند . شیطنت کنند . از سر و کول هم بالا بروند .

دست مهراز هنوز در دست عماد بود . انگار می خواستند از بودن کنار هم مطمئن شوند .

آن سوی خیابان با دیدن ماشین مدل بالا جهان رنگ از رخسار مهراز بیچاره پرید .

به لکنت افتاد .

عماد بی توجه به حالش بلبل زبانی می کرد و از شوق مدرسه رفتنش حرف می زد .

از چشم هایش مشخص بود غم بزرگی دارد ؛ اما می دید که تلاش می کند گذشته را فراموش کند و سعی در خوب بودن حالش نشان دهد .

مات ایستاده بود ؛ همانند مسخ شده ها دست عماد در دستش .

عماد متوجه ی یک باره سرد شدن دست مهراز شد و به سویش چرخید .

-چی شده عمه ؟

زمزمه کرد :

-هیچی .

و البته که چیزی شده بود . هیچی هم مگر جواب است ؟

نسترن کنار گوشش گفت :

-این یارو این جا چکار می کنه ؟

مهراز به سوی نسترن چرخید :

در جریانه امروز عماد برمی گرده . ولی ...نمی دونم چرا اومده- !

عماد هم چنان شروع به صحبت کرد . از دوستانی که پیدا کرده بود و شب ها با خود صبح باهم حرف می زدند . از سوره های از قرآنی که از بر بود .

شیشه ی دودی عقب ماشین پایین آمد .

خوش اومدی عماد- .

, [22.12.17 17:11]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

سر پسر به سوی صدا برگشت .

سلام- .

چهره اش را اولین بار بود که تماشا می کرد . اما یک چهره ی آشنا بود . انگار او را جایی دیده باشد .اما کجا ؟

با چشم هایی که سوالی بودند به پیرمرد نگاه کرد . به یاد آورد پدر بزرگ آرمان است و در دادگاه دیده اش .

. عاقبت به سوی مهراز برگشت

: مهراز سلام کرد . جهان به ماشین اشاره کرد

-سوار شید .

به تیریپ عماد برخورد . او که بود که برایشان امر و نهی کند ؟

. مهراز آب دهان قورت داد

-مزاحم نمیشیم .

: جهان یک تای ابرویش را بالا برد

-مزاحم نیستید . تو عروس خانواده ی ما هستی .

!عماد چنان به سوی مرد و دهانش چرخید که رگ گردنش گرفت

-عمه ؟

. هیس آرامی گفت و دست عماد را فشرد

-عماد از چیزی خبر نداره آقای حاتمی .

-بهش نگفتی ازدواج کردی ؟

. سکوت معنادار مهراز از چشم های عماد دور نماند

: عاقبت جهان گفت

-فردا شب با عماد برای شام به خونه ی من بیاید .

و باز هم سکوت مرگ بار عماد و مردمک چشم هایی که ناباورانه به مرد نگاه می کرد هم چون خنجری زهرآگین در قلب مهراز فرو رفت .

جهان نفس عمیق کشید و به راننده گفت که حرکت کند .

پس از رفتن ماشین عماد دستش را با قدرت هرچه تمام تر از دست مهراز کشید و دست مهراز در هوای خزان بی یار و یاور ماند . چرا توقع داشت مهراز همیشه در کنارشان باشد ؟

بقیه ی راه نه نگاهش کرد و نه لام تا کام حرفی میانشان رد و بدل شد .

حس تنهایی بدجور گلویش را می فشارد و حس خفگی آزارش می داد .

مهراز مانند آن هایی که کشتی هایشان غرق شده , سرش را به شیشه چسباند و به خیابان ها و رهگذرها نگریست . یعنی رهگذر ها هم مانند او حس تنهایی می کردند ؟

****

مریم خوشحال به عماد گفت :

-بیا مادر بیا حست کنم .

عماد به سوی مریم رفت و پیشانی مادرش را با محبت بوسید .

. آن قدر گونه اش را بوسه باران کرد که صدای مریم درآورد

-چقدر دلم برات تنگ بود قلب مادر . .

. عماد بغضش را قورت داد

. مریم اما بویش کرد ؛ شامه اش پر بود از عطر بودن عماد

-منم همین طور مامان . دیگه هیچ وقت تنهات نمی زارم . .

. مریم اشکش روی گونه چکید

. عماد با دست اشک هایش را پاک کرد

-تو این مدت تنها بودی ؟

. مریم سوالی نگاهش کرد

. معنی حرف های پسرک را نمی فهمید

-منظورت چیه ؟

. عماد اشک روی گونه اش این بار بی هیچ خجالتی غلتید

. به درک که در گوشش خوانده بودند مردها هرگز نمی گریند

-عمه ام ...عمه ام .... .

. مریم میان کلامش پرید

. عمه ات همش پیشم بود-

نفس درسینه ی جفتشان حبس شد . دلش نمی خواست دل عمادش به درد آید . همه ی این ها برای رفاه او بود . ای کاش می دانست ! . ای کاش می فهمید

عماد با دلخوری از مریم فاصله گرفت و سرش را به طرفین تکان داد .

-نه ...نه ...تو هیچ وقت دروغ نمی گفتی مامان . .

مریم نالید :

-عزیزم ...عماد ...باور کن ...

دستش را بالا آورد .

روی صورتش نهاد .

داشت دیوانه می شد .

چقدر سخت بود این روز ها عمه اش به جای نگرانی او و مادرش به فکر عیش و نوشش بوده آن هم با چه کسی؟ اقوام آرمان ؟

-عمم ازدواج کرده و کسی به من نگفته بود . .

مریم هراسان گفت :

-عماد . نه . .

- چیزی نگو . من من فهمیدم عروسی کرده . اون آقاهه بهم گفت . همون پیرمرده .

-عماد .

این بار دادش به هوا رفت :

- چیزی نگو مامان . خواهش می کنم ..من دیگه بچه نیستم ...بهم دروغ نگو...

مریم سعی کرد آرامش کند :

- اون بنده ی خدا هم حق داره بره پی زندگیش . همیشه که نمی تونه پاسوز من و تو باشه .

جمله ی " همیشه که نمی تونه پاسوز من و تو باشه " به دور سر عماد رژه رفت و در گوش هایش اکو شد .

دم عمیق کشید . چقدر دلش برای جمع سه نفره شان تنگ شده بود و چه خیال باطلی ! مگر می شد در کنار آن دو زن پرستار و نگاهشان ؟

اصلا مگر همه شان آن آدم های سابق بودند ؟

عوض شده بودند و باور نداشتند .

آن از مهراز ! آن از مادرش ! و این هم از خودش !

به سوی اتاقش رفت اما قبلش گفت :

-من دیگه عمه ای به اسم مهراز ندارم .

چشم های مریم به جای خالی عماد میخ شد .

-عماد ؟ مادر ؟

به سوی اتاقش رفت .

مهراز مستاصل وسط پذیرایی ایستاد . می دانست الان نمی تواند با او صحبت کند . عصبی است ، کلافه است !

و حق هم داشت . چگونه برای او می گفت که همه اش به خاطر خودِ اوست ؟

نسترن گفت :

- یه مدت بگذره از سرش می افته . بچه اس یه چیزی میگه تو به دل نگیر .

نفس عمیق کشید و به سوی در اتاق عماد پا تند کرد .

پشت در ایستاد و تقه ای به در زد :

-عماد ؟ عزیزم ؟

-....

هیچ صدای از او نیامد .

عماد ؟ نمی خوای چیزی بگی ؟-

-.....

نالان گفت :

برگردم ؟-

-....

دلم برات تنگ شده بود . حالا که اومدی ...این جور می کنی ؟-

در اتاق آرام باز شد .

چشم هایش برق زد . عماد گفت :

وقتی کانون بودم دلم خوش بود مواظب مامانمی- .

چانه ی مهراز لرزید :

بودم- .

نبودی . ولی دیگه از الان خودم برگشتم . مامان راست میگه "تو - همیشه نمی تونی پاسوز ما باشی"

[22.12.17 17:11] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

مهراز یک قدم نزدیک شد و دستش را گرفت .

عماد دستش را پس کشید .

-خداحافظ .

همین ؟

یعنی همه ی سلام ها به همین یک خداحافظ ختم به خیر می شود ؟

دستش در هوا ماند .

لب هایش مانند ماهی بدور از تنگ تکان خورد و آوایی بیرون نیامد .

نمی توانست حقیقت را به عماد بگوید . نمی توانست ! نمی توانست

, [23.12.17 11:14]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

****

وارد خانه شد ؛ خانه که چه عرض کنم به قول خودش ماتم کده . دیگر به این زندگی بی روح و ماشینی عادت کرده بود . نه کسی به استقبالش می آمد و نه جایی برای رفتن داشت .

تنها به رفت و آمد هایی که به تخت خواب منجرب می شد عادت کرده بود .

و آن حمام هایی که ساعت ها هم که بگذشت و خودش را بشست تمامی نداشت .

خودمانیم ! انگار به حمام هایش عادت نکرده بود .

حس آدمی را داشت که به خودش ؛ به روح و جسم ناب و دست نخورده اش دست درازی کرده باشد .

شماره تماس روی صفحه ی موبایل هم نتوانست او را به خود آورد .

صدای زنگ خانه به گوشش رسید و تنش را که در آغوش کشیده بود رها کرد .

به سوی در رفت ؛ از چشمی نگاه کرد با دیدن همسایه ی طبقه دوم چشم ریز کرد .

یک کاسه ی سفید و زیبای طرح دار آش رشته در دست داشت .

ناخودآگاه بی آن که اراده ای روی خودش داشته باشد در را گشود .

-سلام ! روز بخیر .

سلام .

آن قدر با دیگران حرف نزده بود که سلام و احوال پرسی ساده را هم فراموش کرده بود .

-خوبین ؟ ببخشید مزاحم شدم .

تک سرفه ای کرد و لبانش را با زبان خیس کرد .

-شما خوبین ؟ به جا نمیارم . مچکر .

زن موهای بلوندش را با دست بالا زد .

-اوه . بله ! من همسایه طبقه دومتون هستم خانم فلاح

سپس دستش را به سوی او دراز کرد .

دست سردش را پیش کشید و دست گرم زن را فشرد .

صدایش از ته چاه به گوشش می رسید همسایه ی بیچاره که جای خود داشت .

-بنده هم خوشبختم .

زن کاسه ی آش را به دستش داد.

بوی پیاز داغ شامه اش را به غلیان درآورد و هوش از سرش برد .

-ممنون ازتون . زحمت کشیدید .

-خواهش می کنم زحمتی نیست . شما تازه عروس هستید ؟

خوشش نمی آمد کسی در زندگی اش سرک بکشد .

-بله چند ماهی هست ازدواج کردم .

زن خندید !

- آخه هیچ وقت همسرتون رو ندیدم . ببشخید ها گفتم شاید دانشجو باشید و...

اجازه ی پیش رویی نداد .

-نه . دانشجو نیستم .

-پس ...

مشخص بود می خواهد بداند پس همسرت چرا هیچ وقت خدا نیست ؟

-به خاطر شغل همسرم که ماموریته . اکثرا تنها هستم .

رنگ چشم های زن رنگ ترحم گرفت . مشخص بود زیرک است .

-آخی .

صدایش را کمی پایین تر آورد و دست روی شانه ی او گذاشت :

-واقعا چطور می تونی بدونی شوهرت ؟

محزون خندید .

-به سادگی !

زن این بار نمکی خندید و سرش را یکوری کرد :

- من یه لحظه هم نمی تونم از شوهرم دور بمونم . چطور طاقت میاری ؟

سپس دست مقابل دهانش نهاد این بار صدا دار خندید .

مانند خرگوش های خنگ داشت به خنده های زن نگاه می کرد . بنده خدا کجای کار بود که همین ندیدن های شوهر اجباری را به جان می خرید . عجب دل خوشی داشت خانم فلاح !

با یک کاسه آش آمده بود آمارگیری ! عجب زمانه ای شده بود .

- البته دروغ هم .شرایط ازدواجش رو پذیرفتم دیگه عادت کردیم . شرایطشان به یک چیز ختم می شد ، آن هم بچه ! حال نمی گفت ! شرایطشان به یک چیز ختم می شد ، آن هم بچه ! حال چه عیبی داشت موردی که نبود اصل شرط را به عاشقی ختم داده بود ؟ مضحک ترین دروغ دنیا !

زن غبطه خورد .

- پس خیلی عاشقی .

لبخندش مانند پوزخند جلوه می نمود . اما خانم همسایه یک چیز دیگر تعبیر کرد .

دوست نداشت زیاد با زن همسایه گرم بگیرد .

تا همین جایش هم دروغ گوی دو عالم شده بود و حس عذاب وجدان مانند خوره شیره جانش را می مکید .

پس از تعارف های رد و بدل شده در را بست و کاسه ی آش را بی آن که قاشق بیاورد به لب هایش نزدیک کرد.

****

, [23.12.17 11:14]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

****

گوشه ی پنجره نشست و به خزان از راه رسیده فصل زرد و نارنجی و قرمز چشم دوخت .

امینه کاسه ی سوپ را کنار دستش نهاد .

-خانوم جان براتون خوبه یکم بخورید .

سرش را به دیوار تکیه داد و به حیاط بزرگ و درندشت خانه ی آقا جانش نگاه کرد .

-امینه ؟

ایستاد :

جانم خانوم ؟-

تا حالا شده دل تنگ کسی که بهت خیانت کرده و از پشت خنجر - بزنه بشی ؟

امینه دست هایش را به دامنش بند کرد .

نه- .

اما من- ...

امینه دست پاچه گفت :

روم سیاه خانوم . جای شما هم نیستم ...شاید- ...

آلاله آب دهانش را قورت داد .

از خدا می خوام هیچ وقتم جای من نباشی- .

امینه افسوس خورد .

به عدالت خدا ایمان داری ؟ شاید برگرده- ...

به سوی زن برگشت :

برگشتنش رو می خوام چکار ؟ واسه چی برگرده ؟ که عُمر - ببینمش و خود خوری کنم ؟ همه ی پل های پشت سرش خرابه دیگه چشمم منتظر برگشتش نیست... .

امینه محزون نگاهش کرد .

زن افزود :

- هر .... می خواستم بمونم پیش پسرم . با علی اون سر دنیا نرفتم وقت دل تنگش میشم برم سرخاکش ...

آلاله گفت :

- می تونی تلفن رو برام بیاری ؟

امینه چشمی گفت و به سوی تلفن سیار خانه رفت . حدس دل شدنش برای علیرضا به دور از ذهن نبود .

شماره اش را با هزار امید گرفت :

- الو علی ؟

صدای گرم و دلنشینش هم چون آبی روی آتش شد .

- سلام نفس من .

الاله آه عمیق کشید :

- دلم برات تنگ شده .

- می خوای بیای ؟

- نه ! تو برگرد .

-....

. سکوتش مانند همه ی مکالماتی که سرانجام نمی رسید بود

-یعنی این قدر از ما بدت میاد ؟

. صدای اعتراض گونه ی علیرضا گوشش را پرکرد

- این چه حرفیه آلاله جان؟ اون قدر دوستت دارم که خدا بهتر می دونه . خودت نخواستی همراهم بیای یادت هست ؟

-تا کی برای دیدنت له له بزنم ؟

- قربون دلت برم . تو فقط امر کن . همین فردا همه چیزور فراهم می کنم بیای پیش خودم .

الاله با شنیدن حرف های او لبخند زد . همین که صدایش را می شنید ارام می شد .

-اونجا شبه یا روز ؟

. علی نفس عمیق کشید و به آسمان نگاه کرد

-مهم اینکه اونجا روزه . تو از شبا خوشت نمیاد !

. آلاله لبخندش عمق بیشتری گرفت

-علی برگرد....

-عزیزم .

. عزیزم هایش زیادی قوت قلب به دهلیز ها و بطن هایش می داد

: با صدای شنیدن عصا ارام در گوشی پچ زد

-بعدا باهات تماس می گیرم .

-باشه . مواظب خودت باش .

. سپس تلفن را قطع کرد

-چی با اون پچ پچ می کردی ؟ حالا دیگه من غریبه ام ؟

: کاسه ی سوپش را در دست گرفت

-.... دلم که برای شنیدن صداش تنگ میشه گاهی زنگ می زنم

. جهان روی مبل نشست

: آخی آرامی گفت و افزود

-حالا چی می گفت ؟

-سلام رسوند .

! جان خودش که راست می گفت

-بهش نگفتی برگرده ؟

-نمیاد !

. سپس قاشقی به سوی دهانش برد

میکائیل وارد اتاق شد :

آقا اجازه هست ؟-

با دست اشاره داد نزدیک تر شود .

بیا نزدیک تر- ...

میکائیل آرام نزدیک شد و در گوش پیرمرد خم شد :

خانوم تشریک آوردند خونه باغ . همون جایی که خودتون گفتید- .

به آلاله نگریست :

کی اومد ؟-

میکائیل تک سرفه ای کرد :

صادق رفت دنبالش . زنگ زد گفت رسیدند . سرساعتی که امر - کرده بودید .

باشه ای گفت و از جایش بلند شد .

بعد از ماه ها اولین باری بود که دعوتش می کرد .

آلاله نگاهش کرد :

پدر کجا ؟-

به سوی دخترش برگشت .

-قرار کاری دارم .

سر تکان داد و به رفتن جهان خیره شد .

****

, [23.12.17 11:14]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

****

اولین بارش بود که چنین جایی می آمد . ویلایی که در انتهای یک باغ بزرگ وجود داشت .

باد خنک می وزید و خزان را به رخش می کشید . شالش را روی شانه هایش رها کرد و به بیرون چشم دوخت .

دلش می خواست از ابتدای باغ تا انتهایش آن قدر راه برود که خش خش برگ ها را زیر پایش حس کند .

عادت بچگی اش بود .

برگ های درختان خانه ی خودشان هم از دستش آسایش نداشتند .

با دیدن توقف ماشین مشکی چشم ریز کرد . دیدش خودش بود . کابووس شب ها که می گفتند را می شد بی شک به او مثال زد .

-خانوم . آقا اومدند .

زمزمه کرد :

-دارم می بینم .

دیگر لازم به فراخوانی نبود .

یکی ندانست فکر می کرد از سران مملکت می خواهد وارد شود .

جهان با دیدن دختر جوان که پشت پنجره با همان نگاه زخمی همیشگی اش آمدنش را نظاره می کند ایستاد و سر تکان داد . به معنای آشنایی .

مهراز هم چنان نگاهش کرد .

هیچ نگفت .

حتی پلک هم نزد .

از پشت پنجره کنار رفت .

آن قدر ترسیده بود از بدو ورودش به خانه باغ که آرزوی مرگ کرد .

می ترسید نقشه ای جدید به میان باشد و سر کیسه اش کنند .

اما انگار خیالات برش داشته بود .

ایستاده کنار مبل دست هایش را درآغوش کشید .

صدای عصا از خودش جلو تر می آمد .

صدای امر و نهی کردن هایش به گوش دخترک رسید . نیامده طومار می نوشت .

همین که با او رو به رو شد آرام لب زد :

-سلام .

مانند نسیم می وزید . حتی حرف زدنش !

جهان با اقتدار عصا را در دست فشرد .

-سلام دختر جان .

-میشه به من نگید دختر جان ؟

جهان معنا دار نگاهش کرد .

مهراز سرش را پایین برد . صدای نفس های خشمگینش به گوش مرد رسید .

افزود :

-دوست ندارم کسی بهم بگه دختر جان .

جهان چند گام دیگر طی کرد .

-بشین !

-راحتم .

-هنوز چموشی . سرکشی . تو چرا عوض نمیشی ؟

مهراز نفس عمیق کشید .

- دلیلی نمی بینم عوض بشم . همینی که هستم خوشم میاد . شما ایرادی می بینید ؟

-زبون درازی .

-...

جهان روی مبل نشست و با دست به رو به رویش اشاره کرد .

خشمگین پلک زد و به سوی مبلی که برای نشستنش انتخاب کرده بود پا تند کرد .

-چخبر عروس خانم ؟

دستش را به دسته ی مبل بند کرد و خفیف فشرد .

یک کلام گفت :

-سلامتی .

جهان زیرک تر پرسید :

-بعد از سلامتی ؟

-....

شرم تا گونه هایش می آمد و می رفت . منظورش را خوب دریافت کرد .

مات ماند .

تقه ای به در نواخته شد ؛ و متعاقب مردی که ظرف میوه ه و شیرینی در دست اجازه ورود می خواست .

با دیدن میوه ها ناخودآگاه چشم های مهراز برق زد و آب دهانش را بلعید که این از چشم های جهان دور نماند .

جهان اشاره داد وارد شود .

مهراز چشم از میوه ها گرفت و خودش را بی تفاوت نشان داد.

-خبری از من نمی گیری ؟

در حالی که به انار قرمز نگاهی می کرد و آب در دهانش جاری بود لب زد :

-وقتی می دونم ازم خوشتون نمیاد ...

-چرا چنین فکری می کنی ؟

ناخودآگاه سرش را بلند کرد .

-شما.... یعنی ...

جهان خم شد و اناری که در تیر راس نگاه دخترجوان بود را برداشت و در ظرفش گذاشت .

چشم های مهراز به سوی انار و جا به جا شدنش بود .

جهان در حالی که با چاقو سعی در شکاف دادنش بود سر بلند کرد :

-دیگه چنین فکری نکن .

مهراز نفس در سینه اش حبس شد .

سرش را پایین برد با صدای تحلیل رفته ای لب زد :

-چرا دیروز جلوی عماد همه چیز رو گفتید ؟

انار شکافته شده به دو قسمت تقسیم شده بود .

یک قسمتش را در ظرف مهراز گذاشت :

-فکر می کردم بهش همه چیز رو گفتی ؟

مهراز دندان قروچه ای رفت :

- چرا فکر می کنید با اتفاقات اخیر همه چیز رو برم بزارم کف دستش ؟ اون بچه است ...خامه ....کله اش باد داره ...چرا بخوام دوباره ذهنش مشغول کنم ؟

جهان مشتی از دانه های انار را در دست را به سوی دهانش برد و صدای دانه ها در دهانش گوش های مهراز را پر کرد . هوسش کشید که او هم انار بخورد .

-چرا باید پسری با اون همه درک مثل بچه ها رفتار بشه ؟

مهراز دستش را مشت کرد .

-داغون میشه .

دستش به سوی انار رفت . دلش می خواست دانه ها را زیر دندانش بخورد و طعم ترش و شیرینش را حس کند.

جهان لبخند معناداری روی لبش نشست .

مهراز یک دانه انار به دهانش گذاشت .

-حس می کنم رنگ و روت باز شده عروس خانوم .

اخم کمرنگی میان ابروهایش نشست . پوست لبش را گزید :

-برای چی می خواستید منو ببینید ؟

جهان به مبل تکیه زد و یک پایش را روی دیگر انداخت .

-مثل اینکه تو از دیدنم زیاد خوشحال نیستی .

مهراز صادقانه نگاهش کرد .

جهان سرخم کرد و زمزمه کرد :

-نیستی ؟

مهراز سر تکان داد لب زد :

-نیستم .

تیرش به سنگ خورد .

اما حقش بود .

چند لحظه ای سکوت کرد .

فردی به اسم جلال را صدا زد .

مهراز ترسید ؛ نکند های زیادی دور سرش چرخید . به مبل چسبیده بود که جلال وارد :

-بله آقا ؟

-دست چک منو بیار .

-چشم آقا .

خودکارش را از کتش بیرون آورد .

مهراز پرسشگرانه نگاهش کرد .

او را به هیچ وجه نمی توانست درک کند .

[23.12.17 11:14] ,

[Forwarded from pegahmoradi(شهرتمشک های خونی)]

با آوردن دست چک ؛ و عدد و ارقامی که رویش نوشته می شد مبهوت ماند .

برگه را جدا کرد و روبه رویش گرفت .

مهراز مات پرسید :

این چیه ؟-

[23.12.17 11:14] ,

[Forwarded from pegahmoradi(شهرتمشک های خونی)]

اون چیزی که قولش رو بهت داده بودم- .

به چیزی لازم ندارم- !

به آینده عماد فکر کن- .

از جایش بلند شد .

صدای جدی جهان بلند شد :

بشین- .

-بگید منو برسونند خونه .

سپس بی آن که منتظر شود از اتاق خارج شد .

صدای جهان پاهایش را میخ زمین کرد :

-مراعات حالت رو می کنم دختر جان .

به سویش چرخید :

-حالم ؟

-بیا بشین .

-می خوام برگردم . جوری برخورد نکنید انگار هیچ اتفاقی نیافتاده و دل تنگ دیدنم بودید .

جهان دست هایش را بالا آورد :

-بسیار خب . منتظر بمون به شهرآگین تماس بگیرم بیاد دنبالت .

شالش را روی شانه اش انداخت :

-خوبم میرم . چرا به اون زنگ بزنید ؟

اخم و قاطعیت نگاه جهان زبانش را لال کرد .

گوشه ای نشست و فرش دست بافتی که روی دیوار نصب شده بود خیره شد .

صدای جهان را شنید که در حال صحبت با شهرآگین بود . خوبی اش آن بود که حرف های جهان را گوش می سپرد . دقایقی بعد سر و کله اش پیدا شد .

هردو سوار ماشین شدند .

پنجره را پایین فرستاد و به بیرون نگاه کرد .

دیدارشان به سلام و علیک هم ختم نشد . باد سرد صورتش را خنکا بخشید .

-خوبی ؟

خودش را به نشنیدن زد و پلک هایش را بست .

حس تهوع به جانش افتاد .

پشت چراغ قرمز آرام لای چشم هایش را باز کرد .

شهرآگین دستش را پیش برد و روی پیشانی اش گذاشت ؛ دختر جوان به یک باره چشم هایش را گرد کرد و صاف نشست . دست روی قلبش گذاشت .

شهرآگین نیش خندی زد :

-چیه ؟ تو رویای کی سیر می کردی که ترسیدی ؟

حس تهوع شدت بیشتری گرفت . دلش در هم می پیچید .

خم شد و سرش را روی داشبورد گذاشت .

-حوصله اراجیفت رو ندارم .

-چته ؟

بدون دعوا این بار گفت :

-حالم بده . سر گیجه دارم ... حالت تهوع ....

-مسموم نشدی ؟

-نمی دونم . شاید !

ماشین را به حرکت درآورد . سرگیجه اش تشدید شد . دست مقابل دهانش گذاشت :

-بزن کنار خواهش می کنم .

شهرآگین متعجب ماشین را گوشه ای پارک کرد .

مهراز پیاده شد و به سوی جدول های کنار خیابان رفت .

هرچه در معده داشت را بالا آورد .

دست مقابل صورتش گذاشت و زبری ریشش را لمس کرد .

مهراز با شال عرق پیشانی اش را گرفت .

از ماشین پیاده شد صدای بوق ماشین ها و باد خنک در گوش هردویشان پیچید .

شهرآگین گفت :

بهتر شدی ؟-

سر تکان داد :

چی ؟-

میگم بهتر شدی ؟-

دستش را در هوا تکان داد .

بد نیستم- .

آرام از جایش بلند شد و به سوی ماشین رفت .

در خیابان فرعی پیچید .

نمی دانست کجا می روند .

مقابل بیمارستان که ایستادند ؛مهراز تند گفت :

من حالم خوبه- .

مشخصه . ببین دختر حوصله ندارم بمیری و خونت گردنم بیفته - می فهمی ؟

-حالا حالا قصد مردن ندارم .

شهرآگین از ماشین پیاده شد :

-خوبه .

از ماشین پیاده شدند .

, [23.12.17 11:14]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

*

اینکه با او و در کنارش راه برود برایش مسئله ای نبود . با قدم های آرام در حالی که دست روی شکمش نهاده بود با فاصله از او راه می رفت . و البته که برای شهرآگین هم مهم نبود که کنارش باشد یا نباشد .

براق دهانش ترشح شد که به سختی قورتش داد . شهرآگین را دید که مشغول صحبت با پرستار شد سپس نگاهشان به سمت او کشانده شد . دست به شالش کشید .

روی تخت دراز کشید ؛ دکتر نبضش را گرفت :

-همیشه این حالات بهت دست میده ؟

نیم نگاهی به شهرآگین که رو به روی پنجره ایستاده بود انداخت ؛ همیشه این قدر خونسرد بود ؟

بی توجه به او دست در جیب به بیرون چشم دوخته بود.

نفس عمیق کشید :

-نه .

-سابقه ی کم خونی داری ؟

-بله .

دکتر عینکش را به چشم زد و پرسید :

-حالت تهوع داری و سرگیجه داری؟

-بله .

-اسهال چطور ؟

لب گزید ! خب خجالتش می آمد .

-نه !

دکتر که مرد جوانی بود با دیدن مهراز و همسرش که رابطه ی سردی باهم داشتند متوجه ی جو سنگینی که میانشان حاکم بود شد .

- باید منتظر باشید جواب آزمایشتون بیاد .نگران نباش علائمی که داری....

شهرآگین با بدخلقی نگاهش کرد :

خیلی زمان می بره ؟-

دکتر لبخند زد مشخص بود این مرد ادب را قورت داه :

مثل اینکه خیلی عجله دارید- .

نگاه مرد جوان با زن تلاقی پیدا کرد .

سکوت کرد .

مهراز بی آن که به دکتر نگاه کند او را مخاطب قرار داد :

اگه عجله داری برو . مزاحمت نمیشم- .

با کمال تعجب او و دکتر از اتاق خارج شد ؛ اما نرفت روی همان صندلی های واقع در راهرو نشست .

دکتر ابروهایش را بالا داد و به زن چشم دوخت .

مهراز لبخند تلخی زد :

دوستم داره . اما انگار بلد نیست نشون بده- .

دروغ که سرطان نمی شد ! می شد ؟

چقدر دلش می خواست یک روز چنین حرفی را به کسی بگوید .

الکی الکی انگ دوست داشتن را هم به آن مرد زده بود .

دکتر گفت :

تونسنید با این مدل دوست داشتن کنار بیاید ؟-

بله- .

صدای خنده ی دکتر این بار بلند شد :

خوش به سعادت همسرتون . باید به خانومم بگم از شما یاد بگیره-

.

"در دلش گفت "آره

چشم هایش را بست ؛ حال حس تهوع کمتر شده بود و حال و روز بهتری داشت .

با رفتن دکتر لای چشم هایش را گشود و به سقف خیره شد .

باید صبوری می کرد تا سرمش تمام شد .

حال که شهرآگین رفت با آن حالش چگونه به خانه باز می گشت ؟

زمزمه کرد :

لعنتی- .

**

دکتر ؟-

شنیدن صدای مرد جوان باعث شد متعجب به عقب برگردد .

با دیدن همسر زن دلش به بودنش گرم شد .

-جانم ؟

-چی شد ؟

-تا چند دقیقه دیگه جواب آزمایش خانومتون به دستم میرسه .

باشه ای گفت و عقب گرد کرد . انگار در سرش بمب ساعتی کار گذاشته بودند دست به یقه ی پیرهنش کشید و نفس عمیق کشید . به رفت آمد ها نگریست .

سرش را به دیوار تکیه داد و چشم هایش را بست .

صدای موبایلش باعث شد چشم هایش را باز کند .

بی آن که به صفحه ی گوشی نگاه بیندازد پاسخ داد :

-بله ؟

-سلام آقا .

-بگو ؟

-اقا باید شخصا شما رو ببینم . پشت تلفن نمیشه !

پوف کلافه کشید و به مچ دستش که ساعت و عقربه ی پهنش ده شب را نشان می داد نگریست .

-بعدا می بینمت .

-اما آقا ...

-گفتم بعدا !

سپس بی آن که اجازه ی پیش رویی به مخاطبش را بدهد تلفنش را قطع کرد .

این را دیگر کچای دلش می گذاشت .

****

برگه های آزمایش مقابل چشم هایشان ورق می خوردند و نگاه دکتر دقیق تر از قبل می شد .

بگوید یک ماه دیگر بیشتر زنده نیستی و قال قضیه را می کند بهتر بود .

کلمه ی باردار بودن آخرین واژه ای بود که در فرهنگ لغتش از آن یاد کند . اصلا در باورش نمی گنجید دکتر با چنین حرفی او را غافل گیر کند .

چندین بار پلک زد .

دکتر توصیه های لازم را می گفت و داروهایی برایش تجویز می کرد که اصلا نمی دانست چیست .

بنیه ی ضعیفش را چه می کرد ؟

دلش می خواست همه ی زندگی را بالا بیاورد .

اصلا نمی فهمید دکتر چه می گوید ؛ صدای سوت ممتدی در گوش هایش شنیده می شد و انگار هر لحظه قطار زندگی اش از راه برسد و او را زیر بگیرد .

تُهی بود . از هر حسی ! نه خوشحال شد برای مادر شدنش و نه دوست داشت خوشحال شود .

به یاد آورد آن زن هایی که را که هرگز مادر نمی شوند ؛ اما نتوانست خودش را جای آن ها بگذارند .

خوب مادر شدن هم مثل همه ی روز هایی که زندگی می کرد بود و هیچ فرقی با بقیه ی روزهایش نداشت .

هنوز هم با فاصله از کنار او می گذشت . حتی در راهروری بیمارستان .

همه چیز مانند دیدن خواب بود . یک خواب بد دم دم های سحر ، از همان هایی که یک هو یک نفر با دست تو را تکان می دهد و قصد دارد بیدار شوی .

اما انگار هیچ کس نبود او را تکان دهد ؛ شاید هم دیگر دستی نبود .

. سوار ماشین شدند

: استارت ماشین زده شد که مداخله کرد

-. منو پیاده کن خونه خودم پیش عماد

. عکس العملی از جانبش نبود

. اصلا هیچ علائم حیاتی ندید

لحظات بعد که در طول مسیر شهرآگیت فرمان را به سوی
. مقصدش هدایت کرد دلش آرام شد

. با توقف ماشین به خودش آمد و پیاده شد

, [23.12.17 11:15]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

حتی منتظر رفتنش هم نشد و پایش را روی گاز گذاشت و با بی
. رحمی هرچه تمام تر گورش را گم کرد

. به درکی گفت و زنگ در را فشرد

. حرصش را روی زنگ بیچاره خالی کرد

صدای لخ لخ دوست داشتنی دمپایی های عماد بهترین آهنگی بود
که پس از ماه دلش برای شنیدنش لَک زده بود . همین که در باز

شد عماد را دید از چشم هایش دلتنگی فواره می زد اما غرورش دست و پایش را بسته بود.

لبخند زد و وارد خانه شد .

دست روی گونه ی عماد گذاشت .

-سلام .

-سلام .

خوب بود . برای شروع .

حداقلش نگفت چرا آمدی .

کیف مدرسه اش را دید .

-رفتی مدرسه ؟

-امروز .

در خانه را با صدا بست .

با شال دانه های عرق روی پیشانی اش را گرفت .

-خوب بود ؟

-بد نبود .

سپس به سوی حوض رفت .

مشخص بود خرید کرده .

به نایلون هایی که حاوی میوه بود نگریست .

دلش ریش شد .

دکمه های مانتویش را باز کرد .

چیزی لازم داشتی چرا نگفتی بگیرم بیارم ؟-

کمی تیزبودن که بد نبود .

مگه خودم چمه ؟-

اخم کرد :

این چه طرز حرف زدنه عماد ؟ من گفتم چیزیته ؟-

مرد خونه منم . خودم باید..... -

حوصله ی بحث و جدل نداشت .

باشه عماد تو راست میگی . بس کن . بیا خریدارو ببر تو - آشپزخونه .

سپس کنار حوض نشست و به حیاط خانه نگریست .

حس عجیبی داشت و نمی دانست از چه منشا می گیرد ؟

***

[23.12.17 11:15], ??

[Forwarded from pegahmoradi(شهرتمشک های خونی)]

پرستاری که جهان برای مریم فرستاده بود در سالن نشسته بود و مشغول تماشای تلوزیون بود .

وارد خانه شد ؛ زن با دیدن مهراز از جایش بلند شد و سلام کرد .

-سلام خوش اومدید خانوم .

لبخند زد .

-سلام . ممنونم .

گردن کشید :

-مریم تو اتاقه ؟

زن سر تکان داد :

-بله . امروز یکم کسالت داشتند . خوابیدند .

صدای تق و پوقی که عماد در آشپزخانه به راه انداخته بود توجه اش را جلب کرد.

-چکار می کنی عماد؟

. وارد آشپزخانه شد

. عماد در حال چیدن خریدها در یخچال شد

-میوه ها رو می زارم تو یخچال .

-خوبه. خوبه . کمکت کنم ؟

-نه !

با دیدن سگرمه های درهم فرو رفته ی عماد نفس عمیق کشید و با شانه های افتاده از آشپزخانه خارج شد .

. انگار در خانه ی خودش هم حس غریب داشت

وارد اتاق مریم شد ؛ با دیدن چشم های بسته اش دلش نیامد از خواب بیدارش کند.

. دستی به دهانش کشید و لب های خیسش را با دست خشک کرد

. وارد اتاق خودش شد

هنوز وسایلش سر جایش بود . خودش نبود و آن وسایل دوست داشتنی و با وفا سرجایشان بودند .

! مشخص بود کسی حتی وارد اتاق محبوبش هم نشده

گل هایی که لبه ی پنجره گذاشته بود خشک شده به سویش دهن کجی می کردند .

تصمیم گرفت اتاق را تمیز کند ؛ شاید نُه ماه باداری اش را همین جا سر می کرد . به جایی که برنمی خورد ؟

حس تعلق خاطرش به اتاق محبوبش نمی توانست دور از انتظار باشد .

بعد از نه ماه چه می شد ؟

.... دیگر نه تهدیدی پیش رویش بود و نه زندگی سختی

بعدش هم ....بعدش هم دیگر مهم نبود چه می شد .

مانتویش را درآورد و به جان اتاق افتاد . باید دست به کار می شد و همه چیز را عوض می کرد . تغیر و تنوع برای روحیه اش خوب بود .

اول از همه جارو برقی را به دست گرفت و فرش را تمیز کرد .

اتاقش کمی بوی خاک می داد .

تقه ای به در نواخته شد ؛ سر بلند کرد در حال تمیز کردن لبه ی پنجره ی خاک خورده بود .

-کیه ؟

در اتاق باز شد و پرستار که نامش ملیحه بود وارد شد :

- خسته نباشید . حتی برای ناهار هم بیرون نیومدید . کمک لازم ندارید ؟

! حق با او بود . آن قدر غرق کار شد که نفهمید شب شده

. با پشت دست عرق پیشانی اش را گرفت

سلامت باشید . نه ممنونم . چیزی شده ؟-

. تلفنتون چند بار زنگ خورد-

. سپس موبایل را به دستش داد

تشکر کرد و به صفحه اش چشم دوخت . با دیدن شماره ی مادرش . اخم کمرنگی میان ابروهایش نشست

بار دیگر شماره اش روی صفحه افتاد و انگار قصد نداشت تماس . هایش را لغو کند

بله ؟-

الو ؟ دختر معلوم هست کجایی ؟-

چی می خوای ؟-

این چه طرز حرف زدنه ؟-

. حرصش را روی تمیز کردن پنجره خالی کرد

کجا می خوای باشم ؟ زیر گِل ؟-

. مشخص بود کلافه است

-بس کن توروخدا . تا کی می خوای این قدر تلخ باشی ؟

. پوزخند زد

-تا وقتی زهرمار باشه این زندگی .

: نفس عمیق زن گوشش را پر کرد

-کجایی ؟

-خونه . کجا می خوای باشم ؟

- می دونم خونه ای . اما کجا ؟ اون ویلایی که همیشه بودی چند باری اومدم گفتند اینجا نیستی ...

-مفتش من شدی ؟

- من مادرتم . نباید بدونم شب رو کجا سر می کنی ؟ نباید بدونم کدوم گوری هستی ؟

. ولوم صدایش کمی بالاتر رفت

و چه کسی منعش می کرد که خوددار باشد ؟

-چیه ؟ نگرانی دست از پا خطا کنم ؟ نترس من مثل تو نیستم ....

سپس دستش را مقابل دهانش گرفت و به اشک هایش اجازه ی باریدن داد .

! و البته که شده بود لنگه ی مادرش

با این تفاوت که معشوقه نشده بود . پسرهای جوان را تیغ نزده بود !!

- حرف دهنت رو بفهم دختره ی بیشعور . من مادرتم می فهمی ؟ کسی که چه بخوای چه نخوای تورو زاییده .

لبه ی پنجره نشست ؛ کمرش درد عجیبی داشت :

- ای کاش سر زا می رفتی . یا نه ای کاش من می مُردم و پا تو این لجن زار نمی زاشتم .

صدای تهمینه آهسته بود اما گوشش را پر کرد :

- هیچ کس به خواست خودش پا تو این دنیا نمی زاره . بدبختانه یا متاسفانه!

حسی مانند گناه یا شاید هم عذاب وجدان مانند خوره به جانش چنگ زد .

دست به شکم تختش کشید . او هم فرقی با مادرش نداشت . آن جنین توی شکمش چه گناهی داشت ؟ راست می گفت به خواست خودش که به این دنیا نمی آمد .

او هم بی رحم بود . بی رحم ترین آدم روی زمین !

در دل جنینی که در شکمش بود را نهیب کرد "توهم به خواست خودت به این دنیا نمیای منم بی رحمم "

تهمینه گفت :

- باید ببینمت . من مادرتم نه هند جگر خوار . یه مادرم . یه مادری که پَست باشه یا بیشعور خوبیه تورو می خواد . می خوام خوشبختیت رو ببینم می فهمی احمق خیره سر ؟ می فهمی ؟ دوست ندارم مثل من پر باشی از کمبود !

آب دهانش را قورت داد .

- مسبب همه ی بدبختی های حال و آینده ی من یه منشا داره....

همه ی کاسه و کوزه را روی سر یک نفر می انداخت شاید کمی از حس عذاب وجدانش کاسته می شد .

و چه کسی بهتراز تهمینه ؟

- و اونم تویی .

لحظاتی هردو سکوت کردند .

- دم درم . ازت می خوام مثل بچه ی آدم بیای بیرون . باهم حرف بزنیم . این قدر مثل جن و بسم الله با من نباش .

, [23.12.17 11:15]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

دستش روی شکمش مشت شد .

دلش می خواست شکمش را به باد مشت بگیرد و آن قدر خودش را بزند که خون بالا بیاورد .

تماس را قطع کرد و مانتو و شالی برداشت .

پوف کلافه کشید و بیرون رفت . عماد با دیدن شال و کلاه کردنش رنگ از رخسارش پرید . کتابش روی زمین افتاد :

-داری میری عمه ؟

لبخند زد .

-دوست داری بمونم ؟

عماد دست به گردنش کشید.

- خطرناکه . شب شده .

دلش گرم شد .

پس بودنش هنوز در این خانه مهم بود . آن هم برای عماد !

-بیرون یه کاری دارم انجام بدم بر می گردم .

-زود برگردی باشه ؟

چند گام جلو رفت و دست روی شانه اش گذاشت .

-باشه .

رو به ملیحه کرد :

-بیرون کار دارم زودی برمی گردم .

ماشین شاسی بلند سفید رنگ تهمینه را دید .

با قدم های آرام به سوی ماشین رفت و دست هایش را در همان حال در آغوش کشید .

شیشه ی سمت تهمینه پایین آمد .

-بشین .

پلک زد .

-بگو !

-سوار شو .

نچی کرد و سوار ماشین شد .

ماشین گرم و نرم بود . برخلاف بیرون که کمی سرد شده بود .

-ماشین جدید مبارک .

تهمینه از این تعریف خوشش آمد .

لبخند تا پشت لبش آمد .

-قابلت رو نداره .

-مال تو بمونه . حوصله گرو کشی و باج ندارم ! در جریانی که ؟

دست های تهمینه دور فرمان مشت شد .

مهراز پوزخند زد :

- مگه بد میگم ؟ مگه دوروغ میگم ؟ هرچی از تو به من برسه در ازاش چیزی می خوای که از عهده ی من خارجه . پس الکی تعارف تیکه پاره نکن .

- بس کن مهراز . اون روی سگ منو بالا نیار .اون قدر می زنمت که سر عقل بیای .

نفس عمیق کشید :

-وقتی با بابا ازدواج کردی....

سر تهمینه به سویش چرخید :

مهراز ادامه داد :

-در ازای ازدواجت چی ازش خواستی ؟ نکنه....

سیلی که در گوشش خوابید شده برق از سرش پراند . نابارانه دست روی گونه اش گذاشت و به مادرش نگریست . نفس در سینه ی جفتشان حبس شده بود .

بعد از ماه ها همین بود دیدنش ؟

. قصد کرد از ماشین پیاده شود که پشیمان شد

- خوب رفع دلتنگی کردی بعد روز ها ....بعد نبودن ناز شستت .
....ها

: تهمینه با صدای مرتعشی گفت

- به من چه که پدر بزرگت بی رحم بوده و دختری که عروسک بازی هاش دغدغه شبونه اش رو میده به مردی که زن داشته ؟ به من چه که به زور منو به مردی می دن که بیست سال ازم بزرگ تره ؟

: جیغ کشید

-بس کن .

- تو چی می دونی دختری که تا شب عروسیش نمی دونه حجله چیه ؟ نمی دونه روابط زن و شوهری چیه ؟

. دست مشت شده اش را روی داشبورد کوبید

- تو هیچی از اینا نمی دونی . فقط می دونی مادرت معشوقه ی یه پسر جوون شد و رفت . اما هیچ وقت ندونستی مادرت اسیر دست آشغال های بزرگ تر از خودش شده .

. دست روی گوش هایش نهاد

-نمی خوام چیزی بشنوم .

تهمینه سرخم کرد و در صورتش گفت :

- چرا ؟ تو همه ی این سال ها یک بار نفهمیدی چی کشیدم . من حق عاشق شدن نداشتم؟ حق زندگی نداشتم ؟فکر کردی می تونستم با مردی زندگی کنم که سن پدرم رو داشته ؟ نه . نمی تونستم مهراز بفهمم . بخدا نمی تونستم ...

- تو خیلی بی رحم بودی . به فکر من نبودی . رفتی پی زندگی خودت . خواهش می کنم بس کن این نمایش مسخره ای که راه انداختی .

- پدرت نمی زاشت تورو با خودم ببرم . منم وقتی دیدم جات راحته و امنه با خیال راحت رفتم .

- کار خوبی کردی . پس مثل همون روز ها تورو به خیر مارو به سلامت .

سپس دستش به سمت دستگیر در رفت که تهمینه پایش را روی پدال گاز گذاشت .

-هیچ جا نمیری . امشب می خوام مادر دختری باشیم .

-ماشین نگه دار گفتم می خوام پیاده شم .

-بگیر بشین .

. سپس ماشین را از فرعی بیرون آورد و وارد خیابان اصلی شد

- این هم سال باهم کلنجار رفتیم . یه شب بیا خودمون باشیم . از سلیقه هامون بگیم . راستی ببینم تا حالا دلت نسریده برای کسی ؟

. نفس عمیق کشید

. همیشه فکر می کرد عشق اولش ماهان است

اما وقتی رفت و عروسی کرد از یادش رفت و انگار نه انگار ماهانی از قبل وجود داشته .

-نه .

-راست میگی ؟مگه میشه ؟

-فعلا که شده .

-پس ماهان چی ؟

- اونکه فراموشش کردم رفت . تابع حرفای مادرش اینا بود . با سابقه ی درخشان خانواده ام رک و راست از زندگیم محو شد .

-بر پدرش لعنت .

مهراز به نیم رخ زیبای تهمینه چشم دوخت :

- اما من میگم رحمت به شیر پاکی که خورد . همون اول رفت و آب پاکی رو دستم البته ریخت سخت بودا . ولی بعد عادت کردم .

-؟ سرچی با بابا ازدواج کردی

. تهمینه دنده را عوض کرد

- این همه سال بهت گفتند که من تو گوش بابات خوندم بیاد منو بگیره .ولی این حرفا نبود . دختر شونزده ساله مگه جادوگری بلده یه مرد زن دار رو اغفال کنه ؟ بابات خرپول بود البته قبل از ورشکسته شدنش . بابامم که مفنگی ! پول بساط عیش و نوشش رو فراهم می کرد و به بهونه من هروز میومد خونه کلنگی ما . اون موقع عباس بچه بود . مادرش هم مریض احوال .

: با صدای بلند خندید و دنده را عوض کرد

, [23.12.17 11:15]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

- البته دست منم نبود هوو بشم آخرای عمری براش . مردم اراجیف زیادی می گفتند و شدم آدم بده آخه چند بار منو از راه مدرسه می رسوند خونه از ماشینش که پیاده می شدم فکر می کردند چه خبره ... . البته هیچ وقتم ادعای خوب بودن ندارم چون خوب نیستم

-! خیلی خوب متوجه شدم . بزن کنار

-. عباس منو دوست نداشت . منم همین طور

. اسم عباس که می آمد دیواره های دلش به لرزه درمی آمد

. خیلی خب . کافیه-

ببین به منم حق بده باید به دنبال زندگیم می رفتم مگه نه ؟-

انگار برای همه ی عقده های زندگی اش مهر تاییده از جانب مهراز را خواستار بود .

. فقط او اره می گفت این عذاب وجدان لعنتی تمام می شد

. دختر جوان به سختی آب دهانش را قورت داد

. حس تهوع در دلش تشدید شد

. رو به روی یک رستوران شیک و مدرن ماشین را متوقف کرد

... امشب می خوام با یه نفر دیدار داشته باشی-

. مهراز ناباورانه نگاهش کرد

یک نگاه به چشم های مشتاق تهمینه و یک نگاه به رستوران رو به رویش کرد .

, [23.12.17 11:15]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

****

-با کی ؟

. تهمینه دست هایش را از دور فرمان برداشت و سوییچ را درآورد

-می فهمی . می دونم بد نمی گذره بهت .

کج خلق به تهمینه نگریست :

- شب خوبی رو برای مسخره بازی انتخاب نکردی . بشین ماشین رو روشن کن باید برگردم .

در کمال خشم و عصبانیت مهراز از ماشین پیاده شد و در را آرام بست .

. سپس اشاره داد او هم پیاده شود

پلک هایش را محکم روی هم قرار داد ؛ کمی به اعصابش مسلط شد و نفس عمیق کشید . خدا صبرش بدهد .

. با احتیاط پیاده شد تا مبادا قمار زندگی اش آسیبی ببیند

رو به تهمینه کرد :

-میشه بپرسم معنی این رفتارها یعنی چی ؟

. زن موهای شرابی اش را به داخل شال هدایت کرد

. و البته که برایش مهم نبود شال از سرش بیفتد

بابی قیدی نگاهش کرد :

- یه شام دورهم باشیم .فکر نمی کنم درک کردنش برای دختر باهوشی مثل تو سخت باشه!

اسم "شام" معده ی خالی اش را تحریک کرد .

دست به شکمش کشید ؛ پس از یک روز پر کار با خبرهایی که به دور از ذهنش بوده آن هم در فضایی که آرام باشد هم چین فکر بدی هم نبود .

تهمینه که رام شدنش را با چشم هایش دید لبخندی از سر رضایت زد .

- بیا بریم . یه بارم شده به من اعتماد کن دختر .

اعتماد ؟ واژه ی مچاله شده در پس تو های مغزش !

عجب جمله ی خنده داری شنیده بود .

از عرض خیابان گذشتند .

پیش خدمت به اسقبالشان آمد .

با راهنمایی اش به سمت میز رزو شده ای که از قبل هماهنگ شده بود قدم برداشتند .

کنار پنجره نشست و به بیرون چشم دوخت .

تهمینه از پیش خدمت تشکر کرد و روی صندلی نشست .

پس از رفتن مرد گفت :

-فیله های اینجا معروفه .

دست زیر چانه برد :

-نخوردم . نظری ندارم !

تهمینه ابروهایش را بالا داد و آهانی گفت .

-اوکی . امشب امتحان می کنی .

مهراز به صندلی اش تکیه داد .

-خب ؟

تهمینه لبخند دست پاچه ای زد .

-ببین عزیزم . تو همه ی سال ها مادرت نبودم .

مهراز لبخند تلخی زد .

-درسته . نیازی هم به بودنت نبود البته !

. غرورش همین گونه بود

-ولی من می تونم از این به بعدش باشم .

- برای چی ؟ چی شد بعد این همه سال یکهو مادری کردنت گل کرده ؟

. تهمینه با افسوس نگاهش کرد

-تلخ حرف می زنی .

. مهراز دست پیش برد و جام شربت را به لب هایش نزدیک کرد

-تلخ گذروندم همه چیزو . بگو ببینم از نقشه ی جدیدت چه خبر ؟

. تهمینه دستش مشت شد . صبرش هم حدی داشت

-درست صحبت کن با مادرت .

: این بار لبخندش عمق بیشتری گرفت

-اوه ! بله . حق باشماست!

تهمینه کمی زخمی به سویش خم شد :

-درست مثل پدرت حرف می زنی .

-خوبه . یه چیز خوب هم به ارث بردیم و خبر نداشتیم .

تهمینه دست به گوشه ی چشم هایش گذاشت و نفس عمیق کشید .
مشخص بود که مهراز قصد پایین آمدن از خر شیطان را ندارد .

دم های عمیقش نشان داد آرام تر شده نسبت به قبل :

-دخترم .

مهراز برنده گفت :

-من دخترت نیستم .

تهمینه دست هایش را به نشان تسلیم بالا آورد .

-باشه . باشه . آروم باش . من به عنوان یه دوست کنارت می تونم باشم . باشه ؟

مهراز سخت تر از آن حرف ها بود که فکرش را می کرد .

لب هایش را با زبان تر کرد :

-به دوستی خاله خرسه نیاز ندارم .

چشم های بزک کرده ی تهمینه میخ صورتش شد . مشخص بود به سختی خودش را کنترل کرده که به او نپرد.

- تو چرا می خوای صورت مسئله رو حذف کنی ؟ رابطه ی خونی که میون ما وجود داره رو چطور می خوای کتمان کنی ؟ حتما اینم مثل ندیده گرفتن مادرت !

زمزمه کرد :

- احتمالا . ژنتیک و هزار کوفت و مرض هم که راست بگن من کوتاه نمیام .

پیش خدمت برای نوشتن سفارش ها آمد .

تهمینه سفارش ها را به پیش خدمت داد .

مهراز به انگشتش که شکل های فرضی روی میز ترسیم می کرد چشم دوخت.

-تو خوشگلی . با طراوتی ...لوندی ...

مهراز نگاهش کرد .

- خب چکار کنم ؟ اگر دست خودم بود با این شرایطم ترجیح می دادم زشت ترین آدم جهان باشم .

تهمینه حس کرد تواسنته کمی نرمش کند .

کنار دستش نشست و دست سرد دختر جوان را در دست گرفت .

- اما نمی تونی . حیف این همه زیبایی و جذابیت نیست عزیزم ؟ حیف این همه لوندی نیست ؟

دستش را از دست تهمینه بیرون آورد .

-چی می گی ؟ واضح تر بگو !

تهمینه به ساعتش نگریست .

هنوز تا آمدن شخص بیست دقیقه مانده بود ؛ فرصت را غنیمت شمرد .

-سوال قشنگی پرسیدی . درسته ! چی می خوام ؟

مهراز سر تکان داد و به دهانش چشم دوخت .

تهمینه افزود :

-خوشبختیت رو .

خنده ی زشتی تا پشت لب هایش آمد و رفت .

درست می شنید ؟

خوشبختی ؟ همانی که آرزوی خریدنش را به نرخ روز داشت ؟!

-چقدر دلسوزی . ممنون من همین الانم حس خوشبختی دارم .

قصد کرد بلند شود که مچ دستش اسیر دست پر زرق و برق تهمینه شد .

-همه آرزو دارند چنین مادری داشته باشند . لارج . اُپن مایند .

بلند شد و در گوش مهراز زمزمه کرد :

-حتی با داشتن دوست پسر مخالف نیستم . تو در کنار من آزادی. آزاد آزاد !

دستی که روی شانه اش بود را پس زد .

چقدر خوش حال بود که در کنار تهمینه زندگانی نمی کرد .

[23.12.17 11:15] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

می دانست اگر با او برود سر از هزاران مرد پیر و جوان در می آورد . بی بند و باری که شاخ و دم نداشت .

می تنید دورش و بی آبرویش می کرد و به خودش می آمد و می دید که در باتلاق فرو رفته است .

مادرانه هات رو بزار لب کوزه آبشو بخور . باشه ؟-

. واقعا برات متاسفم-

... چرا ؟ چون-

. تهمینه روی صندلی نشست

بسکه اُملی . بسکه بی کلاسی . دیگه گذشته زمانی که دختر چشم - و گوش بسته باشه . دیگه دوره این دخترایی که دست راست و از چپ تشخیص نمیدن سر اومده . تو کجایی کاری ؟

. حس تهوع تا حلقش بالا آمد و برگشت

. عق زد . چیزی بالا نیاورد

. روی صندلی نشست و لیوان شربت را به حلقش فرستاد

: تهمینه خم شد و با چشم های شیطانی نگاهش کرد

الان ازدواج سپید مُده . شناخت مردهای رنگارنگ مُده ...کجای - کاری تو دختر ؟اصلا تو چه قرنی زندگی می کنی ؟

دیواره های رستوران به سویش هجوم آوردند تا دختر جوان را . ببلعند

. طپش های قلبش یک در میان می زد

. ای کاش زمین دهان باز می کرد و او را می بلعید

. دست به پیشانی خیس از عرق شرمش کشید

. اعصابش متشنج بود

: تهمینه خندید

چته ؟ چرا اینجور نگاهم می کنی ؟ مگه بد میگم ؟-

: زمزمه کرد

... ازدواج سپید-

لب زیرنش را گزید ؛ به طوری که شوری خون را در دهان حس کرد .

. دست راستش را مشت کرد تا مبادا به دهان تهمینه بزند

اونقدر از مرد های زیادی اشباع شدم که می دونم کی چند مرده - . حلاجه . کی خوبه کی بده

. رگه های چشمش به سرخی می زد

: با چشم هایی که ازشان خون می بارید نگاهش کرد

به قیمت کثیف شدن خودت ؟ ارزشش رو داشت ؟-

. تهمینه این بار کمی بلند تر خندید

صدای خنده اش توجه ی چند مرد و زن را به آن دو که درگوشه ی سالن نشسته بودند به خود معطوف کرد .

تهمینه زمزمه کرد :

زمانی که با پدرت ازدواج کردم اونجا بود که کثیف شدم . حس - بدی داشتم . اما الان هیچ حسی ندارم .

مهراز ناباورانه نگاهش کرد .

خون در رگ هایش ماسید .

من نمی تونم اونی بشم که تو بخوای- .

تهمینه خواست میان کلامش بیاید که مهراز دستش را بالا آورد و نگذاشت حرفش نیمه رها شود :

توهم نمی تونی اونی بشی که من بخوام- .

نفس عمیق کشید .

تهمینه گفت :

چرا سختش می کنی ؟-

باور کن سخته- .

پیش خدمت غذاها را آورد .

پس از رفتنش به جای خالی شخص که غذایش بخار بالا می آمد نگریست .

تهمینه گفت :

- زندگی رو آسون بگیر . بیخیال . از این تاری که دور خودت تنیدی بیا بیرون . اصلا دلیل این شام هم همینه که تو پروانه بشی .

- ترجیح میدم کرم بمونم .

سپس مشغول خوردن شام شد .

نمی توانست به خودش و آن موجود زنده ای که حال در بطنش می زیست ظلم کند .

زیتون که می دید حالت تهوعش بدتر می شد .

تهمینه فرصت را غنیمت شمرد :

- کسی که میاد الان . یه آدم حسابیه . بارها تو جشن ها و مهمانی ها دیدمش ....

خنده اش گرفت .

آدم های حسابی مگر بی کار بودند به جشن ها و مهمانی هایی که او و امثالش حضور پیدا کنند بروند ؟

صحبت کردن با تهمینه برایش سرگرمی بود . برای رها شدن از زندگی این روزهایش .

- خب ؟ این چه ربطی به من داره ؟

تهمینه گل کلمی به دهانش نزدیک کرد در همان حال گفت :

-خیلی پول داره . برای شروع بهت پیشنهاد می کنم .

پوزخندی زد :

-نه مثل اینکه من و تو حرف همو نمی فهمیم .

تهمینه چشمکی زد :

- می خوام دنیای اطرافت رو بهتر بشناسی . نگو که از پول بدت میاد ؟

- واسه چی من با اون مرد آشنا بشم ؟ وقتی حتی حوصله ی خودمم ندارم چطور می تونم برای کسی اونم جنس مذکر حوصله بزارم ؟

- اینقدر منو دور نزن دختر . چرا این قدر ادا در میاری ؟ فکر کردی پشت گوشای من مخملیه ؟

کمی اخم کرد . متوجه ی منظورش نمی شد .

-چی ؟

تهمینه دست از غذا خوردن کشید .

-پول دیه عمادو از کجا پیدا کردی ؟

مهراز پلک زد .

-به تو ربطی نداره .

تهمینه مشکوک نگاهش کرد .

-؟ تو یه الف بچه می خوای منو بپیچونی

- گفتم که به تو ربطی نداره . مگه قبلا تو زندگی من بودی که الان چنین سوال هایی می پرسی ؟

- تو گور نداری که کفن داشته باشی بچه . تنها داراییت اون خونه کُنلنگی پدرته . اون همه پول رو از کجا آوردی ؟

مهراز کم طاقت از روی صندلی بلند شد :

-! ممنون شب خوبی بود . امیدوارم دیگه تکرار نشه چنین شبی

تن صدایش کمی بالا رفت :

-. بشین مهراز

-.شنیدنی ها رو شنیدم . راه کج نرفتم واسه اون پول

!به دست هایش نگاه کرد ؛ نه کیفی همراهش هست و نه موبایل

تیپ بیرون آمدنش مختص یک صحبت در ماشین بود نه چنین مکانی .

, [23.12.17 11:15]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

صدای قدم های را از پشت سر شنید ؛ گیرنده های بویایی اش که این روز ها قوی تر از هر زمان دیگری شده بود بوی عطر را دریافت کرد و دست مقابل دهانش گذاشت .

از این بود بیزار بود . عقب گرد کرد که برود که رخ به رخ چشم های سیاه پرکلاغی مرد جوان شد.

هرچه خورده بود تا گلویش بالا می آمدند و به عقب برمی گشتند .

تهمینه از جایش بلند شد و میانشان قرار گرفت :

-خوش اومدی شَهری جان .

آب دهان نداشته اش در گلویش جست و او را به سرفه انداخت چشم های مرد جوان از دیدن مهراز متحیر شد . اما خودش را از. تک و تا نینداخت .

تهمینه دست روی شانه ی مهراز نهاد :

-مَهراز . معرفی می کنم دخترم !

نبض شقیقه اش بی مهابا در رفت و آمد بود . حس بد مانند مار در قلبش چنبر زد و حس خفگی نفسش را بریده بود .

مهراز مانند مسخ شده ها نگاهش کرد .

[23.12.17 11:15] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

****

هردو به مدت سه ثانیه در چشم های هم خیره شدند . عاقبت مهراز نگاهش را دزدید . دست دراز شده پیش رویش باعث شد یک بار دیگر سر بلند کند و نگاه به چشم های مرد جوان وصله پینه کند .

شهرآگین جدی گفت :

-خوشبختم .

تهمینه که گویی به خواسته اش رسیده باشد . آرام به مهراز تنه ای زد که یعنی با او هم دست بده .

خنده اش گرفته بود . با کسی که شوهرش بود آشنایش می کردند ؟

بی آن که دستش را پیش بکشد لب زد :

-ممنون .

تهمینه خنده ی پر استرسی کرد :

-ببخشید شهرآگین جان . دخترم خیلی خجالتیه .

مرد جوان به طعنه گفت :

-مشخصه .

تهمینه رو به هردو گفت :

-چرا سرپا ایستادید ؟ بفرمایید بنشینید .

مهراز از موضعش پایین نیامد .

-داشتم می رفتم .

شهرآگین گفت :

-چقدر زود ؟

سپس نگاهی به مهراز کرد که معنی این نوع نگاهش را دختر جوان به خوبی متوجه شد ؛ که یعنی بتمرگ سرجایت !

تهمینه که زن زیرکی بود نگاهی به هردویشان کرد .

-شهری جان شما دختر من رو قبلا جایی دیدی ؟

حال هر سه نفرشان دور میز گرد نشسته بودند . و جالب این بود که هیچ کدامشان میلی به خوردن شام نداشتند.

تهمینه دست روی بازوی شهرآگین گذاشت . از مرد های خوش هیکل و ورزشکار خوشش می آمد .

پشت چشمی نازک کرد و گفت :

-برات شام سفارش دادم .

عرق روی پیشانی دخترک نشست ؛ دست عرق کرده اش را به شالش بند کرد و سعی داشت خودش را باد بزند .

حسی حتی حس تعلق خاطر هم به آن مرد نداشت ولی تماس های گاه و بی گاه دست های مادرش روی بازوهای حجیم مرد صحنه ی بدی برایش رقم می زد .

دانه های عرق روی گردن و پیشانی اش یکی پس از دیگری می نشستند .

شهرآگین به سوی تهمینه برگشت :

-مرسی قبلا صرف شده .

سپس نگاهی به حال پریشان مهراز کرد .

تهمینه برای آن که تنهایشان بگذارد به بهانه ی شستن دست هایش از جا بلند شد سپس برای چندیمن باز دست پشت کمر شهرآگین نهاد و کمی خم شد :

-ببخشید تنهاتون می زارم . باید دست هامو بشورم !

مهراز پوزخندی زد و دست به پیشانی اش گرفت .

صدای کفش های پاشنه بلند زن در فضا هم چون پتکی در فرق سر مهراز کوبیده شد .

نگاهش برنده بود شاید هم کمی دلخور ؛ این که عینا امشب ز شهرآگین را به چشم دیده هرچند این ازدواج موقت هم قوز بالا قوز بود اما ای کاش هیچ وقت او را کنار مادرش نمی دید .آن روزنه ی امید و نور را در دلش خاموش کرده بود .

بی آن که پلک بزند به چشم های شهرآگین نگریست .

مرد جوان تنه اش را به سوی او کشید و بوی عطر بد بویش شامه اش تحریک کرد .

به طعنه گفت :

-می دونستی مادرت خیلی پایه اس ؟ خوش به حالت با داشتن ...

با صدای دورگه ای شماتت بار گفت :

-اون زن مادر من نیست .

این بار پوزخند مرد جوان بیشتر روی لب هایش خودنمایی کرد .

-آره . تو که راست میگی .

سپس چشمکی زد :

-فقط موندم چرا یه چیزایی ازش به ارث نبردی . می دونستی هیچ کس نمی تونه ازش بی تفاوت رد بشه ؟

سپس خندید و ناخن های بلند مهراز از شدت خشم بیشتر در گوشت دستش فرو رفت .

-چون کارش رو خوب بلنده . شیر پیری شده اما خِبره اس .

خون خونش را می خورد .

کمی به جلو خم شد .

-ببند او گاله رو تا خودم نبستمش . خفه شو کثافت .

شهرآگین اخم نمایشی کرد :

-آخ آخ . موش کوچولو . تهدید نکن تنم می لرزه ها ؟

نفس نفس می زد و هوا چقدر پس بود .

- حالم از آدم هایی مثل تو بهم می خوره . توهم یکی هستی لنگه ی اون .

شهرآگین چشمکی زد :

-حالت از مادرت بهم بخوره .

این بار صدایش کمی اوج گرفت :

-تو یه هرزه ای که....

مشت گره شده ی شهرآگین روی میز باعث شد به عقب برود و دست روی قلبش بگذارد . نتوانست جمله اش را تمام کند . ترسیده به چشم های برزخی مرد نگریست .

به درک که مردم نگاهشان می کردند ؛ به درک که هر آن تهمینه با آن کفش های پاشنه ده سانتی اش سر برسد و همه چیز را بفهمد !

- فک خوشگلت زیادی برای صورتت برازنده اس . می دونستی ؟تو که نمی خوای بلایی سر فکت بیاد ؟

چشم های دردمندش را بست .

نفس زد :

-حرف حق تلخه ؟

- نه . راست میگی . حق باتوست . حرف حق گاهی زهرماره . می دونی ؟ شاید اگر مادر منم یه زن هرزه ی بی بند و بار بود منم چنین حالی بهم دست می داد .

دست پیش برد و لیوان حاوی آب سرد را برداشت و به صورت مرد جوان نشانه گرفت .

به جهنم که فیلم آن رستوران کذایی و مشتری هایش شده بودند .

ژست مرد از بین رفت و قطرات آب میان موها و پیرهن مردانه اش چکید .

- کثافت آشغال . امشب خوب شناختمت . هم تورو هم اون زنی که همیشه ادعا کرد مادرمه و دلسوز .

اشکی عاجزانه از گوشه ی چشمش چکید .

شکستن کار الانش نبود . شهرآگین به چشم هایی که ازشان خون می بارید نگاهش کرد .

دست گذاشتن روی نداشته ها و نقطه ضعف های این دختر تاوان داشت .

از لابه لای دندان های بهم چسبیده اش لرزان گفت :

, [23.12.17 11:15]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

- دیگه نمی خوام ببینمت . اون کاری که باید انجام بشه شد . به اون عمو جهانتم هم بگو بچه رو صحیح و سالم میدم دستش . بگو وای به روزش اگر حس خلا کنم در رفاه نباشم هم خودمو ناکار می کنم

سپس به شکمش اشاره کرد :

-؟ هم اینی که این قدر براش جون میده رو . می فهمی

: خم شد و افزود

- حالا که کارتون به من لنگه از من بترسید. وگرنه داغ این بچه رو به دلش می زارم .

: سپس پوزخندی زد

- می دونم توهم داری موس موس می کنی برای دم و دستگاه این عموجونت و شدی غلام حلقه به گوشش وگرنه تورو چه به داشتن حس پدرانه ؟ پس کاری نکن که از اوج بندازمت کف درّه . من پاش برسه بی رحم ترین آدم کره ی خالی میشم .

قفسه ی سینه اش می سوخت و این سوزش در برابر سوختن دهلیز ها و بطن هایش هیچ بود .

حالات بدنش و لرزش هیستریک وارش دست خودش نبود .

شهرآگین از جایش بلند شد به طوری که صدای کشیده شدن پایه های صندلی بر روی گرانیت های رستوران صدای بدی ایجاد کرد .

: بازوی مهراز را چنگ زد و بی توجه به حالش فشرد

-پدرتو درمیارم منو دور بزنی .

مهراز لبخند زد .

- پاش برسه از تو هم خر تر میشم . پس ازت می خوام پسر خوبی باشی و زیاد دور و اطرافم آفتابی نشی .

از شدت درد بازویش اشک در چشم هایش چکید اما چشم هایش را نبست که مبادا اشک هایش سرازیر شود .

شهرآگین از میان دندان هایش غرید :

- وای به روزت مهراز . وای به روزت دیوونگی کنی . خودت که به درک . فقط اون بچه اگه یه سوزن ازش کم بشه .

مهراز این بار با صدا پوزخند زد . سعی کرد دستش را از اسارت دست آن مرد در بیاورد .

- نترس . اون بچه تورو ثروت مند می کنه . یکی ندونه من که خوب می دونم غرق پول میشی .

شهرآگین نبض شقیقه اش شروع به زدن کرد :

- پس آدم باش . وگرنه کاری می کنم که مرغای آسمون به حالت زار بزنن .

قالب تهی کرد اما نشان نداد .

دستش را درآورد .

تهمینه که در حال آمدن بود . با دیدن نزدیک بودن آن دو متعجب شد .

. دست پیش کمر مهراز نهاد

خوبین ؟-

. مهراز نفسش رفت

. من دیگه میرم-

. نگاه مشکوکی میان آن دو کرد . یک چیزشان می شد

اتفاقی افتاده ؟-

: مهراز بی توجه به شهرآگین گفت

! باید برگردم . دیر وقته-

: تهمینه مشکوک نگاهش کرد . رو به مرد جوان کرد

شهری جان ؟ تو یه چیزی بگو ؟ از هم خوشتون اومد ؟-

. مهراز در دل گفت

. ارواح شکمش از او خوشش بیاید

. به گور مرده هایش بخندد که از آن مرد خوشش بیاد

با قدم های سریع از رستوران بیرون رفت . نه پولی داشت و نه حال درستی .

در حاشیه ی خیابان خودش را بغل کرد و به فکر فرو رفت . آرام قدم زد تا حس خفگی و تب مزمنی به جانش افتاده از بین رود .

صدای بوق ماشینی توجه اش را جلب کرد با دیدن تهمینه آه از نهادش بلند شد .

ولی هرچه بود خوبی اش آن بود در آن شب به خانه اش ببردش .

****

, [23.12.17 11:16]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi (pegah moradi)]

****

-عمه من دارم میرم .

مهراز در اتاقش را باز کرد و با صدای رسایی گفت :

-به سلامت عزیزم . مواظب خودت باش .

عماد کیفش را روی دوش انداخت و بی آن که از مهراز چشم بردارد گفت :

-وقتی برگردم خونه هستی ؟

. پلک هایش را با مکث روی هم نهاد و لبخند روی لبش نقش بست

بیست روز مانده بود . بقیه اش هم خدا بزرگ است معلوم بود که می ماند . آن هم برای همیشه . اصلا از همان روزی که آمده بود قصد ماندن همیشگی داشت .

. حس ماندن و نرفتن مهراز خوب بود

نه می مونم . بگو ناهار چی دوست داری بپزم ؟-

حالت تهوع امانش را بریده بود اما نمی توانست از نگاه براق و خندان عماد که این روز ها انگاردیگر سرجنگ نداشت بگذرد . خسته از مدرسه بازمی گشت و با آب و تاب ناهارش را می خورد .

به مریم سری زد و باز هم وارد پوسته ی سرسخت بودن خودش فرو رفت و باز هم شده بود لبی که هزاران لبخند را در خود جای داده .

ملیحه زودتر از همه شان از خواب بیدار شد و خود را مشغول انجام دادن کارهای آشپزخانه کرد .

: مریم گفت

کجا میری ؟-

: با نشاط گفت

-میرم یکم قدم بزنم .

مریم پلک زد .

- هوا داره شکسته میشه . به این باد های دم صبح دل خوش نکن یه وقت دیدی سرما خوردی ها .

آرام خندید .

-نگران نباش . لباس گرم می پوشم .

مریم زمزمه کرد :

-قول ؟

دست مریم را گرفت .

-قول .

مریم صادقانه گفت :

-یه قول دیگه هم بهم میدی ؟

جدی خم شد در صورتش :

-جون بخواه .

مریم با چشم های شبنم زده زمزمه کرد :

مراقب عمادم باش . هیچ وقت تنهاش نزار . تو مادرشی نه عمه . -
تو مادری رو در حقش تموم کردی نه من پس نیاد روزی که
پشتش رو خالی کرده باشی .

مقاوت در برابر ریزش اشک های سمجش سخت بود . اما توانست
خوددار باشد.

-باهم . در کنار هم کنارشیم . جمع ببند .

-بستن فعل ها برای من کار سختیه .

مریم چشم ریز کرد و در چهره ی مهراز دقیق شد . سپس افزود :

-تو حالت خوب نیست ؟

دختر جوان اب دهان قورت داد .

-چرا ؟

-خوب به نظر نمیای . رنگ به رو نداری .

دست به صورتش کشید . حق با او بود .

-خوبم. خوبم .

-عادت ماهیانه ای ؟

نفس در سینه اش محبوس شد .

-نه .

..... ولی قیافت مثل زمان هایی شده که-

دختر جوان سرپایین برد . یک چیزی فراتر از عادت های ماهیانه اش گریبان گریش شده بود .

اگر تا چند دقیقه دیگر این جا می نشست به حتم در اتاق بالا می آورد . جوشش معده اش شدت گرفت .

پس چته ؟ یه ذره خون تو تنت نیست از فرسخ ها داد می زنه . - رنگت زرد شده دختر .

بزاق دهانش به جوشش درآمد .

دست مقابل دهانش گذاشت و با شتاب از اتاق خارج شد .

هرچه خورده و نخورده را بالا آورد .

آب سرد را تا انتها باز کرد و صورتش را زیرش برد تا سرد شود .

صدا عق زدن هایش گوش های مریم را پر کرد . نفس هایش شدت گرفت .

احتمال این که مهراز باردار است دور از ذهنش نبود ؛ مخصوصا در این مدت که شام و ناهارش کم شده بود و مدام حال ندار بود . دلش می خواست از زبان خودش بشنود بادرار است ؛ نه از علائم بادارى اش پی ببرد .

****

دست روی شکمش کشید هنوز تخت بود . حس آدم های قاتلی را داشت که قتد غیر عمدی را مسبب شده اند .

نه راه پس داشت نه راه پیش . میان رودخانه گیر افتاده بود و مدام به تنه ی سنگ های بزرگ پیش رویش می خورد . چشم های قهوه ای ش پر از اشک شد .

پیرهنش را بالا آورد و به شکمش خیره شد . فکر این که شخص در وجودش زندگی می کند ؛ آن هم شخصی از وجود خودش منشا می گیرد برایش تازه بود . دست روی شکم گذاشت و سرانگشت هایش را به حرکت درآورد یعنی تا چند هفته ی دیگر شکمش جلو می آمد ؟

صدای مریم را شنید که نامش را فرا می خواند .

دست های نوازشگرش روی شکم ثابت ماند و چشم بست .

نالید :

-الان میام .

لب هایش را تر کرد .

از شر این حس ها زمانی خلاص می شد که آن موجود از شکمش بیرون بیاید . به حتم بعدش می شد همان مهراز !

پوف کلافه کشید و با خشم پیرهنش را پایین فرستاد . این بچه هم از تخم و ترکه ی همان حاتمی ها بود .

با حرص دست هایش را پر از آب کرد و به شیشه ی قدی پاشید . با یادآوری حاتمی ها توانست حس جوانه زده اش را زیر پایش لِه کند .

حالدر آینه چهره ی زنی را پیش رویش می دید که قطرات آب صورتش را می بوسیدند .

****

باد به صورتش خنکا بخشید .

بافت زرشکی اش را روی شانه هایش گذاشت و به قدم هایش سرعت بخشید .

قدم زدن روح مرده اش را زنده می کرد . صدای موبایلش آخرین چیزی بود که بتواند پاسخ بدهد .

بی محلی کرد ؛ اما گویی شخص پشت خط قصد ساکت ماندن نداشت .

به چند مرد که با هم در حال صحبت بودند چشم دوخت و دست پیش برد و موبایل را از جیب بیرون آورد .

با دیدن شماره ی جهان متعجب شد . این چندمین باری بود که نه جوابش را می داد و نه پاسخ پیام هایش را می داد . یک جور هایی حرص دادن این خانواده حالش را جا می آورد . همچین بد هم نشد که ؟ یک خورده آن ها

, [23.12.17 11:16]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi (pegah moradi)]

به دنبالش بدوند . پس از روز ها بد به نظر نمی رسید که جواب بدهد . موبایل را به گوش نزدیک کرد و بله ی سرد و نه چندان دوستانه اش برای خودش هم عجیب به نظر رسید .

اتگار با آمدن فصل سرد ؛ روی او هم تاثیر گذاشته بود .

-به به چه عجب .

شروع به قدم زدن کرد .

-کاری داشتید ؟

-ستاره ی سهیل شدی دختر . یکم آروم برو منم بهت برسم .

ایستاد و به اطراف چشم دوخت . به پا برایش گذاشته است و این اصلا دور از انتظارش نیست .

تعقیبم می کنید ؟-

. صدای خنده ی پیرش هم ترساندش

نه . مگه فراری هستی ؟-

. پوزخند زد

آن دو مرد ورزشکار حال از او سبقت گرفتند و شروع به دویدند . کردند

یکی نیست همینو به شما بگه . برای چی مدام زنگ می زنید ؟-

: جهان کمی نرم تر گفت

. خواستم تبریک بگم-

به من ؟-

: این بار علنی خندید و افزود

- چشم شما باید روشن باشه . من یه واسطه ام برای رسیدن به . خواسته هاتون . تبریک که باید به شما گفت نه من

جهان مسرور روی صندلی نشست و آخی زیر لبی گفت که به . گوش مهراز رسید

- به وعده ام عمل می کنم . سرتا پاتو طلا می گیرم . حرف جهان . حرفه

این بار کمی صدایش را پایین تر آورد :

-جایگاهت حالا ویژه است اونم مقابل من .

دست روی قفسه ی سینه اش گذاشت و کمی ماساژ داد .

- دلم می خواد از حق و حقوق خودم بگذرم اما آینده ی عماد دست و پامو بسته .

جهان در گوشی زمزمه کرد :

-باید حرف بزنیم . بیا عمارت .

-همین جا بگید .

جهان مصمم تر گفت :

-لزومی نمی بینم حرفم رو دوبار تکرار کنم .

با شالش عرق پیشانی اش را گرفت .

چقدر زود خسته می شد .

-نمی خوام تا زمان فارق شدنم هیچ کدومتون رو ببینم .

جهان جدی گفت :

اگر زیادی حرف بزنی زبونت رو قیچی می کنم . از بلبل زبونی - خوشم نمیاد . یک ساعت دیگه عمارت باش . همون جایی که هستی با همون مرده کت شلواری بیا . فامیلیش داوودی .

به پشت سربرگشت با دیدن مردی که به نشان آشنایی سر تکان داد نبض زیر چشمش زد .

این جماعت دست از سرش بر نمی داشتند . اصلا مگر می خواست فرار کند که برای یک قدم زن ساده برایش به پا گذاشته اند ؟ این دیگر چه جورش بود ؟

مرد منتظر حرفی از جانب او نشد و تماس را قطع کرد .

موبایل را در مشتش فشرد و به جان پوست لبش افتاد . به سمت داوودی رفت ؛ مرد جوان با حرکت دست ماشین را نشانش داد . اخم کرد و به سوی ماشین رفت با اوقات تلخی سوار شد و در را با قدرت هرچه تمام تر بست .

****

میکائیل را می شناخت با دیدنش سلام کرد و روی تک مبل سلطنتی نشست . خانه غرق در سکوت بود .

رو به مرد گفت :

-؟ آقای حاتمی نیستند

: میکائیل گفت

-. الان تشریف میارند

. سر تکان داد و بی حرف دیگری روی مبل لمید

. لحظاتی بعد صدای عصای پیرمرد در فضا طنین انداخت

. چقدر بدش می آمد از این صدا

. همین صدا کابووس زندگی اش بود

-. ببین کی اومده

. صدایش انرژی داشت

: از جایش بلند شد

-. سلام

جهان به سویش قدم برداشت و رو به رویش ایستاد . حال فاصله شان یک وجب بود .

-؟ این چه وضعی ؟ چه رنگ و رویی برای خودت ساختی

مهراز دستش را جلو برد و موهایش را از پیشانی کنار زد .
: خجالت بر فرق سرش جاری شد و دست پا شکسته گفت

-خوبه می دونید من...من ...باردارم .

جهان لبخند زد .

- می دونم . باید بیشتر به خودت برسی دختر . تو دیگه الان برای خودت زندگی نمی کنی . باید به اون ....

نگذاشت حرفش کامل شود .

میان کلامش پرید :

- نگران نباشید آقا جهان . این بچه رو در ازای خون آرمان از من طلب کردید و من سالم وصحیح میدم دستتون. فقط ....

حهان گفت :

-ما تو کارمون از اولم فقط و اما و اگر نداشتیم اگر یادت باشه ؟

-حق و حقوقم پس چی ؟

جهان روی مبل نشست .

-حق و حققوت هم محفوظ . اونم در چند شرایط ؟

یک تای ابروی زن بالا رفت .

-چی ؟

جهان دست هایش را روی عصا گذاشت .

ادعای مادر بودن نمی کنی . دیدار با بچه ندارید . بعد از طلاقت - اونم من به همراه وکیلم آقای میرزایی حق و حقوقی که برات تعیین کردم رو تقدیمت می کنم .

برگه هایی پیش رویش گذاشت . به همراه یک کارت عابر بانک .

جهان اشاره داد :

-بردار ببین .

برگه را برداشت .

جهان گفت :

آدرس خانم دکتر یزدان پناه . یکی از بهترین دکترهایی که سراغ - دارم . فکر هزینه ها و این چیزا هو ابدا نکن. هرماه یا هر هفته که دکترت تعیین می کنه میری پیشش و میای . بدون چون و چرا ؟ هر آزمایشی هر کوفتی که برات تعیین می کنه رو انجام میدی . بچه باید سالم به دنیا بیاد.

به عابر بانک هم اشاره کرد :

آمارت رو دارم . حتی از اون عابر بانک قبلی هم استفاده نکردی - ولی این یکی فرق داره . هرماه مبلغی به حساب ریخته میشه که . خرج دکترت می کنی . هرچی لازم داری مهراز . هرچی یه زنگ بزن .

پوزخندی زد :

-چه عزیز شدم .

جهان عصا را گوشه ای گذاشت .

-آره . شدی . فقطم برای اون از را نرسیده اس .

بغض به گلویش چنگ زد

, [23.12.17 11:17]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi (pegah moradi)]

.

همیشه همین گونه بود .

خیلی وقتی می شد دیگر نه حتی برای کسی مهم بود و نه کسی سراغش را می گرفت .

انگار بود و نبودش برای خودش هم دیگر مهم نبود .

آدم ها از او یک آدم آهنی ساخته بودند .

بغضش را قورت داد .

مهراز از جایش بلند شد :

- منم برای خودم شرایطی دارم . حالا که تا این جا راه اومدم . حس می کنم بقیه اش هم می تونم ...اما حق و حقوق منو یک روز قبل از زایمانم تمام و کمال ازتون می خوام . دقیقا یک روز قبل از زایمانم نه بعدش ! و تو این مدت نمی خوام شهرآگین جلوم آفتابی بشه .

جهان سکوت کرد .

مهراز گفت :

-چی شد ؟ جا زدین ؟

-نه !

-پس قبول ؟

جدی گفت :

-قبول .

خم شد و برگه ها را به همراه عابر بانک پر پولش برداشت و در کیف گذاشت .

-آها یک چیز دیگه ...

جهان چشم هایش را ریز کرد . عجب رویی داشت مهراز . جسارتش را دوست داشت .

دختر جوان افزود :

- برای من به پا نزارید . من نه بالی برای پرواز دارم و نه جایی برای رفتن .

-....

- ازتون می خوام این تعقیب و گریز ها رو کنار بزارید . هنوزم میگم هیچ کس مهم تر از عماد تو این دنیا برام نمیشه حتی این تازه رسیده ای که هنوز هم نارسِ و نیومده برای شما عزیز شده . پس ازتون می خوام دست بردارید از این محافظ های پنهانی که از در و دیوار برام می باره . من آدم جا زدن نیستم . پس تا وقتی حالم خوب باشه دست به کاری نمی زنم . اما بترسید از زمانی که خُلقم تنگ بشه از همه چیز . کاری نکنید لبریز بشم و بلایی سر خودم و این انگور نارس بیارم .

کلمه ی انگور نارس در سر جهان پژواک شد .

نفس در سینه ی پیرمرد محبوس شد .

دختر جوان با قدم های شمرده و آرام از کنار دیدگانش رد شد و بیرون رفت .

****

خیابان ها تغیر نکرده بودند ؛ همه چیز سر جایش بود اما او بود که دیگر خودش نبود .

پشت شیشه های کافه ایستاد ؛ کافی شاپ نرفته بود ؛ یعنی وقتش را نداشت ؟ نه ! وقتش را هم که داشته اما پولش کمی زیاد تر از بودجه ای بود که برای خودش کنار می گذاشت .

به سر در ورود نگریست "کافه گاراژ" با پاهایش جرات داد و وارد شد . صدای آویز بالای کافه توجه ی ازدوان و چند تن از دوستانش را به خود جلب کرد .

یکی از پسرها گفت :

جوون . اردی . بعد مدت ها یه سینگل خوشگل موشکل هم اومد-

.

اردوان آرام خندید :

ببند دهنت امین . این جا همه با پارنتر هاشون میان- .

ساسان گفت :

شاید این دختره هم منتظر پارتنرشه . اوف الهی گیر کنه تو گلو - طرف.

اردوان منو را به دست گرفت و اخطار گونه رو به ساسان و امین گفت :

- خفه شید توروخدا . نیست شما ها همیشه ی خدا سینگل به گور هستید ؟

امین سیگاری آتش زد سپس به ساسان اشاره کرد :

- اینو بگی یه چیزی . اون قدر دوزش بالاست که اگر یه شب ..

ساسان محکم پس کله ی امین زد :

- پوفیوز خاک به گورت کنند که پَته آدمو تحت هر شرایطی می ریزی رو آب . جا علی خالی که چندتا فحش بارت کنه .

ادوان نفس عمیق کشید :

- واقعا جاش خالیه .

ساسان گفت :

- مِنو رو بده من ببرم . شاید یه نظری به ما کرد این لیدی !

اردی اخم کرد :

- بتمرگ سرجات تا بیام .

مهراز گوشه ای دنج برای نشستن انتخاب کرد و دست هایش را در آغوش کشید .

به اطرافش نگریست ؛ جدی جدی همه چیز کافه و نمای درونش مانند گاراژ بود . حتی ماشین مدل بالایی که گوشه ی کافه کار گذاشته و کاپوتش بالا بود . با دیدن مردی که پیش رویش ایستاده و خوش آمد گویی می کند سرتکان داد .

بی آن که منو را نگاه بیندازد گفت :

-یه نوشیدنی داغ می خوام .

-مثلا ...

-هرچی باشه . فرقی نمی کنه . فقط داغ باشه .

اردوان حس کرد او را جایی دیده .

چشم ریز کرد و دقیق نگاهش کرد . دختر جوان بی آن که نگاهش کند دست زیر چانه برد و به رو به رویش خیره شد .

مهراز سر بلند کرد :

-چیزی شده ؟

چهره اش خیلی آشنا بود . می توانست قسم بخورد که او را یک جایی دیده است .

ببخشیدی گفت و رد شد .

درست کردن یک شکلات داغ بد نبود . هرچه باشد او یک نوشیدنی داغ می خواست و چه بهتر از شکلات داغ ؟

. آن هم در چنین هوای سردی

النار کنارش ایستاد ؛روی پنجه ی پا بلند شد و گونه اش را بوسید . ! پر از محبت . یک بوسه ی تب دار

-. خسته نباشی

. اردوان زیباترین لبخند را نثارش کرد

-؟ سلامت باشی . خانومم چند بار بگم سر پا نایست

. النار دست روی شکمش کشید

-. جفتمون خوبیم آقای پدر . نگران نباش

سپس از آن نگاه هایی که پدر اردوان را در می آورد به سمتش . نشانه گرفت

اردوان به اطراف نگریست ؛ همین که که در معرض دید هیچ کس . نبودند خودش خیلی بود

اگر یک دقیقه سفارش آن زن دیر می شد که موردی نبود ؟ بود ؟

. دست از کار کشید و مچ دست النار را گرفت

-. بیا این جا پدر سوخته

الناز ادای بچه ها را درآورد و لب هایش را آویزان کرد :

-چی کارم داری آقاهه ؟

اردوان که جانش را هم برای این ملوسکش می داد به خودش نزدیکش کرد . تنش را چفت تن خ

, [23.12.17 11:17]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi (pegah moradi)]

ودش کرد .

-کارهای خوب . به تو چه بچه پرو ؟ برای شروع یه بوس بده .

الناز دست هایش را دور گردن همسرش حلقه کرد . همینش خوب بود همیشه تنگ دل هم بودند .

حتی زمانی که دل تنگش می شد سر و کله اش در کافه پیدا می شد .

زبانش را برای اردوان درآورد .

-بابام گفته به غریبه ها بوس نده .

چانه ی خوش فرم زن را در دست گرفت و به صورتش را نزدیک برد .

- ناکِس . با اون چشای زشتت . به بابات بگو زنمی ..مال منی ... ...سهم منی

الناز ریز خندید و ادایش را درآورد . اردوان با زیرکی لب هایش را شکار کرد . یه کام عمیق ! درست عین زمان هایی که سیگار می کشید . البته بعدش به خاطر النازش ترک کرد ؛و البته که ارزشش را هم داشت ؛ اصلا همه ی ترک کردن های عالم به شیرینی این بوسه تنگ دلش می چسبید ؟ نه هرگز !

اصلا همه ی سیگاری های عالم در ازای ترک کردن چنین بوسه ای جانانه تقدیمش می کردند ؟

الناز به خاطر شرایط بارداری اش نفسش زود گرفت که اردوان حالش را درک کرد و بی میل لب هایش را جدا کرد . می دانست مثل سابق نمی تواند هم پایش شود .

هردو نفس نفس می زدند .

- سیر نمیشم ازت خره .

الناز لب های مرطوبش را به دندان گرفت .

- بهتر .

اردوان صورتش را نزدیک برد . زبری ریشش پوست لطیف زن را مور مور کرد .

- دیگه نیا این جا . الی تمرکزم رو ازم می گیری . همه مشتری ها پر میشه ها ؟ تو خونه کم شیطونی می کنی ؟ این جا دیگه نیا .

کمی خودش را لوس می کرد که بد نبود ؟

از زمانی که باردار شده بود شدت علاقه اش به اردوان هزار برابر شده بود و هوس بغل کردن و بوسیدنش دو چندان .

- تو خیلی کار می کنی . خب دلم برات تنگ میشه . شبا هم که میای خونه خسته و کوفته ای ....

اردوان دست روی شکم برآمده اش گذاشت و نوازشش کرد .

- دورت بگردم من . چقدر حساس شدی ؟ الی نمیشه شالی یه بچه بیاریم ؟

النار مشتی به بازویش زد . سپس به شکمش اشاره کرد :

- همین یه دونه هم از سر من و تو زیادیه . یادت نمیاد دیشب چقدر غر غر کردی که ....

با یادآوری شب گذشته و رابطه شان که النار مدام استرس داشت و نق می زد دست آخر هم ناراضی از او فاصله گرفت خندید .

چشمکی زد :

- هان از اون نظر ؟ آخه کدوم مردیه زنش عین آدامس بهش بچسبه بدش بیاد ؟

. الناز خجالت زده سرش را پایین برد

- وقتی بوت می کنم خوشم میاد . بو خوبی میدی . خو چکار کنم دست خودم نیست .

. سپس لب ورچید

آن قدر خجالت کشیدنش و ادا کردن جملاتش شیرین بود که اردوان برای هزارن بار از خود بی خود شد .

با احتایط که به شکمش ضربه نخورد در آغوشش کشید و بینی اش را بوسید .

- ملوسک منی . بیا بشین خانم خوش ویار من . بیا بشین این قدر منو رسوا نکن جلو دوستام . از فردا برام دست می ندازن .

روی صندلی نشاندش . سپس خم شد و بوسه ای روی شکم الناز نشاند .

-. پدرسوخته . مامان رو اذیت کنی با کمربند کبودی

الناز غرق خوشی صحبت های پدر و فرزند دست روی شکمش کشید . با دست دیگر لب های اردوان را که کمی رژ رویش خودنمایی می کرد پاک کرد .

سپس رو به اردوان کرد :

اردوان ؟-

. دست هردویشان روی شکم زن جوان بود

اردوان سر بلند کرد :

جونم ؟-

نگران گفت :

. میگم . چیزه ...بچه ام از صبح تکون نخورده-

رگه های نگرانی در چشم مرد جوان نشست :

الان باید بهم بگی ؟-

. نفس در سینه ی زن نشست

. نخواستم نگران بشی-

اردوان خندید . نمی خواست ذره ای استرسش به زن منتقل شود . اما ته دلش برای یک لحظه خالی شد .

. گرفته خوابیده حتما . از هفت دولت آزاد گرفته خوابیده-

النار گفت :

طبیعیِ یعنی ؟ -

اردوان در حین درست کردن شکلات داغ گفت :

-من چه می دونم ؟ تو دانشگاه چی بهت یاد دادند ؟

-مهندس معماری خوندم نه مامایی .

-خوب حالا تنظیم خانواده چی ؟

الناز غش غش خندید و نفسی تازه گرفت :

-اون زمان تو فاز یه چی دیگه بودیم .

اردوان گفت :

-تو روحت این قدر صادقی . لعنتی .

سپس افزود :

-یه ساعت دیگه کارا اوکی شد می برمت دکتر .

الناز که جانش به جان بچه ی توی شکمش بود دست روی شکمش گذاشت :

-فدات بشه مامانی ؟ چرا دیگه تکون نمی خوری ؟ حسودی می کنی ؟ آره دورت بگردم ؟ بابا شوخی می کنه ها؟ این قدر می خوادت بخدا فکر کنم دنیا بیای از منم بیشتر بخوادت ....

سپس لبخند خواستنی روی لبش نقش بست .

****

سفارش را مقابل دختر جوان گذاشت .

سر بلند کرد :

ممنونم- .

خواهش می کنم . عذر می خوام معطل شدید- .

چقدر این زن آرام بود .

عجله ای ندارم . ممنونم- .

کافه در این ساعت از روز خالی از مشتری بود . مشتری های پایه ثابتش عصر ها می آمدند . کمی از شکلات مزه کرد خوشش آمد . داغ و شیرین بود .

لحظاتی با خودش خلوت کرد که صدای گریه ی زن که صاحب کافه بود حواسش را پرت کرد .

آروم باش عزیزم چیزی نیست- .

الناز هق زد :

تکون نمی خوره چرا نمی فهمی ؟ گفتم شاید عادیه- .

این بار دوستای مرد هم نگران شدند و به زن و مرد ن

, [23.12.17 11:17]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi (pegah moradi)]

گریستند .

مهراز با دیدن شکم برآمده ی زن و حال جسمی بدش از جایش بلند شد . تنها زن آنجا بود . نگران پرسید :

-اتفاقی افتاده خانوم ؟

الناز اشک ریخت به پهنای صورت .

-بچم از صبح تکون نمی خوره .

یاد شکم خودش افتاد . خواست بپرسد که باید حتما تکان بخورند ؟

از خنگی خودش بدش آمد .

-ان شاالله نگران نباشید . چیزی نیست .

الناز هق زد و لبش را گزید .

اردوان گفت :

-ان شاالله .

سپس با شرمندگی گفت که باید در کافه را ببندند .

مهراز گفت :

-؟ کمکی از من ساخته س

اردوان که بودنش در آن شرایط را غنیمت شمرد برای هم دردی گفت :

-؟ می تونید همراه ما بیاید خانوم

-خانواده هاتون ....

شانه های الناز را گرفت :

- خانواده همسرم آلمان زندگی می کنند . مادر منم قلبش ضعیفه نمی خوام نگران بشه . اگر نمی تونید هم مشکلی نیست .

به خودش آمد :

-میام . موردی نیست .

الناز عرق کرده بود و اشک هایش شدت می گرفت .

توان از دست دادن یک بچه ی دیگر و یک سقط دیگر نداشت .

به سعید و امین سپرد در کافه را ببینندند .

مهراز به همراهشان رفت ؛ دید . دید که مرد دست زنش را بوسید و محتاط روی صندلی ماشین نشاندش .

-نگران نباش خانومم .

الناز گریست :

-.... نه . نه اگر این بچه هم ....اگر این بچه هم

. لب هایش را با دست مهار کرد

- خودت واسم مهمی . می فهمی ؟ حالا هم آروم باش می ریم دکتر . ببینم چی میگه .

سوار ماشین شد و مهراز در طول مسیر دید آن دو ؛ یک لحظه نتوانستند دست همدیگر را رها کنند . دست روی شکم خودش نهاد . چقدر به همسر آن مرد حسودی اش شد . نمی شود حسودی هم گفت . بیشتر شبیه نداشتن یک فرد حمایت گر در زندگی را حس می کرد .

. از نقش حامی بودن در زندگی دیگران خسته بود

الناز مدام گریه و بی قراری می کرد ؛ خطاب به فرزندش می خواست که ترکش نکند و این بار بماند .

هنگامی که رسیدند همه به سوی زن جوان هجوم بردند ؛ و مهراز ماند ؛ در راهروی بیمارستان !

مگر یک بچه چقدر می توانست شیرین باشد که آن زن این چنین دست به دعا و ائمه بزند و بخواهد که بماند ؟

اردوان چشم هایش خیس بود ؛ مشت های محکم و پی در پی اش نمی توانست حرص و عصبانیتش را خالی کند . مدام فریاد می کشید که همسرش را سالم و صحیح می خواهد .

فقط خود خدا می دانست هیچ چیز جز سلامتی و صدای نفس های النازش در این دنیا برایش مهم نبود .

اصلا گور پدر هرچه بچه بود . فقط النازش یک بار دیگر بخندد . یک بار دیگر شاد باشد .

وارد اتاق دکتر شد ؛ وقتی از دهان دکتر شنید که نوزاد مرده و باید هرچه سریع تر همسرش را عمل کنند انگار زمین را از زیر پایش کشیدند .

نبض زندگی اش برای یک لحظه ایستاد و دیگر نزد .

لعنتی ! داشتند سه سفره شدنشان را جشن می گرفتند ؛ در آستانه ی سه نفر شدن بودند و باز هم به بن بست رسیدند .

نفهمید چگونه و کجا را امضا کرد و رضایت عمل را صادر کرد .

نمی توانست چشم در چشم النازش شود .

مهراز با دیدنش از جا بلند شد :

-حال خانومتون خوبه ؟ بچه چطوره ؟ خوبه الحدالله ؟

اشک روی گونه ی کرد غلت زد .

-بچه ای دیگه در کار نیست...بچه .

دست مقابل دهان گرفت و نابارانه نگاهش کرد .

انگار که جدی جدی عمر بچه به این دنیا نبود .

در راه روی بیمارستان نشست و سرش را روی زانوهایش نهاد .

همه ی آرزوهایش دود شد و به هوا رفت .

****

[23.12.17 11:17],

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi (pegah moradi)]

****

همه چیز آن قدر سریع رخ داد که گویی حس می کرد خواب دم صبح است و با نوازش های الناز چشم باز می کند . اما نه ! این خوابی که می دید خود حقیقت بود و بیدار شدنی در کار نبود .

پرستار با آوردن نوزادی که به دور ملحفه ی سفیدی به خواب ابدی پیچیده شده بود به سوی پدر جوان حرکت کرد . رعشه ای بی امان رج به رج بدن مرد جوان را به لرزه درآورد . ترس و حس غریبی به دور قلبس چنبر شد.

ترسید ، در سن سی و چهار سالگی ترسید . و چه کسی می گفت مرد ها نترس هستند ؟

اویی که "نترس " بودن را یدک می کشید و مرد بی پروایی بود . در آن برهه از زمان آن قدر ترسید که نمی توانست نفس بکشد

پرستار گفت :

-آقا .

پشت به پرستار ایستاد . نمی خواست چهره ی مهتابی پسرکش را ببیند .

-بله ؟

-نمی خواید نوزارد رو ببینید ؟

میان کلامش پرید .

-نه . به هیچ وجه !

-بسیار خب . پس برای ....

اصلا نگذاشت حرفی بزند .

عصبی گفت :

-لطفا به کارکنان بیمارستان بگید بچه رو یه جایی در بهشت زهرا خاک کنند . هزینه اش هرچقدر باشه تقبل می کنم .

پرستار که حال دگرگون مرد جوان را دید به او حق داد و از کنارش گذشت .

حتی راضی نشد صورت فرزند خوابیده اش را ببیند . داغ به دلش افتاده بود . دست هایش شروع به لرزیدن کردند . صدای خش خش پلاستیک کنار گوشش توجه اش را به خود جلب کرد .

با دیدن مهراز و دست های پر از تنقلاتش گفت :

-زحمت کشیدین .

-خواهش می کنم . امروز هم می گذره . شما باید خودتون جمع و جور کنید و به زنتون روحیه بدید .

صدایش جدی بود ؛ اما بودنش در چنین شرایطی دل گرم کننده .

-سعی خودمو می کنم .

زن به کیک و شیر اشاره کرد :

-چند ساعته حتی یه قطره آب نخوردید .

-چیزی از گلوم پایین نمیره تا الناز رو نبینم آروم نمیشم .

نفس عمیق کشید و تعارف کردن بیش از این را صلاح ندید .

با گشوده شدن در های اتاق عمل نگاه مرد جوان و دخترک به آن سو روانه شد . اردوان به سوی تخت رفت و دست به میله اش

گرفت ؛ چشم های الناز بسته بود و فارغ از خاکی به سرشان آمده خوابیده بود .

اشک از گوشه ی چشمش چکید اما نگذاشت سر بخورد روی گونه اش .

نفسش را در سینه حبس کرد و لعنتی بر شیطان فرستاد .

****

[23.12.17 11:17] ,

[Forwarded from pegahmoradi(شهرتمشک های خونی) (pegah moradi)]

****

چشم که باز کرد خودش را میان سرم و روی تخت بیمارستان دید . نمی دانست چند ساعت است که خوابیده ، به پنجره که تاریکی هوا را نشان می داد نگریست ؛ زبانش مثل یک تکه چوب خشک شده بود و حلقش می سوخت و طعم گس می داد . سر انگشت هایش را تکان داد ؛ نه مثل این که ته مانده ی حسی در بدنش نهفته بود .

آرام پلک زد .

صدای فریاد اردوان که بیمارستان را روی سرش گذاشته بود متعجبش کرد .

اصلا برای چه بیمارستان آمده بودند ؟ صدای گریه ی نوزاد تخت بغلی توجه اش را جلب کرد ؛ مادرش سینه به دهانش گذاشت ؛ صدای ملچ و ملوچ شیر خوردنش و نازی که برای مادرش می کرد ته دلش را غنج داد .

سر کوچک زیر دست مادر بود ، طوری سرش را تنظیم کرده بود که در حین شیر خوردن به گلویش نپرد .

یا چه می دانم سینه ی مادر روی بینی اش نیفتند و بچه را خفه نکند ! آخ بچه !

این توصیه ها را اینترنت و یک کانال تلگرامی خوانده بود ؛ تکانی به خودش داد . سینه هایش دو تکه سنگ شده بود . درد عجیبی در وجودش پیچید . زیر دلش هم انگار سیخ می زدند .

از درد عادت های ماهیانه اش بدتر بود ؛ حتی سقط اولش هم این چنین درد نداشت .

اسم " سقط" خط قرمزی روی آرمان ها و مادرانه هایش کشید .

گریه اش نمی آمد ؛ هنوز صدای اردوان و فریاد هایش به گوشش می رسید .

آن قدر درد داشت که نمی توانست تکان بخورد ؛ آورده بودن کجا بستری اش کردند ؟ درست وسط جهنم ؟

برداشت محصولی که نداشت تا مانند آن ها پز بدهد حداقل یک اتاق به دور از همه برای خودش داشت که به جایی برنمی خورد حداقل اگر دلش می خواست یکم به سوگ بنشیند .

پرستاری وارد بخش زنان شد و به سویش آمد .

رو به همه ی زن های بخش گفت :

- خانم ها شرمنده حجاب کنید . همسر این خانوم پاشو تو یه کفش کرده که باید خانومم رو ببینم .

مثانه درد هم داشت ؛ اما آن قدر درد داشت که نمی توانست برورد دست شویی .

چهره اش پر از درد بود ؛ زن نزدیکش شد

-؟ چیزی لازم داری خانوم

با صدای آرامی گفت :

-.... می خوام ...می خوام ...برم دست شویی

زن دستش را فشرد :

راحت باش . بهت سوند زدیم . نمی تونی که با این حالت بلند شی - رو پا .

از کلمه ی سوند مورشش گرفت . یعنی ....یعنی بدون اطلاعش برایش ....؟

تشکر کرد .

آن قدر با اردوان راحت بود که رویش نشد به زن بگوید بالشش را پشت کمرش درست کند . اصلا همه ش تصیر اردوان بود که به خودش معتادش کرده بود .

در باز شد و اردوان با چشم هایی که دوتا کاسه خون بودند با اوقات تلخی وارد شد .

محبوبش را دید . مانند دختربچه های ده ساله با همان موهای سیاه و حالت دار که غم عالم در چشم هایش لانه کرده بود آتش به جانش انداخت .

پرستار حرفی زیر گوشش زد که سر تکان داد و پوف کلافه کشید . به قول مادر اردوان پسرش گاهی وقت ها کله خر بازی درمی آورد و حرفش دوتا نمی شد . درست مثل الان ! پا در پخش زنان گذاشت و تا زنش را نمی دید آرام و قرار نمی گرفت . به سوی النازش رفت و پرستار پرده را کشید . صدای ملچ و ملوچ شیر

خوردن نوزادی که تازه فمیده بود دختر است و تخت بغلی اش است مانند موزیک میان کلامشان پرسه می زد .

صورت قرص ماه زن را میان دست هایش قاب گرفت و پیشانی اش را بوسید . بارها و بارها .

الناز اگر او را نداشت که باید همراه همان بچه زیر خروار ها خاک می رفت .

حرفی نداشت که بگوید . هنوز ادرار داشت و درد زیر دلش هم مزید بر علت . دلش نمی خواست مقابل ازدوان ضعیف جلوه کند . آن قدر از خودش بدش می آمد که عرضه ی یک بچه آوردن هم نداشت .

سرش را روی شانه ی اردوان گذاشت :

- چرا این قدر داد می زدی ؟ نمیگی نی نی ها این جا آروم خوابیدند ؟

دست هایش را دور شانه ی زن حلقه کرد و سیب گلویش را بوسید .

- اینا که نمی فهمند ؟ دخترم تنها و بی کس روی تخت افتاده . زنه هی میگه بخش زنان و زایمان . زشته اقا . یکی نیست بگه تو کف ناموس خودمم لامصب . چکار زن های مردم دارم ؟ میگه برو

خواهری مادری وردار بیار . گفتمش خودم خواهر مادرشم . تورو سنن ؟

سپس صدایش را پایین آورد :

- اونا که نمی دونند شب به شب تغیر جنسیت میدم روزها میشم . مادرت

النار ناخودآگاه خندید بخیه هایی زیر دلش به درد آمد و حالش را گرفت .

خم به آبرو آورد .

لب گزید .

- آخ .

ادوان نگران دست روی شکمش گذاشت ؛ ترس در مردمک چشم هایش نشست و نگران روی تنش خم شد :

- چت شد الی ؟ الی به توام . نگاهم کن ببینم....

چانه ی النار آرام لرزید .

- دردم اومد . مقصری خب . چرا می خندونی منو .

خیالش هنوز ناآرام بود .

خم شد و لب های ترک خورده ی زن را بوسید . عطش بوسیدنش را داشت .

- دردات بیاد واسه من . نبینم خار به پات بره دختر . طاقت ندارم ببینمت تو این حال .

- خوب میشم عزیزم . برو اینجا نباش خوب نیست . به مادرت و خواهرات هم بگو . بنده های خدا خبر ندارند .

- الناز .

آرام نالید :

- اردوان !

دستش را گرفت .

- جونم ؟

- برو حالم خوبه .

□□, [23.12.17 11:17]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi (pegah□ moradi)]

- برو حالم خوبه .

لاله ی گوشش را بوسید :

-دکترت برات پماد نوشته . واسه سینه هات .

بغضش را به سختی قورت داد :

- هیچی نمی خوام . برو یه دستی به خونه بکش . امروز مگه نباید بری شرکت ؟ تو مگه کار و بار نداری ؟پاشو برو .

می دانست غرور دارد و خودش را مقابل او محکم گرفته .

- تا نبینم حالت خوبه جایی نمیرم . ببین شب پماد بزن . اگرم الان درد داری ....

عصبی شد . از این که این قدر به فکرش است و مقابل ضعیف و ناتوان باشد بدش آمد .

شاید هم روحیه اش در همین نیم روز از او چنین روح شکننده ای ساخته بود .

-نمی خوام . هیچی نمی خوام اردوان .

جدی در صورتش نگریست ؛ مگر دست خودش بود ؟

-یعنی چی نمی خوام ؟

دست به سمت لباس صورتی رنگی که پرستار برای الناز به تن کرده بود دراز کرد .

صدایش را پایین آورد از همان موقع هایی که خلوت دونفره شان بزمی بود دیدنی .

- می دونم بدت میاد کسی بدنت رو ببینه . با این حال و روزت هم که نمی تونی خودت انجام بدی .

صدایش را بالا برد :

- تنهام بزار . می خوام استراحت کنم . چیزی لازم ندارم اردوان .

سپس سعی کرد تن گر گرفته اش را از او جدا کند . از این که خط به خطش را از بر است عصبی بود .

اردوان بی توجه به نق نق های او با احتیاط دکمه های لباسش را باز کرد . اشک های الناز روی گونه اش جاری شد ؛ بدون هیچ اراده ای . از این همه خوبی او از خودش و بداخلاقی اش بدش آمد . چقدر بی رحم بود ؟ خاک بر سرش که لیاقت این مرد و محبت هایش را ندارد .

دست های مرد جوان به لرزه درآمد . با دیدن سینه ی ورم کرده ی زن قالب تهی کرد . چه بر سر زنش آمده بود ؟ خدایا ! لب زیرنش را گزید .

الناز سعی کرد دستش را کنار بزند . دلش نمی خواست او را در چنین شرایطی ببیند . از خودش و بدنش بدش می آمد .

بدخلق شد :

- خوبه می دونی دوست ندارم کسی بدنمو ببینه و این قدر بی ادبی ؟

: خم شد و پماد را از نایلون درآورد . درش را باز کرد

- من شوهرتم . کسی که خط به خط خطوط بدنت رو حفظه . از کی تا حالا با من غریبی می کنی ؟

. عرق شرم روی پیشانی اش نشست

- ساکت باش اردوان . تور خدا ساکت باش . زن ها بیدارند صداتو می شنوند . قید حیا رو زدی ؟

. اخم کرد ؛ از همان اخم هایی که با هیچ بنی بشری شوخی ندارد

- پس زیادی بلبل زبونی نکن که اعصاب منم حدی داره . وگرنه اون روی منم می بینی .

دختر جوان خشمگین دست دراز کرد تا پماد را از دستش بگیرد که مرد اخم کرد و جدی به کارش ادامه داد . می دانست درد شدیدی دارد و پس از زایمان نوزاد باید از شیر مادر بخورد . درد او ؛ درد خودش هم بود . بد جور در ذوقشان خورده بود . بدن ضعیف و نحیف الناز هم که قوز بالا قوز . خبر مرگش اگر بگوید بچه می خواهد .

دلش به درد آمد . چقدر هردو بدبخت بودند . چقدر خودش نیاز به دلداری داشت .

حرکت دستش را آرام تر کرد مبادا اذیت شود ؛ که باعث شد الناز عضلاتش را منقبض کند و نگاه به چشم هایش نکند . هرچه پافشاری می کرد او بدترش را نشانش می داد . هردو رگه ی کله شقی داشتند . خدا خدا می کرد پرستار وارد نشود .

مرد جوان عکس المعلش را که دید نفسش در سینه حبس شد . خجالت که نداشت ؟ مگر آدم از شوهرش هم خجالت می کشد ؟ مگر همیشه باید خوش اندام و لوند مقابلش باشد ؟

حال الان الناز همه ش به او مربوط بود . اصلا انگار تن خودش درد می کرد .

[23.12.17 11:17] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi (pegah moradi)]

-نگاهم کن بی معرفت . تو که اینقدر خسیس نبودی .

دستش را مشت کرد . پتو را میان مشتش چلاند .

چشم های شبنم زده و غرق شرمش را به او دوخت :

-یکم به حال خودم بزارم . باشه ؟ یکم می خوام تنها باشم .

-باشه تو آروم باش . یکم عضلاتت رو شل کن .

انگار دست های مرد معجزه گر باشد دیگر درد نداشت . انگار بدنش کمی سِر شد .

مرد بی توجه به او نرم گفت :

-درد نداری ؟ دکتر گفت زود اثر می کنه .

نه ی آرامش مشخص بود جدی است و درد ندارد . چون چشم هایش دیگر پر تشویش نبود . حال چشم هایش آرام بود و دیگر سرجنگ نداشت.

-مطمئن باشم ؟

چشم هایش را آرام بست .

-دردش کم شده .

کارش که تمام شد ؛ با خیال آسوده لباس الناز را مرتب کرد و دکمه های پیرهنش را یکی یکی و با حوصله بست .

خم شد و شقیقه اش را تب دار بوسید .

-چه زشت باشی چه پر چین و چروک . چه بد هیکل باشی چه خوش اندام بیخ ریشتم . زنمی می فهمی لعنتی ؟ زنمی . یعنی بعد خدا تو . فقط تو !

بالش را پشت کمرش مرتب کرد و پتو را رویش کشید .

النار سرش را زیر پتو فرود کرد و به اشک هایش اجازه ی باریدن داد .

اما نگذاشت صدای گریه ش را اردوان بشنود ؛ می دانست عصبی می شود و طاقت دیدن گریه اش را ندارد .

حس کرد سرش بوسیده شد ؛ صدای نفس های مرد جوان از روی پتو هم می شد حس کرد .

- قربونت برم . بزار باهم این دوران سخت رو پشت سر بزاریم النازم . عزیزم . خانومم. می دونم داغ نبودش حس میشه بزار منم کنارت درد بکشم . نریز تو خودت .

فکر کرد النار خوابیده . چرا که صدایی ازش در نمی آمد .

صدای گریه ی نوزاد توجه ی النار را ب خود جلب کرد که باعث شد سرش کمی تکان بخورد و همین باعث شود هنوز بیدار است .

با صدای تو دماغی نالید :

- بچمو کجا بردند ؟ ها ؟ بچه امو ندیدم .

مرد جوان پتو را از صورتش کنار زد .

بینی سرخ و زیر چشم زن دلش را لرزاند .

خودش را لوس کرد و سرش را به سینه النار چسباند .

ای جان . ای جان مامان خوشگلم . من بچه ات میشم . خوبه ؟-

. الناز مشت آرامی به سینه ی اردوان زد

نمی خوام . من بچه امو می خوام . کجا بردنش ؟-

. محکم در آغوشش فشردش که زیاد تکان نخورد . نگرانش بود

. گریه کن . خواهش می کنم . تو خودت نریز-

دستش را به داخل موهای پر پشت و سیاه زن فرو کرد و موهایش را نوازش کرد .

: صدای الناز ناله مانند خدشه ای به قلبش وارد کرد

- خدایا چرا من ؟ بچه ی من ؟ چرا حسرت دیدنش رو به دلم گذاشتی ؟

. عزیزم-

کجا بردنش ؟ چرا نذاشتن بیدار بشم و بغلش کنم ؟-

- یه جای خوب . معصوم و پاک از این حرفا بود که تو این دنیا زندگی کنه . گلی از گل های بهشت شد . خیالت راحت باشه عزیزم .

: الناز با پشت دست اشک هایش را پاک کرد

چهره شو دیدی ؟-

- نه . نمی خواستم تو ذهنم ثبت بشه . نذاشتم تو هم ببینی نمی خوام . تو روحیه ات تاثیر بزاره

- امروز از صبح بچه ام جواب صبح بخیرم نگفت . با پا نزد به شکمم . می دونستم می دونستم منو لایق مادری نمی دونه تنهام گذاشت ...رفت ...

بوسه ای روی گردنش نشست .

- کیه که همچین مادری مثل تو دلش نخواد بی معرفت ؟ اینجور با حرفات آتیشم نزن .

ساعد پهن اردوان را بوسید .

- اردوان من دچار دوگانگی شدم . رفتارم دست خودم نیست اگه باعث ناراحتیت شدم شرمندتم .ببخشید عزیزم .قصد اذیتت رو ندارم . بزار به حساب از دست دادن بچه مون . باشه ؟

آرام کمرش را ماساژ داد و در گوشش زمزمه کرد :

-هیس . خجالت بکش . زن خودمو می شناسم .

صدای فین فین کردن های ریزش مانند دخترهای مظلوم بود که دلشان عروسک زیبایشان را می خواست .

- بچه امو می خوام . پسرقندعسلمو . دوست دارم مثل بقیه اینجا بغلش کنم بهش شیر بدم . خودش لوس کنه برام .

انگار خوابش می آمد . صدایش کمی بی حال تر شد :

دوست دارم بوش کنم . دوست دارم زیر گردنش ببوسم . دست های کوچولوش ببوسم . اردوان ؟ -

جانم ؟-

بعد از مدت ها دلتنگی گفت :

مامانمو می خوام . کاش مامانم یا مامانت اینجا بود-.

موهایش را از صورت کنار زد .

[23.12.17 11:17] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi (pegah moradi)]

موهایش را از صورت کنار زد .

تو جون بخواه عزیز اردوان . الان زنگ می زنم به مادرم . باید آروم برای مادر توضیح بدم چی شده بنده خدا هول نکنه .جونش به عروسش بنده - .

تلخ لبخند خیسی تحویلش داد .

سپس در گوش الناز گفت :

دوست داری باهم گریه کنیم ؟ آره الی ؟-

. همچین ایده ی بدی به نظر نمی رسید

گریه کردن بر هر دردی دواست . حداقلش این است آدم کمی سبک می شود .

. در حین اشک ریختن خندید

. دیوونه-

. اردوان هم شانه اش لرزید

همین که می بینم نفس می کشی و هستی برام کفایت می کنه الناز - خانومم . اگر یه مو از سرت کم می شد این بیمارستان و پرسنلش رو آتیش می زدم .

سپس اشک سرازیر شد و در لا به لای موهای ابریشمی زن پنهان شد . الناز خودش را به او فشرد حس ارامش به زیر پوستش دمید .

چقدر خوب بود در چنین شرایطی کوهی به استواری این مرد را دارد .

بعد از پدرش ؛ اردوان بود که شانه های امن و تنومندش همیشه پذیرای درد و خوشی اش بود .

وقتی چشم های بسته ی الناز را دید خم شد و روی دستش را بوسید . همان دستی که رویش آنژیوکت زده بودند .

می دانست این حالات الناز برای دلتنگی بچه شان طبیعی است و هورمون های مادرانه عاصی اش می کند .

پتو را رویش تنظیم کرد و پماد و قرص هایش را روی میز کوچک فلزی کنار تخت نهاد .

زیر لب شکرخدایی گفت و پرده را کنار زد ، باید به مادرش همه چیز را می گفت .

****

پشت در زن را دید . ایستاده بود و انگار هنوز قصد رفتن نداشت .

کمی سبک شده بود .

-شما هنوز اینجایید ؟

دخترک لبخند زد .

-بله . خانومتون خوبه ؟ همه چیز رو به رواهه ؟

چشم هایش را آرام بست .

-شکر خدا . تونستم یکم آرومش کنم . بی قراره .

مهراز شالش را جلو کشید :

-می تونم برم دیدنش ؟ البته اگر مقدوره ؟

دست به پیشانی اش کشید :

-خوابیده .

بادش خالی شد . حیف !

-باشه . ان شاالله زودی سرپا میشن .

کیفش را روی دوش گذاشت . با این بد ویاری اش خوب توانسته تا این موقع سرپا بماند . پس از خوردن کیک کمی معده اش ترش کرده بود .

- من دیگه میرم . با اجازه تون . اگر خواهر یا مادری یا اقوامی ندارید کمکی بود روی من حساب کنید .

سپس عقب گرد کرد که برود .

اردوان لبخند زد :

-خانوم ؟

به عقب برگشت .

-حق شناس هستم .

-بله حضور ذهنم هست . عماد چطوره ؟

گویی برق دویست ولت به دختر بیچاره وصل کردند . عمادش را از کجا می شناخت ؟

-شما ...شما....

اردوان یک قدم نزدیک شد .

از همون نگاه اول برای من آشنا اومدید . می شناسمتون . هم شما - رو هم عماد رو . عمه ی عماد هستی .

ترسیده به اطراف نگریست .

-از کجا مارو می شناسید ؟

دست هایش را به نشان آرام بالا آورد .

-من دوست علیرضا حاتمی هستم . دایی آرمان خدا بیامرز .

نام آرام روح را از کالبدش جدا کرد و آهی سینه سوز کشید .

زمزمه کرد :

-دایی آرمان ؟

دست مقابل دهانش گذاشت یک وقت بالا نیاورد .

-عذر می خوام نشناختم شما رو .

-خواهش می کنم . خوبین شما ؟ همه چیز خوبه ؟

-ممنونم . شکر .

مرد جوان افزود :

-خواهش می کنم معذب نباشید .

مهراز صادقانه گفت :

- حس می کنم هنوزم وقتی اسم آرمان عزیز میاد ازما به اسم خانواده ی قاتل یاد میشه . حس بعدی گریبان گیرم میشه . ببخشید دست خودم نیست .

اردوان با دست به راهرو اشاره کرد که در جوار هم راه بروند :

-اتفاق ناخوشایندی بود . پیش اومد .

-رسوایی اش تا ابد برای ماست .

-نفرمایید . عماد چطوره ؟

- از کانون بیرون اومده . روحیه ش رو باخته ولی شروع کرده به درس خوندن .

اردوان دستی به موهایش برد :

-پول دیه رو تونستید بدید ؟

لرزش دست های زن از چشم مرد جوان دور نماند .

دیه را هنوز پرداخت نکرده بود ؛ در شکمش بود و هنوز شکمش را برآمده نکرده بود .

-از دیه گذشتند .

یک تای ابروی اردوان بالا رفت .

از پدر علیرضا چنین فروتنی بعید بود . یعنی می شد مردانگی را به او نسبت داد ؟

-واقعا ؟

-بله .

هردو سکوت کردند .

عاقبت دختر جوان گفت :

-خوشحال شدم . با اجازه تون من دیگه رفع زحمت کنم .

استرس مشهود در لرزش دست ها و رفتار این زن او را به شک وا داشت .

حسس قوی ششمش می گفت که کاسه ای زیر نیم کاسه است و او بی خبر است .

-شما حالتون خوبه ؟

عرق در تیره ی کمرش نشست و کف دست هایش هم هم چنین .

-بله . بله . من دیگه باید برم .

-می رسونمتون .

- نه اصلا . خودم می تونم برگردم . فقط حیف شد خانومتون رو ندیده دارم میرم .

فکری به ذهنش رسید :

- شماره ی خونه و آدرس رو براتون می نویسم . الناز خوشحال میشه ازتون شخصا تشکر کنه . ممنون که در چنین شرایطی موندید و کارهای بیمارستان الناز رو انجام دادید . داروهارو تهیه کردید . واقعا نمی دونم چطور تشکر کنم من تو حال خودم نبودم . بازم تشکر می کنم ازتون خانوم حق شناس .

- کاری نکردم . امیدوارم حال خانومتون خوب بشه و به زودی صاحب فرزند بشید .

دقیق نگاهش کرد . هم چین دختری بدی به نظر نمی رسید آن هم آن گونه که علی ازش صحبت کرده بود .

[23.12.17 11:18] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi (pegah moradi)]

شاید هم دختر بدی بود و ظاهرش مظلوم جلوه می نمود ؟ اما نه . آن قدر دنیا دیده بود که در نگاه اول آدم های بد و خوب را از هم متمایز کند . مشخص بود سنش از الناز کمتر است ؛ چهره ش خیلی ساده بود و به قول امروزی ها "بیبی فیس" بود .

به او نمی آمد دختر بدی باشد . ساده و بی غل و غش بود . فقط زیادی لاغر و نحیف شده بود ؛ حدس این که غصه ی عماد و زندگی شان را می خورد دور از ذهنش نبود .

شماره ای از دخترک گرفت برای زمانی که الناز کمی حالش بهتر شد با او تماس بگیرد و تشکر کند .

در این موقعیت شاید خدا ؛ حق شناس را پیش رویش گذاشته بود تا کمک حالش باشد .

همین که پشت اتاق عمل با او هم دردی کرد و دلگرمی اش داد که زنش خوب می شود هم غنیمت بود .

وگرنه معلوم نبود از شدت خشم و عصابیت چه بلایی سر خوردش می آورد .

مهراز قصد رفتن کرد ؛ از کنارش گذشت .

رفتنش را نگریست ؛ چقدر دلش به حال این دختر می سوخت . برای یک لحظه به یاد ارمغان افتاد . ارمغانش به این اندازه

محجوب و ساده بود . خواهر عزیزش اگر می فهمید دیگر عمه نیست چقدر حسرت و غصه می خورد .

در محوطه ی بیمارستان روی یک صندلی نشست و کتش را به خود فشرد .

هوا سرد بود .

شماره ی ارمغان را گرفت باید قبل از هرچیز او را از اوضاع پیش آمده مطلع می کرد .

نفس عمیق کشید و به جلو خم شد .

امیدوار بود این روز ها به زوی می گذشتند .

****

, [23.12.17 20:57]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

****

رو به روی دکتر یزدان پناه نشست . خوبی اش آن بود که ؛ در مطبش حس غریبی نمی کرد ؛ جالب تر از آن تا چشم کار می کرد

؛ عکس نوزادان و کودک های چشم رنگی و زیبا روی دیوار توجه ی هر پدر مادری را به خود جلب می کرد .

دکتر که زنی خوش رو و در عین حال در کارش بسیار وسواس و جدی بود از بالای عینک مارکش نگاهش کرد .

-خوبی دخترم ؟

سن و سال دخترش را داشت دیگر !

دخترمی که شنید در گوشش پژواک شد .

یعنی دختر او . یعنی مادرش می شود بعد دختری به زیبایی مهراز داشته باشد . چقدر از افکارش خنده اش گرفت . چقدر دلش برای شنیدن " دخترم " تنگ شده بود .

-ممنونم . به خوبی شما خانوم دکتر .

این دیگر چه سوالی بود ؟ کسی دیگر جز خودش می دید ؟ خوب تنها بود دیگر !

-تنهایی ؟

مگر باید به شخص خاصی می آمد ؟ متعجب به چشم های آبی یزدان پناه نگریست .

-ببخشید ؟

زن نفس عمیق کشید :

-معمولا خانوم ها به همراه همسرشون میان .

ناخودآگاه لب زد :

-شوهر من خیلی مشغله داره خانوم دکتر نتونست همراهم بیاد .

لبخند معنادار دکتر کمی خجالتش را تشدید کرد . انگار تا اعماق افکارش را می توانست کنکاش کند .

-خوبه شوهرت رو درک می کنی . آفرین .

مشخص بود از آن دسته پزشک هایی است که با بیمارانش دوست می شود . باید حواسش را جمع می کرد مقابل این زن سوتی ندهد .

دکتر به تخت اشاره کرد و در همان حال برایش توضیح می داد که در سه ماه اول بادارى باید غربالگری انجام شود تا از مراحل رشد جنین آگاه شوند .

انگار متوجه شده بود که مادر کوچک هیچ از بارداری نمی داند برای همین با دقت برایش توضیح داد .

مهراز روی تخت دراز کشید و لباسش را بالا زد ؛ دکتر ژل را روی شکمش مالید .

برخورد ژل با پوست شکمش ؛ بدنش را مور مور کرد .

دکتر دستگاه را روی شکمش گذاشت و آرام به حرکت درآورد ؛ مهراز ترسیده به موجودی که نمی شود گفت شکل قورباغه است نگریست . طپش های قلبش یک در میان شروع به نواختن کرد . نه مثل این که درست می دید .

صدای قلب خودش را می شنید ؟ نمی دانست دکتر به مانتیور رو به رویش اشاره کرد و با لبخند زمزمه کرد :

- ما زن ها شاهکار خلقت خداییم می دونستی ؟ می بینی یکی دیگه تو وجودت داره زندگی می کنه ، تکون می خوره ! عجیب نیست ؟

مانند مسخ شده ها به دهان زن چشم دوخت .

صدای قلب خودش را چرا روی پخش گذاشته بودند ؟

دکتر دست بلند کرده بود و مدام چیزهایی توضیح می داد اما او هیچ چیز نمی شنید .

به سختی آب دهانش را قورت داد ؛ دست دکتر روی شکمش جابه جا شد صدای قلب هر لحظه بیشتر اوج می گرفت مردمک چشم هایش گشاد شدند . اولین باری بود که چنین حسی به زیر پوستش حس می کرد .

دکتر افزود :

- صدای قلبشه ؟ می شنویی .

... گرومپ گرومپ ...گرومپ

: دکتر مهربان افزود

-. داره میگه مامان قشنگم خوشحالم داری منو به این دنیا میاری

مامان قشنگم ؟

آرام دستش را مقابل دهانش گذاشت . رج به رج بدنش یک حس ناشناخته را در خود حس می کرد .

نفس در سینه اش محبوس ماند . صدای قلب را می شنید ؟ نه نمی شنید ! داشت کر می شد . از صدایی که حس ناآشنا برایش به ارمغان گذاشته . دیوار های اتاق به سمتش هجوم آوردند . او یک قاتل عوضی بود . یک آدم بی رحم در این دنیا که بود و نبودش فرقی به حال هیچ کس نداشت . اگر آن بچه ی درون شکمش به دنیا می آمد شاید تفی هم در صورتش می کرد .

با چشم های گشاد به مانتیور نگریست .

دکتر داشت برای خودش چه می گفت ؟ اصلا نمی فهمید .

عین خنگ ها به دکتر و دهانش چشم دوخت . نه مثل اینکه نمی دانست حالش را درک کند .

دنیا روی سرش آوار شد .

چانه اش هم می لرزید .

تنها شنید که بچه علائمش طبیعی و سالم است . تنگ حرفش هم یک خدایا شکرتی هم افزود .

دستگاه از روی شکمش برداشت و دستمالی روی شکمش گذاشت .

بلند شو مامان کوچولو . بلند شو که نی نی سالم و شیطونی داری - خدا بهت ببخشه .

یک عکس دیگر هم به دستش داد ؛ مشخص نبود چیست چشم ریز کرد آینه ی دق را به دستش داد .

عکس از جنین بود .

سرش درد می کرد ؛ و دلش در تلاطم بود ؛ نمی دانست چه مرگش شده است ؛ تنها می دانست دیگر این جا جایش نیست . یا حداقل کاری که می توانست انجام بدهد آن بود که گورش را کم کند . دلش ؛ آخ دلش ! چه مرگش شده بود ؟

" به قول علیرضا آذر " می رود بمب دلم فاجعه آغاز کند

تشکر کرد ؛ به هر جان کندنی که بود از مطب خارج شد . در راه پله های منتهی به بیرون نشست و دست روی دلش کشید . و چه دلی؟ انقلابی درش به وجود آمده بود دیدنی !

از آن دسته زن هایی نبود که چاق شود .

چه می دانست . شاید هم آن قدر کیلو کیلو غصه می خورد که دیگر جایی برای چاق شدن نداشت .

پالتویش را به دهان نزدیک کرد و به اشک هایش اجازه ی باریدن داد . نیست که تغذیه اش هم خیلی خوب بود ؟ اصلا هیچ چیز از گلویش پایین نمی رفت .

گرومپ ؛ گرومپ ...

صدای دکتر یزدان پناه در گوشش پیچید "می شنویی ؟ صدای قلبشه ! صدای قلبشه ....صدای قلبشه ...

, [23.12.17 20:57]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

دست روی گوش هایش گذاشت " نه نه " و باز هم صدای دکتر " صدای قلبشه "

" . داره میگه مامان قشنگم خوشحالم داری منو به این دنیا میاری"

سرش به دوران افتاد .

یک زن بادار قصد رد شدن داشت ؛ اه لعنت به شانسش ! یکی نبود بگوید با آن وضعیت و شکمت چرا با آسانسور نرفتی ؟ حتما باید از کنار اویی که انگار در این دنیا نبود رد شویی ؟

پوف کلافه کشید و از روی پله بلند شد . چه مرگش شده بود ؟ با همه سر جنگ داشت .

تلفن به صدا درآمد .

به صفحه اش چشم دوخت ؛ نام دوست جدیدش روی صفحه نقش بست "الناز"

بی آن که جواب دهد به راهش ادامه داد .

کمی قدم می زد بد نبود .

صدای های ماشین ها و بوق هایشان ؛ صدای قدم زدن عابرین همه و همه برایش گنگ و نامفهوم بود !

چکشی روی سرش کار گذاشته بودند و هر یک دقیقه یک بار روی سرش می زدند .

جمجمه اش در مرز متلاشی شدن بود .

برای چندمین بار بود که صدای موبایلش را می شنید ؟ نه مثل این که الناز قصد رهایی اش را نداشت .

چند روز دیگر شکمش چنان بالا می آمد که نمی توانست دیگر با الناز دیدار داشته باشد .

چقدر سعی می کرد مقابل او خوددار باشد . بالاخره هرچه باشد الناز از علائم یک زن باردار آگاهی لازم را داشت.

. دست در جیب پالتویش برد و عکس را بیرون آورد

دیدش ! خودش بود . همانی که در شکمش قِل می خورد تازه قلب هم داشت این بچه فنچ!

. لبخند زد ؛ اشک هم ریخت

. خوشحال شد . غم انگیز هم شد

بچه فنچ!

. نیامده می رفت و تنهایش می گذاشت . یک مهمان ناخوانده بود

. از اول هم سهم او نبود

شب هم خواب شدنش با شهرآگین به یادش آمد . این عکس ؛ خاطره ی تلخ آن شب لعنتی بود . پدرش یک آدم پست فطرت بی وجود بود .

دستش را مشت کرد . عکس میان دستش مچاله شد . دلش نیامد . بچه فنچ متلاشی شود .

. با احتیاط دستش را باز کرد ؛ عکس را صاف کرد

دزدکی یک نگاه دیگر به عکس کرد . سپس عکس را در جیب پالتو فرو کرد .

! دلش نمی خواست ببیندش

کمی بیشتر فکر کرد ؛ شاید شب قبل خواب هم یک بار دیگر نگاهش کند . اصلا شاید یک شب تا صبح نگاهش کند .

****

موبایل را روی پیش خوان گذاشت .

حرکاتش را زیر نظر داشت .

الکی می آمد کافه اوقاتش را به کام هردویشان تلخ کند و بعد برود .

-چیزی شده خانومم ؟

-نه . دارم برمی گردم .

دست روی شانه اش گذاشت و در گوشش نجوا کرد :

-با این حال و روزت مگه نگفتم نیا کافه؟

الناز اخم کرد :

-مگه حال و روزم چشه ؟

اردوان لب گزید و جدی نگاهش کرد .

-هیچی . یه نگاه به آینه انداختی ؟ اصلا توصیه های پزشکت رو گوش می کنی ؟

الناز یک قدم فاصله گرفت و به سوی کیفش رفت . خوشش نمی آمد مانند آدم های مریض با او رفتار کند .

ساسان و امین در حال کوک کردن گیتار هایشان بودند .

نگاه از دو گرفت و به سوی الناز پا تند کرد .

-بچه شدی ؟ کجا می خوای بری ؟

- مزاحمت نمیشم . میرم خونه مامان اینا . امشبم اومدم گفتم شاید مهراز میاد آخه هفته پیش گفت میاد .ولی تلفنش رو جواب نداد .

سپس مستاصل نگاهی به مرد کرد .

اردوان یک قدم نزدیکش شد .

-نگران نباش . شاید صدای موبایل رو نشنیده .

الناز زمزمه کرد :

-شاید .

سپس به کانتر تکیه زد .

اردوان دست دور کمرش حلقه کرد و او را به خودش نزدیک کرد .

-دختر لوس من . بیا این جا ببینم .

الناز که بهانه گیر و پرخاشگر شده بود سعی کرد او را از خود جدا کند .

- یکی می بینه زشته .

دل مرد برای داشتنش در حال انفجار بود .

- ملت به دوست دختراشون میرن لب ساحل عشق و صفا و ببینه . بوس و بغل . اون وقت من نمی تونم لب کانتر بچسبم به زنم ؟

دختر جوان چشم درشت کرد :

- می دونی که من بهونه گیر شدم بخدا الان فحش میدم ها اردوان . ؟

اردوان بی صدا خندید و او را به خود فشرد :

بوسه ی ریزی روی لبش زد .

-بهونه هاتم خریدارم .

الناز که در این مدت حساس بودن شرایطش دست خودش نبود اشک هایش غلتید و به چشم های زلال اردوان چشم دوخت. مردمک چشم های هردویشان می لرزید . الناز با چشم های معصوم نگاهش کرد .

-انگار عین خیالت نیست .

-تو خیالم هست .

-انگار من دارم عذاب می کشم .

بینی اش را به بینی زن مالید .

-تو جهنمم .

میشه این قدر سعی نکنی یه جمله خفن تر بعد جمله ها من بیاری - ؟

-میشه توهم یه روی خوش به ما نشون بدی ؟

الناز اخم کرد :

-مگه نشنیدی دکتر چی گفت ؟

اردوان غش غش خندید و صورت الناز را بوسه باران کرد.

-خاک تو سر منحرفت کنن الی .

دختر جوان که از شدت خجالت و خشم سرخ شده بود گفت :

-روی خودش تو فقط همونه که تو ذهنته .

-یعنی این قدر بی اراده منو فرض کردی ؟

بوسه ی ریزی کنار گوشش نشاند .

-دلم می خواد زنم یکم به خودش برسه .

الناز نفس عمیق کشید :

-بهم زمان بده . دلم خوش نیست .

سپس مغموم از او رخ برگرفت .

-ماشینو می برم حوصله آژانس ندارم .

مرد جوان دستی به موهایش کشید .

-وایسا منم میام باهات . با این حالت نمی خواد رانندگی کنی .

-پس کافه ؟

, [23.12.17 20:57]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

جشمکی زد و به ساسان و امین اشاره کرد و با لحن شوخی گفت :

-آقایون اوباش هستند .

الناز پس از روز ها خندید آن هم از ته دل .

چشم های اردوان چلچراغانی شد .

-ای جانم قربون خنده هات بشم من . همیشه بخند .

پروانه ای در قلب الناز پر زد .

مانند دوران نامزدش اشان دست دور بازوی اردوان گذاشت و هردو پس از این که اردوان توصیه های لازم را به ساسان و امین کرد از کافه بیرون رفتند .

****

وارد خانه شد ؛ بوی خوش قورمه سبزی هوش از سر می برد . بو کشید ؛ عمیق ! گشنگی امانش را بریده بود.

همین که بعد از مدت ها خانه بوی آرامش به خود گرفته جای شکر داشت . یک حرکت مثبت از جانب الناز آن هم بعد از روز ها و هفته ها !

آرام پا در خانه نهاد ؛ گردن کشید ؛ خبری از الناز نبود . کیفش را روی اولین مبل دم دست گذاشت .

بی آن که صدایش بزند وارد اتاق خوابشان رفت ؛ روتختی صاف و مرتب بود .

صدای فین فین های ریزی توجه اش را جلب کرد . از اتاقشان خارج شد و به سوی اتاق مهمان واقع در راهرور قدم برداشت ؛ آن جا هم خالی بود . پس می ماند یک اتاق دیگر ! اتاق .....

پا تند کرد !

در نیمه باز بود چشم ریز کرد ؛ آخ لعنت به خودش ! عروسکی که خریده بود برای نی نی را الناز دیده بود و بی قراری می کرد .

وارد اتاق شد الناز دست پاچه عروسک از دستش لیز خورد و روی زمین افتاد . با پشت دست اشک هایش را پاک کرد .

بازدم های عمیق اردوان نشان از خشمش بود .

پلک هایش را محکم بست و دست هایش را دور کمر گذاشت .

الناز آرام گفت :

-کی اومدی ؟

-....

پاهایش را به عرض شانه باز کرد ، سر بلند کرد و به سقف اتاق خیره شد .

-مگه قرار نشد بدون اجازه ی من وارد این اتاق نشی ؟

دختر جوان مانند خطاکار ها سرش را پایین برد و نگاه دزدید .

-داشتم رد می شدم ...

اردوان میان کلامش پرید و به تمسخر گفت :

-که یهو پاهات سر از این جا درآوردند ؟

الناز با اوقات تلخی قصد کرد از کنارش بگذرد که بازویش اسیر دست مرد جوان شد .

-وقتی باهات حرف می زنم توقع دارم بمونی .

کمی تلخ می شد که بد نبود ؟

-.... خوشم نمیاد واسم تعیین تکلیف کنی . من بچه می خوام

انگار نگاه دلگیر همسرش را نمی دید این بار با صدای بلندی فریاد زد :

-. می فهمی ؟ من بچه می خوام

. اردوان چنگ در موهایش کشید

. دیوانه نمی شد شانس می آورد

- مگه نمی دونی دکترت گفته باید وقفه بیفته ؟ چه اصراری داری تو ؟ مگه نمی بینی شرایط جسمی و روحیت مناسب بادراری نیست؟

الناز اخم کرد ؛ مشخص بود حرف های مرد به مزاقمش خوش نیامد .

-؟ مگه تو می خوای بادار بشی ؟ مگه تو تن منی

خسته از بحث ها و یک رای بودن های زن بازویش را گرفت و از اتاق بیرون کشاندش .

الناز سعی کرد دستش را از چنگال او بیرون بیاورد اما زورش نرسید .

به داخل پذیرایی کشاندش و گفت :

-باید با تو مثل خودت رفتار کرد .

سپس به سوی آشپزخانه رفت و چند نایلون از کمد بیرون آورد . قلب زن چکش وا شروع بع نواختن کرد .

-می خوای چکار کنی ؟

بی آن که سوی زن بگردد به راهش ادامه داد .

الناز صدایش را تخ حلقش فرستاد :

-با توام ؟ مگه کردی ؟ اردوان بایست ببینم .

مرد جوان وارد اتاق شد و در را محکم بست .

-تموم وسایل این جا جمع میشه تا به وقتش !

الناز به سمت اتاق یورش برد و مشت های پیاپی اش در چوبی اتاق بیچاره را به لرزه درآورد .

- تو هیچ غلطی نمی کنی . اردوان باتوام باز این این در بی صاحابو .

مشت هایش یکی پس از دیگری به در می نشست و اشک می ریخت .

اردوان عصبی به درکی گفت و به کارش ادامه داد .

مشخص بود دیگر الناز سرکارش هم نمی رفت و روز به روز افسرده تر از دیروز می شد .

- نون و آبت شده بچه و این اتاق خراب شده . مگه من توانایی بچه آوردن ندارم که بهت بدم یا تو مریض احوالی زن ؟ این مدت به هر سازت رقصیدم . گفتم داغ داری بچه ای حق داری . اما دیگه داری خودتو این زندگی رو نابود می کنی . یه اتفاق بود واسه همه پیش میاد . چکار کنیم ؟ میخوای به تیغ بیارم رگ هردومون بزنیم خیالت راحت بشه ؟

الناز هق زد :

-وسایل اتاق بچه ام دست نزن .

-بسه الناز .

-لعنت بهت . خیلی نامردی .

دوستش داشت اما نمی توانست به قیمت تباه کردن او و زندگیشان وسایل را برندارد . نان و آبش شده بود این اتاق و عروسک هایش ! باید تا ماه ها بچه و بارداری از سرش می افتاد تا بنیه اش قوی شود برای دور بعدی بارداری . افسردگی بعد از زایمان خطرناک ترین بیماری روحی شایع در زنان بود که اگر الناز همچنان به کارش ادامه می داد زندگی هردویشان را به باد می داد .

در اتاق باز شد .

وسایل و حتی تخت چوبی بچه را جمع کرده بود ؛ تمام عروسک های آویزان روی دیوار و بالا آن تخت کوچک دوست داشتی . به آویز بالای تخت هم رحم نکرده بود . همان آویزی که صدا می داد و خوشایند بود .

اشک الناز روی گونه غلتید.

-جمع نکن نامرد .

اردوان لب زد :

-واسه دوست داشتنت شده اشکت هم درمیارم . جلوت می ایستم .

[23.12.17 20:57] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

الناز چانه اش شروع به لرزیدن کرد :

-نمردیم و معنی دوست داشتن هم فهمیدیم آقا اردوان .

اردوان سرش را به طرفین تکان داد .

-دوست داشتن من این مدله . تو از اولم می دونستی .

الناز بغضش را قورت داد .

وسط آشپزخانه ایستاد ؛ اما نمی دانست کجای زندگی ایستاده ! همه چیز برایش مانند فیلم روی دور تند افتاده بود و از مقابل چشم هایش می گذشت .

بوی قورمه سبزی و صدای قل قل خوردنش توجه اش را جلب کرد .

اردوان از خانه خارج شد ؛ گوشه ی آشپزخانه سر خورد و به کابینت های ام دی اف قهوه ای رنگش تکیه زد .

ای کاش حداقل خبری از مهراز می شد یکهو ناپدید شده بود و جواب زنگ هایش هم که نمی داد .

سرش را روی زانو نهاد .

شاید حق با اردوان بود ؛ شاید هم ...

اصلا چه می دانست ؟ حق کجای زندگیشان نشسته بود ؟ به همراه بچه ی نه ماه شان رفته بود .

دیری نشد که اردوان وارد خانه شد . تقویمی پیش رویش گذاشت و ماژیک قرمزی رنگی هم در آن یکی دستش داد .

بی آن که نگاهی به جانش مرد بیندازد خواست بلند شود که اردوان شانه هایش را گرفت .

کنار گوشش زمزمه کرد :

- این تقویم تورو به هدفت می رسونه . لحظه شماری برای بهبودی تو .

خط خوردگی هایی مشاهده کرد درست اولین خط همان تاریخی بود که بچه شان را از دست داده بودند .

چشم هایش برق زد . اما به روی خودش نیاورد . نمی خواست مرد خوشحال شود . خودخواه شده بود .

هرچند اردوان رضایت مشهود در رفتارش را به فال نیک گرفت .

گونه اش تر شد . مشخص بود بوسش کرده .

- پس به جای قهر و دوری . بیا لحظه شماری کنیم برای خوب شدنت .

النار نگاهش کرد .

دکترش هم همین را گفته بود اما چقدر عجولی می کرد .

اردوان دستش را گرفت و کمکش کرد از روی زمین بلند شود .

دست دور شانه هایش تنید :

-به به . ببین خانوم چی پخته .

همین یک جمله کافی بود لبخند بزند و از خودش و رفتار اخیرش خجالت بکشد .

با صدای بمی گفت :

-برو یه دوش بگیر تا وسایل رو بچینم رو میز .

*****

با گام های بلند و محکم در حالی که دسته ی چمدان را گرفته و روی زمین به دنبال خود می کشاند به راه افتاد .از میان همسفر هایی که در کنار خانواده هایشان ایستاده بودند گذشت . پوزخند زد ؛ عده ای از شوق گریه می کردند ؛ عده ای می خندیدند ؛ چند نفر عکس سلفی می گرفتند و عده ای" لایو" در اینستاگرام داشتند . دم عمیق کشید و عینکش را درآورد .

دستی به ته ریشش کشید ؛ ذهنش برگشت به دو روز گذشته ای که مسبب شد ؛ باز هم پایش به این سرزمین کشانده شود . دنیا عجیب او را به حال خود رها نمی کرد ؛ می دانست نقشه ی جدید جهان است و خودش را به موش مردگی زده . معلوم نبود دیگر چه خوابی برایشان دیده . انگار فکر می کرد او مترسک است و می تواند به هر شکلی که بخواهد بازی اش دهد . تا با چشم های خودش او را نمی دید به حتم حرف های آلاله را باور نمی کرد .

" دو روز گذشته"

صدای موبایلش باعث شد چشم هایش خمار خوابش را باز کند . به پهلو غلت زد . نه مثل این که شخص پشت خط قصد ساکت

شدن نداشت . دست پیش برد و موبایل را برداشت ؛ نور چشم هایش را اذیت کرد ؛ چشم هایش را نیمه باز کرد ؛ با دیدن نام آلاله متعجب شد . تماس گرفتنش آن هم این وقت شب چه معنی می توانست داشته باشد ؟

بزاق دهانش را قورت داد و صفحه را لمس کرد . ارتباط برقرار شد :

-جانم ؟

-الو ؟ علیرضا ؟

صدای پرتشویش زن هم چون ناقوس مرگ بود .

-چی شده آلاله ؟؟

-علی توروخدا هرچه زودتر برگرد . به کمکت لازم دارم .

نیم خیز شد .

آه گردنش ، لعنتی رگ به رگ شده بود .

-چی شده ؟ جون به لبم کردی ؟

-علی دیشب...دیشب ...پدر سکته کرد . دیشب وقتی میکائیل سرساعت قرص هاشو می بره دیده پدر سکته کرده.من خیلی نگرانم .

از تخت پایین پرید .

وسط اتاق ایستاد .

-هیچ معلومه تو چی میگی ؟ الان پدر کجاست ؟

آلاله هق زد :

- بیمارستان . دیشب به اورژآنس زنگ زدیم . نفهمیدم چطور خودمون رو به بیمارستان رسوندیم.

دم و بازدم هایش با شتاب از سینه خارج می شد . آن قدر شوکه شده بود که نمی دانست در آن ساعت و آن سوی دنیا چه از دستش بر می آید .

-نمی دونم . نمی دونم چی شده که سکته کرده . بیهوشه .

سعی کرد آلاله را آرام کند :

- باشه . باشه . تو آروم باش . من سعی می کنم با اولین پرواز بیام ایران .

****

, [23.12.17 20:57]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

****

هنگامی که خود را به بیمارستان رساند حس کرد همه چیز جدی است و نمایشی در کار نیست .

آلاله گوشه ای نشسته بود و جز گریه کاری از دستش برنمی آمد ، بدی اش آن بود که هیچ کس را به آن صورت نداشتند که در کنارشان باشد . نه خانواده ی مادری و نه پدری ! جهان خودش را تارک دنیا کرده بود . برای یک لحظه سر بلند کرد با دیدن قامت بلند و رشید علیرضا زبانش لکنت گرفت ، گویی خواب است و پس از مدت ها دیده اش از جایش بلند شد به سویش رفت ؛ مرد جوان لبخند مردانه ای که ناشی از خسته بودن بنظر می رسید روی لبش هایش نقش بست ؛ آلاله چندین بار پلک زد نه مثل این که خودش بود . اشک هایش شدت گرفت به سویش رفت و با دیدن دست های باز علیرضا و آغوش امنش جرات بیشتری گرفت .

هق زد :

-بالاخره اومدی علی . بالاخره اومدی.

سرشانه ی خواهرش را بوسید . دلش نمی خواست تاری مویی از زیر شالش بیرون باشد . شالش را مرتب کرد :

-آروم باش عزیزم . من اینجام .

آغوش برادرانه اش همیشه برای او باز بود .

زن هق زد :

-؟ دیدی که خاکی تو سرمون شد ؟ دیدی پدر به چه روزی افتاده

شانه هایش را گرفت و کمکش کرد روی صندلی بنشیند . خودش هم در کنارش نشست و دست های بزرگ و گرمش را به دست های سرد او متصل کرد .

-؟ آروم باش عزیزم . برام بگو چی شده

آلاله فین فین کنان آب دماغش را با لبه ی شال تمیز کرد :

- بعد از طلاقم خیلی کم میرم خونه ی خودم . اکثر شبا عمارت پدر می موندم . من...من فکر می کردم این سکته یه سکته ی خفیفِ اما ...وقتی میکائیل پدر رو در اون وضعیت دید فریاد کشید .

با یادآوری آن صحنه مو بر تنش راست شد .

- به هر بدبختی بود رسیدیم بیمارستان . دکترا گفتن سکته ی مغزی کرده .

گوش های علیرضا تیر کشیدند . سرش را میان دست هایش گرفت ؛ هرچه بود جهان او را بزرگ کرده . نمی توانست با دیدن این حال و روزش او را ترک کند . عصبانیتش از او و رفتارهای خودخواهانه اش فروکش کرد و جایش را به غم سپرد . دستی به محاسنش کشید .

زیر چشم های آلاله کبود جلوه می نمود مشخص بود چندین ساعتی است که نخوابیده .

- نترس . از هیچی ! من اینجام . تو این شرایط فقط باید از خدا بخوایم هرچه مصلحت می دونه رو اعمال کنه .

آلاله چانه اش شروع به لرزیدن کرد :

- علی . نگو توروخدا . به اون خدایی که که می پرستی اینجور نگو . دعا کن پدر خوب بشه . من فقط اونو مثل روز اول می خوام .

می دانست اعصاب آلاله ضعیف است و حالاتش عصبی است .

لبخند دلگرم کننده ای زد .

- پاشو خواهرم . پاشو من اینجام . ان شاالله پدر هم حالش خوب میشه . تو برو خونه ...

آلاله میان کلامش پرید :

-نه علی جان . من جایی نمی رم . بزار کنارت بمونم . توروخدا .

جدی شد :

-با موندنت چیزی درست نمی شه .

آلاله عصبی دستش را پس زد :

-من می مونم .

صدایش نرم شد :

- پدر اگر بفهمه تو این قدر خودت رو اذیت کردی حتما ناراحت میشه .

حس کرد آلاله کمی از آن حالت گارد بیرون آمد .

علی دستش را نوازش کرد :

- به خاطر من برو خونه یکم استراحت کن . من این جام هر زمانی که زنگ بزنی من جواب میدم و از احوالات پدر باخبرت می کنم .

قانع نشد ؛ اما همچین بی راه هم نمی گفت . دست لرزانش روی دست گرم مرد جوان لغزید .

-منو بی خبر نزار باشه ؟

چشم هایش را با اطمینان بست .

-به روی چشم .

آلاله را به خانه فرستاد و خودش ماند.

****

رو به روی آینه ایستاد و مشت آب را روی صورتش پاشید .
همیشه سعی می کرد نماز هایش را اول وقت بخواند.

دستی به محاسنش کشید پس از گرفتن وضو آستین های پیرهنش را پایین آورد . جهان هنوز تحت مراقبت های ویژه بود و ملاقات ممنوع . هنگامی که پشت آن شیشه های تمیز تصویر جدی و غرق در خوابش را نظاره کرد ؛ هیچ گاه در مخیله اش نمی گنجید مردی به اقتدار جهان اسیر دست های تخت شود و چنین روزی را پیش بینی کند . همیشه در اوج بود و دیدنش در چنین شرایطی اذیتش می کرد . هرچند شیوه ی زندگی اش را دوست نداشت اما آن ته ته های قلبش نمی توانست نسبت به او بی تفاوت باشد.... .

به سوی نمازخانه ی واقع در بیمارستان قدم برداشت ؛ از کنار چندین زن و مرد گذشت و کفش هایش را دآورد.

مهری برداشت و گوشه ای ایستاد اقامه کرد و صدای الله و اکبر نسبتا بلندش در فضا طنین انداخت .

****

دستش را پیش برد و شاخه های گل رز را روی سنگ مزار درست همان جا که اسم حک شده بود پر پر کرد.

زیر سایه ی درختی نشسته بودند . هنوز آفتاب از میان شاخ برگ ها خودش را نمایان می کرد .

. دختر جوان دستش را دراز کرد و روی سرکش الف قرار داد

: عماد گفت

-؟ یعنی منو بخشیده

: زمزمه کرد

-آره .

: عماد آه عمیق کشید

- چرا ؟ من اگر جاش بودم نمی بخشیدم . من حقش رو خوردم . دارم به جای اونم زندگی می کنم .

. مهراز آب دهانش را قورت داد

این عذاب لعنتی کی تمام می شد ؟

: با صدای خش داری گفت

-؟ عماد ؟ این چه افکاریه که داری

. قطره اشک روی گونه ی عماد سرخورد

-. عمه من هیچ وقت نمی تونم خودمو ببخشم

, [23.12.17 20:57]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

سپس نگاه از اسم آرمان گرفت و به ناگهان از جایش بلند شد . پشت به مهراز به اشک هایش اجازه ی باریدن داد.

مهراز از روی زمین بلند شد و مقابلش ایستاد .

عماد- پسر قشنگم .

عماد که پس از مدت ها بغضش سر باز کرده بود دست هایش را مقابل صورتش نهاد .

- من یه قاتلم . این اسم همیشه با من می مونه . می دونی عمه ؟ همیشه فکر می کردم قاتل ها سیاه و زشتن مثل هیولا . ولی الان می بینم .....

مهراز با خشم دست هایش را از صورتش کنار زد و در صورتش فریاد زد :

- تو قاتل نیستی . اون همش یه اتفاق بود عماد . چرا نمی خوای بفهمی ؟

عماد با پشت دست اشک هایش را پاک کرد .

- اگر بهم اجازه ی رفتن به اون تولد رو نمی دادی شاید الان آرمان هم زنده بود .

مهراز اشکش قل خورد و روی گونه افتاد .

- تو این اتفاقات من هم به اندازه ی تو مقصرم . اما نمی تونیم با ای کاش و اگر و اما به این زندگی ادامه بدیم . آرمان نیست عماد . رفت . دیگه هیچ وقت برنمی گرده .

دست پیش برد و روی شانه ی عماد نهاد :

- یه اتفاق بود . وگرنه من پسر خودمو خوب می شناسم آزارش به یه مورچه هم نمی رسه . پسرگلم یه مرد باغیرته که نمونه ش رو جایی ندیدم .

عماد کمی دلش گرم شد . نگاهش برای هزارمین بار روی اسم آرمان برگشت خورد .

-؟ حالا که آوردمت این جا سبک شدی

عماد چشم هایش را بست :

-حس سنگینی بیشتری می کنم .

این سکوت های پی در پی و حرف نزدن هایش در خانه حال مهراز را بدتر می گرفت .

دست تپلش را گرفت و پر مهر بوسید .

- بگو چکار کنم تا خوب بشی عماد ؟ ها ؟ بگو الهی دردت بخوره تو سرم . بگو چکار کنم تا بشی همون قندعسل خودم ؟

هردو به هم نگاه کردند . بینی مهراز سرخ بود و زیر چشم هایش سرخ تر ! این گونه که گریه می کرد آدم دلش هزار تکه می شد .

در چشم هایش عجز بی داد می کرد . تاوان عماد را او پس می داد پس عماد دیگر چرا سبک نمی شد ؟.

زندگی برایش سخت بود . سخت می گذشت . حتی بدتر از آن سخت نفس می کشید .

عماد گفت :

-حال من دیگه خوب نمیشه . هیچ وقت !

اشک های مهراز شدت بیشتری گرفت .

با چانه ی لرزان گفت :

چرا مدام تن و بدن منو می لرزونی عماد ؟ می خوای بمیرم ؟ آره ؟

عماد خدا نکنه ای گفت .

تورو قران عماد به خاطر منم شده یکم به خودت بیا . به خاطر مادرت - .

دلش می خواست اما نمی توانست . در سکوت جلوتر از مهراز به راه افتاد .

از ماشین پیاده شد ؛ باد سرد به صورتش خنکا بخشید . به سوی قطعه ی بیست و شش رفت .

لبخند تلخی روی لبش عمق بیشتری گرفت زانو زد و دست روی سنگ کشید . گل های تازه پر پر شده و عطر گلابی که در مشامش پیچید ؛ مشخص بود شخصی قبل از او آمده . اما چه کسی ؟

گردن کشید . شانه های افتاده ی عماد و آن زن را از دور تشخیص داد . چشم هایش را ریز کرد ؛ در باورش نمی گنجید آن دو آمده بودند .

زمزمه کرد :

- سلام دایی جان . خوبی پسرم . مهمون داشتی ؟ دوستت اومده بود ؟

روی دلش خروار ها خروار خاک تلنبار شد .

آه عمیقی کشید و به رفتن عماد و غم افتاده روی شانه هایش نگریست .

گویی وزنه ی صد نیوتونی به قلبش آویزان کرده بودند راه نفس کشیدنش سخت شد . لب گزید . می دانست عماد و عمه اش ماشین

ندارند . خواست بلند شود و آن دو را برساند اما یک چیز پاهایش را بست . بس بود خیرخواهی !

آن هم آخرین دیدارش با عمه ی عماد و آن پیشنهاد ناجوانمردانه ی جهان ! می دانست تند رفته ! اما یک جور هایی باید آن دخترک احمق را از خواب خرگوشی بیدار می کرد . حقش بود اصلا !

بی آن که به سویشان برود همان جا نشست و به گل برگ های پر پر شده دست کشید در حالی که در سرش هزاران فکر جولان می داد .

****

دست به شکمش کشید کمی برآمده شده بود . ولی نه آن قدر که در معرض دید باشد . لباس های گشاد و گل داری را در خانه می پوشید . پیش روی چشم های عماد و مریم خجالت می کشید .

به ساعت موبایلش چشم دوخت ؛ راس ساعت هشت قرار ملاقات داشت .

کمی به خودش رسید ؛ دلش برای زنانگی هایش تنگ شده بود لب هایش را رژ زد و شال زیبایی به سر کرد.

هرچه دم دستش آمد به تن کرد که مبادا سرما در بدنش بنشیند . حوصله ی سرما خوردگی و مریض احوالی آن هم در چنین شرایطی را نداشت .

نگاه آخر را به خود کرد با شنیدن صدای موبایل فهمید که به دنباش آمده .

سوار ماشین شد شهرآگین بی آن که به سویش برگردد ماشین را به حرکت درآورد .

-سایه ات سنگین شده ؟

نفس عمیق کشید .

از مرد نفرت داشت . ولی از یادگاری اش نه !

-دلیلی واسه دید و بازدید هست ؟

شهرآگین به نیمرخش نگریست .

بی تفاوت گفت :

-امروز دلیل هست . اما بعد این فکر نمی کنم همدیگه رو ببینیم .

قرار بود کجا برود ؟

-چه خوب .

-ازت می خوام از قرار امروز هیچ کس ، هیچ کس مهراز...تاکید دارم هیچ کس خبر دار نشه !

اولین بار نامش را صدا می زد آن هم میان جمله هایش . ناخودآگاه به سویش برگشت .

. باشه ی آرامی گفت و به بیرون چشم دوخت

-؟ چیزی شده

. نه ی آرام شهرآگین استرسش را تشدید کرد

[23.12.17 20:57] ,؟؟

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

-؟ بچه چطوره

. اولین بار بود سراغ بچه را می گرفت

-. خوبه

-؟ خودت چطوری

: مهراز پوزخند زد . به سویش برگشت

-؟ مهربون شدی . از کی تا حالا حال و احوال می کنی

: مرد جوان دنده را عوض کرد

-؟ چیه بهم نمی آد

-!نچ

-! من هیچ وقت نامهربون نبودم . به مراتب شدم

نزدیک های محل قرار ماشین را متوقف کرد . سپس بی مهابا از ماشین پیاده شد . منتظر ماند تا مهراز هم پیاده شود . دختر جوان متعجب از شنیده ی خود مانند مسخ شده ها میخ صندلی ماشین بود .

عاقبت به خودش آمد و از ماشین پیاده شد .

سوالی او را نگاه کرد :

-چرا این جا ؟

شهراگین به خانه اشاره کرد .

-بریم برات توضیح می دم .

کمی ترس برش داشت .

-همین جا توضیح بده . تا ندونم بالا نمی رم .

-مهراز . این قدر سوال جوابم نکن .

کیفش را در دست فشرد و یک قدم فاصله گرفت .

-من نمی آم .

شده بود مار گزیده ای که از ریسمان سیاه و سفید می ترسد .

مرد جوان پوف کلافه کشید :

-این قرار رو عمو جان از من خواستن تا ترتیب بدم .

زنگ های خطر در سرش به صدا درآمد . آن پیرمرد چرا دست از سرش بر نمی داشت ؟ مگر نه این که او را به خواسته اش رسانده بود .

-؟ چرا به خودم زنگ نزد

. نه مثل این که دخترک زیاد هم ساده لوح نبود

: شهرآگین جدی گفت

-. مشغله ی کاری دارند

. قانع نشد اما شاید حق با او بود

-؟ دلیل این ملاقات

-؟ دادن حق و حقوقت . مگه توهم همین رو نمی خواستی

: مهراز متعجب نگاهش کرد

-.... اما ایشون گفتند در چند شرایط

. شهرآگین میان کلامش پرید

- من از کارهای عمو سردرنمی آرم دختر . اگه راضی شده پس تا تنور داغه بچسب . تو چقدر ساده ای ؟ از خودت و وجودت مایه گذاشتی حالا میگی بهم گفته در چند شرایط ؟ یکم جنم داشته باش

حق و حقوقت رو بگیر . تو که دلت نمی خواد سرت بی کلاه بمونه ؟

کمی تعلل کرد . حق با او بود . نمی توانست دست روی دست بگذارد اما از طرفی اعتماد کردن به این مرد جز خط قرمز هایش بود .

-ترجیح میدم سرم بی کلاه بمونه .

سپس به سوی ماشین رفت

-خواهش می کنم منو برگردون .

-اما آقای میرزایی منتظر ماست .

به طور نامحسوس دست روی شکمش گذاشت . نمی توانست بچه فنچ را با امور حقوقی مبادله کند .

دلش نمی خواست آن قدر ها درجه ی پست بودنش پررنگ باشد .

حتی شاید پس از این شرایط بارداری اش از تمامی حق و حقوقش می گذشت . مال این دنیا دل خوش می خواست که انگار این واژه از لغت زندگی اش فراری بود .

لب هایش خشک شده بود .

با این شرایطش زیادی سر پا ایستاده بود .

شهرآگین عصبی نگاهش کرد .

-اون روی سگ منو بالا نیار دختر .

-منو برگردون خونه . خواهش می کنم .

کلافگی شهرآگین را که دید به عقب برگشت و با قدم های کوتاه اما سریع از آن جا دور شد . بوهای خوبی به مشامش نمی رسید . اگر کاسه ای زیر نیم کاسه ی شهرآگین بود چه خاکی برسر می کرد .

طرف حسابش جهان بود و بس !

کمی راه رفت .

صدای بوق ماشین مرد توجه اش را جلب کرد . از سرعت قدم هایش کم نکرد . شیشه ی پایین آمده ی ماشین و سرخم شده ی شهرآگین را دید :

-تو لیاقت نداری . امروز بهم نشون دادی که واقعا بی لیاقتی .

نفس نفس می زد :

-تو که داری برای هفت پشتم بسه .

صدای جدی شهرآگین بلند شد :

-سوار شو .

عرقش درآمده بود .

آه لعنتی .چقدر زود خسته می شد .

-برو . مزاحمت نمی شم .

در خیابان فرعی بودند . ماشین را مقابلش کج کرد و پایش را محکم روی ترمز کوبید .

مهراز خشمگین نگاهش کرد . از چشم های شهرآگین خون می بارید .

-خیلی خب . سوار شو . می رسونمت خونه .

با عصبانیت سوار ماشین شد و در را محکم کوبید .

حال صدای نفس های پی در پی اش بلند شده بود .

نزدیک های خانه از ماشینش پیاده شد .

-مهراز ؟

ایستاد . به عقب برگشت .

چشم هایش پر از علامت سوال بود .

-چند ماه دیگه برای کارهای طلاق شاید...شاید ...به صورت غیابی از هم جدا بشیم .

هیچ حسی به او دست نداد .

-بچه رو پیش تو نگه می دارند ؟

-نه .

. بچه فنچ چقدر تنها بود . انگار هیچ کس چشم انتظار آمدنش نبود

-آها !

-.....

. هردو چند لحظه سکوت کردند

: عاقبت زمزمه کرد

-خداحافظ .

جوابش را نداد ؛ به قدم های آرام و شمرده اش که از او دور می شد چشم دوخت .

****

پیرهن بلند گلدارش را روی بند پهن کرد و شماره را برای هزارمین بار گرفت صدای زنی که در خونسردی کامل به او گفت "دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد " هم چون پتکی بر سرش آوار شد .

ملیحه خانم در حالی که چادرش را روی سر مرتب می کرد وارد خانه شد .

-سلام ملیحه خانوم . خوش اومدی .

: زن لبخند زد و سر تکان داد

-؟ سلام به روی ماهت. چرا سرپا ایستادی

: به بند لباسی اشاره کرد

-. یه چندتا لباس داشتم شستم پهن کردم

: ملحیه اخم دلنشینی کرد . کنارش رفت و به شکمش دست کشید

- با این حالت چرا کار می کنی ؟ می خوای آقا جهان کله ی منو بکنه ؟

. خندید . بی صدا

- شما همین که مواظب مریم هستید برام کافیه . خودم از عهده ی کارهام برمی آم .

[23.12.17 20:57] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

. ملیحه چادرش را از روی سر برداشت و به سوی خانه رفت

-. از دست شما جوونا

پس از رفتن زن شانس خودش را یک بار دیگر امتحان کرد و شماره ی مورد نظرش را یک بار دیگر گرفت با شنیدن بوق پشت خط دست از لباس های آویزان روی بند کشید .

الو ؟-

صدای گریان زن باعث شد مردمک چشم هایش ثابت شود . متعجب پرسید :

همراه جناب حاتمی رو گرفتم ؟-

آلاله سعی کرد به خودش مسلط باشد . با شنیدن "جناب حاتمی " داغ دلش تازه شد .

بله بفرمایید ؟-

خودشون نیستند ؟-

من دخترشون هستم-...

سپس آب دماغش را بالا کشید . مشخص بود دارد گریه می کند .

نگران شد .

اتفاقی افتاده خانوم ؟-

پدرم چند روزه بستری هستند . سکته ی مغزی کردند-.

گوشی در دستش خشک شد . اصلا زبانش بنده آمده بود . نمی دانست چه کار کند .

نفس محبوس مانده در سینه اش را به یک باره رها کرد .

الان حالشون چطوره ؟-

بیهوش هستند . شما از امور خیریه تماس گرفتید ؟-

. اصلا کی به کی بود ؟ بگذارد الکی مشخصات بدهد

بله . میشه آدرس بیمارستان رو لطف کنید ؟-

آلاله با حالی دگرگون و آشفته آدرس بیمارستان را داد و تماس را . قطع کرد

قوم و خویش آن چنانی نداشتند اما دوست و همکار هروز تماس می . گرفتند و جویای احوالش می شدند

هرچه دم دستش آمد به تن کرد شماره ی شهرآگین را گرفت . دست به شکمش کشید

می دونی ؟ شاید خیلی پست بنظر برسم ولی از زمین خوردن اون - . مرد خوشحالم

رعشه ای بی امان به بدنش نشست . شال رنگی به سر کرد ؛ نه اصلا قرمز چطور بود ؟

دیگر آن مرد سلطه جو نمی توانست اذیتش کند . طپش های قلبش . بی مهابا در سینه بی قراری می کرد

نفس های پی در پی اش ؛ دست های لرزانش! گویی بهترین خبر . سال را شنیده بود

مقابل آینه ایستاد . لبخند زد ؛ شانه هایش شروع به لرزیدن کردند ؛ خنده های آرام و ریزش حال به قهقه شبیه بود .

در اتاقش را بست و وسط اتاق روی زانو خم شد . آن قدر بیهوده می خندید که اشک در چشم هایش نشست .

به راستی چقدر پست شده بود . هیچ گاه از زمین خوردن کسی ناراحت نمی شد اما جهان حاتمی هرکسی نبود.

عنان زندگی اش را به دست گرفته بود ؛ شده بود عروسک خیمه شب بازی اش ! به هر سازی که او می خواست باید می رقصید اما آخرش چه ؟ می دانست آنی که در جای حق نشسته حواسش به همه چیز هست .

باید با چشم های خودش می دید . ذلیل شدن آن مرد را باید با همین دو چشمش می دید .

دستش روی شکمش ثابت ماند . راست می گفتند فاصله ی خنده و گریه به یک مویی بند است .

درست مثل فاصله ی خوشبختی و بدبختی .

حال کجای زندگی ایستاده بود ؟ درست کجای زندگی ؟ خوشبخت بود ؟

به هرجان کندنی که بود روی پاهایش ایستاد . حال وقت زانو زدن نبود . باید می رفت آن هم به آن بیمارستانی که به جهان منتهی می شد .

مقابل شیشه های بخش مراقبت های ویژه ایستاد دست مشت شده اش از شدت هیجان چنان می لرزید هرکه رد می شد فکر می کرد بنده ی خدا در شوک از دست دادن آن مرد روی تخت است .

لبخند معنادارش ؛ نگاه خیره و وق زده اش ! صدای سابیده شدن دندان هایش حس تهوعش آن قدر بالا بود که دست مقابل دهانش گذاشت و عق زد .

وارد سرویس بهداشتی شد . چند مشت آب به صورتش پاشید پس لرزه ها هنوز در تنش بودند و ستون های بدنش را می لرزاند .

دم و بازدهم هایش با سرعت بیشتری عمل می کردند .

دنیا دور سرش می چرخید .

شالش را جلو کشید و بی آن که به اطراف نگاه کند از بیمارستان خارج شد .

نباید بی گدار به آب می زد ؛ حال قدرت دست او بود . نباید مقابل این خانواده جولان می داد .

****

[?], [23.12.17 20:57]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

****

دست مقابل دهانش گذاشت ؛ هیجانش هر لحظه بیش از قبل اوج می گرفت . هرازگاهی به عقب برمی گشت و نگاهی می انداخت که مبادا کسی تعقیبش کند . می ترسید ربط او به جهان را بفهمد .

مخصوصا اگر آلاله او را می دید که دیگر قوز بالا قوز بود . هنوز چند قدم برنداشته بود که با دیدن الناز و همسرش اردوان گویی به دو پایش وزنه ی سنگین وصل کردند . الناز که درحال صحبت با اردوان بود برای یک لحظه سر بلند کرد و با دیدن مهراز چندین بار پلک زد . به سر تا پایش چشم دوخت , صورتش کمی پف کرده و شکمش آه کمی جلو آمده بود ! چندین بار دیگر پلک زد نه مثل این که کمی تپل شده بود . دست های مهراز ناخودآگاه به روی شکمش رفت . دلش نمی خواست از راز زندگی اش هیچ احدی خبر دار شود .

نفس در سینه هر سه نفرشان حبس شد . آن ها این جا چه می کردند ؟

النار که مدت ها از مهراز بی خبر بود زمزمه کرد :

مهراز ؟-

دست به شالش کشید . هیجان آن هم در چنین شرایط برایش خوب نبود . آن از دیدن جهان و این از دیدن ناگهانی النار و همسرش !

تو این جایی ؟-

النار یک قدم دیگر نزدیک شد :

دختر ...دختر ...تو ...تو- ...

انگار به چشم هایش شک داشت . حال لبه ی پالتو کمی عقب رفته بود و شکم زن بیشتر در معرض دید بود .

مگر می توانست از چشم های تیز و دقیق النار فرار کند ؟

دست پاچه لبه های پالتویش را به هم چسباند :

سلام- .

النار یک بار دیگر به شکم برآمده او نگریست . صدای سلامش را خودش نشنید آرام گفت :

مهراز دارم درست می بینم ؟ تو...تو-....

استرس دیدن اعضای خانواده ی حاتمی به جانش رخنه کرد .

لب زد :

-بعدا همه چیز رو برات توضیح میدم .

از کنارش گذشت که مچ دستش اسیر دست الناز شد :

-همین الان بگو . چه به روز خودت آوردی؟ منو دیوونه نکن دختر .

لب هایش را با زبان تر کرد سپس باعجله گفت :

-من باید برم .

الناز که سردرگمی مهراز را به چشم دید به پشت سر برگشت :

-دنبالت کردند ؟ چته ؟ بعد این مدت دیدمت چرا این قدر کناره می گیری ؟

اردوان مداخله کرد :

-دارید می لرزید . اتفاقی افتاده ؟

مهراز سر تکان داد . در دل به خود و شانسش لعنتی فرستاد .

-نه نه . عماد تو خونه تنهاست باید برگردم .

-می رسونیمت .

حرارت داغ از یقه ی لباسش به بیرون زد .

چقدر گرمش بود گویی ساعت ها دویده آن هم بی هیچ وقفه ای !

النار گفت :

تو این جا چکار می کنی ؟-

لبخند ظاهری زد :

. اومدم بودم عیادت یکی از دوستانم-

اردوان چشم هایش را ریز کرد . کمی بو دار بنظر می رسید این مسئله .

و اون دوست شما احیانا جهان حاتمی نیست ؟-

دستش را از دست النار بیرون کشید . سپس رو به اردوان جدی گفت :

. خواهش می کنم این قدر منو سوال جواب نکن-

النار ناراحت شد :

. من فکر می کردم ما باهم دوستیم-

. مستاصل نگاهش کرد

. دوستیم-

سپس با ته مانده انرژی افزود :

. اما شاید . با فهمیدن یه سری چیزا دیگه رفیقی مثل من نخوای-

سپس سرش را پایین برد .

دختر جوان دلخور نگاهش کرد :

- تو منو چطور شناختی ؟ مگه هرکس مشکل داشته باشه اَخه ؟ پیفه ؟ این مدت نه تلفنت رو جواب دادی نه حتی یک پیام خشک و خالی فرستادی . تا وقتی خوب شدم بعد از زایمانم ناپدید شدی . این رسمشه ؟ بی خبر بزاری و بری؟آره بی معرفت ؟

سپس نم چشم هایش را گرفت .

مهراز ناامید لب زد :

- متاسفم . نمی خواستم ناراحتت بکنم . هرچی بگی حق داری گردن منم از مو باریک تر . اما بخدا برای خودم دلیلی داشتم ...

صدای پیج کردن دکتر به بخش اوژانس حرف هایش را ناتمام گذاشت .

اردوان که جو را متشنج دید پا در میانی کرد و رو به الناز گفت :

- خانومم خداروشکر می بینی حالشون خوبه .

الناز مغموم نگاه از مهراز گرفت :

- آره . نگرانت شده بودم ....

سپس با دلی گرفته افزود :

-برو مزاحمت نمیشم . اجباری نیست .

صدایش زد . هردو برگشتند :

-به کسی نگید منو دیدید بعدا براتون همه چیز رو توضیح می دم . ممنون .

سپس در مقابل چشم های متعجب هردویشان با گام های بلند از بیمارستان بیرون رفت .

****

در تمام طول راه یک ریز غصه خورده بود . دیگر از دار دنیا چیزی نبود نوش جان کند به جز غصه .

چه داشت که برای الناز بگوید ؟ از حماقت هایش می گفت ؟ از این که وارد بازی زشتی شده که معلوم نیست پایانش چه می شود ؟ دست روی شکمش به حرکت درآمد . عاقبت آن موجود مفلوک درون شکمش چه می شد ؟

اشک هایش را با پشت دست پاک کرد .

چقدر لوس شده بود ؛ تا تقی به توقی می خورد اشک هایش جاری می شد .

اصلا شاید حسادتی که الناز و آن یارغاری که انگار همیشه کنارش ایستاده حال بدش را تشدید کرده بود .

برای یک لحظه ترسید . نکند الناز به آن خانواده از دیدنش بگوید ؟

هیچ کس از وجود او آن هم ربطش به خانواده ی حاتمی باخبر نبود .

نفس عمیق کشید .

رو به راننده گفت :

-آقا من همین جا پیاده می شم .

, [23.12.17 20:57]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

****

تصمیمش را گرفته بود . وارد کافه گاراژ شد . صدای آویز بالای کافه و چند جفت نگاه به سویش برگشت .

می دانست الناز را می تواند این جا پیدا کند . جواب تلفن هایش را که نمی داد . مشخص بود دلخور است و ناراحت . و خب حق هم داشت . اگر کسی چنین رفتاری با خودش می کرد بی شک بی اعتنا می شد . درست مانند الناز ! صندلی و میز کنج کافه که راست کار خودش بود اشغال جلوه می نمود .

. به سوی اردوان رفت

-سلام آقا اردوان .

رنگ آشنای نگاه مرد کمی دل گرمش کرد . ای کاش اردوان برادرش بود .

-سلام خوبین ؟ راه گم کردید ؟

خجالت کشید .

- ممنون . الناز کجاست ؟ هرچی به گوشیش زنگ می زنم قصد جواب دادن نداره .

-....

سکوت اردوان را که دید آرام تر گفت :

-می دونم . حق داره . اما باید حرف های منم بشنوه .

اردوان دستی به صورتش کشید .

این دختر چقدر معصوم و بی غل و غش بود .

- ببین مهراز جان . تو مثل خواهر کوچولوی خودم می مونی . با ارمغان هیچ فرقی نمی کنی . نمی دونم چه مشکلی تو زندگیت داری . اما شاید کمکی از از دست منو الناز بربیاد .

شرم مردانه نگذاشت پیش رویی کند . هرکس دیگر از کنارش رد می شد می توانست پی به باردار بودنش ببرد .

نمی تواسنت او را قضاوت کند .

-اگر مشکلی هست . به کمک احتیاج داری...

نفس عمیق کشید . رویش نمی شد از مشکلش با او حرف بزند :

-باید با الناز حرف بزنم .

-بسیار خب .

خجالت زده دسته ی رنگ و رو رفته ی کیفش را در دست چلاند :

- ولی اگر چیزی فهمیدین از من . خواهش می کنم یه طرفه به قاضی نرید . من برای کمک به اطرافیانم...

اشک مجال پیش رویی نداد .

مردمک چشم های مرد ثابت ماند .

-داری نگرانم می کنی . تو چکار کردی ؟

آب دماغش را بالا کشید .

ترسیده نگاهش کرد :

-من مرتکب کار خلافی نشدم...من .

از پشت پرده ای اشک تصویر لرزان اردوان را دید . نفس راحتی که مرد کشید را شنید .

وارد آشپزخانه ی کافه شد ؛ می دانست الناز آن جاست . کنار قاب در ایستاد :

-سلام .

مشخص بود الناز در فکر است .

اهم آرامی کرد و با صدای بلند تر گفت :

-سلام .

دختر جوان به سوی صدا برگشت . با دیدن مهراز متعجب شد .

-سلام .

به پست سر مهراز گردن کشید :

-کی اومدی ؟

آرام تر گفت :

-همین الان .

الناز از کنارش گذشت :

-اگر اومدی که رفتارت رو توجیه کنی باید بگم که گوش من پره از ...

مهراز بغضش را قورت داد .

- می دونم هر عملی عکس العملی داره . و این عکس العمل تو منشا از رفتار های منه. امروز فکر کردم باید باهات حرف بزنم ...تو از من هیچی نمی دونی ...نه از من ...نه از زندگیم . .

- تو این چند روز نشستی هزارتا ریسمون بهم دیگه بافتی که بیای رفتارهای امروزت رو توجیه کنی ؟

نه ی بلند و قاطعش الناز را به خود آورد .

- باشه . حالا که چنین فکری می کنی . همون بهتر از زندگیم چیزی ندونی .

الناز از این تند خویی اش پشیمان شد . آن قدر از دست او ناراحت بود که نیامده او را به توپ بست .

مهراز کیفش را را روی دوش انداخت .

- اگر تمایلی به حرف زدن با من نداری و دلخوری بهتره که برگردم .

هنوز چند گام دور نشده بود که اسمش را شنید . به سوی الناز برگشت .

-متاسفم. حس می کنم تند رفتم !

سپس دست به پیشانی اش کشید.

. لبخند محزون مهراز روی لبش دل الناز را ریش کرد

-چکار کنم ؟ برم یا بمونم ؟

: الناز یک تای ابرویش را بالا برد

-خودت چی فکر می کنی ؟

-دوست دارم بمونم . حرف بزنم . خیلی وقته درد و دل نکردم .

: معجونی که در جام درست کرده بود را به دست مهراز داد

- یک ماهی میشه ندیدمت . الانم که مشخصه حامله ای . البته ظریف مریفی هرکس دیگه ای بود شاید نمی فهمید . اما منی که این روز ها رو پشت سر گذاشتم می فهمم . انگار شامه ام نسبت به زن حامله قوی شده .

-چرا نگفتی ازدواج کردی ؟

-چون ازدواج واقعی در کار نبود .

. الناز مبهوت نگاهش کرد . متوجه ی منظورش نشد

-چی ؟ واقعی نبود ؟

: نفسش را رها کرد

-یه جورایی قراردادی بود .

-چی ؟

آن قدر بلند ادا کرد چی را که مهراز ترسیده به عقب گردن کشید . مبادا کسی رد شود

- من اصلا نمی فهمم چی میگی ؟ مگه ازدواج قردادی هم وجود داره ؟

مهراز پوزخندی زد :

- تا وقتی بشه ازت سواستفاده کنند . تا وقتی منفعت داشته باشی آره میشه ! !

خون در رگ های الناز منجمد شد . درک کردن مهراز برایش سخت بود .

- داری منو نگران می کنی مهراز . توروخدا بگو چی کار کردی ؟ از چه سودی حرف می زنی دختر ؟

کمکش کرد روی صندلی بنشیند . نفس هردویشان رفته بود . مهراز دست به گردنش کشید و به اطراف نگریست :

-؟ این جا پنجره نداره

الناز بلند شد و پنجره ی آشپزخانه را باز کرد .

باد سرد که به داخل هجوم آورد حالش را بهتر کرد .

[23.12.17 20:58], ??

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

نمی دانست از کجا شروع کند ؛ از خودکشی پدرش بگوید که هنگامی که مچ مادرش را با یکی از خوشتیپ های بالاشهر تهران گرفته بود و یک جورهایی هوایی شده بود بگوید ؟ یا از بیزار بودن مادرش و زندگی تحمیلی که هیچ گاه دوستش نداشت آن هم در کنار مردی که هم سن پدر بزرگش بود را . یا از مریم بگوید که هیچ گاه نتوانست دست روی سر پسرکش بکشد ! یا از عباسی که پس از زندگی مشترکش در راه تصادف کرده بود را .

به خودش که نگاه می کرد خنده اش می گرفت . شده بود تف سر بالا !

قمار بر روی زندگی خودش را چگونه توجیه می کرد ؟

الناز با شنیدن حرف های مهراز دهانش باز مانده بود . دست مقابل دهانش گرفت . به صورت ناخودآگاه دستش را بلند کرد و محکم در گوش مهراز خواباند . حساسیت بیش از حدش به نوزادان و بچه ها را دیگر هرکسی می دانست .

مهراز نابارانه دست روی گونه ی داغ از سیلی گذاشت و نگاهش کرد . و البته که حقش هم بود . شاید اگر یکی بالای سر داشت که یکی بخواباند توی گوشش کارش به این جا ختم نمی شد .

- اینو به عنوان یک بزرگ تر تو گوشت زدم تا بفهمی هیچ وقت یه مادر نمی تونه از خودش بگذره برای بچه ی یکی دیگه .

عماد را خودش بزرگ کرده بود اما بی انصافی محض بود او را بچه ی دیگری خطاب کرد . الناز تن محتاج او را در آغوش کشید .

-تو چی کار کردی با زندگیت ؟

بغض سیب شد در گلویش . لعنتی چه می گفت که همه اش حق می شنید ؟

الناز دستش می لرزید .

-چطور تونستی مهراز ؟ به من نگاه کن .

مهراز ترسیده می لرزید .

سکسکه اش قصد بند شدن نداشت .

شده بود مانند دختر بچه های پنج ساله !

-من...من...

- تو چی مهراز ؟ ها ؟ تو چی ؟چطور می تونی از بچه ی خودت خون خودت بگذری واسه بچه ی برادرت ؟

هق زد :

- عماد هرکسی نیست . اون همه زندگیمه . من راه دیگه ای نداشتم . پدر بزرگ آرمان با جون عماد منو تهدید کرده بود . دست گذاشته بود روی نقطه ضعف زندگیم . بهم قول داده بود در ازاش ما تو رفاه باشیم . از طرفی پول دیه رو نداشتیم . اگر دولت خونه ای که توش زندگی می کردیم رو ازمون می گرفت دیگه جای خواب نداشتیم . کارتن خواب می شدیم .

شالش را مقابل صورتش گرفت و با صدای بلند گریست . الناز از گوشه ی چشمش قطره ای اشک چکید .

این دختر با خودش و فرزندش چه می خواست بکند ؟

- متاسفم که دست روت بلند کردم . منو ببخش . یه لحظه نتونستم خودار باشم .

دست زن را گرفت و خفیف فشرد . لبخند تلخی روی لبش نشست .

-خبر داری علیرضا برگشته ؟

کلمات آوار شدند در سرش !

چانه اش شروع به لرزیدن کرد .

اونم یکی مثل پدرش . یکی پست تر از پدرش . اگر بفهمه بچه ام - رو ازم می گیره . چرا برگشت ؟

النار که رگه های خشم در چشم هایش بی داد می کرد گفت :

وضعیت پدرش حاده-.

مهراز دست النار را گرفت و کودکانه و پر بغض گفت :

خیلی پست فطرتیه اگر من خوشحال باشم از حال و روز اون مرد - ؟

مات نگاهش کرد .

نمی دانست چه بگوید . کاری که جهان در حق این دختر و زندگی اش کرده بود را نمی توانست هیچ جوره هضم کند . او از بی پناهی ؛ تنهایی ؛ و سادگی مهراز نهایت سواستفاده را کرده بود . و چه خوب که علیرضا مانند پسر عمویش پست و بی سیرت نبود تا دست به چنین کاری بزند و عامل تباه شدن زندگی شخصی بشود.

مهراز با پشت دست اشک هایش را پاک کرد صدایش گرفته شد :

النار من اومدم تا ازت کمک بگیرم . تا یه راهی پیش روم بزاری-

.

النار با چشم های ریز نگاهش کرد :

چی عزیزم ؟-

-اول قول بده الناز .

نم چشم هایش را گرفت :

-قول می دم . هرچه به صلاحت باشه رو انجام بدم . حالا بگو؟!

نمی دانست اعتیاد شیرینی که در وجودش رخنه کرده را نادیده بگیرد . دست روی شکمش کشید :

سخته دل کندن ازش . می دونم زندگیمو تباه کردم . می دونم جام - درست وسط جهنمه . ولی کمکم کن این بچه رو سقط کنم . حالا که سایه ی اون مرد داره از زندگیم کنده میشه .حالا که خدا خواسته قدرتش رو به رخ اون بکشه . کمکم کن . بعد از سقط شدن این بچه به راحتی می تونم از شهرآگین جدا بشم . دیگه نمی خوام یه مهراز بی پناه دیگه پا به این دنیا بزاره . نمی خوام باعث و بانی به وجود اومدنش رو لعنت بفرسته . این حس عذاب وجدان مثل خوره افتاده به جونم . آینده ی قشنگی در انتظار این بچه نیست .

, [23.12.17 20:58]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

الناز هاج و واج به دهان او چشم دوخت . به اویی که همه چیزش را باخته بود انگار زنی چهل ساله و هزاران افسوس پیش رویش نشسته . سرش را میان دست هایش گذاشت :

تو می فهمی از من چی می خوای مهراز ؟-

. سپس از جایش بلند شد . مهراز متعاقب ایستاد

: ارام گفت

- شوهرت با اون مرد دوسته . خواهش می کنم ازت می خوام چیزی بهش نگه .

- من ...من نمی تونم . اون جنین چه گناهی کرده مهراز ؟ چطور دلت میاد ؟

. اشک های مهراز شدت بیشتری گرفت

- تو زندگیم هرچی خوردم از دل ساده ام بوده . حقمه . احمق هایی مثل من باید چوب این زندگی رو بخورند .

بدترین کار تو زندگیم سقط این جنینه . ولی عاقلانه ترین تصمیمه از نظرم . چون نه پدری داره که حمایتش کنه . نه مادری که بتونه بزرگش کنه . تا قبل از این اتفاقات جهان قول بهشت رو بهم داده بود که یک وارث می خواد . انگار از بی رگ و بی غیرت بودن شهرآگین مطلع بود که اونو جایگزین پسرش کرد . وگرنه شاید هرکی دیگه بود منم منم می کرد و بچه اش رو ازش می گرفت ولی ...

. دستش روی شکمش ثابت ماند

ولی اون پست تر از این حرفایی که بشه اسم پدر بودن رو روش - یدک کشید . می فهمی الناز ؟

. رو به پنجره ایستاد

. اردوان وارد آشپزخانه شد

با دیدن سکوت تلخی که میان دو زن حکم فرما بود پی به وخامت . اوضاع برد

. نگاهی به جانب هردو کرد

. الناز با چشم و ابرو اشاره داد هیچ نگوید

حال غریب مهراز را درک می کرد . و چقدر از این که دست . رویش بلند کرده بود حس بدی داشت

چه می شد هیچ مادری از بچه اش جدا نشود ؟

****

, [23.12.17 20:58]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

****

مهراز با حالی آشفته و دست از پا دراز تر از آشپزخانه خارج شد . بوی کافه را دوست داشت ؛ بوی قهوه و چوب سوخته در مشامش پیچید . در افکارش پرواز کرد . باید چه می کرد ؟

الناز کسی نبود که بتواند در انجام چنین کاری کمکش کند . خصوصا این که علاقه ی زیاد به نوازادان داشت .

از دست دادن نوزادش هم که مزید بر علت ! باید دست می جنباند . اگر پا در چهار ماهگی می گذاشت که قور بالا قوز بود . نه می توانست از جنینش دل بکند ؛ نه می توانست پنهان از همه در مخفی گاه زندگی کند .

آخرش که چه ؟ تا کی می خواست فرار کند ؟ شالش را جلو کشید و لعنتی به موهای همیشه لخت و بی حالش فرستاد ؛ دست پیش برد تا در کافه را باز کند که شخصی با شتاب به سویش رفت ؛ رایحه ی گرمی در بینی اش پیچید . هم چنان سرش پایین بود حتی وقت خداحافظی با اردوان را نداشت . باید از نسترن کمک می گرفت . از الناز و دل رحمی اش که ابی گرم نمی شد .

صدای اردوان را شنید که مردی را اخطار گونه خطاب کرد :

-علی باتوام وایسا...علی ....

صدای نفس های پی در پی و عصبیان گر مرد در گوشش پیچید .

ترسیده نگاه از کفش های مردانه و براقش گرفت ؛ نه نباید این کابووس تکرار می شد . خواب بود ؟

کابووس دیدن اژدهایی که مانند گرگ درنده وحشی است .گرگی که آن قدر وحشی و یاغی است که خود ا مقابلش بره ای ترسان و لرزیده بیش نمی دید . ضربان قلبش چکش وار خود را به جداره های سینه اش می زد و انگار می خواست بگوید که من هم هستم . دست روی قلبش گذاشت ؛ مگر نمی خواست از کافه خارج شود ؟ پس این دیگر چه بلای آسمانی بود که مقابلش نازل شد ؟ آن هم درست لحظه ی رفتن ! آرام سر بلند کرد به خاطر قدم بلند مرد و چهار شانه بودنش که ده تای او را انگار حریف بود لرز بر اندامش نشست . به طور نامحسوس لرزید .

به چشم های سیاه بی هیچ ستاره و بی هیچ روزنه یِ امید مرد نگریست . خود خود تاریکی محض بود .

با صدای جیغ خفه اش نگاه مشتری های نشسته به سویشان معطوف شد .

هرکس یک چیز می گفت ؛ فکر می کردند دوست پسرش است و دیگری می گفت شوهرش !

شاید هم برادرش بود با آن ریش بلنده شده ای که معلوم نبود چند ماه است دست به صورتش نزده فکر می کردند از آن برادر هایی

است که از کافه و قرتی بازی ها خوشش نمی آید و سر وقت خواهرش آمده .

مهراز یک قدم عقب رفت . چندین بار پلک زد تا بودنش را حلاجی کند آن هم در کافه ی اردوان !

کی بازگشته بود ؟

اصلا خبر مرگش این جا چه می کرد ؟

لبش را گزید آن قدر پست شده بود که خبر مرگ همگان خوشحالش می کرد ؟

لب های خشک و ترک خورده اش را باز کرد و نفس هایش را یکی پس از دیگری بیرون فرستاد .

هم چون ماهی به دور از آب دست و پا می زد .

می دانست این مرد هیچ رقمه نرمش و شوخی در دایره ی لغات زندگی اش معنا ندارد و نخواهد داشت .

ضربان قلبش در گوش هایش اکو می شد .

قدم دیگری عقب رفت که علیرضا با حرکتی سریع آستین مانتویش را گرفت و به خود نزدیک کرد .

برخورد نفس های داغ از خشمش پوست بدن دخترک را مور مور کرد .

نیامده بود که بکشدش ؟ نکند بلایی سر خودش و بچه بیاورد ؟

. بچه ؟ مگر نمی خواست سقطش کند ؟ آخ چقدر خنگ بود

هنگامی که می ترسید زبانش به لکنت در می آمد . به یاد آخرین دیدار در خانه آن در در حیاط افتاد .

-....ش..ش..شما

قدم های اردوان به سوی آن دو باعث شد علیرضا خشگمین به سویش برگردد .

-داداش اینجا مشتری نشسته .

مهراز با چشم های خیس از اشک نگاهی به جانب اردوان کرد .

-... خ....خ...خ..خواهش می کنم....بهش ...بگید...کاری....به

لرزش چانه و اندام مهراز اردوان را نگران کرد . دست علیرضا را گرفت :

-.... مگه نمی بینی حالش بده ؟ این چه طرز

صدای خشمگین مرد نگذاشت که جمله اش را به اتمام برساند . رو به مهراز گفت :

-بی سر و صدا می ری سوار ماشین می شی نطقتم در نمی آد .

مهراز دست مقابل دهانش گذاشت . نابارو‌انه نگاهش کرد و پشت اردوان سنگر گرفت .

-خواهش می کنم ....بهش بگید بره ...

اردوان خون خونش را می خورد . حسی که به مهراز داشت درست مانند حسی بود که به خواهرش ارمغان داشت .نمی توانست التماس نهفته در صدایش را ببیند و دست روی دست بگذارد .

-ببین علی...

علیرضا با دست لرزان انگشت اشاره اش را مقابل چشم های رفیق چندین ساله اش به حرکت درآورد و از میان لب هایش گفت :

-تو دوست و برادر منی یا برادر خرس ؟

سعی کرد آرامش کند :

-برات توضیح می دم .

صدایش را پایین تر آورد .

-جواب منو بده . این دختر این جا چکار می کنه ؟

-آروم باش علی . مردم دارند نگاهمون می کنند . چت شده ؟

-بو های خوبی به مشام نمی خوره . اون از برخورد بیمارستان که دیدمتون اینم از ....

روزی که در بیمارستان آن هم مقابل تخت جهان دیده بودش مانند مسخ شده ها نگاهش کرد . آن دختر چه از زندگی شان می خواست ؟ چرا دست بر نمی داشت ؟

آن شکم جلو آمده اش را چه تعبیر می کرد ؟

آرام زمزمه کرد :

-برو کنار اردوان . خواهش می کنم .

[23.12.17 20:58] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

-ترسیده علیرضا . مگه نمی بینی مثل بید داره می لرزه ؟

به پشت سر او نگریست . دخترک مانند جوجه ی ترسیده و بی پناه می لرزید . حتی چانه اش هم می لرزید .

انگار در وجودش زمستان طاقت فرسا کار گذاشته بودند .

قطره ای اشک از چشم مهراز سر خورد .

بی توجه به حال دخترک در کافه را باز کرد و کنار ایستاد .

-بهش بگو بیاد بیرون . چندتا سوال ازش دارم .

مهراز چانه اش می لرزید . عاجزانه به اردوان نگریست .

اردوان آرام طوری که مهراز بشنود لب زد :

-آدم بدی نیست ...

نمی توانست باور کند . از آن مرد می ترسید . خود اردوان تنها مرد خوب و مهربانی بود که در زندگی اش دیده .

به سختی آب دهانش را بلعید ؛ البته اگر آبی در دهانش باقی مانده بود .

دلش نمی خواست حتی با او هم کلام شود .

یک قدم دیگر عقب رفت .

-نمی آم . بهش بگید بره . زندگی شخصی من به کسی ربطی نداره .

می دانست سوال هایش خیلی هم ربط دارند .

اما طرف حسابش پدرش بود و بس ! او کی بود که بخواهد برایش تره خورد کند ؟

نگاهش که می کرد حس نفرتش زبانه می کشید . دلش می خواست پنجه اش را زیر گلو او بگذارد و خفه اش کند . علیرضا از شدت عصبانیت از کافه خارج شد . الناز زیر بغلش را گرفت روی صندلی نشاندش .

آب قندی در حلقش ریخت .

تو می دونستی این جاست ؟-

. شانه اش را ماساژ داد

! قبل این که بیای بودش . ندیدیش-

نه ی آرام و از ته چاهی بر زبان جاری کرد و نفسی عمیق کشید . انگار پا روی قلبش گذاشته بودند . نفسش سنگین بود و گر گرفته بود .

دقایقی گذشت قصد رفتن کرد . می دانست علیرضا دست از سرش بر نمی دارد . لعنتی ! آدرس خانه اش هم داشت .

. الناز و اردوان دلشان رضا نبود با این حالش تنها برود

با اصرار های الناز به هر جان کندنی که بود راضیش کرد که حالش خوب است و احتیاج به تنها بودن دارد .

از کافه خارج شد ؛ مانند مجرمان به اطراف نگریست ؛ هم سمت چپ و هم راست خبری ازش نبود . نفس عمیق کشید .

دست هایش را در جیب پالتویش فرو کرد و جهت خلاف تردد ماشین ها شروع به قدم زدن کرد . چه روز گندی!

آن قدر در افکارش پرسه زد که متوجه نشد چقدر راه رفته است . ماشینی دربست گرفت و آدرس خانه را داد .

بگذار از داغ دلش هم که شده یک بار به فکر خودش باشد ؛ به درک که پول هایش ته می کشید .

چرا همیشه پایین لیست اسمش را می نوشت و بقیه را اول ؟

مگر خودش آدم نبود ؟

با توقف ماشین به خودش آمد . پس از حساب کردن مبلغ پول پیاده شد .

خیابان خلوت و تنگ و تاریکی که به خانه شان منتهی می شد را پیش گرفت . صدای قدم هایی را از پشت سر شنید و اعتنا نکرد ؛ شاید شاهین پسر همسایه شان بود اما برای یک لحظه ترسید به عقب برگشت .

با دیدن همان مرد که عجل معلق زندگیش شده بود ایستاد خواست جیغ بکشد که مرد دستش را بالا آورد و مماس بینی و لب هایش نهاد :

-هیس ... صدات درنیاد . کاری باهات ندارم

سپس به ماشینش اشاره کرد :

-مثل یه دختر خوب می ری سوار ماشین میشی .

ترسید و به نفس نفس افتاد .

ترسیده لب زد :

-چی از جونم می خوای ؟

علیرضا استغفرالله زیر لب گفت و دست به صورتش کشید . کارش به کجا کشیده بود که به دنبال ناموس مردم می رفت ؟

- ببین دختر جون . من بی غیرت نیستم که ناموس سرم نشه . فقط چند تا سوال ازت دارم با زبون خوش می گم برو بشین تو ماشین .

کمی جرات گرفت :

-و اگه نیام ؟

-می تونی امتحان کنی . به ضررت تمام میشه .

به کله خر بودنش پی برده بود . اگر سوار ماشین می شد و می دزدیدش چه ؟ خنده اش گرفت . مگر فیلم جنایی بود .

-همین جا بپرس .

-عادت ندارم بیش از یک بار یک حرفو تکرار کنم .

مشخص بود بی اعصاب ترین آدم کره ی خاکی است .

دندان قروچه رفت ؛ ترس داشت نه اما به پررنگی چند ساعت گذشته در کافه .

به قدم های لرزان به سوی ماشینش رفت و سوار شد .

هنگامی که نشست گفت :

-عماد اومد بیرون ؟

. مهراز سر تکان داد

-آره .

-خب بگو ؟

-چی رو ؟

نیم نگاهی به جانب دخترک ترسیده انداخت ، خواست دل بسوزاند که در پوسته ی جدی خود فرو رفت :

-چه قراری با پدرم گذاشتید ؟

-هیچی .

. دست مشت شده اش را روی فرمان کوبید

. مثل این که بد قلق تر از این حرف ها بود

-پدرم چه وعده ای بهت داده بود ؟

. دختر جوان بغض کرد و به گوشه ی ماشین چسبید

-هیچی .

هم چون کوه آتش فشانی بود که هر لحظه امکان فوران کردنش است .

. هیچی شنیدن ها برای دخترک کناریش گران تمام می شد

. نبض زیر چشمش زد

: آرام تر پرسید

-نسبتت با پدرم چیه ؟

کوبش قلبش در سینه هر لحظه بیشتر اوج گرفت ؛ چقدر لحظات کش می آمدند .

. چقدر از چشم های سیاه این مرد وحشت داشت

. نمی دانست چرا قرص هیچی خورده

-هیچی .

-چرا اومدی بیمارستان ؟ اونم زمانی که پدرم تو وضعیت بدیه .

-هیچی .

نعره اش بند دل مهراز را پاره کرد . شاید دیگر اصلا لازم به دم و دستگاه برای سقط جنین وجود نداشت . همین مرد برای کشتن همه چیز کفایت می کرد .

-دروغ میگی . داری دروغ میگی .

[23.12.17 20:58] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

. دست هایش را روی گوشش نهاد

-. سر من داد نزنید . زندگی شخصی من ربطی به شما نداره

. خون مقابل چشم های علیرضا را گرفت . دود از کله اش بلند شد . فکرش را نمی کرد پدرش چنین دیوانگی کند

- این بچه ای که تو شکمته چه نبستی با پدرم داره ؟ حرف بزن . لامصب

. هاج و واج مانده بود چی بگوید

. پس فهمیده بود . البته مگر کور و خنگ بود متوجه نشود

. لرز بر اندامش نشست

.لحن جدی و ترسناک مرد رعشه ی بی امان بر پیکرش انداخت

قصد کرد از ماشین پیاده شود ؛ چنان وحشتناک به سویش خیز . برداشت که دخترک قالب تهی کرد و نفسش در سینه محبوس ماند

- راستشو بگو . به ولای علی قسم اگر بخوای دور بزنی ...میشم . کابووس زندگیت

. به رو به رویش چشم دوخت

-چه فرقی به حال شما داره ؟

-حرف بزن . یه کلام...

اشک روی گونه ی مهراز جاری شد .

-من با پدر شما هیچ رابطه ای ندارم .

انگار که قانع نشده بود دختر جوان افزود :

-به جان عمادم...

میان کلامش پرید :

-پس این بچه ...

اشک دیگری روی گونه ی زن خودنمایی کرد . آه ! چقدر گریه می کرد . انگار زن ها فقط از زندگی و دفاع از حق خود بلد بودند گریه کنند .

-پدر این بچه پسر عموی شماست . شهرآگین .

ابروهای مرد جوان به حدی بالا رفت و با تعجب به دخترک نگاه کرد . در باورش نمی گنجید . فکرش را نمی کرد پای شهرآگین به این موضوع کشیده شده بود . البته که دور از ذهنش هم نبود که پسرعموی مکارش که بویی از انسانیت نبرده با چه وعده هایی که شنیده راضی به چنین کاری شده بود .

صدای فین فین های ریز دختر روح و روانش را خدشه دار کرد .

ای کاش بس می کرد .

همه ی محاسباتش بهم ریخته بود .

چه فکر می کرد و چه شد ؟

مهراز که انگار سر درد و دلش باز شده باشد هق زد :

به جون عماد راهی نداشتم . من دختری نیستم که برای زندگی - کسی حرص و طمع داشته باشم . وقتی ...وقتی آرمان فوت شد پدرتون منو ...منو....

هنگامی که گریه می کرد مانند دختران پنج ساله جلوه می نمود .

اخم کرد و جعبه ی دستمال را به سویش گرفت .

صدای گریه ات رو نشونم- .

مهراز به سختی بغضش را بلعید .

ادامه بده- ...

باباتون ...باباتون- ...

عصبی میان کلامش پرید :

یک بار سعی کن بگی جملتو- .

با دستمال آب دماغش را گرفت . نمی دانست چرا این قدر از این مرد حساب می برد . خودش نمی دانست ولی کابووس زندگیش بود . بخدا که بود مخصوصا با آن گوی سیاه زشتش !

-با..باشه !

هردو لحظاتی سکوت کردند .

مهراز عاقبت گفت :

- باباتون منو با جون عماد تهدید کرد . می گفت اگر ادعای سپر بلا بودن داری باید تو عمل نشون بدی . من ...من...چاره ای نداشتم ...واسه جون عماد...اون بچه می خواست....در ازای آرمان....یک...یک....نوه می خواست .

از نشان دادن ضعف در کلامش آن هم مقابل او حس ضعیف بودن کرد .

-من چاره ای نداشتم .

-پدرت ...

-ندارم .

-مادر...

حتی نگذاشت اسمش بر زبان جاری بشود . مادر ؟ کدام مادر را می گفت دیگر ؟

- فوت شدند . ندارم . منم و یه عماد و مادر عماد . داداشمم چند ساله تو تصادف عمرشو داد به شما .

علیرضا دستش را در موهایش کشید .

حس خفگی می کرد .

زبانش نیش داشت .

- فکر کردی این راه درسته پول درآوردنه ؟ پدرم چه وعده ای بهت داده بود ؟

این بار از لرزیدن چانه اش ابایی نداشت .

به نیم رخ جدی او خیره شد و نالید :

- چرا نمی خواید بدونید من چشمی به پول و ثروت پدرتون نداشتم ؟

خنگ بودن و حماقت این دختر عیان بود .

بی توجه به او گفت :

-چند ماهته ؟

-....

خجالت کشید . سرش را پایین برد .

هرچه باشد این بچه هم از خون حاتمی ها بود .

-سه .

-شهرآگین می دونه ؟

-بله .

-کجاست ؟

انگار بازجویی بود . او پلیس و مهراز مجرم .

-نمی دونم .

پوزخند زد .

-یعنی چی که نمی دونم ؟ شوهرته .

-هست و نیست .

دستش را محکم روی لب هایش کشید .

دیگر حرفی نمانده بود که بگویند .

آن قدرشنیدن حرف های دخترک متعجبش کرده که زبانش سنگین شده بود .

-می تونی بری !

چه فکر می کرد و چه شد ؟

دختر جوان قصد رفتن کرد :

-شب بخیر .

انگار سلام و خداحافظ در دایره لغات این مرد ناشناخته بود .

آرام از ماشین پیاده شد .

به سوی خانه قدم برداشت روی آن که برگردد را نداشت .

هنگامی که به خانه رسید ؛ به سوی تلفن خانه رفت و شماره ی خانه ی نسترن را گرفت .

پس از دو بوق صدایش را شنید :

-سلام نسترن .

-به به . چه عجب یادی از من کردی خانوم .

لبخند زد:

-دلم خیلی برات تنگ شده . خوش می گذره با آقا متین ؟

آرام خندید می توانست چهره ی غرق خجالتش را تصور کند .

-نمی دونی چقدر آقاست چقدر متین . حتی با وجود اعتیاد پدرم منو می خواد باورت میشه ؟

حداقلش چه خوب و چه بد نسترن خانواده داشت !

مگر می شد باورش نشود ؟

پدر فقط باشد . اسمش بالای اسم دختر باشد ؛ می خواهد معتاد باشد ، بی کار باشد .

بغضش را در آن شب برای هزارمین بار بلعید .

ان شاالله خوشبخت بشی عزیزدلم . بهترین ها رو از خدا برات - می خوام .

نسترن سرخوش خندید :

, [23.12.17 20:58]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

ان شاالله توام نی نی رو به سلامتی- ....

ادامه ی جمله اش را نتوانست ادا کند . آخ ! لعنتی بر زبانی که بی موقع باز شود .

هردو چند لحظه پشت خط سکوت کردند .

متاسفم مهراز- .

-....

اشک هایش روی دامن لباسش چکه کرد .

چند قطره هم روی شکمش چکید و لا به لای گل های پیرهنش پنهان شد .

لبخند محزونی روی لب نشاند .

-موردی نیست .

-شرمنده ام . ببخشید توروخدا .

-موردی نیست می گم .

-صدات گرفته س؟

همه که مثل او جوجه ی تازه نامزد شده نبودند . وای ! محرم شدنش هم گویی کیف می داد .

! عاشق باشی بعد بی هوا بوسش کنی . حلال ترین بوسه ی عمر

-به کمک احتیاج دارم .

نسترن نگران شد :

-چی شده ؟

-جریانش خیلی مفصله نسترن . شماره ی اون دوستت که خواهرش بچه سقط می کنه رو بهم میدی ؟

رنگ از رخسار نسترن پرید .

-بگو می خوای چه خاکی تو سرمون بریزی ؟

-آروم باش . یه وقت کسی نفهمه .

نسترن در گوشی پچ زد :

- تو اتاقمم . تنهام . دیوونه شدی ؟ چکار اون بچه داری ؟ در ضمن اون جهان خانی که ...

پوزخند زد .

- دیگه جهان سابق نیست . در شروف مرگه .

چی بلند بالای نسترن باعث شد گوشی را از خود فاصله دهد .

- ببین نسترن . همه چیز ریخته بهم . ده روز دیگه پا تو چهار ماه بزارم دیگه نمی تونم این بچه رو خلاص کنم .توروخدا اگر می تونی همین امشب با دوستت هماهنگ کنید من فردا برم سقط کنم .

نسترن ترسیده عرق پیشانی اش را پاک کرد .

- بابا سقط خیلی خطرناکه . بازی با جون خودته . من ....من...می ترسم ...

-نترس . تو که نمی خوای بری من می خوام برم . من می خوام ....

خواست بگوید من می خواهم زجر از دست دادنش را بکشم تو دیگر چه مرگت است .

-تووقران نگو مهراز . تووقران .

-قسمم نده دختر . تنها راه و عاقلانه ترین کار همینه .

عماد به بهانه ی آب از اتاقش بیرون رفت و وارد آشپزخانه شد . لبخند اجمالی روی لبش نشست و آرام در گوشی پچ زد :

-می تونم روی کمکت حساب کنم ؟

نسترن اشک ریزان باشه ای گفت .

- باشه . پس پارتی بازی کن می خوام صبح باشه . هرچه زودتر بهتر . باشه عزیزم ؟

در حالی که در دلش رخت می شستن و خون و دل ها می خورد دست روی شکمش کشید .

هنوز جای جنین امن بود . تا فردا هم خد ا بزرگ بود .

بالاخره این بحران روحی را هم پشت سر می گذاشت و سرش را گرم زندگی می کرد .

بعدش باید از این خانه می رفتند ؛ جایی که دست هیچ کس به دستش نرسد .

-باشه .

-امیدوارم خوشبخت بشی .

-؟ چی شده

- خیلی اتفاق افتاده نسترن . فقط وقتی هماهنگ کردی یه زنگ بهم . زن شب با خیال راحت بخوابم

نسترن هرچه سعی کرد متقاعدش کند به هیچ رسید . انگار که مرغش یه پا داشت . باید از شر این عاطفه و مهر مادری خلاص می شد . نه او مادری می توانست باشد و نه شهرآگین پدر ! نمی خواست تداعی زندگی خودش شود . بشود تهمینه ! و مهرازی که در حسرت یک مادر گفتن...محکم روی ران پایش کوبید .

ای خاک بر سرش ! شده بود آجری کجی که تا ثریا کج رفته ! نه راه پس داشت نه پیش .

عماد در حالی که سطل زباله را در دست گرفته بود گفت :

-؟ عمه ؟ ناراحتی

سرش را به معنای نه تکان داد .

ای کاش می دانست چقدر عماد را دوست دارد . ای کاش می دانست به خاطر او دست به چه کارها که نزده بود.

از جایش بلند شد و به سوی اتاقش رفت .

در اتاق را محکم بست و پشت در نشست دستش را به دهن گرفت مبادا صدایش بلند شود و به گوش مریم و عماد برسد . ضجه زد و

گریست ؛ ضجه زد و بر زندگی قمر در عقربش لعنت فرستاد .
ضجه زد و برای هزارمین بار مرد . انگار روز خاکسپاری
. عباسش بود . به همان اندازه بی پناه شده بود که او را نداشت

. به اندازه ی نبودن های عباس پیر و فرسوده شده بود

او یک قاتل بود ؛ آری یک قاتل روانی . یک قاتل زنجیره ای که
. زورش به ضعیف تر از خودش می رسید

یک ساعت در خود پیچید و خون گریه کرد ؟ دو ساعت ؟ سه
ساعت ؟

... اصلا یک قرن ؛ دو قرن

. حتی جواب شب بخیر عماد و ملیحه را نداد

ساعت از یک نیمه شب گذشته بود . صدای تلفن خانه هراس به
. دلش نشاند . مانند فنر به سوی تلفن پرید

برای یک لحظه پایش پیش خورد و روی زمین افتاد اما دست
هایش را چنان حائل شکمش کرده بود که مبادا آسیبی به بچه فنچ
برساند.

دو زانویش ضربه ی بدی خورده بود و درد در رگ و پی تنش
. پیچید

خنده اش گرفت ؛ آن قدر هراس داشت که ناخودآگاه دست هایش را روی شکم سپر کرده بود ؛ انگار نه انگار فردا باید برای همیشه با او خداحافظی کند .

لنگ لنگان به سوی تلفن رفت ؛ خودش بود نسترن .

-بله ؟

صدای ناراحتش را شنید .

-برای فردا ساعت ده صبح به این آدرس برو .

-کجا ؟

-یادداشت کن .

خودکار و کاغذی از وسایل عماد برداشت و دست به قلم شد .

خواست تماس را قطع کند که نسترن ناگهان گفت :

-تو واقعا مطمئنی ؟

-تصمیم خودمو گرفتم نسترن .

-می خوای باهات بیام ؟

دست به پیشانی دردمندش بند کرد .

-بابات گیر نمی ده ؟

-نه .!

, [23.12.17 20:58]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

خنده اش گرفت . می دانست پدرش سخت گیر است . یک جور هایی نه گفتنش هم مشخص بود در معذورات گیر افتاده .

-نه عزیزم خودم می رم . نگران چیزی نباش .

-آخه ...

گفتم که . خودم می رم . فقط باهاش صحبت کردی ؟ سفارش منو - کردی بهش ؟

-آره . خیالت راحت . تازه قرار شد پول کمی بگیره .

تماس را که قطع کرد روی پشتی های سنتی روی همان پتو های سفید پهن شده کنار پشتی ها دراز کشید و دست روی شکمش کشید .

الهی فردا بمیرم ...بمیرم و ازت جدا نشم . الهی فردا باهات - بیام...منم از دنیا سقط بشم ...

اشک از گوشه ی چشم هایش جاری شد و در موهایش پنهان شد .

. خون و اشک و بغض همدم های این روزهایش بود

. به خودش آمد . صدای اذان از گل دسته های مسجد بلند شد

اشک هایش شدت بیش تری گرفت ؛ جند وقت بود که دیگر نماز راهم بوسیده بود و نمی خواند ؟

بلند شد ؛ نشست ، ایستاد ، قدم زد . کلافه بود . پس کی خورشید طلوع می کرد ؟

. کنار پنجره ایستاد و انگشت اشاره اش را به دندان گزید

حال شمارش معکوس برای رفتن به آدرس درج شده روی کاغذ کذایی شروع شده بود .

. صبحانه ی عماد را آماده کرد و آرام وارد اتاقش شد

کنارش نشست و دست روی پیشانیش کشید ؛ پسرک روی پهلو چرخید :

-بیدار شو قندعسل .

. صدای هوم گفتنش مشخص بود خمار خواب است

. خم شد و پیشانی اش را بوسید

-پاشو پسرم .پاشو که دیرت میشه . پاشو کاکولی ...

. اشک خون شد و از چشمش چکید

. عماد لای چشمش را باز کرد

-؟ ساعت چنده

-. شش و نیم

. عماد سیخ روی جا نشست

-؟ عمه ؟ چشات چرا این قدر خونی شده

. دست به چشم هایش کشید

- نمی دونم . شاید ....حساسیت فصلی باشه . پاشو صبحانه ات بخور دیرت نشه .

. سپس دست به زمین گرفت و بلند شد

. سری به اتاق مریم زد ؛ ملیحه در کنارش خواب بود

خدا پدر جهان را در این مورد بیامرزد . ملیحه یکی از بهترین آدم های اطرافش بود که نصیبش شده .

صدای رفتن عماد و خداحافظ عمه اش تنها آخرین لبخندی بود که به خودش قول داده بود روی لبش بنشیند .

****

□□, [23.12.17 20:59]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

گاهی به پشت سر خودت نگاه می کنی می بینی همه ی پل های پشت سرت را یکی پس از دیگری خراب کرده ای . آن قدر خراب که حتی امیدی به ادامه ی راه نداری . گاهی اصلا نمی دانی روی پل ایستاده ای ؟

. یا روی خرابه های آن ! اما این تازه اول راه مهراز بود

سعی کرد به بعدش فکر کند حداقل کاری که در آن شرایط از عهده اش بر می آمد همین بود . که به بعدش فکر نکند و چشم هایش را ببندد . اما وقتی با سیاهی های چشمش رو به رو می شد به یاد سیاهی چشم آن مرد خشمگین می اتفاد ؛ با آن دو گوی بی هیچ ستاره اش !

الکی به سوی کمد لباس هایش رفت و چند ساعتی وقت گذراند . . باید یک دست لباس زیبا پیدا می کرد

نکند می خواست به مجلس عروسی برود ؟

رنگ های تیره هم که افسرده اش می کرد . نمی دانست با خودش . چند چند است

با حالی نزار کمد را محکم بست و به ساعت رنگ و رو رفته ی گوشه ی اتاق نگریست . باید دست می جنباند وگرنه دیر می شد .

ساعت هشت شده بود . پس از به تن کردن لباس بی آن که حتی لقمه ای صبحانه بخورد به سوی تلفن رفت و شماره ی شهرآگین را گرفت . چیزی نخورده بود اما جوشش معده اش نشان از چه بود ؟ نکند آتش فشان در حال فوران بود ؟ پس از چند بوق ناامید قصد کرد تلفن را قطع کند که در کمال تعجب بله ی آرام و خواب آلودش پشت خط شنید :

-بله ؟

-سلام .

کمی تعلل . مشخص بود دارد پردازش می کند زن قرار دادیش چرا تماس گرفته . آن هم کله ی سحر .

-به به مهراز خانوم . دلت برام تنگ شده بود اول صبحی ؟

سرد گفت :

-دارم میرم بچه رو سقط کنم .

-....

- شنیدی چی می گم ؟ صدامو داری ؟

مرد جوان تک سرفه ای کرد .

-چرا ؟

پوزخند زد :

- بهترین کار . اونم در چنین وضعیتی . حال کنونی عموت هم که بعید بدونم خوب شدنی باشه . این بچه دنیا اومدنش به صلاح هیچ کس نیست . فقط باعث یه عمر زجر و افسوس برای ما . نه پدری داره نه مادری. تا زمانی خوب بود به دنیا بیاد که دست حمایت گر جهان رو داشت نه الان که هیچ کس منتظر اومدنش نیست .

-تو تصمیم خودت رو گرفتی ؟

-آره .

انگار که نه انگار پدر ان بچه بود .

- حالا که تصمیم خودت رو گرفتی منم ضرورتی نمی بینم باشه . بعد یه عمر خنگ بودن بالاخره یک تصمیم درست پافشاری کنم . تو زندگیت گرفتی .

گفته بود ازش نفرت داشت ؟

اصلا از هرچه مرد در کره ی خاکی وجود داشت بیزار بود .

-تو یه پست....

با صدای دورگه ای میان کلامش دوید :

-هی هی هی . کاری نکن زبونت رو از حلقومت بیرون بکشم .

خوب شد که خود مهراز از خر شیطان پایین آمده بود و بچه را نمی خواست . تصمیمش مصادف بود با نیت قلبی خودش .

مهراز نفسش را در گوشی فوت کرد .

-ازت متنفرم . تو یه آشغالی .

شهرآگین بی توجه به حرف هایش تنها گفت :

- برای طلاق هرچه زودتر اقدام می کنم . دیگه لازم نیست زنگ بزنی .

-بهتر .

-مطمئنی دیگه امشب قال قضیه کنده می شه ؟

آره ی قاطعی گفت و سپس گوشی را قطع کرد .

لعنتی به شیطان فرستاد و تلفن را محکم بر روی مبل پرت کرد .

-چیزی شده دخترم ؟

ترسیده به سوی ملیحه برگشت .

لبخند تا پشت لب هایش آمد . جالب بود دوباره در قالب یک آدم خوب و بی دردسر فرو رفته بود .

-خوبم . خوبم .

. سپس کیفش را برداشت و برگه ی روی مبل را هم در آن جا داد

- فقط من می رم بیرون . کارهای عقب افتاده دارم .دیر کردم
نگرانم نباشید باشه ؟

. ملیجه مشکوک نگاهش کرد

-با این حالت کجا دخترم ؟ رنگ به چهره نداری .

. لب تر کرد

باز هم خوب بود در این روز ها حس دختر شدن یک مادر مانند
. ملیحه را تجربه کرد

-قربونتون برم . زودی برمی گردم .

**

: به آدرس در دستش یک بار دیگر نگاه انداخت رو به راننده گفت

-اقدسیه .

خوبیش آن بود که کارت اهدایی جهان فلک زده را هنوز داشت .
خنده اش گرفت ؛ پولی که برای وزیت دکتر به او داده بود خرج
. از بین رفتنش می شد

با توقف ماشین دلش بیشتر گرفت ؛ از آن سر شهر تا این سر شهر
؛ با آن ترافیک های کذایی چقدر زود رسیده بودند . پس از حساب

پول راننده از ماشین پیاده شد . پلاک نود را با کمی کنکاش پیدا کرد و به سوی خانه رفت . نمای خانه شیک و مدرن بود .

شاید هم پاییز خوب بلد بود با آن رنگ های نارنجی و زرد و قرمزش خانه ها و درختانش را زیبا جلوه کند و دلبری از هر تماشاگری کند .

خانه ی زن در یکی از بهترین مکان های تهران بود . نمی دانست مگر در خانه هم می شود سقط کرد ؟

اصلا روی آن که به مطب دکترش برود نداشت . یک جا برود که بی دردسر باشد کسی سوال جوابش نکند و قال قضیه را بکند . با قدم های آهسته به سوی ، خانه رفت . زنگ خانه را فشرد مشخص بود آیفون تصویری است .

صدای جدی و حق به جانب زن را شنید :

-کیه ؟

به خودش آمد و تک سرفه ای کرد :

-حق شناس هستم .

, [23.12.17 20:59]

[Forwarded from pegahmoradi(شهرتمشک های خونی)]

پس از چند دقیقه در با صدای تیکی باز شد . از آن خانه های دو طبقه بود . سر بلند کرد و به نمای سفید خانه یک بار دیگر نگریست . باید سر در این خانه می نوشتند" قتل گاه جنین " مشخص بود با قاتل بودن جنین ها خوب دم و دستگاهی برای خودش به هم زده بود ؛ عجب منطقه ای زندگی می کرد . بی خیال شانه ای بالا انداخت .

زنی در که بالکن بود با دست اشاره داد بالا برود . بند کیفش را در دست فشرد و به سوی پله ها قدم برداشت .

زن با دیدن مهراز پس از سلام و احوالپرسی گفت :

- ببین خیالم راحت باشه کسی خِر منو نمی گیره ؟ حوصله ی دردسر ندارم دختر جون چون سفارشی هستی پذیرفتمت ها .

آب دهانش را قورت داد.

- خیالتون راحت باشه .

- ملت دیگه سه سوته بچه رو سقط می کنند . تو گذاشتی سه ماه شدی ؟

شالش را جلو کشید .

- یهویی شد .

-از کیه ؟

متعجب نگاهش کرد . موهای عسلی رنگش به پوست سبزه اش نمی آمد .

چشم های شیطنت زن که نیوشا اسمش بود ترس را به وجودش القا کرد .

-چی ؟

نیوشا غش غش خندید .

-صفر کیلومتری . دارم می گم از کیه ؟ دوست پسرته ؟

برق از سرش پرید . خاک برسرش !

-شوهرم .

-عجب !

به تخت اشاره کرد .

مهراز دست روی شکمش کشید .

-بگذریم . برو لباسات در بیار . ازت می خوام باهام همکاری کنی نه بری رو تخت و بد قلق بازی در بیاری . من نمی تونم با مراجع هایی که نیز و ناز دارن کنار بیام . اوکیه ؟

گنگ به دهانش خیره شد . چقدر رک و راست حقیقت را به صورتش پرت می کرد .

این دیگر چه جورش بود ؟

طبقه ی دوم بیشتر شبیه به کلینک بیمارستان ها شبیه بود . تخت و دم و دستگاه و ...

-میشه قبلش ...

-چی ؟

معذب روی تخت نشست .

-میشه قبلش فقط یک باره صدای قلبش رو بشنوم ؟ ببینه سالمه ؟

نیوشا با صدای بلندی خندید .

-نه مثل این که نمی دونی کجا اومدی دختر ؟

با استیصال زمزمه کرد :

-خواهش می کنم .

از چهره اش مشخص بود سن و سالش خیلی از او بیشتر است .

زن به سویش برگشت و جدی گفت :

-چه توفیری به حالت داره آخه ؟ دراز بکش بابا .

مانتویش را درآورد . جنین سرکشش مشخص بود خودش را یک گوشه ی شکمش جمع کرده ؛ شاید هم می لرزید . شاید هم آن قدر در شکم مادرش کز کرده بود که دلش نمی خواست از او دل بکند .

. اشک در چشمش جوشید

: نیوشا کج خلق نگاهش کرد

- ببین اگر بخوای هندی بازی دربیاری و اشک بریزی من یکی نیستم . انگار به زور آوردمت این جا . خوبه خودت با پای خودت اومدی ها ؟

. سر تکان داد و با ترس باشه ای ادا کرد

صدای تیک تاک ساعت آویزه دیوار هم چون پتکی بر فرق سرش . اصابت می کرد

-. صدای قلبش رو می خوام بشنوم . توروخدا

. نیوشا عصبی دست کش در دست کرد

-؟ مثل این که نمی دونه می خوایم بچه رو مثل هندونه دربیاریم

. غده ی سرطانی در گلویش چنبر زد

چرا این روز های لعنتی و کذایی نمی گذشتند و دست از سرش بر نمی داشتند ؟

بابا بخدا که او هم آدم بود دلش کمی نفس می خواست و اندکی زندگی ! حال حس تملقش به این جنین سه ماهه هم شده بود قوز . بالا قوز . خدا لعنتش کند ؛ برای لعنت شدن هم لایق نبود

تاوان تصمیم ها و حماقت های زندگی اش را به بدترین شکل داشت پس می داد . نمی دانست آن دنیایی وجود دارد ؛ ندارد ؟ هرچه بود داشت در همین دنیا آن هم از دماغش جان می داد .

خدا رحمی به آن دنیایش کند . چنان کارنامه ای بیاروند و پرت کنند در دست چپش که حالش جا بیاید .

صدای تلفن خانه باعث شد نیوشا نچی کند .

- شلوارت رو دربیار . تا وقتی بر می گردم سریع کارتو انجام بدم . بعد تو یه مشتری دیگه هم دارم باشه ؟

شلوارش را درآورد .

مشخص بود جنین درشت است چرا که این حس را خودش هم می کرد شکمش یکهویی جلو آمده بود .

اشک ریخت و دست روی شکمش کشید .

مشخص بود تلفن نیوشا هم تمام شده بود .

با ورودش در اتاق گفت :

-آماده ای ؟

سر تکان داد .

ای کاش از این اتاق که بوی مرگ می داد فرار می کرد . ای کاش یک زلزله ی چند ریشتری می آمد و همه شان را با خاک یکسان می کرد .

دراز کشید ، چشم هایش را بست ، ضربان قلبش هر لحظه بیشتر اوج می گرفت حال می شد اسمِ قاتل را بر روی خودش نصب کند یک قاتل بی رحم که الکی ادعای عاشق بودن می کند . .

هنوز صدای اولین کوبش های قلب بچه فنج در گوش هایش می رقصد .

صدای دکتر که از زبانش می گفت ""داره میگه مامان قشنگم خوشحالم داری منو به این دنیا میاری " .

چه دنیایی ؟ چه بند و بساطی ؟ از چه خوشحالی از زبانش حرف می زد ؟

در چه مخمصه ای گیر افتاده بود .

لبخند تلخ روی لبش نشست ؛ نیوشا در حال درآوردن یک قرص شیاف پروستادینه بود . دیگراین ادا و اصول ها برایش عادی شده بود . شاید هم دیگر به همه چیز بی حس جلوه می نمود .

از گوشه ی چشم های بسته اش اشک روان شد مگر جرات داشت نطقش در بیاید ؟

نیوشا بی آن که به صورتش نگاه کند به سویش رفت که ناگهان صدای آیفون خانه بلند شد .

مهراز لب گزید . پس چرا تمامش نمی کرد ؟ چرا این قدر لفتش می داد ؟

نیوشا گفت :

, [23.12.17 20:59]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

خوبه گفتم امروز این ساعت سرم شلوغه کیه سر آورده . دِهَه-!

سپس بی توجه گفت :

ولش کن . جواب نمی دم تا حساب کار دستش بیاد . ساعت رو - نگاه بندازن .

این بار صدای کوبش از در خانه به گوش رسید .

طپش های قلبش هر لحظه بیشتر از قبل می تاختند .

دلش نوید بدی می داد . شاید هم قرار بود یک سونامی وحشتناک رخ دهد .

مهراز ترسیده نیم خیز شد و لب زیرنش را به لب گرفت رو به نیوشان لب زد :

-منتظر کسی هستید ؟

نیوشان شیاف را به درون سطل آشغال پهن کرد .

حق به جانب گفت :

-نه .

سپس با اعصاب داغان دست از کار کشید و به سوی سالن رفت و دکمه ی آیفون زد تا تصویر شخصی که گویی این جا را به تویله اشتباه گرفته و دست از در زدن برنمی دارد تماشا کند .

صدای کوبش در هر لحظه بیشتر می شد و ترس به جان دخترک خوابیده بر روی تخت می انداخت .

هنوز دست هایش روی شکمش بود .

صدای بلند نیوشا از سالن آمد :

-یا قمر بنی هاشم . این مرده کیه ؟دختر بیا این جا ببینم....

مهراز ترسیده از روی تخت پایین امد و به هرجان کندنی بود لباس هایش را به تن کرد .

عرق سردی در پیشانی اش حس کرد .

با حالی نزار پرسید :

-چی شده ؟

با دیدن تصویر علیرضا حاتمی که چشم هایش از همین جا خشم و خون ازشان ساطع می شد مو برتنش راست شد و دست هایش را بهم مالید . گفته بود زندگی شخصیش به کسی ارتباطی ندارد پس چرا داشت مانند بید می لرزید ؟ اصلا رابطه ی مستقمی با زندگی شخصیش داشت این مرد ؟

نیوشان با دیدن چشم های ترسیده و از حدقه درآمده مهراز عصبی غرید :

- این یاور کیه اینجاست ؟ خدایا تا مردمو نکنه بهمون باید درو باز کنم.

مهراز یک بار دیگه به علیرضا که محکم به در می کوبید و خشمش را در مشتش خالی می کرد نگریست .

نکند او را تعقیب می کرد ؟ آخر آدرس این جا را از کجا پیدا کرده بود ؟

-این ...این .... این

باز هم لکنت وامانده کار نداشت تا به سوی زبانش چنگ بزند .

چانه اش می لرزید . اصلا رج به رج بدنش رعشه ای بی امان گرفت . دلش می خواست همه ی موهای سرش را دانه دانه بکند . آن هم از دست این مرد وحشی . انگار بویی از آدمیزاد نبرده بود .

خصوصا که ریشش بلند شده بود و چشم هایش وحشی تر از هر زمان دیگری بود .

انگار یک شخص دیگر شده بود . به او نمی آمد دایی مهربان آرمان خدابیامرز باشد .

نیوشان چنگ به موهایش عسلی رنگش کشید .

- خدا بگم چکارت کنه دختر . شوهرته ؟ ببین چطور مارو به دردسر انداختی . الان آبرومو تو محل می بره .

سپس بی آن که فکر کند دکمه ی آیفون را زد .

مهراز ترسیده گفت :

- منو یه جایی قایم کن . بخدا جبران می کنم....تو روخدا .

صدای گام های بلند مرد جوان در راهرور پیچید .

صدای گام هایی که هم چون ناقوس مرگ بود .

مهراز به خودش آمد و به سوی اتاق واقع در راهرو رفت ؛ کمدی در آن جا دید درش را باز کرد و وارد شد .

نفسش داشت می رفت که دیگر اصلا در نیاید .

دست مقابل دهانش گذاشت . گریه مجالش را بریده بود ، دروغ چرا ؟ خوش حال بود که هنوز آن فنچ چندماهه در شکمش نهفته است . آن هم درست هم چون مرواریدی در صدف .

-کجاست ؟

صدای نیوشا را شنید که عصبی گفت :

آقا دنبال کی هستید ؟ کی کجاست ؟-

علیرضا خشمگین بی توجه به او وارد اتاق به قول مهراز قتل گاه جنین شد . با دیدن دم و دستگاه زن خون مقابل چشم هایش را گرفت و بی آن که تعلل کند دست پیش برد و هرچه روی میز کار گذاشته بود را پس زد

که باعث واژگونی وسایل شد و در آخر صدای مهیب که گوش های نیوشان و صد البته مهرازی که در کمد پنهان شده بود را نشانه گرفت .

-دارم میگم کجاست ؟

نیوشا جیغ کشید :

-از خونه ی من برو بیرون .

انگار صدای این زن اعجوبه را نمی شنید .

. وارد اتاق ها شد

. نه مثل این که در این جا هم نبود

. حمام را گشت

. بوی الکل حالش را بد کرد

. همیشه از بوی الکل بی زار بود

همه جا را گشته بود و اثری از مهراز نبود . نیوشا که از دیدن آن مرد وحشت کرده بود کم نیاورد و با داد و بی داد از او می خواست گورش را گم کند :

- از این جا برید بیرون آقای به اصطاح محترم . عین چی وارد خونه ام شدید و دنبال کی می گردید ؟

علی لبخند وحشتناکی روی لبش نشست . خنده اش هم گرفته بود . بنده ی خدا نمی دانست با چه کسی درافتاده . وکیل پایه یک دادگستری !

نیوشا انگشت اشاره را به در خانه نشانه گرفت :

- اگر همین الان نری همین الان زنگ می زنم پلیس و ازت شکایت می کنم .

. یک گام دیگر به سوی او قدم برداشت

برای یک لحظه نگاهش به سرشانه های لخت زن معطوف شد و آمرزشی زیر لب از خدا کرد .

انگار برایش مهم نبود مقابل یک مرد غریبه لخت و عور استاده و سینه سپر کرده . این دیگر چه حیای بود ؟

بی آن که به سر و ضع فجیع زن نگاه کند با صدای ترسناکی که نیوشا قلبش از جا کنده شود لب زد :

- باشه موردی نیست . فقط قبلش باید من از شما به خاطر شغل آبرومندانه ت و غیر قانونیت باید پیش پلیس ناگفته هایی داشته باشی . دوست داری ؟

, [23.12.17 20:59]

[Forwarded from pegahmoradi(شهرتمشک های خونی)]

نیوشا عصبی دست هایش را مشت کرد :

- برو بیرون . همین الان .

مانند خودش فریاد زد :

- کجاست ؟ اون دختر کجاست ؟

- کسی این جا نیست آقای محترم . چرا باور نمی کنی ؟ ای بابا .

برای یک لحظه حس کرد شاید مهراز پشیمان شده و نیامده تا جنین بی گناه را بکشد .

خواست از خانه خارج شود که دو لیوان چای روی میز و هم چنین شالی که روی مبل بود باعث شد لبخند خبیثی روی لبش بنشیند و چشم هایش را ریز کند .

این بار نیوشا علنا ترسیده بود و به وضوح می شد ترس را در تک تک اجزای صورتش دید .

زبانش به لکنت آمده بود .

نمی دانست چه بگوید .

آخر این هم شد مشتری ؟ شوهرش یاغی بیش نبود .

علیرضا به سویش برگشت و دست هایش را به کمر زد .

همیشه منتظر نشانه هایی از حکمت خدا بود ؛ شاید اگر همان شبِ گذشته مهراز موبایلش را در ماشین او جا نمی گذاشت و صبحش با پیامی از شخصی به نام نسترن نامی به این مضمون"توروخدا یکم بیشتر فکر کن .شاید اون بچه یه نشونه ی خوب تو زندگیت باشه اونم بعد این همه سختی مهراز . دست نگه دار"

و تماسی که همان کله ی سحر با آن دخترک گرفت و اصلا سخت نبود تهدید های تو خالی که آدرس جایی که مهراز رفته را ازش بگیرد .

صدای اتاقی که آخرین اتاق آخرین مکان برای پیدا کردنش بود را شنید . به سوی صدا برگشتند .

نیوشا خفه خوان گرفته بود . مهراز با گام های لرزان از راهرور گذشت .

-شما...شما.....

اه باز هم زبانش زیادی یک کلمه را ادا می کرد و حوصله اش را سر می برد .

به چشم های مرد مقابل نگریست ؛ دو گوی خونی می دید .

علیرضا بی آن که نگاهی به جانب نیوشا بیندازد در قاب در ایستاد تا مهراز گورش را از این جا گم کند .

نیوشا تاسف بار نگاهش کرد :

- تو که شوهرت راضی نبود غلط کردی اومدی خانوم . من دنبال شر نیستم . از این جا برو دیگه هم برنگرد .

سر افکنده شالش را روی سرش کشید .

هنوز یک علامت سوال بزرگ دور سرش می چرخید . این مرد از کجا رد او را گرفته است ؟

سرش را زیر گیوتین نگذارد شانس آورده بود .

از کنار مرد جوان و عطر گرمش رد شد . اما روی آن را که جلوتر از او راه برود را نداشت . علی هم منتظر نشد و با گام های بلند از کنارش رد شد . مانند جوجه ی بی پناه به سویش روانه شد . . از خانه که خارج شدند مقابلش ایستاد

. مهراز سرش پایین بود

نه روی نگاه کردنش را داشت ؛ و نه می توانست کارش را توجیه کند . جالب این جا بود هنوز مصمم در این موضوع است که . زندگی شخصیش ربطی به او نداشت

: سر بلند کرد و آرام گفت

-من ...

. دست علیرضا بلند شد و سیلی محکمی نثارش کرد

. نترسید

. اصلا ناراحت هم نشد

این سیلی بود که او را از خواب غفلت بیدار کرده بود . آفرین . نوش جانش . گوشت بشود به تنش

. باید خم شد و دستش را می بوسید

چشم هایش هنوز نم داشت ؛ خرد شدنش برای چندمین بار مقابل چشم های این مرد رخ می داد ؟

. دست روی جای سیلی گذاشت و مغموم نگاهش کرد

. از ان مدل نگاه ها که دل سنگ را هم آب می کرد

علیرضا بازدمش را بیرون فرستاد ؛ نفسش در صورت دخترک پخش شد . نفس هایش هم داغ بود!

- این سیلی رو بهت زدم چون حقت بود . چون باید یکی بالای سرت می بود که چنان تو دهنی بهت بزنه که بخودت بیای .

. بخدا که راست می گفت

. اگر یکی توی دهنش می زد شاید چنین خودسر نمی شد

آقا- ....

انگشت اشاه اش را بلند کرد و با جدیت بی سابقه ای رو به مهراز گفت :

- فکر می کردم شاید ذره ای حس مادرانه تو وجودت داشتی باشی . فکر می کردم شاید یه جو معرفت تو وجودت باشی . ولی می بینم که نه تنها برخلاف همه ی ادم ها که جنین تو شکمشون دارند و حس مادرانه دارند تو حتی لایق مادربودنم نیستی . امروز به من نشون دادی لایق هیچی نیستی . می فهمی ؟

. اشک هایش شدت بیشتری گرفت

. انگار سیل اشک هایش قصد بند آمدن نداشتند

-آقا علیرضا ...تو روخدا ...

یک گام نزدیکش شد و با صدای خش داری افزود :

- چطور دلت میاد ؟ ها ؟ دختره ی خیره سر . تو اسم خودتم می زاری مادر ؟ به تو میگن آدم ؟ ها ؟

لب زیرنش را گزید .

- ندیدی حیوون های ماده وقتی بچه تو شکم دارند با چنگ و دندون از بچه شون مراقبت می کنند ؟ تو حتی از اون حیوون هم که جنمش صد شرف داره به تو کم عقل تری . اصلا عقل تو کله ت هست ؟ این جا چه خراب شده ایه که اومدی ؟ می دونی داری با جون خودت و اون بچه بازی می کنی ؟

انگار مهر سکوت به لب هایش زده بودند .

سپس افزود :

- اون روزی که زدم توی گوشت و خواستم این کارو با زندگیت نکنی و قمار نکنی باید فکر این روز ها رو می کردی .

ترسیده به چشم های مرد نگاه کرد . پلک زیر چشمش وحشتناک می تاخت .

- فکر می کردم به یک فرصت لازم داری . فکر می کردم حالا که این اتفاقات اخیر افتاده شاید یه جو مهر مادری تو وجودت باشه و ازم کمک بخوای . ولی می بینم تو ...تو بی رحم ترین آدم روی زمینی .

به شکم مهراز اشاره کرد :

, [23.12.17 20:59]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

- این بچه بی گناه ترین آدم روی زمینه . برخلاف پدر مادری که هرکس به خاطر منافعش اونو به این دنیا آوردند. داره جون می گیره اونم توی وجود توی بی مهر...اون یه موجود زنده است . حق حیات داره . حق زیستن داره . درسته که با انتخاب خودش به این دنیا پا نگذاشته ولی حق موندن داره . وقتی خدا خواسته که باشه پس باید باشه و هیچ احدی حق از بین بردنش رو نداره . تو حق نداری جون یه موجود بی گناه رو بگیری . تو هیچ فرقی با کسی که کلت به دست می گیره و جون یک آدم می گیره نداری می دونستی ؟ .

چگونه می گفت که حتی آن جنین سه ماه همه ی زندگیش است ؟

ترسیده هق زد :

-شما از زندگی من خبر ندارید .

فریاد کشید .

- می . بی جا کردی که تن به این خواسته دادی . پس غلط کردی فهمی ؟

ترسیده یک گام عقب رفت .

هرچه می شنید که حقش بود . چقدر هم که مانند زهر تلخ و گس بود .

-حالا که خدا مقدر دونسته که باشه پس می مونه .

سپس با بی رحم ترین لحن که هیچ نرمشی درش نبود افزود :

- حالا که این جنین نه پدرش می خوادش و نه مادری که بهش پناه ببره . بعد از به دنیا اومدنش میری و پشت سرتم نگاه نمی کنی دختر خانوم می فهمی ؟ مثل همین امروز که می خواست سقطش کنی روزی که به دنیا اومد سقط عاطفیش می کنی .

سپس به سوی ماشینش رفت و منتظر ماند سوار شود .

قلبش از جا کنده شد .

پاهایش توان رفتن نداشتند .

دست روی شکمش کشید ؛ هنوز جای مرواریدش امن بود . آن هم درون صدف ! لب گزید میان دو حس ترس و خوش حالی مانده بود ؛ خوش حال که آن مرد فرشته ی نجاتش شد و البته نوش جانش هم آن سیلی ولی می ارزید هنوز بچه فنچ در شکمش قل می خورد .

اشک هایش را با پشت دست پاک کرد .

علیرضا نگاهش نمی کرد .

نیم رخمش بیش از حد خشمگین جلوه می نمود می ترسید یک کلام حرف بزند و دندان هایش ته حلقش خودنمایی کند .

زیر لب خدا را شکر گفت و با بسم ا... به سوی ماشین رفت .

***

, [23.12.17 20:59]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

****

سکوت میانشان زیادی در چشم بود .

به نیم رخ علیرضا نگریست :

-شما چطور فهمیدی من...

علیرضا موبایل را که شب قبل در ماشینش جا گذاشته بود روی داشبورد پرت کرد ، مشخص بود این بشر در بیشتر مواقع اصلا از زبانش استفاده نمی کند .

رنگ از رخسار مهراز پرید .

ترسیده دست پیش برد و موبایل را چنگ زد .

تنها صدای نفس های خشمگین مرد بود که سکوتشان را می شکست . صفحه ی پیام هایش را باز کرد با دیدن پیام نسترن دور از ذهن نبود که از او آدرس را گرفته .

مهراز به بیرون چشم دوخت ؛ به تردد ماشین ها و مردمی که انگار عجله داشتند. یعنی آن ها حال الانش را تجربه کرده اند ؟ یعنی آن ها هم یک فرشته ی نجات خشمگین مقابلشان را گرفته است ؟

نزدیک های خانه جان تازه ای گرفت ؛ به یاد آورد رفتنش چندان خوشایند نبود اما برگشتش انگار مطابق میلش بود .

خواست پیاده شود که صدای مرد جوان او را از رفتن منع کرد .

-وایسا .

نمی دانست صدای خش خش از کجاست نمی خواست هم که بگردد و ببیند .

علیرضا از جیب درون کتش کارتش را درآورد.

درست که محبت و غیرتش را خشمگین نشان می داد اما آن قدر ها هم اژدها و ترسناک جلوه نمی کرد .

دست به سوی مهراز دراز کرد که دختر جوان ترسیده به در چسبید و از شدت ترس لب زیرنش را گزید .

سر بلند کرد و ناگهان به چشم هایش نگاه کرد . چشم هایش قهوه ای بود ؛ از آن مدل رنگ هایی که روشن است و مشخص است واقعا قهوه ای است نه سیاه . جالب این جا بود مژه های بلند و خوش حالتی داشت .

اخمش عمق بیشتری گرفت .

چه می کرد ؟ نرمش بلد نبود . حداقل مقابل او .

از خودش بدش آمد یعنی تا این اندازه از او می ترسید ؟ نکند دیو دو سر بود و خبر نداشت ؟

از عکس العمل مهراز خوشش نیامد . اخم کرد و عابر بانکیش را روی پای دختر نهاد .

بی حرف ! بی آن که دیگر نگاهش کند . حتی نیم نگاه !

-برو .

نه حرف داشت بگوید نه بلد بود خداحافظی کند . فقط لب زد برو !

نگاه مهراز روی پایش سر خورد .

کارت عابر را نگریست نامش روی کارت حک شده بود "علیرضا حاتمی " نفسش را در فضای ماشین رها کرد .

یعنی این مرد از این کارها هم بلد بود ؟ مگر می شد برای زن پسر عمویش این قدر جوانمردی کند ؟

این دیگر کیست که رفتارهایش او را هم خوشحال می کند و هم ناراحت .

-این چیه ؟

علیرضا بی آن که نگاهش کند دستش دور فرمان مشت کرد .

-فکر نمی کنم مقابل انسان های نخستین نشسته باشم .

مهراز دست پیش برد و کارت را برداشت . به سوی مرد جوان گرفت :

-از شما حاتمی ها زیاد به من رسیده .

سپس پوزخندی زد و لرزش صدایش را سعی کرد حفظ کند .

-ارزونی خودتون مال و مانتون .

دلش می خواست بگوید از تو و تمام حاتمی ها حالش بهم می خورد .

علیرضا دستش را به صورت ناخودآگاه مشت کرد .

دلش می خواست سر خودش و پدرش را به دیوار بکوباند . از جهان که چنین رذالتی در حق دخترک کرده بدش آمد . از آدم های خنگ و تو سری خور خوشش نمی آمد و عجیب این دخترک و مظلومیتش او را به مرز جنون می رساند . حتی می شد یک بچه ی پنج ساله هم این دخترک را گول بزند . یک جورهایی حس دین داشت ؛ حس عذاب وجدان ! حسی که پایش را روی گلویش نهاده بود و هر لحظه بیشتر فشار می داد .

دختر جوان کارت را روی داشبورد گذاشت شاید هم پرت کرد ، چه فرقی می کرد در آن لحظه مطمئن بود کارت را نمی خواهد . صدای قفل مرکزی ماشین ترس را به وجود مهراز انداخت .

-یا کارت رو برمی داری ...

باز هم تهدید ؟ دیگر او را از چه می ترساندند ؟ اویی که هیچ چیز برای از دست دادن نداشت .

سرد گفت :

-لازم ندارم .

جدی شنید :

- وضع و اوضاع الانت طوریه که لازمت میشه . می دونم دستت خالیه .

-به پول شما لازم ندارم .

-گفتم بردار .

آنقدر دستوری و خشمگین ادا کرد که ناخودآگاه دستش را پیش برد و کارت کذایی را چنگ زد .

حوصله ی کل کل نداشت .

ماند قفل را باز کند .

-گوش کن .

به سویش برگشت . حالش از ته ریش بلندش بهم می خورد . انگار سال ها در غار بوده و به هیچ چیز دسترسی نداشته . این دیگر چه قیافه ای بود؟و البته اگر جذابیتی هم داشت به چشم او نمی آمد .

مانند دخترهای حرف گوش کن نگاهش کرد . با چشم های قهوه ای روشنش که منتظر جلوه می نمود .

انگشت اشاره اش را مقابل چشم های مهراز حرکت داد :

- فکر نکن حواسم بهت نیست . پاتو کج بزاری و بخوای حماقت کنی من می دونم و تو.خوب تو گوشات فرو کن که نمی تونی منو دور بزنی. تو قاموس من دور زدن معنا نداره دختر جون .

اشک به کاسه ی چشم هایش دوید اما خودداری کرد . هرچند سخت بود اما توانست .

- شماره مو توی گوشیت سیو کردم . کاری داشتی بهم زنگ بزن . برای رفتن دکتر هم خودم می آم دنبالت فقط وای به حالت پاتو کج بزاری دیگه منو خوش اخلاق نمی بینی . حواست باشه من پشت سرمم چشم دارم .

خنده اش گرفت . یعنی الان اخلاق و خلق و خویش خیلی محمدی بود ؟!

همه ی معادلاتش بهم ریخت .

در سرش هرازارن اما و اگر و سوال بود .

به سختی آب دهانش را بلعید .

, [23.12.17 20:59]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

-در ازاش چی می خوای ؟

علیرضا با چشم هایی که رگه هایی از خشم بی داد می کرد لب زد :

- پیاده شو .

خودش را از تک و تا نینداخت :

- من باید بدونم ...حاتمی ها جایی نمی خوابن که زیرش آب بره...این دیگه یه امر طبیعیه .

علیرضا خم شد و در سمت راننده را باز کرد ، همان لحظه بوی گرم عطرش در بینی زن پیچید .

عطرش خوب بود و به آدم گرما می بخشید. مشخص بود عطرش مارک است. برخلاف اسپری های دخترونه ی خودش که هیچ وقت خدا ماندگاری آن چنانی نداشت .

- من باید بدونم شما در ازای این حرکت خیرخواهانه تون چی می خواید؟ چیه دلت به حالم می سوزه؟ آره؟

آن روی سگش را داشت بالا می آورد . به حتم چوب خطِ زیاد حرف زدنش داشت ته می کشید . دست بلند کرد و به موهایش کشید که مهراز ترسید و بیشتر خودش را به در چسباند . دست به زن این مرد رد خور نداشت . چقدر هم که دستش سنگین بود .

هنوز جای دستش روی گونه اش گز گز می کرد .

ترس در مردمک چشم هایش هم که شده بود قوز بالا قوز از جسارت کلامش اما خوشش آمد . پس بلبل زبانی هم بلد بود . اما چشم هایش ...چشم هایش ...

دختر این قدر ترسو ؟

به حتم اگر دو خط دیگر برایش حرف می زد های های شروع به گریستن می کرد .

سوال دیگری نپرسید . می دانست یک حرف را یک بار می گوید .

با اوقات تلخی از ماشین پیاده شد در حالی که در دلش عروسی بود از این که هنوز موجودی ریز نقش در شکمش زندگی می کند .

در حالی که کارت اهدایی علیرضا را به درون کیفش می گذاشت وارد خانه شد .

مرد جوان به رفتنش نگاه کرد و نفس عمیق کشید ؛ در حالی که نمی دانست جواب سوالش را بدهد یا ندهد .

****

انگار دنیا را به او داده بودند . آن قدر خوشحال بود و پس از مدت ها در چشم هایش نور عجیبی دیده می شد که اگر یکی از زندگی و اندر احوالاتشان خبر نداشت فکر می کرد خوشبخت ترین زن روی زمین است .

انگار مهر تایید ماندن آن موجود دوست داشتنی و مقابله کردن آن مرد برایش شیرین بود . مگر می توانست اصلا تلخ باشد ؟ شده بود همانی که نیت قلبیش بود .

اگر پیداش نمی کرد شاید الان در حال حسرت داشتن آن بچه می سوخت ؛ دست روی شکمش کشید .

-اگر دختر شدی اسمت یا نگین یا فیروزه یا مروارید .

خنده اش گرفت سپس لب گزید .

-شایدم طلا .

نسترن می خندید . مسخره اش می کرد می گفت یک باره نامش را بگذار تمام جواهرهای عالم .

چین به ابروهایش می داد و با تشر نامش را فرامی خواند .

دیگر مانند سابق به بوهای غذا حساس نبود . جالبیش آن بود پس از مدت ها هوس نوشیدن چای کرده بود .

عماد پس از روز ها شاد بود ؛ انگار روز شماری آمدن یک فرد دیگر به زندگی الانشان دور از واقعیت بود .

ذوق عماد و مریم را که می دید غرق خوشی می شد . عماد مانند پروانه دورش می چرخید و کافی بود لب تر کند سرپا گوش بود .

روی تختش نشست با احتیاط کمی لوسیون کنار آینه اتاقش را برداشت و روی شکمش مالید . نوازش کرد .

صدای عادل فردوسی پور و هرازان موج مثبتی که در تون صدایش نهفته بود فضای خانه را فرا گرفت. معلوم بود عماد درس هایش را خوانده و نود تماشا می کند .

لبخند زد .

انگار روح داشت به خانه باز می گشت . با دیدن شماره ی "آ اِچ " که مخفف علیرضا حاتمی بود دست از کار کشید . می خواست لج کند و جوابش را ندهد اما ترسید . می دانست او یک آدم کله شق و یاغی است . اصلا نرمش در کارش نبود . بی توجه به افکار درهم و برهمش جواب داد .

-دکتری که می ری کجاست ؟آدرسش رو بده ؟

-برای چی ؟

-بنظرت برای چی ؟

از فکر این که برای خودش می خواست و باردار تجسمش کرد خنده اش گرفت . می دانست شوخی بر نمی دارد و جدی است . لب گزید .

صدایش را دوباره شنید :

آخرین باری که رفتی دکتر کی بود ؟-

قبل همون جریان- !

حوصله ی حرف اضافه نداشت . میان کلامش پرید :

تاریخ دقیق ؟-

یادم نیست- .

سکوت طولانی پشت خط متعجبش کرد .

دکترت تاریخ ننوشت برای وزیت بعدی ؟-

با صدای خش داری گفت :

یادم نیست واقعا- ...

چقدر جسارت به خرج داده بود صادقانه حرف زد .

حس کرد باید بیش تر توضیح بدهد :

به خاطر این که قرار نبود بچه ای درکار باشه همه چیز رو - انداختم دور .

صدای خشمگینش را شنید :

امروز تماس بگیر و برای امروز یا فردا ببین نوبت می ده- .

چرا به فکر خودش نرسیده بود .

باشه ای آرامی گفت و تماس را قطع کرد .

برای فردا از منشی دکتر نوبت گرفت ؛ خوش شانس بود که دکتر به نسبت روز های گذشته سرش خلوت است .

ساعت را یادداشت کرد و ساعت را برای علیرضا اس ام اس کرد .

[23.12.17 20:59] ,

[Forwarded from pegahmoradi(شهرتمشک های خونی)]

****

همین که سوار شد ماشین به حرکت درآمد .

سعی کرد عادی باشد .

باز هم همان عطر گرم . در زمستان می چسبید دل آدم را گرم می کرد . چه خوب که حالت تهوع نمی گرفت .

سعی کرد بی تفاوت بپرسد . اگر نمی پرسید قطع به یقین می مرد .

پدرت حالش چطوره ؟-

.....-

مردجوان دنده را عوض کرد . از گوشه ی چشم می دید شکمش کمی بیشتر در چشم آمده .

-چیه خوش حالی ؟

پس حالش چندان تعریفی نبود .

سکوت کرد و به پنجره چشم دوخت . هوا سرد شده بود . آن قدر سرد که لرز کرد . پره ها را به سمتش تنظیم کرد .

-اگه بگم نه دروغه .

سپس دست هایش را درآغوش کشید .

از صراحت کلامش بدش آمد . اما توقع شنیدن چنین جمله ای را داشت .

با بی رحمی گفت :

-وقتی بچه دنیا اومد تمام حق و حقوقت رو بهت می دم . حالا که پدرم در چنین شرایطیه من هستم . می دونم تو هم پول نداری از پس خرج و مخارج خودت برنمی آی . تو مرامم نامردی نیست حق و حقوقت رو می دم .

مهراز ناباورانه نگاهش کرد از گوشه ی چشم چشم های قهوه ای روشنش که شبنم زده بودند را می توانست ببیند . آب دهانش را سخت بلعید و به رانندگیش توجه کرد .

مهراز نالید :

-... من احتیاج به پولت ندارم . بچه ام

- وقتی دیدم می خوای بچه رو سقط کنی پی بردم که تمایلی بهش ندارى . نگران نباش نمی زارم بفهمه چه پدر مادرى داشته .

اشک در چشمش جوشید .

می خواست زجر کشش کند دیگر ؟

آب دهانش را با بغض قورت داد . اشکش روی گونه روان شد . پس از روزها دیده بودش که حال با حرف هایش بشود سوهان روحش ؟

تبسم گذرایی روی لب مرد نشست و خیلی زود لبخندش را جمع کرد . انگار می خواستند عروسک دختر بچه پنج ساله را بگیرند که این گونه کودکانه اشک می ریخت . حقش بود لایق داشتن بچه نبود.

ماشین را پارک کرد ؛ هردو پیاده شدند . مهراز متوجه شد منتظرمانده تا او جلوتر از خودش راه برود .

دستی به شالش کشید و از کنارش گذشت منشی با دیدن هردویشان از بالای عینک نگاهشان کرد . سلام کردند و نشستند تا نوبتشان بشود .

در این میان متوجه ی علیرضا شد که با فاصله از او نشسته . دقیقا یک صندلی میانشان فاصله ! خوشش آمد . ننشست تنگ دلش ! حریم را حفظ می کرد .

مرد چوان با دیدن عکس های نوزادان که روی دیوار نصب شده بود چشم هایش خندید .

به یاد کودکی های آرمان افتاد ؛ آخ آرمان مهربان و بازیگوشش ؛ یک دایی علی می گفت صداتا دایی از دهانش خارج می شد . با هرکه نمی ساخت با داییش ندار بود . هرچه برایش امر می کرد بی برو و برگشت نه نمی آورد.

حال کنار کی نشسته ؟

آه عمیق کشید و دست به صورتش کشید . دست های لرزان مهراز از چشم هایش دور نماد . انگار همیشه می لرزیدند .

با شنیدن صدای موبایلش بلند شد و به سوی در رفت .

مهراز به سویش برگشت و با ندیدنش شانه ای بالا انداخت . یک زن از اتاق دکتر یزدان پناه بیرون آمد . منشی اشاره کرد نوبتش است . آرام بلند شد و به سوی در رفت .

دکتر با دیدنش چشم هایش درخشید .

خوبی دختر ؟ کجایی رفتی دیگه نیومدی ؟-

سپس به شکمش نگاه کرد . خودش دختر ریزه میزه بود و حاملگی از او دختر زیبایی ساخته بود .

مهراز نفسی تازه کرد :

-یکم درگیر بودم .

-اون قدر که از بچه ت غافل بشی ؟

گونه اش قرمز شد . خجالت کشید .

دکتر به تخت اشاره کرد :

-برو دراز بکش ببینم جنسیت بچه ات چیه ؟

ذوق داشت ؛ اما با فکر این که علیرضا تبینه ش می کند و بچه را از او می گیرد دلش خون شد . چرا همیشه باید یک چیز در زندگیش لنگ بزند ؟

شاید اصلا خوشحالی به او نیامده بود . دکتر لبخند زد :

-خب بگو ببینم دوست داری بچه چی باشه ؟

باز هم صدای موسیقی دلنشین فرزندش . نمی توانست به خودش که دروغ بگوید . آن قدر دل نواز بود که دوست داشت با صدای ضربان قلبش به خواب رود .

زمزمه کرد :

-سالم باشه .

دکتر به مونیتور نگاه کرد .

-خداروشکر .. هست. نگران نباش . حدس بزن دیگه

سپس سوالی نگاهش کرد مهراز لب زد :

-دختر باشه .

دکتر لبخند مرموزی زد :

-چرا ؟

- تا بهش یاد بدم مثل من نباشه ...تو سری خور . بی دست پا . احمق . بی پناه . یادش میدم خوشبخت بشه .اصلا...اصلا.... بتونه خوشبخت زندگی کنه . دوست دارم مرد باشه .

دکتر با تریدد نگاهش کرد . انگار مهراز در دنیای خودش نبود . هذیان گونه با خودش حرف می زد .

دکتر یزدان حس کرد کلی حرف ناگفته در پس جمله اش نهفته .

آرام لای در باز شد ، صدای کوبش قلب نوزاد در فضای اتاق طنین انداخته بود .

هم زمان دکتر لبخند زد .

با دیدن علیرضا فکر کرد همسر مهراز است . با لبخند رو به مهراز که اشک هایش روان شده بود لب زد :

-لازم نیست مرد بارش بیاری . چون اون خودش مرده .

به سوی علیرضا برگشت ؛ از پشت پرده ی اشک قامت بلند و کشیده اش می لرزید .

صدای دکتر که نوید یک پسر را می داد باعث شد رنگ از رخسار مهراز بپرد .

می دانست جنسیت برای خاندان حاتمی خیلی مهم است . دکتر با دیدن حالات او آرام گفت :

-عزیزم گریه برای چی ؟ مامان کوچولو .

, [23.12.17 20:59]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

سپس به علیرضا نگریست :

-نکنه شما بهش گفتید اگر پسر باشه طلاقش می دید ؟

با صدای از ته چاه تنها به یک نه ی آرام بسنده کرد . حس کرد صدای گرومپ گرومپ قلب نوزاد دور سرش می چرخد .

. سپس چشم هایش را بست و از اتاق بیرون رفت

اولین بار بود چنین صحنه ای را می دید تصویر بچه راهم از دیده . بود . سیاه و سفید بود انگار ! به سختی آب دهانش را بلعید

. معلوم نبود کوبش قلب لامذهب خودش چه مرگش شده بود

خودش را به بیرون پرت کرد و دست به دیوار گفت . نبض شقیقه . اش در رفت و آمد بود

. صدای قدم های را پشت سرش شنید

و البته که حال مهراز هم دست کمی از حال منقلب شده ی علیرضا نداشت . انگار یک سونامی عظیم رخ داده بود. نه او سرجنگ داشت با طعنه ی کلامش و نه مهراز قصد شکستن این سکوت را . داشت

. بی حرف سوار ماشین شدند

-؟ چیزی لازم نداری

. با سکوت مهراز باعث شد به سویش برگردد

. همیشه همین قدر ساکت بود

. خیلی هنر می کرد گریه هم تنگ آن می چسبید

. مقابل یک فروشگاه هایپر متوقف کرد

مهراز هنوز در عالم خودش بود ؛ نمی دانست زن حامله ممکن است چه ویار کند .

از ماشین پیاده شد ؛ هرچه دم دستش آمد خرید و کوتاهی نکرد .

به ساعت مچیش نگاه کرد ؛ عصبی می شد از وقت نمازش می گذشت . دلش می خواست سر ساعت بخواند .

خیلی زود با کیسه های خرید از فروشگاه بیرون آمد . مهراز از دور نگاهش کرد .

نمی دانست چه خریده و اصلا هم برایش مهم نبود کارهای این مرد رخ از او گرفت و نگاهش را جایی دیگر معطوف کرد . پسر . دار می شد ؟ همان وارثی که جهان می خواست . در ازای خون آرمان .

علیرضا خرید ها را در صندلی عقب قرار داد و سوار شد .

نزدیک های خانه متوقف کرد . مهراز بی خداحافظی از ماشین پیاده شد . صدایش کرد برگشت از ماشین پیاده شد.

-اینا برای توست .

به خرید ها نگاه کرد ؛ از شیر مراغ تا جان آدمیزاد گویی خریده بود . نکند قرار بود قحطی بیاید ؟

نابارانه نگاهش کرد .

علیرضا سعی می کرد به چشم هایش نگاه کند ؛ چشم های این دختر کشش عجیبی داشت . بیننده را به دیدنش تشویق می کرد .

سرد گفت :

-چرا ماتت برده ؟

مهراز دندان قروچه رفت . از حمایت های این مرد بدش نمی آمد اما مار گزیده از ریسمان سفید و سیاه می ترسد . انگار در این زندگی به وجود آمده بود تا هرکس یک نفعی ازش ببرد .

آرام گفت :

- من به صدقه ی آدمی مثل تو نیاز ندارم . برشون دار . ببرشون . تا همین جا هم کافیه ممنون .

انگار نمی شد مراعات حال و روزش را کند اما نه انگار کلامش نیش هم داشت . بدجور هم جان آدم را نیش می زد .

عصبی به سویش رفت و غرید :

-حرف دهنت رو مزه کن خانوم .

مهراز با دیدن کوچه ی خلوت خیالش آسوده شد :

- چیه ؟ این کارها رو می کنی منو خر کنی ؟ که دیگه پدرتو نفرین نکنم ؟ آره ؟ همتون مثل همین . اون قدر به فکر منافع و کوفت و زهرمار خودتونید که ....

-بس کن .

فریادش اجازه ی پیش رویی به او را نداد . علنا خفه شد . رعشه ای بر تنش نشست .

علی لعنتی به خودش فرستاد ؛ هرچه می خواست با زن حامله خوب برخورد کند خودش نمی گذاشت.

چانه اش می لرزید اما از چشم هایش کینه ساطع می شد .

- اصلا دلیلش چیه که این کارا می کنی ؟ داری کلافه ام می کنی . داری عصبیم می کنی . دلیلش چیه تو پسر پیغمبر بازی در بیاری و برای زن پسرعموت این قدر غیرتی بشی ؟ حالم از مردنماهای اطرافم بهم می خوره . خواهش می کنم خودت باش .

سپس با دلی رنجور از کنارش گذشت .

-وایسا .

ایستاد .

به سویش برگشت .

-خیلی از حاتمی ها بدت می آد ؟

یک اشک از گوشه ی چشمش چکید .

اصلا به اسم فامیلی آلرژی داشت .

- ازشون بی زارم . متنفرم . دلم نمی خواد تا قیام قیامت حتی ببینمشون .

فکر کرد باید حرفی را به او بزند و خودش را خلاص کند .

جدی لب زد :

- من...مسبب کارهای پدرم و برادرم نسبت به تو نیستم . گناه اونا رو پای من ننویس .

انگار برق دویست ولت به مهراز وصل کردند .

دهانش خشک شد ؛ حرفی که شنید را باور نداشت . یک قدم به عقب رفت و با چشم های فراخ نگاهش کرد .

دستش را به سمت موهایش برد و روی سر گذاشت .

نالید :

- من نمی فهمم...تو...تو...

- شهرآگین پسرعموی من نیست . برادرمه .

نفس در سینه اش ته کشید .

- چطور ممکنه ؟ بابات ...

دوباره همان نبض لعنتی زیر چشمش می زد.

جز من هیچ کس از این اتفاق خبر نداره . حتی آلاله . قبل فوت - مادرم ، پدرم زن دومی داشته که حاصلش شهرآگین میشه . عموم هیچ وقت بچه دار نمی شد از طرفی پدرم نمی تونست دست بچه ی زن صیغه اش رو بگیره بیاره تو خونه مقابل چشم مادر ، مقابل چشم من و خواهرم . برای همین شهرآگین رو به خانواده ی عموم سپرد . تا آخرین سال های عمر مادرم هیچ وقت نذاشتم به خیانت پدرم پی ببره . تا آخرین روز زندگیش با خیال آسوده برای همیشه خوابید .

مهراز دستش را به سمت قلبش برد . در سرش قطاری رژی می رفت و قصد ساکت شدن سوتش را نداشت .

دیگر مهم نبود خریدها را به دستش داد .

-تو مادرتو گول زدی .

, [23.12.17 20:59]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

با همان جدیت گفت :

- مریض احوال بود . نمی تونستم بزارم زجر بکشه . شیمی درمانی از اون یک زن رنجور و کسل ساخته بود .برای شکستن

بال و پر یه زن کافیه بت زندگیش رو بشکنی . دیگه بالی برای پرواز نداره . من اما بتش رو نشکستم .

برای یک لحظه حس کرد چقدر حرف های علیرضا دردناک است انگار از لا به لای حرف های علیرضا درد نهفته بود . .

هنوز چشم هایش وحشی بود ؛ به آن دو چشم سیاه نمی آمد مهربان باشند .

آن شب با هزاران سوال به سوی رخت خواب رفت و اصلا خوابی هم درکار نبود تا چشم هایش را در بر بگیرد .

از زیرکی جهان حرصش می گرفت . باورش نمی شد شهرآگین برادر علیرضا باشد چراکه هیچ شباهتی به او نداشت . علیرضا یک سر و گردن از او بلند تر بود . چشم هایش سیاه بود صورتش کشیده بود .

چهره ی شهراگین مقابل چشم هایش نقش بست صورتی گرد چشم های قهوه تیره . قدش یک و سرگردن کوتاه تر از علیرضا بود .

خشمش نسبت به آن مرد نه تنها کم نمی شد بلکه هر ثانیه شعله های کینه و خشمش بیشتر می شد .

از او متنفر بود

از شهرآگین ..

... از علیرضا

از خودش که هرچه می خورد چوب نادانی ها و خودسری هایش بود . نوش جانش بشود حماقت هایش!

****

, [23.12.17 21:05]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

****

کنار سفره نشستند .

ملیحه دلسوزانه نگاهی به عماد کرد .

مهراز رو به عماد گفت :

-چرا هیچی نمی خوری ؟

عماد دستی به موهایش کشید . آن قدر غصه می خورد که دیگر نایی برای غذا نداشت .

-میل ندارم .

سپس از جا بلند شد و از خانه خارج شد ؛ مهراز اخم کرد و صدایش را بالا برد :

-عماد ؟

. ایستاد . چشم هایش را بست

به سختی و با آن شکمی که دیگر بزرگ تر از قبل جلوه می نمود بلند شد و دستی به پشت شکمش کشید .

-صبر کن ببینم . تو چت شده ؟

عماد به سوی در رفت و در را گشود . هوای دی ماه سوز سردی داشت که باعث شد مهراز لرز کند . دست پیش برد و در را بست .

-بگو ببینم چرا هیچی نخوردی ؟ کجا داری می ری ؟

. عماد سرش را پایین برد

-چقدر سین جیم می کنی عمه .

مهراز اخم کرد و جدی گفت :

-سرتو بالا بگیر ببینم .

. در چنگل های کدر چشم هایش خیره شد

-هزار بار گفتم سفره حرمت داره . تو این خونه همه باید بشینن سر سفره . حتی اگر میل ندارند .

مریم مداخله کرد :

چی شده عمادم ؟ بیا مادر . بیا بگو جون به لب شدیم . چت شده - تو ؟

اشک های بلورین پسرک روی گونه اش نشست . می دانست دیگر آن طور که دلش هم بخواهد نمی تواند مهراز را بغل کند . حال نگران شکم و نوزاده درونش بود .

مهراز با دیدن اشک های عماد مردمک چشم هایش ثابت شد .

دستش را گرفت عصبی گفت :

د حرف بزن بچه. جون به لبم کردی- .

او دستش را پس کشید و آب دماغش را بالا برد :

از فردا دیگه مدرسه نمی رم- .

مریم لب گزید :

اِ وا ؟ عماد ؟-

مهراز دستش را گرفتت که محکم دستش را پس کشید . با صدای خش داری گفت :

ولم کن . ولم کن- ....

سپس از خانه خارج شد .

مهراز چادر گلدارش را چنگ زد .

.. عماد . وایسا ببینم . وایسا-

. ملیحه نگران از جایش بلند شد و به آن دو نگریست

می خواید من برم دنبالش ؟ -

مهراز نفس نفس زنان چادر را روی سر انداخت و نه ی بلندی گفت سپس از خانه خارج شد . عماد اما بی توجه مهراز از خانه خارج شد و در را محکم بست . ساعت ده شب کجا را داشت برود ؟ آن هم با آن اوضاع و احوال روحی اش ؟

لبه ی چادرش را به دندان گرفت و با شتاب به سوی در رفت محله در آن موقع از شب غرق سکوت و هوهوی باد بود . دانه های برف از آسمان با رقص روی چادر گلدارش می نشستند .

عاجزانه به انتهای کوچه نگریست . چراغ های همسایه ها روشن بودند ؛ شاید خانم شاه حسینی طبق معمول زیر کرسی نشسته بود و شاید هم نوه هایش دورش جمع شده بودند .

با همان حالش به سوی کوچه قدم برداشت ؛ عماد نبود و نبودش هم در آن موقع از شب اعصابش را متشنج می کرد . آخر چه بر سرش آمده که این گونه از مدرسه فراری شده .

از شدت سرما نوک بینی اش قرمز شده بود . بخار از دهانش بیرون آمد . خواست به سوی خانه ی نسترن برود و از نریمان کمک بگیرد با یاد این که نریمان به سربازی رفته آه از نهادش بلند

شد . با آن اخلاق محمدی پدر نسترن هم جرات نمی کرد از آن ها کمک بخواهد . می دانست دو چشم او را ندارد .

نوک پاها و دست هایش را یخ زده بود . با اوقات تلخی وارد خانه شد .

مریم مدام بی قراری می کرد و به زمین و زمان لعنت می فرستاد .

ملیحه خوش باور گفت :

- پسره . تو سن حساس بلوغه مادر جان . حتما تو کلاس با هم کلاسیش بحثش شده . کله اش باد داره فردا از سرش می افته .

مریم اشک ریخت :

-چرا نرفتی برش گردونی ؟

مهراز نفس عمیق کشید و عرق پیشانی اش را پاک کرد :

-میگی چکار کنم ؟ با این شکم که نای دویدن ندارم . نرسیدم بهش .

سپس با قدم های آرام طول و عرض خانه را راه رفت . دقیقه ها پشت سرهم می دویدند و گویی عماد قصد برگشتن نداشت .

نمی دانست کارش درست است ؛ اشتباه است ؛ هرچه بود یک دل شوره ی مزمن سراسر وجودش را در بر گرفته بود با دست های

لرزان به سوی موبایل رفت و شماره" آ اِچ "ذخیره شده در مخاطب هایش را گرفت در آن موقع فقط او تنها کسی بود که می توانست ازش کمک بگیرد .

پوشه های مورد نظرش را روی میز نهاد . فردا یک وقت دادگاه داشت . خسته بود و اصلا حس هیچ کاری را نداشت . سرش را روی میز نهاد . حتی حوصله ی خانه رفتن هم نداشت ؛اصلا کدام خانه ؟

پدری که مانند یک تکه گوشت یک جا نشسته و آلاله ای که هنر حرف زدنش در یک سلام و خوبی خلاصه می شد . برای چه زندگی می کرد ؟

, [23.12.17 21:05]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

چقدر دلش یک خانه می خواست ؛ و البته که بزرگ یا کوچکش هیچ فرقی به حالش نداشت . ماهیتش مهم بود . یک خانه ی گرم در دل دِی ماه ، حال که فکر می کند عجالتا نقلی باشد . فاصله اتاق ها تا آشپزخانه ده قدم هم نشود . صدا به صدا برسد . فقط گرم باشد و محبت درش موج بزند . آدم هایی که درش زندگی می کنند آن قدر شلوغ و پر جمعیت باشد و البته که جای خواب هم گیرش نیامد فدای سرش . نمی توانست خانه اش را جدا کند حالا جهان

هرچه که بود پدرش بود . بد یا خوب . چقدر از او ؛ کینه داشت . از وقتی فهمید یک زن دیگر در زندگی اش است . از وقتی فهمید زنی روی خانه ی مادرش خانه ساخته . از بی وفایی پدرش آن هم در شرایط سخت مادرش سودابه به تنگ آمد .مگر این کینه قصد کمرنگ شدن داشت ؟

با جهان چه می کرد ؟

پست یا مهربان . پدرش بود . و نمی توانست نسبت های ژنتیک و خونی را نادیده بگیرد . نمی توانست صورت مسئله را پاک کند . او چه خوشش بیاید چه بدش جهان پدرش بود . یک پدر بی وفا و خود رای که از بالا به همه نگاه می کند و صدای مظلوم را هیچ گاه نمی شوند . خوش حال بود که تا لحظات آخر عمرش زیر بال و پر سودابه بزرگ شد و مرامش را یاد گرفت . چقدر از بودن سودابه حتی با آن خستگی ناشی از شیمی درمانی هم خداراشکر می گفت . بودنش خانه را گرم می کرد .

بعد ها به اصرار جهان هیچ گاه نتوانست پای زنی را به زندگیش باز کند . نمی توانست به هیچ کس اعتماد کند.

و آن بُعد مردانه و کله شقش که با مخالفت خواسته ی جهان بود ارضا می شد .

چشم هایش را محکم روی هم بست ؛ ناخودآگاه دو چشم قهوه ای روشن مقابل چشم هایش نمایان شدند .

آن ناز نگاه و آن ترس همیشگی لانه کرده در آن دوگوی روشن . حرارت از گلوگاهش بیرون زد .

به ناگهان چشم هایش را گشود ؛ نفسش را رها کرد . نکند کابووس می دید ؟ اصلا چرا به آن دو چشم فکر کرد؟

نفسش را پر صدا بیرون فرستاد . معلوم نبود از آن روز تعیین جنسیت چه مرگش شده بود . صدای طپش قلب های جنین ؛ نگاه خیس آن دختر . التماس نهفته در چشم هایش ! دستی به گردنش کشید و شقیقه هایش را مالید .

تقه ای به در نواخته شد و به همراه فنجان قهوه وارد اتاق شد .

هفت قلم آرایش داشت . استغفرا... زمزمه کرد . بوی تند عطر خانم یاوری بینی اش را پر کرد و این برای یک مرد مجرد اصلا خوب نبود . زیر لب تشکر کرد و به فنجان قهوه نگریست . یاوری عشوه آمد :

-امر دیگه ای ندارید ؟

پیش خودش چه فکر می کرد ؟ با چندتا پشت چشم نازک کردن و عطر های تند و هفت رنگ روی صورت دل و دین ببازد ؟

-نه .

دخترک قصد کرد برود . حال صدای پاشنه های بی صاحاب کفشش باعث شد چینی به بینی بدهد .

بی آن که دست به قهوه بزند لب زد :

خانوم یاوری ؟-

یاوری هیجان زده ایستاد و به سویش برگشت .

جانم ؟-

اخم کرد . انگار اخم با ابروهای این مرد عجین شده بود .

با صدای گیرایی از جایش بلند شد :

هیچ مردی از دختری که صد قلم آرایش کرده باشه خوشش نمی - آد . مگر در بعضی شرایط .اینو بهت گفتم تا نیت پلید هم جنس های منو بفهمی .

یاوری رنگ از رخسارش پرید .

علیرضا جدی تر گفت :

دایی شما سفارش شما رو کردند و گفتند شما به این کار احتیاج - دارید .

تسلطش در حرف زدن و گرمی صدایش که تلفیقی از خشم و جدیت درش بی داد می کرد باعث شد یاوری کمی دست و پایش را جمع کند .

و همین که نگاه به چشم هایش نمی کرد او را بیش از پیش دیوانه می کرد .

-ببخشید ؟

-شما دوست دارید این جا کار کنید درسته ؟

او ترسیده سر تکان داد و به تانی نگاهش کرد .

علیرضا اورش را به تن کرد و با جدیت افزود :

- این جا قوانین خاص خودش رو داره خانوم محترم . اگر که دوست دارید این جا کار کنید از فردا با پوشش مناسب این جا مشغول به کار بشید . در غیر این صورت بنده عذر شما رو می خوام و در آخر باید یک منشی دیگه رو پیدا کنم . لازم نمی بینم یک حرف رو بارها تکرار کنم متوجه شدید ؟

رنگ از رخسار دخترک پرید . نمی دانست چگونه از اتاق خارج بشود .

-بله..بله .

لکنت گرفتنش او را به یاد مهراز انداخت. دستش را مشت کرد . نباید به او فکر می کرد .

صدای ویبره ی موبایل علیرضا باعث شد یاوری از اتاق خارج شود . با دیدن شماره ی مهراز آن هم در این موقع از شب متعجب شد . اولین باز بود در شب با او تماس می گرفت .

به بخار فنجان قهوه اش خیره شد .

-بله ؟

-سلام . ببخشید این وقت شب ...

میان کلامش پرید :

-چی شده ؟

مشخص بود طبق معمول گریه کرده .

این دختر جز گریه صلاح دیگری نداشت ؟

-کسی نبود که بهش زنگ بزنم ....یعنی ...یعنی ....

نفس گرفت . این حرف خیلی معنا داشت . در این شهر هیچ کس را نداشت که جز او زنگ بزند ؟

-اصل مطلب ؟

عماد از خونه رفته . اما نمی دونم کجاست . نگرانم . نمی دونم - چکار کنم ؟ اون جایی نداره که بره .

سپس بی صدا اشک ریخت .

علیرضا سکوت کرد .

رفتن عماد آن هم در این وقت شب ؟!

هنگامی که با سکوت علیرضا رو به رو شد گفت :

, [23.12.17 21:05]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

ببخشید به شما زنگ زدم . اصلا ...اصلا نباید زنگ می زدم . - شب بخیر .

سپس تماس را قطع کرد .

****

استرس برایش خوب نبود . عکس العمل بی تفاوت علیرضا هم سرخورده اش کرد . ولی چه می توانست بکند ؟

نگران کسی می شد که مسبب مرگ برادرزاده اش است ؟

به سمت لباس هایش رفت ؛ آن وقت شب که دیگر تا الان یازده شب هم شده بود با آن شکم برآمده تک و تنها به دنبال عماد می رفت .

شال گردنش را دور گردن پیچید .

ملیحه گفت :

-مارو بی خبر نزار دخترم . باشه ؟

باشه ای گفت و به سوی مریم رفت . پیشانیش را بوسید .
خواهرانه گفت :

-نگران چیزی نباش . می رم گوشش می پیچونم میارمش !

مریم لب گزید :

- می دونم غده . مثل عباس خدا بیامرز . ولی تو صبوری کن . یه وقت تندی نکنی باشه؟خودم باهاش دعوا می کنم .

سرتکان داد .

مریم افزود :

- من که تا قیام قیامت تو روی تو و عباس شرمنده هستم . حتی پیش روی بچه ی توی شکمتم رو سیاه .

دستش را فشرد .

-این حرفارو نشونم .

مریم نالید :

-خدا از خواهری کمت نکنه .

صدای مریم هنوز در گوشش می پیچید "خدا از خواهری کمت نکنه " .

دروغ چرا می ترسید . حتی در آن ساعت از شب مردی نبود تا کنارش باشد . حتی نریمان هم از شانسش سربازی رفته بود . چشم هایش هر لحظه آماده ی بارش بودند . گوشی در جیب پالتوی کهنه اش لرزید .

با دیدن شماره ی آ اِچ چشم هایش برقی زد . این مرد همه ی معادلات ذهنیش را بهم می ریخت .

-بله ؟

-ماشین سر کوچه س .

قدم هایش را سرعت بخشید . متحیر گفت :

-اومدید ؟

صدای نفس های تندش را شنید .

وقتی می گم ماشین سر کوچه س معنیش چی می تون باشه ؟-

. سپس تماس را قطع کرد

نور چراغ ماشین چشمش را زد . هم چنان دانه های برف روی شالش می نشستند . سردش بود .

علیرضا متفکر نگاهش کرد ؛ هنگامی که سوار شد موجی از سرما را با خود وارد ماشین کرد .

ماشین را به حرکت درآورد :

هیچ فکر می کنی ؟ این ساعت از شب از خونه زدی بیرون با - این وضعت خطرناکه .

راه دیگه ای نداشتم- .

اما من که داشتم می اومدم- .

مهراز زمزمه کرد :

نا امید شدم از اومدنت- .

بخشیدم . بگو ببینم چرا این موقع شب از خونه بیرون زده ؟-

مهراز اشک هایش را پاک کرد .

شام نخورد . هیچ توضیحی هم نداد . قهر کرد . نمی دونم چش - شده ؟

علیرضا دنده را عوض کرد :

خیلی دوسش داری ؟-

آب دماغش را بالا کشید .

خیلی . عماد تنها دارایی منه . من بخاطر اون از خودم - ...خودم....گذشتم .

علیرضا تیر آخر را خلاص کرد با صدای سردی گفت :

از خودت نه . از بچت گذشتی- .

نفس در سینه ی مهراز محبوس ماند . حقش است .

می دید که دست هایش می لرزند . حال از شدت سرما بود یا هرچه دیگر خدا بهتر می دانست . پره های بخاری را به سویش تنظیم کرد .

پرسید :

سردته ؟-

نه- .

اما داری می لرزی- .

علنا باد مهراز را خالی کرده بود .

دوستی آشنایی فامیلی ندارید که-...

او با صدای سردی گفت :

-کسی رو نداریم .

-پارک های اطراف خونتون رو اول می گردیم .

-اگر نبود ؟

از شدت استرس به جان ناخن هایش افتاده بود . پاسخی نشنید .

اگر بلایی سر عماد می آمد چه خاکی بر سرش می کرد ؟

نزدیک های پارک ماشین را پارک کرد .

چندین مرد را دید که به جان هم افتاده بودند ؛ عماد هم گوشه ای ایستاده بود و می لرزید . علیرضا از ماشین پیاده شد ؛ مهراز به خود آمد که پیاده شود که علی گفت :

-همین جا بشین تا برگردم .

-دلم جا نمی گیره . خواهش می کنم....

با نگاه جدی و توبیخ گر علیرضا خفه خان گرفت و با استیصال در ماشین ماند . چشم که ریز کرد دید عماد گریه می کند و به خود می لرزد . قلبش بنای تپیدن گرفت .

علیرضا با دیدن دعوای آن دو مرد که به یکدیگر فحش رکیک می دهد مداخله کرد :

-چی شده ؟ این جا چه خبره ؟

. عماد او را شناخت . مگر می توانست دایی آرمان را از یاد ببرد

-س..س..سلام .

خودش بود . نگاه علی به عماد گره خورد . عماد به خود می لرزید و انگار لباس مناسبی هم تنش نبود . دریغ از پوشیدن یک کاپشن یا پلیور آن هم در چنین سرمای طاقت فرسایی .

یکی از مردها گفت :

-بی شرف لباس های این پسرو به زور درآورده .

به مرد معتادی که با چند تن از دوستانش می خواستند از عماد سواستفاده کنند نگریست . مشخص بود آدم های نرمالی نبودند .

خون در چشم هایش جهید .

-چه غلطی کردین ؟با این بچه چکار دارید ؟

پیرمردی که مشخص بود خیر خواه است لب زد :

-پسرم این نمک نشناس ها می خواستند.....

نتواسنت ادامه ی حرفش را به زبان بیاورد . و البته که نیازی به گفتنش نبود .

عماد از شدت ترس دندان هایش بهم برخود می کرد .

دوست مرد معتاد که لات و لوتی بود سینه جلو داد و به سوی علیرضا رفت .

-تورو سنه نه ؟ تو کی باشی بچه خوشتیپ .

علیرضا دستش را مشت کرد . دلش نمی خواست دستش به خون او الوده شود .

- شما و امثال شما آشغال ها هستید که به یه بچه هم رحم ندارید...نانجیب ها ...

[23.12.17 21:05] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

دعوا میانشان بالا گرفت . دوتا می زد یکی می خورد . عماد هم چنان می لرزید . عاقبت پیرمرد به همراه دوستانش این بار مداخله کردند تا غائله ختم به خیر شود .

مهراز نتوانست طاقت بیاورد از ماشین پیاده شد .

علیرضا کاپشن پسرک را به تنش کرد و با لحن جدی گفت برود سوار ماشین بشود . در ان لحظه عماد به قدری ترسیده بود که اصلا نفهمید چرا علیرضا آن شب پیدایش کرده .

مهراز با دیدن عماد اشک هایش روان شد و زیر لب خدارا شکر گفت سپس با شتاب و بی توجه به شرایط به سویش قدم برداشت و او را درآغوش کشید .

عماد می لرزید .

شال گردنش را درآورد و دور گردن عزیزترینش گذاشت .

چرا به فکر من نیستی ها ؟ چرا ؟ دوست داری بمیرم ؟-

عماد با دندان هایی که محکم روی هم می خوردند لب زد :

...نه...نه...بخدا...بخدا ...عمه-

سرش را در آغوش کشید و روی موهایش را بوسید .

پسره ی نادون . تو اگر میدونستی من چقدر دوستت دارم که این - قدر اذیتم نمی کردی .

... من پسر خوبی نیستم ...همه بهم میگن قاتل-

علیرضا به سویشان آمد با دیدن آن دو و شنیدن صدای پر عجز عماد نفسش حبس شد :

خوب راست هم میگن . من یه آدم کشم . یه جانی . یه قاتل - ...کسی که دوستش رو کشته . بچه ها می گن من جیب برم . ... امروز ...امروز که پولای احسان گم شده بود...بود

مهراز سر او را میان دستانش گرفت و صورتش را قاب گرفت :

-؟ چی میگی . سرم به دردت

- یاسر . دستم کج نیست . عمه بخدا من پولا رو گذاشتن تو کیفم حسودی می کنه شاگرد ممتاز کلاسم و نمراتم بالاست وگرنه به ارواح خاک بابام من دزد نیستم ...پولای احسانو گذاشت تو کیف مدرسه ام ..

سپس هق هقش اوج گرفت .

دیگر مهم نبود نگاه نفس گیر و متحیر علیرضا با صدای مرتعشی لب زد :

- خودم پدرشون در می آرم . عماد من یه مرد به تمام معناست . مگه میشه دزد باشه . باورت دارم عزیزم . من تورو بزرگت کردم پسر خودمو می شناسم ... .

عماد میان کلامش پرید :

- دیگه نمی خوام کسی مسخره ام کنه . نمی خوام همه با دست منو نشون بدن ....نمی خوام صدای پچ پچ کسی رو بشنوم ...همه میگن من یه آدم کشتم ...

سپس روی زانوهایش به زمین افتاد .

علیرضا به خودش آمد . یک چیز روی قلبش سنگینی می کرد نمی دانست شاید یک وزنه روی قلبش بود شاید هم یک بغل بغض !

زیر بازوی عماد را گرفت و در عقب را باز کرد .

-بلند شو پسر .

-بخدا ...شماهم می گید من قاتلم ؟ نه ؟ اما اون همش یه اتفاق بود آرمان شروع کرد ...

سپس فریاد کشید :

-من...من...من نمی خواستم هولش بدم ....بخدا آرمان شروع کرد ....

مهراز پشت به علیرضا ایستاد و به اشک های گرمش اجازه ی بارش داد . دلش نمی خواست بیش از این مقابل چشم های علیرضا ضعیف جلوه کند .

علیرضا بی آن که حرفی بزند به عماد کمک کرد روی صندلی عقب بنشیند .

این بار مهراز هم کنار عماد نشست .

سرش را درآغوش گرفت و چانه اش را روی سر او نهاد .

نزدیک های خانه توقف کرد . با دیدن چشم های بسته هردویشان تبسمی گذری روی لبش نشست اما به آنی از بین رفت . دلش نمی

آمد بیدارشان کند اما آخرش که چه ؟ در این سرمای یخ بندان که نمی توانستند در ماشین گرم او بخوابند . لحظاتی از آینه ی جلو به عقب نگریست .

مهراز برای یک لحظه لا چشمش را گشود با دیدن اطرافش به خودش آمد و گفت :

-رسیدیم ؟

به سویش برگشت .

سکوت مرد جوان علامت رضا بود .

با دیدن رد خونی که از بینی علیرضا جاری بود نگران زمزمه کرد :

-از بینی تون داره خون می آد....

او حرفی نزد . پلک زد .

مهراز ناخودآگاه دستش را به سوی دماغ او برد و انگار تاییدش لازم باشد گفت :

-داره خون می آد...

سپس به خودش آمد و دستش را پس کشید .

-متاسفم . شما به خاطر ما...

-هرکس دیگه ای هم بود همین کارو می کردم .

بغضش را قورت داد .

-ممنون .

سپس قبل از آن که برود دستمال کاغذی از جیب پالتویش درآورد .

-بفرمایید .

از این دل نگرانی هایش متعجب بود .

بی حرف دستمال را گرفت .

مهراز عماد را صدا زد ؛ لحظاتی بعد هردو از ماشینش پیاده شدند ، علیرضا از میان شیشه های برف پاک کن ماشین دیدشان که می روند ، درحالی که دانه های برف روی صورت عماد و مهراز می نشست به سوی خانه رفتند .

****

, [23.12.17 21:06]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

****

از اتاق خارج شدند .

- خیلی ازتون ممنونم جناب حاتمی . شما یکی از بهترین ها هستید . می دونستم با مدارکی که در دادگاه نشون دادید قاضی حق رو به ما می ده .

گوش هایش پر بود از تعریف و تمجید . دیگر این روز ها با چنین حرف هایی به وجد نمی آمد .

تنها شاکر بود که می توانست گره کار بنده خدایی را باز کند . بی خود نبود که هوش و استعدادش را تحسین می کردند ؛ باید از استعدادی که خدا در وجودش گذاشته بود به نحو احسن استفاده می کرد و به خلق خدا خدمت می کرد .

دست آقای مردانی را فشرد و به تبسمی گذرا اکتفا کرد :

- خیلی ممنونم از شما . خوشحالم که گره از کارتون باز شد .

هردو مرد دست دادند . دسته ی کیف چرمش را در دست فشرد و با قدم های بلند و استوار از سالن خارج شد .

با شنیدن صدای موبایلش کیف را روی صندلی عقب ماشین نهاد . با دیدن اسم آلاله پاسخ داد :

- بله ؟

صدای فین فین گریه ی آلاله در گوشش پیچید .

- علیرضا کجایی ؟

بازدمش را بیرون داد .

-آفریقا .

سپس سوار ماشین شد . آلاله هق زد :

-اذیت نکن .

نچی کرد و در ماشین را بست .

-چی . کجا می خوای باشم ؟ دادگاه داشتم .الانم دارم می رم دفتر شده باز ؟

آلاله نالید :

-بابا هیچ حالش خوب نیست . هرچی بهش غذا دادم رو بالا آورده .

دستی به پیشانی اش کشید . خدا صبرش دهد .

-زودی می آم .

صدای دلجویانه اش را شنید :

-ببخشید می دونم سرت شلوغه ...

-خیلی خب .ترافیکه سعی می کنم زود خودمو برسونم .

-قربونت برم الهی . زودی بیا باشه ؟

باشه ی آرامی گفت .

آلاله دلش گرم شد .

عصبی و کلافه تماس را قطع کرد و گوشی را روی داشبورد پرت کرد .

نمی دانست چرا هرچه در زندگی می دود به هیچ می رسد . یا راهش طولانی بود ، یا انتهای راه را سراب می دید .

خریدها را در آشپزخانه گذاشت .

آلاله وارد آشپزخانه شد :

-زنگ زدی به دکترش ؟

صندلی را عقب کشید که باعث شد صدای بدی در فضا ایجاد کند آرام نشست . .

-زنگ زدم. گفت زود خودشو می رسونه .

آلاله اشک هایش دانه دانه غلتیدند .

با خودش نجوا کرد :

- نه می تونه حرف بزنه . نه می تونه راه بره . خدایا این دیگه چه مصیبتی بود ؟

علیرضا متفکر دستش را زیر چانه برد .

آلاله پر تشویق افزود :

- من خیلی نگرانم علی . نه شب دارم نه روز . یعنی بابا خوب میشه ؟

مرد جوان به صورتش دست کشید و آخیش زیر لبی گفت . مشخص بود خیلی خسته است .

- هرچه اون بالایی مصلحت بدونه همون می شه .

الاله نالید :

- پرستار خوب هم گیر نمی آد ! یعنی هرکی می آد وضعیت پدرو می بینه یه روز نشده انصراف می ده .

به همدیگر نگاه کردند . با مکث !

صدای ناله ی جهان از اتاق به گوش هردو رسید . علیرضا به خودش آمد به سوی اتاق رفت .

هنگامی که او را می دید روی تخت افتاده و ناتوان است آن روز های سخت سودابه مقابل چشم هایش همانند پرده ی سینما زنده شد دلش برای مادر معصومش می سوخت . به یاد آن روز هایی که جهان عین خیالش هم نبود .

دست جهان را گرفت :

- من اینجام پدر .

پدرش بود دیگر ! خب چه صدایش می کرد ؟

جهان ناله کرد .

آلاله اشک ریخت :

-بابا تشنه اته ؟

علیرضا دستمال از گوشه ی تخت برداشت و آب دهان جاری شده گوشه ی دهان جهان را تمیز کرد .

آلاله هق زد :

-پس چی شد این دکتر !

علیرضا لب زیرینش را گزید .

-پدر جات رو عوض کنم ؟ اذیتی ؟

و بازهم ناله ای که گوش هردو یشان را پر کرد .

پتو را کنار زد و سعی کرد بالشت زیر سرش را تنظیم کند .

صدای ناله های جهان خانه را در بر گرفته بود .

آلاله آرام گفت :

- سوپش رو بیارم ؟ چند روزه آب هم از گلوش پایین نمی ره . امروزم که بالا آورد ...

به سوی زن برگشت :

-بزار دکترش بیاد ببینم چی می گه .

دکتر آمد اما چه آمدنی . مگر حال و روز جهان خوب شدنی بود ؟ مگر دست دکتر معجزه می کرد و او می توانست حداقلش حرف بزند ؟ تجویز یک سرم غذایی و تزریق یک آرام بخش دوای درد‌ش بود . همین ! توصیه های لازم را گفت و رفت !

[23.12.17 21:06] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

سجاده ی پهن شده وسط پذیرایی و قامت بستن آلاله پس از مدت ها دوری از خدا برایش شگفت زده بود .

مشخص بود آلاله حوصله ی آشپزی نداشته . همان سوپ بی رنگ و روی پدر هم تایید بر حال و روزش بود .

تماس گرفتن به یک رستوران خوب و سفارش چند پرس غذا بهترین تصمیم در آن لحظه بود .

آلاله نمازش را خواند . این بار عکس آرمان با آن لبخندش بود که درآغوشش خودنمایی می کرد و اشک می ریخت .

رو به علیرضا گفت :

-داغش رو دلم مونده .

علیرضا برای یک لحظه مقابل آلاله حس درماندگی کرد . نمی توانست برای حال خوبش کاری کند . نمی توانست آرمان را برگرداند .

- ای کاش بازم بچه داشتم . ای کاش از چیزی که می ترسیدم سرم نمی اومد علی .

-؟ بچه می خوای

به سوی مرد جوان برگشت و سر تکان داد .

-آرمانم و خدا با هزار دوا درمون بهم داد . شاید خدا قهرش گرفت ...

-.... تو مادر خوبی

-! نبودم

-داری بی انصافی می کنی .

آلاله عکس آرمان را روی میز گذاشت و لبخند زد :

- ولی یه جاهایی منم خطا داشتم . منم چوب کارهامو خوردم . من و اردلان هیچ وقت برای اون بچه وقت نداشتیم . فکر می کردیم محبت کردن با پول دادنه . یا هرچی که می خواست براش فراهم می کردیم . نمی دونستیم محبت یعنی یه خونه که محبت توش باشه . . نمی دونستیم کارخونه همیشه هست ولی عمر می آد و میره

حال و در همین جا حس پوچی می کرد .

- دلم یه حالیه . کاش می شد از نو متولد بشیم . دلم می خواد جبران کنم . کاش می شد زمانو به عقب برگردونم . حالا که می بینم لایق زندگی کردنم نیستم چون زندگی کردن بلد نبودم .

کنار علیرضا نشست . علیرضا دست روی شانه اش گذاشت او را درآغوش کشید . آلاله خیلی تنها بود . تنها و سرخورده . زنی که پوسته ی سختش شکسته شده و حال یک زن حساس و رنجور پیش رویش نمایان بود.

ترجیح داد سرزنشش نکند . همین که به واقعیت ها پی برده و در گذشته خودش را هم مقصر می دانست کافی بود .

-دوست ندارم این جور ببینمت .

-من نمی تونم...دارم کم می آرم .

علیرضا در گوشش گفت :

- ما آدم ها موجوداتی عجیبی هستیم . زمانی که آرمان فوت شد گفتم تمام آخر دنیا همین جاست . اما دیدم دارم با دردش کنار می آم . دارم با دردش خو می گیرم . دردش با هر روزم عجین شد . می بینی آلاله ؟ الانم دارم زندگی می کنم . درد ها هم یه روزی میشن مثل عادت .

آلاله سرش را تکان داد .

-حق با توست .

دست آلاله را فشرد :

- درد تو درد منم هست . ازت می خوام باهم این روزها رو پشت سر بذاریم .

آلاله سرش را روی شانه ی او گذاشت .

-تو این روزها اگر نبودی من چی کار می کردم ؟

- نبود و نشد و نیست رو دیگه صرف نکن . هرچی که با نه هست رو بریز دور آلاله . چون من همیشه هستم .

آلاله دل گرم کننده لبخند زد .

بی هوا گفت :

-علی کی می شه بچه ی تورو بغل کنم ؟

چشم های مردجوان متحیر ماند . آلاله اشک هایش را پس زد :

- می خوام جبران کنم . یه عمر تو بچه ی منو بزرگ کردی . در صورتی که من غرق مشغله ها و کارها بودم که حتی بچه ی خودمم فراموش کردم . بزار منم بچه ی تورو بزرگ کنم . بزار ...

. سپس اشک هایش شدت گرفت . شاید این گونه کمی سبک می شد

. علیرضا او را به خودش فشرد

. روی موهایش را بوسید

-هروقت پدر شدم به روی چشم .

: سپس دلجویانه افزود

-عزیزم . ازت می خوام با این افکار خودتو زجر ندی .

: آلاله بی توجه به او گفت

-تو دوست نداری پدر بشی ؟

به چشم آلاله نگاه کرد . اما به یاد آن روز در مطب دکتر یزدان پناه افتاد . همان روزی که صدای قلب جنین در گوشش پژواک شد . آلاله حرف می زد اما نمی شنید چه می گفت . لب هایش تکان می خورد اما اوایی نبود که بشنود . نگاه ملتمس آن دختر ، صدای قلب بچه ...

-علیرضا حواست با منه ؟

: به خودش آمد . پلک زد . زمزمه کرد

-بهش فکر نکردم .

-میشه ازت خواهش کنم بهش فکر کنی ؟

. آرام پلک زد

-؟ چی شد که یاد این موضوع افتادی

. آلاله آه عمیق کشید

- . حس می کنم بودن یه بچه این عمارت بی روح رو گرم می کنه
دوست دارم سرم گرم بچه های تو باشه . ها علی ؟ تو دوست
. نداری ؟ فکرش رو بکن

لبخند روی لبش عمق بیشتری گرفت . صدای زنگ خانه نشان از
. آوردن غذایشان بود

: وادارش کرد بلند شود

-. خوش بحال بچه های من . با داشتن چنین عمه ای

. آلاله دلش گرم شد . ذوق وصف ناپذیری در وجودش حس کرد

-. اول بریم یه غذایی بخوریم . بعدش باید به فکر یه زن باشیم

. آلاله خندید

-. می بینم کم میل نیستی

. علی شیطنتش گل کرد

-. آدمو هوایی می کنی خواهر . منم آدمم

. آلاله چشم هایش چلچراغانی شد

الهی قربون خودت زن و زندگیت بشم . کیه که تورو ببینه دلش - نخواد همچین همسری داشته باشه ؟

[23.12.17 21:06] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

****

عماد چرا در این بی صاحابو بستی ؟ عماد ؟-

سپس محکم به در ضربه زد . ملیحه در حال حمام کردن مریم بود . می دانست باید برود کمکش اما مگر می توانست ؟ آن هم با شکم برآمده اش ؟

. لحظاتی بعد در اتاق باز شد

. عماد بدون پوشیدن فرم مدرسه اش قصد بیرون رفتن داشت

. اخم غلیظی میان ابروهایش نشست و سرتا پای او را نظاره کرد

کجا ؟-

. بیرون-

. بیرون دیگه کدوم گوریه عماد ؟ این قدر منو دیوونه نکن-

. صدای ملیحه و مریم از حمام می آمد

صدای شر شر آب در کاسه و تشت !

این همه حرص و جوش می خورد چرا نمی مرد خدا ؟

عماد گفت :

-دیگه نمی خوام درس بخونم .

از کوره در رفت :

-تو غلط می کنی . بی جا می کنی ...

درد در شکمش پیچید اما بی توجه نالید :

- همین بود موجب افتخار شدن من ؟ آره ؟ همین بود وعده داده بودی عمه کاری می کنم بهم افتخار کنی ؟

عماد بی روح نگاهش کرد .

- اونجا دیگه جای من نیست . وقتی جایی که خونه ی دوم آدمه بهت انگ دزد و قاتل بچسبونن ترجیح می دم نرم . تو جای من نیستی عمه ...

مهراز دندان قروچه رفت :

-اما منم دارم پا به پات زجر می کشم . می فهمی ؟ دارم ...

درد امانش برید . خم شد و آخ آرامی گفت . عماد ترسیده به سویش پرید :

-عمه ...عمه چی شدی ؟ عمه بخدا غلط کردم ...

. دلش تیر می کشید و این اصلا نشانه ی خوبی نبود

. نفس نفس زنان به کمک عماد روی مبل نشست

. عماد به گریه افتاد

-عمه بخدا غلط کردم ...اصلا هرچی که تو بگی ...

مهراز اشکی که در چشمش نشسته بود را پس زد . این دردهای گاه و بی گاه را نمی دانست چه تعبیرکند. کله شق بازی های عماد هم که شده بود قوز بالا قوز . یک روز خدا نمی توانست آرام سپری کند . مانده بود این بچه با این همه حجم استرس چگونه می خواهد دنیا بیاید .

: عماد با نگاه خیس گفت

-عمه یه چیزی بگو بهتر شدی ؟ می خوای بریم دکتر ؟

. به سختی گفت که یک لیوان آب برایش بیاورد

. عماد مانند فشنگ از جایش بلند شد و به سوی آشپزخانه رفت

. لیوان آب را لاجرعه سر کشید

سر لیوان را کج کرد و مشت آب به صورتش پاشید . حس کرد کمی حالش بهتر شده .

. عماد گریان و سرخورده دستش را گرفت

-.. عمه یه چیزی بگو

. نیم نگاهی به جانبش انداخت

-. خوبم . خوبم عماد

: عماد به شکمش اشاره کرد

-؟ شکمت درد می کنه

-. از شدت عصبانیته

. عماد کنار پایش زانو زد

- ببخشید . تقصیر من شد . من...من...خیلی بدم . من همیشه به اطرافیانم آسیب می رسونم.

: دست عماد را فشرد

-...ازت می خوام درسهاتو بخونی . به خاطر خودت...آینده ات

. عماد اشک هایش شدت گرفت

: مهراز مصمم نگاهش کرد

-؟ کجاست اون پسری که عین شیر به جنگ همه چیز می ره

: عماد گفت

-مدرسه ام رو عوض می کنی ؟

مهراز دست هایش را فشرد :

- وسط سال من کجا برم ثبت نامت کنم عماد ؟ ها ؟ اونم با این وضع و روزم ؟

-یه جایی که اونا نباشن .

معترض نامش را صدا زد :

-عماد !

سوالی نگاهش کرد :

-عمه . توروخدا ؟

سرش را به پشتی مبل چسباند و پوف کلافه کشید .

-ناظم مدرسه اتون از اتفاقات اخیر در جریانه ؟

-نه .

- من باهاش صحبت می کنم و ازش می خوام با هم کلاسی هات صحبت کنه . تا همه ی سوتفاهم ها برطرف بشه .

قانع نشد .

-الانم پاشو بسم الله بگو لباسات هم بپوش .

به شکمش اشاره کرد :

-جون فندق .

عماد با لبخند نه چندان پر انرژی ای از جا بلند شد .

ته دلش یک حالی بود اما باید می دانست شرایط فعلی مهراز آن قدر مساعد نیست که بتواند پا به پایش راه برود و به خواسته هایش تن دهد .

باید امروز را به مطب دکترش می رفت . نگران درد های گاه و بی گاهش بود . کنار پنجره ایستاد و شکمش را نوازش کرد :

-تو هم یه روزی منو تنها می ذاری آره ؟

لبخندش عمق بیشتری گرفت :

-تو هم میری . از اولم قرار باشی !

عماد با غرولند می رفت که کفش هایش را بپوشد .

دوباره دست روی شکمش کشید :

- کی دیگه بدنیا می آی ؟ دلم برای اون دستای کوچولو و پاهای کوچولت ضعف می ره . آرزو دارم قبل از اینکه تنهات بزارم یه بار بغلت کنم ، بوت کنم . نازت کنم .

آب دهانش را بلعید .

. صدای بسته شدن در خانه نشان از آن بود که عماد رفت

. انگار اول صبحی می خواست اوقات خودشان را تلخ کند

. نفس عمیق کشید

دلش می خواست بیرون برود ، یکم برای خودش خرید کند . به لطف آن مرد هیچ چیز در خانه کم و کسر نبود.

در پاساژ چشمش به یک لباس فروشی نوزاد افتاد . دیدن آن لباس های کوچک وخواستنی او را برای خرید هوایی کرد . حال در همین جا می توانست مانند هرمادری برای بودن بچه اش خوشحالی کند .

مکث کرد . دیدن جوراب های کوچک لبخند محزونی روی لبش نشاند .

. به خریدهای در دستش نگاه کرد و وارد مغازه شد

. فروشنده با دیدنش لبخند زد

به زن و مرد کناری اش نگاه کرد . مرد در حالی که یک دستش را پشت کمر همسرش نهاده بود با عشق و ذوقی به لباس های دخترانه ی صورتی رنگ اشاره می کرد .

. کمی در خودش مچاله شد

. گویی خلا های زندگی اش تمامی نداشتند

[23.12.17 21:06] ,

[Forwarded from pegahmoradi(شهرتمشک های خونی)]

از شبی که او را به دنیای زن ها وارد کردند و بعدهایش که مادر شد .

مگر رویش را داشت که برای بچه اش از به دنیا آوردنش بگوید ؟

همه ی پدر ها و مادر ها عاشق هم هستند . اگر یک روز از بزرگ تر هایش می پرسید چگونه به دنیا آمده چه می خواستند جوابش را بدهند ؟

این دیگر قصه ی گول زنک شب های بچگی هایمان نیست که لک لک ها بچه ها را از آسمان برایمان آورند .

آن قدر هم کسی جسارت داشت که بگوید برای برادر زاده اش از او گذشت ؟

-سلام خوش اومدید . بفرمایید .

با صدای زن فروشنده نگاه به چشم های بزک کرده اش دوخت .

-سلام . لباس نوزاد می خوام .

زن پرسید :

-برای پسر یا دختر ؟

. حال نگاه زن باردار با آن همسر عتیقه اش هم بر روی او بود

-پسر .

زن فروشنده به رویش لبخند زد . چه خوب بعد از مدت ها یک نفر به او لبخند می زد .

- این لباس آبی ها جز پر فروش ها بودند . همه ی مامان ها خوششون اومده .

لباس را پیش رویش گذاشت . دست برد پارچه اش نرم و لطیف بود . دلش برای آن خرس خاکستری روی رکابی قنج رفت .

. لبخند زد . انگار باور نداشت مادر آن بچه ی توی شکمش است

: زن بغل دستی اش بالاخره به حرف آمد

-برای بچه اسمی هم انتخاب کردی ؟

دستی به رکابی مورد علاقه اش زد . به یاد آورد عماد یک ماهه بود و جای واکسن روی بازوی دست چپش !

: رو به زن گفت

-نه !

: زن متحیر گفت

-؟ واقعا

: پلک زد . متعاقب پرسید

-؟ شما انتخاب کردی

. زن سر تکان داد و به همسرش نگاه کرد

- من با شوهرم تصمیم گرفتیم اسمش آراگل باشه . یه جورایی به اسم من و همسرم هم می آد . ترکیب اسم من که گلی و اسم شوهرم آراد .

-. مبارک باشه

: سپس برای آن که کم نیاورد گفت

- من از بچگی اسم امیرعلی رو دوست داشتم . شاید اسمش گذاشتم امیرعلی !

. زن استقبال کرد

-. اسم بی نهایت زیبایی هم هست

. نفسش را به سختی رها کرد

امیرعلی ! خنده اش گرفت حال برای آن بچه اسم هم انتخاب کرده : بود . زمزمه کرد

-؟ امیر مامان

. لب گزید و لباس هایی که انتخاب کرده بود را حساب کرد

حال حس بهتری داشت . خرید هایش را دوست داشت . پس از مدت ها بی آن که حرص نبود پول را بخورد و سرافکنده به لباس هایی که می خواست نگاه کند و حسرت نداشتن را داشته باشد به لطف کارت آن مرد هرچه خواسته بود خریده بود . دلش می خواست زود به خانه برسد خرید هایش را دورش بچیند . وای آن رکابی آبی رنگ خرسی . پیرهن حاملگی خودش که گل دار بود . لب گزید . به اطراف نگاه کرد . خوب بود کسی حواسش به او نبود . وگرنه می گفتند بنده ی خدا شیرین عقل است .

از کنار خیابان که رد می شد بوی ساندویچ همبرگر دلش را مالش داد . آب دهانش جمع شد .

اصلا خرید کردن بدون غذا مزه نمی داد .

دلی از عزا درآورد و با حس و حال بهتری ماشینی دربست گرفت .

آدرس را داد و سوار شد .

کله ی تاس مرد راننده در معرض دیدش بود .

برای یک لحظه ترس برش داشت .

آقا چرا از اون مسیر می رید ؟-

. راننده از آینه نگاهش کرد

. از این مسیر زودتر می رسیم خانوم-

.آهانی گفت و به صندلی تکیه داد

چند دقیقه گذشت اما مسیری که مرد راننده در نظر گرفته بود و یک کله می رفت برایش کمی ناآشنا بود .

. نفس در سینه اش حبس شد

. حس گرمای شدیدی کرد

. سعی کرد به خودش مسلط باشد

آقا دارید کجا می رید ؟-

. جوابی نشنید

. این بار ترس با جرات بیشتری در قلبش چنبر زد

صدایش می لرزید اما سعی کرد بروز ندهد اما مگر می شد ؟ آن هم در چنین شرایطی :

آقا با شمام . دارم میگم کجا داری می ری ؟-

مرد از آینه نگاهش کرد و هیچ نگفت . سرد و بی روح ! از چشم هایش ترسید .

دست پیش برد تا در را باز کند و او را به انداختن خودش به بیرون ماشین تهدید کند که از شانس قفل کودک بود.

چندین بار دسته ماشین را کشید اما نا امید شد .

این بار رگه های از خشم و التماس در صدایش موج می زد :

- بزن کنار عوضی . مگه کری ؟ یا خودتو زدی به کری ؟ بزن کنار بهت می گم .

به وضوح صدایش هم می لرزید . مرد هم چنان ساکت بود و انگار تقلا های دختر برایش مهم نبود .

دلش می خواست خودش را بکشد . گریه کند . اما حال وقت این کارها نبود .

مشت محکمی به شانه اش زد .

- بزن کنار . چی از جونم می خوای ؟ آشغال . عوضی کثافت .

این بار صدایش رگه هایی از گریه درش بی داد می کرد .

- بزن کنار . تورو جون بچه ات!

خرید کردن و روز خوشی که به همراه دلبندش امیرعلی سپری کرده بود همه و همه از دماغش بیرون آمد . امیر علی ؟ آه چه اسمی هم برایش انتخاب کرده بود .

آه از نهادش بلند شد .

دست روی گوش هایش گرفت و از اعماق وجود جیغ کشید . دیگر هیچ چیز برایش مهم نبود .

حال در همین لحظه تنها تخلیه ی ترس و اضطراب و ناتوانی اش با جیغ رفع می شد .

مرد راننده با اوقات تلخی گفت :

-خفه شو .

نفس نفس زنان گفت :

-تو کی هستی ؟ چی از جونم می خوای ؟ ها ؟ پول می خوای ؟ بزن کنار هرچی دارم می دم بهت . بخدا هرچی . فقط بزار برم .

-.....

-باتوام ؟ نمی شنویی .

[23.12.17 21:06] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

گفتم خفه شو- .

فریاد مرد باعث شد میخ صندلی شود و نطقش خاموش شود .

اسم خیابان را از نظر گذراند . اولین بار بود چنین مکانی را می دید .

اگر بلایی سرش می آورند بخدا که خودش را با بنزین و کبریت می سوزاند .

هق هقش شدت گرفت . حال مثل بید می لرزید . خدا لعنتش کند . ای کاش سوار چنین ماشینی نمی شد . اما رنگش که زرد بود و مشخص است تاکسی است . دندان هایش روی هم سابیده می شدند .

با توقف ماشین و در بسته ی خانه ای که مقصد بود رعشه ای بی امان بند بند بدنش را لرزاند .

****

, [23.12.17 21:06]

[Forwarded from pegahmoradi(شهرتمشک های خونی)]

با توقف ماشین و در بسته ی خانه ای که مقصد بود رعشه ای بی امان بند بند بدنش را لرزاند .

حال و در همین لحظه از خدا خواست اگر قرار است عفتش را پایمال کنند خدا نفسش را قطع کند .

نه توان مقابله با جنس مخالف را داشت و نه در این ویلای درندشت صدایش به گوش کسی می رسید .

به حتم تا دقایقی دیگر جان به جان آفرین تسلیم می گفت . اشک عاجزانه روی گونه اش غلت زد .

در های فلزی باز شدند . خودش را به صندلی ماشین چسباند . حال صدای ضربان قلبش از روی لباس هم شنیده می شد . اب دهان قورت داد و با چشم های وق زده به ویلای سرد و یخبندان نگریست . خون در رگ هایش ماسید .

راننده از ماشین پیاده شد . صدای ضربان قلبش حال در گوش هایش اکو می شد .

دست هایش را مدام بهم می مالید . پوست لبش هم کنده کنده شده بود . آخ خدا شانس و اقبال نداشته اش را لعنت کند . نفس نفس زنان خودش را جلو کشید دیدن آن مرد کله تاس در کنار مرد روزهای تلخ زندگی اش دور از واقعیت بود . حلقش طعم گس می داد . دستش روی شکمش سپر شد .

راننده در ماشین را برایش باز کرد . جرات بیرون آمدن نداشت . و البته که پایش را در جهنم بگذاشت صد شرف به خانه ی آن مرد بود .

اخمش چنان غلیظ بود که مرد جوان پوزخند معنا داری روی لبش نشست . با دست به راننده اشاره داد که گورش را گم کند .

صدای فرو رفتن کفش های مرد درون برف ها صدای خوشایندی داشت اما در شرایط مناسبی نبود که از صدای برف ها لذت ببرد .

با ترس و اخمی که روی چهره اش بود به عقب رفت و دست هایش را حائل شکمش کرد . می ترسید مرواریدش لطمه ای ببنید . آن هم از پدری که از پدر بودن فقط پول هایش برایش مهم بود و طمع چشم هایش را کور کرده بود . وگرنه پدری را اصلا نمی دانست چگونه هجی می کنند .

شهرآگین دستش را به سقف ماشین بند کرد و خم شد در صورتش بخار از دهانش بیرون می آمد . .

از چشم هایش خون می بارید .

از میان لب هایش گفت :

- به به . مهراز خانوم . قدم رنجه کردید . می گفتید یه گاوی گوسفندی چیزی قربونی کنیم.

به یاد تماس ها و پیام ها بی جوابش افتاد . و البته که پشیمان نبود .

مهراز ترسیده لب زد :

-؟ خفه شو . این کارها چه معنی می ده

شهرآگین قهقه زد . خوشش می آمد . دخترک مثل سگ از او می ترسید اما زبانش یک چیز دیگر را نشان می داد . این همه جسارت را از کجا می آورد ؟

- نچ نچ نچ . نمی گی یه بلایی سرت می آرم با این زبونت کوچولو ؟

دختر جوان این بار تُن صدایش را بالا تر برد :

- خفه شو حیوون روانی . من با تو هیچ حرفی ندارم . بزار برم .

شهرآگین به شکم او نگریست . با یک حرکت بازوی مهراز را چنگ زد و بی توجه به وضعیتش از ماشین بیرون آوردش .

, [23.12.17 21:06]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

- من باهات کار دارم . بعدش هر جهنمی که خواستی هری !

ترس به قلبش چنبر زد :

- روانی . چی از جونم می خوای ؟ هی . دستم . ولم کن...

شهرآگین خندید . یک خنده ی زشت !

- خوبه داری بچه ی یه حیوون هم تو شکمت بزرگ می کنی .

. مهراز بغض کرد

-ولم کن . توروخدا ولم کن .

. شهرآگین خندید

- وقتی مثل آدم اون بچه رو سقط کردی . اون وقت ولت می کنم . فکر کردی شهر هرته جواب تلفن هامو ندی؟ اون کفتار پیر مثل یه تیکه گوشت افتاده رو تخت و تو می تونی با این بچه از من اخاذی کنی ؟ آره ؟

. مهراز عصبی آب دهانش را در صورت او تف کرد

-کثافت عوضی .

شهرآگین دستش را بالا آورد و در دهانش کوبید عصبی فریاد کشید :

- آره . یه زمانی یه قراری بود این بچه بشه جای خون آرمان . اما وقتی اون کفتار سکته کرد ورق برگشت . چیه؟نکنه بوی پول به مشامت خورده زنیکه ؟ اون وقت مفت مفت پول بدم توی لاشخور و با اون مادر بی همه چیزت که به ریشم بخندین ؟نه جونم . از این خبرها نیست . اون زمان که جهان بود به دیده منت . سگ خور! بریز به پاش اما الان نه . الان دیگه طرف حسابت منم شهرآگین . جهان معلوم نیست امروز باشه نباشه . منم نمی تونم

ریسک کنم شاید اون پیرخرفت بمیره . نمی تونم تا آخر عمر تو و اون بچه رو وبال گردن خودم کنم . نمی تونم می فهمی ؟

چگونه می تواسنت برای امیرعلی قصه های شب بخواند ؟ مگر نه این که قهرمان زندگی هر پسری پدرش است؟

شب ها برای امیرعلیش چه می خواند ؟ از چه پدری حرف می زد ؟ چگونه از قهرمان زندگی پسرش می گفت ؟

می دانست . آری می دانست که راه را درست نرفته است . می دانست روی زندگی اش قمار کرده است . اما حال و در چنین حالتی دیگر نمی توانست خواستن آن مرواریدش را کتمان کند . بچه اش را می خواست با تمام وجودش . از همان روزی که دست سنگین آن مرد خشمگین در صورتش کوبیده شد . از همان روز از خواب زمستانی بیدار شده بود . از همان روز بچه اش را می خواست . آن بچه یک تکه از جانش شده بود . تنها دلخوشی این روزهای سرد و یخی دی ماه پر سوز ! آن بچه یک روزنه ی نور بود ؛ روزنه ای که او را به خوشی می رساند .

از این که او نان به نرخ روز می خورد متنفر بود . آن چهره ی پست و پلید شهرآگین را ندیده بود .

چقدر دلش برای امیرعلی می سوخت ؟ عاقبتش مثل مادرش بود . نه پدری نه مادری ! اما چکارش می کرد ؟ دوستش داشت . یک

دوست داشتن بی حد و مرز . بی منطق و بی اندازه ! مادر شدن همین بود دیگر ؟

ترسیده سعی کرد دستش را از دست کثیفش بیرون بیاورد .

- همین امروز . این بچه باید سقط بشه .

ضجه زد :

- تو وجودمه ....اون...اون بچه ی منه ....نشد . نتونستم ... خواستم ....زنده است....داره جون می گیره ...

جلوی پایش را ندید و سکندری خورد . اما مگر مهم وبد ؟

- برای شهرآگین تورو جون عزیزت . بخدا من و این بچه مزاحمتی تو نداریم . هیچی ازت نمی خوایم . نه پول . نه مال . نه هیچی . فقط بزار این بچه رو بدنیا بیارم . خواهش می کنم . من این بچه رو می خوام . دوسش دارم.

هق می زد و التماس می کرد .

- روش خوبیه که به این بچه متوسل شدی . ولی برو چند دوره پیش مادرت یادت می ده چطور پول دربیاری .

مهراز جیغ کشید و به زمان و زمین بد بد و بیراه گفت .

شهرآگین در حینی که او را به سمت ماشین می کشاند گفت :

صدات در نیاد . همین الان می ریم این بچه رو می ندازی . - بعدش مارو به خیر تورو به سلامت . برو هر درکی که دلت می خواد .

برای یک لحظه دست مهراز از دست او درآمد . با شتاب به سویش رفت .

مهراز با قدم های بلند از او فاصله گرفت و به سوی در ویلا حرکت کرد . حتی به عقب هم برنمی گشت . باید می رفت. به درک که شالش از روی سرش افتاده بود . به جهنم که نفس کم آورده بود . اصلا جان خودش را بگیرند و جان آن بچه ای که در شکمش بود را نه !

صدای خشگمین شهرآگین که نامش را فرامی خواند گوشش را پر کرد .

به عقب برگشت آن هم برای یک لحظه ، اما دستی که او را به جلو هول داد باعث شد تعادش را از دست بدهد و روی زمین بیفتند .

درد عجیبی در شکمش حس کرد . حال ضربان قلبش دوتا یکی می زد . و اصلا هم مهم نبود در آن شرایط اگر قلبش هم از کار می ایستاد .

خیسی و لزجی خون در بدنش جاری شد . درست لاله لای پاهایش !

ناتوان چشم هایش را بست و لب های ترک خورده اش نجواهایی می کرد . شاید خواب می دید ؟ اما تصویر ها زنده بود . دردش زنده بود .

چشم هایش آرام آرام بسته می شدند .

تنها در لحظه ی آخر صدای شهرآگین را می شنید اما کم کم چشم هایش سنگین شد و عمیق خوابید !

آن قدر عمیق که با هیچ صدایی از خواب بیدار نشود .

****

, [23.12.17 21:06]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

****

وارد اتاق شد . نمی دانست چگونه خودش را به بیمارستان رساند . پرستاری کنار تخت زن ایستاده و سرم بالای سر او را تنظیم می

کرد . با کنار رفتن پرستار به چهره ی معصوم و هم چون ماه مهراز نگریست ، که باعث شد با مکث نگاه از او بگیرد . عادت نداشت در صورت زنی زل بزند . بازدمش را بی صدا بیرون داد و دستی به ریشش کشید . مژه های بلند مهراز زیر چشمش سایه انداخته بودند . هنگامی که چشم هایش بسته بود مانند دختر بچه ای کوچک می شد از همان ها که دوست داشت .

پرستار این بار در حال نوشتن چیزی روی برگه بود .

نمی دانست چرا اصلا وارد اتاق شد . خواست راه آمده را بازگردد که چشم هایش ناخودآگاه یک بار دیگه چهره ی پر درد و غرق خواب دخترک را نشانه گرفتند . یک قدم نزدیک شد .

-حالش چطوره ؟

پرستار سرد گفت :

- خون زیادی از دست دادند متاسفانه . اما خوشبختانه به موقع به بیمارستان رسوندنشون .

علیرضا جدی نگاهش کرد :

-این جواب سوال من نیست خانوم . الان که دیگه خوبه ؟

زن سر بلند کرد .

- خداروشکر جفت و جنین آسیب جدی ندیدند اما خون بد نیستند . از دست رفته از مادر نگران کننده است .

آب دهانش را بلعید :

-یعنی بچه...

پرستار دفترش را بست :

- بنیه ی مادر خیلی ضعیفه و با مکانیزم بدنشون مشخصه دوران بارداری خوبی رو پشت سر نذاشتند . با وضعیت کنونی خانوم موندن بچه پنجاه پنجاهه .

نه این جوابی که به دنبالش است نبود . بد نیست هم می شود یک جواب قاطع ؟

کلافه یک قدم دیگر نزدیک شد . یاد آن روز که سیلی اش زده بود افتاد و ناخودآگاه دستش مشت شد و لب زیرینش را گزید . یک جور افکار درهم برهم به سویش هجوم آوردند .

یک قدم دیگر نزدیک شد . چرا دلش نمی خواست او را در چنین لحظاتی ببیند . دخترک آن قدر معصوم خوابیده بود و مانند گنجشک بی پناه در خودش مچاله بود که قلبش به درد آمد .

روی صندلی نشست .

باید مهراز چشم هایش را باز می کرد و برایش حرف می زد . باید می فهمید چه کسی او را به چنین حال و روزی انداخته . در سرش بمب ساعتی کار گذاشته بودند از همان ها که هر لحظه آماده ی ترکیدن است .

چقدر این روزها برخلاف خواسته هایشان سپری می شد .

چقدر خسته بود . دلش می خواست بخوابد یک خواب عمیق ، تمام خستگی این چندماه اخیر را از تن در بیاورد. یک خواب زمستانی که بد نبود .

زیر لب استغفار کرد و به صورت مهراز یک بار دیگر نگریست . صورتش گرد بود . پیشانی بلند داشت که گوشه ی پیشانی زخم سطحی خودنمایی می کرد . لب های خشک و ترک خورده اش آرام تکان خورد . و در آخر به چانه ی کوچک و ظریفش نگاه کرد و از جایش بلند شد .

به سوی پنجره رفت و بی توجه به او پنجره را گشود . حالش یک حال نامعلوم بود . مهراز همان سیب ممنوعه بود حتی نگاه کردن به او جزو خط قرمز های زندگی اش بود . حتی دل سوزاندن هم نداشت . نفس هایش به شمار افتاد .

چرا برای او دل بسوزاند ؟ برای اویی که ....

پنجره را گشود . لرز به اندامش نشست و از التهاب های درونی اش کم کرد . چشم هایش را بست و سعی کرد به شخصی که روی تخت در چند قدمی اش آرمیده بی تفاوت باشد . سعی کرد خودش را متقاعد کند که به درک برود حال و روزش اصلا به او چه مربوط ؟ بعدش خواست برگرد . قصد کرد به دفترش برود . چهار پرونده ی جدید صدایش می زدند . موکل های جدید و زندگی های جدیدشان . اما شخص روی تخت همه ی برنامه هایش ؛ همه ی تصمیم هایش را برهم زد . نمی دانست میان باید ها و نباید های زندگی اش مهراز را کجا جای دهد . آن هم در چنین اوضاع نابسامانی . نمی دانست دقیقا کجای زندگی اش ایستاده است آن هم پس از سی و اندی سال !

لعنتی به شیطان رانده شد فرستاد و پنجره را بست . نگاهی دیگر به زن کرد و در حالی که نفسش تنگ شده بود با گام های بلند از اتاق خارج شد . در حالی که در سرش هزاران باید ها و نباید ها رژه می رفتند .

[23.12.17 21:06] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

****

تنش به قدر تمام افتادن های روی زمین بچگی اش درد می کرد .
انگار همه ی آن دردها حال و در همین لحظه سر باز کرده بودند
.به خصوص زیر دلش !خواست تکان بخورد که آخ نصیبش شد .
ترسیده به اطراف نگریست . بی حال چندین بار پلک زد ؛ سعی
کرد به یاد بیاورد چه بر سرش آمده . درد اول صبحش ؛ بحث با
عماد بر سر مدرسه اش . صدای شر شر داخل حمام ملیحه و مریم
!

رفتن به بیرون و خرید برای فرزند دلبندش ! آخ دلش برای رکابی
خرسی قنج رفت پیرهن های گل دار مختص بارداری خودش !
سوار شدنش در تاکسی و ...با یادآوری تاکسی پتو میان مشت
. هایش چلانده شد

ریتم نفس هایش مختل شد . قفسه ی سینه اش آرام بالا و پایین رفت
. التماس هایش برای ایستادن ماشین و آن ویلای کذایی که به
شهرآگین ختم می شد همه و همه مقابل چشمش مانند فیلم رد شد .
بحث میانشان و فرار کردنش . افتادنش بر روی زمین و ... ناگهان
. به خودش آمد و دست به شکمش کشید

نیم خیز شد باید با چشم های خودش می دید که شکمش برآمده است
. دردی در تنش پیچید اشک از گوشه ی چشمش سر خورد .
هنوز امیرعلی اش بود . هنوز در شکم او جایش محفوظ بود . به
هردو دستش نگاه کرد. با دیدن آنژیوکت روی هردو دستش پی به
. از وخامت اوضاع جسمی اش برد

. آرام سرش را روی بالشت گذاشت

: زمزمه کرد

- امیر توروخدا تنهام نزار . می دونم مامان بدی هستم . اما
. توروخدا تو بهم فرصت بده

به تخت کناری اش نگریست با دیدن شخصی که چشم هایش بسته
. و دست چپش کنار تخت بود متعجب شد

دقیق شد . گویی از لوله ی وصل شده در دست مرد خون جاری بود . دقیق تر که شد ؛ لوله به رگ دست او ختم می شد . به دست راست خودش نگریست طپش های قلبش اوج گرفت . از فکر این که آن مرد به او خون اهدا کرده باشد نفسش بند آمد . خون به گونه هایش هجوم آورد . علیرضا لای پلک هایش را گشود ؛ مهراز
. سرش را برگرداند و چشم هایش را بست

روی آن را که با او چشم در چشم شود آن هم در چنین شرایطی را
. نداشت

: صدای جدی علی را شنید

- می دونم بیداری
.

. از درون گوشت لبش را گزید . از تیز بینی اش کلافه شد

: آرام گفت

-نمی دونستم که شماهم گروه خونی او منفی هستید.

جدی شنید :

-هرکس دیگه ای هم بود چنین کاری می کرد .

نیش کلامش قلبش را به درد آورد .

مهراز نفس عمیق کشید و به سویش برگشت . حال علیرضا نگاهش به سقف بود .

آرام لب زد :

-به هر حال ممنون .

خواهش می کنم آرامی شنید .

به نیم رخ مرد جوان نگاه کرد . یک سوال تا نوک زبانش می آمد و برمی گشت .

علی بی آن که چشم هایش را باز کند گفت :

-بگو .

-....

انگار همه ی حرکاتش را از بر بود که چشم بسته می دانست چه در سرش می گذرد .

-شما...شما....

. از تشدید میان کلامتش می دانست او عصبی می شود

. لب گزید

: ادامه داد

-؟ از کجا می دونستید من اینجام

-تماس گرفتن از بیمارستان.

. آهان آرامی گفت

:علیرضا شنید

-؟ کار اونه

-قضیه اش مفصله .

-؟ گفتم کار اونه

. این بار چشم هایش را باز کرد

-عصبی بود چرا بچه رو سقط نکردم . بحثمون بالا گرفت .

. دست علیرضا ناخودآگاه مشت شد

: مهراز هق زد

- من و پسرم به پول هیشکی لازم نداریم آقا . ازتون می خوام بهش بگید . درسته طرف حسابم پدرتون بود .اما بخدا هیچی نمی خوام .

نه پول نه ملک ...فقط یه ذره آرامش می خوام ....تو این روزها فقط یک ذره آرامش !

علیرضا به سویش برگشت نگاهش نافذ بود . آن قدر با نفوذ که می توانست تا اعماق وجودش را کنکاش کند.

مهراز پر تشویق نگاهش کرد :

- ازتون می خوام کمکم کنید از شر تهدید هاش خلاص بشم .

علیرضا آرام و بی هیچ حرفی نگاهش کرد .

علیرضا خواست جوابش را بدهد که در اتاق باز شد پرستار به همراه دکتر وارد شدند .

دکتر با دیدن مهراز با انگشت ضربه ی آرامی به بینی اش زد .

-مامان کوچولوی ما چطوره ؟

مهراز خجالت زده نگاهش کرد :

-بچه ام خوبه ؟

دکتر سعی کرد استرس به او وارد نکند .

-فعلا شرایط مامانش باید خوب باشه . خیلی خون از دست دادی

....

مهراز نگران به سوی علیرضا برگشت .

نمی دانست چرا نگاه او در چنین شرایطی باید مهر تایید خوب بودن بچه باشد .

علیرضا نگاهش مانند او نگران بود . جدی هم بود !

زمزمه اش را شنید :

-خوب میشه .

دکتر گفت :

-حالت بهتره ؟

خیلی درد دارم . سرم گیج می ره ....

با دیدن سکوت پرستار و دکتر طاقتش را از دست داد .

اشک هایش شدت گرفت :

-دکتر توروخدا بگید بچه ام چطوره ؟ می مونه نه ؟ می مونه ؟

پرستار این بار رنگ نگاهش دلسوزانه شد .

دکتر اخم شیرینی کرد و در صورتش خم شد :

- اِ ؟ گریه برای چی دخترم ؟ تا الان که خدا خواسته بچه مونده ماهم با دانش و علم و با همکاری خودت ان شاالله نگهش می داریم .

مهراز گریه اش شدت گرفت . دستش را مقابل دهانش گذاشت .

- نه دارید گولم می زنید . تورو خدا بگید بچه ام چش شده ؟ من افتادم ...خون حس کردم ...

دکتر گفت :

- دخترجان . من امید الکی به کسی نمی دم . خداروشکر خون از دست داده به لطف ایشون...

, [23.12.17 21:06]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

سپس اشاره ای به علیرضا کرد و افزود :

- جبران شد . شانس آوردی گروه خونیت پیدا شد . اما اگر بخوای این بچه با بنیه ی ضعیفی که داری بمونه باید چند نکته رو که تاکید ویژه ای دارم انجام بدی . استراحت مطلقی . به هیچ عنوان تاکید می کنم به هیچ عنوان نباید از جات تکون بخوری . کاملا استراحت مطلق !

. مظلومانه اشک هایش را پاک کرد

دکتر حرف می زد اما او کلمه ی استراحت مطلق در گوش هایش اکو می شد .

پس از رفتن دکتر دستمال کاغذی که مقابلش گرفته بود توجه اش را جلب کرد . آن مرد هنوز اخم داشت هنوز نگاهش اعماق وجودش را به ترس وا می داشت اما بودنش در چنین شرایطی خوب بود .

با دستمال اهدایی علیرضا اشک هایش را پاک کرد . با صدای خش داری گفت :

-یعنی بچه می مونه ؟

علیرضا جدی نگاهش کرد و لب زد :

-می مونه .

-چطور این قدر مطمئن هستید ؟

-.....

چانه اش لرزید .

-اگر بلایی سرش بیاد هیچ وقت خودمو نمی بخشم . هیچ وقت !

-بلایی سرش نمی آد .

چشم هایش را بست و آرام نجوا کرد :

-ممنونم .

مرد جوان حس کرد گوش هایش تیر کشید .

بابت ؟-

مهراز سرتکان داد .

همه چیز- .

سپس پتو را روی سرش کشید و به اشک هایش اجازه ی باریدن داد .

****

, [23.12.17 21:07]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

****

پسرم ؟ پسر قشنگم ؟ صبحت بخیر مامانی- .

دست روی شکمش کشید . کار هر صبحش بود . باید کمی با او حرف می زد تا این دلتنگی و تنهایی اش به چشمش نیاید .

یک ماهی که در بیمارستان بود هروزش مثل یک سال می گذشت . اصلا هر دقیقه اش آن قدر کش می آمد که جان آدم را بالا می آورد . اما اعتراضی نداشت . می دانست همه اش برای سلامتی فرزندش است در این میان نبودن های علیرضا متعجبش می کرد

. یعنی تا به این اندازه از او بیزار بود که حتی دیگر به ملاقاتی اش هم نمی آمد ؟ هیچ گاه دلش نمی خواست سر بار کسی باشد . به حتم آن قدر وبال گردن او شده که دیگر حتی خبری ازش نمی گرفت . بغض داشت آن هم به اندازه ی تمام تنهایی های دنیا .

با صدای مهربانی فرزند دلبندش را مخاطب قرار داد :

- توهم مثل مامانی خسته شدی . اما نگران نباش زودی می آی بیرون .

تقه ای به در نواخته شد . نمی دانست چرا چشم هایش به دنبال یک نفر است یک نفری که دو هفته از ندیدنش می گذشت . سر بلند کرد با دیدن الناز متعجب شد . نمی دانست چرا توقع داشت شخص دیگری بیاید . شخصی که این روز ها زیادی کم رنگ شده بود . و البته که بهتر هم شد ، می دیدش که چه شود ؟ نیست که خیلی دل خوشی از او داشت ؟ اما آن ته ته های دلش ممنونش هم بود . درگیر یک حس دوگانه شده بود . خصوصا که حاتمی آن روزی که به بیمارستان آمده بود به او خون اهدا کرد . از فکر این که خون او در رگ هایش جاری است یک حال عجیب گریبان گیرش شد . نمی دانست حالش خوب است ؟ بد است ؟

اصلا چه مرگش شده بود . می خواست او را ببیند نبیند . به کدام ساز دلش می نواخت ؟!

دم عمیق کشید .

النار گل های ارکیده را روی تخت قرار داد و کنارش نشست :

-سلام دوست کوچولوی قشنگم .

لبخندش عمق گرفت :

-سلام عزیزم . ببخش تو این مدت به توهم زحمت دادم .

جالب بود . خیلی جالب . نسترن دوست همیشگی اش حال در پی نامزد بازی اش بود و شخصی مانند النار زود به زود به او سر می زد . رسم زمانه همین بود .گاهی آدم های قدیمی بی معرفت ترین آدم های زندگی ات می شوند و تو بعدها به این نکته می رسی!

النار مهربان پرسید :

-خوبی ؟

خسته چشم هایش را بست .

-خوبم . از چشم انتظاری خسته شدم این جا .

النار دستش را فشرد .

-دیگه چیزی نمونده . این روز ها هم تموم می شه .

آرام گفت :

-النار ببین نمی تونی یه کاری کنی من مرخص بشم ؟

الناز خواهرانه نگاهش کرد . سپس گونه ی نرم و لطیفش را نوازش کرد :

-نمی شه عزیزم . سلامتی خودت و بچه ات در خطره .

مهراز گفت :

- از این که وبال گردن اون شدم حس بدی دارم . همه ی هزینه های بیمارستان افتاده گردن اون . خلقم خفه است . یک ماهه تو این بیمارستان دارم جون می دم . دیگه خسته شدم از پشت تلفن صدای عماد و مریم بشنوم.

الناز در صورتش خم شد :

- این فکرهای الکی چیه که می کنی ؟ وبال گردن کدوم صیغه ایه ؟ تو زن داداشش محسوب می شی . از اون برادر عیاشش که هیچ آبی گرم نمی شه خودش داره جبران می کنه . اصلا ناراحت نباش . حق تو و بچه اته . می فهمی ؟

مهراز خجالت زده و مغموم در خودش جمع شد .

- همین که دو هفته اس خودش رو گم و گور کرده چشمش به من نیفته معنی دیگه ای هم می ده ؟دیگه بدتر از این ؟ با زبون بی زبونی داره بهم می گه خسته است . خب حق هم داره گند کاری های مارو یکی دیگه باید جمع کنه .

النار میان کلامش پرید :

- مهراز داریم درباره ی مردی مثل علیرضا صحبت می کنیم نه جهان . نه شهرآگین . حساب علیرضا سوای اون دوتاست . فکر می کنم تا الان هم متوجه شده باشی که مرام و معرفتش مثل او دوتا نیست . مرد مسئولیت پذیریه .

مهراز کلافه گفت :

- خواهش می کنم النار . یه کاری کن . باور کن تو خونه حواسم به خودم هست . دیگه نمی تونم یه لحظه هم این جا بمونم . این جا شبی خدا تومنه . حس عذاب وجدان دارم .

النار کلافه از بحث بی نتیجه اشان از جا بلند شد .

- من چکار می تونم بکنم ؟ اونم بدون مشورت علیرضا . نمی تونم که ...هزار ماشالا در برار ثروت علیرضا حاتمی که چیزی نیست .

مهراز لب گزید !

- من نمی بینمش که باهاش حتی حرف بزنم . می تونی به شوهرت بگی باهاش صحبت کنه ؟

جان دلش ! اگر بود هم جرات این که لب به اعتراض بزند را هم نداشت چه برسد مخالفت کند .

. الناز به سوی پنجره رفت و دست هایش را درآغوش کشید

ببینم چکار می تونم بکنم . اما می دونم که نشدنیه . حالا حالا ها - . این جایی . باید هر لحظه علائم بچه ات چک بشه

مهراز با دندان به جان پوست لبش افتاد . کم کم الناز قصد رفتن .کرد . او ماند و پسرش و یک دسته گل ارکیده

تنهایی او را سخت عذاب می داد . خصوصا این که همه اش در و .دیوار و پنچره شاهد صحبت های او و پسرش می شد

قرار بر این شد که الناز به شوهرش بگوید که امشب با علیرضا صحبت کند . هرچند یک جور هایی می دانست با مخالفت همه . یشان رو به رو می شود

آن شب پس از آمدن دکتر و اطمینان خاطر سلامت او و فرزندش . چشم هایش کم کم سنگین شد و به خواب رفت

, [23.12.17 21:07]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

****

به کمک پرستار روی ویلچر نشست . امروز باید سونوگرافی می . رفت . هم چنان از علیرضا خبری نبود

به خودش می گفت به درک که نیستش اما نمی دانست چرا دلش شور بی خود می زند .

در راهرور با دیدن شهرآگین و دست گلی که به دست داشت متعجب شد . کم مانده بود شاخ در بیاورد .

نگاهش پر از کینه بود ؛ آن قدر از او نفرت داشت که پست ترین آدم عمرش مقابلش ایستاده .

دست هایش را مشت کرد .

تو این جا چه غلطی می کنی ؟-

شهرآگین لبخندی زد و رو به پرستار اجازه ی چند کلام صحبت خواست .

پرستار نگاه مشکوکی میانشان رد و بدل کرد و فاصله گرفت .

شهرآگین خم شد و گفت :

عزیزم این چه طرز استقبال از شوهرته ؟-

مهراز زمزمه کرد :

کثافت . با چه رویی پا شدی اومدی این جا ؟-

به طعنه شنید :

- می بینم که هنوزم بلبل زبونی می کنی .

بی آن که به صورت شهرآگین نگاه کند به سوی دیگر نگاهش را جهت داد و پرسید :

-چرا اومدی ؟

-می دونستی مدیون منی ؟

مهراز پوزخندی زد .

-ببین کی داره حرف از مدیون بودن می زنه .

شهرآگین دسته های ویلچر را گرفت و به خودش نزدیک کرد . مهراز صورتش را عقب برد و با رگه های از ترس نگاهش کرد .

- اگر نمی آوردمت بیمارستان که خودت و بچه ات تا الان باید جان به جان آفرین تسلیم می گفتید .

-بیشتر از این جلوی بچه ام از پست بودنت حرف نزن .

انگار باید بی قید و بند بودنش را بیش از این به مهراز نشان می داد .

- اوخ چه مامان مهربونی . نیست توهم خیلی با عشق این بچه رو به دنیا آوردی .

صدایش را کمی بالا آورد :

-گمشو از این جا بیرون .

شهرآگین تلخ گفت :

- حقیقت تلخه . مثل نیشِ عقرب . توهم یکی مثل بقیه ی زن های هرزه به خاطر خواسته هات تن به هم خوابگی با من دادی .

این بار دست هایش شروع به لرزیدن کرد . چرا نمی خواست بفهمد از یک جایی به بعد دیگر خواسته هایش که هیچ کل دنیا را هم می خواست ازش بگیرند فرزندش وصله ی جانش بود و حاضر نبود با هیچ چیز و هیچ کس عوضش کند .

فریاد کشید :

- خفه شو .

پرستار با دیدن حال دگرگون مهراز به سویشان رفت .

رو به شهرآگین و مهراز با لحن جدی افزود :

- اینجا بیمارستانه آقای محترم .

محترم گفتن زن به سوی مهراز دهن کجی کرد . کجای این مرد به محترم بودن نزدیک بود ؟

شهرآگین انگشتش را به نشان تهدید بالا آورد و رو به مهراز گفت :

- توهم مثل من پستی . ولی فرق ما با هم این که تو نمی خوای پست بودنت رو بپذیری . انکار می کنی . حداقلش این که من می

تونم در آینده بهش بگم که با خواسته هام اونو وارد این دنیا کردم . حداقلش می تونم بهش بگم اون منو به خواسته هام می رسوند . اما تو چی ؟

مهراز لبه ی کتش را گرفت و خشمگین گفت :

- دهن کثیفت رو ببیند و برو بیرون . تو هیچی نیستی . حتی پدر این بچه هم نیستی .

شهرآگین خندید :

- حالا من اخ و پیف شدم ؟ چیه ؟ نکنه چشمت به پسرعموم افتاده دهنت باز مونده ؟

مهراز دست روی گوش هایش نهاد :

-اون سگش شرف داره به تو .

مرد جوان مچ دست های مهراز را گرفت و محکم فشرد :

- پس لازمه بدونی همینی که سگش به من شرف داره یکیه لنگه ی پدرش ! یه آشغال عوضی که فقط بلده جا نماز آب بکشه . خریدار خوبیه !

صدای هردویشان را به خود آورد .

-؟این جا چخبره

نگاه هردو به آن سو کشیده شد .

مهراز چشم هایش برق زد . خودش بود آن هم پس از چند روز ستاره ی سهیل شدن .

جمله ی شهرآگین در سرش هم چون پتکی فرود آمد .

علیرضا به سوی هردویشان رفت رو به شهراگین گفت :

تو این جا چکار می کنی ؟-

شهرآگین به طعنه گفت :

اومدم به زنم سر بزنم- .

خون خون علیرضا را می خورد . اگر حداقل اهل زن و زندگی بود این قدر آتش نمی گرفت . شهرآگین بی غیرت تر از آن حرف ها بود .

با نگاهش برای شهرآگین خط و نشان می کشید . می دانست هرکاری از او بر می آید و نمی خواست صدمه ای به بچه ی مهراز وارد شود .

حال مهراز دگرگون شده بود . نمی دانست منظور از خریدار یعنی چه ! یعنی علیرضا او را به چه قیمتی خریده و دهن شهرآگین را بسته . شهرآگین از همان آدم های نان به نرخ روز روزگار بود یکی لنگه ی جهان. .

دنیا دور سرش می چرخید . و اصلا هم مهم نبود شکسته شدنش مقابل آن مرد .

دیگر نه بالی برای پرواز داشت و نه دلی برای دل دادگی ! یک زن تهی از هرچیز در آستانه ی مادر شدن! که در همین چند ثانیه خریده شده بود . فقط خدا کند اشتباه شنیده باشد .

حال و در همان لحظه انگار زمین را از زیر پایش کشیدند .

چشم هایش را بست .

و اصلا هم نفهمید شهرآگین کی قصد رفتن کرد .

پرستار به سوی مهراز رفت :

-حالتون خوبه خانوم ؟ خانوم با شمام !

علیرضا دستی به صورتش کشید به سوی مهراز رفت و مقابلش ایستاد . قدش بی اندازه بلند بود !

-چی بهت گفت ؟

مهراز بی آن که نگاهش کند پرستار را مخاطب قرار داد .

-می شه بریم ؟

علیرضا عصبی دسته ی ویلچر را گرفت و به گوشه ای هدایتش کرد .

مهراز سعی کرد بازدم های او را نفس نکشد . از این فاصله ی نزدیک بیزار بود .

, [23.12.17 21:07]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

-شهرآگین چی بهت گفت دختر ؟

مهراز بغضش را قورت داد .

-حرف هایی که باید می فهمیدم رو شنیدم .

مهراز بغضش هر لحظه حجم بیشتری می گرفت .

-این که با پول دهنش رو بستید که این ورا آفتابی نشه دور از ذهن نیست .

علیرضا یک قدم فاصله گرفت . نفس عمیق کشید. مشخص بود کلافه است ! چرا یک آدم درست در دایره محیطی زندگی اش مشخص نمی شد . آن از پسرعموی برادر شده و آن از جهانِ به اصطلاح پدر .

-اون طور که تو فکر می کنی نیست.

مهراز اشک هایش شدت گرفت :

-از این که ...

-من یه قرون هم به اون ندادم . فهمیدی ؟ حتی یه قرون .

مهراز سعی کرد خودش را بی تفاوت نشان دهد .

-اون با پدرتون قول و قرارهایی گذاشته !

-داری میگی با پدرم نه من !

-اما ....

-من به روش خودم اونو رام می کنم . باج به شغال نمی دم دختر جون . تو قاموس من باج دادن نیست !

مهراز سعی کرد نفس عمیق بکشد اما سخت بود .

نمی دانست چرا تحت هر شرایطی از او و حرف هایش حساب می برد .

-شما... یعنی شما ...

نمی دانست چرا دوست دارد به او اطمینان خاطر بدهد .

-اون چیزی که تو ذهنته غلطه ! اون فقط اعصاب تورو بهم بریزه .

هردو لحظاتی به هم نگاه کردند . عاقبت مهراز گونه های گلگونش را دست کشید و سرش را پایین برد . این مرد زیادی حرف هایش جدی بود و دیوانه که نبود اگر باور می کرد ؟

علیرضا خواست از کنارش رد شود که مهراز گفت :

-آقای حاتمی ؟

از این که این همه ناز در صدایش ریخته عصبی می شد .

دلش می خواست فریاد بکشد و بله ای بگوید که دیگر هیچ گاه این گونه صدایش نزند .

سوالی نگاهش کرد .

مهراز دست هایش را بهم مالید و با صدای آرامی گفت :

-من یه تصمیمی گرفتم .

به کل فراموش کرده بود برای همین تصمیم به این جا آمده .

-می خواستم اگر بشه کاری کنید امشب ترخیص بشم .

-نمیشه !

مهراز متعجب سر بلند کرد .

علیرضا جدی افزود :

- این نظر من نیست . نظر دکترته . پس سعی نکن جز اون بچه به چیز دیگه ای فکر کنی .

- اما هزینه های این جا خیلی بالاست و من نمی خوام سر بار شما باشم . خواهش می کنم .

نمی دانست چه در نگاه جدی و خشمگینش است که ناخودآگاه زبانش لال می شود و نمی تواند حرف هایش را ادا کند . به خیال خودش بهترین حرف را زده ! باید این را می گفت وگرنه سر دلش می ماند .

انگار به یک باره مهر سکوت روی لب هایش گذاشته باشند .

تنها شنید :

- نیستی!

او این همه حرف زده بود و نیستی دقیقا جواب کدامشان بود ؟ چرا این مرد زیاد حرف خرج کلمات نمی کرد و قسطی حرف می زد ؟

یک قدم دیگر به او نزدیک شد و زمزمه وارد افزود :

- فقط به بچه فکر کن .

شاید اگر بعد تر ها به او بگویند بهترین جمله ی دنیا چیست "فقط به بچه فکر کن " را بتواند مثال بزند .

پس از سونو حس بهتری داشت . بچه هنوز در شکمش بود و از او تغذیه می کرد و چه از این بهتر ؟

سرخوش می خندید و نمی توانست این حس خوب پس از سونو را نادیده بگیرد . آن قدر خوشحال جلوه می نمود که علیرضا هم نیمچه لبخندی روی لبش می نشست و او را از حالت جدی بودن که لاینفک زندگی اش بود دور می کرد .

حال می توانست زندگی را جرعه جرعه بنوشد .

اصلا مانند یک لیوان فنجان قهوه سر بکشد .

حال همه ی خاطرات تلخ زندگی اش به یغما رفته بودند و گویی حس های خوب با سمفونی طپش های قلب فرزندش پدیدار شده بودند .

به درک برود شهرآگین و عقده هایش ! امروزش مهم بود . حال و در همین لحظه پسرش را باید در اولیت قرار می داد .

****

نور های نارنجی و قرمز در فضا می رقصیدند . تا چشم کار می کرد شعله های آتش به سوی همه چیز حمله ور شدند . مشخص است دیگر آتش است و با هیچ چیز و هیچ کس هم شوخی ندارد . گویی گشنه بود و می خواست همه چیز را ببلعد . بوی سوختن و دود ، صدای ترق ترق آتش و تماشای سوخته شدن ، هر بیننده

ای را وحشت زده می کرد . صدای فریاد ها به هوا خواست . دیگر همه فهمیده بودند چه خاکی بر سر آمده .

همه وحشت زده بودند . صدای آژیر ماشین آتش نشان شنیده می شد . آتش هر لحظه بیش از پیش زبانه می کشید . همه چیز غرق در آتش بود .

آتش به هیچ چیز رحم نکرده بود . لحظاتی بعد جسم نیمه جان شخصی را آوردند هنوز نفس می کشید .

چند پزشک و پرستار به سویش رفتند . دست به گردنش کشیدند . هنوز نبض داشت . هنوز نفس می کشید .

سریع دست به کار شدند .

****

, [23.12.17 21:07]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

****

از خواب بیدار شد . یک جفت کفش پسرانه ی آل استار سورمه ای رنگ روی پاهایش خودنمایی می کرد . شکمش آن قدر جلو آمده بود که دیگر برای خم و راست شدن عاجز می شد . با باز شدن چشم هایش چندین بار پلک زد . نه مثل این که درست می دید . دست هایش را جلو برد تا کفش ها را بردارد که الناز پیش دستی کرد و با خنده برشان داشت :

-جی جی جی جینگ !

مهراز شانه هایش لرزید و بی صدا خندید :

-وای الناز اینا چین ؟ چقدر قشنگن .

الناز خندید و صدایش را پایین آورد :

-اینا کفش یه پسر زِشتُوله . یعنی واقعا نمی دونی چیه ؟

مهراز دست پیش برد و یک لنگ کفش را به دست گرفت . دقیقا از کف دستش هم کوچکتر بود .

ته دلش یک ضعف شیرین رخنه کرد . از آن هایی که انگار پس از یک حال خوش نئشگی اش تا مدت ها در تنت بماند و تو ساعت ها کیفور باشی .

لبخندش عمیق شد .

-چقدر کوچولوان الناز .

. الناز با دست به بینی ورم کرده ی مهراز ضربه ی آرامی زد

-عموش براش خریده .

. نگاه مهراز به ناگهان از کفش به چشم های او میخ شد

چه می شنید ؟ عمویش ؟

: الناز حرفش را تصحیح کرد

-عمو اردوان !

. آهان آرامی گفت و لب هایش را تر کرد

نمی دانست چرا اولش که نام را عمو را شنید می خواست شاخ درآورد . عموی خودش از این کارها بلد نبود .

-می بینم خوش حال نیستی .

. مهراز متبسم نگاهش کرد

-خیلی دلتنگم .

الناز مهربان نگاهش کرد . دستش را فشرد . این بار کمی محکم تر ازهمیشه !

-عماد قهر کرده دیگه جواب تلفن هامم نمی ده .

: الناز گفت

- بچه اس . یه مدت بگذره یادش می ره . بیا به چیزهای خوب فکر کنیم .

سپس افزود :

-بنظرت بچه ات شهبیه کیه ؟

مهراز آب دهانش را قورت داد . از تغیر سوال ناگهانی الناز متعجب شد اما شبیه بودن بچه اش سوال خودش هم بود .

او گفت :

-نمی دونم اما...

سپس به یاد بچگی های عماد افتاد و نسیم ملایمی در دلش وزید .

دست روی شکمش کشید .

-دوست دارم شبیه بچگی های عماد باشه .

سپس مغموم شد :

-یعنی می شه ؟

الناز با پشت دست گونه اش را نوازش کرد .

-بچه ات هم مثل خودت خوشگله من می دونم .

در دلش کیلو کیلو قند آب شد . خدایا می شد ؟ پس کی دیگر به دنیا می آمد تا قد بوسه هایی که هیچ کس روی گونه اش نکاشته بود

لپ هایش را بچلاند . پس دیگر کی به دنیا می آمد تا تلافی همه ی روز هایی که هیچ کس بغلش نکرده بود او را درآغوش بکشد و بویش کند . پسرش بود ، حقش بود ؛ اصلا حتی گاهی موهایش را بلند می گذاشت و دخترانه شانه می کرد و از پشت سر برایش می بست . به هیچ کس هم ربطی نداشت . این پسر قرار بود غم خوار مادرش شود!

نفس عمیق کشید .

من دلم شور می زنه الناز . همش منتظر یه اتفاق بدم . نمی دونم - چم شده !

الناز دستش را فشرد .

عزیزم . این بیمارستان و استراحت مطلق تورو حساس کرده . به - دلت بد راه نده .

پس خواب های قمر در عقرب هرشبش را چه تعبیر می کرد ؟

با یادآوری خواب های وحشتناکش عرق سردی روی پیشانی اش نشست .

نمی فهمید الناز چه می گوید .

میان کلامش پرید :

عزیزم می تونم موبایلت رو قرض بگیرم ؟-

رنگ از رخسار الناز آشکارا پرید سعی کرد خودش را عادی نشان دهد .

-برای چی ؟

آرام گفت :

-باید با یکی از دوستام حرف بزنم .

الناز لبخند اجمالی زد :

-ای بابا . ول کن توام !

نمی دانست چرا آن جس بد هم چون خرچنگ به قلبش چنگ زد .

اما خودش را نباخت .

-الناز عزیزم بی زحمت موبایلت رو بده .

الناز به شوخی گفت :

-واقعا که این همه راه اومدم تا از گوشیم استفاده کنی ؟

با استیصال لب تر کرد :

- دو هفته ای میشه متوجه شدم پرستار ها یه جوری از تلفن دادن به من طفره میرن . نمی دونم شایدم من اشتباه می کنم ازت خواهش می کنم بزار از گوشیت استفاده کنم .

الناز به وضوح دست و پایش را گم کرده بود .

شانه بالا انداخت :

-متاسفم عزیزم . الان منتظر تماس یکی از همکارانم هستم .

نمی دانست چرا کوبش قلبش مهار نشدنی است .

لب گزید .

-پنج دقیقه . اصلا یه دقیقه . الناز جان ...

الناز آرام از جایش بلند شد .

-مهراز عزیزم ....

نفسش داشت می رفت که دیگر بالا نیاید . ای کاش همین نفس هم خدا ازش می گرفت که یک روزش حداقل بی تنش و اضطراب باشد . عرق در تیره کمرش جاری شد .

دهانش طعم گس می داد .

بی توجه با حال جسمانی اش که یک ماه و اندی مراعات می کرد از جایش بلند شد .

الناز سعی کرد آرامش کند .

-دختر از روی تخت چرا بلند شدی ؟

نالید :

-خدایا دیگه طاقت ندارم ...بگو چی شده الناز ؟ خواهش می کنم ...

. الناز به سویش رفت و شانه هایش را در برگرفت

: سعی کرد آرامش کند

- اتفاقی نیفتاده . چته تو دختر؟ برو دراز بکش الان دکترت می آد سرمو می کنه . هیچی نشده !

. اشک هایش روی گونه جاری شد

این دل دیگر دل نمی شد . انگار یک چیز شده بود و که ازش پنهان می کرد !

این روز های لعنتی از او یک زن اشک ریزان ساخته بود . دیگر . شمار اشک ها و گریه هایش را دستش در رفته بود

. صدایش می لرزید

, [23.12.17 21:07]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

- بگو . جون عزیزت بگو الناز . تورو به قرآن قسمت می دم بگو چی شده ؟

: الناز جدی تکانش داد

- استغفرالله . دختر تو چت شده ؟ این کارا برای چیه ؟ چرا قسمم می دی ؟

بی توجه به الناز به سویش موبایلش که در کیف قرار داشت رفت و کیفش را چنگ زد .

دست لرزانش را بالا آورد :

- شرمندتم الناز . ببخشید بی اجازه دست تو کیفت می کنم . شاید اگر جای من باشی این حق رو بهم بدی .

الناز یک قدم نزدیک شد .

- من راضی نیستم مهراز . اون کیف رو بده من . به بچه ات فکر کن . از سر جات بلندی که چی ؟ بابا هیچ اتفاقی نیفتاده .

دست به درون کیف کرد و موبایل مدل بالای موجود در بازار را در دست گرفت . از این ماسماسک ها هیچ وقت نداشت که به دست بگیرد ! البته هیچ وقت هم حسرت نداشتنش را نخورد . نه که نخورده باشد ها ؟ نه ! اتفاقا گاهی می نشست و غصه می خورد اما وقتی عماد را می دید نداشته های خودش را از یاد می برد .

آخ لعنتی حتی شمار نداشته هایش از شمارش در رفته بود .

با دست های لرزان شماره ی خانه یشان را گرفت . الناز به سویش خیز برداشت تا موبایل را از چنگش در بیاورد که با دست مانعش شد .

باید می فهمید چه خاکی بر سرش شده .

شماره ی خانه را گرفت . انگار می دانست تماس هایش بی پاسخ است . اما مانند احمق ها به پشت خط دخیل بسته بود . شاید عماد تلفن را جواب می داد .

تماس را قطع کرد و سعی کرد شماره ی نسترن را به یاد بیاورد . لعنتی به شانسش فرستاد .

الناز حال واقعا خودش را باخته بود .

-بده به من گوشی رو . خودم تا شب با خونه تماس می گیرم .

مهراز اما پایش را به حالت عصبی روی زمین می کوبید .

شماره ی خانه ی نسترن را بلد بود . بی مهابا شماره را گرفت . یک بوق دو بوق ....

نگاه الناز هم دست کمی از او نداشت پر بود از درد و ترس ! انگار می دانست یک خاکی بر سرش شده که همه می دانند جز او !

چقدر احمق بود که هر بار خواست با خانه تماس بگیرد یک چیز مانعش می شد .

این دوهفته انگار خواب زمستانی رفته بود ؛ شاید هم زیادی خوش خیال بود . باید می دانست زندگی با او سر لج دارد و همیشه باید یک چیزش بلنگد !

با شنیدن صدای خمار حشمت پدر نسترن که انگار همین الان از پای بساط و منقلش بلند شده نور امید در دلش تابید .

-الو ؟ آقا حشمت ؟

حمشت آب دماغش را بالا کشید .

برخر مگس معرکه لعنت . کی هستی تو ؟ چه وقت زنگ زدنه ؟ - مگه می دونی نسترن و اون مادرش رفتن سفر؟

نفس هایش به شمار افتاده بود .

-آقا حشمت منم مهراز !

مرد با شنیدن نام مهراز پوزخند زد .

-انگار عین خالتم نیست ژَنکینه . نسترن کدوم گوری هستی ؟ نیست . خونه نیست ...

سپس خواست تلفن را قطع کند که مهراز التماس کرد :

آقا حشمت تورو قرآن . من یه مشکلی برام پیش اومده . این چند - روزه خبری از عماد دارید ؟

. حشمت خمار پای تلفن چرت می زد

: کم طاقت گفت

کدوم قبرستونی هستی نمی دونی خونه ات آتیش گرفته . تف به - شرافتت بیاد . چقدر به نسترن گفتم تو و اون مادر هرزه ات خرابین باهاتون نگرده کو گوش شنوا ؟

. شنیدن خانه ات آتش گرفته در سرش پژواک شد

الناز به وضوح چشم های وحشت زده و وق زده ی مهراز را نگریست و به سویش خیز برداشت .

لب های خشک دخترک آرام تکان خورد اما دریغ ! دریغ از یک آوا .

موبایل از دستش سر خورد و روی زمین افتاد . به هزار تکه تقسیم شد !

. و به درک که آن موبایل بالاترین های موجود در بازار است

. صدای فریاد و ها و ضجه هایش در بیمارستان پیچید

! باید می رفت . باید می رفت و با چشم های خودش می دید

النار سعی کرد آرامش کند :

- مهراز عزیزم ....دورت بگردم الهی ...آروم باش ...آروم باش ....بچه ات

به صورت چنگ زد :

- ولم کن....ولم کن....خونه ...آتیش....آتیش...گرفته ...

آن قدر جیغ می کشید که پرستاران به سوی اتاق هجوم آورند . انگار به گوش هایشان شک داشت منبع صدا از اتاق دویست چهل باشد . چرا که مریض اتاق یک زن آرام و تو دل برو بود که حتی صدای سلام و اعتراض دردهایش را آرام بیان می کرد .

درد از هرجهت در شکمش نشست . با دیدن علیرضا پرستار ها را پس زد و به سویش رفت .

به حالت هیستریک وار نجوا کرد :

- آتیش گرفته ...خونه ...خونه ...خونه ی گرممو آتیش گرفته .....خونه ی ما....آتیش

یقه ی اور کت علیرضا را چنگ زد و به سینه اش مشت کوبید .

- خاک بر سرم شد ....خاک بر سرم شد ...

علیرضا سعی کرد نگاهش نکند . تا به حال جز آلاله و مادرش هیچ زنی تا این فاصله کنارش نایستاده بود !

حال و در همین لحظه این دختر انگار به مرز جنون رسیده بود .
زمزمه کرد :

-آروم باش . آروم باش چیزی نشده .....

- آتیش گرفت ...خونه ....خونه....من..من ...می خواستم خونه
مون گرم باشه ...اما شنیدم آتیش گرفته .....

. حتی بوی عطری که در بینی اش پیچید حالش را خوب نکرد

, [23.12.17 21:07]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

هم چون دخترهای معصوم دبستانی جلوه می نمود . چشم هایش آن قدر زلال بود و معصوم که دل سنگ را هم آب می کرد . علیرضا مات نگاهش کرد ، چقدر بد بود در آن شرایط هیچ کاری از دستش برای او برنمی آمد .

-آروم باش ...همه حالشون خوبه .....

هق زد :

- آتیش...آتیش....تو...تو می دونستی ؟ می دونستی و گفتی به من
نگن ...رسمش نبود....این....رسمش....آخ.....

درد وحشتناکی که در تن و جانش نشست باعث شد خم شود ؛ نمی دانست به درد دلش ناله بزند یا شوک حرفی که از دهان حشمت شنید !

برای یک لحظه دست سرد و بی روحش به دست گرم علیرضا برخورد کرد و پرستارها به سویش هجوم آوردند .

مرد جوان از اتاق خارج شد و به موهای سیاه و پر پشتش چنگ زد .

صدای ناله ها و درد کشیدن های مهراز در راهروی بیمارستان پیچید .

خیلی زود او را به سمت اتاق عمل بردند .

****

, [23.12.17 21:08]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

****

آن قدر درد کشیده بود که صدای ناله هایش در راهروری بیمارستان می پیچید . علیرضا دیگر توان نشستن روی صندلی را نداشت . یک نگرانی عمیق ، در دل داشت . نگرانی که با خوب

نبودن حال مهراز رابطه ی مستقیم داشت . الناز حرفی نمی زد ، یعنی حرفی هم نداشت که بگوید . همه اش فکر می کرد مقصر است که نتوانسته موبایلش را از مهراز بگیرد . خودش را لعنت می فرستاد و از خدا طلب صبر می کرد. باید برای مهراز توضیح می داد . همه چیز به خاطر خودش بود . به خصوص که شرایطش بحرانی و استرس برایش سم بود .

پس از ساعت ها بالاخره مهراز را از اتاق بیرون آوردند . چشم هایش بسته بود گویی از شدت ضعف بی هوش شده ! علیرضا مدام صحنه ای را که مهراز دست روی لبه ی کتش قرار داد و در چشم هایش نگاه کرده بود را در سرش دوره می کرد . انگار یک فیلم در سرش کار گذاشته بودند . دکمه ی آن چه گذشت را می زد و از اول تکرارش می کرد .

دستی به صورتش کشید ، چقدر خسته بود . هرچند برای خسته شدن خیلی زود بود .

دلش می خواست نوزاد را ببیند . به کمک پرستار به بخش نوزادنی که در دستگاه نگه داری می شوند رفت.

با دیدن نوزادانی که همه شبیه هم بودند و در دستگاه نگه داری می شدند لبخند روی لبش نشست.

با راهنمایی پرستار به سوی نوزاد تازه متولد شده خودشان رفتند . سرخ بود و صد البته اخمو . آن قدر کوچک بود که به طور ناخودآگاه لب زد :

-چقدر کوچولوست !

پرستار به شوخی گفت :

-اینا همشون برای من عزیزن .

علیرضا متبسم به نوزاد چشم دوخت . به حتم اگر بغلش می کرد به اندازه ی دو کفه ی دستش بود .

با خود اندیشید یعنی او آدم است ؟ چقدر شبیه عروسک های دختران پنج ساله است .

همان طور که به نوزاد ریز نقش و نمکی نگاه می کرد پرستار را مخاطب قرار داد :

-حالش خوبه ؟

پرستار لبخند زد .

-خوبه . به مراقبت نیاز داره .

علیرضا یک بار دیگر به اخم نوزاد که خوابیده بود نگاه کرد . خنده اش گرفت ، نوزاد تازه متولد شده را چه به اخم کردن ؟ شاید در نظرش خنده دار باشد اما اخمو بودنش شبیه مادرش بود .

نوزاد دست های کوچکش را آن چنان مشت کرده بود که گویی آمده است به جنگ همه ی آن هایی که مادرش را اذیت کرده اند .

پلک زد . دستش را پیش برد و از روی شیشه نوازشش کرد . در نظرش خواستنی جلوه می نمود . اما نمی توانست منکر ترسش از بغل کردنش شود . در کنارش فیل و فنجون بود .

زمزمه کنان گفت :

-خوش اومدی پسر.

نفس عمیق کشید . درنظرش این اتاق و نوزاد های واقع در دستگاه منبع آرامش بودند . چقدر حس خوب داشت خدایا !

نوزاد تکان خفیفی خورد و لب های کوچک و خواستنی اش را تکان داد .

-اذیته ؟

پرستار با دیدن نگران شدنش گفت :

-نه داره خودش رو برای پدرش لوس می کنه .

سپس لبخندی به روی علیرضا شد .

لقب " پدر " برای او ناشناخته و گنگ بود . آن قدر در گیر لفظ پدر شد که زبانش هم نچرخید بگوید پدرش نیستم .

کم کم باید قصد رفتن می کرد . اما پاهایش سنگین بود و یاری اش نمی کرد . دلش می خواست چند لحظه ی دیگر هم که شده بماند و نوزاد را تماشا کند . پرستار گویی حالش را درک کرد که هیچ نگفت و لحظاتی تامل کرد .

دقایق بعد با صدای پرستار به خودش آمد و آرام از اتاق بیرون رفت .

چقدر آن نوزاد ریز نقش در نظرش خواستنی و شیرین جلوه می نمود .

****

آرام چشم هایش را باز کرد . نمی توانست موقعیتش را تشخیص دهد . اصلا نمی دانست ساعت چند است . شب است یا سپیده ی صبح !

دست که به شکمش کشید با همیشه فرق داشت می توانست بفهمد درونش خالیِ خالی است . هم چون طبل تو خالی .

هراسان نیم خیز شد . هنوز درد داشت اما مهم نبود سرم را در دست گرفت ؛ دست دیگرش را زیر شکم نهاد و از اتاق خارج شد . پرستار با دیدن تشر زد :

-خانومم چرا از اتاقت بیرون اومدی ؟

با صدای خش داری گفت :

-ساعت چنده ؟

-چهار صبحه .

زمزمه کرد :

-انگورم....

لب گزید و حرفش را تصحیح کرد :

-تورو‌خدا ؟موند ....بچه ام ...بچه ام ...

پرستار این بار کمی نرمش به خرج داد :

-س توی دستگاه . تو اومد ات به دنیا بچه نباش نگران .

گنگ نگاهش کرد :

-تورو‌خدا بذار ببینمش ! حالش خوبه ؟

زن پرستار حالش را درک کرد . کمکش کرد به سوی بخش نوزادان بروند .

به دیدن آن همه نوزاد آشفته پرسید :

-کدومه ؟

زن به سوی فرزندش راهنمایی اش کرد . پاهای مهراز با دیدن نوزاد کوچک سست شد و نفسش در سینه ماند .

-؟ این بچه ی منه

از پشت اشک های زلالش نوزاد ریز نقش و کوچکی که غرق خواب بود را تماشا کرد . با پست دست اشک هایش را پس زد .

-.... این عزیز منه...پسر منه

پرستار دست روی شانه اش گذاشت :

-. عزیزم . چقدر کوچولویی. چقدر معصوم و پاکی

اشک هایش روی گونه روان شدند . دستش را با حسرت روی شیشه نهاد و سعی کرد از روی شیشه نوازشش کند . چقدر لالایی یاد گرفته بود تا برایش بخواند .

به سختی آب دهانش را قورت داد . حریصانه به نوزادی که به یک کیلو هم نمی رسید نگاه کرد و در دل قربان صدقه اش رفت .

[23.12.17 21:08] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

-خیلی نازه .

هیچ حسی در دنیا برایش به زیبایی تماشا کردن میوه ی زندگی اش نبود .

. با دست اشک هایش شورش را پاک کرد و نفسی گرفت

نمی دانست حالش خوب است یا بد . حس آدم هایی را داشت که ذوق زده است .

به هزار جان کندن از آن جا دور شد . انگار یک تکه از جانش را در آن دستگاه شیشه ای جا گذاشته بود .

سر چرخاند با دیدن مردی که در پیچ راهرو داشت به سویش می آمد اخم کمرنگی میان ابروهایش نشست .

پرستار به سوی اتاقش هدایتش کرد که ممانعتش باعث شد زن دستش را رها کند .

علیرضا به سویش آمد و رو به پرستار و او پرسید :

-اتفاقی افتاده ؟

مهراز با چشم های سرخ سر تکان داد . که یعنی شده !

دلش به حال حالات معصوم او به درد آمد . رو به پرستار گفت :

-شما تشریف ببرید من خانوم رو راهنمایی می کنم .

سرم مهراز را از دست گرفت .

-چرا از اتاقت بیرون اومدی ؟

مهراز زمزمه کرد :

-وقتی بچه بودم از تاریکی می ترسیدم ...

علیرضا در اتاق را برایش باز کرد و با دست به اتاق اشاره کرد :

-هنوزم می ترسی ؟

مهراز آب دماغش را بالا کشید .

- یه سری چیزا از بچگی با آدم می مونه . مثل ترس از تاریکی . تنهایی .

روی تختش نشست علیرضا سرمش را بالای سرش در جایش قرار داد . انگار هیچ کدامشان قصد جنگ نداشتند.

-درد نداری ؟

-یکم !

-سعی کن استراحت کنی .

مهراز نفس عمیق کشید :

-الناز رفت ؟

او گفت :

-من ازش خواستم برگرده !

لحظاتی هردو سکوت کردند .

عاقبت مهراز گفت :

-من....

سر درد و دلش باز شده بود .

علیرضا هیس آرامی گفت و افزود :

-باید استراحت کنی. فردا حرف می زنیم .

با چشم هایش نگاهش کرد .

آرام روی تخت دراز کشید . فضای اتاق در تاریکی مطلق فرو رفته بود اما چشم هایشان به تاریکی عادت کرد می تواستند هم دیگر را ببینند .

-چرا آدم هایی که باید بد باشن خوبن ؟

پتویی که رویش کشیده شد را حس کرد . عطر گرم را هم به ریه هایش فرستاد .

نمی دانست چرا حال حس بهتری دارد .

-هیس !

سپس قصد رفتن کرد که مهراز دلش را به دریا زد :

-میشه بمونی ؟

-....

علیرضا پشت به او دست به کمر زد !

چرا توان نه گفتن را در مقابلش نداشت . چرا خدا او را این گونه امتحان می کرد !

-نترس من همین جام تا خوابت ببره .

تشکر نکرد ! لال شد . چشم هایش را آرام بست و خودش را به دست خواب سپرد !

****

, [23.12.17 21:08]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

****

فردای آن روز که از خواب بیدار شد . هنوز سرش سنگین بود . انگار از گیج و منگ بودن شب گذشته در وجودش خبری نبود . به یاد آورد شب گذشته از علیرضا خواسته بود نرود ! شرم به گونه هایش پاشیده شد .

نمی دانست چرا حالش کمی دگرگون بود . اصلا چرا از او خواسته بود بماند . به یاد آورد شب های هفت سالگی را . همان شب هایی که شب ادراری داشت . نه روی آن را داشت که به

پدرش بگوید نه مادری که دل برایش بسوزاند . چشم که باز می کرد همه اش تاریکی مطلق به سویش هجوم می آورد . می لرزید . . می ترسید

از خودش بدش می آمد . آن شب ها حس آدم های گناه کار یا خطاکار را داشت . آن قدر گریه می کرد که عباس از خواب بیدار می شد . در آغوشش آرامش می کرد و برایش یک دست لباس مرتب می آورد .

لبخند تلخی روی لبش نقش بست . به یاد آورد عباس به شوخی گفت "شب ها بارون می آد " فقط هم روی تشک تو خیس میشه " دم دم های صبح که از خواب بیدار شده بود برای یک لحظه به یاد شب های هفت سالگی افتاد . همان شب هایی که مادرش کتک می خورد و پدرش نعره می کشید . همان شب هایی که خانواده داشت اما سردش را داشت . خانه شان هیچ گاه گرم نبود . خانه شان کوچک بود ، خانه ای که منبع ارامش داشته باشد جهنم بود . می ترسید و شب ها رخت خوابش را خیس می کرد . البته شب های بعدش هم همین بساط بود . اما عباس نیمه های شب بیدار می کرد و از او می خواست به دست شویی برود . حتی گاهی وقت ها خواهرش می شد و لباس هایش را می شست . تا زمانی که مادرش در خانه بود عباس به آن ها سر نمی زد . می ماند خانه ی خاله طهورا ی خدا بیامرزش ! اما همین که مادر به سفر می رفت و پی عیاشی عباس می آمد و کنارش می ماند . چقدر ذوق می کرد ؛

گاهی اوقات از مدرسه که خارج می شد عباس دم مدرسه منتظرش بود چنان به سمتش خیز برمی داشت روزهای بارانی با یک چتر قرمز برایش دست تکان می داد . کوله ی مدرسه اش را می گرفت و چتر را به دست او می داد هروقت هم می گفت پس تو چی ؟ مگر خیس نمی شوی ؟ می خندید و می گفت باران دوست دارد . غش غش می خندید و چترش را از روی سر برمی داشت از سر و کولش بالا می رفت که او به خنده تشر می زد مقابل دیگران زشت است و باید خانمانه رفتار کند . بعدتر ها که پا به سن بلوغ گذاشت می گفت باید دست نیافتنی باشد . می گفت جنس مرد ها را می شناسد و می داند هم جنس های خودش جذب دختران نجیب و سنگین می شوند . همیشه گوش زد می کرد باید یک دختر خوب اصالت خودش را حفظ کند . موهایش را گیس می کرد می گفت یک دختر باید آراسته باشد گاهی هم به شوخی موهایش را ژولیده روی صورتش می ریخت و به شوخی می گفت دختر نباید زیادی خوشگل باشد . بعد تر ها ؛ که شب ادراری هایش شروع شد و ناخن هایش جویده می شد به او قول یک خانه ی گرم را داد . و البته که بعد ها هم به قولش عمل کرد . فقط حیف و صد حیف عمر خوشی های عباسش کوتاه بود .

می دانست مادرش در حق او ستم کرده ولی چرا عباس دق و دلی مادرش را روی او خالی نمی کرد .

اشک هایش را با پشت دست پاک کرد .

زمزمه کرد :

- عباس تو به گردن من خیلی حق داری داداشی . بخدا همش بخاطر پسرت که مثل چشمام دوستش دارم این کارارو کردم . منو ببخش داداش ...ببخش که دختر خوبی نبودم ...

قلبش سنگینی می کرد . انگار یک وزنه ی سنگین روی قلبش کار گذاشتند .

لباس های بیمارستان را یکی یکی درآورد و لباس های دم دستی که در اتاق بود را به تن کرد .

چه توفیری داشت دو روز دیگر به خواست دکتر ترخیص می شد یا همین امروز و در همین ساعت به خواست خودش . بالاخره که باید از این بیمارستان سرد و یخبندان بیرون می آمد .

همین که شال را روی سر انداخت تقه ای به در زده شد .

بفرمایید گفت و به سوی در چرخید .

با دیدن پرستار تبسم کرد .

چقدر آرام بود .

چقدر بی صدا لبخند تلخ می زد .

پرستار که او را آماده دید گفت :

-چرا شال و کلاه کردی دختر ؟ تو هنوز ...

با صدای خش داری گفت :

-هرچند . خوبیه زایمان طبیعی اینکه مادر زود سر پا میشه بهترم. نمی تونم منکر سوزش گاه و بی گاه بشم .

بعد سعی کرد به یاد بیاورد تهمینه او را طبیعی زاییده یا سزارین ! اما چه فرقی به حالش می کرد ؟

لب هایش را تر کرد :

-اما تا وقتی بچه ام جون بگیره همش همین جام . باید جایی برم . ولی این که خودمم مثل اون بچه بخوام روی تخت دراز بکشم حس افسردگی می گیرم .

پرستار مستاصل نگاهش کرد . اندک بیماری مانند او بی هیچ ملاقاتی و دست گلی بود .

-جواب همسرتون رو ...

نمی دانست چرا ولی باید یک بار برای همیشه تمامش می کرد .

گفت :

-ایشون همسر من نیست . فقط...

پرستار سوالی نگاهش کرد .

-هزینه های بیمارستان ...

-پرداخته شده .

سر تکان داد .

(****)

, [23.12.17 21:08]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

از پشت شیشه ها فرزند دلبندش را نگاه کرد . چقدر دلش می خواست چشم هایش را نگاه کند و قربان صدقه نگاهش برود . طاقت از کف داده بود . پرستار گفته بود که بچه هایی که نارس به دنیا می آیند خواب بیشتری به نسبت نوزادان دیگر دارند . همین که فرزندش بود یعنی زندگی زیباست مگر می تواسنت اعتراض کند ؟

چقدر آرام بود . چقدر ساکت بود . لب های کوچک و سرخ امیرعلی آرام تکان خورد و دلش را زیر و رو کرد .

پرستار گفت :

- شیر خودت خیلی برای سلامت و رشد بچه موثره .هرچند نمی تونه سینه ات رو مک بزنه ولی مدام باید از شیر خودت تغذیه بشه

. شیرت رو بدوش . بنابراین خیلی به خودت برس . شیردهی خواه ناخواه مادر رو ضعیف می کنه .

مانند دختران حرف گوش کن سر تکان داد .

پس از انجام کارش با خیال آسوده و دلی پر از نگرانی از بیمارستان بیرون رفت . خودش را درآغوش کشید . باد سردی وزید و بند بند بدنش را لرزاند . خصوصا این که بنیه اش ضعیف تر شده بود .

نمی دانست حاتمی کجا رفته . کنار خیابان ایستاد و برای اولین تاکسی بلند کرد .

آرام نشست ؛ موجی از گرمای داخل ماشین به استقبالش آمد .

سرش را به شیشه چسباند .

تا رسیدن به مقصد هزاران بار آیت الکرسی خواند ؛ ارادت خاصی هم به سوره ی واقعه داشت .

نمی دانست چند بار باخودش دعا زمزمه کرد لحظاتی که به محله شان رسید به راننده گفت نگه دارد .

نفهمید با چه حالی پول را به دست راننده داد .

ایستاد به خیال خودش وقت را بکشد . پس از رفتن ماشین چند لحظه مکث کرد .

به سوی خانه قدم برداشت . شالش را مقابل دهانش گذاشت ؛ باد سرد اذیتش می کرد . نزدیک های در فلزی خانه فهمید که یک چیزهایی مثل سابق نیست درست مثل در زنگ خورده و دودسیاهی که رویش خودنمایی می کرد .

نمی دانست چرا اشک ندارد . ولی چانه اش به شدت تکان می خورد . صدای دندان هایش اعصابش را برهم زد .

آن موش موذی در سرش گوش هایش را پر کرد . به سختی کلید را از کیف بیرون آورد و سعی کرد کلید را در قفل در پچرخاند اما انگار ماهیچه های دستش توان کافی برای حرکت نداشتند . دستش به طرز عجیبی می لرزید و این لرزش اصلا نوید خوبی به او نمی داد .

به هزار مکافات در آهنی را باز کرد و خودش را به داخل خانه پرت کرد .

لرزش چانه اش هر لحظه بیشتر می شد . انگار باور نمی کرد چنین ویرانه ای قبلا خانه یشان بوده .

همان خانه ای که عباس خریده بود . آن هم با هزار قسط و وام و هزار دوندگی !

به یاد آورد روزی را که سند خانه را به دست گرفت و با خنده به سوی او و مریم آمد . گویی در یک لاتاری برنده شده بود ؛ چقدر

آن شب جشن سه نفره شان به یاد ماندنی شد .وقتی از دهان عباس شنیدند که صاحب یک خانه ی گرم شدند ؛ هردویشان با جیغ به سویش خیز برداشتند و بوسه بارانش کردند .

اما حال از خانه یشان چه مانده بود ؟

گریه اش نمی آمد . اما یک بغض به اندازه ی پرتقال در گلویش گیر کرده بود و قصد رهایی نداشت .

گوشه ای از حیاط کز کرد و زانوهایش را درآغوش کشید . سوزش ناحیه ی دلش کمتر از سوزش قلب و جانش بود . نفس هایش به شمار افتاد . خیابان رودکی و این ویلای کلنگی سوخته که دیگر هیچ چیز ازش نمانده بود همه ی زندگی اش بود . همه ی دوران خوش و ناخوش زندگی اش این جا رقم خورده بود .

طاقت از دست دادن عزیز دیگر را نداشت . دیگر نای شیون هم نداشت . این که

-خدایا به خود پناه می برم....

این بار سرش را روی زانوهایش نهاد و ناله ی دیگری سر داد :

-خدایا ...خدایا...

سرما هر لحظه بیش از پیش شدت می گرفت . اما دیگر حتی اگر قندیل می بست هم مهم نبود .

. چشم هایش هنوز بسته بود و در هیاهوی افکارش پرسه می زد

مقابل عباسش چقدر شرمنده بود ! نتوانسته بود از دسته گل هایش مراقبت کند .

گرمای کتی را روی شانه هایش حس کرد . بوی همان عطر گرم مطبوع را هم . از این عطر های دم دستیِ خودش نبود که امروز بزند و فردا بویش بپرد . از آن دست عطر های مارک بود که مشخص است پول زیادی بابتش خرج کرده . بو برایش خوشایند و آشنا بود اما ترسیده سر بلند کرد . با دیدن قامت رشید علیرضا که مقابلش ایستاده بود و سرزنش بار نگاهش می کرد قالب تهی کرد .

نفس در سینه اش حبس شد .

دست هایش لرز نامحسوسی داشتند . همه ی علائم های حیاتی مقابل نگاه این مرد کم می آورد .

-بلند شو .

مهراز نالید :

-خواهش می کنم از این جا برو .

-بهت می گم بلند شو . زمین سرده .

بهم خوردن دندان هایش توجه مرد جوان را جلب کرد .

انگار دخترک قصد خودآزاری خودش را داشت .

-مهم نیست .

سپس نالید :

-این خونه قرار بود همیشه گرم بمونه . چطور به این روز افتاد ...

انگار اشک هایش راه خودشان را پیدا کردند . آرام روی گونه اش سر خوردند .

علیرضا به تنگ آمد . از روی کت بازوهایش را محکم گرفت و به یک حرکت بلندش کرد .

مهراز بی جان دستش را مشت کرد :

- چرا بهم نگفتی ؟ چرا نگفتی خونه مون این جور شده . نگفتی آتیش گرفته ...

[23.12.17 21:08],

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

سپس دستش را مقابل دهانش گرفت . وقتی هق می زد همه ی بخیه های بدنش به درد می آمد .

هق هقش شدت گرفت .

علیرضا گفت :

-گوش کن ببین چی می گم ...

مهراز در عالم خودش بود . به دیوار چسبید و دست هایش را مقابل صورتش نهاد . در حالی که اشک می ریخت گفت :

-چرا نگفتی . چرا نگفتی ...

علیرضا صدایش را بالا برد :

-شرایطتت مساعد نبود . دکترت گفته بود استرس برات سمه .

دکترش غلط کرده بود با او .

لعنت به زندگی اش ؛ چرا هرکس را که دوست داشت از کنارش می رفتند .

بی حال مقابل پاهای علی افتاد . التماس در صدایش موج می زد :

- تورو به قرآن بگو چه بلایی سر عمادم اومده ...مریمم حالش چطوره ...دارم دیوونه می شم ...

علیرضا با دیدن دست های مهراز که روی کفش هایش بود حال بدی در دلش نشست .

اخم کرد و برای بار دوم بازوی نحیف او را به دست گرفت .

-عماد حالش خوبه ...

نور امید در دلش نشست . لب هایش آرام باز و بسته شد . اما آوایی از آن خارج نشد .

چه می شنید ؟ عمادش حالش خوب بود ؟

نابارانه نگاهش کرد :

-فقط عماد ؟ پس مریم ؟ مریم چی ؟ توروخدا بگو ...جون عزیزت ...

سپس به دهانش میخ شد . شاید امیدی بود تا حال مریمش هم خوب باشد اما جوابی نشنید .

-بیا بریم تو ماشین داری می لرزی .

مهراز درحالی که می لرزید با چانه ی لرزان نگاهش کرد . از این که او مستقیم نگاهش نمی کرد عصبی می شد. یک حال بد و یک دلتنگی عجیب در دلش رخنه کرد . با خود می گفت یعنی می رسد روزی که او و عماد و مریم یک بار دیگر دور سفره جمع شوند و عدسی بخورند ؟ فقط یک بار دیگر !

مانند جوجه های بی پناه پشت سر علیرضا از خانه خارج شد . علیرضا در ماشین را برایش باز کرد و منتظر ماند تا سوار شود . مهراز نگاه غم بارش را به خیابان رودکی و خانه ی آتش زده دوخت .

بی رمق سوار ماشین شد . کمی به جلو متمایل شد و سرش را روی داشبورد نهاد .

علیرضا با شتاب سوار شد .

به سرعت ماشین را به حرکت درآورد . این که به بیمارستان برود و خبری از او نباشد هم چنین دور از انتظار نبود که اولین مکانی که می رود خانه اش است .

نیم نگاهی به جانب دخترک انداخت . کم خونی داشت و این مسئله با یک نگاه عیان بود .

رنگش هم چون گچ دیوار سفید شده بود و شوک دیدن خانه ی به قول او گرمش که آتش گرفته هنوز او را گیج و منگ نشان می داد .

برای دختری مانند او که چنین سختی هایی را آن هم پشت سر هم متحمل شده متعجب بود .

شاید هرکس دیگری جای او بود از پا می افتاد .

دختری که کنار دستش نشسته بود ؛ خود را مقاوم نشان می داد در صورتی که اصلا نبود . یک زن حساس و شکننده که اگر نوازشش هم کنی اشک هایش روی گونه جاری می شدند .

مهراز با صدایی که رگه هایی از بغض داشت گفت :

. قول داده بودم بهش . که از عماد و مریم نگه داری کنم-

. عمل کردی-

! نکردم-

علیرضا دنده را عوض کرد . پره های بخاری را به سمت او متمایل کرد .

. حال حس می کرد از شنیدن صدای دندان هایش خبری نیست

. من خیلی بدم . حتی عرضه ی قول هایی که می دم هم ندارم-

علیرضا بی آن که نگاهش کند دستمال کاغذی به سمتش گرفت . مهراز با شال اشک هایش را پاک کرد .

- پس کی بیدار می شم همه ی این کابووس های لعنتی تموم می شه ؟ پس کی دیگه خدا ؟

. مقابل آپارتمانی ماشینش را پارک کرد

؟- این جا کجاست

. پیاده شو-

چرا این مرد حرف هایش را در قالب دستور ادا می کرد ؟

. عماد بالاست-

. جان در رگ هایش جاری شد

زمزمه کرد :

بالا ؟-

علیرضا سر تکان داد و از ماشین پیاده شد .

حریص دیدن عماد بود . بوی عطر تنش، بی مهابا از ماشین پیاده شد .

****

, [23.12.17 21:09]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

*

وارد آسانسور که شدند به درون آینه نگاه کرد . قد علیرضا از او خیلی بلند تر بود هرچند او جز آن دسته از زن های کوتاه قد محسوب نمی شد اما مقابل او خیلی ریز نقش و قد کوتاه جلوه می نمود . مقابل او حس حقارت می کرد ، حس آدم های ضعیف و ناتوان که هیچ اعتماد به نفسی مقابلش نمی توانست نشان دهد .

هنوز کت اهدایی علیرضا روی شانه هایش خودنمایی می کرد و اندام ظریف و نحیفش را در آغوش کشیده بود.

نوای ای الهه ی ناز با دل من بساز "گوش هردویشان را پر کرد " . مهراز فاصله اش را از او کم کرد و به گوشه ی آسانسور تکیه داد و چشم هایش را با درد بست چهره ی عماد و مریم لحظه ای از مقابل دیدگانش رد نمی شد. مرد جوان از آینه به چهره اش نگریست ؛ حال علیرضا بهتر می توانست چهره ی زرد و رنگ پریده اش را نگاه کند . با شنیدن صدای زن که با ناز و هزار عشوه طبقه ی بیست را فرا می خواند مهراز لای پلک هایش را گشود.

علیرضا دسته ی کلید را از جیب بیرون آورد و در مقابل چشم های نگران مهراز قفل را در جایگاه چرخاند .

آرام گفت :

-برو داخل .

سپس به کناری ایستاد تا مهراز وارد شود .

مهراز نمی دانست کفش هایش را در بیاورد یا با کفش وارد شود . اما تربیت خانوادگی آن ها این گونه بود که بدون کفش وارد خانه می شدند .به قول عباس خانه حرمت داشت . خم شد و کفش هایش درآورد . .کت از شانه اش سر خورد با احتیاط کت را در دست گرفت و وارد شد . فضای خانه و مدرن بودنش چشم هر بیننده ای را تسخیر می کرد. بوی چوب سوخته مشخص بود مختص بوی این خانه است .

و البته که چشم و دل سیر تر از این حرف ها بود که میخ وسایل و مبل های ال مانند قرمز و خاکستری شود .

وسط سالن ایستاد .

خبری از کسی نبود .

به سوی مرد جوان که در را می بست چرخید :

-پس کجاست ؟

علیرضا در را بست و دسته کلید را روی میز پرت کرد .

صدا زد :

-عماد ؟

کوبش قلب مهراز هر لحظه بیشتر اوج می گرفت .

مهراز کت را در آغوشش فشرد . این گونه حس امنیت بیشتری می کرد . می توانست استرسش را تخلیه کند .

صدای در یکی از اتاق هایی که در معرض دیدش نبود به صدا درآمد .

مهراز به سوی صدا برگشت و با همه ی وجود به راهرو چشم دوخت . با دیدن عماد مردمک چشم هایش گشاد شدند . هیجان زده

به سویش خیز برداشت ؛ با دیدن پای چپ عماد که لکه سوختگی روی آن خودنمایی می کرد وحشت زده متوقف شد .

زمزمه کرد :

-عمادم ...پسرم ...

کمی دقیق تر که نگاه کرد سمت دست راستش هم از این لکه های کذایی داشت .

ده سانت دیگر مانده بود که عماد هم قدش شود . شانه هایش را گرفت و بی تعلل درآغوشش کشید .

-عمه .

صدایش لرزش داشت . انگار تارهای صوتی اش هم یاری نمی کردند .

خش داری نالید :

-عمه ...زندگی عمه ...عزیز عمه ...جون دل عمه ....

سپس شانه هایش شروع به لرزیدن کرد . این پسر تنها یادگار عباسش بود .

تنها داشته ای که برایش عزیز بود و ارزشمند . سر و صورتش را غرق بوسه کرد .

هنوز بوی بچگی هایش را می داد ؛ سرش را در آغوش کشید و موهایش را بویید .

ناخودآگاه زمزمه کرد :

-خدایا شکرت .خدایا شکرت .

این که کنارش است بهترین حس دنیا بود .

عماد در چشم های مهراز نگاه نمی کرد .

مهراز نگران در صورتش خم کرد :

- چرا نگاهم نمی کنی عماد ؟ ها ؟ قربون قد و بالات برم ازم رو می گیری چرا ؟

عماد اشک هایش بند نمی آمد . دلش نمی خواست اشک ریختنش را کسی ببیند .

مهراز سرش را میان دست هایش را قاب گرفت :

-برام بگو عماد . بگو چی شده . بگو دورت بگردم الهی .

پسرک هق هقش را سعی کرد مهار کند اما نتوانست .

علیرضا به سوی آشپزخانه رفت و یک لیوان پر از آب کرد و به سویش رفت .

عماد خجالت زده تشکر کرد و جرعه ای آب خورد .

سکسکه اش گرفته بود .

علیرضا با نگاه به مهراز فهماند مقابل عماد زیاد بی تابی نکند . اشک های مهراز خشک شد . روی مبل نشست و عماد را کنارش نشاند .

زمزمه کرد :

عماد ؟ عزیزم نمی خوای برام حرف بزنی ؟-

عماد سرش را روی پاهای مهراز گذاشت .

همه چیز تموم شد . آتیش مامانو با خودش برد . نتونستم نجاتش - بدم ....من همیشه بی عرضه ام...

خون در رگ های مهراز ماسید .

علیرضا محکم گفت :

تو به من قول داده بودی این حرفارو نزنی عماد- .

برای یک لحظه نفسش سنگین شد . به چشم های علیرضا نگاه کرد . چرا نمی توانست هیچ چیز از نگاه و افکارش بخواند . همیشه این مرد یک معادله ی چند مجهولی بود .

مهراز چنان لبش را گزید که شوری خون را در دهان حس کرد .

عماد زمزمه کرد :

مامانم دوست داشت دست روی سرم بکشه ...بغلم کنه ...اما - حسرت به دل رفت ...نتونستم درس بخونم زودی دکتر بشم و معالجه اش کنم ....نتونستم باعث افتخارش بشم ...

مهراز دست مقابل دهانش گذاشت ؛ حس خفگی به گلویش چنگ زد و قصد رهایی نداشت .

زندگی شان شده بود چرخ و فلکی که همیشه روی دور تند است و انگار قصد کند راندن ندارد .

عماد اشک هایش روی مانتوی سیاه مهراز نشست .

با صدای خش داری افزود :

, [23.12.17 21:09]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

ای کاش اون شب جلوی بخاری نمی خوابیدم ...ای کاش پتو - جلوی بخاری نمی سوخت . من...فقط خسارت به بار می آرم ...

مهراز دست به موهای پر پشتش کشید . اما عملا لال شده بود . هیچ واژه ای تسکین دهنده ی این درد بزرگ آن هم در مقابل عماد نبود . به یاد آورد زمستان ها خودش و عماد عادتشان بود مقابل بخاری می خوابیدند .

چقدر تذکر می داد که عماد با فاصله بخوابد . می دانست خوابش سنگین است و حادثه خبر نمی کند .

قلبش در مرز ترکیدن بود .

مهراز به سختی اب دهانش را بلعید .

-عماد ! عزیزم نگو این حرفارو ...اتیشم نزن با حرفات ...

-من...من...آدم خوبی نیستم ...

انگار علیرضا حالش را فهمید که بازوی عماد را گرفت :

-پاشو پسر .

مهراز نابارانه نگاهش کرد .

-کجا ؟

عماد آرام گفت :

-بهم قول دادی منو ببری پیش مامانم .

علیرضا نفس عمیق کشید .

-اونجا هم می ریم .

عماد مانند بچه های حرف گوش کن سر تکان داد و به سوی اتاق رفت تا لباس هایش را عوض کند .

پس از رفتنش مهراز از تنها شدن با علیرضا معذب شد . دلش می خواست یک جایی برود که هیچ کس نباشد بعدش آن قدر فریاد بکشد که گلویش خون بالا بیاورد .

سرش را پایین برد . با سرانگشت روی طرح مبل خطوط فرضی ترسیم کرد . اشک هایش هم ناخودآگاه سرازیر می شدند . این رسمش نبود که مریم را ندید و بی خداحافظی رفته بود . همه ی امیدش به یک باره خاموش شد . مریمش رهایشان کرده بود . آخ مریم !

کی متوجه شدی خونه آتیش گرفته ؟-

علیرضا گفت :

- از وقتی بیمارستان بستری شدی هرشب به خونه ات سر می زدم . یکی از همون شب ها متوجه شدم . پتوی عماد به بخاری گرفته میشه و متاسفانه خسارت زیادی به بار می آره . شرایط جسمی تو طوری بود که نمی تونست این خبر ناگوار رو هضم کنه .

روی این که سر بلند کند و نگاهش کند را هم نداشت . پس آن دو هفته ای که از از او خبری نبود سرش شلوغ اتفاقات اخیر بود . چقدر او را قضاوت کرده بود . چقدر خجالت می کشید . نفسش در نمی آمد .

دست پیش برد و لیوان آبی که علیرضا برای عماد آورده بود را لاجرعه سر کشید . دستی به گردنش کشید و سعی کرد دم و بازدم هایش را تنظیم کند .

-ملیحه خانوم چی ؟

-گویا اون شب خونه ی اقوامش رفته .

مهراز لیوان را روی میز گذاشت . صدای بدی ایجاد کرد .

علیرضا مقاوت مهراز را متوجه شد که مقابلش گریه نکرد .

مهراز اما نمی توانست یک دل سیر گریه کند ؛ به فکر چند روز بعدشان هم بود . دیگر خانه ای برایشان نمانده بود که شب را صبح کنند . تا ابد هم که نمی تواسنتد وبال گردن این مرد باشند . دلش یک جای دنج می خواست ؛ که هیچ کس نباشد ؛ یک هفته ی تمام گریه کند .

نفس هایش به شمار افتاد . آرام از جایش بلند شد . با آمدن عماد داغ دلش تازه تر شد .

علیرضا به سوی در رفت ؛ مهراز به یاد آورد کتش را روی مبل نهاده برگشت و کت را برداشت سپس گفت :

-ببخشید ؟

مرد جوان برگشت .

کت را به سویش گرفت :

-اینو فراموش کردین .

یک بار او را جمع می بست و یک بار دیگر مفرد قرار می داد . علیرضا بی تشکر کت را از او گرفت . پس از رفتن هردو نفرشان بغضش شکسته شد دستش را مقابل دهانش نهاد مبادا کسی صدای گریه هایش را بشنود .

*

در ماشین هر سه نفرشان ساکت بودند . عماد سرش را به پشت صندلی تکیه داده بود و به آسمان نگاه می کرد.

مهراز در سکوت ؛ سرد و ساکت به آینه ی سمت راست ماشین نگاه کرد . افکارش درهم بود . نمی توانست افکارش را جمع و جور کند . نمی دانست شاید اگر امیرعلی به دنیا نیامده بود وسط این همه مشکلات به حتم او هم همراه مریم می مرد . اما گویی به دنیا آمدن پسرش مثل جوانه زدن یک گل میان بیابان بود .

انگار با آمدنش درد های ناممکن را هم التیام می بخشید .

بهشت زهرا دل گیر بود . مانند عصرجمعه ها ؛ گل های رز پر پر شده را روی اسم حک شده ی مریم گذاشت .

علیرضا چند ضربه به سنگ زد و زیر لب فاتحه خواند .

مهراز گلبرگی را نوازش کرد "مریم . مریم قشنگم . مریم مهربونم که یه لب بودی هزار لبخند . چطور رفتی بدون خداحافظی . چطور تونستی من و عمادو تنها بذاری . وقتی بودی قوت قلبم بودی . می گفتم کنارمی اما الان حس کبوتر تنهایی رو دارم که دو تا بال هاش شکسته . اما تو جات خوبه نه ؟ سلام منم به عباس برسون . برام دعا کن مریم . نگران عمادم نباش تا جون تو تنم باشه کنارشم "

حالا نمی دانست چه کار کند . دست عماد را گرفت و به لب هایش نزدیک کرد و بوسید .

این که باز سوار ماشین علیرضا بشوند و با او به خانه بروند . برایش کمی سنگین بود .

کمی فکر کرد ببیند چه کسی را داشتند که جز او به خانه اش بروند به هیچ رسید . برای چندمین بار فاتحه خواند . بی رمق به سوی ماشین رفتند . نمی دانست عماد به همراه آن مرد کجا می رفتند .

مقابل همان ساختمان بلند بالا ماشین را پارک کرد . مهراز هنوز سرش پایین بود .

دستش را بالا برد و دسته ی کلید را از دست علیرضا گرفت . خجالت زده از ماشین پیاده شد .

*

□□, [23.12.17 21:09]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

بی معطلی وارد حمام شد . آب داغ که بر پوست سردش برخورد کرد لرزید . زیر دوش کمی گریست . حال هیچ تماشاچی نبود که اشک هایش را ببیند . به خودش قول داده بود از این به بعدش زنی بشود که هیچ کس اشک هایش را نبیند . باید یک آدم آهنی باشد . دیگر زندگی برای خودش به تنها معنا نداشت . باید برای امیرعلی و عماد زندگی می کرد . از حمام که بیرون آمد لباس های شسته شده اش را روی بند پهن کرد . موهای خیس و بازش را با شال پوشاند . خانه گرم بود از همان هایی که همیشه دوست داشت . اما بی روح بود !

خجالت را کنار گذاشت برای خودش یک چای دم کرد . به قول نسترن درون یخچال از شیر مرغ تا جان آدمیزاد هم پیدا می شد . اما به خوردن چند دانه خرما با چای اکتفا کرد . حال دلش گرم بود .

پتویی برداشت و روی مبل دور خودش کشید . چشم هایش سنگین بود اما نباید می خوابید کارهای عقب مانده ی زیادی داشت . با

خمیازه ای که کشید ، کم کم تسلیم خواب شد و همان جا روی مبل آرمید .

****

علیرضا بسته های خرید را به دست عماد داد و زنگ در را فشرد منتظر ماند تا مهراز در را باز کند . .

اما بی صدا بودن خانه و نبود هیچ کس دلشوره ی عجیبی به دلش انداخت . یک بار دیگر زنگ را فشرد .

عماد نگران گفت :

شاید عمم رفته- !

علیرضا لب گزید و این بار با دست ضربه به در زد .

نمی دانست چرا دلش گواه بد می داد . اما و اگر های زیادی دور سرش چرخید . از این دختر خودکاری بر می آمد . حال عماد هم دست کمی از او نداشت . صدای کوبش در هر لحظه بیشتر اوج می گرفت ؛ حال هردویشان نگرانی بیشتری داشتند .

این که آن دختر دیوانگی کند و بلایی سر خودش بیاورد مانند خوره به جانش افتاد . از صبح امروز او یک آدم سرد و بی روح

بود که حتی آن طور که باید از فراق غم از دست دادن عزیز نگریسته بود .

مقابل در و همسایه نمی توانست با مشت و لگد به جان در بیفتد . با دست چند ضربه به در زد که ناگهان در باز شد .

مهراز گیچ و منگ کنار ایستاد و سرش را پایین برد .

علیرضا سعی کرد به خودش مسلط باشد . تمایل عجیبی به خرد کردن گردنش داشت .

چرا در باز نمی کنی ؟ نشنیدی چند باز در زدم ؟-

آرام گفت :

ببخشید . خواب بودم . نفهمیدم- .

نگاه از موهای خیس زیر شالش گرفت و خریدها و غذایی که از بیرون تهیه کرده بود را به دست عماد داد .

استراحت کن- .

عماد وارد شد .

علیرضا اما قصد رفتن داشت .

کاری نداری ؟-

نه ممنون- .

-ناهار براتون گرفتم . تا گرمه بخور .

از درون گوشت لبش را گزید .

-شما ناهار خوردین ؟

پاسخی نشنید . اصلا به او چه ! خودش را سرزنش کرد که پرسید .

خواست برود که مهراز گفت :

-من باید برم بیمارستان . امیرعلی ...

یک تای ابروی علیرضا بالا رفت . بوی شامپو و صابون مشام مرد جوان را پر کرد .

مهراز زمزمه کرد :

-منظورم بچه بود . دلم جا نمی گیره .

علیرضا جدی گفت :

-خیلی خب . استراحت کن . بعدا خودم می آم می برمت .

مهراز دست پاچه گفت :

-به زحمت می افتید !

-برو داخل .

همین ! آدمی نبود تعارف بردارد . وقتی می گفت می آیم دنبالت یعنی حق تنها رفتن نداشت !

علیرضا عقب گرد کرد که برود . مهراز دسته ی در را رها کرد و یک گام جلو رفت :

-آقای حاتمی .

جالب شد ! دوباره شده بود آقای حاتمی !

علیرضا برنگشت .

مهراز دست های همیشه رهایش را بهم قلاب کرد :

-نمی دونم چطور ازتون تشکر کنم . نمی دونم چی بگم ...

-بابت ؟

مهراز آرام نجوا کرد :

-همه چیز !

علیرضا جوابش را نداد .

به سوی آسانسور رفت و دکمه ی مورد نظرش را فشرد . نگاهشان باهم تلاقی پیدا کرد ، درهای آسانسور این تلاقی را از بین برد . دخترک به جای خالی او نگریست ؛ هنوز نگاهش به آسانسور و نگاه پر نفوذ مرد بود .

نگاهی که تلفیقی از حمایت و جدیت را دارا بود . آدم یک جور هایی حساب می برد . به خودش آمد و نفس به ریه هایش فرستاد سپس در را بست !

***

کنار عماد دراز کشید و سرش را روی شانه او نهاد .

-کجا رفته بودین ؟

-دکتر !

سرش را بلند کرد و به چشم های سبز کدر عماد نگریست .

-دکتر چی ؟

-روانپزشک .

دست عماد را فشرد :

-اون تورو برد ؟

عماد سر تکان داد . سپس گفت :

-چون . ولی من فقط به تو می گم . بهم گفت بین خودمون باشه نمی تونم چیزی رو ازت مخفی کنم.

مهراز چشم هایش سرخ شد . دست هایش را دور عماد تنید . رفتارهای این مرد همه ی معادلاتش را برهم می زد . به طوری که نمی توانست حرکت بعدی اش را پیش بینی کند .

-حالا موثر بوده ؟

- وقتی می رم اونجا حالم خوبه . وقتی اون مرده باهام صحبت می کنه .

مهراز لب گزید :

-وقتی من بیمارستان بودم می اومد ؟

- هرشب می اومد بهمون سر می زد . حتی یک بار کلی خرید کرد . می دونی عمه ؟

مهراز موهایش را نوازش کرد :

-جانم ؟

-اون خیلی مرد خوبیه .

مهراز به سختی آب دهانش را قورت داد .

شاپرکی روی قلبش نشست و بال بال زد .

-امروز یا فردا باید از این جا بریم عماد .

عماد با ناراحتی سر بلند کرد :

-؟ کجا

[23.12.17 21:09] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

-نمی دونم . ولی زشته نمی تونیم این جا وبال گردنش باشیم .

عماد نفس عمیق کشید .

-اما من...

مهراز چند لحظه خیره چشم هایش شد . توقع داشت او حرفش را کامل کند اما عماد پشیمان شد .

نمی خواست با مخالفتش عمه اش را ناراحت کند .

-باشه هرچی تو بگی عمه .

مهراز لبخند محزونی زد .

عماد گفت :

-نی نی حالش خوبه ؟

مهراز با ذوق نگاهش کرد .

-بند انگشتیه . خیلی کوچولوئه عماد .

عماد لبخندش پررنگ تر شد :

کی می شه ببینمش ؟-

یکی دو هفته دیگه دکتر اجازه بده مرخص می شه . اون وقت می - تونی یه دل سیر نگاهش کنی .

اسمشو چی گذاشتی ؟-

آه عمیق کشید .

اول خواستم عباس بذارم . دیدم عباس تک بود و تک هم باید - بمونه . اسمش رو گذاشتم امیرعلی .

مهراز دستش را تکیه گاه سر نهاد و دستش را روی سینه ی عماد گذاشت .

عماد گفت :

تو بهترین مادری عمه- .

سپس به چهره ی غمگین او نگریست بلند شد و دست های مهراز را غرق بوسه کرد .

مهراز با دیدن چنین کاری احساساتی شد و بغضش گرفت . لب گزید :

عماد ؟ این چه کاریه ؟-

عماد گفت :

مامانم همیشه می گفت قدر عمه اتو بدون . تو این دنیا کمتر کسی - پیدا می شه که به خاطر کسی از خودش بگذره .

مهراز دستش را مقابل دهان او نهاد .

این چه حرفیه ؟ این حرفا رو کی بهت گفته ؟-

عماد چانه اش لرزید :

مامان همه چیز رو بهم گفت . عمه تا عمر دارم نوکرتم- .

مهراز دلش از مریم گرفت ؛ از او خواسته بود عماد از هیچ چیز بویی نبرد .

آرام از جایش بلند شد .

باید لباس هایشان را جمع می کرد و به فکر یک مسافر خانه می افتاد . نمی توانست خانه ی علیرضا بماند .

به سوی آشپزخانه رفت . به زور توانستند چند لقمه غذا بخورند . خرید هایی که کنار یخچال بود را برداشت با فکر این که خوراکی هستند در نایلون را باز کرد تا در یخچال بگذارد اما با دیدن چند دست لباس مردمک چشم هایش ثابت ماند . دو پالتو ؛ یکی به رنگ خاکستری و دیگری مشکی . همان وسط آشپزخانه نشست و

پالتوها را درآورد . یک جفت دست کش و دو شال ضخیم مناسب این فصل سرد !

نمی دانست قلب لعنتی اش چه مرگش شده . پالتو ها را درآورد . مشخص بود پول زیادی بالایشان رفته .

آن وقت ها که عباس بود به یاد داشت یک پالتوی قرمز برایش خرید که دو سه سال داشتش . اما بعد ها برایش کوتاه شده بود .

از داخل آشپزخانه سرکی به داخل سالن کشید . عماد معصوم به خواب رفته بود .

پالتوی خاکستری را که بسیار برازنده اش بود به تن کرد و مقابل آینه ایستاد .

او از کجا سایز دقیقش را می دانست ؟

این ها برای او بود ؟

وقتی شال و پالتو را به تن کرد مانند مرفه های بی درد جلوه می نمود .

لبخند روی لبش نشست ؛ چرخی زد . برای یک لحظه در چشم های خودش در آینه خیره شد و مغموم پالتو را درآورد . نمی توانست آن را قبول کند . علی رغم میل باطنی لباس ها را در نایلون گذاشت و در یکی از اتاق ها نهاد . لباس های خودش را به تن کرد و لب ورچید .

. به سوی اتاق رفت و این بار با پا به خرید ها ضربه زد

-؟ چرا این کارا رو می کنی لعنتی . چرا

عصبی به لباس ها که بر اثر ضربه از درون نایلون بیرون پرت شده بودند چنگ زد و جمعشان کرد . به اتاق دیگری رفت و چمدان عماد را وارسی کرد . همه ی وسایلش را جمع کرده بود حالا او یا علیرضا خدا داند .

. با آرامش عماد را صدا زد

عماد لب و لوچه اش آویزان بود . دلش نمی خواست از این جا برود . از طرفی دلش نمی خواست با مخالفتش مهراز را دل گیر و ناراحت کند .

مهراز لبخند زد و چمدان را به دست عماد داد . ناهاری که نتوانسته بودند بخورند را روی گاز گذاشت .

از خانه خارج شدند . مهراز به نگهبان سلام کرد و کلید ها را به دستش داد از او خواست تا به جناب حاتمی بدهد .

. دم دم های غروب بود

: عماد گفت

-؟ حالا کجا می ریم

-فعلا می ریم مسافرخونه .

عماد باشه ای گفت و به همراهش راه افتاد . منتظر ماندند تا اتوبوس بیاید . لحظاتی بعد اتوبوس از راه رسید و هردو سوار شدند .

به ایستگاه آخر که رسیدند گویی آخر دنیا باید پیاده می شدند . باد سردی وزید که باعث شد شال از سر مهراز کمی عقب برود . نزدیک های مسافر خانه ای ایستاد . وارد شد . مردی در حال گوش دادن به رادیو بود . خنده اش گرفت یعنی بودند کسانی که مانند خودش عاشق رادیو باشند ؟ مرد با دیدن او و عماد متعجب شد . خدا خدا می کرد امشب را یک جوری سر کنند . و گیر الکی ندهد . نگاهِ مرد را دوست نداشت .

-سلام .

مرد چشم هایش را ریز کرد .

-سلام .

-یه اتاق می خواستم .

مرد تقاضای شناسنامه کرد . از درون کیف شناسنامه را بیرون آورد و به دستش داد .

موبایلش در کیف لرزید . کمی فاصله گرفت ، با دیدن شماره ی علیرضا نفس هایش به شمار افتاد .

اول خواست جوابش را ندهد اما ترسید بالاخره که با او رو به رو می شد .

گوشه ای ایستاد . نگاه سردی به مرد کرد تا دست از نگاه خیره اش بردارد .

-بله ؟

علیرضا عصبی وسط سالن پذیرایی ایستاد و دست به کمر زد .

-کجایی ؟

, [23.12.17 21:09]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

-آقا حاتمی ...

این بار صدای علیرضا بلند تر از حد معمول شد :

-بهت گفتم کجایی ؟ نشنیدی چی گفتم ؟

عماد یک طور خاص به مهراز نگاه کرد . مهراز فکر کرد صدای داد علیرضا به گوشش رسیده .

آرام گفت :

-فکر نمی کنم درست باشه سر من داد بزنید .

علیرضا چشم هایش را محکم روی هم بست و سرش را رو به سقف برد .

صدایش آرامش قبل از طوفان بود .

- ببین دختر خانوم اصلا خوش ندارم تو به من یاد بدی چی درسته و چی غلطه . جواب سوال منو بده دست بچه رو گرفتی کجا بردی ؟

مهراز نفسش را مهار کرد :

-فکر نمی کنم ما بتونیم بیشتر از این مزاحم شما باشیم .

صدای بلند علیرضا گوشش را پر کرد :

-همین الان آدرس رو بده مهراز !

انگار اولین بار است اسمش را می شنید . شاید هم از بس کسی صدایش نمی کرد . اسمش را هم از یاد برده بود.

یک حس زودگذر شاید هم شیرین از خیالش گذشت .

-گوشت با منه ؟

-آخه ...

- به اندازه ی کافی از دستت عصبانی هستم . تا فوران نکردم آدرس رو بده .

مستاصل به عماد نگاه کرد . چشم هایش روشن جلوه می نمود . انگار دوست داشت به آن خانه ی گرم برگردد .

بی رمق آدرس را داد و تماس را قطع کرد .

سپس رو به مرد گفت :

-اقا ببخشید شناسنامه ام رو بدید . پشیمون شدم .

مرد با اوقات تلخی شناسنامه را به دستش داد .

عماد گوشه ای ایستاده بود و با پایش سنگ های ریز را جا به جا می کرد . حال دیگر آسمان تاریک شده بود و در خیابان پشه هم پر نمی زد . نور ماشینی از راه دور توجه هردویشان را جلب کرد . ماشین علیرضا را شناخت . عماد به سوی مهراز چرخید :

-عمه اومد .

خیلی خب باشه ای آرام گفت و چمدان را از روی زمین برداشت . علیرضا از ماشین پیاده شد . عماد سلام کرد جوابش را آرام داد و دستی به شانه اش گذاشت و محکم فشرد .

سپس چمدان را بدون آن که به مهراز نگاه کند گرفت .

در طول راه هیچ کس قصد صحبت نداشت . شاید هم داشتند و صحبت هایشان مقابل عماد درست نبود .

مهراز آرام گفت :

-امشب باید برم بیمارستان .

جوابی نشنید . خواست بگوید پشت تلفن خوب بلبل زبانی می کنی و امر و نهی می کنی اما زبان به کام گرفت .

هنگامی که به خانه رسیدند عماد از ماشین پیاده شد .

علیرضا آرام گفت :

-حرکت امروزت رو نادیده می گیرم .

مهراز به نیم رخ او نگاه کرد .

-منو ببخشید . ولی واقعا نمی تونم زحمت بدم بهتون . تا همین جا هم کافیه . خونه ی شما موندن صحیح نیست .

علیرضا به بیرون چشم دوخت .

-این که زن برادرم. شب تو مسافر خونه سر کنه وسط یه مشت لا اله الا ا... . صورت خوشی داره ؟....

مهراز سکوت کرد .

-شما نباید به پای من و تصمیم های اشتباهم بسوزید .

پس از چند ثانیه سکوت معنادار علیرضا گفت :

-گفته بودی از همه ی حاتمی ها بیزاری .

مهراز بی خجالت سر تکان داد .

-هنوزم همین رو می گم .

علیرضا به سویش برگشت :

-شاید همشون بد نباشن !

مهراز نفس عمیق کشید :

- اون قدر ضربه ها کاری بوده که به همه ی آدم های اطرافم بی اعتمادم .

علیرضا جدی گفت :

- وبال گردنم نیستی . نه تو و نه عماد ! تو این شهر درندشت تا کی می خوای مسافرخونه بری و زندگی کنی ؟ اونم با یه بچه ی کوچیک ؟ من عموی اون بچه هستم . حرفم یک کلامه ، عادت ندارم یک حرفمو دوبار تکرار کنم . خوب گوش کن ببین چی می گم به اون خونه احتیاج ندارم . همون طور که می دونی اون بچه بزرگ تر داره و در حال حاضر بزرگ ترش منم ، منم صلاح می دونم کجا و در چه محیطی بزرگ بشه . همین که کنارشی برو خدا رو شکر کن . فکر نکن یادم رفته روزی که برای کشتنش اقدام می کردی .

چقدر تلخ شده بود . چقدر حرف هایش نیش دار بود .

نیشی که صاف وسط قلب مهراز نشست .

مهراز دهان باز کرد مخالفت کند که علیرضا تلخ گفت :

شب خوش- .

عصبی از ماشین پیاده شد .

تا کی می خواست آن موضوع را در سرش بکوبد ؟

***

, [24.12.17 14:48]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

**

صبح که از خواب بیدار شد حس بهتری داشت . بعد از مدت ها راحت خوابیده بود . موهایش را شانه زد و مرتب بالای سرش جمع کرد . عماد گفته بود علیرضا مدرسه اش را عوض کرده . حال که فکرش را می کرد جدا شدن از محیطی که او را مسبب آن فاجعه و اتفاق می دانستند بهترین راه ممکن بود . جدا شدن از دوست هایی که او را با حرف ها و نیش و کنایه هایشان آزار می دادند و او را قاتل خطاب می کردند .

پس از رفتن عماد همان پالتوی رنگ و رو رفته ی خودش را تن زد . شماره ی علیرضا را از میان مخاطبینش پیدا کرد و دکمه ی سبز را فشرد .

-سلام . صبح بخیر .

-سلام . صبح توام بخیر .

در نظرش صدای علیرضا نه خسته بود و نه خواب آلود . فکر کرد باید برایش توضیح دهد .

-من دارم می رم بیمارستان .

صدای علیرضا را شنید :

-من تا بیست دقیقه دیگه می آم دنبالت .

-آخه ...

-....

خواست مخالفت کند و یا به قول معروف تعارف تکه پاره کند اما می دانست علیرضا خوشش نمی آید .حداقلش آن را مردی می دانست که از خجالت و تعارف بدش می آید .

سکوت پشت خط هم نشان می داد به او فرصت داده تا تعارف هایش را کنار بگذارد .

-باشه ممنون .

نگاهی اجمالی به خانه کرد . از این خانه که گرم هم بود می ترسید ؛ درست مانند آرزوهای بچگی هایش که دوست داشت خانه گرم باشد اما تنهایی عذابش می داد. حس می کرد شخصی پشت در حمام یا اتاق ایستاده و هرلحظه ممکن است او را از پشت سر خفت کند .

نفسش را رها کرد و زیر لب بسم الله گویان از خانه خارج شد .

علیرضا ماشین را زیر تک درخت بی شاخ و برگی پارک کرده بود . نگاهش به انتهای خیابان عریض بود .

با سوار شدن مهراز موجی از سرما به درون ماشین هجوم آورد .

سلام دوباره اش نجوا گونه بود بی تعلل ماشین را به حرکت درآورد .

دخترک آرام تر به نظر می رسید ، انگار زندگی حالش را پذیرفته بود .

صدای موزیک آرام در فضای ماشین طنین انداخت .

پس از چند دقیقه علیرضا گفت :

-راضی هستی ؟

مهراز به نیم رخ مرد نگریست :

از چی ؟-

علیرضا ساعدش را به در تکیه داد و انگشتش را به دهان گرفت .
زمزمه کرد :

زندگی- .

مهراز نفس عمیق کشید :

بیشتر از خودم ناراضی ام . زندگی خوب یا بد می گذره- .

علیرضا گفت :

چرا از خودت ناراضی ای ؟-

او گفت :

بعضی حماقت ها گفتنی نیستن- .

این بار مهراز نفس تلفیقی از آهش را به بیرون داد و به سوی
پنجره برگشت و پرسید :

تو راضی از زندگیت ؟-

سکوت علیرضا باعث شد پوزخند بزند .

البته چرا نباشی . وضع تو به وخامت اوضاع من هیچ وقت نبوده-
.

نزدیک های بیمارستان بودند .

علیرضا سکوت را شکست :

-ظاهر زندگی من و با باطن زندگی خودت مقاسیه نکن .

مهراز خواست پیاده شود که علیرضا کاغذی به سویش گرفت .

دست مهراز روی دست گیره در ماشین ثابت ماند .

پرسشگرانه نگاهش کرد .

-این چیه ؟

-دوست داشتی یه نگاه بهش بنداز .

حس می کرد صدایش جدیت اول صبح را نداشت . شاید هم داشت و در نظر او نرمش داشت صدایش !

-مال منه ؟

علیرضا سر تکان داد .

مهراز باشه ای گفت و این بار پیاده شد . خواست کاغذ را بگشاید اما پشیمان شد . باید در فرصت بهتر نگاهش می انداخت . حال وسط خیابان وجهه ی درستی نداشت .

بی آن که منتظر او باشد به سوی بیمارستان رفت.

پرستار او را بخش نوزادان راهنمایی کرد . نوزادش خواب بود و این بار اثری از اخمش نبود .

لبخندش پررنگ شد و در دل قربان صدقه ی یکی یکدانه اش رفت .

یک موجود به زیبایی او تا چه حد می توانست خواستنی بخوابد ، خواستنی نفس بکشد اصلا خواستنی دل ببرد.

-سلام مامانی...الهی قربونت برم ....

همه ی حس های خوب در او زنده شد ؛ لبخندش هیچ رقمه قصد رفتن نداشت .

پرستار نوزاد را به آغوشش سپرد . صورتش کوچک بود . مهراز لب گزید ، سپس بینی اش را به چانه ی نرم و کوچک امیرعلی مالید.

- چقدر تو کوچولویی آخه ...چقدر شبیه عروسک هایی...تو پسر منی ؟ عزیز منی ؟

نوازد چینی به بینی کوچکش داد و رویش را به سمت مهراز برگرداند .

- قربون دست های کوچولوت برم . یعنی تو بزرگ می شی تکیه گاهم بشی ؟

نوزاد که از هفت دولت آزاد خوابیده بود . حال تبسم تماشایی روی لب های کوچکش خودنمایی می کرد .

دل مهراز برای این حالات او غرق لذت شد و قنج رفت .

چند دقیقه در آغوشش نگهش داشت و نوازشش کرد ؛ هرچند خیلی می ترسید از سبکی وزن نوزادش اما آن قدر وجودش غرق آرامش بود که دلش نمی خواست لحظه ای رهایش کند .

دست کوچک امیرعلی را به لب هایش چسباند . در میان هیاهوی زندگی اش وجود فرزندش خود بهار بود .

برای یک لحظه سر بلند کرد ؛ نگاهش با دو گوی سیاه تلاقی پیدا کرد . از پشت شیشه ها علیرضا را دید که نگاهشان می کرد . مهراز نتوانست لبخندش را کنترل کند . دست امیرعلی را آرام لمس کرد. لب های علیرضا نمی خندیدند . اما عجیب چشم هایش در نظر مهراز لبخند داشتند . یک نور عجیب که حسش می گفت منشاش از وجود امیرعلی کوچکش است .

□□, [24.12.17 14:48]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

امیرعلی را به خودش فشرد ؛ با خود اندیشید اصلا مگر می شد چشم ها هم بخندند ؟

با صدای پرستار که امیرعلی را می خواست در دستگاه بگذارد به خودش آمد .

دل کندن از او سخت بود . بغض کرد ، انگار علیرضا حالش را درک کرد .

به هزار جان کندن پسرک را به دست پرستار داد .

در راهروی بیمارستان آرام شروع به قدم زدن کرد .

علیرضا انتهای راهرور منتظرش ایستاده بود . در محوطه ی بیمارستان کنار هم قدم می زدند .

-همیشه دلم یه خانواده می خواست .

-هیچ وقت نداشتی ؟

مهراز دست هایش را درآغوش کشید .

داشتم اما هیچ وقت خانواده داشتن رو درک نکردم . ازم پرسیدی راضی ام از زندگی حالا که فکرشو می کنم می بینم اگر تو زندگی هر آدم یه خانواده که مثل کوه پشتش باشن وجود داشته باشه زندگی بهتره . شاید اگر منم خانواده داشتم مردی مثل پدرت نمی تونست منو تهدید کنه و ازم سواستفاده کنه ....

علیرضا دست هایش را مشت کرد . نبض زیر چشمش بی مهابا می زد .

. حال سوز سرما باعث شد مهراز دست هایش را درآغوش بکشد

-ازت کمک می خوام !

. علیرضا کتش را درآورد و روی شانه هایش گذاشت

. سپس یک قدم فاصله گرفت

-چرا اون لباس هارو نپوشیدی ؟

! گرمای کت را دوست داشت ؛ آن بوی مطبوع راهم

-حس بدی بهشون داشتم .

علیرضا دست هایش را در جیب شلوارش گذاشت و پاهایش را کمی از هم فاصله داد .

-چه کمکی از من ساخته است ؟

مهراز بی پروا نگاهش کرد . یک قدم نزدیک شد :

-با شهرآگین صحبت کن . بذار امیرعلی طعم داشتن پدر و بچشه .

عضلات منقبض شده ی دست های مرد جوان از چشم مهراز دور نماند .

مهراز سرش را بلند کرد تا به چشم های او تسلط بهتری داشته باشد .

-می تونم روی کمکت حساب کنم ؟

-؟ چرا

: مهراز مغموم گفت

- من هیچ وقت خانواده نداشتم . دیگه عشق و عاشقی از منم گذشته . یعنی دیگه قلبی واسم نمونده که برای کسی بطپه . واسه خاطر خودم نمی گم که به شهرآگین بگید برگرده . واسه خاطر امیرعلی می گم . دوست دارم یک فرصت بهش بدم . که کنار بچه اش باشه. که بچه ام اگر یه روزی بهم گفت باباش کجاست ؟ با افتخار بهش بگم من به پدرت فرصت دادم ...

. علیرضا دندان هایش را محکم روی هم گذاشت

چرا این دختر با غرور میانه ای نداشت ؟

-؟ با اون همه بلایی که سرت آورده

- حساب اون با پسرش جداست ! هرچند می خواست پسرش هم به این دنیا نیاد .

مهراز چشم های نم دارش را محکم روی هم بست . یک قدم فاصله گرفت .

: علیرضا با جدیت گفت

-. تلاش خودمو می کنم

ممنون آرامی نجوا کرد که خودش هم نشنید . علیرضا که دیگر جای خود داشت .

به یاد آن برگه ای که یک ساعت گذشته به دستش داد افتاد . دست به درون کیف کرد .

علیرضا گفت :

- اون برگه ای که می خوای بخونی با تصمیم این روز هات هم خونی داره !

مهراز برگه را از کیف درآورد ، اول نگاهی به علیرضا کرد سپس به برگه ی درون دستش !

متوجه ی منظور او نشده بود .

کاغذ را باز کرد ؛ هر جمله اش مانند پتکی در سرش کوبیده شد . برگه ی درخواست طلاق از جانب شهرآگین به دور از ذهنش بود .

اما حال با دیدن برگه ی درخواست طلاق حس آدمی را داشت که همه ی خوش خیالی هایش به غارت رفته بود . خط به خط نوشته ها را خواند و نابارانه کاغذ را روی پایش گذاشت .

****

□□, [24.12.17 14:49]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

*

صدای شکستن شیشه های دلش آن هم در مقابل علیرضا را خودش نشنید اما علیرضا شنید ! درست است که مهراز حسی به شهراگین نداشت اما این نادیده گرفته شدن ها ؛ این بی توجهی ها چقدر در مقابل برادر شوهرش سخت بود!

برای کشتن یک زن لازم نیست چاقو و یک کُلت پراز تیر داشته باشی ؛ همین که نادیده اش بگیری و او را نبینی کفایت می کند . به همین سادگی میمیرد !

مهراز برگه را در مشتش چلاند ، چه فکر می کرد و چه شد ! شهرآگین دندان او و پسرش را خیلی وقت بود که کشیده حتی دلش نمی خواست یک بار امیرعلی را ببیند .

نفسش به سختی بالا آمد . سعی کرد یک جوری برخورد کند که گویی هیچ اتفاقی نیفتاده . به درک برود شهرآگین و جد و آبادش ! جوری که انگار اصلا شهرآگینی هیچ گاه وجود نداشته اصلا مگر

کمر خودش بریده بود که پسرکش را بزرگ کند ؟! خودش مخلص امیرعلی اش بود.

سعی کرد قدم هایش را شمرده بردارد :

دستی به پیشانی اش کشید و بی فکر گفت :

-من خیلی کار دارم ...باید برم ....ازتون ممنونم....

علیرضا حالات او را متوجه شد . نفس عمیقی کشید و نگاهش کرد .

مهراز گفت :

-خب دیگه مزاحمتون نمی شم ...راستی ....وای...

پای راستش چنان پیچ خورد که اگر دست قدرتمند علیرضا او را مهار نمی کرد قطع به یقین پخش زمین می شد . جیغ خفه اش در فضا پیچید ؛ درد در مچ پایش پیچید و مهار کردن دردش را با گزیدن لبش سعی کرد نشان دهد . بی اراده مچ دست علیرضا را گرفت و فشرد . لای چشم هایش را آرام گشود ، صورتش در مقابل صورت او بود !

نفس های گرمش در صورت علیرضا پخش می شد .

مرد جوان سعی کرد بازدم های پی در پی او را نفس نکشد .

به خودشان آمدند ؛ لب گزید . دست علیرضا از دور کمر مهراز رها شد.

در گوشش جدی گفت :

-نمی تونی راه بری ؟

مهراز نفس زنان و با حالی غریب که برای خودش هم عجیب بود سر تکان داد که یعنی می تواند .

با گونه های گلگون شده از این فاصله که اگر می شد نامش را فاصله بنامد .

-چرا ...چرا ...می تونم ...می تونم ....

علی بازویش را رها کرد ؛ همین که صاف ایستاد تا راه برود مچ پایش سر ناسازگاری درآورد که باعث شد دوباره بازویش را بگیرد که مبادا بیفتد!

صدای علیرضا در گوشش پیچید :

-اما ظواهر امر نشون می ده نمی تونی راه بری !

او مصمم گفت :

-می تونم .

سعی کرد بازوهایش را از اسارت دست قدرتمند علیرضا دربیاورد .

اما ممانعت را بی فایده دید . با دردی که در پایش حس کرده بود راه رفتن برایش امری سخت و طاقت فرسا بود.

علیرضا کمکش کرد روی صندلی های فلزی سرد محوطه ی بیمارستان بشیند .

چشم های مهراز که بسته بود و درد می کشید باعث شد ، علیرضا اخم غلیظی میان ابروهایش جا خوش کند دلش نمی خواست درد بکشد .

مهراز خم شد و مچ پایش را ماساژ داد .

علیرضا گفت :

خیلی دردی داری ؟-

مهراز بغضش را بلعید .

مرد جوان با اخم مقابل پایش زانو زد و از روی لباس مچ پایش را گرفت و ارام تکان داد . حداقلش در آن لحظه دلش نمی خواست دخترک درد بکشد .

جدی پرسید :

این جا درد داره ؟-

مهراز ناله ای از دهانش خارج شد . با دیدن علیرضا که کنار پایش زانو زده مبهوت ماند حتی یادش رفت پلک بزند .

علیرضا آرام پایش را تکان داد در همان حال گفت :

-فکر نمی کنم در رفته باشه .

مهراز به موهای خوش حالت و سیاهش ؛ به مژه های بلندش ؛ به اخمش ، به دست های مردانه اش نگریست . حس کرد یک حالی شد . تا به حال به این همه علائم یک مرد خیره نشده بود . دردش را از یاد برد مات حرکاتش شد .

علیرضا برای یک لحظه سر بلند کرد ؛ با دیدن مهراز که به او نگاه می کرد متعجب شد .

-بهتر شدی ؟

علیرضا گفت که آره ای گفت :

-نشنیدم . می گم دردت بهتر شد ؟

او با صدای خش داری گفت :

-یکم بشینم بهتر می شم .

علیرضا قانع نشد :

-بلند شو بریم دکتر .

-لازم نیست . ممنون .

انگار حال مهراز را درک کرد که از جایش بلند شد . حوصله ی به کرسی نشاندن حرفش را نداشت . با درد پایش که دیگر تعارف نداشت . اگر درد داشت خودش از او می خواست به دکتر بروند .

دست به موهایش کشید و سعی کرد مرتبشان کند . مهراز خجالت کشید و البته که خجالت هم داشت ؛ از خودش از احساساتی که دلش می خواست پایش را محکم روی آن بگذارد و خفه اش کند . این احساسات وحشتناکی که معلوم نبود از کجا به دلش هجوم می آوردند را چه می کرد ؟

به خود نهیب زد " چرا نگاهش می کنی . اون پسر جهانه . پسرِ پست فطرت ترین آدم زندگیت "

دلش می خواست با یادآوری این که او پسر جهان است قلب لرزانش را آرام کند و به خودِ لعنتی اش بیاید .

, [24.12.17 14:49]

[Forwarded from pegahmoradi(شهرتمشک های خونی)]

به یاد دست های زمخت و گندگون علیرضا افتاد . عباس همیشه می گفت یک مرد کاری را می توانی از روی دست های زمخت

و زحمتکشش تشخیص دهی . حال دست های علیرضا مثال حرف عباس بود .

آب دهانش را قورت داد . سعی کرد پایش را تکان دهد . درد می کرد اما پس از ده دقیقه دردش کاسته شده بود و شدت اول را نداشت .

هنوز نفسش در سینه مقطع مقطع خارج می شد . وقتی مقابل علیرضا می ایستاد و هیبت مردانه اش را تماشا می کرد یک حالی می شد . انگار ضعیف ترین زن روی زمین باشد و دوست داشته باشد سر روی شانه هایش بگذارد .

سرش را تکان داد . خدا لعنتش کند.

دستش را مشت کرد ؛ آرام از روی صندلی بلند شد .

چشم هایش را محکم بست و زمزمه کرد " خدا لعنتم کنه "

لنگ می زد اما نه آن قدر که نتواند راه برود .

سرش را پایین برد .از پشت به شانه های پهن و استوار علیرضا نگاه کرد ؛ اگر او آنی که باید نبود ، اگر هیچ ربطی به پدرش نداشت چه قدر در نظرش بهتر بود . زندگی بهتر بود !

اگر یک شخصی بود که هیچ اتصالی به آن مردهای پست و دو روی خاندان حاتمی ها نداشت .

علیرضا ایستاد .

نگاه نافذش را به او دوخت . لب هایش تکان می خورد اما مهراز گر بود . هیچ چیز نمی شنید .

به سختی آب دهانش را بلعید .

انگار مرد جوان منتظر بود تا او کنارش بایستد .

-متوجه شدی چی می گم ؟

مهراز سرش را به معنای نه تکان داد .

-ای کاش تو....

جمله اش را نگفته قورت داد .

زبانش را از درون گزید .

علی گفت :

-ای کاش من چی؟

مهراز دستش را به دهانش کشید و گفت :

-ای کاش امیرعلی زود از بیمارستان ترخیص بشه!

سپس نگاهی به جانب او انداخت .

طوری نگاهش می کرد ؛ گویی همه ی افکار درون سرش را می توانست بخواند .

_____

, [24.12.17 14:49]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi (pegah moradi)]

****

امیرعلی غرق در خواب را درآغوشش فشرد و سر کوچکش را بویید .

الناز کنارش نشست :

نامرد یکم بدش بغل من . نترس قول می دم نخورمش- .

بی صدا خندید . باورش نمی شد امیرعلی دیگر مال خودش است و برای دیدنش لازم نیست شال و کلاه کند و به بیمارستان برود . حال دیگر تنگ دل خودش بود !

آرام گفت :

-الناز ؟ تا همین یک ساعت پیش بغل خودت و شوهرت بود .

الناز شکلکی درآورد :

- خب حالا چشماتو نوچ نکن . این فنچول این قدر خواستنی که ما نمی تونیم ازش دل بکنیم .

مهراز لبخند زد و کلاه کوچک امیر را روی سرش مرتب کرد .

سلیقه ی علیرضا برای خرید لباس های امیرعلی را تحسین کرد . لباس های سفید و سورمه ای به قدری به تن نوزاد کوچک می آمدند که مهراز دلش نمی خواست چشم از فرزندش بردارد .

دیگر در این خانه غریبی نمی کرد . اما حس اضافه بودن بد جور به سویش دهن کجی می کرد .

به عماد نگریست ؛ عماد را هم خودش بزرگ کرده بود . با همین دو دستش ! اما جنس خواستن امیرعلی گویی فرق داشت ، وقتی بدانی یک نوزاد از بطن خودت است حال عجیب دیگری دارد . انگار یک تکه از جانش را در بغل گرفته بود .

اردوان سر به سر عماد می گذاشت و لبخند را به لب هایش می آورد . امیرعلی تقلا کرد ، انگار با گریه اش می فهماند شیر می خواهد و گرسنه است . با ببخشیدی به سوی اتاق پا تند کرد . امیرعلی حال آن قدر بی قراری می کرد انگار قحطی زده است .

مهراز لبخند زد ؛ سپس دکمه های ریز شومیزش را با شتاب باز کرد .

پشت به در نشست و مشغول شیر دادن به امیر شد . لحظاتی بعد که از سیر شدنش اطمینان حاصل کرد روی تخت قرارش داد و به چشم های بسته اش نگریست . با پشت دست گونه اش را نوازش کرد . لرزش موبایلش باعث شد دستش را به سوی موبایل که روی تخت بود دراز کند با دیدن نام شهراگین متعجب شد . سعی کرد به خودش مسلط باشد بی درنگ پاسخ داد:

-بله ؟

-به به . مهراز خانوم . قدم نو رسیده مبارک !

-تظاهر به خوش حال بودن نکن . سنگدل تر از این حرفایی .

شهرآگین خندید .

-خوبه . خوبه که می دونی سنگدلم و حالم از جفتتون بهم می خوره .

مهراز از میان دندان هایش غرید :

-عوضی . خیلی پستی .

-بهت گفتم اون بچه با این شرایط نباید دنیا بیاد اما کو گوش شنوا ؟

بغضش گرفت :

جای تورو تنگ کرده ؟-

شهرآگین جدی غرید :

پس دیگه ادعایی نداشته باش . این قدر دور و ور من موس موس - نکن . نه پول دارم بهت بدم ....

میان کلامش پرید . صدایش از شدت خشم می لرزید :

آشغال عوضی . مردتیکه ی بی وجود . من داشتم بهت فرصت - می دادم . به تو به پسرم .

شهرآگین با طعنه گفت :

این حرفای صد من یه غازرو بزار لبه کوزه آبشو بخور . منو - نمی تونی دور بزنی . برو با این حرف های شاعرانه مخ اون بنده خدایی رو به کار بگیر که ثروت داره و خرجت کنه . نه منی که هشتم گروه نهمه !

از شدت عصبانیت دستش را چنان مشت کرد که ناخن های بلندش گوشت دستش را گز گز کرد .

هفته ی دیگه بیا ازهم مسالمت آمیز جدا بشیم - .

نتوانست خوددار باشد . فریاد کشید :

خیلی پستی . خیلی . یه روز پشیمون می شی . همون بهتر بی - وجودی مثل تو پدر بچه ام نباشه . حتی لایق یه فرصت هم نیستی.

سپس تلفنش را قطع کرد و به دیوار کوبید . روی تخت دراز کشید
! درست هم جوار امیر علی

: صورت گرد و مهتابی اش را نوازش کرد

! امیر پدرت تورو نمی خواد . نه الان و نه هیچ وقت دیگه-

. امیرعلی چشم هایش بسته بود

: مهراز نفس عمیق کشید

پدرت اهداف دیگه ای در سر داره . پول ، قدرت ، هزارتا کوفت -
و مرض دیگه که تو اولویت های زندگیشه.نمی گم مادر خوبی ام
نه چون نیستم امیر . اما به جون خودت که برام خیلی عزیزی از
یه جایی به بعد دیگه اولویتم تو شدی . دیگه دل کندن ازت سخت
... شد . دیگه نتونستم بدونت زندگی کنم

انگار به گفتن این حرف ها نیاز داشت . باید این فشار روانی را از
روی شانه هایش کم می کرد . و چه کسی بهتر از میوه ی زندگی
اش ؟

: تقه ای به در نواخته شد .با فکر این که الناز است گفت

بفرمایید ؟-

در آرام باز شد . با دیدن قامت علیرضا شال را روی خودش کشید
.

از آینه می توانست تصویر او را تماشا کند . چشم های گرد شده اش از نگاه مرد جوان دور نماند .

مهراز گفت :

-بله ؟

علیرضا گفت :

- من تلاش خودمو کردم . که شاید به خودش بیاد و بخواد یک زندگی جدید رو بسازه . اما نشد !

وقتی کسی یک جمله ی طولانی را ادا می کند و در پسش یک امای بزرگ می چسباند بدان تلاشش بی ثمر بوده . و البته که دیگر برایش مهم هم نبود . لااقل دیگر می توانست بدون عذاب وجدان برای پسرکش بگوید پدرت حتی لیاقت یک فرصتی که به او هدیه کرده بود را نداشت.

نگذاشت علی امایش را کامل کند چرا که خودش تا انتهایش را رفته بود .

-ممنونم . دیگه لازم نیست تلاش کنید . اون لایق هیچی نیست .

تبسمی روی لبش نشست . از آن نوع تبسم هایی که درد داشت . علیرضا متعجب از عکس العملش نگاهش کرد.

-چی شد که به این موضوع رسیدی ؟

می شه جواب ندم ؟-

آره می تونی- .

, [24.12.17 14:49]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi (pegah moradi)]

این که شهرآگین با او تماس گرفته به دور از ذهن نبود .

عقب گرد کرد که خارج شود که گویی یک چیز یادش آمد .

راستی- ...

مهراز سر بلند کرد و از آینه نگاهش کرد .

بله ؟-

اگر امیرعلی خوابید بیا ناهارتو بخور . اگر هم می خوای کنارش - باشی بگم الناز خانوم غذاتو بیاره تو اتاق .

جنس مردانگی این مرد را باید قاب می گرفت و به دیوار نصب می کرد . یک روز باید با همه ی کینه ای که به این خاندان داشت از عمویش به پسرش بگوید .

آب دهانش را بلعید .

-چرا به شهرآگین نمی گی برادرشی ؟

علیرضا بی توجه به سوال او گفت :

-میگم غذاتو بیاره تو اتاق !

مهراز به خودش جرات داد :

-آقا علی ؟من جواب سوالم رو نگرفتم !

مرد جوان ایستاد !

قبل از آن که از اتاق خارج شود گفت :

- چون هیچ وقت دلم نمی خواد بدونه نتیجه ی یه شب هوس پدرم بوده . دونستنش برای اون چه دردی رو دوا می کنه ؟

رنگ نگاه مهراز مات شد . هیچ گاه از این زاویه به این قضیه نگاه نکرده بود .

چرا این مرد زمین تا آسمان با پدرش فرق داشت و این همه فرق در مقابل چشم هایش عیان بود ؟

علیرضا از اتاق خارج شد . اما نگاه مهراز هنوز به جای خالی او بود .

*

دور میز نشسته بودند . هیچ کس حرف نمی زد ؛ تنها صدای برخورد قاشق و چنگال به گوش می رسید .

پس از خوردن ناهار مهراز و الناز در آشپزخانه نشستند .

الناز گفت :

-حالا کی طلاق می گیری ؟

-احتمالا هفته ی دیگه .

اردوان وارد آشپزخانه شد :

-خب خانوم ما دیگه رفع زحمت کنیم .

مهراز خجالت زده گفت :

- این چه حرفیه . خیلی خوش حال می شم از بودنتون . واقعا نمی دونم چطور تشکر کنم !

اردوان لبخند زد .

الناز گفت :

-بریم .

سپس رو به مهراز افزود :

- هروقت هرساعت که خواستی کاری داشتی به من زنگ بزن باشه ؟

. مهراز دست روی شانه اش نهاد

: قدرشناسانه گفت

-ممنون عزیزم . لطف داری .

سپس نگاهی به بیرون آشپزخانه انداخت . نمی دانست علیرضا چرا دوستش را بدرقه نمی کند .

: اردوان رد نگاه مهراز را گرفت و گفت

-بنده ی خدا از خستگی خوابش برده دلم نیومد بیدارش کنم .

پس از رفتنشان همین که در را بست پوست لبش را جوید . به در چسبید و سعی کرد استرس مشهود در رفتارش را پس بزند . عماد در اتاقش مشغول خواندن درس هایش بود . وارد سالن شد . با دیدن علیرضا که دست هایش را درآغوش کشیده و با همان اخمی که گویی لاینفک صورتش بوده به خواب عمیقی رفته بود .

به سوی اتاق رفت . دلش جا نگرفت ؛ یک ملحفه از کمد درآورد . آرام از اتاق خارج شد ؛ سعی کرد قدم هایش را آرام و شمرده بردارد مبادا او بیدار شود . ملحفه را رویش کشید ، نفس های عمیق و کش دار علیرضا نشان می داد چه خواب عمیقی رفته است .حتی در عالم خواب هم جدیت خاصی داشت . مهراز دست هایش لرزش نامحسوسی داشت . قصد رفتن کرد ، برای یک لحظه لبه ی شالش از روی شانه اش سُر خورد و ریشه ی شال با

صورت علیرضا برخورد کرد . مهراز ترسیده یک گام عقب برداشت و هین آرامی از دهانش خارج شد . علیرضا به ناگهان چشم های سرخش را باز کرد ؛ با دیدن مهراز و رنگ و روی پریده اش نیم خیز شد :

-چی شده ؟

مهراز زمزمه کرد :

-ببخش بیدارت کردم .

انگار ساعت ها دویده بود . آن هم در یک باغ پر از آلبالو . بعد نسیم خنک هم می وزید و گونه های آلبالویی اش را نوازش می کرد .

علیرضا تک سرفه ای کرد ؛ تازه وجود ملحفه ای که رویش انداخته بود را حس کرد .

مهراز به دنبال راهی برای گریز بود .

یک جایی که بتواند آن جا سنگر بگیرد و نفسی تازه کند . حس می کرد از خط قرمز های او فراتر رفته .

او با نگاهش مانند یک سرباز مسلح بود که مهراز را خلع سلاح می کرد .

مهراز به خودش آمد و بی فکر متاسفمی گفت و از مقابل چشم هایش به سوی اتاقی که امیرعلی خوابیده بود پا تند کرد پشت در ایستاد و نفس محبوس در سینه اش را رها کرد .

روی تخت نشست و دست روی گونه های ملتهبش کشید .

-مهراز ؟

کوبش قلبش بلند شد .

سعی کرد صدایش نلرزد .

-بله ؟

-شناسنامه ی امیرعلی رو گذاشتم روی میز .

باشه ای گفت لحظاتی بعد صدای بسته شدن در خانه نشان از رفتنش بود .

هنگامی که از رفتنش مطمئن شد از اتاق خارج شد و به سوی شناسنامه امیرعلی رفت .

بوی عطر گرم علیرضا در فضا بود و خودش نبود .

سرش را میان دست هایش گذاشت .

سرش به اندازه ی نخوابیدن درد می کرد .

نفسش را به بیرون رها کرد .

زمزمه کرد :

علی علی علی... -

حس کرد با اسم علی نفس هایش تند شد . به سختی اب دهانش را بلعید و زانوهایش را در آغوش کشید .

باتوچه کار کنم علی ؟-

****

, [24.12.17 14:49]

[Forwarded from pegahmoradi(شهرتمشک های خونی) (pegah moradi)]

باتوچه کار کنم علی ؟-

شناسانامه را گشود با دیدن نام شهرآگین در جایگاه پدر دلش گرفت اما نمی توانست صورت مسئله را پاک کند. خونی که در رگ های پسرش بود او را به آن نامرد وصل می کرد . شناسامه را به سینه اش چسباند و به فکر فرو رفت .

****

خلوت آلاله را برهم نزد . وارد اتاق جهان شد ؛ چشم هایش باز بود و ومشخص نبود در کجا سیر می کند .

به سویش رفت و از از روی ویلچر بلندش کرد و روی تخت درازش کرد .

پتو را رویش کشید . جهان با چشم هایش نگاهش کرد . زبانش سنگین بود و هیچ نمی توانست بگوید . ناله ای کرد . علیرضا نفس عمیق کشید و گفت :

-من هیچ وقت نمی خواستم به این روز بشینی بابا . هیچ وقت !

جهان ناله ای کرد .

دیدن چنین لحظه ای برایش زیادی دردآور بود .

با استیصال نگاه از او گرفت و از اتاق خارج شد .

آلاله قرآن را بوسید و در جایشگاهش نهاد .

به علیرضا که روی مبل نشسته و در فکر فرو رفته بود نگریست .

به سویش رفت و لبخند زد :

-سلام علیرضا جان .

علیرضا سر بلند کرد .

-سلام خواهرم . التماس دعا .

-محتاجیم به دعا .

آلاله خم شد و سرش را بوسید . سپس به سوی آشپزخانه رفت تا از او پذیرایی کند .

در همان حال گفت :

-راه گم کردی . بی سر و صدا می آی !

واقعا هم همین طور بود .

- دیدم مشغولی . رفتم به پدر سر زدم . ببخش این روزها خیلی سرم شلوغه .

آلاله ظرف میوه را روی میز مقابل علی نهاد و آخی زیر لبی گفت و کنارش نشست .

سپس افزود :

-تو خوبی ؟

آلاله آه عمیق کشید .

-خوبم . آرومم . نمی دونم این آروم بودن قبل از طوفانه یا ابدی !

علیرضا سیب سرخی از ظرف میوه برداشت تا پوست بکند .

آلاله خیره دست هایش شد . دست های لرزانش را روی دست علیرضا گذاشت. با حسرت به نقطه ای خیره شد . انگار در آن سال ها پرسه می زد .

با خودش گفت :

-یادته وقتی پدر مارو از خونه بیرون کرد ؟

علی چاقو را رها کرد . هیچ گاه دلش نمی خواست به یاد آن روزها بیفتد . اما آن روزهای در به دری مگر می شد یادش برود ؟!

-یادمه !

آلاله آه کشید :

- مامان اما ساکت بود . با هزار شرمندگی به دایی داریوش زنگ زد و با کلی منت گذاشتن از جانب زندایی مینا شبو خونشون رفتیم .تو هجده سالت بود . اما همیشه مرد بودی باغیرت بودی . مامانو بغل کردی بوش کردی ازش خواستی گریه نکنه . همون شب بهش گفتی مرد ما تویی . گفتی اون قدر کار می کنی که به هیچ کس نیازمند نباشیم .

علیرضا چشم های سرخ از اشکش را با دست پاک کرد .

آلاله گفت :

- خیلی جالب بود . پدرمون جای پول و ثروتش نبود اما مارو از خونه بیرون انداخته بود . البته بحث و دعوای بین پدر و مادر همیشگی بود اما اولین بار بود که پدر مارو انداخت بیرون . مامان تا صبح بالای سرت اشک ریخت و صورتت رو نوازش کرد . می دونست غصه هاتو توی دلت می ریزی و دم نمی زنی .

سرش را روی شانه ی آلاله نهاد . لبخند تلخی روی لبش نشست .

آلاله اشک هایش روی گونه روان شد :

- صبح که مامان بیدار شد تا راهی مدرسه ات کنه دید نیستی . دایی عین خیالش نبود . می گفت هرجا باشی برمی گردی .ولی مامان هزار بار مرد و زنده شد . دستمون جایی بند نبود . نمی دونستیم کجا باید دنبالت بگردیم.می دونستیم از پدر دل خوشی هم نداری و پیش اون نمیری .

علیرضا زهرخنده ای کرد :

- صبح دایی کلید های مغازه میوه فروشیش رو بهم داد گفت اگر می خواید این جا بمونید آه در بساط نداره و باید کمک دستش باشم .

آلاله ناباورانه نگاهش کرد و دست مقابل دهان نهاد .

-علی !

لبخندش عمق بیشتری گرفت :

جان علی؟-

تو...تو...-

نمی خواستم مامان از خونه ی برادرش هم رونده بشه . به خاطر تو...به خاطر مامان هرچی دایی ازم کار می کشید و مزد کمی کف دستم می داد دَم نمی زدم . -

آلاله لب گزید . علی گفت :

با این که زندایی از من خوشش می اومد برای دخترش اما جلوی مامان طوری وانمود می کرد که ناراحته و موندن من تو خونه ای که دختر داره درست نیست . -

به یاد آورد شبی که زندایی اش با وقاحت تمام به او پیشنهاد خواستگاری از دخترش محبوبه را پیش کشید .

یک جور هایی حرفش بوی تهدید می داد ؛ نمی دانست محبوبه چه گندی بالا آورده که مادرش دیواری کوتاه از علیرضا پیدا نکرده بود .

جوان بود و خام اما می دانست احمق بودن در این دوره و زمانه به صلاحش نیست . زیر بار حرف زور آن هم چنین حرفی ابدا

نمی رفت . مینا سر لج برداشت . وقتی فهمید حرفش را نتوانسته به کرسی بنشاند برنامه ای ترتیب داد .

, [24.12.17 14:49]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi (pegah moradi)]

ماه ها بود که به مدرسه نرفته بود حتی نتوانسته بود دیپلمش را بگیرد . کارش شده بود پشت وانت نشستن و صندوق های میوه را جابه جا کردن یا تمیز کردن مغاره ی میوه فروشی دایی اش .همین هم در چنین شرایطی از سرش زیادی بود . به یک پسر هجده ساله ی دیپلم ناقص چه کاری می دادند ؟ داریوش داغ دلی که از پدرش جهان داشت را روی او که سنی نداشت خالی می کرد . به یاد آورد هنگامی که به او گفت جوش کاری کند ، آن هم در کنار یکی از دوست های خود داریوش!از یادآوری آن سال ها فکش منقبض شد و ریتم نفس هایش شدت گرفت .

شب به شب که به خانه بازمی گشت مادرش دست هایش را با وازلین چرب می کرد . برایش غذا می آورد . او یک گوشه ی آشپزخانه می نشست و بی آن که به غذایش ایراد بگیرد یک لقمه می خورد بلند می شد .

یکی از همان شب ها که وارد خانه شد متوجه شد هیچ کس در خانه نیست . وارد اتاقش شد و پیرهن را از تن درآورد. قصد کرد دوش آب گرم بگیرد و تن عرق کرده اش را بشورد . با بالا تنه ی برهنه به سوی حمام رفت که در راه سینه به سینه ی محبوبه شد محبوبه لباس فراخ و بدن نمایی به تن کرده بود . .

با چشم هایی که شیطان را هم درس می داد دست روی بازویش کشید .

-خسته نباشی پسرعمه .

یک قدم فاصله گرفت :

-تو این جا چکار می کنی ؟

محبوبه یک قدم نزدیکش شد .

-داشتم لباس های توی کمدم رو مرتب می کردم متوجه ی اومدنت نشدم . این لباس بهم می آد ؟ قشنگه ؟

نفس در سینه اش حبس شد . با صدایی که هر لحظه ممکن دیوارهایی خانه را بلرزاند گفت :

-از جلوی چشمام دور شو محبوبه .

محبوبه مستانه خندید .

-چرا ؟ چون زیبا و لوندم ؟

یک قدم دیگر نزدیک شد :

-می دونم توهم منو دوست داری . عیبی نداره ازم کوچکتری .

دست مشت شده اش را تخت سینه ی محبوبه گذاشت :

- گمشو از جلوی چشمام محبوبه . من چه رفتاری کردم که باعث سوتفاهم برای تو شده ؟

محبوبه گفت :

- خواهش می کنم علیرضا من تورو خیلی دوست دارم . محبت های گاه و بی گاهت به من ...

علیرضا نفسش در سینه حبس شد . این دختر دیوانه ای بیش نبود .

- تو هم سن خواهر من هستی . تورو به چشم آلاله نگاه می کنم . هیچ عقل تو کله ات هست ؟

صدای قفل در توجه ی هردویشان جلب کرد . علیرضا هراسان از موقعیت پوشش دست و پایش را گم کرد و محبوبه شروع به جیغ کشیدن کرد .

در با شتاب باز شد ، داریوش خون خونش را می خورد . محبوبه با بی رحمی هرچه تمام تر رو به پدرش گفت که "بابا بخدا قسم نمی دونستم اومده خونه . می خواست بهم دست درازی کنه "

آتشی که در خانه روشن شده بود با صد لیتر آب هم خاموش نمی شد .

و همان موضوع سبب شد در اتاق کوچکی زندگی کنند و با اوقات تلخی از خانه ی داریوش بروند . با جوش کاری های علیرضا پول اجاره ی اتاق را بدهند.خوبی اش آن بود که سودابه به پسرش ایمان داشت و می دانست از آن مادر و دختر شیطان صفت چنین کاری برمی آمد .

عملا آن سال ها یک آدم آهنی بیش نبود . صبح تا شب که فقط کار می کرد از آن پس هم شب تا صبح در یک مدرسه ی شبانه روزی مشغول به خواندن درس شد . می خواست برای خودش یک کاره ای بشود . کسی که حرف زور بالای سرش نباشد . آقای خودش باشد .

-یعنی مامان از ما ناراحته ؟

علیرضا گفت :

-چرا ؟

-با اون همه بدرفتاری های پدر الان کنارشیم !

مرد جوان دستش را فشرد .

- مادر خیلی بخشنده بود . برعکس پدر که خیلی کینه ای . اون خیلی دلش دریایی بود . پدر و مادر چه خوب و چه بد پیشینه ی ما هستند . هیچ وقت نمی تونیم ترکشون کنیم آلاله .

آلاله بغضش را قورت داد :

- با همه ی این اوصاف دلم برای پدر می سوزه علیرضا . طاقت ندارم تو این شرایط ببینمش .

ساکت سرش را به پشت مبل تکیه داد و چشم هایش را آرام بست .

آلاله دست های علیرضا را فشرد :

- می خوام به عنوان خواهرت و بزرگت به حرفم گوش کنی .

علیرضا گفت :

- می شنوم .

قطره اشک روی دست های علیرضا نشست .

- ازت می خوام ازدواج کنی . دیگه وقت این رسیده از این پیله ی تنهایی بیرون بیای .

- لطفا.. آلاله ..

آلاله میان کلامش پرید :

- خواهش می کنم . علی جان . اگر خوشت نیومد بگو نمی خوام !

سکوت علیرضا را به فال نیک گرفت و مشتاق گفت :

- ببین . دختره هم خانواده داره هم تحصیل کرده است . بخدا خیلی بهت می آد . با شخصیت با کمالات . یک قرار بزارم ؟ خدارو چه دیدی ؟ شاید ...

علیرضا از جایش بلند شد .

آلاله پر بغض گفت :

- دلم می خواد سرو سامون گرفتنت رو ببینم . این بار یکم کوتاه بیا. به خاطر من . به خاطر خودت .

علیرضا دستانش را به کمر زد و به سوی پنجره رفت .

آلاله دلخور صدایش زد :

- علیرضا ؟ با شمام!

سپس با خودش گفت :

- مامان چقدر دلش می خواست دامادیت رو ببینه! توروخدا علی می خوام یکی رو برات بگیرم که قدر این دست های زحمت...کشت رو بدونه .

به سوی آلاله چرخید . از این همه نگرانی آلاله تبسم روی لبش نشست .

-بریم به پدر سر بزنیم .

آلاله پر بغض نالید :

-علیرضا ؟

دست روی شانه ی او گذاشت و خفیف فشرد .

, [24.12.17 14:49]

[Forwarded from pegahmoradi(شهرتمشک های خونی) (pegah moradi)]

-درباره ی این مسئله هم فعلا نظری ندارم !

****

علیرضا می دانست امروز امیرعلی واکسن دارد اما وقتی نیامده بود به دنبالش مهراز خودش رفت . امیرعلی را در آغوشش نگه داشت . تا چشم کار می کرد نوزادان یا در آغوش پدر بودند یا مادر . هیچ کس محض رضای خدا مانند او تنها نیامده بود که دلش خوش شود . امیرعلی اش بچه ی آرام و ساکتی بود . قربان صدقه اش رفت و خم شد سرش را بوسید .

تنها لحظاتی که شیر می خواست و گشنه اش می شد بی قراری می کرد . نوبت امیرعلی اش شد . دکتر با دیدنش لبخند زد ؛ امیرعلی چشم هایش بسته بود اما تبسمی شیرین روی لبش جا خوش کرده بود .

با دیدن آمپول دلهره در دلش نشست .

-دکتر دردش نمی آد ؟

دکتر از بالای عینکش نگاهش کرد .

-نگران نباش دخترم .

دلش می خواست به حال معصوم پسرک گریه کند .

وقتی از مطب خارج شد . شروع به قدم زدن کرد ؛ بوق ممتد ماشینی که صدای کر کننده ی آهنگش بی داد می کرد . کنار مهراز متوقف شد راننده شیشه را پایین آورد :

-جوون . عجب مادر تیکه ای .

کناری اش حرفش را تایید کرد .

-حاج خانوم بپر بالا در خدمت باشیم .

-برو آقا . لطفا مزاحمت ایجاد نکن .

-ای جون !

لعنتی به شیطان فرستاد و نفسش را رها کرد . آن موقع ها که دختر خانه بود از این کارها نمی کرد حال با وجود یک بچه واقعا شرم داشت .

محل نداد و به راهش ادامه داد . اما گویی ماشین مدل بالا دست بردار نبود .

راننده گفت :

- می دونستی عاشق مامان های خوشگلم ؟ از این مامان ها که آدم دوست داره توپ پسرش رو بگیره تا مامانش بیاد دعوا .

امیرعلی را در آغوشش فشرد .

-خانوم خوشگله ؟

-برو آقا . خواهش می کنم برو .

-سوار نمی شی جیگر ؟

به سوی مرد چرخید که درشت بارش کند . که صدایی از پشت سر شنید :

-چرا وایسا جیگر .

مهراز وحشت زده به پشت سرش نگاه کرد . علیرضا با چشم های به خون نشسته به سوی ماشین جوان های سانتافه سوار هجوم برد

. مهراز ترسیده بود نمی دانست در آن لحظه چه کاری از دستش برمی آید . دیدن او آن هم در چنین شرایطی خود معجزه بود .

علیرضا با همان جدیت که مهراز را می ترساند به ماشینش اشاره کرد :

-برو تو ماشین .

مهراز ترسیده امیر را به خود فشرد :

-آقا علیرضا .

علیرضا سرش را نزدیک تر کرد به طوری که او فقط صدایش را بشنود . اخطار گونه گفت :

-بهت گفتم برو تو ماشین . چند بار بهت بگم ؟

مهراز لب گزید :

- خواهش می کنم ولشون کنید .

مرد جوان این بار تن صدایش دست خودش نبود :

-برو تو ماشین .

به سوی ماشین علیرضا رفت و با هزار دلهره سوار شد .

خوبی اش آن بود دنیا را آب میبرد هم امیرعلی اش خواب هفت پادشاه را می دید .

گلاویز شدنش با آن جوان را دید . یک سر و گردن از هردویشان بلند تر بود .

خیلی زود مردم دورشان جمع شدند . اصلا نمی دانست علیرضا این جا چه می کرد ؟

دلش نمی خواست پای پلیس باز شود . خداروشکر همان هم شد . چند مرد علیرضای خشمیگن را مهار کردند :

-آقا برو ببخششون . زنت ترسیده تو بزرگی کن .

قفسه ی سینه ی مرد جوان با شتاب بالا و پایین می شد .

با انگشت شست به گوشه ی لبش دست کشید ؛ خون جاری بود .

دست مشت شده اش را گشود و چشم هایش را محکم بست .

به چند مرد تنه زد و از کنارشان گذشت .

سوار ماشین شد و در را محکم بست .

مهراز از جا پرید .

به سویش برگشت .

-کی بهت گفت خودسر بلند شی بیای ؟ ها ؟

مهراز ترسیده نگاهش کرد :

-من...من...

-تو چی ؟بچه رو بغل زدی تو خیابون نمی گی هزار اتفاقه ؟

مهراز آب دهانش را بلعید :

-خبری ازتون نشد . گفتم شاید کار دارید .

پوف کلافه علیرضا بلند شد .

-اون تلفن لعنتی رو برای چی گذاشتن پس ؟

-....

-با شما بودم !

مهراز بغض کرده نگاهش کرد . چقدر ممنونش بود که آمد .

علیرضا با دیدن سکوتش به سویش برگشت . با دیدن چشم های معصوم وشبنم زده ی دخترک اخمش باز شد.

مهراز زمزمه کرد :

-متاسفم .

تاسف برای چه ؟ علیرضا دست به گلوگاهش کشید . چرا حس می کرد دارد خفه می شود .

دستمال کاغذی برداشت و به سوی علیرضا گرفت در همان حال گفت :

-همیشه موجب دردسر می شم براتون . حق دارید !

نفس مرد جوان در سینه حبس شد . دستمال را از دستش گرفت . یک حس عذاب وجدان از این که با او تند برخورد کرد گریبان گیرش شد .

مهراز زمزمه کرد :

-از لبتون داره خون می آد .

به خودش آمد و دستمال را گوشه ی لبش گذاشت .

مهراز نفسش را رها کرد نگاه از او گرفت و به سوی پنجره نگریست . حال چقدر آرام بود .

آن هم در کنار مردی از جنس او که خشمگین شدنش او را تا مرز سکته می برد .

با توقف ماشین دستی که روی گونه ی امیرعلی نشسته بود توجه اش را جلب کرد .

مهراز به سویش برگشت .

تبسم کرد :

-بابت شناسنامه امیرممنونم . به کلی فراموش کرده بودم !

علیرضا نگاهش کرد . با تبسم شکل دیگری می گرفت .

جدی گفت :

-خواهش می کنم .

مهراز قصد کرد از ماشین پیاده شود .

-با اجازه تون .

-مهراز ؟

حس کرد گوش هایش داغ شدند .

دستش روی دستگیره لغزید .

□□, [24.12.17 14:49]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi (pegah□ moradi)]

به سویش برگشت :

-بله ؟

-هیچی !

تمایلی هم به شنیدن نداشت . گوش هایش داغ بودند . سوت ممتدی هم در سرش پژواک می شد .

-باشه .

باشه اش به طور ناخودآگاه روی زبانش جاری شد .

از ماشین پیاده شد و به سمت خانه قدم برداشت .

***

, [24.12.17 14:50]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

****

امیرعلی خوابیده را روی تخت گذاشت و پتوی نازکی رویش کشید .

سپس به سوی موبایلش رفت که صدایش از سالن پذیرایی به گوشش می رسید .

با دیدن شماره ی نسترن اخم هایش را درهم کشید .

عباس همیشه می گفت دوست آن است که در خوشی و ناخوشی کنارت باشد . نه این که در شرایط سخت زندگی ات رهایت کند . موبایل را روی مبل پرت کرد . روی سرامیک های سرد سالن نشست .

نمی دانست کارش درست است یا اشتباه. دختری نبود که زود قضاوت کند اما نبودن های نسترن بدجور در ذوقش خورده بود . حتی یک تماس خشک و خالی هم مهمانش نکرده بود .

سعی کرد به یاد آورد در شرایط سخت چه کسانی کنارش بودند . الناز ، اردوان ؛ علیرضا ...روی نام سومی مکث کرد و به سختی آب دهانش را بلعید .

مگر می توانست انکار کند مردانگی هایی که در حقش کرده بود ؟ به حتم که نمی توانست . حتی اگر می خواست بی رحم باشد یک ندایی آن ته ته های دلش به وجدانش تلنگر می زد و می گفت منصف باش لعنتی !

سر بلند کرد و به خانه ای که به آن ها داده بود نگاه کرد . حال یک خانه داشت می شود گفت یک خانه ی موقت و گرم . دیگر ناراضی هم نبود اما دلش می خواست مانند گذشته روی پاهای خودش بایستد .

صدای موبایل سوهان روحش شد ؛ نمی خواست حرفی بزند که دل نسترن را بشکند . برخلاف خواسته ی قلبی اش دست پیش برد و موبایل را از روی مبل برداشت .

بله ؟-

صدای محزون نسترن در گوشش پیچید :

-سلام عزیزم . خوبی ؟

-سلام .ممنون .

-داشتم ناامید می شدم که جواب بدی !

-دستم بند بود .

لحن سرد و بی هیچ نرمش مهراز برای خودش هم عجیب بود .

-حالت خوبه ؟

پوزخند زد . از همان پوزخند هایی که صدایش به گوش نسترن برسد .

-خیلی زود نیست برای پرسیدن حالم ؟

نسترن با استیصال نالید :

-مهراز بخدا...

میان کلامش پرید :

-قسم نخور !

نسترن نفسش رها کرد :

-مهراز باید ببینمت .

-اگر کاری داری بگو همین جا .

نسترن مغموم گفت :

-پشت تلفن که نمی شه . باید حضوری ببینمت .

-....

-مهراز ؟

دست به پیشانی اش بند کرد و آدرس را گفت حوصله ی کل کل کردن نداشت . سپس تلفن را قطع کرد . دلش می خواست صحبت های نسترن را بشنود و دلایلش را بداند . دستی به خانه زد ، به کتلت های دست نخورده ی روی کانتر نگاه کرد .

گشنه اش نبود اما باید خودش را تقویت می کرد .

هرچند تنهایی غذا خوردن به او نمی چسبید اما سلامتی اش واجب بود . به ساعت نگاه کرد ؛ می دانست عماد به همراه علیرضا به جلسه ی مشاور رفته . به سختی چند لقمه خورد و ظرف های باقی مانده را شست .

تلفن خانه توجه اش را جلب کرد ؛ خیلی زود پاسخ داد نگهان ساختمان بود .

-بله آقای عزیزی ؟

-خانومی اومدند با شما کار دارند .

-بله بهشون بگید تشریف بیارن بالا .

. نگهبان گویی پشت خط در حال صحبت بود

میگن تشریف بیارید لابی ؟-

: مهراز متعجب گفت

. نه اگر می شه بهشون بگید بیان بالا-

. نگهبان باشه ای گفت و تماس را قطع کرد

لحظاتی بعد زنگ خانه نشان از آمدن نسترن بود . برایش عجیب . بود که چرا می خواست به خانه اش نیاید

دلخور شد . به جای این که او سر سنگین باشد نسترن چنین می . کرد

در را گشود ؛ باز شدن در همانا و دیدن چهره ی زنی که بودنش . در مخیله اش نمی گنجید همانا

. هضم دیدنش آن هم پس از مدت ها باعث شد لحظاتی نگاهش کند

: تهمینه پوزخند زد

تعارفم نمی کنی بیام تو ؟-

! مهراز به خودش آمد ؛ یادش آمد باید نفس بکشد

... تو این جا چکار می کنی ؟ آدرس این جا رو-

: تهمینه ریسه رفت

دلم نمی خواد بهت بگم اما گفتنش چه فرقی به حالت داره . شاید - باعث بشه آدم های اطرافت رو بهتر بشناسی. دوستت با دیدن چند تراول آدرست رو به دستم رسوند .

سطل آب سردی را از فرق سر تا نوک پایش حس کرد . از این که نسترن آدرس را به تهمینه داده باشد هراس داشت . می خواست خودش را گول بزند نسترن چنین آدمی نیست اما شواهد یک چیز دیگر نشان می داد.

تهمینه خندید و صدایش را پایین آورد :

اگه بدونی دیشب کجا بودم . کل بدنم درد می کنه . برو کنار - حوصله ی ناز کردن های تو یکی رو ندارم .

مهراز از آبرویش ترسید :

صداتو بیار پایین . اصلا نمی خوام بدونم کدوم قبرستونی بودی . - چکار کردی . با کی بودی . همین الان از این جا برو خواهش می کنم .

اینه رسم مهمون نوازی ؟-

ببین تهمینه . نه پول دارم نه این جا متعلق به منه . توروخدا - برگرد همون جایی که هستی .

تهمیمه ریسه رفت :

-تک خور .

مهراز پوف کلافه کشید :

-چرا نمی فهمی ؟ دارم می گم ...

زن میان کلامش پرید :

-خیلی خب .

مهراز پر بغض گفت :

- به اون نسترن بیشعور هم بگو دیگه اسمم رو نیاره . فهمیدی ؟ حتما آمار همه چیز هم بهت داده نه ؟! واسه چی اومدی پس ؟

به موهای شرابی رنگ مادرش نگریست ، به شالی که با بی قیدی روی شانه هایش افتاده بود و انگار عین خیالش نبود .

[24.12.17 14:50],

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

- خب می دونی که این روز ها آدم ها رو هم می شه با پول خرید . خرج داشت نسترن .جونش بالا اومد تا آدرس این جا رو داد . مخصوصا الان که هشتش گرونه نُه و دربه در دنبال جهزیه اس .

لامصب رقم بالا هم داد تا پیدات کنم تو که عین خیالت نیست اون موبایلت رو حداقل جواب بدی .

-واسه چی اومدی ؟!

-که ببینم جات راحته . می بینم خانوم تو قصر زندگی می کنند .

تهمینه زمزمه کرد :

-شهرآگین بهم گفته باهاش بودی . حتی ازش بچه داری .

-شهرآگین خیلی بی جا کرده .

-می خوام بگم ازش طلاق نگیر . می تونی اونم خوب تیغ بزنی .

مهراز کم طاقت گفت :

-چون تو گفتی باشه حتما . حالا دیگه برو .

نگران بود هر لحظه کسی بیاید آن را ببینند . آن هم با چنین سر و وضع بی در و پیکری ! خواست در را ببندد که تهمینه پایش را لای در گذاشت .

-خاک تو سرت . این رسم مهمون نوازی ؟

مهراز تلخ گفت :

-پرونده ات سیاهه . یه روده راست تو شکمت نداری . بازم بگم ؟!

سرش را نزدیکش برد ؛ حال می توانست نگینی که تهمینه روی دندانش نصب کرده را بهتر ببیند . مهراز صدایش را پایین آورد و رو به زن زمزمه کرد :

- تقریبا کل تهران می شناسنت . این خونه هم مال من نیست . معلوم نیست امروز باشم فردا کجا سر کنم . برو پس خواهش می کنم .

تهمینه گفت :

- عجب جایی هم هست . ببینم چکار کردی طرفو که چنین خونه ی لوکسی در اختیارت گذاشته ؟

سپس با خنده روی شانه ی مهراز زد :

- بهت نمی آد چنین شناگر ماهری باشی . نه ! خوشم اومد . احسنت !

با تاسف سر تکان داد :

- چرا این قدر ذهنت مسمومِ ؟

تهمینه چشمک زد :

- لوندی . گذشتن از تو کار هیچ مرد عاقل و سالمی نیست .

- این قدر تو خیابون ها ریخته که دیگه من به چشم نمی آم . خیالت راحت .

- دیوار حاشا بلنده . می دونم نم پس نمی دی این یارو کیه که بهت جا و مکان داده .فک کنم باید یکی از دم کلفت ها باشه مگه نه ؟

. تن صدایش ناخودآگاه بالا رفت

-. از این جا برو . نه الان و نه هیچ وقت دیگه نمی خوام ببینمت

- چیه ؟ می ترسی از چنگت در بیارمش ؟ نترس ! آدم نارو زدن به دختر خودم که دیگه نیستم .

. سپس قهقه ای از حرف خودش زد و دست مقابل دهانش گرفت

-ظاهرا اونی که راپورتمو داده کامل بهت نگفته ؟

صدای خنده هایش مهراز را اذیت کرد . حرف های تهمینه حالش را بد کرد . دلش می خواست یک گوشه ای برود و دست روی گوش هایش بگذراد تا صدای خنده هایش را نشود .

. دلش شور امیرعلی را زد . اگر بیدار شود و شیر بخواهد

ناگهان آسانسور ایستاد و پس از چند ثانیه درهایش باز شد ، نگاه هردو به آن سو کشیده شد .

علیرضا در حال صبحت با عماد بود و صمیمت خاصی میانشان موج می زد . نفس در سینه ی مهراز ماند . تهمینه با دیدن علیرضا چشم هایش درخشید .

. عماد سلام کرد ، با دیدن تهیمنه سگرمه هایش در هم فرو رفت

. تهیمنه دستش را جلو برد و گونه ی تپل عماد را کشید

-سلام عماد!

عماد لپی که تهیمنه دست کشیده بود را با پشت دست پاک کرد .و جوابش را داد.

. علیرضا نگاه جدی میان هردویشان کرد

مهراز سلام آرامی نجوا کرد . به طوری که خودش نشنید علی که دیگر جای خود داشت .

: تهمینه رو به روی مرد جوان ایستاد گفت

-سلام . تهیمنه هستم . خوشبختم .

سپس به صورتش نگریست و دستش را برای او پیش کشید تا دست بدهد .

: علیرضا جوابش را با جدیت داد

-سلام . ممنونم .

سپس نیم نگاهی به دست دراز شده ی تهمینه انداخت . اما حتی دستش را بلند نکرد .

: تهمینه مهراز را مخاطب قرار داد

-سلیقه ات حرف نداره .

سپس دستش را عقب کشید .

مهراز از عکس العمل علیرضا خوشش آمد .

علیرضا از میان دندان هایش چفت شده ای گفت :

-نسبت شما با مهراز چیه ؟!

مهراز چشم هایش را محکم روی هم گذاشت .

تهمینه قبل از رفتن مستانه خندید :

-بهتره از مهراز جان بپرسی . شاید دوست نداشته باشه بدونی ! .

سپس موهایش را به درون شال فرستاد و دکمه ی آسانسور را زد .

عماد آرام طوری که مهراز بشنود لب زد :

-عمه کاش آدرس این جا رو بهش نمی دادی .

مهراز گفت :

-برو داخل . از چیزی خبر نداری .

پس از رفتن تهمینه مهراز گفت :

-بفرمایید داخل .

علیرضا جدی گفت :

-کی بود ؟

مهراز یک تای ابرویش را بالا برد .

-ممنون که عماد رو بردین دکتر .

علیرضا این بار یک قدم نزدیک شد و درست رو به رویش ایستاد .

-کی بود ؟

-می تونم جواب ندم ؟

تاب دیدن چشم های جدی و سرکشش را نداشت .

علیرضا گفت :

-نه !

بی آن که پلک بزند نگاه به نگاه مرد جوان داد و ناخودآگاه و شاید از سر ترس لب زد :

-مادرم !

سپس نفس محبوس شده در سینه اش را به یک باره رها کرد .

علیرضا زمزمه کرد :

-مادرت ؟!

متحیر نگاهش کرد . مگر نگفته بود مادر پدری ندارد ؟

مهراز به سختی آب دهانش را بلعید !

- شما هیچی از زندگی من نمی دونید سال هاست که باهاش در ارتباط نیستم .

عماد از داخل خانه فریاد زد :

-عمه امیرعلی داره گریه می کنه .

مهراز ببخشیدی گفت و بی توجه به او به سوی اتاق امیر دوید .

, [24.12.17 14:50]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

لحظاتی بعد که درآغوشش کشید وارد سالن شد . نمی دانست علیرضا رفته یا مانده .

با دیدن علیرضا روی همان مبل تک نفره که آن روز خوابش برده بود حس بهتری داشت اما به روی خودش نیاورد .

مرد جوان اشاره داد بنشیند . مهراز با فاصله رو به رویش نشست .

همین که نشست علی گفت :

-چرا با مادرت زندگی نمی کنی ؟

صورت فرزندش را نوازش کرد .

-شیوه ی زندگی کردنش رو قبول ندارم .

-مگه شیوه زندگی کردنش چطوره ؟

امیرعلی تکانی خورد . مهراز معذب ؛ میان گفتن و نگفتن در جایش تقلا کرد .

علیرضا متوجه ی حالاتش شد و پی به چیزهایی برد .

مهراز زمزمه کرد :

-گاهی تو زندگی همه چیز رو نمی شه گفت !

علیرضا به جلو خم شد و آرنج هایش را روی زانو نهاد و گفت :

-حدس این که مادرت چه شخصیتی داره در نگاه اول مشخص بود بگذریم . !

مهراز به دلش اعتراف کرد "نلرز لعنتی نلرز"

علیرضا گفت :

-سه روز دیگه دادگاه دارید . برای طلاق !

دختر جوان از درون گوشت لبش را گزید و به جوراب های سفید و تمیز او نگریست .

علیرضا افزود :

- به علاوه مهریه ای که بهت تعلق می گیره و حق توست . این خونه و یک ماشین به نامت می شه .

به غرورش برخورد . برای یک لحظه سرش را بلند کرد و به او نگریست . اویی که رو به رویش نشسته بود و انگار در زندگی اش هیچ گاه نرمش و آرام بودن هجی نشده بود .

-من احتیاجی به صدقه ندارم .

خواست بلند شود که علیرضا محکم گفت :

-گوش کن دختر جان !

با تمام وجود گوش شد . دختر جان گفتن او کجا و دختر جان گفتن جهان کجا ؟! یادش آمد یک زمانی از شنیدن دختر جان بی زار بود . . حس گرمای عجیبی کرد . نمی دانست چه مرگش شده

- منو عصبی نکن .خب ؟ مثل یه دختر خوب بی چون و چرا میگی چشم !

می خواست بگوید تو هرچی بگویی چشم اما زبانش را گزید .

-اما من....

علیرضا این بار صدایش بلند تر از لحظات قبل شد :

-نشنیدم ؟؟

اگر رو به رویش ننشسته بود و به صلابت حرف هایش گوش نمی داد به حتم نه می گفت و بلند می شد .

اما نمی دانست چه سری در نگاه و صحبت های علیرضاست که سرتکان داد و به امیرعلی چشم دوخت .

****

, [24.12.17 14:50]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

****

شماره ی نسترن را گرفت ؛ اگر جواب نمی داد به حتم سروقتش می رفت و حرف های دلش را به او می گفت .بس است هرچه خودخوری کرده بود . او هم یک آدم بود . نفس های پی در پی اش نشان از عصبانیتش بود .

پس از چند بوق نسترن بله ی آرامی گفت که مهراز گفت :

-همین بود دوستی و معرفتت ؟ آره ؟

نسترن صدایی ازش درنیامد . انگار لال شده بود .

مهراز با صدای مرتعشی گفت :

- آخه بی شعور . من اسم این کار تورو چی بذارم ؟ ورداشتی آدرس خونه ای که توش زندگی می کنم رو دادی به اون زن . حالم از خودت و رفاقتت بهم می خوره . می فهمی ؟

نسترن گفت :

-مهراز . گوش کن !

میان کلامش پرید و با فریاد گفت :

- تو گوش کن ! اسم منم به زبونت نیار . دیگه دوستی به اسم نسترن ندارم تو از اعتماد و سادگی من سواستفاده کردی. نمی تونم این رفتارت رو فراموش کنم .

-توروخدا ...

-دیگه بهم زنگ نزن .

نسترن نالید :

-مهراز ؟

- یه دلیل بیار . یه دلیل منطقی واسم بیار که محض رضای خدا دلم خوش بشه ...

-....

چانه اش لرزید .

-دیدی ؟ رفاقت و معرفتت هم با پول فروختی !

سپس تماس را قطع کرد و موبایلش را روی مبل انداخت . دلش شکسته بود ؛ اما اندکی فکر کرد اگر دلی مانده باشد که بخواهد شکسته شود . امروز روز بزرگی برایش بود . روزی که دوباره متولد می شد ؛ آن هم پس از جدایی شهرآگین ! لباس هایی که الناز برایش خریده بود را تن کرد . نمی دانست این همه خوبی را چگونه جبران کند ؟

پس از راهی کردن عماد به مدرسه با تک زنگ الناز از خانه خارج شد .

الناز با دیدن امیرعلی گونه اش را با توجه به اعتراض های مهراز چندین بار بوسید .

مهراز خجالت زده گفت :

-ببخش مزاحمت شدم .

الناز ماشین را به حرکت درآورد و گفت :

-آره . دیشب علی زنگ زد خونه گفت که نمی تونه بیاد دنبالت . از طرفی نگران بود که تنهایی بیای .

دلش یک حالی شد . نمی دانست چه مرگش شده بود .

به سوی الناز چرخید :

-؟ چرا نتونست خودش بیاد

. الناز در خیابان اصلی پیچید

- پدرش مریض احواله . ظاهرا صبح نوبت دکتر داشت . برای
. همین از اون سمت خودش می آد دادگاه . نگران نباش

. آهان آرامی گفت و امیر را نوازش کرد

: الناز گفت

-؟ تو پدرش رو می بخشی

. مهراز به سویش برگشت

-. بخشیدنی نیست

-. اون داره تقاص کارهاشو پس می ده

-! حقشه

. چقدر بی رحم شده بود

: به سوی الناز برگشت

-؟ الناز

. الناز در فکر فرو رفته بود

. دوباره صدایش کرد که به خود آمد و جانمی گفت

-به کمکت احتیاج دارم .

النار نگاهش کرد :

-؟چه کمکی . خیره!

مهراز به صورت سفید و مهتابی پسرش که شبیه خودش بود نگریست . حتی لب ها و بینی اش هم از خودش به ارث برده بود . اجزای صورت امیرعلی ظریف و تماشایی بود . دست به سرش کشید :

- من لیسانس حسابداری دارم . قبلا تو پارچه سرا کار می کردم . قبل تر ها با توجه به رشته ی تحصیلیم کار پیدا نمی کردم پرستار یک پیرمرد بودم . ازت می خوام اگر پارتی یا آشنایی داری دست منو یه جا بند کنی .

النار پوف کلافه کشید .

- آخه عزیزدلم تو با شرایطی که داری کجا می تونی کار کنی ؟ الان باید فقط به خودت و بچه ات برسی .

مهراز پوزخند زد .

- خب من هر زنی نیستم .زندگیم درهم برهمه . شاید اگر یک زندگی بی دغدغه داشتم منم می نشستم تو خونه ام و با خیال راحت بچه امو بزرگ می کردم . اما ...نمیشه . نمی تونم !

الناز نفس عمیق کشید :

- نمی خوام مریض بشی . کار کردن با شرایط فعلیت تورو از پا در می آره .

او گفت :

- بادمجون بم آفت نداره . نگران نباش .

مهراز امیرعلی را مانند عروسک در آغوش نگه داشته بود و بغ کرده نگاهش می کرد .

الناز افزود :

- بچه ات باید از آب و گل دربیاد . خودت خسته می شی با یه بچه شب تاصبح .

مهراز زمزمه کرد :

- کار نشد نداره . خیلی فکر کردم دیدم اون خونه و ماشینی که علی به نامم کرده حقمه . سنگامو با خودم وا کندم دیدم حق امیرمه .اما مثل همه ی وقت ها که تا جون داشتم کار می کردم الانم می خوام برگردم به استقلالی که داشتم . بودن امیرمم هیچ خللی ایجاد نمی کنه . اینو قول می دم . بچه ام ساکته . با خودم می برمش . من به پول لازم دارم الناز . تا کی با هزار سرخ و سفید شدن دستم جلوی

علیرضا دراز باشه ؟ پس غرورم چی ؟ بعد این همه مدت تونستم خودمو جمع و جور کنم . دلم می خواد پسرم بهم افتخار کنه ...

الناز با تمام وجود به حرف هایش گوش سپرد . یک جور هایی از صحبت های مهراز خوشش آمد .

مهراز با چشم های شبنم زده افزود :

- البته اگر جایی سراغ داشتی . اگرم نه که باید خودم بگردم دنبال کار . هرچند با داشتن بچه باهام راه نمی آن .

اما باید تلاش خودمو بکنم .

نزدیک های محل مورد نظر ماشین را پارک کردند . الناز امیرعلی را درآغوش کشید و قربان صدقه اش رفت .

-آخه کی می تونه تورو ببینه و قربونت نره ؟

مهراز لباس امیرعلی را مرتب کرد و با صدای بچگانه گفت :

-مرسی خاله ی عزیزم .

الناز صورت غرق در خوابش را بوسید .

-ای جونم .

هردو به راه افتادند .

[24.12.17 14:51] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

النـاز گفت :

مهراز ؟-

مهراز که جلوتر او راه می فت به سویش برگشت .

النـاز گفت :

- برادر بزرگه اردوان یک رستوران زنجیره ای تو ولیعصر داره . بهت قول نمی دم اما سعی خودمو می کنم یه کاری با توجه به درسی که خوندی برات پیدا کنم . مرد خوب و منصفیه . اگر شرایطتت رو براش بگم شاید راه بیاد.

مهراز قدرشناسانه نگاهش کرد .

- نمی دونم چطور این لطف و محبتت رو جبران کنم . همین که تلاش خودتو برام می کنی دنیا دنیا ارزش داره النـاز . النـاز لبخند زد :

-دوست دارم پیشرفتت رو ببینم . امیدوارم علی مخالفت نکنه .

- این زندگی منه . دیگه نمی ذارم کسی دخالت کنه . امیدوارم سربلندت کنم .

النـاز گفت :

علیرضا هرکسیِ ؟-

هرکسی نبود ؟ بود ؟

-اون کسیه که از سر ترحم و دلسوزی اومده جلو .

هنوز خبری از شهرآگین نبود . لحظاتی بعد با دیدن علیرضا که کیف چرم در دست به سویشان می آمد قلبش بنای طپیدن گرفت. علیرضا گفته بود کارهای دادگاهی را به عنوان وکیلش انجام می دهد و راس ساعت ۱۰ در محضر حضو پیدا کند . بودنش در چنین شرایطی نعمت بود . اسم دادگاه که می آمد رعشه ای بی امان سراسر وجودش را در بر می گرفت . به یاد دادگاه عماد می افتاد .

مردجوان رو به هردویشان سلام کرد . حضور علیرضا در یک قدمی اش موجب شد مهراز سر بلند کند .

آرام پرسید :

بچه ام که پیش خودم می مونه ؟-

علیرضا جدی گفت :

-می مونه .

خدایا . چرا او در ادای کلمات خسیس بازی در می آورد ؟ چه می شد بگوید بچه ات کنارت می ماند .

با آمدن شهرآگین و پوزخند معنادارش مشخص بود چقدر مشتاق این جدایی است .

آن قدر بی مهر و عطوفت بود که با دیدن امیرعلی حتی حاضر نشد بچه را یک بار هم که شده بغل کند .

نوبت آن ها که رسید علیرضا زودتر پا تند کرد . روحانی مشغول بررسی کاغذ های پیش رویش بود .

مهراز اما نگاهش به پنجره ی باز و نسیم خنکی که به درون سالن هجوم می آورد بود. برایش مهم نبود چه می گفتند . همین که به صورت توافقی از هم جدا می شدند و آن آدم بی رحم از زندگی اش می رفت برایش کفایت می کرد .

-راضی به جدایی شدین ؟

نگاه مهراز به سوی روحانی برگشت .

-بله!

مرد گفت :

-یعنی هیچ راهی نیست برای وصال دوباره ؟

پوزخند روی لبش هایش نشست . در اصل وصالی در کار نبود که رفتن را به ماندن ترجیح داده بود .

شهرآگین نه ی بلندی ادا کرد .

مرد روحانی گفت :

-پس من خطبه رو می خونم .

پس از جاری شدن خطبه و امضا لحظاتی بعد از سالن خارج شدند حال یک زن بود که در صفحه ی شناسنامه اش یک مهر طلاق . هم خورده بود .

قبل از رفتن شهرآگین به سویش رفت :

-امیدوارم یکی لنگه ی مادرت نشی . البته شک دارم .

سپس به علیرضا اشاره کرد .

مهراز دستش را مشت کرد :

-امیدوارم هیچ وقت ریختت رو نبینم .

قفسه ی سینه اش می سوخت و این سوزش قصد رهایی اش را نداشت .

امیرعلی را بغل کرد و از پله ها پایین رفت .

-مهراز ؟

به عقب برگشت . علیرضا گفت :

-می رسونمت . برو سوار ماشین شو .

آفتاب چشم هایش را اذیت کرد . دستش را سایه بان چشم هایش کرد :

-با الناز اومدم با خودش هم برمی گردم.

به مذاقش خوش نیامد . حال الناز هم به کنارشان آمده بود . علی گفت :

-برو سوار ماشین .

الناز گفت :

-خودم می رسونمش .

علیرضا امیرعلی را از دست مهراز گرفت و رو به الناز گفت :

-ممنون . زحمت کشیدی .

الناز به مهراز نگاه کرد .

-خواهش می کنم .

مهراز نفسش را رها کرد . امیرعلی در آغوش عمویش مثل یک اسباب بازی بود . آن قدر در مقابل هیبت علیرضا کوچک بود که ناخودآگاه مهراز لبخند زد .

سوار ماشین شدند . علیرضا لحظاتی به چهره ی غرق خواب پسرک نگاه کرد . در نظرش شباهت بسیاری به مهراز داشت .

مهراز گفت :

-میشه بچه امو بهم بدی ؟

علیرضا نگاه از چهره ی امیر گرفت .

-و اگه ندم ؟

مهراز نگاهش مات شد .

-تو دایره لغاتی شما ندم و نبودم و نیست معنایی نداره !

محو سخن مهراز شد . این صدای پر ناز و این اطمینان در جمله اش گرمای شدیدی به جانش جاری می کرد .

لحظاتی نگاهش کرد .

-چقدر مطمئنی ؟

مهراز تاب دیدن نگاهش را نداشت . سرش را پایین انداخت ؛ علیرضا بچه را به دستانش سپرد .

مهراز گفت :

- خیلی . اون قدر که برای نجات جون امیر روی من دست بلند کردین .

علیرضا دست به گردنش کشید .

-هیچ وقت تو زندگیت از کسی بت نساز !

"مهراز به بیرون پنجره چشم دوخت و در دل گفت "اما من ساختم

مرد جوان گفت :

-هنوزم از حاتمی ها بیزاری ؟

چه سوال بی مقدمه ای !

-جوابش واضحه !

-بهت نمی آد آدم کینه ای باشی .

-زمونه اینی که آلان پیش روی شماست رو ساخته .

-چرا عینک بد بینی رو از روی صورتت برنمی داری ؟

آه عمیقی کشید . به نیم رخ علیرضا نگریست :

-چرا همه ی آدم هایی که کنارم بودن تو زرد از آب دراومدند ؟

علیرضا نیم نگاهی به جانبش انداخت ! صحبت کردن با این دختر را دوست داشت .

-دلیل بر این میشه نسبت به همه بد ببین باشی ؟

[24.12.17 14:51] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

احتیاط شرط عقله ! مار گزیده از ریسمون سیاه و سفید می ترسه-

.

نزدیک های خانه ماشین را پارک کرد .

مهراز قبل از پیاده شدن گفت :

از تو کمتر از بقیه صدمه دیدم . ازت ممنونم . بخاطر همه چیز . - بابت خونه ماشین هرچند حالا که فکر می کنم می بینم یه جورهایی حق امیرعلیه . با این حرف هایی که می زنی متوجه اعتقادات سفت و سختت می شم . همون اعتقاداتی که خیلی وقته بوسیدمو و کنارشون گذاشتم از حاتمی که نفرت دارم و هیچ وقت نمی تونم پدرت رو ببخشم .

علیرضا لبش را گزید و به رو به رویش خیره شد . معلوم نبود در کجا سیر می کند .

تقدیر ، قسمت ، هرچی که می خوای اسمش رو بذار تورو عموی - بچه ی من کرده . اون قدر بی چشم و رو نیستم که حمایت هایی که در حق من و این بچه کردی و نادیده بگیرم . اما حس می کنم از این به بعدش رو خودم می تونم ...خودم از پس خودم بر می آم .

. از ماشین پیاده شد

. صدای باز شدن در ماشین از جانب علیرضا متعجبش کرد

. رو به رویش آمد و نگاهش کرد

. مهراز ترسید اما خودش را محکم نشان داد

-؟اتفاقی افتاده!

. علیرضا دستی به موهای پر پشتش کشید

- توی زندگیم هیچ وقت از سر دلسوزی و ترحم برای کسی کاری . انجام ندادم

. مهراز به موهای افتاده روی پیشانی اش نگاه کرد

قلب لعنتی اش بنای طپیدن گرفت . این چندمین بار است که قلبش . سر ناسازگاری در می آورد

-؟یعنی

علی دستش را بالا آورد . یک نرمش خاصی در نگاهش بود . شاید هم یک نگاه پدرانه . شاید هم نگاه یک معلم به دانش آموز . بازیگوش

-. برو بالا . مراقب خودتون باشید

. گوش هایش داغ شدند

-من منظورم این نبود که شما ...

: این بار علیرضا زمزمه کرد

-باشه .

چه باشه ی آرامی شنید .

حس گرمای شدیدی می کرد . انگار نگاه علیرضا به او گرما می بخشید به طوری که نفسش بالا نمی آمد . انگار تیرماه بود . حرف علیرضا معنای زیادی داشت ؛ قدرت تحلیل آن هم در مقابل او صفر بود . باید به داخل اتاقش می رفت و حرف هایی که شنیده را حلاجی می کرد .

خداحافظی ارامی گفت و رفت.

**

, [24.12.17 14:51]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

*

صدای موبایلش باعث شد سریع چشم هایش را باز کند .

اولین جمعه ای بود که پس از مدت ها و بی دغدغه خودش را به دستان خواب سپرده بود و راحت از خوابش لذت می برد . پتو را روی امیرعلی مرتب کرد و تلفن را جواب داد :

-؟ بله

صدای سرخوش الناز باعث شد موبایل را از گوش فاصله دهد :

-... سلام ای ایران . سلام ای

-. سلام

الناز پرسید :

-؟ ببینم نکنه خواب بودی

به ساعت نگاه کرد نه صبح را نشان می داد .

-. با اجازه ات

الناز این بار خندید :

- منو بگو . منو بگو از خوشی نتونستم طاقت بیارم و بذارم دو ساعت دیگه بهت زنگ بزنم .

نیم خیز شد .

موهای بلندش روی شانه های عریانش ریختند .

-. خیره ان شاالله

النار گفت :

دیشب رفتیم خونه داداش اردوان شرایط فعلیت رو براش توضیح - دادم.این که بچه داری و به کار نیمه وقت احتیاج داری . با شرایط فعلیت کنار اومده و قرار بر این شد اون جا مشغول به کار بشی. فقط از شدت ذوق و خوش حالی نتونستم طاقت بیارم . از دیشب اردوان گوشی رو از دستم گرفت گفت دیر وقته نگران می شی یه وقت ! لبخند کمرنگی روی لبش نشست . هنوز گیج و منگ خواب بود اما همین که حرف الناز تمام شد زبانش بند آمد.نمی دانست حال خوب و خبر خوش روز جمعه اش را چگونه نشان دهد .

النار ....وای...باورم نمیشه- ...

صدای خنده الناز لبخند گل و گشادی روی لب هایش نشاند .

خیلی خب . می دونم عاشقمی . باشه باشه . سکته نکنی پشت خط - یه وقت !

از روی تخت بلند شد و از اتاق خارج شد .

نمی دونم چطور این لطفت رو جبران کنم . باور کن از شدت - خوش حالی نفسم بند اومده .

النار مهربان گفت :

- همین که مفید واقع بشم و دل کوچولوی تو شاد بشه برام کفایت می کنه . فقط قول بده زیاد خودتو خسته نکنی .

مهراز با خنده گفت :

- تو بذار من شروع به کار کنم بعد غر غر کن !

وارد سالن شد و روی مبل های راحتی نشست .

- از همین الان بگم . اولین حقوقت رو به من و اردوان باید شام بدی ها ؟!

- شما جون بخواه . نمی دونی چقدر خوشحالم کردی الناز !

صدای با محبت الناز دلش را گرم کرد :

- دختر کوچولوی من . راستی اونیفرمت هم خودم برات تهیه می کنم .

پس از صحبت تماس را قطع کرد .

این که روی پای خودش بایستد اعتماد به نفس از دست رفته اش را ترمیم می کرد .

حس این که در زندگی مفید باشد برای روحیه اش خوب بود .

**

. کلاه سورمه ای امیر را روی سرش مرتب کرد

: الناز گفت

- باید هرچه زودتر تصدیق هم بگیری . حالا که ماشین داری نمی . تونی که آلاخون والاخون باشی . بالاخره مسیر طولانیه

مهراز هم چون دختران حرف گوش کن سرش را تکان داد و باشه . ای گفت

. الناز دلسوزانه به گونه ی امیر دست کشید

-ای جان دلم .

: رو به مهراز کرد

-هنوزم دیر نیست . بخاطر این بچه بیا کوتاه بیا . نگاهش کن !

: مهراز مصمم نگاهش کرد

- باور کن بخاطر رفاه حال این بچه است دلیل دیگه استقلال و جایگاهم در جامعه ی خودم .

. الناز به صورت او نگاه کرد

-بهت افتخار می کنم .

هردو پیاده شدند . وارد رستوران شدند یک رستوران با طراحی فوق العاده شیک و مدرن . چراغ های آبی و قرمز و میز و

صندلی های سفید ، تابلو های تماشایی که روی دیوار نصب کرده بودند .

چشمش را گرفته بود .

آرام در گوش الناز گفت :

-عجب جاییه الناز !

الناز چشمکی زد :

-قابلت رو نداره .

سپس امیرعلی را از دستش گرفت .

-مزه نپرون . مبارک صاحابش باشه !

هنوز هیچ مشتری ای نیامده بود . با راهنمایی الناز از راهروریی عبور کردند و وارد یک سالن بزرگ دیگر شدند .

صدای پاشنه های کفش هایشان در سالن پژواک می شد . پشت در ایستادند الناز تقه ای به در نواخت با صدای بفرماییدی از آن سو الناز دستگیره در را فشرد و به مهراز اشاره کرد وارد شود .

مهراز در دل بسم الله گفت و وارد شد .

با دیدن مردی که پشت میزی نشسته بود و اوراق پیش رویش را نگاه می کرد و با خودکار ضربه ی آرامی روی میز می نشاند سلام کرد .

مرد سرش را بلند کرد و با روی باز گفت :

-سلام خانوم خوش آمدید .

سپس رو به الناز گفت :

-سلام زن داداش .

الناز لبخند زد :

-سلام داداش آریا . ممنونم .

سپس رو به مهراز کرد :

-ایشون دوست عزیز و خوبمه مهراز حق شناس .

مهراز تبسمی روی لبش نشست . از تعریف الناز حس غرور داشت .

آریا گفت :

-بنده هم آریا سلیمی هستم . خیلی خوشوقتم خانوم .

مهراز گفت :

- بنده هم خوشوقتم . خیلی ممنون از شما که این فرصت رو به من دادید .

آریا اشاره به مبل های چرم کرد تا بنشینند . سپس خودش رو به رویشان نشست .

سپس متواضع گفت :

- خواهش می کنم . با توجه به شرایط فعلی شما از پنج تا ده گاهی وقت ها تا یازده و نیمه های شب ممکنه به حضورتون احتیاج داشته باشیم . به حول قوه الهی این رستوران مشتری های خودش رو داره و گاهی تا نیمه های شب سرمون شلوغه . شما با ساعت کاری مشکلی ندارید ؟

-نه . موردی نیست .

آریا گفت :

-لیسانس حسابداری دارید دیگه درسته ؟

-بله .

[24.12.17 14:51],

[Forwarded from pegahmoradi(شهرتمشک های خونی)]

- خیلی خب . خانوم حق شناس شما دفتر کار جدا از سالن رستوران دارید . امشب شخصا همه ی کادر رستوران رو به شما معرفی می کنم به دلیل این که مسئول حضور و غیاب کارکنان می شید چونکه شخص شما حقوقشون رو حساب می کنید . دومین وظیفه ی شما بخش صندوق هست ؛ شما باید هرروز گزارش صندوق رو بگیرید که البته با کمک نرم افزار ولی رمز گزارش دهی فقط دست شماست نه هیچ کس !

از بیان جملات صریح مرد خوشش آمد . دلش برای آن که مسئولیتی به او بدهند تنگ شده بود .

آریا سلیمی افزود :

- گزارش صندوق با گزارشی که صندوق دارها تهیه می کنند رو چک می کنید . من خیلی روی این مسئله حساس و دقیق هستم البته .

سپس لبخند مهربانی زد . متعاقب مهراز لبخند روی لبش نشست .

-متوجه ام .

آریا قوانین و همه ی توصیه های لازم را به او گفت :

-مدارک تحصیلیتون رو که آوردید ؟

مهراز بله ای گفت و از درون کیف پوشه ای بیرون آورد . سپس با احترام به سویش گرفت .

آریا تشکر کرد و پوشه را گشود . با دیدن مدرک تحصیلی مهراز ابروهایش بالا رفتتند .

مهراز به چهره ی مرد دقیق شد ؛ مشخص بود از اردوان بزرگ تر است . صورت هایشان شباهت بسیاری داشت و برادر بودنشان را به رخ می کشید .

آریا سری تکان داد و متعجب گفت :

-احسنت . فارق تحصیل از دانشگاه شهید بهشتی تهران !

النار با افتخار به مهراز نگاه کرد .

مهراز گفت :

-خیلی ممنونم .

آریا این بار به دختر مقابلش که در یکی از معتبرترین دانشگاه ها درسش را خوانده بود نگریست .

مهراز لبخندی زد و سرتکان داد :

-اتفاقی افتاده ؟

النار گفت :

-متعجبم . مثل وقتی من فهمیدم چه دختر درس خونی بودی .

مهراز زمزمه کرد :

-بودم !

آریا گفت :

-چرا ادامه ندادید ؟

مهراز نفس عمیق کشید :

- شرایطش رو نداشتم . صادقانه بگم هنر کار پیدا کردنم نداشتم یعنی حقیقتش هرجا می رفتم یا پول می خواست یا پارتی . یا پدر خیلی پول دار یا ...بگذریم ! هنرم فقط تو درس خوندن بود!

آریا سری به نشانه ی فهمیدن تکان داد .

- بسیار خب . همراه من تشریف بیارید محل کارتون رو نشونتون بدم .

مهراز به امیرعلی غرق خواب نگریست . دیگر مثل روز اول لاغر و نحیف نبود . لپ های صورتی و لب های غنچه ای اش دلش را برد .در دل قربان صدقه اش رفت .

-فقط آقای سلیمی ؟

آریا به سویش برگشت .

بفرمایید ؟-

مهراز آهسته گفت :

- مشکلی که نیست پسرمم همراهمه . متاسفم می دونم باید کار و زندگی جدا باشه . ولی ...

آریا دستش را بالا آورد :

- با الناز صحبت کردم . هرچند خدایی اولش مخالف بودم ولی وقتی الناز شرایطتت رو توضیح داد . مسئله ای نیست .

مهراز بغضش را قورت داد . به همراه سلیمی وارد اتاق مجهزی شدند .

پشت سیستم نشست .

آریا گفت :

-دو نفر دیگه از حسابدار ها یک ساعت دیگه می رسند .

باشه ای گفت الناز امیرعلی غرق در خواب را روی مبل قرار داد و سرش را بوسید . کودک چنان مظلوم خوابیده بود و دست هایش را مشت کرده بود که دلش نیامد ازش دل بکند .

سلیمی هم چنان داشت برای مهراز مواردی را توضیح می داد .

الناز با ببخشیدی گفت :

می خوای امیرعلی رو ببرم ؟-

. نگاه هردویشان به آن سو کشیده شد

: مهراز گفت

- نه عزیزم . ممنون . از خواب بیدار می شه . پیشش نباشم حس می کنه و بی قراری می کنه .

. الناز باشه ای گفت و پس از خداحافظی از اتاق خارج شد

: آریا شروع به صحبت کرد و در انتها گفت

سوالی نیست ؟-

-نه ممنون . همه چیز رو متوجه شدم .

-موفق باشید خانوم حق شناس .

پس از رفتنش مشغول کار شد . در میان کار از امیرعلی غافل نشد و حتی به او شیر داد .

. گرم کار بود که دو نفر وارد اتاق شدند

. خانم ها با دیدنش متعجب شدند

-سلام .

. سپس از روی صندلی اش بلند شد

یکی از خانم ها گفت :

شما ؟-

همکار جدیدتون هستم . مهراز حق شناس و شما ؟-

دختر لبخند زد .

بیتا فرجی- .

خانمی که سنش به چهل می رسید لبخند زد :

منم شهین راد هستم . خوشوقتم- .

باهردویشان دست داد . خیلی زود هرسه مشغول به کار شدند .

اولین روز کاری اش را دوست داشت . حس دختران دبستانی را داشت که روز اول مدرسه را تجربه می کردند .

آن قدر ذوق داشت که حتی میلش به خوردن شام هم نکشید . خنده اش گرفته بود .

هنگامی که بخودش آمد بیتا و شهین عازم رفتن بودند . شهین رو به او گفت :

کمک می خوای ؟-

نگاهش را از مانیتور گرفت و به او نگریست :

نه عزیزم . ممنونم- .

. پس از رفتنشان به ساعت نگریست یازده شب بود

به سوی امیرعلی رفت و گونه اش را بوسید . دلش نمی آمد پوست حساسش را ببوسد اما پسرک با معصومیتش دلبری می کرد .

بغلش کرد و از اتاق خارج شد . هم زمان آریا سلیمی از اتاقش بیرون آمد با دیدنش گفت :

-شما هنوز این جایی ؟!

مهراز خندید :

-مثل کلاس اولی ها ذوق داشتم . انگار دلم نمی آد برم خونه .

آریا به صداقت و بی غل و غش بودن دخترک خندید .

-ماشین داری ؟ خسته نباشید .

-نه . الناز می آد دنبالم .

, [24.12.17 14:51]

[Forwarded from pegahmoradi(شهرتمشک های خونی)]

پس از خداحافظی از رستوران خارج شد . آن سوی خیابان با دیدن ماشین علیرضا مات ماند و پاهایش لرزیدند .

شیشه ی راننده پایین آمد و علیرضا نگاه به نگاهش داد . مهراز به خودش آمد . متوجه شد او به جای الناز آمده!

سعی کرد خودش را عادی نشان دهد . اما مگر قلب لعنتی و بی جنبه اش با دیدن پسر حاتمی دست از سرش برمی داشت؟!

. دم و بازدم عمیق کشید و بسم الله گفت و به سوی ماشینش رفت

****

[24.12.17 14:51] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

****

همین که سوار ماشین شد ؛ بوی عطر آشنای علیرضا در بینی اش پیچید . دلهره ی عجیبی داشت از آن دسته دلهره هایی که نمی دانست از کجا منشا می گیرد . یک حسی مابین خوب و بد ! از آن هایی که پس از یک روز سخت کاری کنار کسی که دلت را گرم می کند نشسته باشی مگر می توانست بد باشد ؟! چشم هایش را بست و افکارش را در همان نقطه ای که پر و بال داده بود نگه داشت و با پا لگد کوبش کرد .

آرام گفت :

-سلام .

علیرضا به تکان داد سر اکتفا کرد .

به سویش برگشت :

-شما این جا ....

نمی شود گفت پوزخند روی لب های علیرضا بود . میان کلام او پرید :

-ناراحتی من اومدم ؟

-نه . اما قرار بود الناز بیاد دنبالم .

سپس به یاد آورد نفس بکشد . نمی دانست چرا او را می بیند گرمش می شود آن قدر که نفسش بالا نمی آید .

- این جا چکار می کردی ؟ اونم تا این ساعت از شب ؟! با یه بچه ؟

-سرکار بودم .

مهراز خودش را به نشنیدن زد . حرف زدن با او به یک دعوای بزرگ ختم می شد . انگار فقط بلد بود با او تند حرف بزند و تندی

کند . دلش می خواست ادبش اجازه می داد و یک به توچه ی بلند به سویش می گفت.

علیرضا ماشین را به حرکت درآورد .

با صدایی که سعی در آرام نگه داشتنش داشت افزود :

-اصلا تو هیچ فکر می کنی دختر ؟

مهراز زمزمه کرد :

-بله . خیلی هم فکر می کنم .

-کاملا مشخصه . کار کردن با یک بچه منافات داره !

مهراز امیرعلی غرق در خواب را بوسید .

-عادت می کنم .

-مارو هم که قده یک صلاح مشورت نمی دونی !

در جمله اش دلخوری موج می زد .

به نیم رخ مردانه اش نگریست . ریشش مرتب شده بود و به چهره اش جذابیت زیادی می داد.

-نفرمایید .

حرف های یک کلمه ای او در کتش نمی رفت .

-چی کم و کسر داری ؟! من که همه چیز برات مهیا کردم .

-بحث سر این چیزا نیست .

-پول می خوای ؟

مهراز گفت :

-نه !

-چی که به خاطرش با یک بچه افتادی دنبال کار ؟!

سپس به نیم رخ دخترک نگریست .

مهراز گفت :

-نفس کشیدن میون مردم .

مانند دختران دبیرستانی شده بود خصوصا که مقنعه به قرص ماهش خیلی می آمد .

علیرضا چندین بار پلک زد . حرف های بزرگانه هم گاهی بلد بود این دختر !

از این که او را به این اندازه بی تفاوت و آرام می بیند دیوانه می شد . انگار مهراز همان گربه ی مظلوم با آن چشم های قهوه ای ترسانش را با زنی که نقاب بی تفاوتی روی صورتش گذاشته بود عوض کرده بودند .

هنگامی که اردوان به او گفته بود با یک بچه ی کوچک شروع به کار کرده خون خونش را می خورد .

چقدر به اردوان قول داده بود استقلال دخترک را زیر سوال نبرد .

مهراز به رو به رویش چشم دوخت ؛ اخم کمرنگی میان ابروهایش بود که صورتش را زیباتر نشان می داد .

تجربه نشان داده بود علیرضا به حد مرگ عصبانی بشود باید در مقابلش ساکت بود و سکوت کرد .

به خودش گوش زد کرد پس از پیاده شدنش به او بگوید که برای خودش و زندگی اش تصمیم هایی دارد که به او ربط ندارد و نخواهد داشت .

به صندلی اش تکیه داد . انگار تازه یادش آمده بود چقدر خسته بود ! ! آن هم پس از یک روز کاری سخت

علیرضا بی توجه به خستگی او گفت :

- هرچیزی احتیاج داشتی به خودم بگو . دیگه لازم نیست کار کنی ! من صلاح نمی بینم با یه بچه ....

-.....

عکس العملی از جانب مهراز ندید . به سویش برگشت :

-مهراز ؟!

. از سرعتش کم کرد

با دیدن او که امیرعلی را درآغوش گرفته و مانند دختربچه های عروسک به دست مست خواب است کلافه شد . ماشین را وسط اتوبان پارک کرد . یک بار دیگر به صورت غرق در خواب مهراز نگاه کرد .

دستش را بلند کرد و از دور مژه های بلند او را نشانه گرفت . پیشانی بلند و صافش ؛ لب های خوش فرم و صورتی رنگش ؛ همه و همه برای دیوانه کردن دل لعنتی اش بس بود !

نفسش به شمار افتاد و لعنتی به شیطان فرستاد !

دستش نرسیده به گونه ی مهراز در هوا چنان مشت شد که انگار از دیوار مردم داشت بالا می رفت .

نالان زمزمه کرد :

-آخه با تو چکار کنم دختر....

نفس سنگینش را از سینه بیرون داد و با شتاب از ماشین پیاده شد.

انگار ساعت ها دویده باشد ؛ آن قدر نفس نفس می زد که قفسه ی سینه اش به سوزش افتاد . دستی به موهای افتاده روی پیشانی اش کشید .

چندین ماشین با دیدن او که ایستاده فکر کردند بنزین تمام کرده برایش بوق زدند که برایشان دست تکان داد بروند .

پاهایش را به عرض شانه باز کرد و دست هایش را در جیب قرار داد . حس دردماندگی شیره ی جانش را می مکید . سرش به قدری درد می کرد که دلش می خواست سرش را به دیوار بکوبد .

سعی کرد به خودش مسلط شود ؛ اما مگر دختری که صندلی کنارش در ماشین خوابیده بود می گذاشت ؟

لحظاتی بعد سوار ماشین شد .

مهراز تکان خفیفی خورد . انگار در صندلی راحت نبود . علیرضا خم شد و دکمه ی کنار صندلی اش را فشرد ؛ که باعث شد صندلی عقب برود .

سپس ماشین را به حرکت درآورد . نمی دانست به کجا می رود . مقصدش کجاست . اصلا آن قدر گیج بود که آدرس خانه ی مهراز را به کل فراموش کرده بود .

, [24.12.17 14:51]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

نزدیک های خانه ماشین را پارک کرد . مهراز گویی قصد بیدار شدن نداشت .

علیرضا کمی به سویش خم شد :

-مهراز ...مهراز ....

مهراز تکانی خورد و هوم آرامی نجوا کرد .

علیرضا کمی خم شد و به چشم های بسته و دهان نیمه بازش چشم دوخت . مهراز ناخودآگاه چشم هایش را باز کرد و نیم خیز شد. با دیدن چشم های علیرضا آن هم در این فاصله قلبش لرزید .

به اطراف چشم دوخت .

-رسیدیم ؟!

-بله !

مهراز دستش را مقابل دهانش گذاشت و خمیازه کشید .

صادقانه گفت :

- اصلا نفهمیدم کی خوابم برد ! وای ...ببخشید ...

علیرضا آرام گفت :

-موردی نیست !

مهراز دست به چشم هایش کشید .

-؟شام خوردی!

-یه چیزایی .

سپس خواست پیاده شود که علیرضا پایش را روی پدال گاز قرار داد و ماشین را به حرکت درآورد .

مهراز متعجب به سویش برگشت . انگار این مرد توضیح دادن بلد نبود . هرکاری دلش می خواست انجام می داد.

به نیم رخش نگاه کرد .

-؟میشه بپرسم کجا داریم می ریم

مرد جوان بی آن که به سویش برگردد مقابل یک رستوران ماشین را پارک کرد و بی آن که نگاهی به جانب مهراز بیاندازد از ماشین پیاده شد .

لحظاتی بعد با دیدن علیرضا که در دستش پاکت بود و می دانست درونش غذا است و به سوی ماشین می آمد متعجب شد . جای دو شاخ در سرش کم بود . هنگامی که نشست و پاکتی که کنار پایش گذاشته شد و متعاقب صدای علیرضا که گفت :

-برای تو !

مهراز با یک دست امیرعلی را نگه داشت و با دست دیگر درون پاکت را نگریست . بوی غذا دلش را مالش داد .

-ممنون . اما این خیلی زیاده .

-نخواستی می تونی بندازی دور .

مهراز دلش گرفت !

چقدر در خوب کردن حالش قدرت داشت و در برهم زدن همان حال خوب مهارت .

- با . در ضمن از فردا تماس می گیرم کنسل کن کار کردن رو این حجم کار هم خودتو هلاک می کنی...

سپس به امیرعلی اشاره کرد :

- هم این طفل معصوم رو . این بچه به یک مادر پر انرژی احتیاج داره .

مهراز نفسش را با عصبانیت بیرون راند :

-من به این شیوه ی زندگی راضی ام .

علیرضا با خشم به سویش برگشت :

- من ناراضی ام . پس فردا مریض شدی کی از این بچه نگه داری می کنه ؟!

- نگران بچه نباشید . من هفت تا جون دارم . تا رسیدن به هفتمین جون راه زیادی مونده !

علیرضا دستش را مشت کرد .

-داری عصبیم می کنی دختر .

مهراز سرش را پایین برد .

-مهم رضایت هرکس به زندگیشه . منم با این مدل زندگی راضی ام .

علیرضا خواست مخالفت کند که مهراز افزود :

-حس می کنم بعد مدت ها خوش حالم . اقا علیرضا شما نمی تونی منو منصرف کنی .

علیرضا نفسش را به یک باره بیرون داد :

-مهراز من نگران توام . نگران این بچه ام . اگر در توانم نبود این قدر عصبی نمی شدم . وقتی من می تونم از پس مخارج شما بربیام دلیلی برای کار کردن تو وجود نداره .

-من از پسش برمی آم .

-مهراز ؟

چقدر قشنگ صدایش می کرد .

سرش را خم کرد :

لطفا ادامه ندید ! وجه اشتراک من و شما در اینه که از تصمیمون - کوتاه نمی آیم .

با مکث نگاهش را از مهراز گرفت .

پس تصمیم خودتو گرفتی ؟-!

حس کرد درپس جمله ی سوالی اش کلی دلخوری نهفته است .

مهراز به صندلی تکیه زد .

بله- .

از درون پوست لبش را گزید و افکار درهم برهمش را کنار زد .

بسیار خب گفتن علیرضا باعث شد بغض کند .

تا رسیدن به مقصد هردو سکوت کردند . هردو در افکارشان غرق بودند .

لحظه ی آخر مهراز گفت :

خداحافظ- .

مهراز ؟-

برگشت . این مدل صدا کردن های علیرضا حال و هوایش را عوض می کرد . انگار مست می شد و از خود بی خود می شد .

یک حس وحال عجیب که تا دقایقی در خلسه فرو می رفت . بی پروا درچشم هایش نگاه کرد و گفت :

-؟جانم!

علیرضا پاکت غذا را به سویش گرفت :

-اینو یادت رفت .

دستش را پیش برد و پاکت را از دستش گرفت ؛ برای یک لحظه انگشت اشاره اش با دست گرم علیرضا برخورد کرد . نفس کشیدن را فراموش کرد و شتابان به سوی خانه قدم برداشت .

****

, [24.12.17 14:51]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

****

صدای تق و توق از آشپزخانه توجه اش را جلب کرد . سجاده اش را در سالن پهن کرد و رو به قبله قامت بست.

-؟علیرضا

صدای آلاله بود . دست هایش را به گوش نزدیک کرد و طنین "الله اکبرش " به او فهماند نماز می خواند .

آلاله سفره ی شام را روی زمین پهن کرد ؛ مانند همان سال هایی که در اتاقک تنگ و نمور کنار هم دور سفره می نشستند و حال می فهمد خوردن آن لقمه ها چقدر تنگ دلشان می چسبید .

مرغ های سوخاری و ظرف ترشی و ماست ؛ می دانست علیرضا سبزی هم دوست دارد .

به سویش چرخید ؛ در حال قنوت بود لبخند مهربانی زد و منتظرش ماند تا نمازش را تمام کند و به کنارش برود .

لحظاتی بعد که علیرضا تشهد و سلامش را گفت آلاله زمزمه کرد :

-قبول باشه داداش گلم .

دستش را پیش برد و تسبیح شاه مقصودش را در دست گرفت و شروع به ذکر گفتن کرد در همان حال به آلاله گفت :

-قبول حق باشه .

آلاله گفت :

-بیرون که شام نخوردی ؟

نگاهی به سفره ی دست نخورده کرد . پس از گفتن یا ذوالجلال و الاکرام دیگر زمزمه گفت :

-نه !

میل هم نداشت . اصلا مگر میلی به خوردن شام داشت ؟

دانه ی دیگری تسبیح انداخت و با یادآوری برخورد انگشت مهراز به دستش چشم هایش را محکم و با قدرت هرچه تمام تر بست و تسبیح را دور مهر قرار داد و سجاده اش را جمع کرد .

آلاله گفت :

-پس به موقع سفره انداختم .

علیرضا تبسمی روی لبش نشست و چشم های بسته ی مهراز و مژه های افتاده اش در نظرش آمد .

دستش را مشت کرد و جانمازش را روی میز گذاشت .

آلاله به دست مشت شده اش نگاه کرد :

-علی جان چی شده ؟

-هیچی .

در این مواقع می دانست نباید زیاد سوال و جوابش کند . می دانست حوصله ی شنیدن سوال های مدام را ندارد.

علیرضا برای آن که آلاله ناراحت نشود کنار سفره نشست .

آخی زیر لب گفت و چهارزانو مقابلش نشست :

-؟ چرا روی زمین

. آلاله ران مرغ را در پیش دستی اش گذاشت

-. به یاد قدیم

علیرضا به ران مرغش نگاه کرد . انگار هردویشان میل به خوردن شام را از دست داده بودند .

- دیگه هیچ چیز مثل قدیم نیست آلاله ! حتی ما هم دیگه آدم های قدیم نیستیم .

: آلاله سری تکان داد . اشک هایش را با پشت دست پاک کرد

-. سر سفره از قدیم نگیم بهتره

:سپس لبخند زد و به سفره اشاره کرد

-. بسم الله شروع کن

لحظاتی بعد آلاله نگاهی به علیرضا کرد . خیلی زودتر از او دست از خوردن کشید .

-؟علیرضا !

. مرد جوان سر بلند کرد و نگاهش کرد

-؟ راجع به حرفام فکر کردی

. علیرضا دستمالی از جعبه برداشت و به دهانش کشید

-؟ کدوم حرفا

. سپس به چشم های آلاله نگاه کرد تا منظور حرفش را بفهمد

. آلاله لبخندش را حفظ کرد

- اتفاقات اخیر زمین گیر شدن بابا . رفتن آرمان . طلاق من کارهای دفتر خودت و کارخونه ی بابا همه و همه از تو یک آدم آهنی ساخته . دیگه داره سنت بالا میره . سی وچهار سالته . نمی خوای یه تغییراتی تو زندگیت بدی؟

. علیرضا از جایش بلند شد

-؟ خب

. آلاله به قد و بالایش نگاه کرد

- چیزی به عید نمونده . چشم بهم بزنی عید شده . دلم می خواد یه خونه تکونی به زندگیت بدی .

چشم های علیرضا سخت تر از آن بود که بتوان از درون ذهنش چیزی بفهمد .

: آلاله گفت

- دل منو نشکن . یه بار همدیگرو ببینید . بابا شاید مهر دختره به دلت نشست .

بی توجه به آلاله از سالن خارج شد آلاله پر بغض گفت :

-؟؟ علی ؟ علی

لب هایش آویزان شد . دست به پیشانی اش بند کرد و لب گزید . می دانست نمی تواند بازور از علی چیزی بخواهد . وقتی دلش نخواهد یعنی تلاشش بیهوده است .

****

دو هفته ای می شد که پیامی از او دریافت نکرده بود و حتی دریغ از یک تماس تلفنی !

نمی دانست اشتباه برداشت کرده یا در واقعیت علیرضا نسبت به او بی اعتنا شده هرچه بود میان دو حس بد و خوب گیر افتاده بود . انگار به بودن های پر از زور و اجبارش با آن اخمی که لاینفک صورت جذاب مردانه اش بود اخت شده بود . سعی می کرد خودش را متقاعد کند که رفتارهای علیرضا و نبودن هایش برایش مهم نیست اما آن ته ته های دلش یک حسی شبیه به دلتنگی رخنه کرده بود . انگار که قصد رفتن هم نداشت . همیشه ته دل هر آدمی نباید هایی وجود دارد که مختص به خودش و شخصی های وجودش است . باید دست هایش را مقابل صورتش می گذاشت و اعتراف می کرد دلتنگ بودن های او شده .

امیرعلی بیدار بود و دست و پایش را تکان می داد . لباس هایش را عوض کرد . می دانست امروز علیرضا به دنبال عماد می آید اما این که تا این ساعت عماد نیامده باعث می شد کمی نگران شود .

چندین بار قصد کرد شماره ی علیرضا را بگیرد و از او بپرسد کجا هستند اما غرور لعنتی اش اجازه ی فشردن انگشت شستش روی دکمه ی سبز رنگ را نداد .

امیرعلی دست و پا زنان در جایش شروع به گریستن کرد ؛ نچی کرد و به سویش رفت .

صورتش سرخ از گریه شده بود . خم شد و گونه ی پسرک را بوسید :

-چیه مامان ؟ جان جان...

لحظاتی گذشت و امیرعلی با خوردن شیر ساکت شد . مهراز کنار پنجره رفت و شماره اش را گرفت .

-بله ؟

, [24.12.17 14:51]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

سعی کرد مانند خودش سرد باشد . اما آتشفشانی که در قلبش فوران کرده بود را نمی دانست چگونه مهار کند.شاید اگر باران می بارید آتشفشان هم دست از جنگ برمی داشت .

-سلام . عماد رو کی می آری ؟

-کار داشتیم . تازه رسیدیم سر کوچه .

دیگر چه داشت بگوید ؟! لحظاتی مکث کرد و نفس های علیرضا را از پشت خط حس کرد . دست روی قلبش گذاشت و چشم هایش را بست .

-کاری نداری ؟

انگار تمایلی به صحبت با او نداشت . چقدردلش گرفت ؛ انگار یک کامیون قیر روی قلبش ریختند .

به سختی آب دهانش را قورت داد . سعی کرد بتواند لحظات اندکی را مدیریت کند اما نه ی آرامی که از زبانش جاری شد و بوق ممتد پشت خط یک دهن کجی بزرگ به سویش بود .

موبایل را در دست فشرد و از درون لبش را گزید . حس مال باخته ها را داشت !

لحظاتی بعد صدای آیفون بلند شد با دیدن تصویر عماد با لپ های صورتی رنگ اش دکمه را فشرد .

در را باز کرد و به سوی آشپزخانه رفت ؛ غذای فردای عماد را باید آماده می کرد . مثل همه ی روز هایی که نبود و عمادش از مدرسه می آمد و غذایش را می خورد .

پیاز را آورد و با چاقو به جانش افتاد ؛ دلیل خوبی هم برای اشک ریختنش بود . عماد وارد خانه شد صورت خندان پس از مدت ها و چشم های سبز براقش لبخند محزونی روی لبش نشاند .

-عمه ؟

زمزمه کرد :

-جان دلِ عمه ؟

-کجایی ؟

پسرک کفش هایش را درآورده و با ذوق وارد آشپزخانه شد . انگار قرار نانوشته داشتند که با دیدن هم گونه ی همدیگر را می بوسیدند . عماد نایلونی را روی کانتر نهاد .

-آقا علیرضا اینا رو داد گفت واسه شما .

آقا علیرضا خودش کجا بود ؟

-چی هست ؟

-شام و یه سری خرید برای یخچال !

پیازها به هزار قسمت تقسیم شده بودند اما مهراز قصد رها کردنشان را نداشت . عماد به اشکی که روی گونه ی مهراز نشسته و فکر می کرد منشاش از پیاز است نگاه کرد .

معترض گفت :

عمه واجبه الان آشپزی ؟-

مهراز لبخند تلخی زد !

آره نمی خوام فردا بی غذا بمونی . کجا بودی ؟ برام تعریف کن- .

عماد به سوی امیرعلی رفت و درآغوشش کشید . صورت کوچک امیر را بوسه باران کرد که صدای معترض مهراز بلند شد .

بچه رو این جور نچلون گناه داره عماد- !

عماد بی توجه به او غش غش خندید . سپس گفت :

باشه . جات خالی عمه امروز که رفتیم مشاوره دکتر خیلی ازم - راضی بود .

خداروشکر- .

عماد امیرعلی را در دستش جابه جا کرد و گفت :

عمه آقا علیرضا منو کلاس زبان ثبت نام کرد- .

مهراز به یک باره سرش را بلند کرد و به عماد چشم دوخت .

چرا به خودم نگفتی ثبت نامت کنم؟-

. عماد با دیدن گارد گرفتن مهراز لب هایش آویزان شد

- آخه امروز دکتر می گفت باید با کلاس های که دوست داری وقتت رو بگذرونی .

. سپس گونه ی امیرعلی را بوسید و او را در جایش گذاشت

دیگه چکارا کردی ؟-

: عماد که کمی در ذوقش خورده بود گفت

- بعدش رفتیم کلاس فوتبال ثبت نام کردیم . وقتی فهمید دوست دارم فوتبالیست بشم گفت بریم ثبت نامت کنم.

: چشم های مهراز این بار گرد شد . عماد سرش را خارید و افزود

. بعدش رفتیم استادیوم-

چرا ؟-

: عماد در فکر فرو رفت و در همان حال گفت

- آقا علیرضا می گه عماد هر وقت می خوای به آرزوهات برسی باید تلاش کنی. می گفت آدم نباید از اهدافش دست بکشه . منو به استادیوم برد خیلی بهم خوش گذشت عمه . بهم گفت دوست داره یه روز بازی منو اونجا تماشا کنه .

مهراز نمی دانست سوزش چشم هایش از دلش است یا از پیاز . چشم های سرخش را بست و به سختی باز کرد .

-دیگه چی گفت ؟

- بهم گفت یه روز می خواست وکیل بشه تا حق مادرش رو از زندگی بگیره .

مهراز آب دهانش را قورت داد :

-تونست ؟!

حس کرد قلبش دوتا یکی می زند . دست از کار کشید عماد نفس عمیق کشید :

-گفت وکیل شد . ولی مادری نبود دیگه تا حقش رو بگیره !

****

سر درد بدی گریبان گیرش شده بود . سرش را روی میز گذاشت و چشم هایش را بست .

بیتا و شهلا وارد اتاق شدند و با دیدن او که بی حال است نگران شدند .

بیتا کنارش نشست :

-خوبی مهراز جون ؟

. چشم هایش را گشود

- سردرد دارم . چشم هام عادت نداره تو این مدت همش کارم با کامپیوتر .

: شهلا قرصی از کیفش درآورد و با بطری اب به سویش گرفت

-چشمات سرخه . بیا این قرص بخور .

: قرص را از دستش گرفت و تشکر کرد . بیتا گفت

-وقت شامه . بیا بریم .

: لبخند خسته ای زد

-شما برید .

: بیتا با شیطنت گفت

-راستی برای عید برنامه ای نداری ؟

متعجب نگاهش کرد . نمی دانست منظورش چه برنامه ای است .
: بیتا با دیدن حالت گنگش افزود

-منظورم اینه که مسافرتی نمی ری ؟

: آهانی گفت و افزود

-مشخص نیست . حالا تا عید خیلی مونده .

شهلا گفت :

- راستی . تا پلک روی هم بزنی دو هفته دیگه عید از راه رسیده شما مانتو خریدین ؟

بیتا گفت :

- همین ولیعصر خودمون پاساژ هاش رو باید با دقت نگاه کنی . مانتوهای قشنگی آورده .

و تازه مهراز یادش آمد عید در راه است و هنوز به هیچ کاری نرسیده .

, [24.12.17 14:51]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

پس از رفتن شهلا و بیتا موبایلش را از کیف درآورد و مخاطب هایش را بالا پایین کرد . به دنبال شماره ی علیرضا بود . در این چند روز آن قدر با خودش کلنجار رفته بود که تماس بگیرد یا نگیرد آخرش دلش را به دریا زد . شماره ای را گرفت خودش را در یک عمل انجام شده قرار داد . برای یک لحظه پشیمان شد و بی آن که بوق بخورد تماس را قطع کرد . امیرعلی را از روی مبل بغل کرد و از اتاق خارج شد . آریا در حال صحبت با یکی

مشتری ها بود . با دیدن یکی از همکارانش ببخشیدی گفت و از او خواست غذایش را به اتاق کارش بفرستند .

لرزش موبایل در جیب مانتویش توجه اش را جلب کرد . با دیدن شماره ی علیرضا دست و پایش را گم کرد و به اطراف نگریست . مانده بود جواب بدهد یا ندهد . اما مگر همین را نمی خواست ؟

آن قدر دست دست کرد که علیرضا تماس را قطع کرد . تنها یک پیام روی گوشی اش آمد"زنگ زده بودی . کاری داشتی ؟"

تنها نوشت " دستم اشتباه خورد ببخشید آقا علیرضا " . باشه ای که دریافت کرد از صد فحش بدتر بود .

نفسش را کلافه بیرون فرستاد .

آریا با دیدن مهراز به سویش رفت :

-خانوم حق شناس ؟

به سوی او برگشت :

-بله ؟

آریا او را به گوشه ای هدایت کرد و آرام گفت :

-شما حالتون خوب نیست ؟

مهراز دست به مقنعه اش کشید .

-خوبم .

- شما خوب بنظر نمی رسید . اگر مایل باشید امشب شمارو برگردونم . خانوم راد وفرجی هستند .

فکر بدی بنظر نمی رسید . خواست بگوید با تاکسی برمی گردد که آریا مهلتش نداد .

- زود وسایلتون رو جمع کنید . من رو به روی رستوران منتظرتون می مونم .

-مزاحم شما نمی شم .

- مزاحمتی نیست . بنده دارم برمی گردم سر راه شما رو هم می رسونم .

باشه ی خفه ای گفت و امیرعلی را درآغوشش فشرد . پس از برداشتن کیف و وسایلش از رستوران خارج شد .

در ماشین معذب بود . حتی فضای نرم و گرم صندلی و کابین ماشین هم نتوانست از حس معذب بودنش بکاهد .

به یاد آورد آخرین بار که در ماشین علیرضا بود بی آن که اختیاری روی خودش داشته باشد خوابید . آخ علیرضا.

آریا گفت :

-شما چند وقته از همسرتون جدا شدید ؟

-یک ماهی میشه .

-از لحاظ روحی اذیت نشدید ؟

مهراز صادقانه گفت :

-خوش حال شدم .

آریا نفس عمیقی کشید . مهراز به نیم رخ مردانه اش نگاه کرد . چهره اش مهربان بود و آرامش خاصی در چشم هایش موج می زد . برخلاف چهره ی جدی علیرضا . از درون لب هایش گزید نمی دانست چرا مدام علیرضا را قیاس می کند آن هم با مردهایی که در زندگی اش برخورد می کنند .

-اما من وقتی از همسرم جدا شدم به مدت یک سال افسرده بودم .

-چه بد !

-آره خیلی بده!

-نمی شه باهاش صحبت کنید ؟ شاید راهی برای وصال باشه .

آریا پوزخند زد .

-دیگه تعلق خاطری وجود نداره . شایدم عادت کرده بودیم بهم .

مهراز نفس عمیقی کشید و به جلویش نگاه کرد .

-چی بگم والا .

آریا تک خنده ای کرد :

- همین که شنونده بودی ممنونم . این روزها دو گوش شنوا کم پیدا می شه .

مهراز لبخند زد و تشکر کرد . آدرس خانه را به او داد .

آریا گفت :

- راستی اردوان حرفایی می زد .

مهراز پرسشگرانه نگاهش کرد :

- چه حرفایی ؟

- می گفت قراره با اولین حقوقت شام دعوتشون کنی .

- بله فقط منتظر یک فرصت مناسب بودم .

- اگر نگرانی که تداخل با کارت باشه می تونیم یک روز مرخصی برات رد کنیم . چطوره ؟

مهراز با صدای خش داری گفت :

- ممنون ازتون . فکر خوبی بنظر می رسه .

دیگر حرفی میانشان رد و بدل نشد . مهراز موقع پیاده شدن گفت :

- ممنون ازتون آقای سلیمی .

-خواهش می کنم . شبتون بخیر .

-شبتون خوش .

****

, [24.12.17 14:52]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

صدای موبایلش در فضا طنین انداخت . به صفحه نگاه کرد با دیدن شماره ی مدرسه ی لیا بی درنگ پاسخ داد :

-الو بله ؟

خانم مددی سعی کرد صدایش ، به دور از هر استرسی باشد .

-سلام لیلی جان خوبی ؟

لیلی به یک بار دست هایش سرد شد .

-سلام خانم مددی . چی شده ؟

خانم مددی به سر شکسته ی لیا نگریست که چند خانم سعی در آرام کردنش داشتند . دخترک قصد آرام شدن نداشت .

خانم مددی تلفن را در دست فشرد :

-لیا.. راستش . نگران چیزی نباش ...

لیلی از جایش بلند شد و هراسان موبایل را به گوشش فشرد :

- این ...این صدای گریه ی لیاست ؟ چی شده ؟ چی شده خانم مددی ؟

سپیده با سینی کیک و قهوه وارد شد . با دیدن لیلیِ مضطرب، با سر اشاره داد چه شده که لیلی بی توجه گفت :

-لیا تو . تو روخدا حالش خوبه ؟ چشم ..چشم...الان دارم می آم .

سپس سوییچ ماشینش را در دست گرفت و رو به سپیده کرد :

-لیا تو مدرسه دعوا کرده سرش شکسته . ببخشید . سپیده .

سپیده مبهوت سینی را روی میز گذاشت :

-لیا از ؟ چی . بعیده

لیلی شالش را روی موهایش کشید و بی هوا گفت :

- خدایا . توجه نکردم! عوض کنم رو اش مدرسه بود گفته ام بچه . بچه ام و سالم ازت می خوام .

سپیده گفت :

نمیشه که با این حالت پشت ماشین بشینی ؟ بزار منم باهات بیام . - وایسا .

لیلی دوان دوان از سالن خارج شد :

زود بیا . تا من ماشین رو روشن می کنم- .

فقط در دلش خدا خدا می کرد که به زودی به مدرسه برسد .

****

عجیب بود . خیلی عجیب . از کی نیکی اش اینقدر پرخاشکر و کله شق شده بود ؟

به سرعت از ماشین پیاده شد و وارد مدرسه شد . نفس هایش پی در پی از بینی خارج می شد . خودش را به دفتر مدیر رساند . دختر ریز نقش با موهای بلند که صورتش غرق خون بود، گریه می کرد و مدام " آخ سرم ، وای سرم " می گفت .

نیکی ترسیده گوشه ای ایستاده بود . خانم مددی با دیدن مرد جوان به سویش رفت .

سلام جناب پاکمهر- .

نیکی اشک هایش بیشتر شدت گرفت . فرزاد بله ی قاطع اش باعث شد خانم مددی بیشتر ازش حساب ببرد . جدی بودنش ، همیشه باعث می شد احترام خاصی برایش قائل شوند .

فرزاد به دخترک اشاره کرد و گفت :

-چی شده ؟ این دختر بچه چرا سرش شکسته ؟

نیکی بغضش ترکید . با صدای بلندی گفت:

-بابایی . ببخشید . بخدا نمی خواستم اینطور بشه . بابایی ...

فرزاد از شدت خشم پره های بینی اش باز شد . اخم کرد و به سوی نیکی خیز برداشت که خانم مددی سد راهش شد .

-نیکی این چه طرز آداب معاشرت با دوستاته ؟

خانم مددی پا درمیانی کرد :

-بچه ان . پیش میاد جناب پاکمهر . خواهش می کنم به اعصابتون مسلط باشید .

فرزاد لب گزید . خانم مددی دست لیا را گرفت و گفت :

-الان مامان میاد . دیگه گریه نکن دخترم .

لیا اشک هایش شدت گرفت . هم زمان سپیده و لیلی از راه رسیدند . . لیلی هراسان وارد دفتر مدیر شد

-لیا . عزیزم ...

با دیدن خون روی سر دخترک قالب تهی کرد . دخترکش را مدرسه فرستاده بود تا سر شکسته تحویل بگیرد ؟

خون جلوی چشم هایش را گرفت . همان طور که دخترکش را در آغوش گرفت، صدایش را بلند کرد :

-کی این بلا رو سر دخترم آورده ؟

خانم مددی که در باورش نمی گنجید اینگونه توبیخ شود . مستاصل گفت :

-لیلی جان .

صدای لیلی جان گفتن خانم مددی، در گوش فرزاد طنین انداخت . چقدر از اسم لیلی خوشش آمد .

به زن که صورتش مشابه صورت دخترکش بود، نگریست و عصبی دست هایش را مشت کرد . باید نیکی را ادب می کرد .

لیلی سر بلند کرد و به خان مددی چشم دوخت . صدای گریه لیا دلش را به درد آورد .

خانم مددی گفت :

-با همکلاسش دعوا کرده .

سپس با دست به فرزاد اشاره کرد :

-ایشون پدر نیکی هستند . جناب پاکمهر .

لیلی از جایش بلند شد و با چشم های خمشگین به سوی فرزاد رفت . اخم هایش را در هم کشید با صدای جدی گفت :

- شما چرا به دخترتون ادب یاد نمی دید آقا ؟ملاحظه کنید چه به روز دسته گل من آورده ؟

نیکی قالب تهی کرد . مادر لیا رستم بود و خبر نداشت . به حرف لیا رسید که مادرش مانند مرد است .

فرزاد اخم کرد و چشم های قهوه ای رنگش، چشم های زن را نشانه گرفت .

- خانم محترم . اتفاقی که پیش اومده .

لیلی دست به کمر زد .

- چی ؟ پیش اومده ؟ اگر جای سر شکسته جنازه ی دخترمو تحویل می گرفتم، چی می خواستید بگید ؟ که اتفاقه ؟ پیش افتاده ؟همیشه ازمسائل سطحی گذر می کنید ؟

فرزاد دهان باز کرد . باید یک جوری این زن را سر جایش می نشاند . انگار نمی دانست با چه کسی رو به رو است .

اما لیلی مجال نداد .

- این اتفاق قابل بخشش نیست جناب . به جای طرفداری از دستِ گل دخترتون، خواهشا یکم ادب یادش بدید .

فرزاد از کوره در رفت، به نیکی ترسیده و ملوسکش اشاره کرد، باید زبان زن را کوتاه می کرد :

میگید چکار کنم ؟ برم بزنمش ؟ نمی بینید دخترم ترسیده ؟ نمی - بینید پشیمونه از کارش ؟ اینه ادب شما خانوم محترم ؟

لیلی مژه های بلندش را بست و به لیا اشاره کرد :

اگر دخترتون جای دخترم بود چه برخوردی داشتید ؟-

خانم مددی مداخله کرد :

, [24.12.17 14:52]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

خانم فرهمند- .

لیلی اجازه نداد . سپیده کنار لیلی ایستاد و دستش را گرفت :

بسه . ببین دستات داره می لرزه- .

فرزاد لب گشود :

به هرحال با این رفتارتون، بچه ها رو به روی هم درمیان، نه - کنارهم . دخترهای ما با هم دوستند ...

نیکی صدای هق هقش شدت گرفت . لیلی بی حواس نگاهی به دخترک مو طلایی کرد . دلش لرزید .

برای یک لحظه دوست داشت بغلش کند و آرامش کند . اما با یادآوری بلایی که سر دخترکش آمده اخم در هم کشید :

-جای این حمایت های ...

فرزاد با صدای بلندی که پنجره ها به لرزه درآمدند، لیلی را سرجایش نشاند .

- بس کنید خانوم محترم . بس کنید هرچه دلتون خواست توهین کردید . مراعات شما رو دارم می کنم وگرنه می دونم ...

لیلی دستش را روی قلبش گذاشت و یک قدم عقب برداشت . سریع به خود آمد . نباید پا پس می کشید . لیلی برای خودش یک مرد بود و تمام !

پدر و مادر بچه شده بودند ، یکی نبود آن دو را از هم جدا کند . راست می گفتند در دعوا و مشاجره حلوا خیرات نمی کنند .

لیلی عصبی گفت :

-از همچین پدری . چنینی دختری هم انتظار میره .

با پوزخند گفت :

- بیاید، بیاید اگر دوست دارید سر من رو هم بشکنید؛ اگر دلتون خنک میشه ؟

فرزاد زیر لب " لعنتی به شیطان " فرستاد .

نه خیر ! انگار که میدان جنگ باشد . هیچ کس حرف دیگری را گوش نمی کرد .

لیا گفت :

-سرم... آخ . مامان !

نیکی هق هقش با صدای عصبی پدرش در هم آمیخت . خانم کریمی ، مدیر مدرسه گفت :

- خواهش می کنم . جناب پاکمهر . خانوم فرهمند . بچه ها ترسیدند . خواهش می کنم صلوات بفرستید، شما که دارید بدتر می کنید .

فرزاد به خودش آمد . آب دهان قورت داد . طپش های بی امان لیلی نشان از خشمش بود . به سوی لیا رفت و دستش را کشید . باید به دکتر می رفتند . فرزاد بی هوا گفت :

- همراهتون می آم .

لیلی ایستاد .

- خیلی ممنون . اما لازم نکرده .

. سپس به همراه سپیده از در خارج شد

فرزاد به جای ، خالی لیلی نگریست . عجب زن عجیبی بود ! دست نیکی را گرفت و به سوی در رفت. باید هزینه ی دکتر و مخارج را تقبل می کرد . باید !

-خانوم فرهمند؟!

صحنه ی دیدنی بود . مادر و دختر سرشکسته اش، جلوتر از پدر ودختر قدم برمی داشتند.

. لیلی بی آنکه به پشت سر برگردد، به راهش ادامه داد

: فرزاد عصبی بود . اما سعی کرد صدایش نرمش داشته باشد

-خانوم فرهمند یک لحظه لطفا .

سپیده سریع سوار ماشین شد ، لیلی سر خونین دردانه اش را در آغوش کشید و با چشم های اشکی در ماشین را باز کرد . فرزاد دست نیکی را گرفت و محکم فشرد، به طوری که دردی عجیب در دست دخترک پیچید که باعث شد آخ نیکی به صدا درآید . اما مگر در این شرایط مهم بود ؟

لیا دستش را به سر گرفت و لب گزید . با نگاه پر از خشم به نیکی گریان چشم دوخت ، نگاهش پر از کینه و نفرت بود. گویی ارث پدرش را خورده باشند . حق داشت ؟ شاید !

اگراو ، اول به پر و پای نیکی نمی پیچید و به عقب هولش نمی داد . حال با این وضعیت راهی بیمارستان نمی شد . لیلی اخم در هم کشید و به سردی پاسخ داد :

-بله ؟ بفرمایید ؟

فرزاد سینه سپر کرد و با اقتدار گفت :

-بزارید همراهتون بیام . دختر شما با نیکی هیچ فرقی نمی کنه .

نیکی چشم های اشکش اش را بین زن و مرد قِل داد . انگار که در دل دخترک بیچاره نمک می پاشیند .

خودش را سرزنش کرد، اما هنوز در کوچه پس کوچه ی های ذهنش حق را به خودش می داد . از لیا بدش می آمد ، به چه حقی دفتر نقاشی اش را خط خطی کرده بود ؟

لیلی سرد و برنده نگاهش را بین پدر و دختر دوخت . برای یک لحظه حس کرد چقدر نیکی شبیهِ پدرش است . دخترک چشم و ابروی قهوه ای رنگ را، از پدرش به ارث برده بود .

سعی کرد خود را آرام جلوه دهد . دوست نداشت نه پدر را ببیند و نه دخترش را . سرد گفت :

-خیلی ممنون .

فرزاد چشم هایش را بست . ای کاش می شد حساب زن را برسد . ای کاش می شد از حقش دفاع کند . اما شرایط را درست ندید . از جَهاتی ، حق را هم به لیلی داد . مادر بود و هزاران دلواپسی بی سر و ته خدادادی .

فرزاد سردتر از قطب جنوب لب زد :

- وظیفه ی انسان دوستانه رو می خوام به جا بیارم خانوم .هر کس دیگه هم بود همین کارو می کردم .

لیلی براق شد در صورت مرد :

- بنده هم وظیفه ی انسان دوستانه رو به جا میارم و زحمتی به شما نمیدم .

نیکی آهسته گفت :

-عمو سینای من پزشک .

چقدر خوشمزه حرف می زد نیکی . اما لیلی هنوز هم از دخترک کینه داشت .

فرزاد حرف دخترش را به دست گرفت :

-... الان شما به یک دکتر نیاز دارید . بزارید در این شرایط

لیلی مستاصل به لیای پر درد نگریست و باشه ی آرامی گفت . در این شرایط هیچ چیز و هیچ کس مهم تر از دخترش نبود . بی شک

اگر لیا را نداشت ، مانند همیشه زیر دِین کسی نمی رفت. اما ، مادر بودن فلسفه اش جدای همه ی درس هاست . باید قضیه را فیصله می داد . باید کمک مرد را می پذیرفت .

****

□□, [24.12.17 14:52]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

****

کنار پنجره ایستاد و دست هایش را درآغوش کشید . دم عمیق کشید و نسیم بهاری را به ریه هایش فرستاد .

اسفند ماه هم کم کم داشت بارسفر را می بست و می رفت . انگار خستگی یک سال که بر او گذشته بود هنوز در تنش مانده بود . هفته ی دیگر اردوان و الناز را برای شام دعوت کرده بود ؛ نمی دانست علیرضا را دعوت کند یا بیخیالش شود . میان دو راهی مانده بود . نمی دانست عکس العمل علیرضا چیست ؟

به حتم که برای ندیدنش آن هم درست مثل همه ی روز هایی که حتی یک زنگ هم به او نزده دعوتش را رد می کرد اما این وسط غرور لعنتی اش چه می شد ؟ قلبش ؟ آخ قلبش !

نسیم خنکی وزید و تار تار موهایش را به حرکت درآورد . دست هایش را از هم باز کرد و به یاد آن روزی افتاد که خودش را مقابل ماشین او پرت کرد ! تبسم تلخی روی لبش نشست . چشم هایش را بست و دست هایش را ازهم گشود ؛ بی شک بهترین مکان برای خلوت کردن پشت بام رستوران بود .

گاهی که دلش تنگ می شد و گاهی که در خود فرو می رفت پشت بام تنها جایی بود که حالش را خوب می کرد . علیرضا را باید همین جا میان نسیم بهاری از راه نرسیده به دستان باد می سپرد و عاقلانه تصمیم می گرفت . علیرضا آن مردی نبود که باید باشد ؛ آن هم در زندگی اش !

علیرضا میوه ی خوش رنگ سمی بود که خوردنش به مرگ منتهی می شد .

اسم علی را دوست داشت ؛ و چقدر هم که به او و مردانگی هایش می آمد . چنین اسمی به هیبت مردانه ی او می آمد . باد وزید و لرز بر اندامش نشست ؛ چه می شد او یک دختر بی دردسر بود با همه ی دخترانگی هایش ! آن هم در یک خانه ای که پدر مادر دارد . بعدش یک شاهزاده مانند آقا علیرضا از راه برسد و سوار بر اسب سفیدش شود و به دوردست ها بروند .

چه می شد هیچ دیوی در واقعیت وجود نداشت و او مانند روز های بچگی اش سوار چرخ و فلک می شد و از هیجان چرخ و فلک لذت می برد .

به صفحه ی موبایلش نگاه کرد ؛ چه می شد مثل همه ی هم سن و سال هایش عشقی داشت که در این لحظه دلتنگش شود و برایش پیام بفرستد .

حال و در همین لحظه هیچ کجای این دنیا هیچ کس منتظرش نبود و این برای تهی بودنش از هر حسی کفایت می کرد .

حتی آقا علیرضا هم دیگر نبود تا با غر غر ها و امر و نهی کردن هایش به او گوش زد کند امیرعلی به او ختم می شود . می دانست گناه بود ؛ چه گناه شیرینی در خیالش داشت ؛ در آغوشش باشد و سرش را روی شانه های مردانه اش بگذارد . آن وقت چشم هایش را می بست و .....لب گزید و سرش را تکان داد . همیشه فکر می کرد بعد از شهرآگین گربه صفت از هیچ مردی خوشش نیاید . اما گویی اشتباه فکر می کرد . قلبش دست روی ناممکن ترین مرد دنیا گذاشته بود . باید عقلش سر جایش می آمد . اما چگونه ؟!

غرورش را زیر پا نهاد و برایش آدرس رستوران و ساعت و روزش را نوشت و گفت که برای شام دعوتش کرده . بی آن که درست و غلط بودن پیام را چک کند در تلگرام برایش فرستاد .

عکس پروفایل تلگرامش را باز کرد ؛ عکس ترازوی عدالت و چکشی که مختص قاضی است وکیل بودنش را به رخ کشید . عکس های دیگرش را رد کرد ؛ یک عکس نام علی بود که با خطاطی نوشته شده بود ؛ عکس آخری اش طناب دار بود .

به مذاقش خوش نیامد . از صفحه اش بیرون آمد و آخرین بازدیدش را نگاه کرد ؛ شش صبح !

پوزخند زد . در خواب می دید که علیرضا با آن همه مشغله کاری اش تلگرامش را چک کند . چرا یک حسی مانند حس های دخترانه اش هرچند بد ؛ هرچند خلاف با عقل ؛ هرچند خلاف با رویاهای دخترانه اش دوست داشت او بیاید و یک شام را کنار آن ها بگذراند .

می دانست هیچ کس از آن جا رد نمی شود . فریاد زد :

-چرا ؟؟

نفس هایش تند شد .

با عجز نالید :

-چرا خدایا . چرا اون .

چرا باید به او فکر کند . از خودش و ذهن پریشانش متنفر بود .

انگار یک چیز گم کرده بود ؛ از طرف خدا منتظر یک نشانه بود . نشانه ای که آن مرد اخمو ؛ همانی که ترازوی عدالتش روی پروفایلش هم جذبش می کرد را از یاد ببرد .

مگر همین را نخواسته بود ؟! روی پای خودش ایستادن . مگر همانی که می خواست نشده بود ؟ پس چرا حس می کرد یک چیز درست نیست .

سخت بود . خیلی سخت . نبودش را ببیند و بخواهد جای خالی اش را نادیده بگیرد . دست هایش را باز کرد و زمزمه کرد :

- دلتنگی خوشه ی انگور سیاهیست لگد کوبش کن ...لگد کوبش کن ...بگذار سرمسته بماند ...مستت کند این اندوه .

سپس چشم هایش را باز کرد و به ستاره های پهن شده در آسمان نگاه کرد . نالید :

-خه آ کنم کوب لگد تورو طور چ .

سپس دستش را مشت کرد . صفحه ی تلگرامش را بالا آورد و با دیدن پیام خوانده شده اش که از قضا دو تیک کذایی هم خورده بود ذوق کرد . اما همین که هیچ جوابی از جانبش ندید بادش خالی شد .

مانند کودکان مانده بود لب ورچید . موبایلش را خاموش کرد و به سوی در خروجی رفت .

[24.12.17 14:52] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

به درک که جوابش را نمی داد ؛ اصلا به جهنم این همان نشانه بود حال که نمی آمد دیگر حتی آدم هم حسابش نمی کرد . او یک آدم از خود راضی و نفهم بود که جز خودش و زورگویی هایش هیچ کس را نمی دید .

اصلا همان بهتر که او بی محلی کند ؛ دیگر عنان احساساتش دستش نبود .

باید عید می آمد ؛ چند روزی مرخصی می گرفت و با عماد و امیر به سوی شمال می رفتند .

بعدش که برمی گشت دیگر همه ی خیال و رویاهای دخترانه اش را چال می کرد .

***

[24.12.17 14:53] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

*

یک دست لباس نو برای عماد خریده بود ؛ پیرهن مردانه اش عجیب به لپ های صورتی رنگش می آمد .

امیرعلی غرق خواب را بوسید و کلاهش را از سرش درآورد .

عماد کنار دست مهراز نشسته بود ؛ مهراز خم شد و گوشش گفت :

-امشب پرخوری نمی کنی ها ؟

عماد غضب ناک نگاهش کرد و نالید :

-عمه ؟

مهراز گونه گوشتالودش را بوسید .

-داری باز چاق میشی ها ؟

عماد آرام خندید .

-قول می دم از شنبه .

مهراز این بار با صدای بلند خندید ؛ دست مقابل دهانش گذاشت مبادا توجه ی کسی به سمتشان جلب شود .

عماد گفت :

-همیشه دوست داشتیم باهم رستوران بیایم .

عماد افزود . مهراز دست روی شانه ی پسرک گذاشت :

-جای مامانم خالی عمه .

مهراز بغضش را قورت داد . دستش را دور شانه ی عماد حلقه کرد .

-خدا رحمتش کنه . مطمئن باش جاش تو بهشته عماد .

عماد سرش را پایین برد ؛ لحظاتی بعد با آمدن اردوان و الناز جمعشان صمیمی تر شد . اردوان مدام سر به سر مهراز و عماد می گذاشت و لبخند بر روی لب هایشان می نشاند .

در این میان چشم های منتظر مهراز و نگاه به درش توجه ی اردوان و الناز را به خود معطوف کرد .

اردوان حرف می زد اما مهراز نمی شنید ؛ گوش هایش داغ بودند و دست هایش یخ !

هفته ی گذشته پیامش را خوانده بود و حتی لایق یک آره یا نه هم او را نمی دانست . پس چرا هنوز چشم هایش منتظر آمدن علیرضا بود ؟

الناز گفت :

-منتظر کسی هستی ؟

اردوان گفت :

شاید سرش شلوغه . می خوای من یک زنگ بزنم ؟-

از این که اردوان متوجه ی حال درونی اش شد خجالت کشید . سعی کرد خود را بی تفاوت نشان دهد :

نه . نه ! اگر خودشون می خواستند می اومدند . من می دونم - مشغله هاشون بالاست .

اردوان با شنیدن صدای محزون دختر لبخند پدرانه ای به رویش زد .

با دیدن آریا که به سمت میزشان می آمد اردوان بلند شد ، آریا به همه شان سلام و خوش آمد گفت و دست برادرش را فشرد .

خوش اومدی- .

اردوان که احترام زیادی به برادر بزرگش می گذاشت گفت :

مرسی داداش- .

الناز گفت :

شما تشریف نمی آرید ؟-

انگار چشم های آریا رضایت داشتند . مهراز خود را بی تفاوت نشان داد اما خون خونش را می خورد .

آریا نگاهی به جانب مهراز انداخت ؛ انگار رضایت نهایی را او باید تایید می کرد .

مهراز علی رغم میل باطنی اش لب زد :

-خواهش می کنم . بفرمایید .

مرد جوان لبخند دوستانه ای زد و درست رو به روی مهراز نشست .

اردوان گفت :

-خب داداش کار و بار چطوره ؟

آریا دست پشت کمر او گذاشت :

-شکر خدا . تو که پا تو رستوران برادرت نمی ذاری .

سپس خندید و به مهراز اشاره کرد :

-خانوم حق شناس باید دعوت کنه تا چشمم به جمالت بیفته .

اردوان خندید :

-گیر شرکت و کافه ام . من مخلصتم هستم داداش. این گردن من از مو باریک تر .

آریا مشتی به شانه اش کوفت .

-زبون باز .

سپس رو به الناز گفت :

-شک ندارم عروس گلمون هم عاشق این زبونت شده .

الناز که از صمیمیت میان دو برادر همیشه به وجد می آمد گفت :

-هنوزم هستم .

این حرف باعث شد آریا تک خنده ای کند و با حسرت نهفته در کلامش که تنها مهراز به آن پی برد به شوخی گفت :

-ایول .

اردوان رو به الناز گفت :

-بزن قدش !

سپس دستش را بلند کرد و به النازی که به تبعیت از او دستش را بلند کرده بود کف دست هایشان را بهم کوبیدند .

مهراز هم چنان کمی گرفته بنظر می رسید . اردوان منو را مقابل خودش و الناز گرفت :

-چی سفارش بدیم . می خوام امشب دلی از عزا دربیاریم الناز . پایه ای ؟

الناز خندید .

-خجالت بکش امشب چت شده ؟

اردوان قری به گردن داد :

-یه شب هزار شب نمی شه . درضمن....

سپس به مهراز اشاره کرد و به شوخی گفت :

-یه مو از خرس کندنم غنیمته .

مهراز بی رمق خندید .

-از دست تو .

عماد گفت :

-منم پایه ام عمو !

اردوان گونه ی عماد را کشید .

-عشق منی .

آریا دست هایش را بالا آورد .

-من اعتراض دارم . کارمندم رو اذیت نکنید .

سپس چند لحظه به مهراز خیره شد . شاید می خواست عکس العملش را ببیند .

مهراز به لبخند سردی اکتفا کرد . سپس دستش را به لیوان کریستال بند کرد و کمی آب نوشید .

عملا بادش خالی شده بود .

آقا علیرضا کجا بود چرا حتی پیامش را جواب نداده بود . دلش آن قدر گرفته بود که برای شام اشتهایی نداشت .

در همان حال که آب می نوشید موبایلش را از جیب درآورد . اما ناراحت از کارش منصرف شد و آه کشید . سپس به صندلی تکیه داد . سر بلند کرد با دیدن اویی که در آستانه ی در بود مبهوت ماند .

چندین بار پلک زد . خودش بود . خودِ بی معرفتش ! نفس هایش سنگین شده بود دست هایش شروع به لرزیدن کردند . در خیالش نمی گنجید که آمده باشد . آب در گلویش پرید و باعث شد سرفه کند .

**

, [24.12.17 14:54]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

چندین بار پلک زد . خودش بود . خودِ بی معرفتش ! نفس هایش سنگین شده بود دست هایش شروع به لرزیدن کردند . در خیالش

نمی گنجید که آمده باشد . آب در گلویش پرید و باعث شد سرفه کند .

چشم هایش از شدت سرفه کمی خیس شدند . اما خیلی زود خودش را جمع و جور کرد .

حال صدای کوبش بی مهابای قلبش را واضح تر می شنید . مانند آدم های خطاکار از جایش بلند شد ؛ علیرضا به سرتا پایش نگاهی نامحسوس کرد . مهراز پیش دستی کرد :

-سلام .

علیرضا سر تکان داد :

-سلام .

علیرضا پس از سلام و دست دادن به مردها و احوالپرسی مختصری با الناز کنارشان نشست . حال می توانست مهراز را بهتر تماشا کند . لباس های زیبا و مرتبی به تن کرده بود و این تغییر مثبت دخترک در نظرش مفید آمد. مهراز مدام آب می نوشید و سعی می کرد به او که درست رو به رویش نشسته نگاه نکند .

اردوان رو به علیرضا گفت :

-داشتیم ناامید می شدیم که بیای .

فرصت بهتری شد که به علیرضا نگاه کند ؛ موهایش را مرتب به بالا زده بود و ته ریش مردانه اصلاح شده اش صورتش را قاب گرفته بود . علیرضا لبخند زد :

-سرم شلوغ بود . خودت که بهتر درجریانی .

آریا گفت :

-افتخار دادید .

علیرضا تشکر کرد . مهراز نگاهش را از او دزدید ؛ اویی که بی نهایت سخت و جدی بود . به قدری که این جدیت و سرد بودنش مهراز را می ترساند . انگار در فرهنگ لغاتش نرم و منعطف بودن معنایی نداشت .

انگار در میان آن جمع حس غریبی می کرد ؛ اما نمی دانست یک خوشحالی عجیب هم آن پس توهای قلبش لانه کرده بود . خوشحالی که از آمدن او سرچشمه می گرفت ؛ بالاخره آمده بود هرچند بی صدا ؛ هرچند بی پیام و بی محلی اما بالاخره آمده بود . پس از سفارش شام تازه متوجه شد که علیرضا هم مانند او جوجه سفارش داده اردوان و آریا بیشتر حرف می زدند و علیرضا بیشتر شنونده بود جالب آن جا بود هرازگاهی سر به سر عماد می گذاشت و سراغ درس و مشق هایش را می گرفت .

اردوان به شوخی گفت :

من حس می کنم سیر نشدم . الناز چی سفارش بدیم دیگه ؟-

: آریا گفت

! کارمند زحمت کش منو اذیت کنید . با من طرفید-

علیرضا قاشقش را در بشقاب گذاشت و لب هایش را با پارچه تمیز کرد .

: رو به آریا گفت

شما مدافع حقوق همه ی کارمنداتون هستید ؟-

. عملا از این صراحت کلام علیرضا متعجب شد

اردوان که از یک سری اخلاق های خاص علیرضا خبر داشت .
: به شوخی گفت

!علی امشبم دست برنمی داری از این حق و حقوق ؟-

: آریا به علیرضا نگاه کرد و به شوخی گفت

!نه مدافع مهراز خانوم فقط-

مهراز از راحت بودن آریا معذب شد و سرش را گرم زیر و رو کردن بشقابش نشان داد . علیرضا گفت :

!از کی تا حالا خانوم حق شناس شده مهراز خانوم ؟-

. قلب مهراز با شنیدن حرف علیرضا به لرزه درآمد

سرش را بلند کرد ؛ چقدر جدی بود . آن قدر جدی که آریا حس کرد سوتفاهم پیش آمده را باید یک جور درست کند .

-از وقتی که ایشون رو دیدم منو یاد خواهرم انداختند .

روی کلمه "خواهرم " تاکید ویژه ای داشت . الناز هم متعاقب گفت :

-اتفاقا منم مهراز رو می بینم یاد ارمغان می افتم .

مهراز رو به آریا گفت :

-لطف دارید . ممنون .

علیرضا دیگر هیچ نگفت ؛ مهراز قاشقی پر از برنج در دهانش گذاشت .

اردوان گفت :

-من دسر هم می خوام . باید دعوتی مهراز جان تکمیل بشه .

آریا گفت :

-امشب هدف دور هم بودن بود . وگرنه همه شما مهمان من هستید .

مهراز با شنیدن چنین حرفی لقمه در گلویش پرید و شروع به سرفه کرد ؛ الناز که کنارش نشسته بود پشت کمرش کوبید هم زمان

دولیوان آب به سویش گرفته شد که بی آن که نگاه کند لیوان را گرفت و لاجرعه سرکشید . الناز کنار گوشش گفت :

-چرا دقت نمی کنی ؟

اکسیژن به ریه هایش فرستاد و هوا را می شود گفت بلعید .

متوجه شد لیوانی که آریا به سمتش گرفته را برداشته و لیوانی که متعلق به علیرضا بود را ...از درون لب هایش را گزید . چهره ی علیرضا همان جدیت همیشگی را داشت ؛ نه می توانست از افکار درون سرش پی ببرد و نه می توانست بفهمد شاد است یا ناراحت ؟

علیرضا دست به گلوگاهش کشید و به صندلی تکیه زد . روبه مهراز با خشمی که دخترک می توانست پی به آن ببرد آرام طوری که مهراز بشنود گفت :

-همیشه تو زندگی مواظب لقمه هایی که برمی داری باش .

نگاهش میخ چشم های برزخی او شد . به سختی آب دهانش را بلعید . نمی دانست منظور علیرضا از گفتن حرفش چیست . یک جور هایی حرفش برای او گنگ بود .

هنگام برگشتن علیرضا بی حرف به سوی ماشین رفت و به مهراز اشاره داد بیرون منتظرش است .

آریا مهراز را صدا زد به سوی مرد جوان برگشت :

-مثل این که جناب حاتمی خیلی روی شما حساسه .

مهراز متعجب نگاهش کرد .

-چطور ؟!

-یعنی شما متوجه نشدید ؟

امیرعلی را در آغوشش جا به جا کرد .

آریا لبخند زد :

-بعضی حرف ها رو ما مردها می تونیم بفهمیم .

مهراز از خوش خیالی او خنده اش گرفت :

-اون طور که شما فکر می کنید نیست .

آریا لبخندش پررنگ تر شد :

-جالب این جاست امشب مهمان ایشون بودیم .

[24.12.17 14:54] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

مهراز ناباروانه نگاهش کرد ؛ دهانش باز مانده بود . علیرضا کی میز امشب را حساب کرده بود که او ندیده بودش؟نمی دانست چه عکس العملی نشان دهد .

آریا گفت :

-ما مردها هم دیگه رو خوب می فهمیم .

-ببخشید من اصلا متوجه ی حرفای شما نمی شم .

-شاید بعدها بفهمی . شب خوبی بود .

مهراز لبخند خجلی زد و از او تشکر کرد و با هزاران سوال به دور سرش از رستوران خارج شد .

علیرضا تمام معادلاتش را برهم می زد ؛ سوار ماشین شد . علی بی آن که حرفی بزند ماشین را به حرکت درآورد.

از این سکوت لعنتی و صحنه هایی که انگار روی دور تکرار افتاده بودند خسته بود . ای کاش علی حرفی می زد ای کاش حداقل نگاهش می کرد . ای کاش از او توضیحی می خواست .

می خواست سر حرف را باز کند و بگوید چرا پول شام را داده است اما فکر کرد با شناختی که از او داشت جوابش را نمی داد . شاید حوصله اش را نداشت ؛ اصلا چه کسی در این زندگی او را بلد بود ؟ چه کسی حوصله اش را داشت که علی داشته باشد ؟ حس های متضاد در سرش یک طرف و قلبی که در کنار آن مرد اخمو به طپش افتاده بود هم یک طرف !

ای کاش مسیر آن قدر طولانی بود که هیچ گاه به برج لعنتی نمی رسیدند . از شانس بدش پشت هیچ ترافیکی هم نماندند . با توقف ماشین،عماد خداحافظی کرد و از ماشین پیاده شد .

مهراز هم باید می رفت ؛ حرفی نداشت جز خداحافظی . انگار یادش رفته بود هر سلام خداحافظی در بر دارد .

" دستش به سمت دست گیره رفت که علیرضا گفت

-وایسا !

به سویش برگشت . انگار یادش رفته بود نفس بکشد .

-بله ؟

-خوش می گذره نه ؟

-بد نیست .

-داری دقیقا چه کار می کنی ؟

امیرعلی نق زد . علیرضا امیرعلی را از دست مهراز گرفت .

-بیا این جا عمو جون .

مهراز زمزمه کرد :

-کار می کنم .

- بله اینو که خودمم دارم می بینم . با این یارو چه مراوده ای داری ؟!

نبض شقیقه اش بی مهابا می زد .

رنگ ار رخسار مهراز پرید . گفت :

-کی ؟

-همین برادر اردوان .

-هیچی .

-هیچی و شب می رسونت خونه ات ؟!

انگار یک سطل آب سرد از نوک سر تا پایش ریختند . پس او از پشت سرش دو چشم داشت .

خودش را نباخت .

-یعنی هرکس منو می رسونه در خونه ام باهام مراوده داره ؟

امیرعلی نق نقش شروع شد . علیرضا گونه اش را بوسید .

- مهراز ببین چی دارم بهت می گم . حواسم بهت هست . به ولای علی ببینم خطا بری خودم گردنت رو می شکونم .

آن قدر بی پروا حرفش هایش را زده بود که نفس مهراز رفت . این بود دعا کردنش که علیرضا با او حرف بزند ؟

نفس هایش به شمار افتاد .

انگار صلاحش اشک بود . بغض کرد ؛ علیرضا پریشان دستمال کاغذی را از روی داشبورد برداشت و به سویش گرفت :

بقرآن یه قطره اشک ریختی نریختی ها- .

مهراز نفسش را به یک باره رها کرد .

چون...چون مادرم رو دیدی فکر می کنی من هم- ....

ادامه ی حرفش را خورد و از او رو برگرداند . علیرضا دستش را مشت کرد و روی فرمان ضربه ی آرامی زد . از سادگی دخترک حرصش می گرفت !

روی اوی لعنتی تعصب عجیبی داشت ؛ دلش می خواست اگر اذیتش می کند به دست خودش باشد ؛ حامی داشته باشد خودش باشد . فکر این که مردی به او چپ نگاه کند دیوانه اش می کرد . انگار این دختر ریز نقش در خود آهنربایی داشت که می توانست مرد را به سمت خودش بکشد .

از این که ناخواسته دلش را شکست حسی مانند خوره به جانش افتاد .

اشک های دخترک روی گونه غلتیدند و صورت ماهش را خیس کردند . نفس های گرم امیرعلی گردن علیرضا را قلقلک داد . سر امیرعلی را بوسید . مهراز با پشت دست اشک هایش را پاک کرد

. یک عادت از بچگی اش داشت آن هم پاک کردن اشک با پشت دستش بود .

خواست از ماشین پیاده شود که علیرضا مچ دستش را از روی مانتو گرفت .

-مهراز !

با صدایی که دل مرد جوان را می لرزاند گفت :

-شما فقط بلدی با زبونت به من نیش بزنی .

دردش این بود که علیرضا هم درد بود هم درمان ! به کمک هایش که فکر می کرد دلش گرم می شد . پسر جهان بود اما زمین تا آسمان با پدرش فرق می کرد و این فرق عجیب توجه اش را به علیرضا جلب کرده بود.

علیرضا قفل مرکزی را زد .

-مهراز گوش کن ...

امیرعلی چشم هایش بسته بود و نفس های گرمش هم چنان گوش علیرضا را نوازش می کرد .

حس می کرد زیاده روی کرده نمی دانست چه مرگش است فقط می دانست باید آرامش کند . دستمال را به سمت صورت مهراز

برد و اشک هایش را پاک کرد . لعنتی ! هنوز هم اخم داشت و چقدر این اخم به صورتش هم می آمد .

- من هیچ وقت به نجابتت شک نکردم . ولی به سادگیت آره . تو برای من با خواهرم هیچ فرقی نمی کنی .

اگر خنجر تیزی می آوردند و در قلب مهراز فرو می کردند بهتر بود . به والله که بهتر بود تا کلمه ی خواهر را بشنود .

اشک گرمش روی انگشت علیرضا نشست .

مرد جوان گفت :

[24.12.17 14:54] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

- تو برای من دیگه امانتی . من در قبال تو حس مسئولیت می کنم . مختار زندگیت هستی با هر مردی که دوست داری ازدواج کنی . من شاید یک مرد امروزی بنظر بیام . اما اگر ببینم خلاف اعتقاداتم یک نفر پا پیش بذاره میشم یه بی سواد . هرکس تو زندگیش اخلاق های خاصی داره !

مهراز دهان باز کرد که علیرضا ادامه داد :

- گوش کن ببین چی میگم . مدت زیادی نیست که این جا کار می کنی شاید یک ماه . اما از نگاه های برادر بهترین دوستم حس های مردونه ام یه نوید بهم می ده . اگر این حسی که میگم درست باشه باید روی اصول خودش باشه . هرچیزی تو این زندگی قوانین خودش رو داره . قوانینی که بر طبق عرف و شرع باشه .

مهراز برای ذره ای اکسیژن تلاش کرد . حرف های علیرضا و گرمی کلامش دلش را خانه تکانی می داد . بی آن که خودش بداند چقدر زیبا حرف می زند .

-آقا علیرضا ؟

علیرضا چشم هایش را بست . گوش هایش تیر کشید.

علیرضا با جدیت گفت :

- تو دیگه عضوی از خانواده ی منی . جوونی . می دونم در آینده تشکیل خانواده می دی . منم دلم می خواد خوشبختیت رو ببینم . نمی خوام کسی از سادگیت سواستفاده کنه . این که مثل دخترهای نابلد لبخند بزنی و تشکر کنی منو عصبی می کنه . یه بچه ی سه ساله به راحتی می تونه تورو گول بزنه .

مهراز دست روی قفسه ی سینه اش گذاشت . اگر همین طور ناجوانمردانه ادامه می داد نفسش می رفت .

-شما فقط بلدید زور بگید .

بغضش نمی ترکید . لعنتی در گلویش خانه کرده بود و حجم می گرفت .

علیرضا با همان جدیت ادامه داد :

- تو منو قبول داری ؟! بدور از کینه ای که از پدرم داری می خوام راست و حسینی آره یا نه بگی .

مهراز با بغضی سرش را تکان داد :

-من شما رو قبول دارم .

مرد جوان دلش برای آن همه سادگی رفت .

- پس تا وقتی من کنارتم روی اصول زندگی کن . دلم می خواد هرکس خواهان توست با اصول جلو بره . با مراحل درست و رفتارهای سنجیده . تو یک زن مطلقه ای خوش ندارم کسی هوا برش داره . مملکت ما خوبه . منکر اینم نمیشم همه چیز گل و بلبل نیست اما یک سری افکار پوسیده هنوز تو ذهن مردم هست . تو دختر ساده ای هستی درست . اما آیا هرکس باتو رو به رو می شه ساده اس ؟ همه رو خوب می بینی . از این دنیای گل و بلبلی که برای خودت ساختی بیا بیرون . نمی خوام پشت سرت حرف در بیارند . مهراز به حرف های من گوش می کنی ؟ شرایط فعلی تو کمی فرق می کنه !

- شما از روی ترحم و دلسوزی این حرفا رو می زنید . من ...من . می دونم . دلت به حالم می سوزه

دستش را بالا آورد و افزود :

- هیچ وقت . حقیقتش وقتش رو ندارم ترحم و دلسوزی کنم . سعی می کنم اگر بتونم کمک کنم .

مهراز بغضش را برای هزارمین بار قورت داد ؛ علیرضا این بار تبسم کرد ؛ و البته اگر می شد نامش را تبسم نامید.

- می خوام از حاتمی ها یک خاطره ی خوب تو ذهنت هم داشته باشی .

مهراز به سمت پنجره چرخید ؛ چرا علیرضا دست از سرش برنمی داشت . چرا حرفش هایش سوز دلش را بیشتر می کرد . چرا خدا او را این قدر امن و گرم آفریده بود . چرا او یک دختر عادی در یک خانواده ی عادی نبود .

چرا نمی شد علیرضا سهمش بشود . آن هم سهمش از هرچه نداشته !

بعدش دیگر هیچ چیز از هیچ کس حتی خود خدا هم طلب نمی کرد . . دیگر مزاحم خدا هم نمی شد

لبش را به قدری محکم گاز گرفته بود ؛ که شوری خون را در دهان حس کرد .

دست هایش به طور نامحسوس می لرزیدند .

علیرضا امشب چقدر خوب بود . چقدر جدیتش به دل مهراز بیچاره می نشست .

- می دونم امشب یکم تند رفتم . هرکس یه اخلاق هایی داره . حقیقتش به شدت متنفرم از شوخی مرد با زن ! تو قاموسم این چیزهای روشن فکری جوونا نوشته نشده . اگرم بهت گیر دادم به خاطر ارزش خودت بود وگرنه من به نجابتت شک ندارم . حالام می تونی بری .

مهراز توان برگشتن به سویش را نداشت . صورتش را آبیاری کرده بودند . شاید هم روی صورتش باران باریده بود. هنوز دست های علیرضا که با جدیت اشک هایش را پس می زد را روی گونه اش حس می کرد .

هم دلش شکست از او هم ترمیم یافت .

علیرضا به صدای نفس های او گوش داد . انگار کمی آرام تر شده بود . امیرعلی را به دستانش داد ؛ در همان حین به صورت خیس دخترک نگریست و چشم بست . هیچ نگفت !

مهراز بی آن که به صورتش نگاه کند از ماشین پیاده شد . حال دیگر می دانست علیرضا اگر از نزدیک نباشد از دور هست !

****

, [24.12.17 14:54]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

****

مهراز رفته بود اما بوی عطر دلبرانه اش در ماشین پیچیده بود . آن سادگی چشم هایش و آن محجوبیت در رفتارش برای دیوانه کردن دل لعنتی خودش بس بود . دیگر چه مرگش شده بود ؟ به او گفته بود مانند خواهرم هستی . اما مگر خودش همین را نخواسته بود ؟ پس چرا آشوبی در دلش نشسته بود که قصد رهایی اش را نداشت؟!

دستش را مشت کرد و بارها به فرمان ضربه زد . فریاد کشید :

-لعنتی ...لعنتی ....لعنتی ...

قفسه ی سینه اش بالا و پایین می رفت . سرش را روی فرمان گذاشت و چشم هایش را بست .

باید کمی آرام می شد و بعد شاید حوصله ی آن را داشت که رانندگی کند .

***

این که آب پاکی را روی دست هایش ریخته بود و به هیچ وجه او را نمی دید برایش عجیب نبود . خودش را سرزنش می کرد که یک دختر بی ظرفیت است که با دیدن حمایت از سوی مردی دلش سریده است . خود را این گونه قانع می کرد که شاید اگر کسی غیر از علیرضا این چنین حمایت می کرد دل بسته اش می شد .

او یک دختر ساده نبود . یک زن بود و قبل از یک زن بودن مادر دست و دلش به هیچ کاری نمی رفت ؛ چند روز دیگر عید بود و لحظه ی سال تحویل درست ده شب بود . به لطف سلیمی چند روز اول را مرخصی گرفت و به خانه دستی کشید . سلیقه ی عماد را دوست داشت ، هم چنین لباس های نوی امیرعلی را .

اولین حقوقش را که گرفته بود برای خودشان سنگ تمام گذاشت . در آینه به شال بنفش خودش نگاه می کرد ؛ لبخند که کنج لب هایش می نشاند ؛ حس زن هایی را داشت که در زندگی هیچ دغدغه ای نداشتند . می توانست بازیگر ماهری بشود . آن هم با آن لبخند شکوفه پیچ شده روی لبش ! فقط نمی دانست چرا به علیرضا که می رسید قافیه را می باخت .

حال و هوای عید و شور و هیجان مردم برای خرید او را به وجد می آورد . همه یک انگیزه ای داشتند و به عید و حال و هوایش ختم می شد . دلش می خواست دست عماد و امیرعلی را بگیرد و هرسه به شمال بروند و آب و هوایی عوض کنند . هنگامی که تصمیمش را به عماد گفت ؛ پسرک چنان خوش حال شد و چشم هایش برق زد که گویی تمام دنیا را به او هدیه داده اند . دور سفره نشسته بودند ؛ نوای یا مقلب القلوب.... از تلویزیون شنیده می شد و یک حال عجیب به درون دلش انداخت . سالش داشت تحویل می شد ، یک سال می گذشت ؛ یک سالی که پر از درد و غصه بود . پارسال این موقع را به یاد آورد . در همان خانه ی واقع در خیابان رودکی و در کنار مریم و عماد ! به شمع های روشن روی سفره چشم دوخت ؛ امسال یک اسم در ذهنش بود و انگار قصد رهایی اش نداشت آن هم اسم علیرضا حاتمی بود . دلش نمی خواست یک سال تمام به او فکر کند و به یک علامت سوال بزرگ برسد . اما عقلش افسار پاره کرده بود . سالش هم تحویلش شد با نام او . بی آن که خود بی معرفتش بفهمد . دوست داشتن علیرضا شده بود هم چون پیچکی که نرم نرم به دور قلبش پیچ خورده بود و همه ی قلبش را در بر گرفته بود . اصلا نمی دانست چگونه از این حس خواستن دست بردارد .

باید یک سفری می رفت و سعی می کرد او را از ذهن و قلب بی جنبه اش بیرون کند . ساعت ها با خود فکر می کرد این پسر همان

پسری ست که زندگی اش را به باد داده . سعی می کرد خودش را متقاعد کند که علیرضا همانی نیست که باید باشد . علیرضا مانند یک منطقه ی قدیمی هشت سال دفاع مقدس جنگی بود . زمین پر مینی که اگر پا به زمینش می گذاشت سرهردویشان را به باد می داد . سر سفره ی سال تحویل به اندازه ی یک سال به او فکر کرده بود در عرض یک ثانیه می خواست که فراموشش کند ؟! چه محالی .

هنگامی که الناز پی به سفر رفتنشان برد کلید ویلای واقع در نوشهر را به او داد .

اولش خواست ممانعت کند اما مصمم بودن الناز باعث شد بپذیرد .

لباس هایشان را جمع کرد ؛ برای یک هفته هرچه دم دستش می آمد برداشت . این سفر می توانست تجدید قوایی باشد برای سال جدید . وسایلشان را جمع کرد قرار بر این بود به ترمینال بروند و همان جا با یک ماشین راهی نوشهر شوند .

تلگرامش را باز کرد ؛ نه پیامی و نه تماس تلفنی ! ادب این وسط حکم می کرد برایش یک پیام سال نو ارسال کند .

و البته که اصلا هم دلش برای او و حرف زدن در کنارش تنگ نشده بود .

عکس پروفایلش همان ترازو بود . انگار عدالت در فصل های زندگی اش توفیری نمی کرد . حال بهار باشد یا پاییز . همین صفحه را که باز می کرد طپش قلب به سراغش می آمد . برایش تبریک سال نو فرستاد . در کمال تعجب با دیدن آنلاین شدن علیرضا چشم هایش میخ صفحه چتش شد . لحظاتی بعد علی نوشت"سلام . سال نو بر شماهم مبارک امیدوارم بهترین ها برات رقم بخوره"پس او بلد بود چت کند .

"استیکرهای گل برایش فرستاد . و در آخر نوشت "همچنین

علیرضا پیامش را خواند اما هیچ نگفت . بیست ثانیه هردو به صفحه ی چت خیره بودند . انگار هیچ کدامشان قصد ادامه ی چت را نداشتند .

, [24.12.17 14:54]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

موبایلش را خاموش کرد و چشم هایش را بست . هرچه می خواست از او دوری کند بدتر به سویش کشیده می شد . اشک هایش روی گونه روان شدند .عماد تقه ای به در اتاق زد :

عمه ؟-

اشک هایش را پشت دست پاک کرد :

-؟ جانم

-؟ من آماده ام . کی حرکت می کنیم

-. ساعت پنج

****

لباس های امیرعلی را به تنش کرد . آیفون خانه به صدا درآمد . با دیدن تصویر تهمینه آه از نهادش بلند شد.

پوف کلافه ای کشید ؛ همین چند دقیقه پیش به آژانس زنگ زده بود که بروند . در این لحظات تهمینه را کجای دلش می گذاشت ؟! انگار این زن کار و زندگی نداشت . کلافه دست به پیشانی کشید . باید به او بی محلی می کرد .

دلش نمی خواست در سال جدید اوقاتش تلخ شود . اگر خرافات هم بود دلش می خواست از همان ابتدا به خود تلقین کند که اگر لبخند بزند کل سال را خندان است .

امیرعلی را بغل کرد و گونه اش را بوسید . چشم های امیرعلی باز بودند و تبسم کمرنگی روی لبش خودنمایی می کرد .

مهراز لبخند زد :

-؟ جانم مامانی ؟ داریم می ریم مسافرت خوشحالی

سپس سرش را در گردن او پنهان کرد و بوسید . با شنیدن صدای موبایلش نگاهی به صفحه اش انداخت .

لعنتی ! تهیمنه دست از سرش برنمی داشت . می دانست لحظاتی دیگر تاکسی می رسد . تماسش را قطع کرد و برایش پیامی نوشت "برو هیچ وقتم برنگرد " چند دقیقه از ارسال پیام می گذشت و تماسی از جانب تهمینه ارسال نشد . نگهبان به خانه تماس گرفت و به او گفت که ماشین آژانس اماده .

خیالش راحت بود که تهمینه برگشته . از خانه خارج شدند . راننده صندوق عقب را باز کرد . عماد کیف ها را در صندوق عقب ماشین گذاشت . مهراز در عقب را باز کرد که صدای کفش هایی توجه اش را جلب کرد :

-دخترم .

دخترمش اخم شد میان ابروهای مهراز . عماد گفت :

-عمه بیا بریم . خواهش می کنم با این زنه حرف نزن .

مهراز نفس عمیقی کشید . امیرعلی سرش را روی شانه مهراز گذاشت .

تهمینه این بار موهایش را پر کلاغی کرده بود .

-عیدت مبارک .

عماد گفت :

-عمه بیا بریم .

مهراز هیس آرامی گفت و رو به تهمیه کرد :

-سلام .

تهمینه پوزخند زد :

- علیک . عوض این که به مادرت یه زنگ بزنی و تبریک سال نو بگی ازم رو برمی گردونی ؟

مهراز با کینه نگاهش کرد . تهیمنه یک قدم نزدیک شد و به سر امیرعلی دست کشید . سپس به صورتش نگاه کرد :

-جلل خالق . درست مثل بچگی های خودته .

مهراز یک قدم فاصله گرفت :

-نگو که اومدی حال و احوال و عید مبارک بگی.

تهمینه سرش را پایین برد .

- تو هیچ وقت نخواستی منو مادرت بدونی . این تو بودی که کناره گرفتی .

مهراز گفت :

در واقع خودت هیچ وقت نخواستی من دخترت باشم . با کارهای زشتت . رفتار های سبک سرانه ات .

تهمینه میان کلامش پرید :

خفه شو- .

مهراز رو به عماد گفت :

برو سوار ماشین شو . الان میام- .

عماد اخم کرد :

باهم بریم- .

مهراز تشر زد :

عماد- !

تهیمنه به عماد نگریست :

زبون درآوردی بچه- .

عماد اخم کرد :

من بچه نیستم- .

مهراز کلافه عماد را به عقب هدایت کرد .

برو تو ماشین تا خبرمرگم بیام- .

! این هم از خوب بودن روزش

. عماد با اوقات تلخی سوار ماشین شد و در ماشین را محکم بست

: مهراز گفت

- تو باعث شدی با اون بنده خدا بد حرف بزنم . چته ؟ باز چی شده می آی سراغم ؟

: تهیمنه گفت

-پول لازم دارم .

! مهراز پوزخند زد

-دیدی گفتم منو واسه خودم هیچ وقت نخواستی .

: تهمینه گفت

-تو منو کنار خودت هیچ وقت نخواستی .

: مهراز کف دستش را نشان داد

-این جا مو دیدی پول هم دیدی !

: تهیمنه صدایش رنگ التماس گرفت

-قرض بالا آوردم .

-چکار کردی مگه !

-تو قمار باختم !

مهراز چندگام عقب رفت:

- پول ندارم . برو همون جایی که این گند و بالا آوردی . من پول ندارم اونم واسه کار حروم .

سپس عقب گرد کرد که برود .

-نرو . تو روخدا . مهراز .

چشم هایش را بست و لب گزید . سوار ماشین شد و در را بست .

ماشین به حرکت درآمد . به پشت سر برگشت و تهیمنه را در حالی که به او می نگریست نگاه کرد .

****

[24.12.17 14:54],

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

****

ویلای کنار دریا واقع در نوشهر و پنجره ای که رو به دریا بود حس و حالش را بهتر می کرد . ساعت ها کنار دریا می نشست و زانوهایش را درآغوش می کشید ؛ ساعت ها به علیرضا فکر می

کرد و به هیچ می رسید . دوست داشتن آن مرد یک خط قرمز بود برایش. انگار این انرژی های مثبت در نوشهر برای روزهای در تهران بودن لازمش می شد . باید آن قدر انرژی ذخیره می کرد که برای عید سال بعد هم نفس داشته باشد .

کفش هایش را از پا درآورد و قدم هایش را سرعت بخشید . باید آن قدر می دوید و از این جا دور می شد که می توانست از اعماق وجود فریاد می کشید . به دور از حس خجالت و شنیده شدن صدایش به گوش عماد !

این دویدن را به خودش بدهکار بود. ثانیه ها از پس هم گذشت ؛ چشم هایش شروع به سوختن کردند . قفسه ی سینه اش شتاب زده بالا و پایین رفت . به پشت سرش نگاه کرد ؛خیلی از ویلا فاصله گرفته بود حال و در همین لحظه می توانست آن قدر از اعماق وجود فریاد بکشد که جانش بالا بیاید .

فریاد کشید آن قدر بلند نام خدا را صدا زد که در پسش التماسی نهفته بود ؛ التماسی از جنسی که آن مرد را از او دور کند .

از خدا خواست تا عقلش سر جا بیاورد ؛ از هرچه که به او ربط پیدا می کند بی تفاوت شود . علیرضا نباید زندگی اش بود و باید هروز این جمله را به خودش گوش زد می کرد .

روی زانوهایش نشست و سرش را روی زمین گذاشت ؛ انگار که همه چیز خوب بود جز دلِ لعنتی او .هرچه بیشتر نام خدا را صدا

می زد بیشتر اشک هایش جاری می شد . چرا در این اول بهاری حس می کرد تازه اول پاییز است ؟!

دلش می خواست ساعت ها همان جا بنشیند و امواج دریا به سویش خیز بردارند . اما این نیز محال بود !

دیگر متعلق به خودش هم نبود ؛ به حتم امیرعلی بیدار می شد و گریه سر می داد . بلند شد ؛ هرچند دیگر رمقی در پاهایش حس نمی کرد خلاف مسیری که دویده بود را هم چون لشکر شکست خورده شروع به قدم زدن کرد . امیرعلی بیدار شده بود و عماد با او مشغول بود .

عماد با دیدن مهراز و اوضاعش گفت :

-عمه حالت خوبه ؟

زمزمه کرد :

-خوب میشم .

-خاله الناز زنگ زد .

با صدای خش داری گفت :

-میرم یه دوش بگیرم . بعدا بهش یه زنگ می زنم .

****

-؟این چند روز خوش می گذره !

-بد نیست . جای شما خالی .

النار گفت :

- جای این که روحیه بگیری انگار کسل تر شدی . خوبی مهراز ؟ همه چیز خوبه ؟

سعی کرد صدایش را صاف کند .

-اتفاقا خیلی بهترم . تصمیم گرفتم برگردیم . یک هفته موندیم کافیه .

النار مردد پرسید :

-مهراز مشکلی پیش اومده ؟ حس می کنم حالت خوب نیست .

خنده ای کرد ؛ و البته که حالش هم خنده دار بود .

-خوبم ...خوبم...

فقط حس می کرد ؛ دلش تنگ است .

خجالت می کشید حالش را از النار بپرسد .

-شما چطورین ؟ خوبین ؟همه چیز خوبه ؟

النازپر انرژی گفت :

مادرم اینا اومدند ایران . این یک هفته همش سرم شلوغ بود . دو - روز دیگه برمی گردند باز کسل میشم .

لعنتی به شانسش فرستاد . النازهم که از راز درون دلش خبر نداشت .

پس از احوالپرسی های روزمره تلفن را قطع کرد .

***

تب داشت و گلویش می سوخت ؛ گونه هایش گلگون شده بود و گرمای شدیدی حس می کرد .

به همان سادگی که آمده بود به همان سادگی هم قصد رفتن کرد . جالب بود ؛ خیلی جالب هنگامی که به تهران رسید حس بهتری داشت . سال جدید آمده بود اما با وجود سفر یک هفته ای اش هم خستگی یک سال هنوز در نشده بود . دلش برای النازتنگ شده بود .

وارد خانه شدند . عماد به سوی اتاقش رفت ؛ آه از نهاد مهراز بلند شد چقدر از خانه و قفس بودنش بیزار بود .

حس پرنده ای را داشت که بالی برای پرواز ندارد .

موبایلش در کیف به صدا درآمد . امیرعلی با شنیدن صدای موبایل تکانی خورد .

مهراز با دیدن صفحه موبایل و نام علیرضا دست هایش یخ زد . حال که زنگ زده بود ؛ اولین برخورد پس از آن همه تمرین برای خودش . سعی کرد به خودش مسلط باشد .

-بله ؟

سردی صدایش برای خودش هم عجیب بود .

-سلام .

-سلام .

-خوبی ؟

چرا حس می کرد صدایش آن قدر گرم است که گوشش را گرم می کند .

-خوبم . شما خوبی ؟

-شکر . حالت خوبه ؟ صدات گرفته !

مهراز با خود فکر کرد همین که صدایش را شنیده متوجه شد چقدر دلتنگش بود .

-خوبم ممنون .

-هوا چطوره ؟ خوش می گذره ؟

پوزخند زد !

-برگشتم امروز .

علیرضا با صدای متعجبی پرسید :

-برگشتی ؟

-بله امروز .

صدای نفس های مرد جوان پشت تلفن به گوشش رسید .

-آقا علیرضا ؟

-بله ؟

-چرا پرسیدین ؟

-خواستم بیام دنبالت .

-ممنون . خودم برگشتم . احتیاجی نبود .

سپس انگار که دیگر تمایلی به ادامه ی صحبت نداشته باشد گفت :

-امیرعلی داره بهونه می گیره . ببخشید باید قطع کنم .

علیرضا آرام گفت :

-موردی نداره . به کارت برس . فقط خواستم....

مهراز لبش را گزید . اصلا یادش رفته بود نفس بکشد .

-خدانگهدار !

صدای بوق ممتد پشت خط نشان از رفتنش بود . امیرعلی متعجب به مادرش نگاه کرد .

, [24.12.17 14:54]

مهراز به موبایل در دستش نگاه کرد ؛ ای کاش لال نمی شد و می پرسید چه می خواسته ؟ چرا جمله اش را ادامه نداده ؟

چشم هایش را بست . این علیرضای تازه را ؛ صدای آرام و بمش را انگاری که دوست می داشت .

****

می دانست الناز امروز در کافه مشغول است . آن قدر دلتنگش بود که می خواست با او درد و دل کند . دلش یک جفت گوش شنوا می خواست و ساعت ها وقت اضافه .

از آخرین باری که وارد کافه شده بود چقدر می گذشت ؟!

وارد کافه شد بوی چوب سوخته و قهوه در بینی اش پیچید . کافه به نسبت شلوغ بود . لبخند گرمی روی لبش نشست ؛ چشم چرخاند اردوان در حال صحبت با تلفن بود . چند گام برنداشته بود که .

چشمش به شانه های مرد آشنایی افتاد . کمی چشم ریز کرد ؛ چندین بار پلک زد . مردجوان پشت به او رو به روی دختری چادری نشسته بود و صحبت می کرد . دخترک هرازگاهی از شدت شرم گونه هایش گلگون می شد و به میز چوبی نگاه می کرد ! . نه که از زن های چادری بدش بیاد . ابدا

حس کرد دنیا دور سرش می چرخد . سعی کرد خودش را نبازد . !اما مگر می شد ؟

نفس هایش نامظم شد . دست هایش یخ زد . علیرضا نباید او را می دید ؛ الناز را دید که برایش دست تکان می داد . نه پای رفتن ! داشت و نه دل ماندن

. دیدنی ها را دید . انگار زمین را از زیر پاهایش کشیده بودند

امیرعلی را درآغوشش تکان داد . بغضش را بلعید . به سختی نفس . کشید و به سوی الناز رفت

انگار دنیا دور سرش می چرخید . حالش از بدو ورود منقلب شده . بود

آن زن که با نگاه های خجلش رو به روی علیرضا نشسته بود چه !نسبتی با او داشت ؟

****

[24.12.17 14:55] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

نفهمید چگونه با الناز سلام و احوالپرسی کرد ؛ وارد آشپزخانه شد . الناز امیرعلی را درآغوش کشید و قربان صدقه اش رفت . قلبش به سختی خون پمپاژ می کرد . الناز با لبخند گفت :

-چه بی خبر اومدی ؟

ناخن های نیمه بلندش را به دندان گرفت . وقت خوبی برای جویدنشان بود . کاری که از بچگی انجام می داد و شاید اندکی از استرسش کاسته می شد . نمی دانست سهم او از زندگی چیست . اما می دانست علیرضا سهمش نیست . انگار همه چیز دست به دست هم داده بود تا او را با حقایق آشنا کند .

شاید همین دیدار یک نشانه بود . حداقل برای او .

الناز متعجب نامش را صدا زد :

-مهراز ؟ حواست با منه ؟

لبخند محزونی زد . لبخندی که خودش می دانست چه قدر گریه دار است .

-دلم برات تنگ شده بود . اومدم بهت سر بزنم .

الناز لبخند زد :

- خوب کاری کردی عزیزم . دل منم خیلی برات تنگ شده بود . منتها این چند روزه به قدری سرم شلوغ بود . رفتن مامان اینا هم بدتر روحیه ام رو داغون کرده .

الناز یک قدم به او نزدیک شد و دست به پیشانی اش زد :

-؟ داغی مثل این که . تب داری

تازه یادش آمد چقدر گرمش است . انگار در بدنش کوره کار گذاشته بودند .

-؟ هوای کافه گرمه . تو گرمت نیست

!؟ هوای کافه بهانه بود یا پس بودن هوای دل خودش

-اما هوا که عالیه .

-من برم یه آب به صورتم بزنم . خیلی گرمم شده .

ببخشیدی گفت و به سوی سرویس بهداشتی رفت . مقابل آینه دست های نمناکش را به گونه های ملتهبش کشید . نه مثل این که هوا جهنم بود . یا شاید هم او در جهنم دست و پا می زد .

کلمه ی حسادت هم خوانی عجیبی با عکس العمل های حالش داشت !. آن دختر چادری و آن شرم گونه هایش

چشم هایش را عصبی بست و لعنتی زیر لبی نجوا کرد . انگار که امروز ، روزش نبود . همه چیز دست به دست هم داده بود تا او را به مرز دیوانگی بکشاند . با دستمال قطرات عرق پیشانی اش را پاک کرد .

ای کاش می توانست مانتویش را همین جا دربیاورد . از شدت گرما داشت خفه می شد . الناز با دیدن رنگ پریده ی او پرسید :

-مهراز بگو چی شده . این حالات تو داره منو نگران می کنه .

موهایش را به داخل شال هدایت کرد .

-حس می کنم سرما خوردم الناز .

سپس افزود :

-دیگه چه خبر ؟

الناز که گویی چیزی به ذهنش خطور کرده باشد پرسید :

-راستی علیرضا رو دیدی وقتی اومدی ؟

اگر خلافش را می گفت کمی ضایع بازی بود .

-دیدم . چطور ؟

-هیچی گفتم شاید ندیدیش.

-اون خانومه ....

. چقدر جرات پیدا کرده بود که از الناز بپرسد

: الناز پیش دستی کرد

- اتفاقا منم از اردوان پرسیدم اون خانومه که همراهش اومد کیه . به قول اردوان علیرضا کی از برنامه ها و کارهاش به ما میگه که این دومیش باشه . سنش بالاست شایدم به فکر افتاده یه انقلابی تو زندگیش رخ بده ...

سپس انگار جک سال را گفته باشد خندید . اما در نظر مهراز زشت ترین جمله ی دنیا را شنیده بود .

این لبخند مسخره دیگر چه بود که روی لبش نشست ؟

-شایدم . در هر صورت خوشبخت بشه .

به ساعتش نگاه کرد و عزم رفتن کرد . الناز لب هایش آویزان شد :

-به این زودی ؟ می نشستی حالا .

بغض لعنتی اش را برای هزارمین بار فرو فرستاد . برای شکستن ! زود بود ! حداقلش مقابل چشم های الناز

-باید برم . عماد هم خونه تنهاست . هدف دیدنت بود عزیزدلم .

-از کی میری سرکار ؟

-دو سه روز دیگه .

الناز به شوخی گفت :

-خدا بده شانس . رییست چقدر خوبه .

مهراز خجالت زده گفت:

-ایشون لطف دارند .

از آشپزخانه بیرون رفت . در دل خدا خدا کرد علیرضا رفته باشد . ضربان قلبش اوج گرفت . هم زمان علیرضا از پشت میز بلند شد و کتش را تن کرد . با دیدن مهراز نگاهش میخ او شد . مهراز بی توجه به او راه خروج را پیش گرفت . مرد جوان پا تند کرد و به سویش رفت :

-مهراز ؟

پر از نیاز بود . پر از مهراز های نگفته ای که در این چند روز نگفته بود . نه جواب تلفن هایش را می داد و نه تمایلی به صحبت نشان می داد . نمی دانست سردی رفتار دخترک را چه تعبیر کند .

مهراز ایستاد . نفسی عمیق کشید و امیرعلی را درآغوشش فشرد . به سویش برگشت .

-سلام .

علیرضا به سر تا پایش نگاه کرد . لاغر شده بود و زیر چشم هایش کمی گود افتاده بود .

نگران شد :

-خوبی ؟

دختر جوان سرد پاسخ داد :

-ممنون . به خوبی شما .

علیرضا گفت :

-کی اومدی ؟ چرا من ندیدمت .

امیرعلی چشم هایش را آرام باز کرد و در عالم خودش یک لبخند زد .

-خیلی وقته . شما مشغول صحبت بودید .

علیرضا سرش را کمی خم کرد و در صورت نگریست :

-چرا تو منو دیدی و نیومدی ؟

نباید اشک هایش روان می شد . گفته بود این مرد درد است و دردمان ! اما حال درد مطلق بود . خصوصا که می خواست بی محلی هایش را به رویش بیاورد .

-دلیلی نداشت که بیام و مزاحمتون بشم .

هردو لحظاتی سکوت کردند . عاقبت مهراز دلش را به دریا زد :

شما قرار های کاریتون رو تو کافی شاپ انجام می دین ؟-

چشم های تب دار مهراز هذیان می گفتند . هذیانی که بر زبانش هم سرایت کرد .

, [24.12.17 14:55]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

یک قرار کاری نبود .-

هاله ای از اشک روی پرده چشم های مهراز نشست . هاله ای که چشم هایش را براق نشان می دادند .

تبریک می گم پس !-

شکنجه اش می کردند بهتر از این بود که علیرضا این گونه جوابش را می داد .

زوده برای تبریک !-

مرد جوان نمی دانست چرا حس می کند مهراز آشفته است و حال دل خودش هم دست کمی از او ندارد .

چی تو سرته ؟-

چشم از او گرفت :

-چی مثلا ؟

-ایونو تو باید بگی !

علیرضا کلافه دستی به موهایش کشید . مهراز آرام گفت :

-ببخشید باید برم .

-فرار نکن . حرف بزن .

-من باید برم . عجله دارم .

-کجا ؟

مهراز سر بلند کرد چشم های تب دار و مریضش را به او دوخت :

-کجارو دارم برم جز خونه .

باید گورش را گم می کرد و چند ساعتی با خودش خلوت می کرد . باید این انقلاب نیمه رخ داده در زندگی علیرضا و وجود یک زن در زندگی اش را هضم می کرد .

این بار بوی عطر مرد هم نتوانست حالش را خوب کند . نه این جا و نه در مقابل چشم های آن دختری که پشت میز نشسته بود و نه در مقابل چشم های علیرضا .

علیرضا گفت :

-بچه همراهته . اذیت میشی . خودم می رسونمت .

بی آن که به چشم های علیرضا نگاه کند افزود :

-لازم نکرده . همون طور که اومدم همون طورم برمی گردم .

سپس از کنارش گذشت و به سوی در رفت .

دستش کشیده شد و علیرضا بچه را از آغوشش جدا کرد . مهراز اخم کمرنگی میان ابروهایش نشست :

-چتون شده ؟

علیرضا با حالتی عصبی گفت :

-سوار شو اون روی منو بالا نیار .

-و اگر سوار نشم ؟

مرد جوان گفت :

-می تونی امتحان کنی . امتحانش مجانیه .

-من الان می خوام تنها باشم . کجای حرفم عجیبه ؟

امیرعلی هم چنان لبخند روی لبش بود و معلوم نبود به چه لبخند می زند . کجای زندگی شان لایق لبخند بود؟!

- می رسونمت خونه . اون جا هرچقدر دلت می خواد اجازه داری تنها باشی .

در دلش بمب ساعتی بود . هر لحظه آماده ی ترکیدن . خون خونش را می خورد .

- شاید اون خانوم ناراحت بشه مارو سوار ماشینتون می کنید آقا علیرضا . دیگه دلم نمی خواد حضور شما تو زندگیم باشه .

علیرضا این بار تن صدایش را بالاتر برد :

-چرا ؟

این خودسری ها و زبان درازی های مهراز کار دستش می داد .

-چون دلم می خواد .

علیرضا با قدم های بلند و شتاب زده به سویش خیز برداشت . مهراز ترسیده دست هایش را مقابل صورت قرار داد. یک حرکت کاملا غیر ارادی علیرضا در ماشین سمت او را گشود و با خشم غرید :

-اگر نگران اون خانومه ای نگران نباش ناراحت نمی شه .

مهراز پر بغض نالید :

-چه روشن فکر احسنت .

حس حقارت داشت . انگار حامی اش را ازش گرفته باشند . نبودن گاه و بی گاه علیرضا و زور گویی هایش دیوانه اش می کرد . به خود نهیب زد "گریه نکن . گریه نکن " تمام بدنش درد می کرد .

انگار از یک بلندی افتاده باشد . چشم هایش هم می سوختند . دکمه ی اول مانتویش را باز کرد تا حس خفگی رهایش کند .

, [24.12.17 14:55]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

****

نیمه های شب با صدای موبایل از خواب پرید . دستش را به سوی موبایل برد ؛ نیم خیز شد با دیدن شماره ی خانه ی مهراز آن هم در چنین ساعتی اخم کمرنگی کرد . اخمی که منشاش از نگرانی بود .

با الو گفتنش صدای مضطرب عماد گوشش را پر کرد :

-الو . عمو .

علیرضا کامل نشست .

-عماد ؟ خوبی پسرم ؟ چی شده ؟

-عمو ببخشید این موقع زنگ زدم . عمه ام حالش خوب نیست .

صدایش رنگ نگرانی به خود گرفت :

-یعنی چی که حالش خوب نیست ؟ گوشی رو بده دستش ببینم .

عماد پر بغض گفت :

-هرچی صداش می زنم بیدار نمی شه . از وقتی اومد خونه خوابید
.

صدای گریه ی امیرعلی از پشت گوش های مرد جوان را پر کرد
.

-بچه بیدار شده ؟

عماد با استیصال گفت :

-عمه بیدار نمیشه . حالش خوب نیست . من...من خیلی می ترسم
...

علیرضا هرسان از روی تخت بیرون رفت و به سوی کمد لباس هایش خیز برداشت ؛ در کتش نمی رفت . یعنی چه که مهراز حالش بد بود . چند ساعت گذشته که خوب بلبل زبانی می کرد . اما نه ! چشم های تب دار دخترک و گونه های سرخش نشان از کسالتش بود .

با اطمینان گفت :

-تا چند دقیقه دیگه خودمو می رسونم . نگران هیچی نباش .

لباس هایش را به تن کرد ؛ هرچه دم دستش آمد . از اتاق بیرون رفت و به سوییچ های افتاده روی کانتر چنگ انداخت . مهراز بیدار نمی شد . مگر دست خودش بود که چشم هایش را باز نکند .

نفهمید چگونه خودش را به خانه ی مهراز رساند . هنگامی که سوار آسانسور شد به یاد اولین روزی افتاد که مهراز را به این خانه آورد آن چشم های ترسیده و چانه ی لرزانش که مانند گنجشک لرزان جلوه می داد .

دستش را مشت کرد ؛ نفسش بالا نمی آمد . فکر این که بلایی سر مهراز بیاید نفسش را تنگ می کرد . نمی دانست چه مرگش شده تنها می دانست مهراز را باید ببیند . با چشم های خودش !

زنگ در را چندین بار فشرد . عماد هراسان در باز کرد ، مرد جوان وارد خانه شد . بوی معطر یاس در خانه می پیچید . به یاد داشت هیچ وقت خانه بوی عطر یاس نمی داد اما از وقتی مهراز در این خانه زندگی می کرد بوی یاس آمده بود . رو به عماد پرسید :

-مهراز کجاست ؟

عماد اشک هایش شدت گرفت .

-تو اتاق .

امیرعلی شروع به گریه کرد . علیرضا به عماد گفت :

-حواست به بچه باشه ببینم چی شده .

پا تند کرد . وسط های راه لب گزید :

-عماد ؟

-بله عمو ؟

-بیا برو تو اتاق . سر و وضع عمه ات شاید مناسب نباشه . برو وقتی گفتی می آم .

عماد آن قدر هول کرده بود که نمی دانست چکار کند . به سوی اتاق مهراز رفت و شالی روی موهایش انداخت.

سپس رو به علیرضا گفت :

-عمو بیا .

علیرضا به سوی اتاقی که مهراز در آن خوابیده بود پا تند کرد .

عماد با شنیدن صدای امیر علی که گریستن را از سر گرفته بود به سویش رفت و از اتاق خارج شد .

علیرضا دندان هایش را بهم سابید . ضربان قلبش یک در میان می زد . رو به روی تخت مهراز رفت و کنارش زانو زد . صدایش زد :

-مهراز .

دانه های عرق که روی پیشانی دخترک خودنمایی می کرد نگرانش کرد . پتو را از رویش برداشت . مچ دستش را در دست گرفت و با حس داغی دستش نگرانی از بیشتر شد .

-؟مهراز . مهراز صدای منو می شنوی

انگار که زیر لب چیزی می گفت صورتش را کمی نزدیک برد :

-....علی...علی

سپس هذیان گویه نالید :

-.... چرا منو نمی بینی ...منو نمی بینی

آن قدر آرام گفت اما علیرضا شنید . شنید و مبهوت به دهان او خیره شد .

-؟مهراز

ناله ی ضعیفی از دهان نیمه باز مهراز خارج شد . چشم های بسته اش تکانی خورد .

مشخص بود در تب می سوخت . نمی دانست در چنین شرایطی چه کند . به سوی کمد لباس هایش رفت مانتویی بیرون کشید . سعی کرد به صورت غرق در خوابش نگاه نکند . پتو را از روی مهراز بلند کرد و سعی کرد به اندام ظریفش نگاه نکند . چقدر در آن شرایط سعی کردن محال بود !

آب دهانش را بلعید و مانتو را به سختی تنش کرد . مهراز ناله ای دیگر کرد که دل علیرضا را لرزاند . بی مهابا تنِ به آتش کشیده ی مهراز را در یک حرکت هم چون پر کاهی در آغوش کشید .

در گوشش زمزمه کرد :

-مهراز...الان ...الان می ریم دکتر .....

از شدت نگرانی نفس هایش به شمار افتاده بود .به صورت مهراز نگریست ؛ می شد درد را در تک تک اعضای صورت مهراز ببیند . بدن داغش را از روی لباس هم می شد حس کرد و پی به تب بالایش برد از اتاق خارج شد. رو به عماد گفت :

-عماد حواست به بچه باشه .

عماد نگران از جایش بلند شد :

-عمم...اما ...

-نگران نباش . بهت زنگ می زنم . چیزی نیست تب کرده .اونجا محیطی نیست که بچه رو با خودمون ببریم .

سپس منتظر حرفی از جانب عماد نشد و از خانه خارج شد . در آسانسور به صورت مهراز نگریست . هیچ گاه فکرش را نمی کرد فاصله میانشان به اندازه ی یک لباس باشد . دست و پایش را گم کرده بود و همین برای دیوانه شدن دلِ لعنتی اش بس بود .

زمزمه کرد :

-چه به روز خودت آوردی ...

پلک های مهراز تکان خفیفی خورد .

, [24.12.17 14:55]

[Forwarded from pegahmoradi(شهرتمشک های خونی)]

نزدیک های ماشین با برخورد باد سرد تن مهراز لرزید .لرزی که سبب شد علیرضا او را محکم به خود بفشارد . سپس علی رغم میل باطنی مهراز را هم چون شیئی گران بها روی صندلی خواباند و پشت فرمان نشست .

****

, [24.12.17 18:21]

[Forwarded from pegahmoradi(شهرتمشک های خونی)]

**

نزدیک های بیمارستان ماشین را پارک کرد . مهراز را درآغوشش گرفت ؛ در این سی و اندی سال هیچ گاه به این اندازه دست و پایش را گم نکرده بود . حتی به ذهنش نرسید او را پاشویه کند . نگران به صورت سرخ مهراز نگریست ؛دخترک ناله می کرد و معلوم نبود باز چه هذیانی می گفت . او را به خود فشرد تازه فهمید که چقدر کوچک و ظریف است ؛ حس خوبی داشت . اگر گناه بود طعمش آن قدر شیرین بود که حاضر بود بارها دخترک ریز نقش و خواستنی را درآغوشش بگیرد و آن قدر نوازشش کند تا کمی آرام شود . حال که در این فاصله و در آغوشش می لرزید برای دیوانه شدن دلِ علیرضا همین کفایت می کرد . آلاله را چه می کرد ؟ دلش را چه می کرد ؟ زندگی اش چقدر بی سر و ته شده بود و حال و در همین لحظه دلش می خواست به دنیا بگوید بایستد !

مهراز را می خواست ؛ نمی توانست منکر این خواستن و کشش عجیبی که به این دختر که شاید می شد نامش را معجزه نامید بشود . کششی که برای خودش هم عجیب و غریب بود . خصوصا که او یک مرد بود ؛ یک مرد با همه ی نیاز های طبیعی مردانه . چرا این قدر خودش را در حال بد مهراز شریک می دانست؟!

خدایا چگونه می خواست از او که یک علامت قرمز ورود ممنوع زندگی اش است دست بکشد و انگار نه انگار که وجود دارد ؟ این

دیگر چه امتحانی بود که بی شک مردود می شد ! سر مهراز را در آغوشش کشید . حس کرد لرز بدنش کم شد . زمزمه کرد :

-منو ببخش . منو ببخش مهراز ...

چه قدر خودش را یک گناه کار به تمام معنا می دانست . یک خائن که با وجود بی هوش بودن مهراز در چنین شرایطی از آغوشش کام می گرفت . یک آغوش ساده می توانست به این اندازه شیرین باشد ؟! پرستارها او را به سوی اتاقی هدایت کردند . اگر به او بود نمی گذاشت دکتر حتی انگشتش به مهراز برخورد کند . دکتر با لبخند و آرامش چشم هایش را بست و گفت :

-جوون . نگران نباش . فرار که نمی کنه . بذارش روی تخت !

از خودش خجالت کشید . آرام روی تخت خواباندش . موهای روی صورت مهراز خواستنی ترش می کرد . لب گزید و موهای بلندش را به داخل شال هل داد .

پرستار گفت :

-بیرون باشید .

تن مهراز کوره ی آتش بود .

انگار هذیان مهراز به او هم سرایت کرده بود زمزمه کرد :

-تب داره ...یه کاری کنید حالش خوب بشه...

دکتر که در حال معاینه مهراز بود به سویش برگشت :

-یکی باید به حال تو برسه جوون .

سپس دکتر آرام خندید .

علیرضا قفسه ی سینه اش بالا و پایین شد . از اتاق بیرون نرفت و به دیوار تکیه زد . چقدر این دختر روی تخت بیمارستان مهمان می شد . از روزی که با او آشنا شده بود او را یک دختر ضعیف با بنیه ی داغان می دید.

چه آن روز که پس از مرگ آرمان دیدش و غش کرد و چه روزی که چند ماه در بیمارستان بستری شد .

دستی به ته ریشش کشید . چقدر بلند شده بود .

اگر با مرضیه صابری همان دختر محجوبی که آلاله برایش در نظر گرفته وارد زندگی می شد مهراز و امیرعلی را چه می کرد ؟ شهرآگین که به امان خدا رفته بود و حاشا کردن دلِ وامانده ی خودش هم زیادی عیان بود .

دستش را مشت کرد . دو دکمه ی باز پیرهنش را بست . چقدر تن خودش هم داغ بود و دست کمی از مهراز نداشت . چقدر خسته بود ؛ روحی ؛ جسمی ؛ سالی که نکوست از بهارش پیداست مثال بارز حال هردویشان بود.

سرش را به دیوار گذاشت و چشم هایش را بست . آرام لای چشم هایش را باز کرد این بار دکتر او را به بیرون هدایت کرد ؛ اولش خواست ممانعت کند . باید از خوب بودن حال مهراز مطلع می شد .

-تبش قطع شد ؟

پرستار ها دورش را گرفته بودند . دکتر گفت :

-شکر خدا . به موقع رسوندیش .

از اتاق خارج شدند .

دکتر گفت :

-این تب و هذیان خانومتون ناشی از فشار روحی روانیه .

علیرضا دست هایش را به کمر زد و کمی خم شد :

-یعنی از سرما خوردگی نیست ؟

- نه . به هیچ وجه ! توی خونه از چیزی ناراحت نیست ؟ تحت فشار نیست ؟

چه داشت بگوید ؟ اتفاقات اخیری که برای مهراز رخ داده بود و عاملش را پدرش می دانست از نظرش گذشت. سکوتش را دکتر چیز دیگری تعبیر کرد :

- بیشتر مواظبش باش . این گل روی تخت افتاده باید باغبون خوبی داشته باشه .

سپس عینکش را درآورد .

- خانوم شما روحش بیمار شده . و روح بیمار صد برابر بدتر جسم بیماره .دچار حمله ی عصبی شده . امشب سرمش تموم بشه می تونید ببریدش . خداروشکر تبش رو هم پایین آوردیم . نگران نباشید .

سپس از کنار علیرضا گذشت . که مرد جوان گفت :

-آقای دکتر ؟

دکتر به سمتش برگشت .

-بله؟

مردد پرسید :

-امکان داره این حمله عصبی بهش دست بده ؟

دکتر که مردی سن بالا بود پدرانه نگاهش کرد .

- امیدوارم که بهش دست نده . اما صادقانه بگم اگر حال روحیش به همین منوال باشه این حمله های عصبی امکان رخدادش هست. اما اگر عامل ایجاد رو ریشه کَن کنید نه . سعی کن شرایط رو براش آروم کنی . همیشه عشق تو زندگی زن رو جوون می کنه .

علیرضا سری تکان داد و تشکر کرد .

دکتر دست به شانه اش زد و از کنارش گذشت .

[24.12.17 18:21], ؟؟

[Forwarded from pegahmoradi(شهرتمشک های خونی)]

راهرو در آن ساعت خلوت بود . کنار دیوار ایستاد و سرش را به دیوار چسباند . چگونه می توانست وارد اتاق مهراز بشود در حالی که او را تا همین چند دقیقه ی گذشته درآغوش کشیده بود . چگونه می توانست خود را بی اعتنا و بی تفاوت نشان دهد. انگار که نه انگار اتفاقی افتاده.

دست به پیشانی کشید . حس می کرد با یک کامیون تصادف کرده و تمام بدنش درد می کند . با سرضربه های آرامی به دیوار زد . لب زیرش را گزید .

میوه ی ممنوعه اش روی تخت بیمارستان دراز کشیده بود و حال او تب داشت و هذیان هایش شروع شده بود .

نمی دانست چند دقیقه گذشته . یک ساعت ؛ دو ساعت . یک قرن دو قرن ؛ آخرش که چه ؟ باید با آن میوه رو به رو می شد و در قالب همان آدم بی روح و سرد فرو می رفت . انگار به پاهایش دو

وزنه ی سنگین وصل کرده بودند . تن از دیوار جدا کرد و به سوی اتاقی که مهراز در آن بود به راه افتاد .

نفس محبوس در سینه اش را رها کرد و وارد اتاق شد . مهراز چشم هایش بسته و انگار قصد بیدار شدن نداشت.

به سرمش نگاه کرد ؛ هنوز تا تمام شدنش مانده بود . بالای سرش ایستاد و به پیشانی اش دست کشید .

دیگر تب نداشت ! چقدر حس سبکی می کرد . حس این که در تب نمی سوزد حالش را بهتر می کرد . اصلا هم مهم نبود خودش در چه جهنمی دست و پا می زد . تار موهای مهراز صورتش را زیبا تر کرده بود تبسمی روی لبش نشست و ملحفه را رویش کشید .

مانند دختربچه های ملوس شده بود . شاید هم یک گربه ی مظلوم ! از تعبیرش لبخندش عمق بیشتری گرفت.

مهراز چشم هایش را باز کرد ؛ مردی را در هاله ی مِه می دید . صورتش واضح نبود . چندین بار پلک زد .

اخم کمرنگی میان ابروهایش نشست ؛ دوباره پلک زد . تصویر علیرضا واضح شد و تاری از بین رفت .

گلویش می سوخت . طعم گس در دهانش اذیتش می کرد . زمزمه کرد :

-آب .

علیرضا از جایش بلند شد .

-بهتری ؟

مهراز گنگ نگاهش کرد . هیچ حرفی نداشت که بگوید . شاید از او ناراحت بود شاید هم ...

علیرضا از اتاق بیرون رفت و لحظاتی بعد با بطری و یک لیوان یک بار مصرف بازگشت . حال مهراز نیم خیز شده بود و در تلاش درآوردن آنژیوکت بود .

علیرضا آرام گفت :

-دست نزن . ده دقیقه دیگه تمومه .

مهراز دستش از حرکت ایستاد . علیرضا لیوان آب را به سویش گرفت بی حرف و بی آن که نگاهش کند .

مهراز دستش را پیش برد و لیوان را از دستش گرفت .

آن قدر عطش داشت که لاجرعه آب را سر کشید و در گلویش پرید و شروع به سرفه کرد .

علیرضا نگران چند ضربه کمرش زد . مهراز دست مقابل دهانش گرفت . دست گرم او که روی کمرش نشست یک حس عجیبی در تنش جاری شد . علیرضا گفت :

-چرا مراقب نیستی ؟

باورش نمی شد این صدای گرم و گیرا که انگار سرجنگ نداشت از آن علیرضا حاتمی باشد .نکند عقلش پاره سنگ برداشته بود و خبرنداشت ؟!

-واسه چی این جایی ؟

-شب حالت بد شد .

مهراز پوزخند زد :

- چرا نذاشتی بمیرم ؟ خیلی برات خوب می شد اگر می مردم شاید بهتر بود برای همتون!

علیرضا جدی نگاهش کرد . توقع شنیدن این حرف را از جانب مهراز نداشت .

مهراز با صدای مرتعشی افزود :

- خوش حالی منو تو این حال می ببینی نه ؟ دوست داری سر به تنم نباشه ؟ آره ؟

-بس کن لعنتی !

صدای داد علیرضا باعث شد به بالشت بچسبد و چانه اش بلرزد .

علیرضا از جایش بلند شد . مهراز به سختی آب دهانش را قورت داد خودش را نباخت نمی دانست این همه جرات را چگونه در خود پرورش داده که گفت :

-از این جا برو . دیدنت اذیتم می کنه .

با صدای بلند گفته بود ؛ این بار تن صدایش شاید بلند تر از علیرضا هم بود .

-هنوز سرمت تموم نشده . استراحت کن .

مهراز با صدای خش داری گفت :

-ادای آدم های خوبو درنیار .

علیرضا بی توجه به او از جایش بلند شد :

-سرمت که تموم شد می ریم .

مهراز دستش را مشت کرد .

-از این جا به بعدش رو بلدم برگرد !

علیرضا نفسش را به سختی به بیرون فرستاد . انگار این دختر زبان آدمیزاد سرش نمی شد . انگار که باید زبان زور بالای سرش باشد .

به سوی مهراز برگشت . چند گام فاصله را پیمود .

-مهراز ؟!

مهراز آرام لای پلک هایش را گشود .

علیرضا را امشب یک چیز می شد .

-بله ؟

-امشب توان مبارزه ندارم . یه امشب رو بامن راه بیا .

مهراز هاله ای از اشک در چشمش نشست و بغض آلود گفت :

-اما ...

علیرضا دست به زیر چانه اش گذاشت و او را وادار کرد به چشم هایش نگاه کند .

-ببین منو !

مهراز اشک هایش روان شد . چند قطره اشک روی دست علیرضا چکید .

علیرضا لبخند زد ؛ یک لبخند نصفه و نیمه و شل و وِل!

-چرا گریه می کنی آخه ؟

مهراز به چشم هایی که شیفته شان بود نگریست . چگونه می توانست به او بگوید که برود و این قدر بی رحمانه برایش خاطره نسازد .

مهراز چشم از چشم های او گرفت .

علیرضا در صورتش خم شد :

-دلیل این اشک ها کیه ؟

-؟ چرا می پرسید

-. می خوام پدرش رو در بیارم

[24.12.17 18:21], ؟؟

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

آن قدر جدی گفت که مهراز قالب تهی کرد . همین الان ها بود که فشارش برای یک بار دیگر بیفتد و این بار به حتم سر از آن دنیا . در می آورد

-. از من چیزی نپرسید

-؟ بگو ...مهراز ...حرف بزن ...چی تو اون سرت می گذره

قلبش با شتاب می کوبید . آن قدر با شتاب که گویی هزاران متر . دویده و نفس کم آورده

. اشک هایش گویی قصد رهایی اش را نداشتند

: مهراز بی آن که حرف بزند نگاهش کرد . علیرضا گفت

- ؟ هیچ چیز تو این دنیا ارزش یک قطره اشکتو نداره . می فهمی ! هیچ چیز لعنتی

دلش می خواست در صورتش فریاد بزند اما انگار قفل بر دهانش گذاشته بودند .

سپس آرام پلک زد . چشم های قهوه ای رنگش در نظر مرد جوان زیبا و معصوم جلوه کرد .

علیرضا با انگشت شست زیر چشم های خیسش را پاک کرد .

-فکر می کردم دختر قوی هستی .

کم نیاورد آرام گفت :

-هستم .

-قول میدی همین طور قوی باشی ؟

-سعی می کنم .

-آروم شدی ؟

مهراز سر تکان داد . علیرضا گفت :

-هرکس اذیتت کرد به خودم بگو باشه ؟ حتی اگر اون آدم من باشم ! . بازم به خودم بگو

نفس در سینه ی دختر جوان حبس شد . چقدر این مهربانی و این لحن جدی که در پسش هزاران حمایت نهفته بود حالش را بهتر می کرد . حالی که خوبی اش برای چند دقیقه بود و همین که مستی از

سرش می پرید طعم تلخش پیدا می شد . علیرضا لبه های شالش را مرتب کرد و یک قدم فاصله گرفت . نمی دانست می رود کجا فقط می دانست باید از اتاق خارج شود . دلش یک هوای تازه می خواست .

****

[24.12.17 18:21] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

****

مهراز این بار با پاهای خودش سوار ماشین شد . حالش نسبت به قبل بهتر بود .

همین که علیرضا نشست گفت :

-من یهو چم شد که اومدم بیمارستان ؟من...!

-تب داشتی .

-کی بهتون گفت ؟

-عماد .

به یک باره نگران به سوی علیرضا برگشت .

-وای امیرعلی !

علیرضا دستش را به نشان آرامش بالا آورد :

- چند بار با خونه تماس گرفتم عماد شیرخشک بهش داد و خوابید . نگران نباش .

مهراز قانع شد .

-چیزی یادت نمی آد ؟

به سوی علیرضا چرخید . از چه حرف می زد؟

-بله ؟

علیرضا ماشین را به حرکت درآورد .

زمزمه کرد :

-هیچی .

مهراز نالید :

-چی شده که باید یادم بیاد ؟

شیشه ی سمت مهراز را بالا برد .

-هذیون می گفتی . تب وحشتناک داشتی .

مهراز متعجب پلک زد .

-چی می گفتم ؟

علیرضا نفس عمیق کشید . نمی دانست چه بگوید . اصلا ای کاش به رویش نمی آورد .

-هیچی .

می خواست مطمئن شود که مهراز هیچی به یادش نمی آمد .

مهراز دست به پیشانی اش کشید . چقدر مقابل این مرد خجالت می کشید .

-می شه ازتون یه خواهش کنم ؟

علیرضا سوالی نگاهش کرد که مهراز گفت :

-میشه یکم سرعت رو بالا ببرید ؟ می خوام زود برسم خونه .

هنگامی که رسیدند مهراز بی مهابا از ماشین پیاده شد . بوی عطرش در کابین ماشین بود . حتی فراتر از آن روی پیرهن علیرضا هم ردپایی از عطرش خودنمایی می کرد .

صدای برخورد در رفتن مهراز را به او یادآوری کرد .

سرش را روی فرمان گذاشت و چشم هایش را بست . دیگر نمی توانست این گونه ادامه بدهد .

*

هنگامی که به خانه رسید عماد و امیرعلی به خواب رفته بودند .
. ساعت سه بامداد را نشان می داد

وارد اتاق خودش شد و در را آرام بست . همان کنار در روی زانوهایش نشست و دست روی قفسه ی سینه اش گذاشت . دست دیگرش را مقابل دهانش گرفت و آرام هق زد . چگونه می توانست با وجود آن زنی که کنار علیرضا دیده بود هنوز او را دوست داشته باشد ؟ انگار گدازه روی قلبش ریخته بودند .

همین بود دوست داشتن . به همین بی رحمی ! می دانست یک احمق به تمام معناست ؛ احمقی که دست و پا نداشت . اشک هایش شدت بیشتری گرفت ؛ فکر این که علیرضا نگرانش شده بود و او را به بیمارستان برده قلبش را به لرزه در می آورد .

تا دم دم های صبح چشم روی هم نگذاشت . هنگامی که صدای اذان را شنید پس از مدت ها وضو گرفت و به دنبال سجاده و چادرش گشت .

**

روز کاری اش را شروع کرد . بیتا و شهلا با دیدنش خوشحال شدند . امیرعلی برخلاف همیشه نق نق می کرد و همین نق نق هایش نشان از بزرگ شدندش بود . آریا با دیدنش لبخند زد .

-به به . ببین کی این جاست .

لبخند زد .

-سلام .

-سلام . قرار بود سه روز دیگه شروع کنی کار کردن .

مهراز گفت :

-دلم برای کار کردن تنگ شده بود . این شد که زودتر اومدم .

آریا به صندلی اشاره کرد که بنشیند . مهراز معذب نشست :

-ممنونم .

-تعطیلات خوش گذشت ؟

-بد نبود .

آریا صادقانه گفت :

- برای منم عید با روزهای دیگه هیچ فرقی نمی کنه . زندگیم روتین شده . می خواد بهار باشه . زمستون باشه .

مهراز دست زیر چانه برد .

- منم دچار روزمرگی شدم . درست مثل شما . برادرم همیشه می گفت این خود ماییم که باعث خوب بودن حال و روزمون می شیم . نباید منتظر روز خوب باشیم تا بیاد .

سپس آه کشید و به آریا نگریست :

- ولی خب من هم چنان منتظر یک روز خوبم . از خودم که بخاری بلند نمیشه .

آریا خندید و به صحبت های او که در نظرش شیرین بود گوش سپرد . مهراز دختری بود که حالش را خوب می کرد . یک دختر معصوم که بی غل و غش بود .

دخترک حرف می زد اما آریا حرف هایش را نمی شنید و تنها به او نگاه می کرد .

-؟ دوست داری امروز با من به جشنواره غذا بیای

مهراز میان صحبتش مات ماند . متعجب پرسید :

-؟ من ؟ با شما

آریا سر تکان داد . با لبخند گفت :

- اگر دوست داری . امروز من دعوت شدم به جشنواره غذا .

مهراز دست هایش را بهم نزدیک کرد . چشم هایش برق زد :

-اگر مزاحم نباشم . البته !

آریا از جایش بلند شد :

-پس راس ساعت هفت می ریم .

مهراز لبخند خانمانه ای زد و قدرشناسانه نگاهش کرد .

****

[24.12.17 18:21] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

****

به سختی کیفش را روی شانه گذاشت و امیرعلی را در آغوش جابه جا کرد . دیدن آن همه غذای رنگارنگ با تزیین های بی نظیر او را به وجد آورد . از یک جایی به بعد از آریا سلیمی جدا شد و از غرفه های دیگر دیدن کرد . نمی دانست از کدام تست کند از صحبت های آریا متوجه شده بود که هزینه ی غذا خرج کودکان سرطانی می شود . عطر آش با پیاز داغ دلش را مالش داد ؛ یک کاسه سفارش داد . از دور آریا را دید که به کنارش می آمد . . امیرعلی مدام نق می زد و شیر می خواست

. شیشه شیرش را از کیف درآورد و به دهانش نزدیک کرد

: آریا با لبخند گفت

-؟ خانوم حق شناس خوب جیم می زنی ها

: خندید

-ماشالا به شما . هر غرفه دوست و آشنا دارید .

آریا به زنی که برای مهراز یک کاسه آش می آورد یک کاسه ی دیگر برای خودش سفارش داد .

-؟ خوب . بهتون خوش می گذره

: مهراز صادقانه سرتکان داد

-عالیه . هیچ وقت این همه غذای خوشمزه یک جا ندیده بودم .

هردو به لحن مهراز خندیدند .

: آریا گفت

-تو چقدر شبیه خودتی .

: مهراز متعجب گفت

-؟شبیه خودم!

زن دو کاسه آش روی میز گذاشت . مهراز تشکر کرد . آریا گفت :

- منظورم اینه که بدون هیچ ژست و گارد هستی . و این مسئله خود واقعیت رو خوب نشون داده . دخترای این دوره همه نقاب دارند .

مهراز یک قاشق آش به دهان گذاشت :

- آی . آی . مدافع حقوق خانم ها رو به روتون نشسته آقای سلیمی .

آریا خندید و دست هایش را بالا برد :

- ساده و بی شیله پیله . سعی کن همین جوری بمونی . تسلیم .

مهراز گفت :

- آقای سلیمی تو این دوره زیاد رو بورس نیست . ساده بودن اونم .

آریا گفت :

- منظورت نمی شم متوجه ی .

مهراز لبخند محزونی زد :

- ساده که باشی میشی یه پل برای رسیدن دیگران به موفقیت هاشون . به خواسته هاشون .

سپس قاشقی از آش را به دهان گذاشت . امیرعلی نق زد مهراز سعی کرد تکانش بدهد .

رشته ای از آش روی شالش ریخت . آریا خم شد و دستمالی به دستش داد . مهراز تشکر کرد .

آریا ناخودآگاه او را با همسر سابق خودش مقایسه کرد ؛ اگر همسر خودش رو به رویش بود و آش روی لباسش می ریخت به حتم آش خوردن را زهرمارشان می کرد . پس از خوردن آش هردو قصد رفتن کردند .

یکی از آقایان که مسئول برگذاری جشنواره بود به کنار آریا رفت و با او دست داد و تشکر کرد .

با دیدن مهراز که کنارش ایستاده مرد سرخم کرد و گفت :

-خیلی خوش اومدید خانم . قدم رنجه کردید .

مهراز تشکر کرد . مرد دست به سر امیرعلی کشید :

-ماشالا آریا جان . این همه سال چراغ خاموش بودی و خبر متولد شدن پسرت هم نگفتی .

آریا تک سرفه ای کرد . مهراز نمی دانست چه بگوید .

انگار آریا هم قصد نداشت حقیقت را بگوید . نگاهی به جانب مهراز کرد .

از سالن که خارج شدند .

آریا گفت :

-امشب خوش گذشت ؟

-بله . خیلی خوب بود . ممنونم ازتون .

-از حرف آقای تهرانی ناراحت شدی ؟

مهراز گفت :

-ابدا . یک سوتفاهم براشون پیش اومد . ناراحتی نداره .

-زن عجیبی هستی .

مهراز از تعریف او خوشش آمد . نزدیک های خانه از او خداحافظی کرد و از ماشینش پیاده شد .

آریا لبخند روی لبش بود ؛ حتی زمانی که او از مقابل دیدگانش ناپدید شد به جای خالی اش نگاه کرد .

خاص بودن این دختر چشم هایش را بدجور گرفته بود .

***

مرضیه با دیدن علیرضا گل از گلش شکفت . لبه ی چادرش را در دست گرفت و به سویش رفت .

-آقای حاتمی سلام . خیلی خوش اومدید .

علیرضا سبد گل را به دستش داد .

جدی گفت :

-سلام خانم . خیلی ممنونم .

سپس به تابلوهای نقاشی مرضیه نگریست . مرضیه با ذوق همراهی اش کرد.

-فکر نمی کردم امروز تشریف بیارید .

علیرضا به تابلوی نقاشی لیلی و مجنون که هنر دست مرضیه بود نگاه کرد و مخاطب قرارش داد :

-از آلاله شنیدم .

مرضیه خجل به نیم رخ او نگاه کرد . از حالات او خوشحالی عیان بود .

-درهرصورت با حضورتون خوشحالم کردید .

علیرضا از تابلوی مقابلش چشم گرفت .

-اومدم باهاتون صحبت کنم .

-خیره . درباره ی چی ؟

علیرض نفسش را رها کرد :

-درباره من و شما .

مرضیه با چشم های شبنم زده گفت :

-اتفاقی افتاده ؟

مرضیه از صراحت کلام او چشم هایش گرد شد . نمی دانست چگونه هیجانش را مهار کند .

علیرضا ادامه داد :

- حقیقتش من در قبال تصمیم هایی که در زندگیم می گیرم همیشه خودمو مسئول می دونم . از وقتی شمارو دیدم ....چطور بگم ...در این که شما یک خانم بالغ و فهمیده هستید هیچ شکی نیست . شما آرزوی هر مردی هستید.مرضیه از صراحت کلام او متعجب شد.با هیجانی غیر قابل کنترل گفت:

- آقای ....

علیرضا دستش را بالا آورد .

- اجازه بدید . همون طور که اون جلسه شما رو دیدم بهتون گفتم باز هم به عرضتون می رسونم شرایط فعلی زندگی من پذیرای یک اتفاق جدید نیست . در توانم نیست یک زندگی جدید . بنده در شرایطی نیستم که بتونم شما رو خوشبخت کنم .

مرضیه نابارانه به دهان او چشم دوخت . زمزمه کرد :

- آقا علیرضا !

علیرضا لب هایش را تر کرد :

[24.12.17 18:57] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

خواهرم صلاح منو می خواد و با احساسات پیش میره . دلش می خواد من تشکیل خانواده بدم اما خوب باید شرایطش مهیا باشه ؟ مگه نه ؟ نمی خوام فرصت های مناسب رو از خودتون دریغ کنید .

مرضیه بغض آلود آب دهانش را قورت داد :

-اما من...من ...در خلوت خودم همیشه شمارو دوست داشتم .

علیرضا میان کلامش پرید :

-من به شما وعده ای دادم ؟

مرضیه سرش را پایین برد . علیرضا گفت :

-با شما هستم .

مرضیه گفت :

-نه !

چند دقیقه میانشان سکوت برقرار بود . هر دقیقه به بازدیدکنندگان تابلوها اضافه می شد و صاحب اثرها دیگر ذوقی برای امروزش نداشت .

-امیدوارم خوشبخت بشید .

مرضیه ناامید گفت :

-یعنی این فرصت رو از جفتمون می گیرید ؟

علیرضا گفت :

-نمی خوام باعث ناراحت کسی باشم . با اجازه تون .

عقب گرد کرد که برود که مرضیه گفت :

-به اون خانوم ربط داره ؟

علیرضا چشم هایش را بست . اما برنگشت . خیلی زود به خودش آمد و از گالری بیرون رفت .

[24.12.17 18:57] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

*

علیرضا خسته به سوی عمارت پدرش رفت . آلاله با غضب نگاهش می کرد و ردپای دلخوری در چشم هایش مشخص بود . انگار می خواست به او بگوید از همه چیز باخبر است . اما قبل از همه چیز می دانست علیرضا از سوال جواب کردن متنفر است

. جهان در سالن پذیرایی روی ویلچر نشسته بود و سرش کج به علیرضا خیره شده بود . آلاله تنها به گفتن یک سلام خشک و خالی کفایت کرد . جو به وجود آمده زیادی سنگین بود .

علیرضا دست سرد پدرش را فشرد :

-خوبی پدر ؟

جهان آرام چشم های پر از حرفش را بست و یک قطره اشک از گوشه ی چشمش چکید .

آلاله از سالن بیرون رفت . علیرضا دست جهان را فشرد .

-چیزی می خوای بگی ؟

جهان زبان سنگینش را نمی توانست تکان بدهد صدای عجیب غریبی از خودش درآورد .

علیرضا زمزمه کرد :

-آروم باشید .

جهان اما انگار از این بی حس بودن و فلجی عاجز بود ناله ی دیگری کرد . علیرضا به چشم های او نگریست ؛ چشم هایی که از همین مرد به ارث برده بود . جهان ناله ی دیگری کرد و این بار قصد ساکت شدن نداشت . آلاله با شنیدن صدای مرد به سوی سالن پذیرایی پا تند کرد . نگران به علیرضا و پدرش نگریست :

-چی شده ؟ این بی تابی های پدر از چیه؟

علیرضا نمی دانم زیر لبی گفت و چنگی به موهای پرپشتش زد . دیگر بریده بود . از کلافگی ها و بی تابی های جهان ؛ از تحت فشار گذاشتن آلاله برای ازدواج با مرضیه . از مهراز و ....

دندان قروچه ای کرد . آلاله کنار پای جهان نشست و چشم های خیسش را به او دوخت :

- توروخدا . این قدر بی قراری نکن پدر . ببین علیرضا اومده . ببین داری ناراحتش می کنی.

جهان چشم هایش را بست ؛ ناله هایش بی جان تر شده بود .

آلاله مقابل علیرضا ایستاد :

- شام بکشم ؟ یا طبق معمول گشنه نیستی و بیرون یه چیزی خوردی ؟

علیرضا بی حوصله گفت :

-بگو چی تو سرته آلاله . لطفا این قدر طعنه نزن .

آلاله نفس عمیق کشید :

- هیچی . تصمیم گرفتم دیگه به قول خودت هیچ دخالتی تو زندگیت نکنم . ببینم می خوای چکار کنی . دیگه ...

علیرضا تن صدایش را بالا برد :

درد تو چیه آلاله ؟ ازدواج کردن من ؟-

تنهایی تو-.

عصبی تر گفت :

نیستم- .

آلاله دلخور نگاه از او گرفت .

اینم فهمیدم-!

جهان ناله کرد . علیرضا نفس در سینه اش حبس شد . آلاله افزود :

اینم می دونم که انگار پای یه زن در میونه- .

سپس به او تنه ای زد . جهان ناله ی دیگری کرد . علیرضا
عصبی به سوی آلاله رفت و بازویش را گرفت .

وایسا ببیم چی میگی- .

آلاله دستش را کشید .

هیچ وقت صدای من شنیده نشد . الانم به خواست خودم می خوام -
سکوت کنم .

علیرضا دستش را گرفت و فشرد :

-حرف بزن بگو ببینم چی شده .

آلاله دست به پیشانی اش گرفت و دلخور گفت :

- دختره مثل ابر بهار گریه می کنه . یه چشمش اشکه یه چشمش خون . می فهمی علی ؟ دختر کم کسی رو برات در نظر نگرفتم . پدر مادر دار ، آشنا . دلِ دختره هم که باهات بود . چرا لگد به بختت می زنی ؟!

-میگی نامرد باشم و بدون هیچ حسی بازیچه ی دستم باشه ؟

- علی تو از زندگی چی می خوای ؟ ببینم خودت یه نفر دیگه رو در نظر داری ؟ آره علی ؟

برای یک لحظه چشم های بسته ی مهراز و آن شب در بیمارستان مقابل چشم هایش آمد . حال دیگر خودش هم نمی دانست چه از زندگی می خواد و چه نمی خواهد . شاید هم می خواست و جرات اعتراف نداشت . شاید هم ناممکن ها در زندگی اش باید ناممکن می ماندند . آن هم درست مثل میوه ی ممنوعه اش !

آلاله گفت :

- به دختره چی گفتی که به من گفت از برادرت بپرس . چی شده که نمی خواد حتی دلیل های تورو برای نخواستنش بهم بگه ؟!

علیرضا نفسش را به یک باره رها کرد . از حرف های آلاله مشخص بود که از چیزی خبر ندارد . خصوصا از مهراز و امیرعلی .

- شرایطش رو ندارم آلاله . دیگه نمی خوام این بحث مسخره رو پیش بکشی . نه الان و نه هیچ وقت دیگه! این موضوع همین الان تموم میشه . دلایل منطقی خودم رو لازم دونستم که بگم به اون خانم .

آلاله نفسش را پر صدا بیرون فرستاد و با اخم از او رو برگرداند .

- همیشه ی خدا لج باز بودی . این فرصت رو از خودت نگیر .

- گفتنی ها رو گفتم .

علیرضا از کنارش گذشت که آلاله گفت :

- پای یه زن درمیونه ؟!

سکوت کرد !

چشم های مهراز ؛ لعنتی به شیطان فرستاد و سعی کرد چشم هایش را از ذهن پاک کند . اما مگر می توانست؟

خودش هم نمی دانست آن زن پایش وسط زندگی او بود یا دیگر قرار نبود که باشد . و البته که دلیلی نمی دید که افکار دلش را بر

زبان بیاورد . اصلا معلوم بود که پای هیچ کس درمیان نبود . اما شاید ....

**

از روی صندلی چرخ دارش بلند شد و به ساعتی که روی مچ دستش بود نگاه کرد . خستگی امانش را بریده بود.

از همکارانش خداحافظی کرد . امیرعلی خوابش به نسبت روزهای گذشته کمتر شده بود و بیشتر آغوش مادرش را می خواست . با احتیاط بغلش کرد ؛ آرام دست و پا می زد . لپ های سرخش را بوسید . می ترسید چشمش بزند . امیرعلی اش آن قدر خواستنی بود که همه با یک نگاه مجذوبش می شدند .

[24.12.17 18:57],

[Forwarded from pegahmoradi(شهرتمشک های خونی)]

پیامی روی گوشی اش آمد . نیم ساعت گذشته از علیرضا پیام دریافت کرده بود . "می آم دنبالت "

گل از گلش شکفت . همین نیم بند جمله هم برایش کافی بود .

عقلش می گفت بگوید نه ! قلبش می گفت آره ! میان یک جدال شیرین افتاده بود .

می خواست او را نبیند اما فقط می خواست ؛ نمی توانست در عمل انجام دهد .

امشب از آن شب هایی بود که دلش عجیب هوای دیدنش را به سرش زده بود . تک زنگش نشان از آمدنش بود .

عماد هم همراهش بود ؛ لبخند زد سوار ماشین شد . سلام کرد . یک سلام گرم ! عماد جوابش را داد . علیرضا هم از آینه نگاهش کرد . گونه ی عروسکش را به گونه ی خودش چسباند و دستش را گرفت :

-امیر به عمو سلام کردی ؟!

این حرف باعث شد لبخند روی لب های علیرضا بنشیند . یک لبخند گذرا که چشم های دقیق و عقابی می خواست برای دیدن این لبخند نادر و نایاب! پس به جز اخم لبخند هم بلد بود .

انگار امشب از آن شب هایی بود که پس از مدت ها هیچ کدامشان سرجنگ نداشتند و از مبارزه خبری نبود .

به شانه های پهن و استوار علیرضا نگاه کرد ؛ برای یک لحظه چشم هایش را به روی همه ی اعتقاداتش بست و در رویای شیرینی پا گذاشت ؛ رویایی که سرش را روی شانه ی او بگذارد و زمان برای همیشه متوقف شود .

چرا حس می کرد یک بار این آغوش را چشیده و باز هم دلش می خواست این آغوش را بچشد .

امیرعلی صدایی از خودش درآورد ؛ سر امیر را روی شانه اش گذاشت و از آینه به چشم های علیرضا نگاه کرد . انگار چشم های درون آینه هم بی کار نبودند و او را نگاه می کردند . چرا که سریع نگاه از چشم های مهراز گرفت . انگار دلش نمی خواست از او دور شود . علیرضا هم قصد رساندنشان را نداشت .

مقابل یک جگرکی ماشین را نگه داشت . از هیچ کدامشان نپرسیده بود شام خوردند .

از ماشین پیاده شدند . علیرضا به سوی مهراز برگشت و امیرعلی را از دست گرفت و گونه اش را بوسید .

مهراز به لباس های علیرضا نگاه کرد ، یک پیرهن چهارخانه ی مردانه که سرآستین هایش را به بالا تا زده بود و یک شلوار کتانی چقدر برازنده اش بود . به اندام ورزیده ی علیرضا این نوع پوشش هم می آمد ! .

جالبی اش آن بود که اشاره داد مهراز جلوتر راه برود . پس نمی افتاد شانس آورده بود .

ترجیح دادند در هوای ازاد بنشینند . علیرضا رو به مهراز گفت :

-کباب دوست داری ؟!

مهراز دهان باز کرد که حرف بزند عماد پیش دستی کرد :

-عمه عاشق کبابه . خصوصا جگر .

هرسه با شنیدن حرف عماد بلند خندیدند . مهراز لب گزید و معترض نام عماد را خطاب کرد . علیرضا آرام گفت:

-بذار راحت باشه .

سپس افزود :

-پس خوب جایی آوردمت .

مهراز چشم هایش درخشید .

-ممنونم از این که برای ما وقت می ذارید .

عماد با ببخشیدی بلند شد و رو به مهراز گفت که می رود دست هایش را آب بزند .

علیرضا گفت :

- خواهش می کنم . از وقتی که شروع به کار کردی ضعیف تر بنظر می رسی .

مهراز آرام گفت :

-من عادت دارم به کار کردن .

علیرضا امیرعلی را به خودش فشرد . چقدر این بچه ملوس بود و خواستنی . سپس رو به مهراز افزود :

-اونم کار کردن به قصد کشت .

مهراز دستش را زیر چانه برد :

-این روزها انگیزه واسه موندن و جنگیدن دارم . قصد ندارم بمیرم !

علیرضا از جدیت کلامش خوشش آمد .

باد وزید . که باعث شد مهراز کمی سردش بشود و خودش را در آغوش بگیرد .

علیرضا به جلو خم شد .

-سردته ؟

مهراز معصومانه گفت :

-یکم .

علیرضا از جایش بلند شد :

-الان برمی گردم .

وقتی برگشت کتش را با خود آورد و روی شانه های مهراز گذاشت . بوی عطرش روی کت مانده بود و شامه ی مهراز را به بازی گرفت . خجالت کشید . تشکر کرد .

مهراز از کیف کارت ملی علیرضا را درآورد . همان کارت بانکی که یک روز به دستش داد . آرام آن را روی میز گذاشت . می ترسید و نمی دانست عکس العمل این مرد چیست .

علیرضا گفت :

-؟ این چیه

مهراز گفت :

-مال شماست .

دستش دیگر در جیب خودش بود . چه بسا از یک جایی به بعد دیگر حتی دست به کارت و موجودی اش هم نزده بود .

علیرضا با دیدن کارت اخم کرد :

-مهراز !

سر بلند کرد .

- آقا علیرضا . تا همین جا هم ممنونم . صادقانه بگم خوبی های شمارو هیچ وقت نمی تونم فراموش کنم. همه ی آدم ها تو زندگیشون یک معجزه دارند و من فکر می کنم معجزه ی زندگی

من شمایید . اگر نبودید معلوم نبود چه بر سرمن و این بچه بیاد . خواهش می کنم کارت رو بردارید .

علیرضا کارت را به سویش هل داد .

-یک شب آروم به ما نیومده .

-فقط سختش نکنید . ....

-مهراز نمی خوام چیزی بشنوم . برش دار .

-من احتیاجی نمی بینم آقا علیرضا .

چقدر از آقا بودنش خوشش می آمد . وقتی دختری مثل مهراز آقا را تنگ اسمش می چسباند .

نفس عمیق کشید . چشم های سیاه بی فروغش امشب کمی برق داشت .

مهراز دستش را روی کارت گذاشت که به سویش هول دهد که دست علیرضا هم زمان بالا آمد و روی دست دخترک نشست .

[24.12.17 18:57] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

هردو متعجب به دست هایشان نگاه کردند . دست های سرد دخترک تضاد عجیبی با دست گرم مرد جوان داشت . همین تضاد عیان بود که علیرضا را به سویش جذب می کرد .

-مهراز !

صدایش کمی خش دار بود . همین الان ها بود که عماد سر برسد . استرس در دل مهراز نشست از طرفی دست علیرضا و گرمایش دلش را قلقلک می داد .

زمزمه کرد :

-جانم ؟

علیرضا دستش را به همراه کارت آرام به عقب هول داد :

- این کارو به خاطر دل خودم می کنم . نترس ! نه صدقه است . نه دل سوزی . به غرورت بگو غرور من صد برابر بیشتر از اون زور داره باشه ؟

مهراز لبخند زد . این حمایت ها را چه می کرد ؟ در دلش بد جنس شد . فلج بشود دستی که دست های علیرضا را در دست بگیرد . این دست های گرم همه ی سهمش از زندگی بود . دوستش داشت . این مرد با دست های بزرگ و تنومندش را دوست داشت .

-منو معذب می کنید .

-پس قبول کن !

قلبش در سینه بی قراری می کرد . نگاهش را به سوی دست هایشان کشید و آرام کارت را از زیر دست علیرضا بیرون کشید . چقدر گرمش شده بود . نفس عمیقی کشید و طره موهایش را به داخل شال هدایت کرد .

****

[24.12.17 18:57] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

****

با بازگشت عماد هردویشان در فکر فرو رفته بودند . انگار قصد باز کردن صحبت را نداشتند . عماد مدام حرف می زد خوبی اش آن بود که دیگر افسرده نبود و خودخوری نمی کرد . مهراز به حرکات عماد خیره شد ؛ پسری در سن و سال او چقدر قدر یک مرد چهل ساله تجربه کسب کرده بود . قتل غیر عمد ! چند سباحی در کانون اصلاح و تربیت و ....

عماد دست از خوردن کشید و گفت :

-عمه چیزی شده ؟

مهراز لبخند زد و چشم هایش را بست .

-نه عمه .

عماد با خنده گفت :

-چرا این جوری نگاهم می کنی ؟

-خیلی وقت بود یه دل سیر نگاهت نکرده بودم .

سپس نفس عمیقی کشید . علیرضا به او اشاره کرد شروع کند ؛ یک شام بیرون رفتن این قدر باصفا بود یا مهراز هم پای خوبی بود ؟ مهراز و عماد را دوست داشت . بلبل زبانی های عماد او را به وجد می آورد . او را به یاد آرمانش می انداخت . با یاد آرمان اشتهایش کور شد . انگار مستی از سرش پریده باشد . به عماد نگاه کرد ؛ خواست از او متنفر باشد اما همین که چشم های معصومش را دید لبخند زد و دستی به سرش کشید .

نمی دانست با خودش چند چند است . خدا او را بدجور امتحان می کرد و این امتحان های پشت هم او را بی رمق کرده بود .

کنار هم شروع به قدم زدن کردند . امیرعلی در آغوش مهراز بود و عماد جلوتر از آن ها راه می رفت .

-آقا علیرضا ؟!

نه خیر ! گویی امشب مهراز کمر همت بسته بود دل مرد جوان را شخم بزند .

-بله ؟

ایستاد . هنوز کت اهدایی او روی شانه هایش بود .

-بابت امشب نمی دونم چطور تشکر کنم .

به صورت مهراز نگاه کرد ؛ خجالت که می کشید و محجوب می شد تماشایی جلوه می کرد

علیرضا کمی صورتش را خم کرد :

-بابت ؟

- امشب برای ما وقت گذاشتید . ما خیلی وقت بود که دیگه فراموش شده بودیم. حتی خودمون ؛ خودمونو هم فراموش کرده بودیم . اما امشب...

علیرضا شروع به راه رفتن کرد .

-تشکر لازم نیست .

چقدر هم که خوب جوابش را می داد . او مرد عجیبی بود . هم حالش را خوب می کرد و هم بد !

- اما ادبم اجازه نمی ده تشکر نکنم ! هرکس دیگه ام بود تشکر می کردم .

علیرضا به سویش برگشت . یک جور خاصی نگاهش کرد .

مهراز نگاه از او گرفت .

علیرضا گفت :

-هرکسی؟ مطمئنی؟!

امیرعلی درآغوش مهراز خوابیده و سرش را روی شانه ی مادرش گذاشته بود.

از این که علیرضا می خواست از او اعتراف بگیرد نفسش تنگ می شد .

- مهراز ...حرف بزن ! ازت سوال پرسیدم . سپس دست هایش را به درون جیب های شلوارش فرو کرد .

مهراز لب هایش را تر کرد .

- زمانی که باید حرف بزنم انگار یک قفل بزرگ رو لبام می ذارند . من خیلی وقته حرفام ته حلقم تلنبار شده و نمی دونم چی بگم . از من سوال های سخت نپرسید .

عماد علیرضا را صدا کرد . حرفشان قطع شد . علیرضا نفس گرفت و به سوی عماد قدم برداشت .

روی صندلی نشست ؛ علیرضا نمونه ی بارز یک مرد خانواده دوست بود . مردی دست نیافتنی که هیچ گاه سهمش نبود و نمی شد . لرزش موبایل در جیب کت توجه اش را جلب کرد . اول بی تفاوت ماند . موبایل علیرضا بود و نمی توانست پاسخ بدهد. انگار که شخص پشت خط هم کار واجبی داشت چرا که یک لحظه از زنگ زدن دست برنمی داشت . علیرضا برای عماد دورچرخه کرایه کرده بود ؛ لرزش موبایل او را وسوسه کرد دست به سوی جیب کت برد و موبایل او را برداشت ، به صفحه اش نگاه کرد با دیدن نام خانم مرضیه موسویان ابروهایش بالا پرید . نمی دانست آن زن کیست ! به صفحه موبایل خیره شده بود و ذهنش در یک جای دیگر پرسه می زد . خودش را متقاعد می کرد یکی از همکارانش است . بالاخره علیرضا یک وکیل بود و با هزاران نفر در ارتباط بود . برای یک لحظه آن زن چادری واقع در کافه مقابل چشم هایش آمد . دستش را مشت کرد و خود را متقاعد کرد که ممکن است هرکسی باشد و آن زن نیست . حال مرضیه موسویان دست از زنگ های پی در پی برداشته بود اما پیامش روی گوشی خودنمایی می کرد "سلام آقا علیرضا . به حرفاتون خیلی فکر کردم . حق باشماست. من به صحبت های منطقی شما احترام می ذارم . کمال تشکر رو دارم ازتون بابت اون روز توی گالری تشریف آوردید . شبتون خوش "

قلبش چکش وار در سینه بی تابی می کرد و در این فضای آزاد انگار ذره ای اکسیژن پیدا نمی شد .

لب زیرنش را گزید . حس حسادت شیره جانش را مکید . حال و در همین لحظه حتی اشکی هم نداشت .

حقیقت را با چشم های خودش دیده بود . علیرضا آن خیال شیرین شب هایش بود که در روز منطقه ی پر مین ممنوعه می شد . در حقیقت داشتنش ناممکن بود و در عالم رویا داشتنش آسان و پرخاطره !

چه کسی می خواست دست به رویاهایش بزند ؟! رویای او را که نمی توانست منکر بشود .

با دست گردنش را لمس کرد و به سختی آب دهانش را بلعید .

لحظاتی بعد عماد به همراه علیرضا بازگشتند ؛ عماد با خوشی از دورچرخه سواری و لذتی که برده بود حرف می زد و مهراز تنها به یک لبخند اکتفا کرد . کت را به دست علیرضا داد :

- اگر می شه برگردیم دیگه . نگرانم امیر بیدار بشه . شب دیگه نمی خوابه .

[24.12.17 18:57] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

چشم هایش خلاف زبانش را می گفت و علیرضا مقابل عماد نمی توانست دلیل آشفتگی مهراز را بپرسد .

سرتکان داد و به سوی ماشین رفتند . مهراز دلش می خواست شامی که خورده بود را بالا بیاورد . یک روز خوش انگار در زندگی اش قید نشده بود . همیشه دنبال یک نشانه بود تا دوست داشتن این مرد را به فال نیک بگیرد اما پیام آخر شب آن زن یعنی همان زن چادری بود ؟...

به نیم رخ علیرضا نگاه کرد ؛ از این کارها هم بلد بود ؟ با زنی حرف بزند و به گالری اش برود . معلوم بود که همین روز هاست که تشکیل خانواده می داد و مهراز در حسرتش می سوخت . او چقدر بی ظرفیت بود که با یک لبخند و یک کت آوردن ؛ با یک شام خوردن حدس می زد علیرضا دوستش دارد . آن دست های گرم و آن شانه های تنومند از آن او نبود ! ای کاش یک سونامی رخ می داد و همه ی افکار درون سرش را با خود می برد .

علیرضا آرام پرسید :

-؟مهراز تو خوبی

چقدر صدایش هم خوب بود .

لبخند زد و گفت :

-بله . بابت امشب هم مجددا تشکر می کنم .

-اما من حس می کنم خوب نیستی . مشکلی پیش اومده ؟!

به اجزای صورت مرد جوان نگاه کرد . مردمک چشم های علیرضا هم در اجزای صورت او می دویدند .

خواسته ی دلِ علیرضا زمین تا آسمان با خواسته ی دل خودش فرق داشت . علیرضا او و چشم های گرم خواستنش را نمی دید . شاید او را یک دختربچه می دید و اصلا در نظرش نمی آمد . مهراز چقدر احمق بود که کمبود های زندگی اش را می خواست با مرد حمایت گری مثل علیرضا پر کند .

زمزمه کرد :

- من خوبم . امشب تا ابد توی ذهنم خاطره می مونه . ممنون که شبِ خوبی رو برای ما رقم زدین .

چگونه می توانست از علیرضا فاصله بگیرد و دوستش نداشته باشد ؟

از ماشین پیاده شد . اما فکر و ذکرش را در ماشین جا گذاشت . تنها یک قطره اشک از چشمش جاری شد و امیرعلی را به خودش فشرد .

****

پشت شیشه ایستاد و دست هایش را درآغوش کشید . شهلا و بیتا زودتر از او کار را تعطیل کرده بودند .

نسیمی که به داخل دفتر کارش می وزید روحش را تسکین داد .

تقه ای به در خورد . آرام به عقب برگشت . با دیدن آریا سلام کرد .

-سلام خسته نباشید .

زمزمه کرد :

-سلامت باشید .

آریا کمی تعلل کرد . مهراز پرسید :

-با من کاری دارید ؟!

آریا کامل وارد اتاق شد ؛ با دیدن فنجان چای مهراز که دست نخورده بود گفت :

-خلوتتون رو بهم زدم ؟

-نه . بفرمایید ؟

آریا به شوخی گفت :

- بسکه همه نگران شما هستند و توصیه ی شمارو می کنند منم ناخودآگاه نگران میشم .

مهراز لبخند زد .

-؟ منظورتون کیه . بقیه لطف دارند

آریا یک قدم دیگر نزدیک شد و دستش را به تنه ی فنجان بند کرد داغ نبود و چای از دهن افتاده بود !.

-النـاز... اردوان ...

مهراز گوش ها و چشم هایش را تیز کرد . به حتم نفر سوم دیگری هم بود !

آریا افزود :

جناب حاتمی- .

سعی کرد طپش های قلبش را مهار کند .

من خوبم . این نگرانی ها بی مورده- .

آریا یک قدم دیگر به او نزدیک شد :

- اما منم نگرانم . این همه تلاش می دونم که ثمر بخشه اما با داشتن یک بچه که کم کم داره بزرگ میشه..فکر می کنم ... .

مهراز گفت :

- قراره پسرم رو مهدکودک بذارم . هیچ خللی در کارم ایجاد نمی کنه نگران نباشید لطفا .

آریا جدی گفت :

-نگران کارم نیستم . نگران خودتم .

مهراز مات نگاهش کرد . به سادگی گفت :

-آقای سلیمی .

آریا آرام گفت :

- تو دختر سخت کوشی هستی و همین سخت کوشیت منو مجذوب خودش کرده .

مهراز جدی گفت :

- فکر می کنم یکم فراتر از صحبت های کاری داریم صحبت می کنیم آقای سلیمی . خوبیت نداره به اتاق من اومدید لطفا برگردید .

آریا دست هایش را به نشان تسلیم بالا برد :

- متاسفم . می دونم زیاده رویی کردم . اما امشب دوست داشتم بیام و حرفام رو به خودت بگم !

سپس دست به صورتش کشید و پس از چند دقیقه سر بلند کرد :

- در این چند ماهی که این جا کار می کنی من شمارو همه جوره زیر نظر گرفتم . دلم می خواست بدونم خانومی که همه نگرانشن و برای اردوان و الناز عزیزه کیه . بدون تملق بگم . روزی که

اردوان شما رو به من پیشنهاد داد خیلی موافق نبودم اما به مراتب ...

مهراز میان کلامش پرید :

-آقای سلیمی .

آریا گفت :

- برای من هم عزیز و ارزشمند شدی . جسارت می کنم مقابلت این حرف ها رو می زنم . دلم می خواد این حصاری که دور خودت گذاشتی رو بردارم .

مهراز گفت :

-خواهش می کنم بس کنید .

آریا لبخند زد :

- من تو زندگیم یه شکست رو متحمل شدم . هیچ وقت فکر نمی کردم دوباره بتونم ازدواج فکر کنم . اما با دیدن شما نظرم عوض شد . از من دوره ی عشق و عاشقی گذشته . دلم می خواد یک هم زبون داشته باشم . با کسی به زیر سقف برم که منو همین جوری بخواد ... . برای من وقت بذاره . یک زندگی ساده

مهراز دستی به مقنعه اش کشید :

- متاسفم من اونی نیستم که شما دنبالش هستید . زندگی فعلی من یک لنگه پاست . شرایطم سخته .

آریا گفت :

[24.12.17 18:57] ,

[Forwarded from pegahmoradi(شهرتمشک های خونی)]

- من توقع زیادی ازت ندارم . می دونم بچه داری. بچه ی برادرت هست . من اگر تورو انتخاب کردم به همه ی جوانب فکر کردم . مهراز خانوم ازت می خوام عاقلانه به من جواب بدی . فکر کنی روی حرفام . حتی اگر نه هست با دلیل منطقی بهم بگی .

مهراز کلافه شد . نمی دانست با این مسئله چطور برخورد کند . آریا را کجای دلش می گذاشت ؟! اگر علیرضا می فهمید چه برخوردی می کرد ؟!

دست به پیشانی اش کشید.

- من نمی دونم چی به شما بگم .

- ازت می خوام فکر کنی . هم من و هم تو به یک همدم احتیاج داریم . اگر بخوای دلیل طلاق گذشته ام رو بدونی بدون کم و کاستی برات توضیح می دم . قضاوت رو با خودت می ذارم . به

پسرت فکر کن . شاید بعد اگر بخوای ازدواج کنی هیچ کس رو کنار تو نتونه تحمل کنه و ضربه ی سختی بهش وارد میشه . تا کی می خوای تنها بمونی ؟

چند دقیقه بدون حرف گذشت . کنار پنجره ماتش برده بود . علیرضا را دوست داشت . دیوانه اش بود اما نباید زندگی اش بود ! . از طرفی هیچ تمایلی به آریا نداشت و حتی دوستش هم نداشت

-به پیشنهادم فکر می کنی ؟

به سوی آریا برگشت .

-من باید با یک نفر مشورت کنم .

آریا پیش دستی کرد :

-جناب حاتمی ؟

مهراز سر تکان داد .

نام حاتمی را دوست داشت . همان حاتمی که ماهِ گذشته به گالری رفته بود و بی شک زنی در زندگی اش حضور داشت .

-بله !

آریا گفت :

- می تونم خودم با ایشون صحبت کنم ؟! جواب شما هر چه باشه . برای من محترمه . می دونم ایشون بزرگ شما هستند .

مهراز زمزمه کرد :

-بله شما با ایشون صحبت کنید .

قلبش ضربان گرفت و اگر آریا نبود پخش زمین می شد . نفس هایش به شمار افتاد . حال از بدنش حرارت بیرون می زد . دست به گونه های گلگونش کشید . آریا نفس عمیقی کشید و از اتاق خارج شد .

مهراز روی دم دست ترین صندلی موجود نشست و سرش را میان دست هایش گرفت .

, [24.12.17 18:57]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

بسم الله الرحمن و الرحیم ...

شالی دور شانه هایش انداخت و به آسمان پرستاره چشم دوخت . چند هفته از پیشنهاد آریا سلیمی می گذشت.دیدن هر روزش در محل کار مهراز را ابدا ناراحت نمی کرد . آن قدر ذهنش مشغول علیرضا بود که دیگر حواسی برای مردم و محیط اطرافش نداشت

. دلتنگی که شاخ و دم نداشت ، آن قدر بی قرار و دلتنگ بود که نمی دانست چکار کند . نه بهانه ای برای دیدن علیرضا حاتمی داشت و نه دلیلی ! نمی دانست آریا سلیمی با او حرف زده یا نه . از فکر این که علیرضا حرف هایش را بشنود قلبش ریتم ناموزونی می گرفت و نفس هایش به شمار می افتاد . یک بار علیرضا به او گفته بود او را مثل خواهرش می دانست . محال بود ! چشم های دردمندش را محکم بست ؛ محال بود چنین چیزی را بپذیرد . نمی توانست ! او خودش یک برادر داشت . عباس!چگونه می توانست علیرضایی که در هر دم و بازدم دوست می داشت را هم چون برادر ببیند ؟!

. یک شوخی محض بیش نبود

به این خلوت و سکوت شب احتیاج داشت . الناز از دور صدایش زد :

-مهراز ؟ نمی آی ؟

به سویش برگشت . اگر اصرار الناز برای شام امشب را رد می کرد به حتم دلخور می شد .

-می آم . شما شروع کنید .

الناز چشم هایش را گرد کرد . گاهی به او خیره می شد ؛ نگران بود که آریا از پیشنهاد ازدواجش به اردوان و الناز حرفی زده باشد

اما با دیدن رفتارهای عادی آن دو نگرانی اش را سرکوب می کرد . لبخند زد و به ناچار از روی صندلی بلند شد . مشخص بود کباب های جوجه آماده شده . در آینه به خودش نگاه کرد ؛ صورتش لاغر تر شده بود و چشم هایش درشت تر جلوه می کرد . دست هایش را خیس کرد و به گونه هایش کشید .

باید یک دل می شد و بی آن که نگرانی آینده را داشته باشد فکرهایش را می کرد و جواب آریا را می داد .

دور میز شام اردوان سراغ علیرضا را از مهراز گرفت . یکی نداند انگار هر روز خدا او را می دید . اردوان چه می دانست گاهی جن و بسم الله می شدند .

تنها به گفتن "حالشون خوبه " اکتفا کرد . چه داشت که بگوید ؟! ای کاش می توانست به اندازه ی ده خط از دلتنگی اش بگوید . پس از صرف شام که اصلا نفهمید چه خورده به کمک الناز سفره را جمع کردند .

با اولین خمیازه ی عماد قصد رفتن کردند . می دانست فردا مدرسه دارد و شب ها عادت دارد زود بخوابد .

اردوان و الناز هرچه اصرار به ماندن کردند رد کرد ؛ عاقبت اردوان خودش آن ها را به خانه رساند .

هنگامی که عماد پیاده شد اردوان نامش را صدا زد که مهراز برگشت :

-بله آقا اردوان ؟!

اردوان لبخند برادرانه ای زد .

-آریا بهم گفته که بهت پیشنهاد داده برای ازدواج !

مهراز از درون لبش را گزید . آریا ای کاش دهانش را می بست و هیچ چیز به هیچ کس نمی گفت ! ای کاش به علیرضا هم نمی گفت . انگار همه چیز رنگ و بوی جدیت داشت و مستی از سرش پریده بود .

آرام گفت :

-بله .

-نگران چیزی هستی ؟! مثلا عکس العمل عماد یا ...

میان کلامش پرید .

-نه ابدا . عماد پسر پخته و بادرک و شعوریه . من می دونم هرچه انتخابم باشه باهاش کنار می آد .

-تو دوست داری که بدون دردسر یک زندگی آروم و بی دغدغه داشته باشی ؟!

مهراز سکوت کرد . دلش خیلی چیزها می خواست ؛ مثلا خانه شان در حاشیه ی یک جاده ی پر پیچ خم شمالی باشد . به دور از تهران و شلوغی و آدم هایش !

اردوان افزود :

- بسیار خب . تو هر تصمیمی که بگیری من بهش احترام می ذارم مهراز . هم من و هم الناز می دونیم چه بر تو گذشته و اصلا دلمون نمی خواد معذب باشی . به ته دلت رجوع کن . باشه ؟

سرتکان داد و قدرشناسانه نگاهش کرد .

-ممنونم که درکم می کنید .

امیرعلی نق زد و شروع به گریستن کرد .

اردوان خداحافظی کرد و مهراز به سوی خانه رفت .

***

شب هنگام خواب امیرعلی روی تخت دست و پا می زد و به مهراز نگاه می کرد . حال که بزرگ تر می شد شباهتش روز به روز به خودش بیشتر می شد .حتی رنگ روشن پوستش و چشم های روشنش .

مژه های بلندش را دست کشید . امیرعلی لبخند زد . مهراز لبخند محزونی روی لبش نشست:

-؟ مامانی ؟ امیر

امیر دست و پا زدنش کند شد و به دهان مهراز با اخم خیره شد . لب هایش را قنچه کرد و زبان کوچکش را بیرون آورد . مهراز دست به پیشانی و موهای سیاهش کشید :

-؟ تو بگو مامانی چکار کنه

کودک دست های کوچکش را تکان داد که باعث شد به صورت مهراز برخورد کند . دخترک یک قطره اشک روی گونه اش چکید . خم شد و دست کوچک و تپل امیرعلی را بارها بوسید .

پربغض گفت :

-مامانی خیلی تنهاست . خیلی امیر !

سرش را کنار سر امیر گذاشت .دست دیگرش را دور امیر حلقه کرد . حال گونه هایشان بهم چسبیده بود .

صدای نفس های تند امیرعلی که با اخم به صورتش می زد دلش را برد .

- امیر من عموتو دوست دارم . اما اون این قدر بی معرفته که انگار منو نمی بینه .

دست کوچک امیر را در دست گرفت و به لب هایش چسباند :

-؟ البته چه توفیری می کنه . اگرم ببینه مگر می تونه کنارم باشه

. امیر خندید و صدا از خودش درآورد

, [24.12.17 18:57]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

-. ای کاش دنیای منم مثل تو این قدر کوچیک بود

. امیرعلی را به آرامی خواباند و روی تخت کوچکش قرار داد . سپس خودش از اتاق خارج شد ؛ خواب از چشم هایش فراری بود . روی مبل نشست و زانوهایش را درآغوش کشید . تنهایی در این خانه عذابش می داد . دلش می خواست بازگردد به همان خانه ی ویلایی سوخته ی خودشان در خیابان رودکی ! از هرچه که به علیرضا ختم می شد خسته بود .

صدای زنگ موبایلش توجه اش را جلب کرد . به صفحه اش نگاه کرد ؛ با دیدن نام علیرضا چشم هایش گشاد شد . خودش بود . یک کلام گفته بود "بیداری ؟" همین یک کلمه طپش های قلبش را بالا برد .

با دست های لرزان نوشت "بله" . به ساعت نگاه کرد . ساعت از دوازده گذشته بود ! یعنی او هم بی خوابی به سرش زده بود ؟

علیرضا که در بالکن خانه اش نشسته بود و قهوه می نوشید با دریافت بله ی مهراز شماره اش را بی درنگ گرفت.دروغ بود اگر دلش برای صدای پر از ناز دخترک تنگ نشده بود .

پس از دو بوق صدای دو رگه ی مهراز در گوشش پیچید :

الو- .

تک سرفه ای کرد .

سلام- .

سلام- .

چی شده صدات گرفته ؟سرما خوردی ؟-

مهراز دست و پایش را گم کرد . به سختی آب دهانش را بلعید .

نه چیزی نشده- .

خوبی مهراز ؟-

ممنون . شما خوبین ؟-

چقدر بی رحمانه او را جمع می بست . همین روز ها هم بی رحمانه باید از او دل می کند . مثل همه ی سرکوب کردن آرزوهای نوجوانی اش .

ممنونم- .

قلب دخترک این بار به لرزه درآمد . علیرضا را امشب یک چیزش می شد .

نفس های تندش در گوش مرد جوان پیچید . دست به موهای بلندش کشید :

-می تونم بپرسم چی شده ؟ اتفاقی افتاده ؟!

علیرضا به نگرانی ذاتی که همیشه همراه صدای دخترک بود لبخند زد . چشم هایش را بست و گفت :

-نگران چی هستی ؟

مهراز صادقانه گفت :

-نگرانتونم . چی شده ؟

علیرضا گفت :

-فردا باید ببینمت . نگران چیزی نباش .

مهراز تنها گفت :

-کجا ؟

-بدون امیرعلی و عماد . آدرس رو برات می فرستم .

مهراز نفس در سینه اش محبوس ماند . او و علیرضا ؟ تنها ؟

-اتفاقی افتاده ؟ نمی شه پشت تلفن بگید ؟

علیرضا جدی نه گفت .

مهراز اصرار را بی نتیجه دید . تماس را که قطع کرد دست هایش لرزش خفیفی داشتند .

علیرضا بود . تازه می خواست او را ببیند . تنها . بدون وجود بچه ها !

دست روی قلبش گذاشت . امشب را خدا به خیر بگذراند . انگار علیرضا قصد جانش را کرده بود . افکارش آن قدر بهم ریخته بود که نمی توانست برای یک لحظه چشم هایش را ببند و بخوابد .

چرا یک لحظه آرامش در زندگی اش معنا نداشت ؟! چرا نمی توانست یک شب را آرام بخوابد ؟

نمی دانست چند ساعت مانده تا خورشید طلوع کند . چشم هایش آرام آرام بسته شد و عاقبت خواب چشم هایش را ربود .

****

رستوران را می شناخت . وارد رستوران شد . مکان شیک و مدرنی بود . یکی از کارکنان به پیشوازش آمد .

قلبش نیامده سر ناسازگاری برداشته بود .

موسیقی ملایمی در هوا پراکنده بود . بهترین لباس هایش را امشب با وسواس انتخاب کرد و پوشید . حتی آرایش نسبتا ملیحی روی

صورتش نشاند . نمی دانست چرا دوست داشت زیبا بنظر بیاید . انگار تازه فهمیده بود او یک زن است و هر زنی زیبایی را دوست می دارد .

صدای پاشنه های کفشش توجه ی علیرضا را به خود جلب کرد . آرام سر بلند کرد با دیدن مهراز چشم هایش میخ او شد . ملیح بود اما امشب جذابیت چشم گیری داشت . انگار در پس سورمه ی چشم هایش شاید می توانست آن گربه ی ملوس و لرزیده را پیدا کند اما این زن جسور رو به رویش شباهتی به مهراز پشت تلفن نداشت . به احترامش نیم خیز شد . مهراز آرام دستش را بالا آورد به معنای لازم نیست . اما علیرضا کاملا بلند شد .

-سلام .

مهراز نفس عمیقی کشید . باید ریتم نفس هایش را مهار می کرد .

انگار اولین بار بود همدیگر را می دیدند . آن هم پس از آن همه اتفاق ! آرام گفت :

-سلام .

علیرضا با دست به صندلی اش اشاره کرد بنشیند . مهراز فکر کرد ؛ چقدر همیشه دوست داشت یک همسر رمانتیک داشته باشد . شخصی که با او مانند ملکه ها رفتار کند . درست مانند سیندرلا !

روی صندلی نشست . درست مقابل علیرضا .

علیرضا پرسید :

-دیر کردی .

مهراز دست به شالش کشید .

-ترافیک بود .

علیرضا گفت :

-امیرعلی رو چکار کردی ؟

-پیش الناز گذاشتمش .

-چی میل داری ؟

مهراز تک سرفه ای کرد :

-من چیزی میل ندارم .

علیرضا گفت :

-نمیشه که . بگو چی سفارش بدیم !؟

مهراز آب دهان نداشته اش را برای چندمین بار بلعید .

- پس هرچی خودتون دوست دارید سفارش بدید . برای من فرقی نمی کنه .

علیرضا یک جور خاصی جدی نگاهش می کرد ؛مهراز نمی توانست منکر شباهت چشم های جهان شود . خب این هم پسر همان پدر بود . اما خاطر این پسر زیادی عزیز بود .

پیش خدمت آمد و علیرضا سفارش ها را گفت .

- چرا یک بار هم که شده خودت تصمیم نمی گیری ؟ چرا دیگران باید برات تصمیم بگیرند ؟

مهراز به شمع های روی میز خیره شد . هرکدامشان بلد بودند چطور دلبری کنند . چطور بسوزند و دم نزنند .

, [24.12.17 18:58]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

زیر نگاه نافذ علیرضا نفس کم می آورد . هیبت مردانه اش وقتی رو به رویش می نشست و تضاد اندام هایشان را می دید یک ترس شیرین به زیر پوستش تزریق می شد . از آن نوع ترس هایی که دوست داشت به آغوشش پناه ببرد و در آن آغوش گم شود . اصلا حل شود .

-من فقط میل نداشتم .

- اما تو که نمی تونستی رو به روی من بشینی و غذا خوردن منو تماشا کنی .

مهراز لبخند محوی روی لب هایش نشست .

علیرضا به صندلی اش تکیه زد . این همه زیبایی مهراز با آن شال زرشکی داشت دلِ لعنتی اش را می چزاند .

نمی توانست از این دختر بگذرد اما همیشه در زندگی چیزهایی هستند که دست به دست هم بدهند تا به نیت قلبی ات نرسی .

مهراز زمزمه کرد :

- حق با شماست . ولی شما هم هیچ وقت جای من نبودید . توی موقعیت من قرار نگرفتید . تهدید نشدید . بی پناه نبودید .

علیرضا میان کلامش پرید :

-بودم !

مهراز بی فکر و صادقانه گفت :

-شما خودتون پناهگاهید . چطور میشه بی پناه باشید ؟

علیرضا چشم هایش برق عجیبی داشت . از آن برق هایی که انگار مچ طرف مقابلش را می گیرد .

مهراز تازه فهمید چه گفته . حس گرمای شدیدی کرد . دیگر حرفی میانشان رد و بدل نشد . پس از آوردن سفارش های غذایشان شروع کردند .

مهراز هنوز گنگ بود . انگار باورش نمی شد مقابل او میان چند شمع دلبرانه نشسته و دارد شام می خورد .

علیرضا خیلی آرام و با تسلط غذایش را می خورد . لقمه هایش را با حوصله می جوید .

-تا حالا دوست پسر داشتی ؟

مهراز از یک باره سوال پرسیدن او سر بلند کرد .

- دوست پسر نمیشه گفت . یه پسرهمسایه هم محله ای که عاشقم میشه و خیلی زود به خواستگاریم میان .

-خب ؟

- بهم خورد .

-چرا ؟

مهراز دست از غذا خوردن کشید .

-اتاق بازجویی ؟ نکنه فکر کردی منم یکی از مراجعین شمام ؟

علیرضا با دستمال دهانش را پاک کرد .

-؟ چرا

: مهراز پر بغض از ناکامی و شکست گفت

- به هزار و یک دلیل . کی می آد دختری رو بگیره که نه پدر داره . نه مادر درست و حسابی . مگه عقلش کمه . پدر مادر ماهان از همون اول ناراضی بودند .

: به این جا که رسید لبخند زد و افزود

- البته مادر ماهان در بهم خوردن این نامزدی کوتاهی نکرد . دستش درد نکنه . ناز شستش .

-؟ دوستش داشتی

: مهراز صادقانه گفت

- اولا دوستش داشتم اولین بار بود یکی دوستم داشت بچه بودم منم دلمو بهش باختم . اما وقتی دیدم تحت سلطه ی مادرشه و هرچه مادرش میگه نمی تونه نه بیاره ازش گذشتم و دوست داشتنم رو چال کردم . ماهان از طرد شدن ترس داشت . مثل من نبود که تنهایی رو چشیده باشه . اون خانواده اش رو به من ترجیح داد . البته بعد ها بهش حق دادم .

: علیرضا جدی گفت

-! ارزش خودت رو نیار پایین . هیچ وقت

. انگار در این باره خیلی جدی بود و حرفش بوی تهدید می داد

-. ارزشم سرجاشه . اما نمی تونم منکر خانواده ای بشم که ندارم

. علیرضا چند دقیقه سکوت کرد

. پیش خدمت دو فنجان چای آورد

-. برات خواستگار اومده

مهراز به فنجان چای اش خیره شد . بخار چای آرام آرام بالا می . رفت و در هوا ناپدید می شد

. آرام دستش را به تنه ی چای گذاشت

: علیرضا افزود

- آریا سلیمی . برادر اردوان . رییس کارت . چند شب پیش اومد و . مرد و مردونه بامن صحبت کرد

. پس آریا گفته بود

علیرضا این حرف ها برایش خودِ مرگ بود . چگونه رو به روی دختری می نشست که خاطرش را می خواست و میوه ممنوعه بود !و دم از خواستگاری سلیمی می زد ؟

-. گفته بود با خودت هم صحبت کرده

: مهراز کشتی هایش غرق شد . صدایش از ته چاه به گوشش رسید

-بله .

علیرضا گفت :

- تو محق یک زندگی خوب و سالم هستی مهراز . می فهمی ؟ تو لایق خوشبخت شدنی .

بخدا که اگر دو خط دیگر حرف می زد روانی می شد . دلش می خواست میز را واژگون کند و تا می تواند نعره بکشد .

- تورو از من خوارستگاری کرده . گفته بود تو ازش خواستی با من صحبت کنه .

نمی دانست چرا می ترسید . شاید هم پشیمان است از این خواسته !

-بله . چون شما بزرگی .

علیرضا دست به یقه ی لباسش کشید . حس خفگی داشت . آن چشم های سورمه کشیده برای خراب شدن حالش بس بود . هرچند سعی داشت به او نگاه نکند و حرف هایش را بزند .

-یعنی من اگر بگم موافقم ازدواج می کنی باهاش ؟!

-نمی دونم . من شناختی ندارم روی اون آقا .

-آریا مرد خوبیه . خانواده اش شناخته شده هستند .

نفس هایش به شمار افتاده بود . ای کاش مهراز از او حرف نمی کشید .

چشم هایش رگه هایی از خشم داشتند .

- مورد بدی ازش ندیدم . بشین فکرهاتو بکن ببین مرد ایده آل تو به این آقا نزدیکه ؟

مهراز بغضی به بزرگی سیب در گلویش لانه کرد . حال دست هایش لرزش نامحسوسی داشتند .آرام فنجان چایش را به سوی علیرضا حاتمی کسی که فرزند جهان حاتمی بود هدایت کرد . نوش جانش بشود دو فنجان چای ! می دانست کام خودش زهر است . از خیر چای نوشیدن گذشته بود . علیرضا به رفتار او خیره شد .

مهراز چهره ی مردانه ی علیرضا را در پس یک هاله ی اشک می دید .

[24.12.17 18:58] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

یک قطره اشک آرام روی گونه اش نشست . چانه ی ظریفش لرزید . همین چند دقیقه ی گذشته علیرضا گفته بود خودت تصمیم های زندگی ات را بگیر. زمزمه کرد :

. اما اون مرد ایده آل من نیست-

علیرضا نفسش را رها کرد . انگار آرامش در وجودش رخت بست . . حال راه تنفسی اش انگار آزاد شده بود

: مانند مهراز زمزمه کرد

!پس مرد ایده آل تو چه ویژگی هایی داره ؟! بهش فکر کردی ؟-

مهراز آرام پلک زد . به نور های شمع که حالا آب شده بودند و . بی صدا می سوختند خیره شد

: آرام سر بلند کرد و تیر آخر را رها کرد

. مرد ایده آل از نظر من یکی مثل توست-

گوش های علیرضا با شنیدن جمله ی مهراز داغ شدند ؛ انگار به گوش هایش شک داشت . مهراز قفسه ی سینه اش به سختی بالا و . پایین می شد . حال اشک هایش راه خودشان را باز کرده بودند

بزاق دهانش را نمی توانست ببلعد . دست خودش را رو کرده بود . و دیگر هیچ چیز برای از دست دادن نداشت

نفس هایش هرلحظه بیشتر به شمارش می افتاد . فضای رستوران برایش خفقان آور بود . به خودش آمد ، حال و درهمین لحظه این جا دیگر جای او نبود ؛ آن هم مقابل چشم های علیرضا که نفس . هایش را می بلعید

. آرام از روی صندلی بلند شد و کیفش را برداشت

! مهراز-

چشم هایش را بست و با گام های بلند از رستوران خارج شد . باید می رفت ؛ مثل همه ی این روز هایی که به فرار و رفتن عادت کرده بود . اشک هایش شدت گرفت ، سعی می کرد به پشت سر برنگردد . دروغ که نگفته بود ؛ مرد ایده آلش یکی شبیه به علیرضا حاتمی بود . اصلا شبیه که نه ! مگر علیرضا حاتمی همتا داشت ؟! مرد ایده آل یعنی خود علیرضا حاتمی . کسی که نه رمانتیک است و نه حرف های عاشقانه بلد است ؛ اصلا نمی داند چگونه با جنس زن برخورد کند . صدایش خشن است ؛ اخم دارد. . اما آن قدر حمایت و مردانگی هایش زبان زد است که دلِ لعنتی اش را به او ببازد . انگار خدا علیرضا حاتمی را آفریده بود که او . مقابل هیبت مردانه اش کم بیاورد و نفس نفس بزند

اکسیژن کم بود ؛ دستش را برای اولین تاکسی بلند کرد ؛ دلش برای خانه اش که واقع در خیابان رودکی بود پر کشید . سرش را به پنجره چسباند چشم های نافذ علیرضا و صدایش در گوشش پیچید " پس مرد ایده آل تو چه ویژگی هایی داره ؟! بهش فکر . کردی ؟!" مقصد مستقیم بود حالا حالاها نمی رسید

من تو را دیدم و آرام به خاک افتادم

و از آن روز که در بند توام آزادم

"علیرضا آذر"

[24.12.17 18:58] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

بِسۡمِ ٱللَّهِ ٱلرَّحۡمَٰنِ ٱلرَّحِيمِ . هوالقادر

جای خالی مهراز بد جور به سویش دهن کجی می کرد . پس از چند دقیقه به خودش آمد ؛ و شد آن چه نباید رخ می داد . مهراز خواسته ی دل خودش را به زبان آورده بود . طوری از روی صندلی بلند شد ک صندلی واژگون شد و صدای بدی در فضا ایجاد کرد . اصلا برایش مهم نبود . به جهنم که مردم پچ پچ می کردند و نگاهش می کردند .

صدای مهراز هم چون ناقوس مرگ در گوشش پژواک شد " مرد ایده آل از نظر من یکی مثل توست ".

نفس هایش یک در میان بالا می آمد و از چشم هایش حیرت ساطع می شد . مهراز همانی بود که نمی شد از افکارش سر دربیاورد ؛ چقدر احمق بود که زنی چون او را از بر است . با حرفِ امشب او و صداقتی که در کلامش موج می زد قلبش ساز ناکوک سر داد چقدر سخت است ؛ زنی رو به رویت بنشیند و تو از . خواستگارش حرف بزنی . لیوان آبی را لاجرعه سرکشید . انگار

که یک دوی ماراتن را باخته بود . با پشت دست دهانش را از قطره ی آب پاک کرد . نبض شقیقه اش کمر همت به زدن بسته بود . به هرجان کندنی که بود از رستوران بیرون زد .

دلش هوای تازه می خواست ؛ هوایی که مهراز در آن نفس کشیده باشد . دانه های عرق روی پیشانی اش خودنمایی می کرد . دست به کمر رو به روی رستوران ایستاده بود ؛ اثری از چشم آهویی نبود . چشم آهویی که عجیب سرمه به چشم های قهوه ای رنگش می آمد . با آن حال داغانش کجا را داشت که برود .

انگار کسی از پشت سر او را هول می داد ؛ انگار که باید مهراز را پیدا می کرد . حال بدش نگران کننده بود .

دست به پیشانی بند کرد ؛ باید به مغزش فرمان می داد که قائدتا سوار ماشین شود و به دنبال مهراز برود .

قلبش سنگینی می کرد و در همین لحظه نفس هایش به خس خس افتاده بود . یکی از دور می دیدش می گفت او یک جانباز شیمیایی است که به یک دستگاه کمک نفس احتیاج دارد .

پشت فرمان نشست و در را محکم کوبید . دکمه ی پخش ماشین را زد ؛ صدای محزون سه تار فضای ماشین را پر کرد . باید مهراز را پیدا می کرد ؛ با حال و روز خوبی از پشت میز بلند نشده بود و پریشانی اش هم خوانی عجیبی با عکس العمل های حال خودش داشت .

باید خیابان به خیابان این شهر را می گشت و پیدایش می کرد . چقدر خوشحال بود و سبک بال ! چگونه می توانست مهراز را به دست مرد دیگری بسپارد . عروسک خواستنی ودرد کشیده ای که از وقتی دیدش چشم هایش اشکی بود تا به امروز ! چگونه می توانست بازی کثیفی که پدرش با آن دختر راه انداخته را نادیده بگیرد و بی تفاوت از کنارش رد بشود . در قاموس مردانگی اش نبود ! آلاله را چه کار می کرد ؟!

چشم های آرمان ، صدای خنده هایش ؛ عماد و مهربانی هایش ! امیر علی و مادرش !

کودکی توپش در جاده افتاد ؛ علیرضا در افکار خودش بود و حرصش را روی پدال گاز خالی می کرد .

پسرک خم شد و توپش را برداشت ؛ علیرضا انگار تازه متوجه ی او شده بود شتابان پایش را روی ترمز گذاشت . سرش روی فرمان افتادو دست هایش بی حال و سست از فرمان جدا شد . از ماشین پیاده شد با دیدن پسرک سه چهار ساله که توپ را درآغوش کشیده و با چشم های وق زده نگاهش می کرد خیره شد . خم شد و دست روی سرش کشید :

-خوبی عمو جون ؟!

پسرک ترسیده سر تکان داد . حال خودش هم دست کمی از او نداشت . بی مهابا پسرک را درآغوش کشید و دست به سرش کشید

. خدارا شکر گفت و به آسمان شب چشم دوخت . یک حادثه ! اگر بی دقتی می کرد یک حادثه ی وحشتناک رخ می داد .

دهانش خشک شده بود . پسرک ترسیده به سوی خانه دوید . علیرضا دیگر نای هیچ کاری نداشت روی زمین نشست و تنه اش را به ماشین زد . چشم هایش را بست . نور ماشین در موها و صورتش خمیه زده بود و انگار مرد جوان قصد بلند شدن نداشت ؛ شاید هم دیگر رمقی نداشت .

****

این خانه سهم همه ی کودکی هایش بود . نوجوانی و جوانی شاید سوخته اش ! درست مانند دیوار های سوخته و بی رنگ و روی خانه . کیفش روی زمین افتاد . انگار به آرامشی که به دنبالش بود رسید . صدای موبایلش انگار قصد خفه شدن نداشت . سوهان روحش شد . کیفش را از روی زمین بلند کرد شماره ی علیرضا بود . مرد ایده آلش ! لبخند تلخی روی لبش نشست . او از کی حق انتخاب داشت ؟! از کی تا به امروز ایده آلیست شده بود؟!تماس علیرضا را بی پاسخ گذاشت . در سرش یک بمب ساعتی کار گذاشته بودند . دسته ی کلید را در دست فشرد . چه داشت که پشت خط به او بگوید ؟! به حتم جواب خواستگاری کذایی آریا سلیمی !

با کلید در خانه که نه نمی شد نامش را خانه نهاد . شاید ویرانه بهتر بود . اما جالبی اش آن بود همین ویرانه منبع آرامشش بود .

وارد خانه شد ؛ تاریک بود اشک هایش روی گونه روان شد . نور موبایلش را روشن کرد .

, [24.12.17 18:58]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

این مظلومیت عجین شده در چشم هایش دل سنگ راهم آب می کرد . صدای خنده های عباس انگار می آمد ؛ سنش خیلی کم بود که عباس دست مریم را گرفت و به این خانه آورد . اوایل چقدر از مریم بدش می آمد . گویی تقسیم کردن عباس برایش سخت بود . اما کم کم مریم در دلش جا باز کرد و مهرش نشست . وارد اتاق مریم شد . چگونه می توانست این خانه ی سوخته را ترمیم کند . مریم که نبود تا با درد و دل کردن با او کمی سبک شود اما اتاقش بود . روی زمین نشست و زانوهایش را درآغوش کشید ؛ حال اشک هایش شدت بیشتری گرفته بودند . هرچه گریه می کرد سبک نمی شد . دراز کشید درست مانند جنین در شکم مادر !

دلش یک جای گرم می خواست که چشم هایش را ببندد و به هیچ چیز فکر نکند ؛ وکجا بهتر از اتاق مریم .

سعی کرد به یاد روزهای بچگی اش بیفتد . روز هایی که هیچ گاه سایه ی مادر و پدر بالای سرش نبود و عباس به او یاد داده بود گوسفند بشمارد تا غرق خواب شود .

از تاریکی می ترسید ؛ همیشه حس می کرد دستی از پشت سر گردنش را می گیرد و از فکر و خیال لرز بر بدنش می نشست . همیشه از تنهایی وحشت داشت و انگاراز چیزی که می ترسید سرش آمده بود .

****

کلافه شماره ی اردوان را گرفت . هرکجا که می دانست احتمال رفتن مهراز باشد را گشته بود اما انگار قطره آبی شده بود و به زمین فرو رفته بود .

-بله داداش ؟

عمیق نفس کشید .

-سلام داداش . امیرعلی اونجاست ؟

اردوان که در حال بازی با امیرعلی بود بینی اش را آرام کشید .

-آره . همین جاست عشق عمو .

-.....

-علی ؟ گوشت با منه ؟

. به خودش آمد

-؟مادرش هم اونجاست!

: اردوان نگران پرسید

-؟نه . اتفاقی افتاده!

مهراز کجا را داشت که برود . دستش را مشت کرد و ارام به پیشانی اش ضربه زد . حال موقعیت خوبی برای فوران نبود . : جرقه ای در ذهنش زده شد . اردوان نگران گفت

-؟علیرضا ؟ کجایی

-. باید قطع کنم . کاری برام پیش اومده

-؟مهراز کجاست ؟ داری نگرانم می کنی

: ماشین را به حرکت درآورد سعی کرد عادی باشد

- هیچی داداش . شب خودم می آم دنبال امیر . زنگ زدم ببینم مهراز اون جاست ؟

-؟!پس مهراز کجاست ؟! می خوای بیام

. کاسه ی صبرش داشت لبریز می شد

-. نه داداش . خودم پیداش می کنم . نگران نباش

پس از قطع کردن موبایل را روی داشبورد پرت کرد . بی مهابا راند . نمی دانست مهراز آن جا رفته یا نه . از دختری مانند او رفتن به آن خانه ی قدیمی و کلنگی بعید نبود . شاید هم می خواست از او فرار کند و او را به مرز جنون برساند . فقط پیداش می کرد ؛ گوشش را چنان بپیچاند که حساب کار دستش بیاید .

وارد خیابان شد . دیدن خانه با آن نمای سوخته ناراحتش می کرد . استرس مشهود در رفتار و حرکاتش خودش را عصبی کرده بود . تا به حال چنین لحظه هایی را تجربه نکرده بود . آن دختر کمر همت بسته بود مقاومتش را بشکند . بی شک می خواست دیوانه اش کند . قصد جانش را کرده بود .

چند ضربه به در زد ؛ یک قدم عقب رفت و دو طرف خیابان را از نظر گذراند . هنگامی که از نبود کسی اطمینان حاصل کرد ؛ با شتاب تنه ای به در زد که باعث شد باز شود و به داخل پرت شود .

نفس هایش کش دار شد . صدا زد :

-مهراز .

صدای خش خش برگ هایی که روی زمین افتاده بود عصبی ترش کرد . به قدم هایش سرعت بخشید ؛ فکر این که او تنها و بی فکر به خانه آمده خونش را به جوش می آورد .

پله ها را دو تا یکی بالا رفت ؛ در خانه نیمه باز بود و این نوید آمدن مهراز را می داد . بی آن که کفش هایش را دربیاورد به داخل خانه هجوم برد ؛ چشمش هیچ جا را نمی دید و می دانست پس از آن آتش سوزی برق و لامپی برای روشنایی وجود ندارد . نور موبایلش را روشن کرد ؛ به سوی سالن پذیراییش رفت . هیچ اثری از مهراز نبود . وارد آشپزخانه شد ؛ آن جا هم نبود .

-؟ مهراز ؟ مهراز

از راه رو گذشت ؛ اتاق ها را تک به تک سر کشی کرد . نفس در سینه اش بالا نمی آمد . دیگر هیچ کجا به ذهنش خطور نمی کرد . اگر به این جا نیامده باشد پس کجا را برای رفتن داشت ؟! او که نه قوم و خویشی داشت و نه دوستی!

آخرین اتاق واقع در راهرو که درش باز بود توجه اش را جلب کرد . به سوی اتاق قدم برداشت ، تخت گوشه ای اتاق ؛ موبایلش را یک دور ، دور اتاق نیمه سوخته چرخاند . اثری از مهراز نبود و این برای دیوانه شدنش بس بود. کلافه عقب گرد کرد که صدای نفس های ریز و جسمی مچاله شده روی زمین را دید . با فکر این که خیالاتی شده به عقب برگشت و نور را روی زمین گرفت ؛ با دیدن مهراز که روی زمین به خواب عمیقی فرو رفته نفسی که درون ریه هایش رها نشده بود به یک باره رها شد . چشم هایش را بست و زمزمه کرد :

-خدایا شکرت .

[24.12.17 18:58] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

اگر بلایی سرش می آمد چه می کرد . یک قدم دیگر نزدیکش رفت صورت مهراز غرق خواب بود و آرایشش روی گونه خودنمایی می کرد . انگار این دختر برای درد کشیدن و گریستن آفریده شده بود . چقدر اشک داشت که می ریخت ؟! کتش را درآورد و روی او انداخت . سپس به دیوار تکیه زد . یک زانویش را بالا برد و دستش را روی آن گذاشت . سرش را به دیوار زد و چشم هایش را بست . با سر ضربه های آرامی به دیوار زد . باید یک کاری می کرد . باید تصمیم درستی می گرفت . دستش را مشت کرد . چشم هایش را آرام بست ؛ در چه جهنمی دست و پا می زد و می سوخت .

***

با صدای ممتد موبایل چشم های پر دردش را گشود . چند ثانیه برای پردازش مغز به خواب رفته اش کافی بود تا بفهمد کجاست . کت روی تنش افتاده عطر و بوی آشنایی داشت ؛ عطر آشنایی که

می دانست از آغوشش همیشه محروم می ماند . آغوش گرم و امنی که اگر بچشد اعتیاد شیرین در بر داشت .

علیرضا به خودش آمد و تماس را پاسخ داد :

-بله ؟

اردوان بود که نگران پرسید :

-داداش مهراز رو پیدا کردی ؟

مهراز با شنیدن صدای علیرضا گویی خواب می بیند آرام نیم خیز شد . در تاریکی رو به رویش نشسته بود .

علیرضا بی آن که نگاه از او بگیرد اردوان را مخاطب قرار داد .

-آره . الان کنارمه .

-حالش چطوره ؟ کجا بود ؟

مهراز به دیوار تکیه زد و کت را به خودش چسباند .

علیرضا با صدای خش داری گفت :

-گفته بود کار داشته رفتم دنبالش .

-خیلی خب .

-امیرعلی بی قراره می کنه ؟

-نه خوابیده .

مهراز صدای اردوان را از پشت خط می شنید .

-الان می آم دنبالش .

اردوان باشه ای گفت . علیرضا تماس را قطع کرد ! سپس به مهرازی که به دیوار تکیه زده بود نگاه کرد. مهراز انگار هیچ چیز برای گفتن نداشت نه الان و نه هیچ وقت دیگر ! انگار گفتنی هایش را پشت همان میز در رستوران شیک و مدرن گفته بود . نه حس پشیمانی داشت و نه خوش حال بود . آقا علیرضا هیچ وقت سهمش از زندگی دنیویی اش نمی شد . زانوهایش را جمع کرد .

-می خوام این خونه رو بازسازیش کنم .

علیرضا با خود فکر کرد در چنین شرایطی این جمله ی مهراز بی ربط ترین جمله ی دنیاست .

پرسید :

-چرا اومدی این جا ؟

مهراز گفت :

-نهایتش بعد از بازسازی برمی گردم همین جا زندگی کنم .

علیرضا بی آن که مدل نشستش را عوض کند گفت :

-همه جا رو دنبالت گشتم .

مهراز گفت :

-دوست دارم امیرعلی هم همین جا زندگی کنه .

-حتی می خواستم بیمارستان ها رو هم دنبالت بگردم .

- این جا زمین بزرگی داره . هزینه ی بازسازی رو می تونم وام بگیرم ؟!

علیرضا صدایش خش دار به گوش مهراز رسید :

-داری عصبیم می کنی . صبر منم حدی داره دختر !

مهراز آرام از جایش بلند شد . هنوز یک قدم برنداشته بود که پای چپ به خواب رفته اش عاجزش کرد و سکندری خورد و اگر دست های تنومند علیرضا نبود پخش زمین می شد .

دستش روی قلب علیرضا بود ؛ گرومپ گرومپ می کوبید . نفس در سینه اش حبس ماند . یک آرامش عجیب در وجودش نشست . بعضی دعاها زود مستجاب می شوند ؛تا همین چند دقیقه ی گذشته حسرت آغوش این مرد دیوانه اش کرده بود و حال درآغوشش رها شده بود . رهای رها ! رها از هر باید و نبایدی که داشتنش را منع می کرد . دیگر چه چیز مهم بود ؟

سرش روی قلب علیرضا بود و گوشش پر بود از طپش های نامنظم قلبش !

چشم هایش را بست ؛ چقدر تلخ بود و در عین حال چه گناه شیرینی بود . همه چیز دست به دست هم داده بود تا جانش را بگیرد . حالِ علیرضا دست کمی از او نداشت . دست راست بالا رفت تا روی موهای مهراز فرود آید که بی هوا مشت شد . هنگامی که مهراز در آغوشش از دست انقباض ماهیچه های بدنش رها شد و بی حرف به صدای نفس هایش گوش سپرد حس بهتری داشت . اگر تا آخر عمر مهراز این گونه درآغوشش بود دیگر هیچ دغدغه ای نداشت . مهراز هم می توانست یک موجود دوست داشتنی و خواستنی باشد ؛ یک زن با چشم های سورمه کشیده و هم می توانست یک دختر بچه ی بغلی !

طعم انگور های شاهانی است

زیر دندان و چنگ دستانم

لشگرم پای رقص می میرند

من امیر القشون مستانم

"علیرضا آذر"

در گوش مهراز زمزمه کرد :

-چرا مراقب نیستی ؟! نزدیک بود بیفتی !

چقدر خوب بود که همه جا تاریک بود ! گوشش پر شد از عطر نفس های گرم علیرضا .

با لکنت زمزمه کرد :

-پام ...پام...خ...خ..خواب رفته بود .

سپس آرام از او فاصله گرفت .

-الان می تونی راه بیای ؟

مهراز سرتکان داد . چشم هایشان به تاریکی عادت کرده بود و حال می توانستند همدیگر را بهتر ببینند .

علیرضا نفسش را رها کرد :

-خیلی خب . وسایلت رو جمع کن برمی گردیم .

مهراز از کنارش گذشت . پنبه و آتش بودند . شاید هم بنزین و کبریت ! هرچه بودند نباید مقابل هم قرار می گرفتند .

-شما برگردید .

- بس کن . اگر یک کلام دیگه حرف بزنی نمی دونم چه برخوردی باید باهات داشته باشم .مثل یه دختر خوب برو تو ماشین. به اندازه کافی از دستت عصبانی هستم . پا شدی اومدی این جا نمی گی یکی می آد ...لا اله الا الله .....

[24.12.17 18:58] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

مهراز بغض کرده از خانه خارج شد . قبل سوار شدن به ماشین زیر دلش تیر کشید و دردی در تمام تنش پیچید.به جلو خم شد و دست روی شکمش کشید . پذیرایی هرچیزی را داشت جز این یک رقم .

چشم هایش را بست و لبش را محکم گزید ؛ نالید :

-خدایا لعنت به این شانس . لعنت به این شانس .

علیرضا از خانه خارج شد ؛ مهراز به خودش آمد و سوار ماشین شد .

کیف و موبایلش دست علیرضا بود . کت علیرضا هم دست خودش !

دست به زیر دلش کشید ؛ ظرفیت هرچیز را داشت جز این یکی را ! بی حواسی اش از تاریخ های عادت ماهیانه اش باعث شد خودش را لعنت بفرستد . سیستم بدنی هر زنی در جهان این گونه بود . اما شرمی که مقابلش داشت گونه هایش را قرمز می کرد .

علیرضا سوار شد ؛ از این که هیچ اشاره ای به حرف های رستوران نکرده بود هم خوش حال بود و هم ناراحت .

دلش می خواست زود به خانه برسد و دوش آب گرمی بگیرد . دل درد عادت ماهیانه اش یک طرف و خجالت مقابل این مرد هم یک طرف دیگر . علیرضا بی آن که نگاهش کند گفت :

- با این حال و روزت لازم نیست بری رستوران سلیمی . امیرعلی به یک مادر سالم نیاز داره نه مریض احوال .

به طرف مهراز برنگشت .

مهراز آرام گفت :

-ببخشید میشه خواهش کنم کنار یک داروخونه نگه دارید ؟!

علیرضا نیم نگاهی به سویش کرد . می دانست دردش چیست . مهراز از درون لبش را گزید . می دانست بسته ی مورد نظرش در خانه تمام شده و این وقت شب نمی تواند تهیه کند . ای کاش زمین دهان باز می کرد و او را می بلعید .

علیرضا نزدیک های یک داروخانه نگه داشت مهراز قصد کرد با همان حالش پیاده شود که مرد جوان قفل مرکزی را زد . نگرانش بود و نمی خواست سر پا بایستد .

-تو بشین! من میرم .

در مقابل چشم های مبهوت مهراز از ماشین پیاده شد . این جدیت کلام و این رفتارهای خشن دل مهراز را برده بود و خودش را لو داده بود . با دست به پایش ضربه زد . چگونه در چشم هایش نگاه می کرد ؟! یعنی پی به درد عادت ماهیانه اش برده بود ؟!

نفس هایش بالا نمی آمد . یک کلام حرف می زد اشکش در می آمد . لحظاتی بعد علیرضا آمد ؛ خداراشکر جلد نایلون طرح دار بود . جرات نداشت محتوای نایلون را نگاه کند .

علیرضا سوار شد و نایلون را به دستش داد :

-بگیر .

-آقا علیرضا ...

مهراز دست لرزانش بالا آمد .

علیرضا بسته ای مسکن از درون نایلون درآورد و به دستش داد .

-سرتو بالا بگیر ببینم .

مهراز زبانش عملا لال شده بود . یک بطری آب معدنی هم در دستش بود که به سوی مهراز گرفت .

سپس گفت :

- به خاطر اتفاقی که هر زنی ممکنه براش رخ بده این قدر شرمگین نباش . تو هم مثل ...

مهراز میان کلامش پرید :

-لابد منم مثل خواهرت می دونی . آره ؟!

ماشین را مقابل خانه ی اردوان پارک کرد .

قبل از پیاده شدنش لب زد :

-نه تا وقتی که خودت نخوای !

-یعنی....

علیرضا زمزمه کرد :

- تو زندگی یعضی حرف ها نباید علنی بشه . اما اگر شد طرفین باید تاوانش رو بدن . مهراز امشب چیزی که نباید علنی بشه علنی شد .

مهراز نابارانه نگاهش کرد . علیرضا را نمی فهمید . حرف هایش را درک نمی کرد .

-من...من...

علیرضا تیر آخر را خلاص کرد :

- مهراز با حرف های امشبت باید پای حرفات باشی . بعضی حرفا تاوان داره می دونی که ؟!

مهراز به چشم های جدی و براق او نگریست . چشم های علیرضا نفسش را بند می آورد . لب های خشک و ترک خورده اش را باز کرد که چیزی بگوید که علی پیاده شد و مهراز را با دنیایی از فکر و خیال تنها گذاشت . نه تا وقتی که خودش نخواست ؟! یعنی اگر او نمی خواست دیگر مهراز را هم چون خواهرش نمی دانست ؟!

دست روی قلبش گذاشت ؛ کوبش دیوانه کننده ی قلبش مهار نشدنی بود . تاوانش چه بود ؟ هرچه که بود پس می داد اگر به قیمت رسیدن به این مرد بود . این مرد هیچ چیزش مانند کسی نبود . حتی تقاضای خواستنش !

از طرفی می گفت باید پای حرفت بمانی و از سوی دیگر دم از تاوان می زد ! و البته که راست هم می گفت ، خواستن او تاوان داشت . دوست داشتنی که او را از خود بی خود می کرد تاوان داشت .

همیشه خودش را در یک فضای رمانتیک تصور می کرد ؛ در کنار شاهزاده ای که مقابل او زانو زده و انگشتری پیش رویش گرفته برای شروع جدید . بعد مانند فیلم ها انگشتر را درون انگشتش فرو کند و خودش را در آغوشش رها کند . اما حقیقت جور دیگری بود ؛ نه رمان بود و نه فیلم سینمایی ! بی هیچ تماشاگری !

همان یک جمله ی علیرضا ؛ همان بایدی که به او گفته بود آن هم بی هیچ چشم های عاشقی ....شاید هم این مرد با عشق جور در نمی آمد و چشم هایش همین گونه بودند . شاید هیچ گاه نرمش در چشم هایش پدیدار نمی شد . همین دو گوی سیاه بود که او را زنی ایده آلیست کرده بود .

[24.12.17 18:58] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

چشم هایش را بست ؛ چه می شد یک بار دیگر آغوش ناخواسته ای که در خانه رخ داده بود را با کمی مکث مرور می کرد . آن قدر نگران زمین خوردنش بود که به سویش خیز برداشته و با دست های تنومندش نگهش داشته بود . بعد ...بعد اگر زمان در همان لحظه متوقف می شد بد نبود .

حال فیلم سینمایی او بی هیچ حرف عاشقانه ای ؛ عاشقانه شده بود ! . بدون هیچ عزیزم و دوستت دارمی ! مدلش جدید بود خاص

کت علیرضا را به بینی اش نزدیک کرد و بوی عطر گرمش را نفس کشید . سپس بارها و بارها بوسید . این مرد لایق چنین عشقی بود . علیرضا حاتمی پسر جهان حاتمی همانی شده بود که نباید باشد اما شد !

تبسمی روی لبش نشست و کت دوست داشتنی را به خودش فشرد . علیرضا سایه اش زیادی برای مهراز بزرگ بود خیالش که دیگر در سر دختر جوان جای نمی شد .

من کجای جهان من بودم

که سر و کله ی تو پیدا شد ؟

عرشه را آنقدر دعا کردم

تا خدا ناخدای دریا باشد

«علیرضا آذر» ...

, [24.12.17 19:03]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

بِسۡمِ ٱللَّهِ ٱلرَّحۡمَٰنِ ٱلرَّحِيمِ . هوالصابر

آلاله زیر زیرکی او را می پایید . اویی که پیشانی اش روی مهر بود و سبحان الله زمزمه می کرد .

سرش را از روی مهر بلند کرد سلام و تشهد را خواند ؛ آرمان یک تکه از جانش بود و آلاله خواهر دوست داشتنی اش !

آلاله هنوز در نگاهش دلخوری موج می زد . شاید به خیالش فکر می کرد می تواند مرضیه با او خوشبخت شود .

اما خودش بهتر از هرکسی می دانست خوشبختی سخت به دست می آید . باید آن قدر جان بکند تا خوشبخت شود . آن هم کنار چشم آهویی ! کسی که مقابلش با صراحت تمام گفته بود ایده آل زندگی اش است .

با هزار فکر و خیال سجاده اش را جمع کرد .

آلاله گفت :

-قبول باشه .

به سویش برگشت . چشم های خواهرش پر درد بود و پس از ماه ها توانسته بود با نبود آرمان و آن همسر خیانت کار کنار بیاید .

به سوی آلاله گفت :

-قبول حق .

آلاله گفت :

-بنظر خسته می آی .

آلاله حق داشت . خسته ی روحی و روانی بود . کمی اندیشید در زندگی هیچ گاه خواسته ی محال نداشت. همیشه در تکاپوی برآوردن خواسته های آلاله و مادرش بود . حال پس از سال ها به خودش آمده بود و یک خواسته ی محال داشت ! خواسته ای که اگر چه محال بود ولی دوستش داشت . مهراز را می خواست با

همه ی خط قرمزهایی که پیش رویش بود . آن دختر درد کشیده با آن چشم های اشکی که حتی یک لحظه در خواب هم رهایش نمی کردند همه ی سهمش از زندگی بود . وقت آن رسیده بود یک جوری او را آرام کند و بشود تکیه گاهش !

-آره خیلی خسته ام .

آلاله اندوهگین گفت :

-این اولین باره که علنی میگی خسته ای .

-امروز یک دادگاه خیلی مهم داشتم !

آلاله فنجان قهوه اش را به لب هایش نزدیک کرد و جرعه ای نوشید :

علیرضا مانده بود چه بگوید .

-خب ؟ درباره ی چی بود آقای وکیل ؟

-قصاص یک پسر نوجوون که تا

چندماه دیگه هجده ساله میشه .

فنجان بی هوا از دست آلاله افتاد و هزار تکه شد . از این بحث ها بدش می آمد . او را به یاد حادثه ی تلخ آرمان و عماد می انداخت .

-؟ باید اعدام بشه!

علیرضا به سویش برگشت ؛ با شتاب به سوی آشپزخانه رفت و به همراه جارو و خاک انداز برگشت .

در حالی که تکه ها را برمی داشت گفت :

-... مشخص نیست هنوز . قتل عمد نبوده و

آلاله تن صدایش ناخودآگاه بالا رفت :

-عمد و غیر و عمد نداره باید تقاص کارش رو پس بده .

سپس دستش را مشت کرد و از جایش بلند شد . اشک چشم هایش را پر کرده بود و حالش با شنیدن غیرعمد دگرگون شده بود . اگر آرمانش زنده بود حال کنارش زندگی می کرد . دیگر خودش را غرق کار نمی کرد و تنها کنار او بود . اما چقدر حیف که زمان می گذرد و راهی برای برگشت و جبران وجود ندارد .

علیرضا صدایش کرد :

-؟ آلاله!

به سوی علیرضا برگشت . چشم هایش سرخ بود و به حتم این اندوهِ دلتنگی فراغ آرمان هیچ گاه ترمیم نمی یافت.

-؟ تونستی اون پسر رو ببخشی!

آلاله چشم هایش عصیانگر شد و با صدای لرزانی خطابش کرد :

-حسابش می مونه برای روز قیامت.

قفسه ی سینه اش از شدت خشم بالا و پایین می شد . علیرضا به سختی آب دهانش را بلعید . توقع همین جواب را هم داشت . آلاله کسی نبود که به راحتی ببخشد !

-اما همش یک اتفاق بود .

آلاله با خشم به سویش برگشت :

-داغ اولاد ندیدی و امیدوارم هیچ وقت هم نبینی علی .

دست روی قلبش گذاشت :

-هنوزم می سوزه . این جام تیر می کشه .

علیرضا به سویش رفت و دست هایش را گرفت :

-آرمانو خودم بزرگ کردم . داغی که به دلم نشست هرچند بیشتر درد تو نباشه اما کمتر هم نبوده .

-نمی بخشم !

آن قدر بلند گفت که صدایش گوش های علی را لرزاند .

آلاله دستش را از دست او کشید ناباورانه نگاهش کرد :

-تو ...تو ...نکنه اون پسر رو بخشیدی ؟!

علیرضا سکوت کرد . مصمم به چشم های خواهرش نگاه کرد و هیچ نگفت!

آلاله سرخم کرد :

-آره ؟ آره علی ؟

علیرضا در سکوت عکس العمل های او را نگریست . آلاله دستش را مشت کرد و آرام به او ضربه زد :

-با توام . میگم اونو بخشیدی ؟!

علیرضا شانه هایش را محکم گرفت و آرام تکانش داد .

-آلاله .

میان کلامش پرید :

-یک کلام . آره یا نه ؟

- این آتیشی که تو دلت روشن کردی هم خودتو داره می سوزونه هم اطرافت رو .

آلاله یک قدم فاصله گرفت . چانه اش می لرزید به سوی اتاقش قدم برداشت و در را چنان محکم کوبید که هم زمان چشم های علیرضا بسته شد . به دیوار تکیه زد درست مانند پسر بچه های تنها و سرخورده به فکر فرو رفت .

خواهرش عماد را نمی بخشید آن وقت می رفت عمه ی عماد را ....

چشم هایش را محکم بست و با سر چند ضربه ی آرام به دیوار زد . دیگر نمی دانست کدام کار درست است کدام غلط ! نمی توانست از آن دختر دست بکشد . با همه ی واقعیت های تلخ خواستن آن دختر شده بود قوز بالا قوز . آن قدر همه چیز در هم گره خورده بود که نمی دانست این گره کور را چگونه باز کند .

کاش می شد چشم هایش را ببندد و باز کند و از همه این گره های کور رها شود .

***

[24.12.17 19:03] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

کامپیوترش را خاموش کرد و از روی صندلی بلند شد . امروز قصد داشت زودتر کار را تعطیل کند . به سوی دفتر آریا رفت و پشت در چند تقه به در زد . بله ی آریا به گوشش رسید ؛ آرام دست گیره ی در را فشرد .

-خسته نباشید خانم .

لبخند کمرنگی زد .

-سلامت باشید .

آریا گفت :

-بفرمایید کاری داشتید ؟!

مهراز گفت :

-امروز می خواستم زودتر برگردم . اگر شما اجازه بدید .

آریا لبخند زد :

-راحت باشید . موردی نیست .

خداحافظی کرد ، عقب گرد کرد از اتاق بیرون برود که آریا گفت :

-مهراز خانم ؟

به سوی او چرخید .

-بفرمایید ؟

-راجع به پیشنهادم فکر کردید ؟

در این چند هفته آن قدر فکر کرده بود چگونه این مسئله را به میان بیاورد به هیچ می رسید .

چند لحظه سکوت کرد . آریا افزود :

- با جناب حاتمی صحبت کردم . ایشون انتخاب رو بر عهده ی شما گذاشتند .

نام جناب حاتمی خون در رگ هایش را به غلیان درآورد .

- بله . من فکرهام رو کردم . راستیتش نمی دونستم چطور به شما بگم .

آریا آرام از روی صندلی چرخ دارش بلند شد . کمی به جلو خم شد و دست هایش را دو طرف میز نهاد .

- می شنوم .

مهراز تک سرفه ای کرد :

- شما مرد خیلی خوبی هستین . اما من در حال حاضر.....

سکوت کرد . چه داشت بگوید . یک حرفِ منطقی !

آریا لبخند زد :

- بذار من جمله ات رو ویرایش کنم .

مهراز سر بلند کرد . آریا افزود :

- در حال حاضر قلبت در گرو یک نفر دیگه اس .

. مهراز دهان باز کرد که آریا دستش را به نشان سکوت بالا برد

- سعی نکن انکارش کنی . دلم نمی خواد ضریب هوشی بالای منو زیر سوال ببری .

. مهراز سرش را پایین برد

-آقای سلیمی ...

. آریا به سویش قدم برداشت و با حفظ حریم رو به رویش ایستاد

- روزی که رفتم تورو ازش خواستگاری کردم باید بودی و می دیدی چه حالی بهش دست داد . همون روز شکم به یقین تبدیل شد که خاطرت براش خیلی عزیزه . می دونی فقط یک مرد می تونه عکس العمل های هم جنسش رو بفهمه . جناب حاتمی مردِ روز های سخته انگار شکستن رو بلد نیست . اما من اون روز صدای شکستن دلش رو شنیدم ...

مهراز هیچ نداشت که بگوید . قلبش آن قدر با شدت می کوبید که همین الان ها بود پس بیفتد .

-اما ایشون اصلا اینطور نیستند ..یعنی چطور بگم ...

حتی حرف زدنش هم در نظر آریا با همه ی زن هایی که دیده بود فرق می کرد . چقدر برای حاتمی احترام قائل بود که او را ایشان خطاب می کرد.

. آریا لبخندش عمیق تر شد

اگر از من می پرسی باید بهت بگم ایشون جونش هم برات می ده-
.

قند در دل مهراز آب شد . حس شیرینی در دلش نشست

هیچ وقت نمیشه افکارش رو خوند . سخته . مثل یک معادله ی - چند مجهولی می مونه .

: آریا گفت

این معادله ی سخت به دست دختری مثل تو حل میشه . شک - ندارم .

: مهراز سرافکنده گفت

آقای سلیمی . من بابت همه چیز متاسفم . امیدوارم که ناراحت - نشده باشید .

. آریا دلش گرفته بود اما سعی کرد خودش را خوب نشان دهد

از چیزی ناراحت نیستم . توهم ناراحت نباش . این مسئله رو - فراموش می کنیم . باشه ؟!

مهراز قدر شناسانه نگاهش کرد . حال بهتری داشت . این که دیگر تحت فشار نبود . از روزی که چشم باز کرده بود همیشه زور و اجبار بالای سرش بود . چه آن وقت که مادرش رفت و پدرش

مجبورش کرد با این تنهایی بسازد و چه زمانی که حاج اسدی و پسرش به زور او را می خواستند .

اما آریا این چنین نبود و درکش کرد . هنگام خروج از دفتر آریا گفت :

- تو زندگی هیچ دلیلی منطقی تر از دوست داشتن طرف مقابل وجود نداره .

هنگامی که از رستوران خارج شد حس و حال بهتری داشت . چقدر دلش می خواست علیرضا حاتمی را کشف کند . اویی که انگار دوستت دارم و عاشقتم در کارش معنا نداشت . نمی دانست آخر این قصه تلخ است یا شیرین اما دلش می خواست خودش را به دست های علیرضا بسپارد . نمی دانست آلاله قرار است او را بپذیرد یا نپذیرد . خب مادر بود و داغ اولاد دیده ! حق هم داشت .

موبایلش به صدا درآمد . با دیدن نام علیرضا ضربان قلبش روی هزار رفت .

-بله ؟

-کجایی ؟

صدای این مرد نه عاشقانه بود و نه عارفانه ! تند بود و نگران !

لبخند زد . آرام گفت :

-تو راهم .

-این ساعت از شب ؟ هنوز نرسیدی خونه ؟

نفس عمیق کشید .

- امشب زودتر تعطیل کردم . امیر رو پیش عماد گذاشتم واسه همین زودتر برمی گردم .

مشخص بود علیرضا پشت فرمان نشسته است .

-خیلی خب . بگو کجایی بیام دنبالت ...

-زحمتت...

-آدرس ؟

کنار خیابان رو به روی پاساژ ایستاد و آدرس را به او داد . وقتی تماس را قطع کرد تلفن را به سینه اش فشرد .

لحظاتی بعد علیرضا آمد . به سوی ماشینش رفت و آرام نشست . نه سلامی و نه حتی یک نگاهِ عاشقانه ای .

-دیگه احتیاجی نیست تو این شرایط حساس امیرعلی کار کنی .

-اما ....

علیرضا جدی تر افزود :

یک حرفو یک بار بهت می گم مهراز . اون بچه به یک مادر پر - انرژی و سالم احتیاج داره . خصوصا این که اون شش ماهه به دنیا اومده و بیشتر به مراقبت احتیاج داره .

, [24.12.17 19:03]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

مهراز به نیم رخش نگاه کرد زمزمه کرد :

-چشم .

علیرضا به گوش هایش اطمینان نداشت . نمی دانست درست شنیده یا اشتباه می کند .

مهراز چشم از نیم رخ جدی و مردانه ی او گرفت . از نظرش علیرضا یک بت بود برای پرستیدن . بتی که نباید عصبانی اش کند . انگار این چشم گفتنش بدجور به دل مرد جوان نشسته بود . در باور علیرضا نمی گنجید با این حرفش او لج بازی نکند و نه بیاورد . حال با گفتن چشم تمام معادله هایش را برهم زد .

-شنیدم دختر باهوش و درس خونی بودی .

-یه زمانی آره .

- می دونم دوست داری کار کنی . بذار امیرعلی از آب و گِل دربیاد . خودم کمکت می کنم یک جا رسمی کار کنی . یا تا هر مقطعی که دوست داشتی به درست ادامه بدی .

مهراز قدرشناسانه به او نگریست . چشم هایش شبنم زده بود . علیرضا نگاهش کرد . این دخترتحت هر شرایطی اشک می ریخت . شاد یا غمگین توفیری نمی کرد . . انگار اشک همدم روز و شبش بود .

آرام گفت :

-روی قولتون حساب می کنم آقا علیرضا .

نزدیک های خانه ی مهراز ماشین را پارک کرد . مهراز گفت :

-با اجازه تون .

هنوز دستش روی دست گیره ی در نرسیده بود که علیرضا جدی گفت :

-فردا صبح می آم دنبالت مهراز . طرفای هشت آماده باش .

نمی دانست منظور او چیست .

پرسید :

-برای چی ؟

علیرضا بی آن که نگاهش کند لب زد :

-برای پس دادن تاوان حرفت !

کوبش بی امان قلب دخترک به صدا درآمد . نگران بود که مبادا صدای قلبش را علیرضا بشنود و دستش پیش او رو شود . چرا او این گونه با روح و روانش بازی می کرد و خودش بی تفاوت جلوه می نمود ؟!

به سختی آب دهانش را بلعید !

زمزمه کرد :

-تاوان حرفم ؟!

-صبح می ریم آزمایش می دیم .

مهراز هاج و واج به روبه رویش خیره شده بود . نمی دانست خواب است یا بیدار . انگار این مرد حرف هایش را می زد و بی آن که توضیحی بدهد عملی می کرد .

مهراز دست روی قلبش گذاشت . جایی که انگار شمار ضربان های پی در پی اش از دستش در رفته بود .

قافیه را باخته بود .

-می خواید عقد کنیم ؟

علیرضا دستش را از روی فرمان برداشت :

-واضح نیست ؟!

مهراز لحظاتی سکوت کرد سپس به سختی آب دهانش را بلعید . به سوی علیرضا چرخید و زمزمه کرد :

-کسی از این تصمیم شما خبر داره ؟!

-نه ! یعنی فعلا نه !

نفس در سینه ی او حبس شده بود .

-اما ...اما ...

علیرضا به سویش چرخید و دستش را پشت صندلی او نهاد . مهراز چانه اش می لرزید . علیرضا به صورت مهتابی او نگاه کرد . با خود فکر کرد اگر شاد می شد چهره اش چه شکلی می شد ؟ لبخند داشت و چشم هایش شبنم زده بود .

علیرضا زمزمه کرد :

-همه چیز رو بسپار به من مهراز .

بغض مهراز ترکید :

اما من نمی خوام پنهانی باشم . من یه بار زندگی پنهانی رو تجربه - کردم . من می خوام پیدا باشم . از گم شدن خسته ام . نمی خوام یک عمر آه خواهرتون....

سپس رویش را به سمت پنجره برگرداند و به اشک هایش اجازه ی پیش روی داد .

تا می آمدند یک سر زندگی را بگیرند آن سر دیگرش از دستشان در می رفت . مژه های بلندش بهم چسبیده بودند و چشم هایش را زیباتر نشان می دادند .

علیرضا صدایش کرد . به سوی او چرخید . علیرضا مصمم گفت :

موقته این وضعیت . همش هم بخاطر آروم بودن حال تو- .

مهراز سرش را پایین برد و به کفش هایش نگاه کرد . دلش ناآرام بود و باز هم ترجیح می داد کنار او در ماشین بنشیند . راست می گفتند عاشقی درد است و درمان نیز هم ! علیرضا دستش را زیر چانه ی مهراز نهاد و وادارش کرد نگاهش کند . مهراز چندین بار پلک زد . انگار هر لحظه آماده ی باریدن بود . جهان چه بر سر این دختر آورده بود که می شد ابر بهار را به او مثال زد . از خودش و پدرش بدش آمد . از چشم های مهراز خجالت می کشید .

این بار خودش نفهمید اما چشم های مهراز او را نرم کرده بودند .

وگرنه تو که همیشه پیدایی- .

مهراز نابارو‌انه به چشم های مرد جوان خیره شد . گفته بود نه دوستت دارم بلد است و نه عاشقی کردن اما حرف هایش حس شیرینی به جانش تزریق می کرد . شاپرکی در دلش پر پر زد . چشم هایی که یک روز نفرت ازشان داشت حال و در همین لحظه کعبه ی آمالش بود . مهراز لبخند کمرنگی روی لبش نشست .

-قول میدین ؟

-قول میدم .

علیرضا با آن چشم هایی که انگار جدیت را از بر بودند نگاهش کرد .

-پشیمونی ؟

مهراز سریع گفت :

-نه آقا علیرضا .

چقدر از آقا علیرضا شنیدن ها لذت می برد . این دختر آخر جانش را می گرفت .

از این که کلاس نگذاشته بود و به قول قدیمی ها طاقچه بالا نینداخت خوشش می آمد . مهراز بی غل و غش بودن در ذاتش بود و همین امر او را دست نیافتنی کرده بود .

علیرضا چشم هایش نورانی شد . با سرانگشت یک قطره اشک از گونه ی مهراز را پاک کرد :

- پس . تا فردا وقت داری . ساعت هشت می آی . اگرم پیشمون شدی ....

میان کلام علیرضا پرید :

- نشدم و هیچ وقت نمی شم . شما به من گفتید همه چیز رو به دستتون بسپارم پس دیگه نگران نیستم .

[24.12.17 19:04] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

- بسیار خب . از فردا هم لازم نیست بری سرکار . خودم با آقای سلیمی صحبت می کنم .

دوباره چشمی گفت که استقامت علیرضا را به یغما می برد . اشاره داد برود .

مهراز آرام پیاده شد . منتظر شد او اول برود . حال لبخند ملیح و خجلی هم کنج لب هایش خودنمایی می کرد و دل علیرضا را می تکاند . علیرضا پایش را روی گاز نهاد و راند . در صورتی که از

آینه مهراز را نگاه می کرد که به سوی خانه می رفت . فارغ از آن که یک جفت چشم نابارو انه آن دو را نگاه می کردند .

****

[24.12.17 19:04] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

****

بِسۡمِ ٱللَّهِ ٱلرَّحۡمَٰنِ ٱلرَّحِيمِ . هو القادر

به در بسته ی ساختمان نگاه کرد . چقدر انتظار سخت بود . آن هم انتظار کشیدن زنی مانند مهراز !

به او گفته بود که اگر پشیمان است می تواند نیاید . بی آن که حتی یک زنگ بزند . ساعت هشت و ده دقیقه شده بود و انگار مهراز قصد آمدن نداشت . نفس عمیقی کشید . در زندگی کلمه ی نه را زیاد شنیده بود و این بارهم اگر نه می شنید به حتم همه ی معادلاتش برهم می خورد . این نه با همه ی نه هایی که شنیده بود فرق می کرد .

به ساعت نگریست ؛ هشت و پانزده دقیقه بود . پایش را روی پدال گاز نهاد ؛ به مهراز گفته بود ساعت هشت اما چند دقیقه ی اضافه

انگار گویای همه چیز بود . نا امید به در خانه نگاه کرد . ماشین را به حرکت درآورد ؛ از آینه مهراز را دید که شتابان از در خارج می شد . به یک باره پایش را روی ترمز گذاشت .

مهراز با دیدن او که انگار داشت می رفت بادش خالی شد . امیرعلی خواب آلود را به خودش فشرد .

چشم های پف کرده ی خودش هم نشان از نخوابیدن شب گذشته بود . . علیرضا ماشین را به عقب راند . مهراز سوار شد

سلام- .

علیرضا با دست روی گونه ی سفید امیرعلی را نوازش کرد .

سلام- .

مهراز پرسید :

داشتید برمی گشتید ؟-

علیرضا بی آن که حرف بزند سر تکان داد . مهراز ترسید چشم های امیدوارش خاموش شد .

چرا ؟-

علیرضا بی آن که به صورتش نگاه کند گفت :

گفتم شاید پشیمون شدی- .

مهراز نفس عمیق کشید .

-من فکر کردم شما....

-من هیچ وقت پشیمون نمی شم مهراز . اما اگر تو پشیمون شدی....

جدیت کلامش دل مهراز را قرص کرد . او یک مرد بود . البته نه هر مردی . وقتی می گفت پشیمان نمی شود در قاموسش خلافش را نشان دادن معنا نداشت .

مهراز به سختی آب دهانش را بلعید :

-بخدا منم نمی شم آقا علیرضا .

نفس در سینه ی مهراز حبس شد .

-خواب موندم . دیشب خوابم نبرد .

هردو چند لحظه در سکوت به جاده چشم دوختند . امیرعلی خوابِ هفت پادشاه می دید و مهراز در رویای دخترانه اش پرسه می زد . علیرضا ماشین را گوشه ای پارک کرد و مهراز انگار هنوز در افکارش غوطه ور بود .

خواب که نبود ؟! کنار مردی که همیشه دوست داشت برای خودش باشد . دست های گرم و امنش را بگیرد و بفشارد .

علیرضا تقه ای به شیشه زد . مهراز چشم های معصومش را به او دوخت . مرد جوان در ماشین را برایش باز کرد تا پیاده شود . هنوز نمی دانست کجا هستند . همین که پیاده شد به یاد آورد امروز باید آزمایش بدهند .

علیرضا اشاره داد جلوتر راه برود . از این که او جلوتر از مرد حمایت گرش راه برود حس خوبی داشت می دانست پشت سرش هست . برای یک لحظه ایستاد . علیرضا نگاهش کرد . پر از سوال !

مهراز معصومانه گفت :

-آقا علیرضا ؟

چقدر دلش می خواست او را آن قدر محکم در آغوش بکشد . یادش باشد به او تذکر دهد به هیچ کس آقا نگوید.آقا گفتن مختص خودش بود . هرچند حس می کرد دخترک هنوز از او خجالت می کشد و خب حق هم داشت . یک قدم به او نزدیک شد :

-بله ؟

مهراز مستاصل نالید :

-ما که کار بدی نمی کنیم ؟ نه ؟

علیرضا چشم هایش را محکم بست . در حال حاضر نمی دانست چه درست و چه غلط ! اگر اشتباه هم بود مهراز را می خواست .

به هر قیمتی که بود این دختر را می خواست . تاوانش را پس می داد و مهراز برای همیشه همسر خانه اش می شد .می دانست آلاله تحت هیچ شرایطی رضایت قلبی به این وصلت ندارد و نخواهد داشت.

نفسش را رها کرد :

-نمی دونم !

مهراز بغض کرد و آب دهان نداشته اش را قورت داد .

-چقدر تنهاییم !

-ما خدارو داریم .

مهراز آرام گفت :

-بعد خدا چی ؟

-من کمم ؟

انگار بلد بود او را کیش و مات کند . مهراز لبخندی روی لبش نشست . صادقانه گفت :

-شما خیلی بزرگی .

همین یک جمله حال دل هردویشان را خوب کرد . علیرضا با چشم هایی که حال اطمینان ازشان ساطع می شد به او اشاره کرد وارد کلینیک شود .

پس از انجام کارها هردو حال بهتری داشتند . یک قدم مثبت برداشته بودند . مهراز گفت :

-به خواهرتون کی می گید ؟

-الان وقتش نیست . .

-کی وقتشه ؟

-نمی دونم . .

مهراز از درون لبش را گزید . .

-حتی به آقا اردوان و الناز هم نگیم ؟ ...حتی

-نگران نباش . خودم باهاشون حرف می زنم . .

جالب بود . حتی مانند زوج های دیگر به دنبال حلقه نرفتند . شاید پیش پا افتاده ترین مسئله خرید حلقه بود . اگر پنهانی عقد می کردند حلقه هم ضرورت نداشت ؟!

□□, [24.12.17 19:04]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

مهراز هیچ نگفت . همه چیز را بر عهده ی او گذاشته بود . اگر دوست داشت بخرد و اگر دوست نداشت ....اما اگر می خواست با خود صادق باشد ؛ چقدر دوست داشت یک رینگ ساده ی طلایی داشته باشد . بعد مانند فیلم های رمانتیک مرد داستان جعبه را مقابلش بگیرد و ... . به نیم رخ مرد ایده آلش نگاه کرد ؛ علیرضا همین بود . حال که بیشتر فکر می کرد نه دلش می خواست رمانتیک باشد و نه مانند مرد رویاهای پانزده سالگیش ! چرا که دیگر علیرضا حاتمی نبود . علیرضا حاتمی شخص کناری اش بود با همه ی ایده آل هایی که باید داشته باشد . هنگامی که او را به خانه رساند؛ چقدر شنیدن جمله ی مراقب خودت باش از زبان او تنگ دلش چسبید . با یک آرامش عجیب از ماشینش پیاده شد و تنها می ماند جواب آزمایش ها و روز عقد!

روی آن را نداشت به او بگوید مقابل یک مرکز خرید پیاده اش کند . می دانست سرش خیلی شلوغ است و شاید مانند مردم عادی . نتواند وقتش را در کنار او آن هم در مرکز خرید صرف کند

از همان جا یک تاکسی دربست کرد و تصمیم گرفت کمی خودش و سر و ضعش را مرتب کند .

تا رسیدن به روز عقدشان راهی نمانده بود و او چقدر دلش می خواست لباس های روشن به تن کند .

مقابل یک طلا فروشی ایستاد ؛ محاسبه کرد چقدر در حسابش پول دارد . دلش می خواست برای علیرضا یک هدیه ی کوچک بخرد . هرچند می دانست شاید هیچ وقت از طلا خوشش نیاید . چقدر کشف علیرضا و سلیقه اش سخت بود . علیرضایی که این روز ها در زندگی اش پررنگ تر از قبل شده بود . بسم الله زیر لب گفت و وارد مغازه شد .

***

عماد در حمام آواز می خواند و گاهی سوت می کشید . مهراز لبخند داشت اما نمی توانست منکر استرس درون دلش بشود . انگار ترس از بین رفتن خوشی را داشت . هیچ وقت خدا خوشی به او نیامده بود . سرش را چندین بار تکان داد و سعی کرد افکار منفی را از ذهنش دور کند . تقه ای به در نواخت و غر زد :

-عماد بیا بیرون دیگه . دیر شد .

-چشم عمه .

از عکس العمل عماد می ترسید ؛ روی آن را نداشت که بگوید قرار است با دایی آرمان خدابیامرز ازدواج کند . از این که علیرضا با خود عماد صحبت کرد حس بهتری داشت . هرچند عماد هم مانند خودش شیفته ی منش و مردانگی علیرضا بود .

مانتو و شال شیری رنگش را به تن کرد . پس از مدت ها چقدر رنگ روشن برازنده اش بود . کمی به صورتش دست کشید و آرایش کرد . فرق وسط خیلی به صورتش می آمد . لب هایش را سرخ کرد . کمی از رنگ پریدگی اش کاسته شد . رژگونه آرایشش را تکمیل کرد .

خود علیرضا گفته بود به دنبالش می آید . می دانست سر ساعت هم می اید و بی نهایت از تاخیر داشتن بدش می آمد . امروز روز بزرگی بود حداقل برای خودش . آن هم در کنار پسر شخصی که زندگی اش را برهم زده بود و یک روز تهدیدش کرده بود . به خودش تلقین کرده که هیچ کار خطایی نمی کند . یک بار هم که شده برای دل خودش در کنار مردی که واقعا مرد بود و در یک کلمه حامی !

دست روی قلبش گذاشت و از خدا خواست رهایش نکند . آن هم در چنین لحظاتی که هر آن ممکن بود از شدت هیجان و استرس غش کند .

اردوان و الناز با دیدنش لبخند زدند . الناز دلخور بود . درآغوشش کشید و مهربان به خودش فشردش .

-خیلی ازت دلخورم .

مهراز سرش را درآغوش او پنهان کرد :

-بخدا حق داری .

- یعنی این قدر غریبه بودیم که حتی نگفتی که این مردو دوست داری . چقدر تو داری تو دختر .

مهراز از او فاصله گرفت . ناراحت گفت :

- من خودمم نمی دونم . گیجم الناز . اصلا نمی دونم چی شد . سردرگمم . وگرنه اصلا نمی خواستم تورو ناراحت کنم .

الناز دست های او را در دست فشرد و گونه اش را بارها بوسید .

- الهی قربونت برم . خیلی خب . مفصل باهم حرف می زنیم . من و اردوان از دیروز که فهمیدیم شوکه شدیم .

سپس صدایش را پایین ترآورد و به علیرضا اشاره کرد :

- انگار زندگیت گره خورده به این خانواده . از حق نگذریم علیرضا مرد خوبیه . فقط نگران عکس العمل های آلاله ام . نمی خوام دوباره شکست بخوری .

رد نگاه الناز را گرفت ؛ علیرضا در حال صحبت با اردوان بود و لبخند کمرنگی روی لبش خونمایی می کرد . مهراز از شدت استرس دست هایش یخ بسته بود . آخر داستان به این سفره ی عقد و آن عاقدی که روحانی بود ختم می شد ؟ به حتم که این گونه نبود

. مضطرب بود و این نگرانی از چشم های تیز بین علیرضا دور نماند .

- آقا علیرضا گفت فعلا کسی بهشون چیزی نمی گه . تا بعد که سر فرصت شد .

. الناز دست های یخ بسته ی مهراز را ماساژ داد

-. خیلی خب . علیرضا درست می گه . الان آروم باش

. مهراز به سختی نفس کشید و بازدمش را با صدا بیرون فرستاد . روحانی با علیرضا دست داد و معلوم بود آشنایی از قبل داشتند . امیرعلی درآغوش الناز با تعجب به اطرافش نگاه می کرد . روحانی با لبخند به مهراز اشاره کرد:

-. عروس خانوم کنار آقا داماد بنشینید

, [24.12.17 19:04]

[Forwarded from pegahmoradi(شهرتمشک های خونی)]

ضربان قلب مهراز به قدری با شتاب به سینه اش برخورد می کرد نگران بود علیرضا صدایش را بشنود و مقابل او رسوا شود . کنار او روی مبل چرم دونفره ای نشست . بوی عطر گرم علیرضا در شامه اش پیچید .

یک حس غریب داشت ؛ حسی که نمی دانست بعدش قرار است چه اتفاقی رخ بدهد ؛ به مردی که کنارش نشسته بود نگریست ؛این مرد همانی بود که دوست داشت در زندگی اش باشد . پس ادامه ی راه با او اگر چه سختی هایی هم در بر داشت اما خوشایند بود . دست هایش را درهم قفل کرد و سعی کرد از لرزش نامحسوسشان کم کند .

عاقد با اجازه ی هردویشان بسم الله گفت و شروع به خواندن خطبه کرد ؛ لهجه ی عربی روحانی فضایی معنوی ایجاد کرده بود . فضایی که دلِ بی قرار مهراز را به تلاطم انداخت .

-....النِّکَاحُ سُنَّتِی فَمَنْ رَغِبَ عَنْ سُنَّتِی فَلَیْسَ مِنِّی

علیرضا قرآن را بوسید و سوره واقعه را گشود و آرام شروع به خواندن کرد . ارادت خاصی به این سوره داشت . مهراز اما گنگ بود و هنوز باورش نمی شد در کنار او نشسته . در کنار کسی که همه ی سهمش از زندگی بود .

به پنجره ی باز و آسمان آبی که دسته ای از پرنده ها پرواز می کردند نگاه کرد . او و آقا علیرضا هم می توانستد پرواز کنند . چقدر با همه ی دختر های هم سن و سالش زمین تا آسمان فرق داشت . نه مادری داشت تا دلواپس آینده اش باشد و نه پدری که او را به دستان آقا علیرضا بدهد . خودش بود و خودش !

اما علیرضا راست می گفت آن ها هم خدایی داشتند .

-؟عروس خانوم بنده وکیلم!

آن قدر در افکارش غرق شده بود که نمی دانست کی خطبه خوانده شد .نمی دانست مهریه اش چند سکه است . اصلا مگر مهم بود ؟ مهریه اش کنارش نشسته بود و برای همیشه به او بخشیده می شد . برای یک لحظه سر بلند کرد.در آینه صورت علیرضا وچشم های سیاهش غافل گیرش کرد . چشم های علیرضا برق عجیبی داشتند ؛ خیلی جالب بود.چشم هایش گاهی وقت ها به سیاهی شب می رفت و گاهی مثل حال پر از ستاره !

سکوت را شکست و بی آن که چشم از نگاه علیرضا بردارد . با اطمینان لب زد :

-با اجازه ی آقا علیرضا بله .

روحانی که انگار اولین بار است چنین جوابی از جانب عجیب ترین عروس دنیا می شنود لبخند معنا داری زد و سوالش را این بار از علیرضا پرسید . بله ی محکم و مصمم علیرضا دل مهراز را گرم کرد . الناز به سوی هردو رفت و گونه ی مهراز را با محبت بوسید و برای هردویشان عاقبت بخیری و خوشبختی از خداوند طلب کرد .

سپس ظرف عسل را مقابل هردویشان گرفت ؛ مهراز خجالت کشید علیرضا انگشتش را به درون ظرف کرد و به سوی دهان مهراز گرفت . لب های سرخش به لبخند شکفته شد و گونه هایش گلگون .

همین شرم ذاتی اش بود که دل این مرد را به ستوه درمی آورد . خودش نمی دانست چقدر ناز در حرکاتش نهفته ؛ آرام دهانش را باز کرد و انگشت عسلی علیرضا را در دهانش گذاشت . اگر زهر هم بود به کام او مزه ی شیرین می داد .

می خواست انگشت به درون ظرف عسل کند که علیرضا مچ دستش را گرفت :

-کام من شیرین هست . احتیاجی نیست .

مهراز سر تکان داد . اردوان به سوی علیرضا رفت و او را درآغوش کشید .

-خوشبخت بشی داداشم .

علیرضا بوسیدش :

-ممنون داداش . زنده باشی .

علیرضا به سوی روحانی رفت و مشغول صحبت شد . اردوان رو به مهراز گفت :

-خوشبخت بشی مهراز جان .

مهراز خجالت زده تشکر کرد . اردوان افزود :

-علیرضا داداش کوچیکه منه و هیچ فرقی با اریا برای من نداره . چه بسا عزیز تره . ان شاالله خوشبخت بشید .

-مرسی آقا اردوان . لطف دارید . ممنون که اومدید .

عماد با آن لپ های سرخ و سفیدش به سوی مهراز رفت و او را بوسید . حال قدش از مهراز هم کمی بلند تر شده بود . به سوی علیرضا رفت و به او هم تبریک گفت که علیرضا گونه ی او راهم بوسید و دست به موهایش کشید .

اردوان و الناز عزم رفتن کردند . قبل از رفتن الناز به او اشاره داد که امیر و عماد را با خودش می برد .

مهراز روی مبل چرم نشست ؛ هنوز دست هایش یخ بود . پس چرا آرام نمی شد . دلِ لعنتی که از وقتی فهمیده بود علیرضا شوهرش شده ساز ناکوک سر داده بود . حال هردویشان تنها بودند و مهراز همان گونه که فکر می کرد خبری از حلقه نبود و اگرچه دوست داشت که باشد اما هرچه علیرضا میگفت همان را خواستار بود . هرچند دلش گرفته بود از این همه پنهان کاری . علیرضا در روز عقدش هم تماس های کاری اش دست از سرش برنمی داشتند . مهراز با ریشه های شالش بازی می کرد و سعی کرد به قامت بلند و رشیدش نگاه نکند .

هنگامی که تلفن صحبت کردن علیرضا تمام شد از جایش بلند شد و کیفش را گشود :

-آقا علیرضا .

به سویش برگشت . چشم های مهراز هنوز هم ترس درشان وجود داشت و دلش را می لرزاند .

مهراز با نازی که در رفتار و کلامش وجود داشت به سویش قدم برداشت و جعبه ای را بیرون کشید .

آرام گفت :

-این هدیه خیلی برام من ارزشمنده . تقدیم به شما .

علیرضا لبه ی شالش را دست کشید .

-مگه کوچولوها هم به بزرگ تر ها هدیه می دن ؟

, [24.12.17 19:04]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

مهراز لبخندش عمق بیشتری گرفت . چندین بار پلک زد :

-بله تا وقتی بزرگ ترها یادشون بره .

علیرضا دست روی گونه اش گذاشت . قرار نبود همین اول راهی این قدر او را بخواهد .

-خب ببینم چی خریدی ؟

مهراز که از این فاصله دست و پایش را گم کرده بود و نفس هایش کش دار شده بود در جعبه را گشود . با دیدن زنجیر و پلاک اسم مقدس "علی" که مقابل چشم های علیرضا گرفته بود چشم های مرد جوان درخشید .

مهراز کودکانه گفت :

-دوستش دارید ؟

علیرضا سر تکان داد . صادقانه لب زد :

-خیلی قشنگه .

مهراز زمزمه کرد :

- مثل اسم شما . دوست دارم همیشه این هدیه رو از من یادگاری داشته باشید .

علیرضا از بالا نگاهش کرد . تفاوت قدی شان وقتی که مهراز را از بالا نگاه می کرد تنگ دلش می چسبید . خصوصا که مژه های مهراز بلند بود و تماشایی !

-مگه قراره جایی بری که یادگاری برام می ذاری ؟

مهراز بغضش حجم گرفت .

-نه !

. علیرضا صورتش را قاب گرفت

-تو چرا خوشحال و ناراحتی تحت هر شرایطی بغض می کنی ؟!

. مهراز آرام لب هایش لرزید

-چون از آینده خبر ندارم ....چون ....چون....

سر علیرضا پایین تر آمد و لب هایش مابین ابروهای کمانی مهراز نشست و انگار زمان در همان لحظه متوقف شد و هیچ چیز دیگر مهم نبود جز بوسه ای که روی پیشانی مهراز نشسته بود . یک بوسه ی مرطوب و عمیق که انگار مثل مسکن سر دردبود . بوسه ای که باعث رفع خستگی می شد با این تفاوت که بوسه ی او افزایش امید به زندگی هم دارا بود . مهراز چشم هایش را بست ؛ انگار علیرضا هم قصد برداشتن لب هایش را از روی پیشانی او نداشت .

. تنها صدای نفس هایشان بود که گرم و ملتهب به گوش می رسید

: علیرضا زمزمه کرد

-هدیه ات خیلی قشنگه .

: مهراز بی آن که چشم هایش را باز کند گفت

-دوست دارم همیشه گردنتون باشه . علی نگهدارتون باشه .

علیرضا بوسه ی دیگری به پیشانی اش نشاند.در نظرش مهراز چقدر شیرین حرف می زد . بوی عطر یاس می داد مهراز و آرامش گم شده ی این همه سال را در همین آغوش نیم وجبی پیدا کرده بود . یک بوسه چقدر قدرت داشت که باعث شده بود چشم های مهراز بدرخشد .

علیرضا از جیب کتش جعبه ی مخمل شیکی بیرون آورد . مهراز نابارانه به او نگریست . علی بی آن که جعبه را باز کند به دست مهراز داد . همین بود همه ی حرکات ساده اش که دل مهراز بیچاره را می تکاند . بدن هایشان درآغوش هم بود اما دست هایشان همدیگر را درآغوش نکشیده بودند .

این بار از قد بلند علیرضا حس حقارت نکرد و غرور جایش را گرفت . دختر قد کوتاهی نبود اما علیرضا زیادی بلند بود و رشید . مهراز پیشانی اش را به سینه ای او نهاد و لب گزید . چشم های خیسش دیدش را تار کرده بودند و حلقه ی تک نگین را از پشت پرده ی اشک می دید . چقدر قشنگ بود .

نابارانه زمزمه کرد :

-شما..شما....

علیرضا دست پشت گردنش گذاشت .

-فکر کردی یادم رفته ؟

مهراز سر بلند کرد و نالید :

- گفتم شاید می خواید کسی خبر دار نشه . شاید از حلقه خوشتون نیاد .

علیرضا با همان جدیت گفت :

- منم فکر کردم دوست نداری همراهم بیای .ندیدم چیزی بگی . این شد که خودم تنها رفتم خرید .

مهراز لبخند محزونی زد . حلقه را در انگشت دست چپش گذاشت . علیرضا دستش را گرفت و حلقه را با احتیاط در انگشتش فرو کرد . به دست سفید و کوچکش بی نهایت می آمد . با سرانگشت پوست دستش را نوازش کرد و گفت :

- فکر کردم برای دستت بزرگه . اما اشتباه فکر می کردم .

مهراز انگشتش را تکان داد و به او نگاه کرد :

- اندازه اس .

با صدای خش داری گفت :

- مبارکت باشه .

سپس انگشتش را لمس کرد و افزود :

- چقدر ظریفی !

مهراز قدر شناسانه نگاهش کرد . پس یادش بود . پس برایش حلقه هم خریده بود . از این همه کارهای یک هویی او غش نمی کرد شانس می آورد .

مهراز یک بار دیگر حلقه را مقابل چشم هایش بالا آورد و گفت :

-خیلی قشنگه آقا علیرضا . نمی دونم چی بگم...

- نمی دونستم سلیقه ات چطوره . طلافروشه می گفت بیشتر خانم ها تک نگین می پسندند .

-خیلی ممنونم . نمی دونم چطور تشکر کنم ...

-تشکر لازم نیست .

مهراز لبخند مهربانی زد .

-چرا حلقه رو سر سفره بهم ندادین آقا علیرضا ؟

علیرضا با انگشت شست گونه اش را لمس کرد . دلش می خواست بگوید جان دلِ آقا علیرضا .

- چون دوست نداشتم کسی کنارمون باشه . خوشم نمی اومد زیر نگاه اردوان و الناز . راحت نبودم .

مهراز نگاهش کرد ؛ علی هنوز لبخند نداشت . هنوز عاشقانه نگفته بود اما دست هایش زیادی عاشقانه بودند . حرکاتش ! تک

جمله ای حرف زدنش ! اصلا او مرد عمل بود . لازم نبود غزل بخواند وقتی دست هایش نوازشش می کردند .

مهراز زنجیر را مقابلش گرفت .

علی گفت :

-خودت گردنم بنداز . می تونی ؟

مهراز خجالت زده با دست های لرزان و نفسی بریده گفت :

-آره فقط شما زیادی بلندی .

مرد جوان پرسید :

-حالا چرا علی ؟

مهراز در چشم هایش نگریست :

-ارادت خاصی دارم به حضرت علی .

سپس دست به پلاک کشید و افزود :

□□, [24.12.17 19:04]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

-انگار خدا هم دوستم داشته که یه علی به من هدیه داد.

علیرضا کمی خم شد تا مهراز بتواند گردنبند را به گردنش بیاندازد . حال صورت علیرضا مماس صورت هم چون قرص ماه او بود .

صورت گرد و روشنش ؛ مژه های بلندش ؛ چقدر مهراز از نظرش شیرین و زیبا بود . شاید درنگاه اول عادی بنظر می رسید اما چشم هایی داشت که آدم را در خود غرق می کرد . چشم هایی که آهویی بود و اگر سرمه می کشید برای شیدا کردنش کفایت می کرد . مهراز با احتیاط دو دکمه ی پیرهن او را باز کرد ؛ قلب بیچاره اش آوای غریبی سر داد چگونه می توانست سیبک گلوی او را ببنید و تمرکز داشته باشد ؛ خدا رحمی به دلش بکند . به سختی آب دهانش را بلعید . برخورد نفس های گرم و تب دارش صورت مهراز را گرما بخشید . مهراز سعی کرد به چشم هایش نگاه نکند .چشم هایش زیادی پدر درآور بودند . با دست های لرزان زنجیر را به گردن او آویخت و چقدر به علیرضایش می آمد گردنبند را درون لباسش پنهان کرد سپس دست به یقه اش کشید :.

-مبارکتون باشه .

سپس انگشتر عقیق سیاه را از جلد درآورد و دست چپ علیرضا را در دست گرفت :

-اینو دیدم حدس می زدم به دست شما بیاد .

علیرضا دست روی دست سرد او گذاشت و محکم فشرد :

-فشارت افتاده ؟!

-نه .

-دستات یخه دختر .

-دستای من همیشه سرده .

سپس انگشتر را در انگشتش فرو کرد . حال انگشتر عقیق به صاحبش رسیده بود به حتم در دستش می ماند .

علیرضا نافد نگاهش کرد . نگاهی که تا مغز استخوانش رسوخ می کرد . می ترسید مچش را بگیرد .

- حسم درست بود .

نفس بریده یک قدم عقب برداشت و پشت به او جعبه را در کیف نهاد . نمی توانست منکر آغوش گرم علیرضا شود . همانی بود که حدسش را می زد . انگار مستی از سرش پریده باشد ؛ این ترس کذایی و حال نامعلوم چه بود که رهایش نمی کرد . چرا همیشه باید یک چیز باشد که حال خوبش را برهم بزند .

علیرضا گفت :

-من میرم پایین . منتظرتم .

چشم هایش را بست و زمزمه کرد :

-باشه .

سپس زیپ کیف را بست . لرزش دست هایش بیشتر شده بود . او چه کار کرده بود .

انگار که خواب از سرش پریده باشد ؛ به عقد چه کسی درآمده بود ؟!

ای کاش یک نفر سیلی جانانه ای به گوشش می زد و از خواب می پرید . اگر آلاله علیرضا را از او می گرفت ؟ اگر امیرعلی را می گرفت ؟ اگر ...اگر ... سرش را میان دست هایش گرفت با شتاب برگشت تا به سوی علیرضا برود و حرف بزند که با کوهی برخورد کرد . علیرضا نرفته بود ؟ آغوشش را یک دقیقه ی گذشته چشیده بود وعطرش هم همان عطر آشنا بود . می لرزید و این ترس عیان از چشم های علیرضا دور نماند .

تن لرزان مهراز را درآغوش کشید و به خود فشرد . مهراز هق زد :

-ما چکار کردیم آقا علیرضا ؟ اگر ...اگر ...

-هیس ! !

-اما من ...من می ترسم ....نمی تونم فکر کنم شما یه روز منو تنها بذارید .

-به من نگاه کن ببینم ...

-متاسفم ! !

تو به من اعتماد داری ؟-

مهراز سرش را در آغوش او پنهان کرد و عطر تنش را تا اعماق وجود نفس کشید . آرامشی که از آغوشش تجربه کرده بود را با هیچ چیز عوض نمی کرد . چشم هایش را بست و با صدای کش داری زمزمه کرد :

- به شما خیلی اعتماد دارم . اما به آدم های اطرافمون اعتماد ندارم . نگرانم آقا علیرضا ...اگر ...

علیرضا سر مهراز را درآغوشش گرفت و بینی اش را در موهایش فرو کرد . بوی شامپو و عطر یاس می داد . این دختر آغوشش هم عبادت بود . پس از سال ها بعد از خواندن نماز عبادت دیگری هم پیدا کرده بود .

- هیس . نگران چیزی نباش . تو دیگه زن منی . بعد خدا نزدیک ترین کَس تو زندگیم . هیچ کس حق تعرض به زندگیمون رو نداره .

مهراز با حرف های او که هم چون لالایی گوش هایش را پر می کرد به آرامش رسید و ضربان قلبش منظم شد .

این که می توانست درآغوش علیرضا گم بشود و پنهان بشود حس بهتری داشت . تضاد اندام و قدهایشان را دوست داشت .

- من کسی رو ندارم اقا علیرضا .

در گوشش گفت :

مگه نگفتم خدا رو داریم ؟-

مهراز بغضش را قورت و معصومانه گفت :

من کسی رو ندارم وقتی اذیتم کردین بهش پناه ببرم . خودتونو - دارم .

حرف های مهراز دلش را به آتش کشید . او را به خود فشرد و لب هایش را روی موهای سیاهش گذاشت .

این گنجشگ بی پناه و لرزان مال خودش بود ؛ دیگر هیچ چیز و هیچ کس نمی توانست او را ازش جدا کند .

[24.12.17 19:04] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

بِسۡمِ ٱللَّهِ ٱلرَّحۡمَٰنِ ٱلرَّحِيمِ . هوالصابر

از محضر که خارج شدند . الناز و اردوان به همراه عماد و امیرعلی در ماشین نشسته بودند . به خواست اردوان ناهار را در رستوران رفتند ؛ آن هم به میزبانی اردوان و الناز . اردوان مدام سر به سر مهراز و علیرضا می گذاشت.

اما مهراز خیالش یک جای دیگر و جسمش میان آن ها نشسته بود . علیرضا درست کنارش نشسته و او هم انگار میلی به خوردن نداشت . حال به عقد کسی درآمده بود که دوستش داشت و حاضر بود جانش را هم فدایش کند. از شدت خوش حالی دلش می خواست جیغ بکشد و نگرانی و خوشحالی درون دلش را تخلیه کند .

نمی دانست از این به بعدشان چه می شود ؛ آن ها به خانه ی علیرضا می روند یا علیرضا با آن ها در خانه ای که به نام مهراز کرده زندگی می کند . امیرعلی سرش را روی شانه ی مهراز گذاشت ؛ علیرضا دستش را روی دست مهراز که روی پایش گذاشته بود نهاد و دست همیشه سردش را محکم فشرد . این حرکتش باعث شد مهراز کمی دلش آرام شود و نگران چیزی نباشد . متعاقب دست علیرضا را فشرد . الناز گفت :

- این جور اصلا قبول نیست ها ؟ یک شب باید تشریف بیارید خونه ما از الان بگم که من اولین هستم برای پاگشا .

مهراز محزون نگاهش کرد . الناز پس از چند ثانیه تازه فهمید چه حرفِ بی ربطی زده و داغ دل دخترک را تازه کرده . مهراز زمزمه کرد :

- اولین و آخرین !

علیرضا که از حرف مهراز ناراحت شده بود اخم کمرنگی کرد . رو به اردوان و الناز گفت :

-خیلی ممنونم از دعوتتون . خیلی خوش گذشت .

مهراز متعاقب تشکر کرد . هرچند بیش از سه لقمه نتوانسته بود بخورد . و این نکته از چشم های تیز علیرضا دور نماند . هنگامی که از رستوران خارج شدند از اردوان و الناز خداحافظی کردند و هرکس به سمت ماشین خودشان رفت . مهراز با وجود امیرعلی که در آغوشش بود نمی توانست در ماشین را باز کند ؛ علیرضا پیش دستی کرد و در را گشود ؛ مهراز نگاهش کرد و با لبخند گفت :

-ممنون .

-خواهش می کنم .

لحظاتی بعد علیرضا ماشین را به حرکت درآورد . عماد دست زیر چانه نهاد و به بیرون نگاه کرد .

علیرضا به مهراز گفت :

-چرا ناهار هیچی نخوردی ؟

مهراز که با دستمال دهان امیرعلی را تمیز می کرد گفت :

-میل نداشتم .

-خیلی خب . من برات یک غذایی می گیرم .

-نه ممنون میرم خونه گشنم بود یه چیزی درست می کنم .

علیرضا جدی گفت :

-نه . احتیاجی نیست امروز آشپزی کنی .

-اما ....

علیرضا به سویش برگشت :

-گفتم که احتیاجی نیست .

مهراز مهربان نگاهش کرد . از نگاهش هم خوشحالی می بارید و هم غم ! نگاهش شیرین بود و آن قدر تماشایی که تنگ دل مرد جوان چسبید .

مهراز زمزمه کرد :

-چشم .

علیرضا ماشین را پارک کرد و از ماشین پیاده شد . مهراز به رفتنش چشم دوخت . عماد شیطنت از چشم هایش می بارید سرش را جلو آورد .

-عمه .

-....

مهراز حواسش به علیرضا بود . عماد خندید :

-عمه ؟

-؟ ها

. سپس به سمت عماد برگشت

: عماد گفت

-. مشخصه خیلی دوستت داره عمه

: چشم های مهراز درخشید ولی اخم کرد

-. این شیطونی ها بهت نیومده بچه . این حرفا چیه

. عماد زبانش را درآورد و چشمکی زد

-. خیلی خب بابا . چرا دعوا می کنی

-. بسکه تو کار بزرگ ها سرک می کشی

. مهراز لبخندش را خورد . در دلش قند آب شد

: عماد خندید

-؟ عمه بلدی ها

: مهراز یک تای ابرویش را بالا برد و به سویش برگشت

-؟ چی

: عماد چشمک زد

-.... ناز کنی . نه خودم غذا درست می کنم و

مهراز این بار نتوانست خوددار باشد ؛ هردو به هم نگاه کردند و خندیدند .

- از دست تو عماد . پس فردا زن گرفتی این روز ها رو تلافی می کنم .

با برگشتن علیرضا صحبتشان نیمه تمام ماند .

هنگامی که علیرضا آن ها را به خانه رساند عماد زودتر پیاده شد و رفت . طپش قلب مهراز یک درمیان می زد . نمی دانست او هم پیاده می شود . اصلا تا به حال راجع به یک جا زندگی کردنشان صحبتی به میان نشده بود .

علیرضا پیش دستی کرد و گفت :

- من جلسه ی مهمی دارم باید برم . مواظب خودت باش .

مهراز سعی کرد عادی برخورد کند و او را جمع نبندد اما نمی توانست و خجالت می کشید .

-شماهم مواظب خودتون باشید .

علیرضا گفت :

- چیزی لازم داشتی کافیه بهم زنگ بزنی . گوشیت هم جواب بده نبینم خاموش باشه .

مهراز سرتکان داد . علیرضا گونه ی امیرعلی را بوسید و به رویش لبخند زد . از آن لبخندهای سالی یک باری که روی لب هایش می نشست . امیرعلی خودش را لوس کرد و لبخند دل فریبی زد .

مهراز قصد کرد پیاده شود که علیرضا گفت :

-مهراز ؟

انگار صدا زدنش هم متفاوت شده بود . مهراز سرش را برگرداند :

-بله ؟

-دیگه این شال رو سرت نکن باشه ؟

مهراز دست به شالش زد و ناراحت گفت :

-چرا ؟ بهم نمی آد نه ؟

علیرضا دست روی گونه اش کشید و نوازشش کرد .

-چرا اتفاقا وحشتناک بهت می آد .

, [24.12.17 19:04]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

مهراز گونه هایش گر گرفت ؛ سرانگشت های علیرضا روی پوست صورتش حالش را دگرگون می کرد و این حال داشت اذیتش می کرد . آرام از ماشین پیاده شد ؛ طپش های قلبش نوید دلتنگی می دادند .

علیرضا منتظر ماند تا او وارد ساختمان بشود . لبخند مهربانی زدو برای علیرضا دست تکان داد .

وقتی وارد خانه شد. در آینه نگاهی به صورت خودش کرد . وقتی علیرضا می گفت به او می آمد نشانه ی خوبی بود . که او و زیبایی هایش را می بیند و به روش خودش او را ستایش می کند . چقدر هم این مردانگی هایش به تنور دلش می چسبید . با دیدن نایلون پر از تنقلات و نوشیدنی های رنگارنگ لبش را گزید و زمزمه کرد :

-علیرضا چقدر خوبی .

او از کجا می دانست کوبیده دوست دارد جوجه کباب دوست ندارد ؟ بوی غذا اشتهایش را برانگیخت الحق هم خوشمزه بود آن قدر با ولع مشغول خوردن شد و به خود آمد و دید که همه ی غذایش را خورده .

با انرژی بیشتری به سر و وضع خانه رسید . امیرعلی انگشتش را تا انتها در حلق می گذاشت و از این کارش خوشش می آمد . قربان صدقه اش می رفت . انگار انرژی اش بازگشته بود . دلش

می خواست به سوی همه چیز بخندد و شادی کند . پس از مدت ها وارد آشپزخانه شد و با عشق شروع به درست کردن شام کرد .

خودش که هوس خورش کرفس کرده بود . یک چشمش هم به ساعت بود ؛ برای علیرضا پیامی فرستاد که شب شام درست می کند و منتظرش می ماند . عماد با دیدن روحیه ی بشاش او حال بهتری داشت و مدام سر به سر مهراز می گذاشت . انگار راست می گفتند اگر زن خانه شاد باشد همه ی اهل خانه شاد است !

خودش را مشغول تماشای تلویزیون کرد ؛ ساعت ده شب را نشان می داد ! چندین بار شماره اش را گرفت و تماسش بی پاسخ ماند . دست آخر موبایل را روی مبل پرت کرد و از جایش بلند شد .

تلفن خانه به صدا درآمد . به سویش رفت و جواب داد :

-بله ؟

نگهبان ساختمان گفت :

- سلام خانوم حق شناس . ببخشید این ساعت از شب زنگ زدم و مزاحمتون شدم .

-خواهش می کنم . بفرمایید ؟

-پیکی براتون گل آوردند . اگر اجازه بفرمایید بیارم خدمتتون .

متعجب گفت :

-؟ گل ؟ برای من

-. بله خانم

-؟ از طرف کی

: نگهبان گفت

-. والا خودشون رو معرفی نکردند

. کنجکاو شد . این ساعت شب چه کسی برایش گل خریده

-. بسیار خب .زحمت نکشید فقط گل ها رو بذارید توی آسانسور

. مرد باشه ای گفت و تماس را قطع کرد

امیرعلی در اتاقش خوابیده بود ، سری به او زد و پتو را رویش مرتب کرد . سپس لباسی پوشید و از خانه خارج شد . در آسانسور را باز کرد ، با دیدن سبد گل پر از گل های رز سفید و قرمز به وجد آمد و بینی اش را به گل ها نزدیک کرد . وارد خانه شد ؛ اطراف سبد کارت یا نشانه ای باشد ندید . گل ها را روی میز گذاشت . پیامی روی گوشی اش آمد ؛ با دیدن نام علیرضا چشم هایش برق زد ، فکر این که گل ها از جانب او باشد قلبش سرشار از حس خوب شد . حلقه ی تک نگین را بوسید و پیامش را باز "کرد " سلام مهراز توی جلسه بودم . شب می آم

گوشی را به خودش چسباند و لب گزید . دلهره ی عجیبی داشت . یعنی می آمد ؟ آن هم شب ؟ با دندان به جان پوست لب هایش افتاد . حال که فکرش را می کرد چقدر کلافه بود . از فکر های زنانه ای که به تخت خواب ختم می شد بدش آمد . خاطره ی خوبی نداشت ؛ یک بار از او مثل وسیله استفاده کردند و چقدر از جنس زن بودنش بدش می آمد .سعی کرد به چیز های خوب فکر کند ؛ به حلقه ی تک نگینی که روی انگشتش خودنمایی می کرد . روی مبل نشست و به ساعت و عقربه هایش که بازیگوشانه به دنبال هم می دویدند نگریست . می خواست برای علیرضا پیام بفرستد و بابت گل ها تشکر کند اما دست نگه داشت . شاید دلش می خواست یک جور دیگر از او تشکر کند . به تلویزیون نگاه کرد و پاهایش را درآغوش کشید . گل های پیش رویش عاشقانه بنظر می رسیدند . گل از سمت مردی که عاشقانه می خواستش ! لبخند کمرنگی روی لبش نشست ؛ کم کم چشم هایش هم گرم خواب شدند و همان جا روی مبل خوابید .

□□, [26.12.17 22:56]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

****

بِسۡمِ ٱللَّهِ ٱلرَّحۡمَٰنِ ٱلرَّحِيمِ . هوالاصابر

موبایل را خاموش کرد و روی میز گذاشت . نمی توانست روزش را با دلهره شروع کند . باید ته مانده ی آغوش علیرضا و بوسه ی گرمش در تنش می ماند و با عشق روزش را ادامه می داد .

ترس در دلش نشسته بود . به گل های زیبای روی میز نگاه کرد چه کسی گل ها را برایش فرستاده بود ؟ اگر شوخی بود بد ترین. شوخی را برای اذیت کردنش انتخاب کرده بودند .

عماد با لباس های مدرسه از اتاق بیرون آمد و مشخص بود هنوز خواب در چشم هایش نهفته است .

-دیشب خوب نخوابیدی ؟

عماد خمیازه کشید :

-زود خوابم برد اتفاقا .

-پس این چه قیافه ای ؟

عماد پشت چشمی نازک کرد :

-دلیلی نمیشه که الان باز دلم خواب نخواد .

مهراز خندید و گونه اش را نیشگون گرفت .

-زود صبحونه ات رو بخور که مدرسه ات دیر نشه . گودزیلا .

عماد خمیازه کشید :

عمه . اگر می دونستم این قدر ازدواج کردن تورو سحر خیز می - کنه باور کن سال های اول به زورم که شده شوهرت می دادیم .

نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد . در حالی که عماد کش داری ادا می کرد و چشم غره می رفت گفت :

-خیلی خب . جای تیکه انداختن به من بدبخت پاشو برو دیگه .

سپس خم شد و گونه اش را بوسید .

پس از رفتن عماد . او و امیرعلی تنها شدند . تنهایی در خانه باعث می شد هزاران فکر و خیال به سراغش برود.

اشتهایی هیچ چیز را نداشت . سعی کرد با امیرعلی خودش را سرگرم کند . در آغوشش کشید و صورتش را غرق بوسه کرد . گردنش بوی عطر ماندگار علیرضا را می داد . به صورت امیرعلی نگریست و با چشم های متعجب گفت :

-آقا علیرضا بغلت کرد ؟ آره مامانی ؟ آره ؟

امیرعلی لبخند دلفریبی زد و آب دهانش روی چانه ریخت . مهراز با دستمال چانه اش را پاک کرد و او را به خودش فشرد . بوی عطر علیرضا را نمی توانست اشتباه کند . لبخند کمرنگی روی لبش نشست و پسرکش را به خود فشرد . علیرضا از آن دسته مردهایی نبود که علاقه اش را بروز دهد اما عجیب حمایت ها و کارهایش دلچسب بودند . آن قدر دلچسب که زنی مانند مهراز را

عاشق خودش بکند و دلتنگش بشود . این که پسر او را دوست داشت درش شکی نداشت . اما هیچ وقت با چشم های خودش ندیده بود قربان صدقه اش برود و دوست داشتن زبانی نثارش کند.

اما بوی عطری که روی لباس امیرعلی به جا مانده بود نشان از علاقه اش بود . مگر می توانست پسر خنده رویش را دوست نداشته باشد ؟ با انگشت شکم امیرعلی را قلقلک داد .

-آره مامان ؟ اومد بغلت کرد ؟

سپس با فکر این که امیرعلی نمی تواند حرف بزند خندید و او را خود فشرد .

-قندعسلم . الهی دورت بگردم .

با فکر این که علیرضا به موبایلش تماس بگیرد موبایلش را روشن کرد . با دیدن چند تماس از علیرضا و دو پیام از همان خط ناآشنا دوباره ترس ناشناخته ای به دلش چنگ زد. پیام ها را باز کرد" چه بی خبر عروسی کردی؟" . آب دهانش را بلعید با دست های لرزان نوشت " شما ؟ "

لحظاتی بعد پیامی روی گوشی آمد . "اسم منو هیچ وقت تو گوشیت سیو کن . چه عجب جواب دادی . داشتم نا امید می شدم .

نفس در سینه اش حبس شد . نوشت " لطفا دیگه پیام ندید . اشتباه گرفتید "

دستش را مشت کرد . ناخن هایش در گوشت دستش فرو می رفت و اذیتش می کرد . اما چه اهمیتی داشت .

امیرعلی در حال دست و پا زدن روی زمین بود و سرگرم خودش بود . صدای دینگ پیام توجه اش را جلب کرد " مگه میشه من تورو با کسی اشتباه بگیرم مهراز "

کوبش بی امان قلبش شروع شد . عرق سردی در تیره ی کمرش حس کرد . شماره ی علیرضا را گرفت پس از دو بوق صدای گرمش در گوشی پیچید :

-الو مهراز .

-سلام . خوبی ؟

- سلام . هیچ معلومه کجایی ؟ داشتم نگران می شدم . چرا گوشیت خاموشه ؟

دست به پیشانی بند کرد . حق با او بود .

-ببخشید .شارژ موبایلم تموم شده بود .

-حالت چطوره خوبی ؟ غذا خوردی ؟

صاقانه گفت :

- میل نداشتم . هنوز غذای دیشب تو یخچاله . هر وقت اومدی باهم می خوریم .

علیرضا نفس عمیق کشید . صدایش عزیزم و جانم نداشت اما گرم ادا شد :

-نمیشه دختر خوب . بدنت ضعیفه . تو شیر میدی .

مهراز پشت خط نالید :

-کی برمی گردی . بازم نصف شب ؟

رگه های خنده در صدایش علیرضا جاری شد :

-اعلان جنگ کردی ؟

مهراز به سختی بغضش را قورت داد .

-نه .

-امروز بهت زنگ زدم بگم می آم دنبالت بریم خونه ی من .

-چرا نمی آی این جا ؟

-آخه وسایلم رو جمع نکردم .

صدای امیرعلی توجه ی هردویشان را جلب کرد .

علیرضا گفت :

-تا نیم ساعت دیگه راه می افتم .

باشه ای گفت و پس از خداحافظی تماس را قطع کرد . یک دست لباس زیبا به تن امیرعلی کرد و منتظر پیام علیرضا شد . پیامی روی گوشی اش آمد . شال سبزش را روی سر گذاشت و در همان حال به گوشی چشم دوخت . دیگر توان معادله حل کردن نداشت . انگار که شماره ی ناآشنا قصد خفه شدن نداشت . پیامش را باز کرد " مهراز جوابم رو نمی دی ؟ نکنه دوست داری به شوهرت پیام بدم ؟ "

نفس در سینه اش حبس شد .

, [26.12.17 22:56]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

بی آن که جواب دهد . امیرعلی را درآغوش کشید و کیفش را روی دوش گذاشت .

با تک زنگ علی از خانه خارج شد . با دیدنش که سوار ماشین بود لبخند گرمی روی لبش نشست . چقدر خوب بود مردی که شیفته اش بود دیگر مال خودش بود . سندش هم به نامش کرده بودند .

سوار ماشین شد و سلام کرد . علیرضا جوابش را داد و گونه اش را نوازش کرد . سپس دستی به سر امیرعلی کشید و بینی اش را فشرد .

مهراز دست های سرد و یخ زده اش را بهم فشرد . استرس داشت . استرس این که چگونه به علیرضا بگوید . دلش یک آرامش می خواست از جنس شبِ گذشته . آرامشی که در کنار همسرش و آغوشش تجربه کرده بود .

چرا دریای زندگی شان مدام طوفانی بود و انگار قصد آرام شدن نداشت ؟

تا رسیدن به خانه ی شیک و لوکس علیرضا هیچ کدامشان حرفی نزدند . تنها صدای آهنگ ملایمی از دستگاه پخش ماشین به گوش می رسید . خانه ی علیرضا ویلایی بود . از آن دسته خانه های ویلایی که حیاطش پر از درخت و گل بود . مهراز با اشتیاق از ماشین پیاده شد و به اطراف نگاه کرد :

-چقدر قشنگه .

علیرضا با دیدن ذوق کودکانه او به وجد آمد .

-قابل نداره .

مهراز لبخند زد و گونه هایش گلگلون شد .

علیرضا امیرعلی را از او گرفت و درآغوش کشید . امیر با زبان صداهای عجیب و غریب از خودش درمی آورد و انگار برایش فرقی نمی کرد درآغوش مهراز باشد یا علیرضا .

علیرضا با کلید در را باز کرد و دست پشت کمر مهراز گذاشت و به داخل خانه راهنمایی اش کرد .

مهراز گفت :

چرا توی عمارت کنار خواهرت زندگی نمی کردی ؟-

علیرضا در حالی که کلید را روی کانتر می گذاشت گفت :

من از یه جایی به بعد مستقل شدم و خونه ام رو سوا کردم . این - جوری راحت تر بودم .

چرا ؟-

امیرعلی سرش را روی شانه ی علیرضا گذاشت . انگار خسته شده بود از صدا درآوردن .

چون نتونستم بعد از مرگ مادرم اون خونه رو تحمل کنم- .

پس چرا ازم می خوای برگردیم ؟-

امیرعلی را درآغوشش جا به جا کرد و به مهراز نگریست :

چون همون آرامشی که کنار مادرم داشتم و کنار تو دارم- .

مهراز چشم هایش اشکی شد . به سوی او رفت و دست روی گونه اش گذاشت . علیرضا کف دستش را بوسید . امیرعلی پاهایش را تکان داد ؛ هردو به این عکس العمل پسرک خندیدند .

مهراز دست روی شانه ی علیرضا گذاشت و گفت :

-کتت رو دربیار .

علیرضا از حرفش استقبال کرد و به کمک مهراز کت را از تن درآورد . مهراز به سوی آشپزخانه رفت . خانه خاک گرفته بود و این نشان می داد صاحب خانه اصلا در خانه زندگی نمی کند و شب به شب برای خواب می آید .

لیوان کریستالی برداشت و از آب سرد کن برای خودش آب ریخت عطش داشت .!

علیرضا امیر را روی زمین گذاشت و عروسکی به دستش داد تا با او سرگرم شود .

-مهراز من یه دوش می گیرم .

سپس به سوی اتاقش رفت و در همان حال دکمه های پیراهنش را یکی یکی باز کرد .

مهراز از پشت سر به قامت او نگاه کرد . به قامت شوهرش ! کسی که زیادی دست نیافتنی بود و خاص!

به راحتی های سفید با کوسن های قرمز نگاه کرد . خانه ی علیرضا گرم بود . حتی با وجود لوستر های سفید و طلایی که خانه را زیباتر جلوه می دادند .

به سوی اتاق علیرضا قدم برداشت ؛ از سرویس بهداشتی اتاقش صدای شر شر آب می آمد .

حوله ی آبی اش را روی تخت پرت کرده بود و خودش به حمام رفته بود . مهراز به بی حواسی اش لبخند زد و به تخت دونفره ی سیاه او نگاه کرد . روی تخت نشست و به تصویر خودش در آینه نگاه کرد ؛ در همین دو روز چشم هایش برق عجیبی داشت . اگر آن شماره ی ناآشنا می گذاشت زندگی اش بهتر هم می شد . اما همه ی این حال خیالی بیش نبود . اگر آلاله می فهمید به حتم با دست هایش او و امیرعلی و عماد را آتش می زد .

پیامی روی گوشی اش آمد که باعث شد از فکر و خیال بیرون بیاید . صدای تیک در و باز شدنش آمد .

-مهراز ؟

لبخند زد و به حوله ی روی تخت نگاه کرد .

-بله ؟

-میشه حوله رو بیاری ؟

-حتما .

نمی دانست چرا این قدر مانند دخترهای نوجوان قلبش مانند گنجشک می زند . سعی کرد برخودش مسلط باشد . علیرضا شوهرش بود و محرمش پس این اداها معنایی نداشت . داشت ؟

به سوی در رفت و سعی کرد به بالاتنه ی او نگاه نکند . بالا تنه ای که زیادی در چشم بود و حسرت سر روی شانه گذاشتنش دیوانه اش می کرد . با صورت قرمز از شرم حوله را به دستش داد . علیرضا تشکر کرد.

نگاهشان برای یک لحظه در هم آمیخت . نگاهِ خمار مهراز برای دیوانه کردن دل علیرضا بس بود. حوله را به دستش داد و سریع بازگشت . ضربان قلبش را با دم و بازدم عمیق سعی کرد آرام کند . صدای دینگ موبایل توجه اش را جلب کرد ؛ رو به پنجره ی اتاق علیرضا ایستاد و لب گزید . خدایا این دیگر چه امتحانی بود .

پیام را گشود " بسته ای که دادم دست نگهبان خونه ات حتما نگاهش کن . به شوهرت چیزی نگو که گرون برات تموم میشه خانوم کوچولو "

, [26.12.17 22:56]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

موبایل را به سینه چسباند و چشم هایش را بست . دلش می خواست موبایل را به زمین بکوبد و هزار تکه اش کند . باید به علیرضا می گفت و خودش را رها می کرد . نمی توانست به تنهایی از پس این مزاحم رهایی یابد.

خواست به عقب برگردد که از پشت در آغوش گرمی فرو رفت و اولش کمی ترسید اما دست های علیرضا و نوازشش آرامش را به جانش تزریق کرد . بغضش هر لحظه بیشتر حجم می گرفت . خودش را بیشتر به او فشرد و چشم هایش را بسته نگه داشت . علیرضا دست هایش را مانند پیچک به دور او حلقه کرد و لب هایش را روی گوش او گذاشت . نفس های گرمش هاله ی گوش مهراز را نوازش کرد . بوسه ی آرامی روی لاله ی گوشش نشاند . مهراز یک قطره اشک از چشمش چکید . سرش را به سر او تکیه داد . بوی شامپو و صابون شامه اش را نوازش کرد .

علیرضا موهای خوش عطر او را بویید و با همان جدیت گفت :

-رو به راه نیستی .

مهراز نفس عمیق کشید . اگر بد بود حال حس بهتری داشت . آن هم درست در یک وجبی آغوشش .

-خوبم . عافیت باشه .

بوسه ای روی گردنش حس کرد و چشم هایش را گشود . علیرضا خوب می دانست چگونه او را از خود بی خود کند . به سمتش چرخید و دست روی بازوی برهنه اش کشید :

- یه چیز تنت کن . بعدش اگر کمک خواستی باهم وسایلت رو جمع کنیم ...

حرارت از بدنش بیرون می زد . مگر می شد درآغوش گرم علیرضا بماند و تمرکزی روی صحبت هایش داشته باشد . علیرضا اخم کرد و نگذاشت مهراز ادامه ی صحبت هایی که بوی طفره رفتن می داد را ادامه دهد .

مهراز مانند گیج و منگ ها بی حرکت به او که حرفش را با بوسه ی شیرین قطع کرده بود نگریست و به خود آمد . خودش هم دوست داشت ؛ دست هایش را آرام بالا آورد و در موهای مرطوب و خیس او فرو کرد .

دست های علیرضا کمرش را نوازش کردند و چقدر محتاج این خواسته شدن بود . مگر می شود دختری از جانب معشوق بوسیده شود و به خودش نبالد . با صدای گریه ی امیرعلی هردو به خود آمدند ؛ مهراز نفس مانده در سینه اش را رها کرد و گفت :

- خوب نیست وقتی یکی داره حرف می زنه وسط کلامش بپری .

علیرضا یک جوری نگاهش کرد که تنش گر گرفت . انگار می خواست به او بفهماند که او هم خواستار بوسیده شدن بود .

-مهراز از چیزی ناراحتی ؟!

لبخند مهربانی به رویش زد .

-برم سر وقت امیر . بعدا حرف می زنیم .

علیرضا گونه اش را نوازش کرد و بسیار خبی گفت . مهراز با حال خوب و بدی که دردل داشت ؛ با شتاب از اتاق خارج شد و امیرعلی را بغل کرد .

, [27.12.17 22:52]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

*

بِسۡمِ ٱللَّهِ ٱلرَّحۡمَٰنِ ٱلرَّحِيمِ هوالقادر

امیر با دیدن مهراز گریه اش بند آمد و اشک هایش روی گونه غلت خورد . مهراز لپش را بوسید .

دستش را زیر شیر آب گرفت و صورت او را شست .

گریه برای چی گل مامان ؟ ترسیدی مامان رفت ؟ آره ؟-

امیر تنها نگاهش می کرد و با چشم های خمار و مژه های بلند و بهم چسبیده اش دلبری می کرد . دقایقی بعد علیرضا از اتاق خارج شد ؛ موهایش را خشک نکرده بود و تنها شانه زده بود . کنار مهراز ایستاد و سر خم کرد و بینی امیرعلی را کشید . مهراز نیم نگاهی به او که بوی شامپو و صابونش فضا را معطر کرده بود کرد و دست به صورت امیرعلی کشید . زمزمه کرد :

-من بی حواس تنهاش گذاشتم . خدا منو مرگ بده .

علیرضا اخم کرد و امیرعلی را از او گرفت و گونه اش را بوسید به موهای سیاه امیر دست کشید و گفت : .

-تو چقدر شبیه مادرتی .

مهراز از این حرفش خوشش آمد . لبخند زد . تعریف های سالی یک بار علیرضا مگر می شد گوشت تنش نشود؟

علیرضا گونه ی پسرک را بوسید .

-اگر یکی از دور ببیندش فکر می کنه دختره .

امیرعلی اخم کمرنگی روی پیشانی اش نشست . مهراز دست کوچکش را گرفت و بوسید . علیرضا به امیرعلی خیره شد و افزود :

- منم وقتی بچه بودم شبیه مادرم بودم . مادرم موهامو بلند می ذاشت . یکی از دور می دید تو نگاهِ اول فکر می کرد دخترم .

مهراز لبخند محزونی زد . هردو روی مبل نشستند .

مهراز دستی به موهای خیس محبوبش کشید .

-خیلی مادرت رو دوست داشتی ؟

علیرضا دست روی قلبش گذاشت :

- اینجاست همیشه . حتی وقتی جسمش نیست . ولی من حسش می کنم .

مهراز حس کرد برای یک لحظه بغض عجیبی در گلوی مرد سختش نشست . یک بغضی که با آب دهانش قورت داده شد .
مهراز آرام پلک زد :

-خدا رحمتشون کنه . خیلی ساله فوت شدند ؟

-ده سالی میشه که دیگه صدام نکرده .

سپس به امیرعلی خیره شد . مهراز برای اولین بار صدایش کرد :

-علی...

مرد جوان به سمتش برگشت . مهراز چشم هایش خیس بود و این ماهیت همیشگی اش بود . این که همیشه چشم هایش به یک باره مرطوب و شرجی شوند .

علیرضا سرش را روی پای او گذاشت .

-اتفاقا اونم منو علی صدا می کرد .

حرکت دست مهراز لابه لای موهای پرپشت او حس خوبی داشت حسی که آرامش را به جانش تزریق می کرد ..

-چطور فوت شدند ؟

-دق کرد . البته این قدر غم خوار بود و توی دلش می ریخت که آخرش مریض شد و سرطان گرفت .

مهراز آهی عمیق کشید .

از بالا به علیرضا که سر روی پایش گذاشته بود نگریست . این مرد همیشه در زندگی اش سخت بود و جدی . این که سر روی پاهایش گذاشته و برایش از مادرش می گوید یک قدم مثبت بود .

او را لایق درد و دل می دانست ...

زمزمه کرد :

-خدا رحمتشون کنه .

علیرضا سرش را از روی پاهای او بلند کرد . مهراز محزون نگاهش کرد . انگار آن بعد کشف شده ی علیرضا که علاقه ی شدیدی به مادرش داشته برایش قابل هضم نبود . انگار او یک مرد سرد و جدی بود که فقط حامی است و سایه بان .

به علیرضا که امیر را درآغوش نگه داشته و به سوی حیاط خانه قدم برمی داشت نگاه کرد .

حس می کرد این خلوت و تنهایی را محتاج است . لبخند محزونی زد و از روی مبل بلند شد تنها لب زد :

-من میرم وسایلت رو جمع کنم .

علیرضا سری تکان داد و رفت !

**

, [27.12.17 22:53]

****

وسایل علیرضا و لباس هایش را مرتب تا کرد و در چمدان گذاشت تقه ای به در نواخته شد . دست از کار کشید ..

-بفرمایید ؟

علیرضا وارد شد . مهراز نگران دست از کار کشید :

-امیر ؟

-خوابید .

مهراز لباسی در دست گرفت و مشغول تا کردنش شد .

-با اجازه ات همه ی وسایل رو برداشتم . علیرضا سرتکان داد .

-زنگ بزنم غذا بیارن .

مهراز نه ی آرامی گفت . علیرضا سوالی نگاهش کرد که او خجالت زده گفت :

-شامِ دست نخورده ی دیشب رو ....

علیرضا آخ آرامی گفت و دستی به موهایش کشید . موهایش هنوز تر بودند .

-فراموش کردم . باشه پس تا یک ساعت دیگه برگردیم که عماد هم از راه می رسه .

مهراز دست از تا کردن لباس برداشت و گفت :

-موهاتو خشک نمی کنی ؟

علیرضا دستی به موهایش کشید . حق با او بود اما حوصله اش یاری نمی کرد .

مهراز آرام گفت :

من کمکت کنم ؟-

علیرضا مقابل آینه نشست و مهراز پشت سرش ایستاد . سشوار را روشن کرد و با عشق موهای خوش حالت او را خشک کرد . بازی نگاهشان از آینه حتی برای یک ثانیه قطع نشد . چه در نگاهِ مرد جوان بود که نگاهِ مهراز را نمک گیر کرده بود . به طوری که حتی پلک نزد . با تک سرفه ی علیرضا به خودش آمد و موهایش را شانه کرد.

مهراز سشوار را خاموش کرد و روی میز گذاشت . علیرضا هم چنان نگاهش می کرد و انگار نگاهش حرف ها داشت .

مهراز دست هایش را دور گردن او حلقه کرد و صورتش را کنار صورت او گذاشت :

این لحظه های خوب همیشگیه ؟-

علیرضا دست روی دست های سرد او گذاشت و سرش را به او چسباند .

همیشگیه- .

مهراز لبخند دلفریبی زد . در گوشش زمزمه کرد :

اگر تو بگی پس همیشگیه- .

****

علیرضا چمدان ها را به دست گرفت ؛ نگهبان با دیدنشان سلام کرد و رو به مهراز گفت :

-خانم بسته دارید .

مهراز ترس به جانش افتاد . با استیصال به علیرضا نگاه کرد . دلش نمی خواست روز خوبشان این گونه خراب شود . حداقلش تا زمانی که علیرضا پیگیر این مسئله نشده بود .

علیرضا گفت :

-چه بسته ای ؟

-آقا پیک آورد .

مرد جوان چمدان ها را روی زمین گذاشت و پاکت را از دست نگهبان گرفت . مهراز مانند مسخ شده ها به علی نگاه کرد .

-از طرف کیه نگفت ؟

نگهبان به هردویشان نگاه کرد :

-نه اقا .

-خب بسیار .

سپس رو به مهراز اشاره کرد که به سوی آسانسور برود . لحظه ی پر تشویشی بود . قلب مهراز هر آن ممکن بود از حلقش بیرون بیاید . شمار ی ناشناس گفته بود که بسته را به دست نگهبان داده .

امیرعلی را به خودش فشرد و سرش را بوسید .

از خودش مطمئن بود و همیشه از این که نجابتش را تحت هر شرایطی حفظ کرده خداراشاکر بود . پس ترس معنایی نداشت . او کاری نکرده بود که بخواهد بترسد . اما دلِ لعنتی اش از نبود علیرضا می ترسید .

از مردی که این روزها شده بود همه ی جانش !

علیرضا با کلید در خانه را باز کرد . سپس به او اشاره داد زودتر وارد شود . کفش هایش را درآورد و مانند کودکان ترسیده روی مبل دم دستش نشست .

علیرضا چمدان ها را در همان راهرو گذاشت و پاکت را نگاه کرد . هردو به هم نگاه کردند . مهراز لب زد :

-امروز پیام داد یه شماره ناشناس که....

علیرضا میان کلامش پرید :

-الان باید بگی ؟

-بخدا...

علیرضا دسش را بالا آورد .

-؟ مهراز تو ....تو ....چیزی رو که از من مخفی نمی کنی

مهراز اشک هایش روان شد .

نه به اسمت قسم . فقط خواستم برگردیم خونه بهت بگم ...تهدیدم - کرده به شوهرت چیزی نگو....نمی دونم کیه چی از جونم می خواد ...

علیرضا دستی به ته ریشش کشید و پاکت را باز کرد . بی آن که به مهراز نگاه کند عکس ها را از پاکت درآورد و نگاهشان کرد ؛ روی یکی از عکس ها مکث کرد و مهراز جانش داشت بالا می آمد . امیرعلی را به خودش فشرد و از روی مبل بلند شد ...باید با چشم های خودش می دید علیرضا چه می بیند ...

****

, [29.12.17 23:54]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

..****

بِسۡمِ ٱللَّهِ ٱلرَّحۡمَٰنِ ٱلرَّحِيمِ . هوالصابر

ضربان قلبش اوج گرفت ؛ علی از جایش بلند شد و عکس ها را روی میز پرت کرد . مهراز ناباورانه

نگاهش کرد . حال و در همین لحظه زمان مناسبی برای گریستن نبود و باید این بغض لعنتی را

. سرکوب می کرد

خم شد و عکس ها را برداشت ؛ با دیدن عکس خودش و علیرضا که از دفتر محضر بیرون می

آمدند چشم هایش متحیر شد . این دیگر چه شوخی مسخره ای بود که راه انداخته بودند . روی

کارت نوشته بود "تبریک میگم کبوترهای عاشق" حتی لحظه ای که علیرضا در ماشین را برایش

باز کرده بود تا سوار شود هم عکس گرفته بودند . علیرضا دست هایش را به کمر زد و رو به پنجره

به بیرون چشم دوخت . امیرعلی شروع به نق زدن کرد و در آغوش مهراز تقلا کرد . مهراز هیس

آرامی گفت و کمرش را نوازش کرد . می ترسید علیرضا بر سر . هردویشان داد بزند

-با کسی خصومتی نداری ؟

مهراز لب هایش را تر کرد .

-نه!

-یعنی کی می تونه باشه .

مهراز نالید :

-سردرگمم . نمی دونم .

علیرضا به سویش چرخید و با چشم های نافذ نگاهش کرد .

-چرا بهم نگفتی . چرا توی خودت ریختی دختر ؟ ها ؟

مهراز با استیصال گفت :

-من ...خواستم فرصت مناسب بشه . ترسیدم ناراحت بشی ...ترسیدم یه وقت یه اتفاق ...

چشم هایش را محکم روی هم گذاشت .

-فرصت مناسب یعنی کی ؟ ها مهراز ؟ یعنی نگهبان عکس ها رو بده دستت و از شانس منم

کنارت باشم و بفهمم ؟

مهراز سرش را پایین برد .

-ببخشید .

علیرضا با دلخوری نگاه از او که مغموم به زمین چشم دوخته بود گرفت و سرد گفت :

- خیلی خب . شماره اش رو برام بفرست . باید بفهمم کی پا تو کفشم کرده .

مهراز گفت :

-یعنی کیه . چی از جونمون می خواد.

علیرضا یک قدم نزدیک به او شد .

-خودم می فهمم قضیه از چه قراره .

مهراز ترسید . از یک لحظه نبودش ! از این که زندگی اش را مختل کنند . انگار که علیرضا هم

حالش را فهمید چرا که ؛ مهراز که از کنارش رد می شد را محکم در آغوشش کشید و عطر تنش را

به ریه هایش فرستاد . می دانست اگر سیل هم بیاید ، بدترین اتفاق دنیا هم رخ دهد از این دختر

دست نخواهد کشید . هنوز دو روز از عقدشان نگذشت بود که سر و کله ی مزاحم پیدا شده بود .

مهراز سرش را درآغوش او پنهان کرد و چشم هایش را بست . انگار تنش و استرس چز لاینفک

. زندگی اش بود هیچ وقت دست از سرش برنمی داشت

: با بغض نالید

- من دیگه ظرفیتم تکمیله . دیگه نای هیچی ندارم . این از خدا بی خبرم تهدید کرده شوهرت

نفهمه و ... علیرضا محکم او را به خود فشرد و لب هایش را روی موهای او گذاشت . بوسه هایش هم مختص

خودش بود شبیه هیچ بوسه ای نبود . از آن دسته بوسه های باکمث و کش داری که مهراز هیچ

وقت دلش نمی خواست تمام شود . برعکس دلش می خواست تا ابد این گونه بوسیده شود .

: سرش را بلند کرد و به چشم های علیرضا نگاه کرد

-؟ به من اعتماد داری

علیرضا چشم های خیسش را بوسید . این شاید بهترین جواب در آن زمان برای او باشد . یک

! جواب ماندگار و به یادماندنی

صورت مهراز را قاب گرفت و در صورتش خم شد . چقدر دیوانه بود علیرضا را خنده رو تصور می

کرد . او باید همین اخم و جدیت دوست داشتی را در صورتش داشته باشد که خودش باشد .

با همان جدیتش گفت :

- ببین دختر من حوصله ی این حرفای کلیشه ای رو ندارم . وقتی میگم هستم یعنی هستم .

مهراز لبخند محزونی زد و چشم های اشکی اش اشک را قِل داد .

-من...علیرضا...

- خودم پیداش می کنم و پدرش رو درمی آرم . تو ناراحت هیش ! چی هستی ؟ ها ؟ یه مزاحم ؟

مهراز قدرشناسانه نگاهش کرد . ساعد او را در دست گرفت :

- این پنهان بازی ها استرس منو بیشتر کرده .

علیرضا موهای روی پیشانی دخترک را از صورتش کنار زد . چقدر صورت مهراز در نظرش معصوم و پاک بود .

- می دونم تو لایق بهترین زندگی هستی مهراز . یکم بهم حق بده . الان شرایط مساعد نیست .

. هردو لحظاتی سکوت کردند . مهراز از درون لبش را گزید

: علیرضا گونه اش را با انگشت شست نوازش کرد

- می دونستی اگر تو از ایده آل های زندگیت حرف نمی زدی الان شرایط این جور نبود .

: مهراز چشم هایش برق زد

-من پشیمون نیستم .

علیرضا چشم هایش لبخند داشتند . جسور بودنش در ابراز عشق و احساسات را ستایش می کرد .

انگار غرور در او جایی نداشت . مهراز را ساخته بودند که بی پروا از خواسته ها و علایقش

بگوید .

: مهراز دست روی شانه ی او گذاشت

-من درست این جا می خوام زندگی کنم . البته بقیه بذارند .

علیرضا دست کوچکش را گرفت .

- من نمی ذارم کسی آرامش تو رو بهم بزنه مهراز . حالا هم فکرت رو مشغول نکن . دیگه نمی خوام

این بحث رو ادامه بدیم . خودم سر از کار این مزاحم در می آرم .

مهراز نفس عمیق کشید .

- چطوری آخه ؟ یه شب گل می آره یه شب عکس های عقدمون . حتما می خواد بگه می دونم

پنهانی عقد کردید باج می خواد . نکنه...نکنه ...کار شهرآگینه ؟ ها ؟

, [29.12.17 23:54]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

نکنه فهمیده ؟

علیرضا اخم کمرنگی کرد و میان کلامش پرید :

- بفهمه . من که از اون نمی ترسم . باج به شغال هم نمی دم . الان نمی تونم قضاوتی کنم مهراز

باید اول بفهمم اون ناآشنا کیه . بعد راجع بهش تصمیم اساسی می گیرم .

مهراز سرتکان داد .علیرضا امیرعلی را از آغوش او گرفت .

- برو یه دوش بگیر . امروز خیلی خسته شدی . مهراز دکمه های مانتویش را آرام باز کرد .

-؟ پس تو چی

یک حرفی که به صورت ناخودآگاه از دهانش خارج شده بود . علیرضا معنا دار نگاهش کرد که گونه

های دخترک گلگون شد . انگار تازه دوهزاری اش افتاده بود که او همان جا حمام کرده بود .

با شرمی که در نگاهش بود دست به صورتش زد و الکی موهایش را به عقب هدایت کرد .

-من..من برم دوش بگیرم . زودی برمی گردم .

سپس خودش را در اتاق پرت کرد و نفس محبوس در سینه اش را رها کرد . چشم هایش را دست

کشید .

شوهر داشت و انگار جوجه ی تازه نامزد شده بود . نه علیرضا نزدیکش می شد و نه مهراز روی

پیش قدم شدن داشت . دست روی قلبش گذاشت . چقدر از خدا ممنون بود . علیرضا یک مرد به

تمام معنا بود . انگار روز به روز ویژگی های خوبش رو می شد حال می دانست اگر یک عکس .

فتوشاپی ناجور از مهراز هم جلویش بگذارند هم مانند چشم هایش به او اعتماد کامل داشت .

****

دوش آب گرم تمام استرس و نگرانی هایش را تسکین داده بود . حوله را روی موهایش کشید و از

حمام بیرون آمد . مقابل آینه ایستاد و کرم مرطوب کننده را روی پوست دستش مالید . در اتاق

بی هوا باز شد و قامت علیرضا نمایان شد . مهراز مانند انسان های خطارکار به عقب برگشت و

ترسیده به او نگاه کرد . همیشه عادتش بود با حوله از حمام بیرون می آمد . حتی آن وقت ها که

در خانه ی خودشان بودند . نمی توانست لرزش دست هایش را مهار کند . علیرضا نگاهش روی

بدن او بود و مهراز حوله را دور خودش پیچانده بود و دست روی گره ی حوله مشت شده بود و

نفسش علنا در نمی آمد .

علیرضا نگاهش کرد و گفت : اومدم صدات کنم ...

مهراز آب دهانش را قورت داد و سعی کرد عادی باشد :

-؟ خب

. علیرضا لب گزید و به بیرون اشاره کرد

-... هیچی . بعدا بهت میگم

: مهراز آب دهانش را قورت داد

-. باشه

علیرضا از اتاق بیرون رفت و مهراز روی صندلی غش کرد . دست روی گونه هایش کشید . خودش را لعنت کرد ای کاش در را قفل کرده بود و بعد با این فکرش لب گزید . انگار یادش رفته بود یک شب تمام در آغوشش خوابیده بود و از سوی دیگر شوهرش بود . آری شوهر ! به حوله اش که دور بدنش پیچیده بود نگریست و نمی دانست حال دگرگونش از چیست . کار بدی که نکرده بود

علیرضا شوهرش بود . حال چگونه با او رو به رو می شد ؟

-؟ مهراز

. چقدر عادی صدایش می کرد

: با صدای از ته چاه نالید

بله ؟-

. بیا امیر داره بهونه می گیره-

. با دست خودش را باد زد

. اومدم-

به ست لباس هایش رفت و پیرهن گل دارش را از کشو درآورد .
باید حضور علیرضا را در کنار

خودش می پذیرفت و این قدر ضایع رفتار نمی کرد . موهایش را
خشک کرد و زیر لب بسم الله

. گویان از اتاق خارج شد

****

[02.01.18 22:46] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

****

بِسۡمِ ٱللَّهِ ٱلرَّحۡمَٰنِ ٱلرَّحِيمِ

همین که از اتاق خارج شد با دیدن امیرعلی که ساکت در آغوش
علیرضا با دکمه ی پیرهنش

بازی می کرد متعجب شد . دم عمیق کشید و به روی علیرضا نیاورد که امیرعلی آرام است . به

دور از ذهن نبود گریز او و حرفی که ناگهانی در اتاق زد . به سوی آشپزخانه رفت و غذاهای شبِ

گذشته را از یخچال درآورد و روی گاز گذاشت . خم شد و از کابینت بشقاب ها را درآورد و همین

که خواست برگردد سینه به سینه ی علیرضا شد ؛ ترسید و بشقاب از دستش لیز خورد و روی

زمین افتاد . صدای بدی ایجاد کرد که باعث شد خم به ابرو بیاورد

.

مهراز خم شد و تکه های شکسته ی بشقاب را برداشت . مقصر خودش بود که عین جن مقابلش

ظاهر شده بود . از او ناراحت بود و منشا این ناراحتی را نمی دانست . شاید هم می دانست و می

خواست بی اعتنا باشد . شاید هم خودش را به خنگی بزند که مثال چیزی نمی داند . به سختی

آب دهانش را بلعید که مچ دستش داغ شد . آرام سر بلند کرد علیرضا با نگاه نافذش لب زد :

-تو بلند شو . من جمع می کنم .

او را نیمه عریان دیده بود و نمی دانست حال در ذهنش چه می گذرد . از درون لب گزید و سعی

کرد به چشم های او نگاه نکند .

-نه خودم می تونم .

-بلند شو .

نگاه کش دار علیرضا سبب شد کم بیاورد و زمزمه کند :

-باشه .

قابلمه ها را روی گاز گذاشت . در همان حال گفت : قیمه دوست داری ؟

سپس به عقب برگشت و به علیرضا که روی زانو خم شده بود و تکه های شیشه را جمع می کرد

نگریست .

-من بد غذا نیستم .

مهراز لبخند زد :

-چه خوب .

علیرضا پس از مدت ها به لحن سرخوش او تبسم کرد . دستش سوخت و انگار تازه خونی که از

انگشتش جاری بود را می دید . مهراز درحال حرف بود و مخاطب قرارش داد . خون جاری شده

روی سرامیک های آشپزخانه را نمی دانست چگونه بشورد . مهراز گفت :

-نظر تو چیه ؟

سکوت علیرضا را که دید به سویش برگشت و با دیدن خونی که از دستش جاری شده لب گزید !

-وای چی شده ؟!

علیرضا تکه های شیشه را در سطل انداخت .

-چیزی نیست .

مهراز بی توجه به او دستش را پیش برد و انگشتش را وارسی کرد . نگرانی از صورتش می بارید و

این نگرانی شیرین از چشم های تیز مرد جوان دور نماند . ناراحت لب ورچید و رو به علیرضا گفت:

-خیلی می سوزه .

علیرضا به کابینت تکیه داد و به زنی که مال خودش بود و انگار زیادی دور بود نگریست . با حالت

خاصی گفت :

-آره .

مهراز سر بلند کرد . خون انگار قصد بند آمدن نداشت .

-تقصیر من شد ...ببخشید حواست روپرت کردم ...

علیرضا دست چپش را بالا آورد و روی موهای بلند او کشید :

-هیچ وقت موهاتو کوتاه نکن .

مهراز بی توجه به او گفت :

-برم ببینم چسب زخم دارم .

سپس به سوی اتاقش رفت و در کیفش به دنبال چسب گشت .
خوش حال از داشتن چسب به

سوی آشپزخانه قدم برداشت . چسب را روی انگشت زخمی
علیرضا کشید و با دقت نگاهش کرد .

مهراز گفت :

-الان چی می سوزه ؟

بدش نمی آمد کمی سر به سرش می گذاشت . وقتی نگران می شد
زیادی خواستنی جلوه می

کرد .

-آره .

-کجاش ؟

علیرضا دستش را روی قلبش گذاشت :

-این جا .

مهراز لبخند زد :

-خدا نکنه .

علیرضا به موهای مهراز دست کشید :

-موهات که نم داره .

مهراز گفت :

-گفتی امیرعلی بی قراری می کنه زود از اتاق بیرون اومدم ...

علیرضا کم نیاورد :

-بعدش آروم شد .

مهراز آهانی گفت و به سوی گاز رفت ؛ قابلمه های گرم و یک خانه ی گرم ! همانی که همیشه

آرزویش را داشت.آن هم کنار مردی از جنس علیرضا .

عماد که از مدرسه آمد با دیدن علیرضا خوش حال شد ؛ همگی دور میز نشستند و پس از مدت

ها یک ناهار خانوادگی خوردند . بعد از ناهار مهراز مشغول جمع کردن وسایل روی میز شد

علیرضا مدام به موبایلش نگاه می کرد و انگار منتظر یک خبر است عاقبت موبایلش به صدا درآمد ؛

. توجه اش به او و مکالمه اش جلب شد

الو-

. سلام جناب حاتمی-

سلام از بنده است . تونستید ردش رو بزنید ؟-

. هنوز نه-

مهراز ظروف را در سینک گذاشت . عماد در حال بازی با امیرعلی بود .

: مهراز دست از کار کشید . علیرضا صدای تلویزیون را کم کرد

. خیلی خب .اگر مقدوره سرعت العمل رو بالا ببرید-

: مرد پشت خط گفت

بله چشم جناب حاتمی . من تلاش خودمو می کنم . خیالتون راحت - باشه .

[02.01.18 22:46] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

علیرضا تشکر کرد و تماس را قطع کرد .مهراز به اتاقشان رفت و سجاده علیرضا را پهن کرد. می

. دانست هنوز نمازش را نخوانده . لبخند زد و بوسه ای به مهر زد

سپس وسایل چمدان علیرضا را به کمد منتقل کرد . لحظاتی به همین منوال گذشت که علیرضا

وارد اتاق شد و با دیدن سجاده ی پهن وسط اتاق مهربان به مهراز نگاه کرد . هرچند نگاهِ مهراز و

عاشقانه اش تلفیقی از جدیت داشت و انگار نمی توانست کمی نرمش در خود نشان دهد .

به سوی سرویس بهداشتی واقع در اتاق رفت تا وضو بگیرد . مهراز در حالی که پیرهن او را تا می کرد گفت :

کی بود ؟-

علیرضا در حالی که مشتی آب به صورتش می پاشید گفت :

. یکی از همکارا-

... اون شماره ی ناشناس نفهمیدی کیه-

. صدایی از علیرضا نیامد

مهراز دست از کار کشید . علیرضا پس از وضو گرفتن با حوله صورتش را پاک کرد .

. یک حرفو یک بار می زنم مهراز-

... اما آخه نگرانم-

. دیگه نمی خوام بحث مزاحم رو پیش بکشی . تو کاریت نباشه-

مهراز دلخور نگاهش کرد . این که گاهی اوقات به این اندازه سخت و خود رای می شد او را به تنگ

می آورد . حقیقتش هم شیفته ی او و اخلاق های خاصش شده بود . هرچند گاهی بغض می کرد

. و دلخور می شد

یعنی چی که کاریم نباشه ؟ نباید بدونیم کی بوده ؟ چی می خواد ؟ - . اون به گوشی من زنگ زده

... پیام داده این حق منه که بدونم

علیرضا بی توجه به او رو به قبله ایستاد و قامت بست . مهراز در زندگی کم استرس نکشیده بود

. که حال هم استرس متحمل شود

مهراز روی تخت پشت به او نشست و از آینه نگاهش کرد . پیرهنی که تا کرده بود را مقابل

صورتش گرفت و آرام گریست . چقدر دلش می خواست همه چیزش مثل آدمیزاد باشد . از این

زندگی که هنوز پا نگرفته و بوی تهدید هم به مشامش می رسید می ترسید . اشک هایش بی مهابا روی گونه اش می ریخت و از درون لبش را می گزید . دلش نمی خواست عماد از ناراحتی

اش بویی ببرد . نمی دانست چند دقیقه بی صدا اشک ریخت که دستش کشیده شد و مقابل چشم

. های برزخی علیرضا ایستاد

تو چرا گریه می کنی ؟-

. ولم کن . لطفا-

. منو عصبی نکن دختر-

: مهراز مظلوم گفت

تو منو شریک خودت نمی دونی . حتی ...حتی لایق این که باهام - هم صحبت بشی و این روزهای

سخت رو باهم بگذرونیم نمیدونی ...نمیگی چی تو سرت می گذره

...

علیرضا صورت او را قاب گرفت و با اخم نگاهش کرد :

این چه حرفیه که می زنی دختر . این افکار پوسیده رو بنداز - بیرون .

او لب ورچید :

پس چرا نمی خوای بهم بگی- .

علیرضا کمی تن صدایش را بالا برد و مصمم گفت :

چرا لج می کنی ؟ چرا همش منتظر یه خبر بدی ؟-

مهراز سرش را پایین برد و سعی کرد از او فاصله بگیرد اما علیرضا او را به خود نزدیک کرد و شانه

هایش را آرام فشرد .آن قدر مهراز ظریف بود که می ترسید جای انگشت هایش روی بدن او بماند.

سکوت مهراز سبب شد او ادامه دهد :

خبری نیست خیالت راحت شد مهراز ؟-

مهراز پشیمان از رفتارش میان کلامش پرید :

من- ...

میگم که هیچ خبری نیست . هنوز رد یابی نشده- .

مهراز زمزمه کرد :

-متاسفم .

علیرضا از او فاصله گرفت و به سوی لباس هایش رفت ، پیرهنش را در یک حرکت درآورد و شانه

های پهن و سینه ی ستبرش حسرت آغوش گرم را برای مهراز تداعی کرد .

مانند قحطی زده ها نگاهش کرد ؛ لباس هایش را پوشید و دستی به موهایش کشید .

رو به مهراز تنها گفت :

-مواظب خودتون باشید .

سپس از اتاق خارج شد و بیرون رفت .

دلش می خواست فریاد بکشد و خودش را از هرچه استرس بود خالی کند . علیرضا حتی قبل

رفتن پیشانی اش را نبوسید . مهراز روی تخت میان لباس های علیرضا نشست و به بغضش اجازه

ی خالی شدن داد .

انگار این مسئله که علیرضا هیچ تمایلی به او نشان نمی داد زیادی اذیتش می کرد . شاید هم از

سر دلسوزی با او عقد کرده بود . راست می گفتند آدمیزاد هزار فکر و خیال به سویش هجوم می آید ؛ حال مهراز میان هزار فکر های درهم و برهم گیر کرده بود و نمی دانست کدام درست و کدام غلط .

با اوقات تلخی لباس های علیرضا را برداشت و دستی به خانه کشید . حتی حوصله ی جواب دادن

به تماس الناز را هم نداشت . می ترسید هنوز هیچی نشده از دلخوری زن و شوهری شان پی ببرد.

امیرعلی را از عماد گرفت و کمی شیرش داد . سعی کرد به هیچ چیز فکر نکند ؛ حال دیگر

موبایلی نداشت که مدام چکش کند که چه خبر شده . چه کسی پیام داده . امیرعلی خوابیده را در

اتاقش گذاشت و به سوی اتاق خودش رفت . به ساعت نگاه کرد ؛ عقربه های ساعت ده شب را

نشان می دادند .

چرا نمی توانستند مانند یک زن و شوهر عادی زندگی کنند . تصمیم گرفت امشب کمی متفاوت

باشد ؛ هنگامی که از خواب بودن عماد و امیرعلی مطلع شد دستی به خودش کشید و یکی از

. زیباترین لباس هایش را پوشید

باید از دل علیرضا درمی آورد . مدام جلوی آینه موهایش را مرتب می کرد و لبخند می زد . اما

انگار علیرضا قصد آمدن نداشت

, [02.01.18 22:46]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

سرخورده لبه ی تخت نشست ؛ حال صدای گریه ی امیرعلی از .

. اتاقش به گوش می رسید

لعنتی زیر لب گفت و لباس خوابش را پوشید و به سوی اتاق امیرعلی رفت . امشب از آن شب

هایی بود که پسرکش بی تابی می کرد و انگار قصد خوابیدن نداشت . در آغوشش تکانش داد و

. برایش لالایی خواند

روی تخت خودش خواباندش و خودش هم کنارش دراز کشید . چشم هایش را بست ؛ هرچند

خوابش نمی آمد و منتظر برگشتن علیرضا بود . علیرضایی که انگار تمایلی به او نداشت . نمی

دانست چند دقیقه گذشت که صدای در اتاق توجه اش را جلب کرد . آرام چشم هایش را بست

. می توانست از بوی عطرش تشخیصش دهد

حضورش را بالای سرش حس کرد ؛ هم چنین دستی که موهایش . را از پیشانی اش کنار می زد

علیرضا امیرعلی غرق در خواب را از آغوش او جدا کرد و به اتاق خودش برد . سپس برگشت ؛

لباس هایش را عوض کرد ؛ مهراز دلخور حتی چشم هایش را باز نکرد . سعی کرد طپش های

قلبش را مهار کند ؛ می دانست این قلب لعنتی آخر او را رسوا می کند . تکان خوردن تخت و

آرمیدن علیرضا کنارش را حس کرد . علیرضا دستش را تکیه گاه سر نهادو با دست دیگر صورت

. مهراز را که خوابیده بود نوازش کرد

... مهراز-

مهراز غلتی زد و پشت به او کرد . می ترسید اشک بریزد و مانند کودکان نق بزند . احساساتش

هرآن ممکن بود فوران کند و این اصلا خوب نبود . چقدر سخت بود کسی را بخواهی که یک

جورهایی از تو دور است . علیرضا او را در آغوش کشید و دست هایش را دور او تنید . لاله ی

گوش مهراز را بوسید و به خود فشردش . می دانست مهراز بیدار است و خودش را به خواب زده .

نفس های گرمش گوش مهراز را سوزاند :

- می دونم بیداری . من اگر چیزی بهت نگفتم همش بخاطر شرایط روحی خودت بود . نمی خوام

دچار حمله عصبی بشی . امروز از کوره در رفتم . وگرنه تو که لایق بهترین هایی. دلم می خواد به

حرفم گوش کنی و دختر خوبی باشی به اون مزاحم فکر نکنی .

مهراز خواست به سویش برگردد که علیرضا نگذاشت و سرش را روی شانه ی او قرار داد. این دختر

همه ی آرامش و جانش بود . نمی توانست تندی به او کند . انگار نمی توانست ناراحتی اش را

ببیند .

بوسه ای دیگر روی گردن مهراز نشاند بوی خوبی می داد .

علیرضا افزود :

- می دونم امشب منتظرم بودی . ولی نمی تونستم آلاله رو تنها بذارم حال پدرم مساعد نبود تا

همین الان که حالش بهتر شد تونستم برگردم . مهراز با خود فکر کرد چقدر خوب که سینه ی علیرضا و دست هایش مختص خودش است .

دلش می خواست تا ابد در آغوشش بماند و جان بدهد .

بوسه های گرم و دست های معجزه گر علیرضا ؛ آغوش امن و حمایت گرش سبب شد مهراز

چشم هایش بسته شود و به خواب عمیقی فرو برود . حتی اگر می خواست به سویش برگردد هم

این بار خواب مگر رهایش می کرد آن هم در آغوش گرم علیرضا انگار دلخوری اش هم رنگ .

باخته بود .

***

[04.01.18 22:01],

[Forwarded from pegahmoradi(شهرتمشک های خونی)]

*

بِسۡمِ ٱللَّهِ ٱلرَّحۡمَٰنِ ٱلرَّحِيمِ . هو القادر

چشم هایش را باز کرد ؛ هنوز ته مانده ی حس خوب شبِ گذشته و حرف ها و نوازش های

علیرضا در وجودش مانده بود . پتوی نرمش را در آغوش فشرد و این حس خوب را نفس کشید .

غلتی زد ؛ جای خالی اش به سویش دهن کجی کرد . دست به روی بالشت علیرضا کشید و چشم

هایش را بست . سعی کرد خیالش را نوازش کند . سرش را نزدیک تر برد و بالشت خوش بویش را

بوسید و به خود فشرد . سرش را روی بالشت علیرضا گذاشت و به سقف اتاقش خیره شد .

لحظاتی در همان حالت ماند تا خوبی حس و حالش از جانش دور نشود . تخت های دونفره مکان

خوبی برای عشق بازی و خاطره است . علی رغم میل باطنی از روی تخت بلند شد و لبه ی تخت

نشست . روی میز کنار تخت ساعت علیرضا و چند بلیط جا مانده بودند .

اخم ظریفی کرد و دست پیش برد ؛ سه بلیط هواپیمایی بود . یکی را برداشت ؛ پرواز برای سه روز

دیگر بود و مقصد کیش !

ماهی در دلش شروع به تکان خوردن کرد . نمی توانست منکر خوش حالی اش شود . دست روی

قلبش گذاشت.

علیرضا حرف هایش را اثبات می کرد . گفته بود یک سفر به کیش می روند و ظواهر امر اثبات

حرف هایش را نشان می داد .

از اتاق خارج شد ؛ میز واقع در آشپزخانه پر بود از وسایل صبحانه ! چندین بار پلک زد . روی

صندلی نشست و به میز نگاه کرد . لبخند ملیحی روی لبش نشست و دست زیر چانه برد . این

مرد آخر او را سکته می داد .

*

الناز شال را از سرش درآورد و گفت : چه قدر یهویی ؟

مهراز شربت آلبالو را مقابلش گذاشت و کنارش نشست .

الناز چشمکی زد :

-اینم از ماه عسل .

-خودم تازه دو روزه فهمیدم .

-آماده ای ؟

مهراز لیوان الناز را به دستش داد :

-نه هنوز .

-وا ؟ به جای این که بالانس بزنی و وسایلت رو جمع کنی میگی نه ؟

مهراز گفت :

-حالا وقت هست . امشب جمع می کنم .

-چند وقت می مونید ؟

-نمی دونم . بستگی به کار علیرضا داره . شاید دو روز شاید یک روز .

الناز کمی از شربتش مزه کرد .

-این همه می رید کیش . فکر نکنم یکی دو روزه برگردی .

مهراز لبخند زد .

النار گفت :

-یک خبر دارم.

مهراز گفت :

-خیره ان شاالله.

النار با نگرانی گفت :

-نمی دونم !

مهراز دستش را گرفت .

-داری نگرانم می کنی . چی شده النار ؟!

النار آرام گفت :

-امروز فهمیدم حامله ام .

مهراز چند دقیقه مات نگاهش کرد . چه از این بهتر ؟!

النار افزود :

- اما می ترسم . اگر...اگر اینم سقط بشه . دیگه تحمل ندارم . خواستم برم بی سر و صدا سقطش

کنم . به اردوان نگفتم . می دونم روانی بچه است اگر بفهمه نمی ذاره . اما من...

سپس دست به شکمش کشید و چند قطره اشک از چشمش چکید . مهراز او را درآغوش کشید :

الهی قربونت برم . چرا می ترسی ؟ این چه حرفیه دختر خوب ؟-

النـاز آب دماغش را بالا کشید :

اگر این بارم نشه-...

مهراز میان کالمش پرید :

از تو بعیده جا بزنی النـاز- .

النـاز سرافکنده به صورت خیسش دست کشید .

امروز فهمیدم . نمی دونستم به اردوان بگم نگم ...از طرفی اون - پدر بچه است و حقشه بدونه .

مهراز لیوان شربت را به لب های النـاز نزدیک کرد و کمرش را نوازش کرد .

تو نمی تونی این شانس رو از دوتاتون بگیری- .

النـاز دست به پیشانی اش کشید :

- مقصر خودش بود که نمی ذاشت پیشگیری کنم ...وگرنه من که .... دیگه

مهراز نابارو‌انه نگاهش کرد و نامش را زمزمه کرد :

-؟ الناز

الناز خجالت زده سرش را میان دست هایش گرفت :

-متاسفم...من حالم خوب نیست چرت و پرت میگم . دنبال مقصرم ... !

مهراز بلند شد و شانه هایش را ماساژ داد .

- تو نگرانی حق داری . اما دلیل نمیشه این قدر خودتون رو سرزنش کنی . تو و اردوان حقتونه

طعم پدر مادر شدن رو بچشید . نگران هیچی نباش . توکل برخدا . این فکرهای بیهوده رو از

خودت دور کن .

الناز لب تر کرد :

- از یه طرف منتظر چنین روزی بودم و از یه طرف ...مهراز من چندباره بچه هام سقط میشن . یه

زمانی عاشق حاملگی بودم اما الان وحشت دارم بخدا . همش می ترسم بازم از خواب بیدار بشم

. بچه ام تکون نخوره

: مهراز شانه اش را بوسید

- خواهش می کنم این افکار رو از خودت دور کن . حاملگی دوباره ی تو یک نشونه ی خوبه . یک

. فرصت دوباره است .می فهمی الناز ؟ یک انگیزه ی جدید

: الناز گفت

. باید یه مشورت با دکترم کنم . ببخشید تورو هم ناراحت کردم

: مهراز لبخند زد

- عزیزدلم . ان شاالله که خیره و بچه ات سالم و صحیح به دنیا می آد . دلم روشنه .

می توانست حال الناز را درک کند . چندین بار با شکست مواجه شده بود و ترس از دست دادن

. دوباره ی جنینش ترس به جانش انداخته بود

پس از رفتن الناز امیرعلی را به خود فشرد و قربان صدقه اش رفت . شاید اگر آن روز علیرضا سر

نمی رسید حال امیرعلی در کار نبود و ....فکر یک روز نبودش مو برتنش راست کرد .

امیرعلی سر روی شانه اش گذاشت . علیرضا کلید انداخت و وارد خانه شد . مهراز در حال قدم

زدن

, [04.01.18 22:01]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

و خواباندن امیرعلی بود . مهراز سلام ارامی گفت و علیرضا جوابش را داد و نزدیک آمد و سر

امیر را بوسید .

همین توجه های گاه و بی گاهش مهراز را شیفته ی خودش کرده بود .

مهراز آرام گفت :

-خسته نباشی .

-سلامت باشی .

-عماد خوابید ؟

مهراز به معنای آره سرتکان داد .

علیرضا به سویش برگشت :

وسایلت رو جمع کردی ؟-

مهراز نه ی آرامی گفت .

امیرعلی را در اتاقش روی تخت کوچکش خواباند و به سوی اتاق خودشان رفت . علیرضا کتش را

درآورد که مهراز پیش دستی کرد و کت را از او گرفت .

چند روز می مونیم ؟-

یک هفته- .

سپس افزود :

هرچی لباس داری جمع کن- .

مهراز نگاهش کرد ؛ معلوم نبود در نگاه و حرف علیرضا چه نهفته بود که گرمش می شد .

اولین بار بود با او به سفر می رفت و نمی توانست هیجان نهفته در وجودش را مهار کند . وهرچه

هم در بند و بساط داشت جمع کرد و در چمدانش چید . ذوق خاصی در رفتارش مشاهده می شد

که لبخند روی لب های علیرضا می نشاند . کشوی لباس هایش را باز کرد و لباس خوابی که چند

روز گذشته خریده بود توجه اش را جلب کرد . روی زمین نشست و لباس را با دو دست مقابل

چشم هایش گرفت ؛ چه فکر می کرد و چه شد!

علیرضا به او تمایلی نداشت و هر زن عاقلی این حالات را درک می کرد . اول هایش فکر می کرد

آسان است.اما مگر می شود کسی را دوست داشته باشی و شیفته اش باشی و از او دوری کنی .

زن بود و پر از نیاز ! کشش عجیبی که در خودش نسبت به علیرضا داشت گونه هایش را داغ می

کرد . در بی مهابا باز شد و لباس خواب چند سانتی را ته چمدان هول داد . قصدش نبود با

خودش لباس را ببرد . منتظر ماند علیرضا به بهانه ی هرچه شده از اتاق برود اما همین که روی

تخت دراز کشید و ساعدش را روی پیشانی گذاشت و آخی زیر لبی گفت مهراز کشویش را بست .

لبه ی تخت نشست و به مرد درشت اندامش خیره شد . علیرضا آرام لای پلک خسته اش را باز

کرد با دیدن مهراز که بالای سرش نشسته و سایه اش روی صورتش افتاده نیم خیز شد و نگران

نگاهش کرد :

-چی شده ؟

مهراز لبخند زد و دست روی سینه ی او گذاشت .

-هیچی . داشتم شوهرمو نگاه می کردم .

سپس با دست سینه اش را نوازش کرد . علیرضا به دست ظریف و سردش که با بدن گرمش تضاد

داشت نگریست .

مهراز در همان حال گفت :

-چرا نگفتی می ریم کیش ؟ صبح باید از خواب بیدار شم ببینم مسافرم ؟

علیرضا دست روی دست او گذاشت و آرام فشرد . حرکت دست مهراز آخر کار دستشان می داد .

-این هفته یکم سرم خلوته . دیدم بهترین زمانه .

مهراز مانند قحطی زده ها از او و سینه ی ستبرش نگاه دزدید . علیرضا دست به زیر چانه اش

گذاشت و سرش را بلند کرد . چقدر دوست داشت از او اعتراف بگیرد .

-بگو مهراز .

مهراز به چشم های نافد او نگاه کرد .

-چی ؟

-چیزی که تو چشماته .

مهراز چند لحظه خیره نگاهش کرد .

-خودت بخون از تو چشمام .

علیرضا لبخند خسته ای زد و با یک حرکت او را درآغوش کشید . چند لحظه درآغوشش ماند .

بدنش کوره ی آتش بود و او را مذاب می کرد . علیرضا سر در گردن مهراز فرو کرد و نفس کشید :

-تو که دوست داری کیش رو ؟

مهراز چشم هایش را بست . مثل این که علیرضا از چشم هایش می خواند که چقدر محتاج

آغوشش است که تنگ او را در حصار امن بازوهایش گرفته .

-هرجا تو بگی رو دوست دارم .

بوسه ای مرطوب روی گوشش حس کرد . این آغوش گرم و بوسه های نم دار داشت او را معتاد

می کرد .

سر روی سینه ی علیرضا گذاشت ؛ سعی کرد بتواند بخوابد اما در سرش یک چیز دیگر جولان می

داد ؛ جولانی که انگار علیرضا کششی نسبت به او نداشت و چقدر غصه اش می گرفت .

چشم های خیسش را بست و با صدای طپش های قلب علیرضا به خواب رفت .

*

عماد با دمش گردو می شکاند و مدام در هواپیما شیطنت می کرد . یک بار می خواست کنار

پنجره بنشیند و یک بار از ترس دیدن منظره ی زمین و کوچک شدن آدم ها و خانه و ارتفاع زیاد

می خواست از کنار پنجره بلند شود . مهراز با دیدن ذوق او خوشحال می شد و با دیدن شیطنت هایش تذکر می داد که ساکت باشد .

بی شک بهترین سفر عمرش در کیش بود . مگر تا به حال سفری رفته بود آن هم هوایی ؟ علیرضا

کنارش نشسته بود و دست گرمش را روی دست همیشه سرد او گذاشت . لمس و نوازش شدن

گاه و بی گاه توسط علیرضا را دوست داشت و لبخند به لب هایش می آورد . وقتی به ویلایی که علیرضا گرفته بود رسیدند . علیرضا چمدان هرکس را در اتاقش گذاشت و پیشنهاد داد ناهار را

دریک رستوران شیک صرف کنند .

شبش هم کنار ساحل زیبا قدم زدند . مهراز چشم هایش خوشحال بود و این از نگاه تیز علیرضا دور نماند .

اما یک سوال و یک نیاز آن اعماق چشم هایش نهفته بود که انگار قفل بر روی لب هایش نشانده

بود . انگار روی آن را نداشت که از علیرضا بپرسد مشکل از اوست که سمتش نمی آمد ؟

*

امیرعلی را به سینه اش فشرد ؛ سومین شبی که در کیش مانده

, [04.01.18 22:02]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

بودند کار هرشبشان کنار ساحل قدم زدن و دیدن زیبایی شب بود . رطوبت هوا باعث شده بود مهراز عرق کند و موهایش حالت دار

. شود

روی ملحفه ای که علیرضا روی زمین پهن کرده بود نشست و امیرعلی غرق در خواب را به سینه

. اش چسباند

چقدر دلش می خواست این سفر او و علیرضا را به هم نزدیک کند و روابط زناشویی شان مانند

همه ی زن و شوهر های دنیا شود . ساعت ها مقابل آینه به خودش و اندام بی عیب و نقصش نگاه

می کرد و به دنبال عیبی از خود بود ! به صورت و چشم های درشتش نگاه می کرد و نمی دانست

مشکلش چیست . عماد در حال سلفی گرفتن از خودش بود و گاهی از او عکس می گرفت . لبخند

. محزونی روی لبش نشست

خسته ای ؟-

با صدای علیرضا که کنارش نشسته بود برگشت . مانند دخترانی که عروسکشان را از او گرفته

بودند مظلوم بود.

-آره . اگر میشه امشب یکم زودتر برگردیم .

علیرضا موهای بلند و حالت دارش را به داخل شال هدایت کرد .

-اما شام که نخوردیم .

مهراز سر روی شانه ی او گذاشت :

من سیرم امشب شام نمی خوام . میشه برگردیم ؟!

علیرضا شانه اش را در برگرفت و به خود فشرد .

-نکنه سفر خسته ات کرده ؟

مهراز آب دهانش را به سختی بلعید .

-یکی از بهترین سفرهای عمرمه . بابت همه چیز ممنون .

سپس گونه ی او را آرام و با عشق بوسید .

سپس از جایش بلند شد ؛ از آن جایی که ویلا نزدیک به ساحل بود آرام افزود :

-من برمی گردم . امیر خوابیده . می ترسم بیدار شه بدخواب شه .

سپس منتظر حرفی از جانب علیرضا نشد و رفت !

***

با خستگی از حمام درآمد و رو به روی آینه نشست . گونه هایش براثر آب داغ سرخ شده بود .

گوش هایش را تیز کرد . صدایی از پایین به گوش نمی رسید و انگار عماد و علیرضا پس از

تماشای برنامه ی نود هردو همان پایین خوابیده بودند . کرم مرطوب کننده اش را به صورتش

مالید و دست هایش را معطر کرد.

موهای بلند و موج دارش را به عقب هول داد . در اتاق بی هوا باز شد ؛ علیرضا گفت :

-چرا این جا نشستی ؟

-همین جوری . .

علیرضا به اویی که با گیسوان بلند و نم دار رو به روی آینه نشسته بود نگریست و گفت :

-عافیت باشه! شام از بیرون سفارش دادم نیومدی چرا ؟

-سیرم . .

-سیرم که نمیشه جواب ! زود بیا پایین .

مهراز در حالی که موهایش را شانه می کرد گفت :

-واقعا میل ندارم .

علیرضا عصبی در اتاق را بست که مهراز ترسید اما به روی خودش نیاورد . مهراز شانه را روی میز

مقابل آینه گذاشت و به تصویر علیرضا در آینه نگاه کرد .

علیرضا گفت :

- مهراز این رفتارهای تو داره منو عصبی می کنه . خوش ندارم یک سوال رو صد بار ازت بپرسم

بگو ببینم چت شده ؟

مهراز از کنارش گذشت که مچ دستش اسیر دست مرد جوان شد و محکم با او برخورد کرد . حال

به سینه علیرضا چسبیده بود و ضربان قلب هایشان بی مهابا می زد . مهراز نفس بریده سعی کرد

مچ دستش را رها کند که زورش نرسید . بی شک علیرضا برنده ی این زورآزمایی بود . نگاه

علیرضا جز به جز صورت رنجور او را کاوید.

جدی گفت :

- وقتی دارم باهات حرف می زنم سرتو نانداز پایین برو .از این حرکت به شدت متنفرم !

مهراز به سختی بغضش را قورت داد . سرش را بلند کرد ؛ با دست هایش صورت علیرضا را قاب

گرفت و با استیصال پرسید :

-یه سوال ازت می پرسم . راست و حسینی جوابمو بده !

سرش را کمی نزدیک تر برد و نالید :

- از سر ترحم و دلسوزی با من ازدواج کردی ؟ آره ؟ اصلا من جایگاهی دارم تو زندگیت ؟!

علیرضا با شنیدن این حرف یکه خورد و متعجب نگاهش کرد . نمی دانست چطور به او ثابت کند

که جانش را برایش می دهد . چگونه نشانش دهد که دوستش دارد . مگر همیشه باید دوستت

دارم گفت ؟! چرا این قدر در کله اش فرو نمی کرد که آن قدر دوستش دارد که بس هردویشان

است .

مهراز هذیان گونه گفت :

- حداقل در ظاهر اینو نشون می ده . من خنگ نیستم . دلت سوخته وگرنه پنهان بودنم . ندونستن خواهرت از این ازدواج ...کناره گیری هات....دوستم نداری....

چشم هایش نم دار شدند و بغض در گلویش هم چون سیب حجم گرفت . با فشرده شدن لب

هایش توسط علیرضا علنا خلع سلاح شد ؛ و مانند گیج و منگ ها به علیرضا که با خشم و جدیت

وحشتناکی او را می بوسید خیره شد . یک کام عمیق و کش دار ؛ دردش آمد و این بوسه ی پر

درد را دوست داشت . علیرضا مردی بود که در همه کار جدیت خاص خودش را داشت ؛ حتی در

بوسیدن ! مغزش توان پردازش این صحنه را نداشت . اولش خواست کناره بگیرد ؛ چقدر از این که

اعتراضش را بر زبان آورده بود غمگین بود ! پس غرور زنانه اش این وسط چه می شد ؟ قصد کرد

از او فاصله بگیرد که کمرش در حصار دست تنومند مرد جوان اسیر شد و از یک جایی به بعد دیگر غرور زنانه اش هم دیگر مهم نبود . او یک زن بود و طبیعتش خواسته شدن بود. از یک جایی به

بعد به خاطر دل خودش همراهی اش کرد و او هم بوسید ؛ آری بوسید ! به همان جدیت و قدرتِ

علیرضا جواب بوسه هایش را به او

[04.01.18 22:03] ,

[Forwarded from pegahmoradi(شهرتمشک های خونی)]

پس داد . وصله پینه شدن لب هایشان را دوست داشت انگار

یک انرژی بی حد و اندازه در وجودش زنده شد . دست هایش را دور گردن علیرضا حلقه کرد .

قفسه ی سینه اش به شدت بالا و پایین شد و حس های بدنش هوشیار شدند . علیرضا با یک

حرکت او را هم چون پر کاه از روی زمین بلند کرد و روی تخت فرود آورد . انگار ساعت ها دویده و

شیر جنگل دنبالشان کرده بود .

هردو نفس کم آوردند ؛ علیرضا بی میل سرش را بلند کرد و دم عمیق کشید شامه اش پر شد از

بوی شامپو و عطر تن مهراز. حال چشم های مهراز بُهت و خواستن و هزار کلمه ی دیگر که وصف آن لحظه شان باشد در نگاهش هویدا بود . پیشانی به پیشانی مهراز چسباند . چشم های علیرضا

رگه هایی از سرخی درشان پیدا بود . دست مهراز را روی قلبش گذاشت و گفت :

-جایگاه تو این جاست مهراز . دقیقا این جا !

مهراز یک قطره اشک از چشمش چکید ؛ علیرضا لب هایش را روی پیشانی او گذاشت و بوسید

زمزمه وار در گوشش گفت :

- تو که می دونی جونمم برات می دم ...تو که می دونی افسار دلم دستته ....

نفس های گرمش به صورت مهراز گرما بخشید و قلبش را به تلاطم انداخت . شنیدن این حرف ها

به صدتا دوستت دارم می ارزید . بدنش را لرز شیرینی فرا گرفت . این حرف های علیرضا باعث شد

. ضعفی خوشاید وجودش را فرا گیرد

علیرضا بوسه ی دیگری را روی بینی مهراز نشاند :

- تو که می دونی چقدر می خوامت ....تو که می دونی شدی همه ی زندگیم ...

. مهراز دست پیش برد و موهای مرطوب علیرضا را نوازش کرد

- پس چرا ازم دوری می کنی ؟ چرا نمی بینم ؟ تو...تو ..منو سردرگم می کنی ....اصلا چرا باهام

ازدواج کردی ....نبودتو بهتر می تونستم تحمل کنم...تا...تا این .... نزدیک بودن از دورتو

علیرضا سرش را جلو برد و کام دیگری از او گرفت . دکمه های پیراهنش را یکی پس از دیگری باز

. کرد

حال و در همین لحظه دیگر هیچ چیز مهم نبود ؛ مهراز را می خواست با همه ی وجودش . منتظر

چنین لحظه ای بود که مهراز با دلِ خودش پا به جلو بگذارد نه صرفا به خاطر او تن به خواسته

اش بدهد . انگار وقت آن رسیده بود با خیال راحت کنار مهراز باشد . ثانیه ها و دقایقش پر شد از

بوی شرجی هوا و عطر موهای نم دار مهراز! امشب را می توانست در هر دَم و بازدم آن هم تا خودِ

. صبح مهرازش را عبادت کند

*

[07.01.18 22:46],

[Forwarded from pegahmoradi(شهرتمشک های خونی)]

****

بِسۡمِ ٱللَّهِ ٱلرَّحۡمَٰنِ ٱلرَّحِيمِ

چشم که باز کرد اولین کارش نگاه کردن به شخص کناری اش بود دست هایش را زیر .

سر گذاشت و به مرد پرشور و هیجان شبِ گذشته که کنارش روی تخت دونفره غرق

خواب بود چشم دوخت . صورت علیرضا حتی در خواب هم جدیت خاص خودش را

داشت . به یاد آورد چقدر از این جدیت بیزار بود و حال حاضر بود جانش را هم برای

اخم و تخمش بدهد . به پیشانی بلند علیرضا خیره شد ؛ اولین بار بود بخیه ی کهنه ی

کنار پیشانی او را می دید . با احتیاط دست پیش برد پیشانی اش را نوازش کرد .

علیرضا اخم کرد و آرام چشم هایش را گشود . مهراز لبخند مهربانی روی لب هایش

نشست . علیرضا نفس عمیق کشید و موهای مهراز را نوازش کرد :

-صبح بخیر .

مهراز با صدای خش داری جوابش را داد . انگار مستی از سرش پریده باشد . هم خجل

بود هم حالش خوب بود .

علیرضا به سینه اش اشاره کرد . مهراز سر روی سینه اش گذاشت و چشم هایش را

بست .

علیرضا شانه اش را نوازش کرد .

-چه زود بیدار شدی .

مهراز هیچ نگفت . دلش می خواست او حرف بزند و خودش شنونده باشد .

علیرضا گفت :

-حالت خوبه مهراز ؟

مهراز هوم آرامی گفت و به صدای کوبش قلب مرد جوان گوش سپرد .

-من که اذیتت نکردم ؟

. مهراز چشم هایش را باز کرد ؛ چشم هایش ذوق عجیبی داشتند

-نه .

.علیرضا گونه اش را نوازش کرد

-چرا این قدر یک کلمه ای جواب می دی ؟ خوبی مهراز ؟!

: مَهراز آرام خندید . علیرضا گفت

-یه حرفی بزن ...

: مهراز با همان صدای خش دارش گفت

-من...من فکر کردم تو هیچ وقت منو نمی خوای ...

: علیرضا او را به خود فشرد و روی موهایش را بوسه زد

-من فقط منتظر این بودم که تو بخوای . که تو از سر اجبار با من نباشی . می دونم

خاطره ی خوبی هم از ...

! سکوت کرد . مهراز هم هیچ نگفت

-اما من حس می کردم هیچ جذابیتی برای تو ندارم .

: علیرضا جدی و سخت گفت

! این حرفو نزن

مهراز لبخند خجلی روی لبش نشست . بوسه ای روی سینه ی حجیم علیرضا نشاند .

گردنبد "علی" که برایش خریده بود روی گردنش خودنمایی می کرد و دلش را به

تلاطم می انداخت .

-علی ..

اولین بار بود او را این چنین صدا می کرد . رضایش را فراموش کرده بود . شاید هم می خواست علی صدایش کند . یک جور خاص که مختص خودش باشد .

علیرضا موهایش را نوازش کرد .

-جانم ؟

مهراز دلش قنج رفت . سرش را بلند کرد و چانه اش را روی سینه ی او گذاشت .

- چی شد که اومدی توی زندگیم من هنوزم گیج و منگم ! انگار دارم یک خواب شیرین می بینم . اصلا....اصلا دوست ندارم بیدار شم . دوست ندارم کسی بیدارم کنه . ای کاش اگر خوابه ....

علیرضا روی تنش خیمه زد و دستش را روی لب های مهراز گذاشت . هیس آرامی

. گفت و به مردمک لرزان چشم های مخمورش زل زد

! خواب نیستی . تو تازه بیدار شدی . مثل من-

مهراز آرام پلک زد . دستش را بلند کرد و روی گونه ی او گذاشت و ته ریشش را نوازش

. کرد

: سپس زمزمه کرد

, [07.01.18 22:46]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

- راست میگی . قبل تو همه چیز خواب بود . از امروز صبح تا همیشه بیداریم . مگه نه

علی ؟ قول میدی همیشه بیدار بمونیم ؟ نخوابیم ! آخه حس می کنم !. دلم برات تنگ می شه

دخترک چه حرف های دلبرانه ای می زد . حرف هایی که دل علیرضا را هوایی می کرد

هوایی که او باشد و خودش ! آن هم در یک صبح دل انگیز کیش . !

علیرضا خم شد و بوسه ای به لب هایش نشاند . اصلا هم مهم نبود که فقط چند ساعت

خوابیده اند . هوس داشتن مهراز و عبادت چشم های مخمورش دوباره به سرش زده بود . زنش بود و حلالش ! مهراز از چشم های او خواسته اش را خواند . خواسته ای که انگار خواسته ی چشم و قلب خودش هم بود . لبخند خجالت زده ای زد و دل به دل همسرش داد .

****

از حمام بیرون آمد . مهراز رو به روی آینه موهایش را خشک می کرد و انگار برخلاف

شب گذشته که بغ کرده به نظر می رسید صبحش پر بود از خوش خلقی . مهراز سشوار را خاموش کرد و موهایش را بالای سرش بست .

بی خجالت به اندام علیرضا نگاه کرد ؛ چقدر در دل خوش حال بود که این آغوش مال خودش شده . آن هم از دیشب ؛ سندش را به نام خودش کرده بود . به سوی تخت بهم ریخته رفت و مشغول مرتب کردن بالشت ها شد. حال آفتاب با سخاوت هرچه تمام تر

روی تخت و اتاق هجوم آورده بود و نور از خودش ساطع می کرد
.

به افکارش خندید و خودش را نهیب زد . هیچ گاه فکر نمی کرد از زن بودنش خوشش

بیاید . از حاتمی ها بیزار بود و عاشق هم بود . نمی دانست چرا نمی تواند از پدر علیرضا

بگذرد !

علیرضا در حالی که با حوله موهایش را خشک می کرد گفت :

-مهراز .

پتوی روی تخت را مرتب کرد . سپس به سوی او چرخید :

-بله ؟

-یک سوال می خوام ازت بپرسم .

مهراز سر تکان داد .

-بپرس .

علیرضا انگشتری که مهراز برایش خریده بود را به درون انگشتش فرو کرد و در همان

حال گفت :

-راست و حسینی .

-چشم !

مرد جوان حوله را روی شانه رها کرد .

-تو تونستی از پدرم بگذری ؟

چندین لحظه خیره ی نگاه گرم و نافذ علیرضا شد . سرش را پایین فرستاد .

-نه . هیچ وقت !

, [07.01.18 22:46]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

علیرضا نفس عمیقی کشید و دیگر هیچ نگفت ! مهراز به او که لباس می پوشید نگاه کرد

و انگار در دلش رخت می شستند . خب راستش را گفته بود دیگر مگرمی توانست جهان خان را ببخشد . جهانی که او را عروسک خیمه شب بازی خود کرده بود و از او به عنوان یک وسیله استفاده کرده بود .

با پاهای لرزان به سوی علیرضا رفت و از پشت او را بغل کرد . دست هایش را دور کمر

علیرضا حلقه کرد .

-تو منو ببخش !

سرش را روی کمر علیرضا گذاشت .

علیرضا دست هایش را روی دست های سرد مهراز گذاشت . هنوز دست هایش سرد بودند .

-چرا ؟

-مهراز بوسه ای به کمرش زد .

-که نمی تونم پدرت رو ببخشم !

سپس حلقه ی دست هایش را تنگ تر کرد . علیرضا این وسط چه گناهی کرده بود . او نان قلبش را می خورد و جهان نیز نان قلب خودش !

-من فقط سوال پرسیدم . توقعی ازت....

مهراز میان کالمش پرید :

-بالاخره پدرته . ببخش که نمی تونم !

به سوی مهراز برگشت و شانه های نحیفش را گرفت . با جدیت گفت :

خب نگاه کن پسر کی جلوت ایستاده مهراز .

مهراز سر بلند کرد .

-من جونمم برای پسر اون مرد می دم .

علیرضا چانه اش را گرفت و وادارش کرد نگاهش کند :

- تو مادر آینده ی بچه های من هستی و اون مرد پدربزرگ بچه های تو می شه . اینو

یادت باشه مهراز که هیچ وقت نمی تونی توی زندگی صورت مسئله رو پاک کنی .

مهراز نفس در سینه اش محبوس ماند .

- چرا می خوای اینا رو به روم بیاری علی . می دونم همه ی این ها رو . من ...من عاشق اینم که مادر بچه های تو باشم .

علیرضا شانه هایش را تکان داد :

- می خوام واقعیت رو به روت بیارم . این واقعیت زندگی ماست مهراز . باید همیشه با خودت مرور کنی .

مهراز قفسه ی سینه اش از شدت کمبود اکسیژن بالا و پایین شد . علیرضا دستش را روی قفسه ی سینه ی او گذاشت و نوازشش کرد که بتواند نفس بکشد .

سپس افزود :

روزی که امیرعلی بزرگ شد . من پدرش هستم و می مونم . اما - از گفتن حقیقت این

. که کی پدرشه هیچ ابایی ندارم

مهراز بغضش را قورت داد . یک قطره اشک از گوشه ی چشمش چکید :

خوش به حال امیرعلی با داشتن پدری مثل تو ! بهش غبطه می . خورم

علیرضا گونه اش را نوازش کرد :

-دیگه بغض نکن !

سرش را تکان داد و سعی کرد لبخند بزند . همه ی حرف های علیرضا را از بر بود اما

انگار شنیدن حرف هایش او را به فکر فرو برد . دست در دست علیرضا از اتاق خارج شد

و زیر لب بسم الله گفت . هنوز راه های زیادی برای رفتن داشتند و می دانست این مرد

که حال شرعا و قانونا همسرش بود هم چون کوه پشت او و فرزندش بود . حاضر بود

! قسم بخورد که علیرضا مرد ماندن است نه رفتن

, [11.01.18 22:23]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

بِسۡمِ ٱللَّهِ ٱلرَّحۡمَٰنِ ٱلرَّحِيمِ . هوالقادر

نسیم مالیمی وزید و دامن گل دار بلندش را تکان داد . خورشید خانم آرام آرام داشت غروب می

کرد و منظره ی غم انگیزی به نمایش گذاشته بود . مهراز نفس عمیق کشید و دست هایش را

درآغوش کشید . انگار که پایان سفرشان کمی غریبانه بود . چقدر لحظات خوب در نظرش زود

گذشت و باید باز برمی گشتند به تهران! اگر دلش نمی خواست برگردد دروغ نگفته بود . از ته دل

از خداوند خواست هر روزشان این گونه باشد پر از عشق پراز محبت ! علیرضا از ویال بیرون آمد ؛ با

چشم به دنبال مهراز گشت ؛ با دیدن مهراز که کنار ساحل ایستاده و به دریای آرام نگاه می کند

دلش آرام گرفت . وقتی چشم هایش را باز کرد ؛ پس از بیدار شدن از خواب دل انگیز عصر و با

نبودن مهراز مواجه شد نفس برای یک لحظه گرفت و احساس بدی گریبان گیرش شد . اگر یک

دقیقه مهراز از او فاصله می گرفت دلش برایش تنگ می شد و این دلتنگی عجیب برایش شیرین

بود . مهراز زنی پر از عشق و احساسات زنانه بود که مردانگی هایش را به غیان وا می داشت . از

این که زنی به لطافت مهراز را کنار خود دارد که در روز های سخت او را درآغوش بگیرد و

نوازشش کند حس آرامش داشت . آرام پشت سر مهراز قرار گرفت و دست هایش را دور کمر

باریک او حلقه کرد . مهراز ترسیده هین آرامی کشید و لرزید . همین که بوی عطر علیرضا شامه

اش را پر کرد دلش آرام گرفت و نفس عمیق کشید . علیرضا سرش را روی شانه ی او گذاشت .

مهراز نفسش را رها کرد :

-ترسیدم !

علیرضا گونه اش را به گونه ی او چسباند .

-اونقدر تو فکر بودی که وجودم رو حس نکردی ! کی اومدی ؟

بی آن که به سویش برگردد گفت :

- خیلی عمیق خوابیده بودی . دلم نیومد بیدارت کنم . یک ساعتی میشه

سپس لبخند زد ! وقتی علیرضا او را از پشت در آغوش می کشید حس بهتری داشت و دیگر از

گذشته نمی ترسید . چرا که کوه محکمی هم چون علیرضا پشتش بود . دست های سردش را

روی دست مرد جوان گذاشت .

- این جا خیلی قشنگه علی . انگار یه تیکه از بهشته . خیلی حالمو خوب می کنه دیدن این جا .

علیرضا بی آن که حرفی بزند بوسه ای روی گونه ی نرم او نشاند و عطر تنش را بویید و بوسید .

چقدر خوب بود که مهراز را داشت . مال خودش بود . مهراز آب دهانش را قورت داد . انگار که

توضیح کیش و سواحل زیبایش مهم ترین بحث در آن لحظه باشد افزود :

- من تا حاال از نزدیک دلفین ندیده بودم . همیشه تو تلویزیون دیده بودم . وای خیلی قشنگن !

خیلی تماشایی بودن. مرسی ازت . خیلی بهم خوش گذشت .

علیرضا لبخند زد . مهراز چقدر دنیایش کوچک بود . با یک سفر مانند کودک ها ذوق می کرد و

تشکر می کرد .

به یادآورد دوست صمیمی اش سجاد که از دوره ی دانشگاه با او مراوده داشت همیشه ی خدا از

دست همسرش گله مند بود . به یادآورد که سجاد می گفت همسرش در سفر غر می زند و

همیشه ناراضی است . نمی دانست عاقبت خودش و مهراز هم این چنین بود یا نه ! به دختر

موبلند که به غروب کردن خورشید نگاه می کرد نگاه کرد . نیم رخش زیبا بود و هنری ! اما نه

مهراز از آن دسته زن هایی نبود که از دستش خسته بشود و ... حتی گاهی غر زدن بلد باشد .

مهراز دست روی گونه ی او گذاشت و حرف می زد . گاهی می خندید و گاهی لب می گزید .

همین برای دیوانه کردن آشوب دلش کافی بود . مهراز فارغ از حال دل علیرضا سرش را به شانه

ی پهن او تکیه داد و چشم هایش را آرام بست . دست های گرم مرد جوان را فشرد :

-کیش یک مکان مقدسه برای من شده .

علیرضا لبخندش محو شد .

[11.01.18 22:23] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

مهراز با سرانگشت خطوط فرضی روی ساعد او ترسیم کرد .

-چون ...چون بهترین خاطره های عمرم رو برام رقم زد ! میشه همیشه بیایم کیش ؟!

حال علیرضا ضربان قلب علیرضا را به خوبی حس می کرد .

-همیشه می آییم .

مهراز ذوق زده گفت :

-به توهم گذشت ؟

علیرضا صادقانه لب زد :

-بهترین سفرم بود .

-ای کاش می شد هیچ وقت برنگردیم .

علیرضا خم شد و بوسه ی مرطوبی روی شقیقه اش نشاند :

-صدام کن !

مهراز متعجب به سویش برگشت و نگاهش کرد . با جدیت از او خواسته بود چکار کند ؟!

-چی ؟

علیرضا نگاهش کرد .

-گفتم اسمم رو صدا کن . وقتی صدام می کنی خوشم می آد .

راست می گفت . مهراز او را خاص و رسا صدا می کرد .

مهراز خندید . بی غل و غش!

با شیطنت نچ آرامی زمزمه کرد .

علیرضا در گوشش گفت

[11.01.18 22:23] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

مهراز با سرانگشت خطوط فرضی روی ساعد او ترسیم کرد .

چون ...چون بهترین خاطره های عمرم رو برام رقم زد ! میشه - همیشه بیایم کیش ؟!

حال علیرضا ضربان قلب علیرضا را به خوبی حس می کرد .

همیشه می آییم- .

مهراز ذوق زده گفت :

به توهم گذشت ؟-

علیرضا صادقانه لب زد :

بهترین سفرم بود- .

ای کاش می شد هیچ وقت برنگردیم- .

علیرضا خم شد و بوسه ی مرطوبی روی شقیقه اش نشاند :

صدام کن- !

مهراز متعجب به سویش برگشت و نگاهش کرد . با جدیت از او خواسته بود چکار کند ؟!

-؟ چی

. علیرضا نگاهش کرد

-. گفتم اسمم رو صدا کن . وقتی صدام می کنی خوشم می آد

. راست می گفت . مهراز او را خاص و رسا صدا می کرد

!مهراز خندید . بی غل و غش

. با شیطنت نچ آرامی زمزمه کرد

: علیرضا در گوشش گفت

, [11.01.18 22:23]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

از کی تا حاال روی حرف من نچ می آری ؟

. مهراز ریز خندید

: علیرضا بوسه ای روی الله ی گوشش نشاند

-. تنبیه بدی برات درنظر می گیرم

. مهراز بلند تر خندید

-. نمی تونی

علیرضا او را درآغوشش فشار داد . مهراز درد در همه جانش نشست با خنده گفت :

-نکن .

علیرضا کمی محکم تر فشارش داد که مهراز بالفاصله گفت :

-علی خواهش می کنم ! علی توروخدا . دردم گرفت !

علیرضا از فشار دست هایش کم کرد . مهراز که تازه پی برده بود نامش را صدا کرده خندید !

مهراز به سویش برگشت :

-علی ... باشه حالا که دوست داری میل با خودته
علی.....علی...علی...علی

سپس خنده اش شدت گرفت . علیرضا صورتش را قاب گرفت و به سر مهراز اشاره کرد :

-این جا پر بشه از علی .

مهراز به قلب خودش اشاره کرد :

-این جا پر از علی .

علیرضا موهای بلند او را به درون شال هدایت کرد و پشت گوش گذاشت . آخر این گیسوان بلند

!.او را شاعر می کرد

-؟ تو چطور می تونی این قدر بی پروا باشی مهراز

مهراز دست هایش را روی دست های علی که گونه اش را نوازش می کردند گذاشت .

- ما فقط یک بار شانس زندگی تو این دنیارو داریم . نمی خوام اگر روزی تو این دنیا نبودم حسرت دوست داشتنت و با خودم ببرم .

علیرضا به مردمک رقصان چشم های زیبای مهراز نگاه کرد . دلش می خواست سرتا پایش را گل باران کند .او مرد خوشبختی بود . با داشتن جواهری مانند مهراز که خدا از آسمان برایش فرستاده

بود خوشبخت ترین مرد جهان بود . مگر می شد عشقی به پاکی مهراز در وجودش تزریق شود و

احساس خوشبختی نکند .

با جدیت و اخم همیشگی از گفت :

-خوشم نمی آد حرف از رفتن بزنی .

مهراز سر تکان داد . خودش هم دلش به درد می آمد اگر حرف از رفتن می زد . سعی کرد به

خودش مسلط شود . آرام از کنار علیرضا گذشت و در همان حال گفت :

-بریم وسایل رو جمع کنیم که فردا ....

دستش کشیده شد و درآغوش امن رها شد .

علیرضا مصمم گفت :

جدی میگم مهراز . هیچ وقت حق نداری حرف از رفتن بزنی . - حق نداری بغض کنی . حق نداری

حسرت چیزی رو بخوری . حق نداری فهمید ی ؟

مهراز نم چشم هایش را با پشت دست پاک کرد .

-باشه دیگه حق ندارم . هرچی تو بگی !!

, [11.01.18 22:23]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

سرش را روی قلب علیرضا گذاشت و به بهترین ساز دنیا گوش سپرد . اگر چه علیرضا مرد سخت

و خشنی بود ؛ اگر چه دستور می داد . اما عجیب همین دستور ها و سخت بودن هایش دل مهراز

را به لرزه درمی آورد . هردو کنار ساحل قدم زدند و سکوت کردند .

****

وسایلشان را جمع کردند . مهراز عجیب به ویال و اتاق خواب رویایی که رو به ساحل بود اخت شده

بود . دلش نمی آمد چمدانش را ببند . عاقبت یک دل شد و وسایلشان را جمع کردند و کیش و

خاطراتی که محال بود از یادشان برود را به مقصد تهران ترک کردند .

در فرودگاه علیرضا چمدان ها را گرفت و عماد که پسر عاقلی بود به سویش رفت کمکش کرد .

امیرعلی غرق در خواب سرش را روی شانه ی مادرش گذاشته و عمیق به خواب شیرینی فرو رفته

بود .

علیرضا تاکسی گرفت و چمدان ها را در صندوق گذاشت . در همان حال موبایلش زنگ خورد .

عماد سوار ماشین شد ؛ مهراز به علیرضا که مشخص بود مکالمه ی جدی دارد نگریست . علیرضا

به طور نامحسوس که مهراز نشوند گفت :

-فهمدین کیه ؟

-بله آقا .

-خیلی خب . من خودمو زود می رسونم .

سپس تماس را قطع کرد و به سوی مهراز رفت . مهراز گفت :

علی کی بود ؟-

علیرضا رو به راننده آدرس را داد و به سوی مهراز چرخید . راننده سوار ماشین شد و منتظر مهراز ماند . علیرضا گفت :

-من باید برم دفتر مهراز . تو میری خونه یکم استراحت می کنی

مهراز چشم هایش غمگین شد . یک لحظه دوری اش محال بود !

پس ...پس تو چی ؟-

علیرضا به اطراف چشم دوخت . شال مهراز را مرتب کرد و پیشانی اش را بوسید .

-استراحت کن تا عصر من برگردم . زودی می آم .

مهراز سر تکان داد .

-مواظب خودت باش .

چشم هایش را محکم بست . ذهنش مشغول آن شخص مزاحم بود خصوصا که ردش را پیدا کرده

بودند .

نمی خواست مهراز را نگران کند در را برایش باز کرد تا سوار شود . هزینه را با راننده حساب کرد

و لحظاتی بعد به جای خالی ماشین که دیگر نبود خیره شد .

****

همین که تاکسی مقابل برج بلند باال توقف کرد دلش گرفت . باز رسیده بود به خانه ! راننده

چمدان ها را از چمدان درآورد . به کمک عماد چمدان ها را حمل کردند . امیرعلی هم چنان غرق

خواب بود و گاهی خس خسی می کرد . نگهبان با دیدنش سالم گرم کرد سپس گفت :

-سفر بخیر خانوم حاتمی .

با شنیدن نام حاتمی یک حالی شد . او االن یک حاتمی بود!

عماد از دور صدایش کرد :

عمه؟؟-

[11.01.18 22:24] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

به سوی عماد چرخید . با دیدن تهمینه که وارد ساختمان می شد اخم درهم کشید . او این جا

چه می کرد ؟!

تهمینه با کفش های پاشنه بلندش که با هر قدم زدن صدای بدی در فضا ایجاده می کرد به سوی

مهراز آمد . نگهبان از آن جا دور شد .

مهراز پوف کالفه کشید .

عماد گفت :

بهش گفتم نیاد- .

تهمینه اخم درهم کشید :

تو ساکت شو بچه- .

عماد دندان قروچه رفت و خواست درشت بارش کند که مهراز پیش دستی کرد :

-عماد . بیا کلید ها رو بگیر برو باال . بدو . منم زودی می آم .

عماد غرید :

-عمه بیا بریم . ولش کن . این زن برای ما همش دردسر و بدبختیه .

مهراز در دل حرفش را تایید کرد . اما با چشم غره به جانب عماد به او فهماند که باید برود .

عماد نااللن کلید ها را از دستش گرفت و چمدان ها را در آسانسور گذاشت ؛ سپس نگاه بدی به

جانب تهمینه کرد . نگاهی که از فرسخ ها تنفرش را نشان می داد .

تهمینه گفت :

-زنگ می زنم جواب نمیدی . چند بار اومدم خونه ات گفتن رفتی سفر ! دیگه داشتم ناامید می

شدم .

مهراز گفت :

این جا چکار می کنی ؟ مگه نمی گم نیا این جا . تو مگه حرف حالیت نیست ؟ها ؟چرا نمیری

شرت رو کم نمی کنی ؟

سپس به سر وضع زن لباس های زشت و زننده ای به تن کرده بود اشاره کرد :

- من آبرو دارم . پا شدی اومدی این جا که چی بشه ؟ این چه ریخیته .

تهمینه لب زد :

- پول الزمم . اگه ندی تا صبح همین جا دخیل می بندم .

مهراز با حرص صدایش را پایین آورد و ازالبه الی دندان هایش غرید :

- از کجا بیارم پول ؟ گندکاری هاتو می کنی پوالشو از من می خوای ؟

تهمینه میان کالمش پرید :

- مهراز اگر بهم پول ندی صاحبخونه پرتم می کنه بیرون .

دخترک پوزخند زد :

- پس اون شوهرت که سنش اندازه پسرت بود چی شد ؟ اون که خرپول بود .

تهمینه پوزخند زد :

- صیغه اش بودم . مدت زمانش تموم شد رفت !

عرق سردی روی تیره ی کمرش حس کرد . چرا تهمینه دست از سرش برنمی داشت ؟!

با نگاه بدی به تهمینه گفت :

- چکار کنم دیگه هیچ وقت سایه ات روی زندگیم نباشه ؟

تهمینه خندید :

- بیا خالصم کن . واال خودم راضیم !

- جون عزیزت ...

[11.01.18 22:24] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

سپس خندید . او عزیز داشت ؟

- پول برای چی می خوای ؟ اگر خدا و پیغمبر سرت میشه راستشو بگو !

تهمینه گفت :

- چند وقته قمار نزدم . کرایه خونه رو باید بدم . همیشه هم که شعبون نیست یه بارم رمضون

...اوضاع کار و کاسبی ماهم خوابیده.

حرف آخر تهمینه معنای خوبی نمی داد . مهراز لعنتی به شیطان فرستاد . تنه ای به او زد و به

سوی آسانسور رفت . تهمینه به سویش خیز برداشت که پاشنه های کفشش باعث شد سکندری

بخورد و روی زمین بیفتد . درست مقابل پاهای مهراز . کفش های مهراز را گرفت و التماس کرد :

- مهراز . نرو ! من بد کردم تو نکن ! پول بده . همین یه بار ! یه تومنم نمی شه المصب .

مهراز سعی کرد پاچه ی شلوارش را از دست او رها کند اما نتوانست . با حالت بدی گفت :

- ولم کن . باتوام . پاشو برو از این جا یکی می آد می بینه آبرومو از سر راه نیاوردم . پاشو برو . اون

همه سال که ولم کردی و رفتی حتی پشت سرت و نگاه نکردی باید فکر االن می بودی . حیف

واژه ی مقدس مادر که بخوام خرجت کنم . بلند شو!

تهیمنه اشک هایش روی گونه غلتیدند .

- د دارم می گم اگر پول ندی جلو پَالسمو پرت می کنه تو کوچه ! خاک سر سر بی غیرتت کنن!

جا می دی بیام تو خونه ات ؟ ها ؟

مهراز سکوت کرد .

خواست برود که تهیمه نگذاشت .

- مهراز !

مهراز به سوی آسانسور قدم تند کرد . صدای مهراز گفتن های تهمینه نتوانست او را منقلب کند .

لحظه ی آخر کنار آسانسور ایستاد و بی آن که به تهمینه ی روی زمین افتاده نگاه کند لب زد :

- شماره حسابتو بده! بعدش برو !

[15.01.18 22:08] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

****

بِسۡمِ ٱللَّهِ ٱلرَّحۡمَٰنِ ٱلرَّحِيمِ . هو القادر

صندلی چرخ دارش نشست و دستش را زیر چانه گذاشت . در سرش هزاران سوال بود و هرچه فکر

می کرد به هیچ می رسید . نشستن روی صندلی حوصله اش را سر برد ؛ بی درنگ از جایش بلند

شد و رو به روی پنجره ایستاد . پاهایش را به عرض شانه باز کرد و دست هایش را به درون جیب

فرو کرد . دم عمیق کشید و به بیرون چشم دوخت . نمی دانست باید چه کار کند . چگونه به

مهراز بگوید . اصال بگوید ؟ نگوید ؟ آه مهراز ! در همین چند ساعت ندیدنش . دلش برای آن دختر

تو دلبرو که انگار حال یک تکه از جانش شده بود تنگ شده بود . دست هایش را مشت کرد و

دندان هایش را بهم فشرد . رسولی از جایش بلند شد ؛ حس می کرد کارش تمام شده و باید برود

: عکس العمل های علیرضا که این را نشان می داد .

. آقای حاتمی بنده از حضورتون مرخص میشم-

به خودش آمد . نگاهش را از آسمان گرفت و به سوی آقای رسولی برگشت . رسولی دستش را

: پیش کشید ؛ علیرضا دستش را فشرد و به رسم ادب گفت

. خیلی ممنونم جناب رسولی . به زحمت افتادید-

: رسولی لبخند زد

. اگر امری داشتید در خدمتم . وظیفه است-

پس از رفتن رسولی موبایلش را برداشت و در قسمت عکس ها رفت ؛ عکس های مهراز را یکی

پس از دیگری نگاه کرد . روی یکی از عکس هایش مکث کرد ، چشم های مهربان و لبخند گرمش

زندگی را در وجودش جاری می کرد . زندگیِ خاموشی که سال ها در وجودش مرده بود . شماره

ی خانه را گرفت نمی دانست اسم این حسش را چه بنامد . دلتنگی خواستن ! چه کلمه ای می !

توانست بگوید که همه ی این ها را در خود بگنجاند

, [15.01.18 22:08]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

پس از خوردن چند بوق صدای مهراز در گوشش پیچید :

-الو علی ؟

چشم هایش را با لذت خاصی بست .

-سلام . خوبی ؟

مهراز با لبخند گفت :

-وای یادم رفت سلام کنم . خوبی ؟

-ممنونم . امیرعلی و عماد چطورن ؟

-اوناهم خوبن . تو خوبی ؟ کی می آی ؟

لبخند روی لب های مرد جوان نقش بست .

-نمی دونم . شاید شب!

صدای معترض مهراز که نشان از دلتنگی بود در گوشش پیچید :

-شب ؟ آخه چرا ؟

-کارهای عقب افتاده زیاده مهراز .

مهراز باشه ی ضعیفی گفت و افزود :

-بدعادت شدم . آخه کیش همش کنارم بودی .

حرفِ مهراز حرفِ دل خودش هم بود . اما چه می کرد نمی توانست که کار و بارش را رها کند .

همین دور بودن های نزدیک را هم دوست داشت . همیشه دلش می خواست وارد خانه ای بشود

که از دیوار های خانه اش عشق چکه می کند . که اهالی خانه برای برگشتنش لحظه شماری کنند

انگار خدا نیتِ قلبی اش را مستجاب کرده بود . .

به برگه های روز میز و نام شخص مزاحم نگاه انداخت

, [15.01.18 22:09]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

می آم زود- !

مهراز صدایش رنگ خوش حالی به خود گرفت :

منتظرتم . زود بیا باشه ؟-

لبخندش حال عمق بیشتری داشت . این حال و هوای هردویشان از سن و سالشان بعید بود .

شاید هم عادی بود و زندگی روتین او این همه حس و عشق را می دید تعجب می کرد .

****

دلش می خواست حرف بزند ؛ چشم هایش یک چیز را فریاد می زد و زبان سنگینش دست و

پایش را بسته بود.

آلاله ظرف سوپ را روی میز گذاشت و با دستمال مرطوب لب های او را مرتب کرد . آلاله گفت :

- دلم واسه اون روزهایی که دستور می دادی تنگ شده پدر . واسه روزهایی که هیشکی روی

حرفت جرات نه آوردن نداشت . واسه روزهایی که تو بودی مادر بود... ...

یک قطره اشک از گوشه ی چشمش سرخورد و در لابه لای ریش سفیدش پنهان شد .

آلاله با پشت دست اشک هایش روی گونه اش را پاک کرد .

- واسه روزهایی که از خونه انداختیمون بیرون . حتی واسه اون روزها هم دلم تنگ شده !

موبایل آلاله شروع به نواختن کرد . این روزها آن قدر تنها و بی کس شده بود که دوباره به امینه

زنگ زده بود و از او خواسته بود کار کردن در خانه یشان را آغاز کند .

امینه وارد اتاق جهان شد و تقه ای به در زد :

خانوم ؟-

آلاله فین فین کنان به سمتش برگشت

[15.01.18 22:10] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

جانم .

موبایلتون داره زنگ می خوره- .

آلاله یک تای ابرویش را بالا برد . امینه موبایل را به سویش گرفت . با دیدن شماره ی ناآشنا

متعجب شد .

رو به امینه گفت :

حواست به پدر باشه . من زود می آم- .

سپس با قدم های آرام از اتاق خارج شد . دکمه ی اتصال را لمس کرد و بله ای گفت . اما با

شنیدن سکوت پشت حط موبایل را از گوش فاصله داد و به صفحه اش نگاه کرد . حس کرد اتصال

قطع شده اما با دیدن آنتن بالای صفحه ی گوشی یک بار دیگر بله گفت . تماس قطع شد و آلاله

متعجب به شماره ی ناآشنا چشم دوخت.

موبایل را روی میز گذاشت .

آلاله گفت :

خانوم کی بود ؟-

آلاله از همان جا گفت :

فکر کنم اشتباه زنگ زده بود . قطع کرد- .

آلاله گفت :

چندین بار زنگ زد- .

موبایل را روی میز گذاشت و رو به امینه گفت :

شاید اشتباه گرفته . هرچی الو گفتم جواب نداد-

سپس وارد آشپزخانه شد ؛ یخچال را باز کرد موبایلش به صدا درآمد . پوف کلافه کشید و لعنتی

به شیطان فرستاد . موبایل را برداشت و صفحه اش را نگاه کرد ؛ همان شماره بود . تماس را برقرار

کرد و گفت :

-بله ؟

-الو ! !

ترسید و گوشی را از خودش فاصله داد . صدای پشت خط آن قدر کلفت بود و دست کاری شده

بود که نمی توانست تشخیص دهد که پشت خط زن است یا مرد .

-شما ؟

-یه بنده خدا .

-اشتباه گرفتی .

-نه اتفاقا با خودت کار دارم آلاله خانوم . دختر جهان حاتمی ! !

آلاله دستش را روی دیوار گرفت که نیفتند . امینه از اتاق خارج شد با دیدن او که رنگ به رو

ندارد ترسیده سرتکان داد که کیست . آلاله دستش را به نشان سکوت بالا آورد و شخص پشت

خط را مخاطب قرار داد :

-تو کی هستی ؟ از کجا منو می شناسی ؟

-آروم آروم .

-گفتم تو کی هستی ؟!

شخص پشت خط خندید .

-باید ببینمت . باید باهات حرف بزنم .

آلاله پوزخند زد :

[15.01.18 22:10] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

برو خدا روزیت یه جا دیگه بده .

شخص خندید . خنده ای که در گوش آلاله اکو شد و می ترساندش !

-روزیمو باید پیش خودت بده .

- من قطع می کنم . دیگه زنگ نزن . وگرنه ازت شکایت می کنم به جرم مزاحمت!

و باز هم صدای خنده :

- من همیشه سرت مثل کبک زیر برف باشه من حرفی ندارم . میل باخودته . به هرکس می خوای بگو ولی حرفای من خیلی ارزش داره . اگر می خوای

آلاله عصبانی شدو تماس را قطع کرد .

گوشی را به دیوار کوبید . امینه دستش را گرفت :

- ای وای خانوم . حالتون خوب نیست ؟ کی بود ؟ چی می خواست ؟

آلاله با لرزشی که در دست هایش حس می شد لرزان گفت :

-نمی دونم ...نمی دونم....

امینه او را روی مبل نزدیک پایش نشاند و به سوی آشپزخانه رفت تا برایش یک لیوان آب سرد

بیاورد .

آلاله به یک جا خیره شد و رگ زیر چشمش بی مهابا نبضش می زد و انگار خبرهای خوبی

انتظارش را نمی کشید .

, [18.01.18 22:39]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

****

بِسۡمِ ٱللَّهِ ٱلرَّحۡمَٰنِ ٱلرَّحِيمِ .

هوالحلیم .

اشتهایش با دیدن گرفتگی حال علیرضا که جسمش کنار او در حال خوردن شام بود و روحش جای دیگری بود پر کشید و دلشوره به دلش چنگ زد . آرام پلک زد و الکی خودش را سرگرم هم زدن محتوای بشقابش با قاشق نشان داد . اگر علیرضا گرفته یا خسته جلوه می کرد انگار خودش خسته و گرفته بود .

علیرضا دست از غذا کشید و به مهراز چشم دوخت :

خیلی خوشمزه بود دستت درد نکنه- .

مهراز لبخند کمرنگی روی لبش نشست . ماهیت داشتن علیرضا همین بود یک اشاره ی مثبت دلش را گرم می کرد . دستش را بلند کرد و روی گونه ی مرد جوان گذاشت :

-نوش جانت .

علیرضا دست کوچک مهراز را گرفت و کف دستش را به لب هایش گذاشت و بوسید . بوسه ای آرام و گرم که ضعف شیرین در دل مهراز بیچاره نشاند .

مهراز لبخندش پررنگ تر شد .

-تو که هیچی نخوردی .

علیرضا بوسه ی دیگری به کف دست او زد و دست سرد مهراز را روی گونه ی خودش گذاشت .

- کلا امشب سیر بودم . اما دلم نیومد این همه زحمت کشیدی شام نخورم .

مهراز گفت :

-پس من کی با اشتها بودن تورو ببینم ؟

علیرضا با همان نگاه گرم و نافذش چند دقیقه خیره به چشم های آهویی مهراز شد . دختر جوان لب گزید .

انگار تازه یادش آمده بود چه بر زبان آورده . خودش را لعنت فرستاد و از جایش بلند شد .

علیرضا از جایش بلند شد و بشقابش را درون سینک ظرف شویی گذاشت .

مهراز از پشت سر به قامت او نگاه کرد و گفت :

-علی ؟

به سوی مهراز برگشت . چشم هایش علامت سوالی بودند و اما بله را بر زبان نیاورد . مهراز از جایش بلند شد و گفت :

-هیچی !

و واقعا هم نمی دانست چه بگوید . علیرضا از این که مسائل کارش را به خانه بیاورد به شدت بیزار بود و مهراز نمی توانست سوالی بپرسد . در همین اندک روزهای با او بودن علایق و خط قرمز های مرد جدی اش را فهمیده بود . اما سوالی که به شدت ذهنش را درگیر کرده بود آن مزاحم تلفنی بود .

می دانست یک چیز این وسط می لنگد و علیرضا از او مخفی می کند . ظرف ها را شست و سر خودش را با کار آشپزخانه گرم کرد . از آشپزخانه سرکی به سالن نشیمن کشید ؛ علیرضا در حال تماشای تلوزیون بود و این تازه ظاهر قضیه بود . چشم هایش یک نقطه ی تلوزیون خیره مانده بود و مشخص بود در حال فکر کردن است .

!آن هم به چی ؟ مهراز نمی دانست

به اتاق امیرعلی رفت و سری به او زد . پسرکش بزرگ شده بود و لپ های صورتی رنگش آویزان !

خم شد و بوسه ای روی گونه ی امیرعلی نشاند و از اتاقش خارج شد . دو لیوان چای خوش رنگ در لیوان ریخت و به همراه پولکی و قند به سوی علیرضا رفت . علیرضا با دیدن مهراز دست روی جای خالی کنارش کشید و اشاره داد کنارش بنشیند .

مهراز کنارش نشست . علیرضا دست دور شانه ی او حلقه کرد .

علیرضا گفت :

-این چای خوردن داره !

مهراز سرش را روی شانه ی او گذاشت .از این فاصله بهتر می توانست عطر تنش را به ریه بفرستد .

-نه تا وقتی که تو این قدر تو خودتی !

-....

سکوت علیرضا سبب شد حدس هایی به ذهنش خطور کند .

علیرضا گفت :

-مدتیه خبری از الناز و اردوان نیست .

مهراز دستش را بلند کرد و به زنجیر دور گردن او بود بند کرد . در همان حال گفت :

-بگو چی شده !

. علیرضا چانه اش را روی سر مهراز گذاشت

-؟ باید خبری ازشون بگیریم . ببنیم چطورن

: مهراز با همان صدای خش دار گفت

-! انگار این روزها حال همه خوبه ! جز تو

علیرضا موهای او را نوازش کرد . مهراز سرش را روی پاهای او گذاشت .

انگار هیچ کدامشان قصد نوشیدن چای نداشتند . البته نه تا وقتی علیرضا دست از نوازش کردن موهای مهراز بر می داشت و نه تا وقتی مهراز سر از روی پاهای او برنمی داشت .

مهراز خواست سر از روی پاهای او بردارد که علیرضا نگذاشت .

-. بخواب

: مهراز گفت

-؟ تو حالت خوبه

: یک کلمه شنید

-. خوبم

-؟ چیزی شده و به من نمی گی

-چیزی نشده .

مهراز کلافه نیم خیز شد :

- پس این حال و روزتو چی تعبیر کنم ؟ تو فرودگاه ما رو زود فرستادی خونه . رفتی تا آخر شب برمی گردی وقتی هم می آی این قدر خسته ای و ذهنت پر از همه چیز و حواست همه جا هست جز این جا .

علیرضا او را به حالت قبل برگرداند و موهایش را از پیشانی کنار زد .

مهراز ساعدش را گرفت :

-علی اون چیزی که توی ذهنته رو بهم بگو .

علیرضا سرش را خم کرد و پیشانی اش را بوسید . مهراز چشم هایش را بست . حال وقت این نبود که از حرفش پایین بیاید .

مهراز زمزمه کرد :

-به من بگو .

-چی رو ؟

مهراز ناراحت نالید :

اون چیزی که ذهنت رو مشغول کرده . اون چیزی که حواست - رو پرت کرده ؟

. علیرضا صورت قرص ماه دخترک را قاب گرفت

با انگشت شست زیر چشم مهراز را نوازش کرد . به چشم های مهراز اشاره کرد :

-این جا .

سپس به مهراز اجازه ی پیش رویی نداد . برای یک لحظه سر بلند کرد و از مهراز فاصله گرفت . مهراز دست دور گردن او حلقه کرد .

-اما این جواب سوال من نبود !

[18.01.18 22:39] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

علیرضا انگار که با خودش حرف بزند و تایید کند به صورت مهراز نگریست و لب زد :

-هر اتفاقی که بخواد بیفته من از تو دست نمی کشم .

. مهراز قلبش بنای طپیدن گرفت

سپس دستش را به درون موهای او فرو کرد :

- حتی اگر از آسمون سنگ بباره ! حتی بگو که هیچ وقت نمیری . اگر زمین بشکافه !

علیرضا جز به جز صورت محبوبش را کاوید . مگر قرار بود برود ؛ آن هم وقتی دل و جان و روحش را در گرو مهراز گذاشته بود . جز محالات بود .

از دور تو را دوست دارم

بی هیچ عطری

آغوشی

لمسی

و یا حتی بوسه‌ای

تنها دوستت دارم

از دور

*جمال_ثریا

علیرضا در گوشش نجوا کرد :

-نمیرم .

مهراز نگران گفت :

-پس یه چیزی شده و نمی خوای بگی....

وقتش نرسیده بود . شاید هم برای خودش وقت می خرید . دلش نمی خواست حال خوش خلوتشان را با استرس بیرون از خانه خراب نکند .

علیرضا لب زد :

-چیزی نشده .

مهرازبا ته مانده استقامتی که از خودش خبر داشت گفت :

-شده .

بوسه های پی در پی و پر استرس مهراز حال دلش را بدتر کرد . با جدیت بیشتری جواب بوسه هایش را داد و سعی کرد به هیچ چیز جز او فکر نکند .

****

دست روی سنگ مزار آرمان کشید و گل های رز را پر پر کرد . کمی با پسرکش درد و دل کرد و از او طلب بخشش کرد . سرش را روی سنگ گذاشت :

- آرمان مامانی . پسر قشنگم . ای کاش بودی . ای کاش بودی تا بتونم کنارت یک بار دیگه زندگی کنم . ای کاش بودی دورت بگردم . فقط یک بار دیگه یه دل سیر نگاهت کنم . الهی بمیرم

آرمانم . بمیرم که من و پدرت نامردت این قدر غرق کار نمی شدیم و تورو از یاد ببردیم .

به خودش اشاره کرد و اشک هایش را روان شد :

- حالا چی مونده ؟ مال و ثروت ؟ حاضرم بشم فقیر ترین آدم روی زمین فقط تو برگردی . دیگه عقده ی روزهای بی پولی رو با کار کردن زیاد درنمی آرم . دیگه عقده ی بی پولی ندارم آرمان ....

هق هقش آن قدر بلند بود که دل سنگ را هم آب می کرد .

ساعت ها همان جا نشست و افسوس خورد . عاقبت با دیدن تاریک شدن هوا به خودش آمد و قصد رفتن کرد .

به سختی از روی زمین بلند شد . اصلا هم مهم نبود لباس های گران قیمت و مارک دارش خاکی خاکی شده بودند . با امینه تماس گرفت و از اوضاع و احوال پدرش مطلع شد ؛ در همان حال سوار ماشینش شد و تا مقصد به موسیقی معین که می خواند :

- باز، ای الهه ناز، با دل من بساز

کین غم جانگداز، برود ز برم

گر، دل من نیاسود، از گناه تو بود

بیا تا ز سر گنهت گذرم

اشک هایش آرام روی گونه سرخوردند و به زیر چانه رفتند .
چقدر حس تنهایی روی دل و جانش چنبر زده بود.

حس آدم هایی را داشت که دیگر هیچ چیز برای از دست دادن نداشتند .

هنگامی که به خانه رسید ماشین را در عمارت درندشت پارک کرد و وارد خانه شد . صدایش را بالا برد و امینه را مخاطب قرار داد :

-من سرم درد می کنه امینه . هرکس با من کار داشت بگو نیستم .

وارد اتاقش شد و با همان لباس ها دراز کشید و به سقف خانه زل زد . و اصلا هم مهم نبود با همان سر و وضع روی تخت شاهانه اش دراز کشیده . چقدر قبلا ها به خودش سخت می گرفت . اما حال ...

چشم هایش گرم شدند که صدای آیفون خانه به صدا درآمد ؛ امینه با دیدن موتور سواری که کلاه در سر دارد و صورتش مشخص نیست چشم ریز کرد . چندین بار زنگ خانه را زد و بعد در پیچ کوچه گم شد .

امینه چادر سر کرد و وارد حیاط شد ؛ با دیدن پاکتی که از زیر در انداخته بودند پا تند کرد .

حال آلاله هم روی ایوان امینه و پاکت را نگاه می کرد . امینه خم شد و پاکت را در دست گرفت . آلاله گفت :

-پستچی اومد ؟!

امینه سربلند کرد .

- نه خانوم . چند بار زنگ زدند . تا اومدم در باز کنم دیدم این پاکت رو انداختند تو خونه .

آلاله متعجب شد . به او اشاره کرد که پاکت را برایش بالا بیاورد .

امینه خود را به خانه رساند و به سوی اتاق آلاله قدم برداشت . آلاله دل در دلش نبود . پاکت را از دست امینه گرفت و گفت :

-ممنونم . می تونی بری .

-چیزی لازم نداری خانوم ؟

-نه نه .

-منتظر این بسته بودید؟

صادقانه گفت :

-نه .

-پس...

آلاله آب دهان قورت داد .

-خودمم نمی دونم از طرف کیه .

امینه دخالت نکرد و سر تکان داد . پس از رفتنش آلاله گوشه ی تخت نشست . چقدر هم که خوابید و استراحت کرد . پاکت را باز کرد ؛ با دیدن عکس های چند ساعت گذشته ی خودش که سر مزار آرمان گریه و زاری می کرد رنگ از رخسارش پرید . عکس ها را زیر و رو کرد ؛ داخل پاکت را با زیرکی کاوید اما خبری از هیچ نام و نشانی نبود . با صدای دینگ موبایلش به سوی موبایل خیز برداشت . برایش نوشته بودند " عکس ها به دستت رسید ؟ "

, [20.01.18 21:01]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

بِسۡمِ ٱللَّهِ ٱلرَّحۡمَٰنِ ٱلرَّحِيمِ .

دست هایش از شدت خشم لرزید . نمی دانست چکار کند . به چه کسی بگوید . قصد کرد شماره ی علیرضا را بگیرد ؛ شماره اش را پیدا کرد همین که دستش روی اسم علی لمس شد موبایلش زنگ خورد .

خود شماره بود . آب دهانش را قورت داد و سعی کرد به اعصاب نداشته اش مسلط باشد .

عکس ها را روی تخت گذاشت و جواب داد .

-بله ؟

-عکس ها به دستت رسید ؟

آلاله دست به پیشانی گرفت ؛ چقدر سرش درد می کرد . این مسئله ی مزاحم شده بود قوز بالای قوز .

انگار همه چیز دست به دست هم داده بود تا او را از پا دربیاوردند .

خسته گفت :

-چرا تعقیبم می کنی ؟ چرا نمی گی چی می خوای ؟

شخص پشت تلفن خندید :

-خوبه خوشم اومد زودی رفتی سر اصل مطلب . حالا شد .

آلاله روی تخت نشست .

-تو کی هستی ؟

-به زودی می فهمی .

-چی از جون من می خوای ؟

-می فهمی . به نفعته به کسی چیزی نگی !

آلاله از کوره در رفت :

-دِ حرف بزن . پس کی می فهمم ؟

-باید ببینمت . پشت تلفن نمی شه .

آلاله با صدای بلندی گفت :

- ببین بلایی به سرت می آرم که مرغ های آسمون به حالت زار بزنن . یا مثل بچه ی آدم میگی کی هستی یا همین الان میرم ازت شکایت می کنم و دمار از روزگارت درمی آرم . مگه مملکت بی صاحابه که عوضی هایی مثل تو بتازونن ؟

شخص دوباره خندید . صدای خنده اش سوهان روح آلاله شد .

- هرکاری دوست داری بکن . اصلا مقصر منم که می خوام تورو از خواب خرگوشی بیرون بیارم . حقته تو خیال خام خودت بمونی .

-تا ندونم کی هستی جایی نمی آم .

- به نفعته که بیای . این که تو از جریان مطلع بشی فکر می کنم حقته . اما اون قدر نالایقی که داری کم کم منو پشیمون می کنی .

-....

. حرفای مهمی دارم . به خودت هم مربوط می شه-

در ازاش چی ازم می خوای ؟-

اونم به موقعه اش می فهمی عجله نکن . اون قدری حرفام ارزش - داره که هرچی بخوام نه نمی آری .

عصبی به جان پوست لبش افتاد . دوره و زمانه اش خراب شده بود . هرکس از راه می رسید انگار دلش می خواست به او لگدی بزند . با حالی خراب موبایل را قطع کرد و دیگر دلش نخواست صدای کلفت پشت خط را بشنود .

تلفن را قطع کرد . اعصابش آن قدر متشنج بود که نمی دانست چکار کند . درست وسط روزمرگی هایش سر وکله ی آن ناشناس پیدا شده بود .

چند دقیقه سرش را میان دست هایش گرفت و سعی کرد بهترین تصمیم را بگیرد . باید کاری انجام می داد . نمی توانست میان این بلاتکلیفی دست و پا بزند . به خودش آمد ؛ بی درنگ شماره ی علیرضا گرفت و پس از چند بوق صدای بله گفتن جدی علیرضا در گوشش پیچید . پس از سلام و احوال پرسی علیرضا گفت :

چیزی شده آلاله؟ خوبی ؟-

آلاله میان گفتن و نگفتن مانده بود . می دانست علیرضا دوست و آشنای زیادی برای گرفتن رد آن شخص دارد اما انگار حسی از

درون مجابش کرده بود که دست نگه دارد انگار در آن لحظه مهر سکوت روی لب هایش گذاشتند . به مصلحت گفت :

-دیشب خوابت دیدم گفتم زنگ بزنم صداتو بشنوم .

علیرضا گفت :

-ممنونم عزیزم . حال پدر چطوره ؟

آلاله خسته زمزمه کرد :

-همون جوری بد نیست . تو چطوری ؟ خوبی ؟

-شکر خوبم . فردا احتمالا میرم ارومیه . سفرم کاریه البته احتمال داره یه روزه باشه .

آلاله باشه ای گفت و افزود :

-به سلامتی .

علیرضا گفت :

-ناگهانی شد . اگر کاری داشتی کافیه زنگ بزنی .

-به سلامت . مواظب خود باش .

به یک باره نامش را صدا زد که دیر شده بود و علیرضا تماس را قطع کرده بود .

پیامی روی گوشی اش آمد ؛ پوف کلافه کشید و پیام را باز کرد . نوشته شده بود " به من اعتماد کن. برای این که خیالت رو راحت کنم هرجا که خودت میگی قرار بزاریم "

گوشی از دستش سر خورد و روی تخت افتاد . خودش هم با هزاران فکر و خیال روی تخت دراز کشید ؛ درست روی عکس هایی که برایش پست کرده بودند . حال نگاهش به سقف اتاقش بود در حالی که ذهنش جای دیگر پرسه می زد .

****

[20.01.18 21:01] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

لب و لوچه اش آویزان شد .از فکر این که علیرضا به ارومیه می رود دلش گرفت . از دار دنیا انگار فقط علیرضا را داشت . یک روز نبودش خلا زیادی ایجاد می کرد . نگاهی به جانب علیرضا که سلام و تشهد می خواند کرد و نفسی عمیق کشید . کمد لباس هایش را باز کرد و دلش خواست به سلیقه ی خودش برای او لباس انتخاب کند .هرچند آن قدر لباس های علیرضا زیبا بود و به هیبت مردانه اش می آمد که جای هیچ اعتراضی برایش نبود .

پیرهن مردانه ی طوسی رنگی را برداشت ؛ کمربند مشکی چرمش را هم ! دست هایی که دور کمرش پیچیده شد او را به خودش آورد .

علیرضا در گوشش گفت :

گرفته به نظر می آی ؟-

مهراز به سویش برگشت . پیرهن را به سویش گرفت :

اینو بپوش . این رنگ خیلی بهت می آد- .

علیرضا دست هایش را دور کمر او حلقه کرد :

این جواب سوال منه ؟-

مهراز سرش را روی سینه ی او نهاد :

چرا کارهای تو هیچ وقت خدا تمومی نداره . تو چرا همیشه این - قدر داری دوندگی می کنی . تو چرا هیچ وقت خسته نمیشی ....

علیرضا لبخند زد و سر او را به سینه اش فشرد و سرش را بوسید . مهراز سرش را درآغوش او پنهان کرد و تنش را بویید . سپس بوسه ای روی سینه اش نشاند .

علیرضا موهایش را نوازش کرد :

همه ی این ها برای آینده ی شماست . دنیا هراز اتفاقه ....اگر یه - روز نباشم ...

مهراز سرش را بلند کرد و معصومانه نگاهش کرد . علیرضا این اختلاف قدهایشان را دوست داشت . از بالا به صورت مهراز نگاه کند و چشم هایش را عبادت کند .

مهراز آرام گفت :

-ان شاالله که منم نباشم روزی که نباشی .

سپس سرش را روی قلب علیرضا گذاشت و محکم چشم هایش را بست . زمزمه کرد :

- علی دلم می خواد همین جور تو آغوشت حل بشم . اصلا دلم می خواد هرجا میری منم بیام . سرکار ...خونه...دادگاه...دفتر....انگار بدون تو همیشه بی حوصله ام ! انرژی خاصی به من میدی .

علیرضا مهراز را از خود فاصله داد و چانه اش را در دست گرفت :

-جسارت تو منو به خودش جذب کرد . می دونستی ؟

مهراز لبخند دلفریبی زد . علیرضا نجوا کرد :

- یکی دیگه از خط قرمز های من اینه که از این لبخندای خانمانه ات رو بیرون این اتاق نبری !

مهراز لبش را گزید . علیرضا گفت :

- یک روز میرم و می آم . زودی برمی گردم . هرکاری داشتی کافیه به من زنگ بزنی باشه ؟

مهراز سر تکان داد .

-باشه .

علیرضا گفت :

-سفر کاریه مهراز . اگر غیر این بود می بردمتون .

مهراز زمزمه کرد :

-می دونم .

علیرضا با هزار دلتنگی به ساعت روی دیوار نگاه کرد . کم کم داشت دیرش می شد . تی شرتش را از تن درآورد ؛ مهراز پیرهن اتو کشیده ی طوسی رنگش را به سویش گرفت . علیرضا لبخند زد و پیرهن را به تن کرد . مهراز دکمه هایش را یکی پس از دیگری بست ؛ در همان حال به او نگاه کرد .

[20.01.18 21:01] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

علیرضا گفت :

-چی دوست داری از اون جا برات بیارم .

مهراز تبسم کرد :

-خودتو !

علیرضا گونه اش را نوازش کرد :

-این قدر خوشمزه حرف نزن !

مهراز گونه هایش گلگون شد . دکمه ی آخری را هم بست و دست هایش را روی سینه ی ستبر او نهاد .

-به علی می سپارمت .

علیرضا خم شد و پیشانی اش را با عشق بوسید و در دل می دانست این کارهای مهراز او را بیش از پیش دیوانه و مجنون خودش می کند .

یک مرد از زندگی چه می خواست ؛ یک زن به پاکی و نجیبی مهراز که هر وقت وارد خانه می شود با عشق به استقبالش برود .

قبل از رفتن امیرعلی را بوسید . امیر بلد بود چگونه خودش را برای علیرضا لوس کند و دلبری کند . موهای امیر را بهم ریخت :

-مادرتو اذیت نکنی پسر .

سپس با عماد هم خداحافطی کرد و دستی روی سرش کشید . مهراز قلبش می خواست از جایش کنده شود .چه خوب که قندهار نمی رفت علیرضا ! لحظه ی آخر خداحافظی علیرضا گوشت تنش شد و با لبخند بدرقه اش کرد .

****

از ماشین پیاده شد و رستوران مجللی که رفت و آمد زیادی درش می شد نگاه کرد . طپش های یک درمیان قلبش نشان از استرسش بود . از طرفی در میان این جمعیت و بودن در میان آدم ها استرسش را کم می کرد .

یک پایش می خواست به عقب برگردد و یک پایش می خواست به داخل رستوران برود .

دم و بازدم هایش را تنظیم کرد و دست های خیس از عرقش را به مانتو چسباند. از عرض خیابان گذشت و وارد رستوران شد . پیش خدمت به استقبالش آمد ؛ از قبل میز رزرو نکرده بود اما شانس با او یار بود .

گوشه ی رستوران روی صندلی نشست و به اطراف نگریست ؛ خودش را یک دل کرده بود که به از این دوراهی سخت بیرون بیاید و آن فرد را ببیند . باید می فهمید آن شخص کیست و قصد و نیتش از این همه تعقیب و گریز چیست . ده دقیقه گذشت ؛ پانزده دقیقه ...انگار که قصد آمدن نداشت . شاید هم او را سر کار گذاشته بود! عصبی به مچ دستش نگاه کرد ؛ حال سی دقیقه تاخیر داشت ! دست به سوی کیف برد تا از جایش بلند شود .

حدس این که او را مسخره ی خودش کرده دور از ذهن نبود! خطش را عوض می کرد ! اما نه ...مسئله به این جا ختم نمی شد . خانه شان را چه می کرد ؟

باید با علیرضا درباره ی این مسئله صحبت می کرد ! کیف را برداشت و نیم خیز شد که صدای قدم های کفشی که روی سرامیک های رستوران برخورد می کرد توجه اش را جلب کرد و دست از کیفش برداشت .

آرام سر بلند کرد ! با دیدن شخصی که از رو به رویش می آمد چشم هایش را ریز کرد . نه چهره اش برایش آشنا بود و نه جایی او را دیده بود . به ظاهرش نگریست که زیاد چنگی به دل نمی زد .

چینی میان ابروهایش نشاند ؛ همین که روبه رویش ایستاد و دستش را مقابل آلاله گرفت گفت :

-سلام .

آلاله به دست دراز شده ی او نگاه کرد و لب زد :

-سلام .

سپس بی آن که دستش را به سوی او دراز کند یک تای ابرویش را بالا برد :

-به جا نمی آرم . شما ؟

زن خندید ؛ ردیف دندان های زردش نمایان شد .

-یه بنده خدا .

آلاله عصبی یک قدم نزدیک شد و یقه اش را گرفت :

-ببین خانوم به ظاهر محترم . نیومدم این جا تا شر و ور تحویلم بدی . یا میگی کی هستی یا همین الان زنگ می زنم پلیس ..

رنگ از رخسار زن پرید . یک قدم فاصله گرفت گفت :

-خیلی خب . تهیمنه اسممه . البته زیور اسمم بود ! تهیمنه رو ترجیح می دم !

****

[22.01.18 21:41] ,

****

رو به روی هم نشستند . آلاله با حالتی مشمئز کننده گفت :

چی از من می خوای زیور ؟ یا همون تهمینه ! منو از کجا می - شناسی ؟

تهمینه به جلو خم شد :

حرف هایی برات برات دارم که دونستش حق توست- .

کنجکاو پرسید :

درباره ی ؟-

تهمینه نیش خندی زد :

!دِ نشد-

آلاله کمی به جلو خم شد ؛ خلقش به تنگ آمد .

حرف بزن . این قدر منو بازیچه ی دست خودت نکن . بد می - بینی .

تهمینه لبخند حرص درآر دیگری زد و نفسش را به صدا بیرون داد .

تهمینه خندید :

-من بدون مژدگونی لام تا کام حرف نمی زنم .

آلاله دست راستش را که روی میز بود مشت کرد و در دل لعنتی به شیطان فرستاد !

زمزمه کرد :

-مژدگونی نه بهتره بگی باج ! اونم به شغال !

تهمینه شانه ای بالا انداخت :

- هرچی می خوای اسمش رو بذار . برای من دیگه فرقی نداره ! اما خبری که می خوام بهت بدم مستحق مژدگونی هست .

آلاله با دست موهایش را به درون شال فرستاد .

-از کجا بدونم راست میگی ؟!

تهمینه دست پیش برد و لیوان پر از آب را لاجرعه سر کشید .

- وقتی با شنیدن حرف ها و مدرک برق از چشمات پرید . اون وقت خودت راست و دروغشو می فهمی !

آلاله دست پیش برد و مقابل گرفت :

-مدرک ؟ کو ببینم ؟

تهمینه چشمکی زد :

- نمیشه . متاسفانه مار گزیده از ریسمون سیاه و سفید می ترسه .
مگه مغز خر خوردم مدرک رو بدون مژدگونی؟

. آلاله نفس هایش به شمار افتاد و نبض زیر پلکش بی مهابا زد

-چی می خوای ؟

-صد میلیون پول ! می دی ؟

. آلاله مشتش را روی میز کوبید

- چطور به کسی که نه می شناسم و نه تا حالا دیدم اعتماد کنم .
اصلا تو چی می خوای بگی ؟ از کی ؟

: تهمینه آب دهانش را قورت داد

- باشه بهت میگم درباره ی چی ! فقط اگر دوست داری از همه
. چیز خبر دار بشی باید دهنت بسته باشه

: آلاله سعی کرد به اعصابش مسلط شود

-خیلی خب . خیلی خب . بگو !

-در ازای حرفم ؟!

- اول بگو درباره ی چی یا کی می خوای صحبت کنی . اون وقت
روی پیشنهاد فکر می کنم !

: تهیمنه به مزاقش خوش نیامد

-؟پس یعنی امروز به توافق نمی رسیم!

: آلاله مصمم نگاهش کرد . تهمینه افزود

-درباره ی برادر علیرضا .

آلاله چشم هایش را ریز کرد . این علیرضا را از کجا می شناخت
.

-؟تو برادر منو از کجا می شناسی

: تهمینه گفت

- قرار شد سوال های سخت نپرسی . اگر دوست داری بدونی چی
می دونم و مدرک هامو ببینی . بهم زنگ بزن .

سپس از جایش بلند . می دانست ذهن آلاله را به حد کافی برهم
ریخته و به قصد و هدفش رسیده است .

: آلاله با چشم های پر از تشویش نگاهش کرد

-؟برادر من چی

: تهمینه خم شد و دست هایش را روی میز گذاشت

- تا فردا مهلت داری بهم خبر بدی . هرجا گفتی می آم . فقط
خودمو و خودت ! حوصله ی شر خر بازی ندارم . باشه ؟

. آلاله بی آن که حرفی بزند نگاهش کرد

تهمینه با قدم های بلند از او دور شد ؛ صدای قدم هایش هم چون پتکی در سر آلاله فرود آمد .

****

, [23.01.18 21:45]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

**

283# بِسۡمِ ٱللَّهِ ٱلرَّحۡمَٰنِ ٱلرَّحِيمِ

چشم هایش دو کاسه ی خون شده بود . شبِ گذشته حتی نتوانست پلک روی هم بگذارد . فکر این که علیرضا از او چه چیزی را پنهان کرده است که بابتش باید صد میلیون به زنی باج بدهد شیره ی جانش را می مکید .

رو به روی پنجره ایستاد ؛ جهان انگار می خواست یک چیزی بگوید اما زبانش یاری نمی کرد . آلاله آن قدر در افکار خودش غوطه ور بود که نمی فهمید اطرافش چه می گذرد . هنوز بیست وچهار ساعت نگذشته بود .

دلش می خواست شماره ی علی را بگیرد و رک و پوست کنده از بخواهد حرف بزند ؛ که بگوید هرچه را که از او پنهان کرده . اما انگار دست هایش یاری نمی کرد . با موبایل چندین بار به چانه اش ضربه زد و فکر کرد . آن قدر فکر کرد که به هیچ رسید ! نفسش بالا نمی آمد . زمزمه کرد :

-تو چی کار کردی علیرضا . چی کار کردی !

شماره ی تهمینه یا همان زیور که انگار نام زیور بیشتر به او می آمد را گرفت . حال چند بوق خورد !

تهمینه گفت ! نه سلامی نه علیکی :

-فکرهاتو کردی ؟

-فقط وای به حالت منو سرکار گذاشته باشی . ازت شکایت می کنم .

تهیمنه خندید .

-باشه . تو که راست میگی !

-تو چه خصومتی با ما داری ؟ برادر من چکار کرده که تو....

تهمینه میان کلامش پرید :

-زخم دیده ی این روزگارم ! تو فکر کن به پول نیاز دارم که می خوام زیرآبش رو پیش خواهرش بزنم .

آلاله عرقی در تیره ی کمرش حس کرد .

-پاشو بیا خونه ی من . ببینم چی می خوای بگی ...

-اون جریان چی شد ؟!

آلاله آب دهانش را قورت داد :

-چک برات می نویسم ! خیلی خب !

تهمینه برای یک لحظه ترسید ؛ اما فقط برای یک لحظه نه بیشتر ! زمزمه کرد :

-فقط وای به حالت به کسی گفته باشی .

-به کسی نگفتم .

کسی را هم نداشت که بگوید . همه اش خودشان بودند .پس از مرگ سودابه عملا روابطشان با خانواده ی مادرش قطع شد . آن قدر درگیر روزمرگی هایش شد که دیگر از هیچ کس اطلاعی نداشت . حتی از مادر اردلان ؛ خاله اش را دیگر ندید حتی پس از طلاق خودش و اردلان . تماس را قطع کرد ؛ دست های خیس از عرقش را بهم مالید . نمی دانست قرار است چه بشنود . حال عمارت و بزرگی اش به سویش دهن کجی می کرد و برایش حکم قبر تاریک و تنگی را داشت که هر آن ممکن بود او را در خود ببلعد .

دست روی قلبش گذاشت و سعی کرد به چیزهای خوب فکر کند ؛ علیرضا مرد خوب و نجیبی بود و آرزوی هر زنی ! نه دست کج داشت و نه هیز بود ! حلال و حرام سرش می شد و راه راست را پیش می گرفت .

لحظاتی رو به روی پنجره ایستاد ؛ نفهمید چه موقع آسمان رنگ عوض کرد و غروب شد ! انگار عصر دلگیر جمعه بود ! امینه در را باز کرد و تهیمنه را به داخل خانه هدایت کرد . آلاله نفس هایش کش دار شدند و چندین بار پلک زد . آلاله گفت:

- امینه جان می تونی مارو تنها بذاری . مراقب پدر باش !

تهمینه به سر و وضع خانه نگاه کرد ؛ چندین بار صیغه ی مرد های زن دار شده بود و یک بار صیغه ی پیرمردی شد که خانه اش مانند خانه ی آلاله باشکوه بود . اما چه فایده ؛ حال هیچ کدام از آن مال و ثروت ها به او تعلق نداشت و عملا سرش بی کلاه مانده بود .

- سلام !

آلاله به سویش برگشت . تهمینه موهای مش دارش را دور انگشت پیچ داد .

- تصمیم عاقلانه ای گرفتی .

آلاله بی آن که رو به رویش بنشیند گفت :

-علیرضا چی کار کرده ؟!

-می فهمی .

-تو کی هستی .

آلاله پایش را روی آن پای دیگرش انداخت .

-این جوری از قوم و خویشت پذیرایی می کنی ؟!

آلاله کاملا به سویش برگشت و با چشم های ریز شده نگاهش کرد .

-متوجه نمیشم .

تهمینه با دست به کنارش اشاره کرد .

آلاله گفت :

-کو مدرک ؟

تهمینه از داخل کیف پاکتی را درآورد .

آلاله انگار پاهایش جان گرفتند . به سوی او رفت و همین که خواست پاکت را از دست تهمینه بگیرد . زن دستش را عقب کشید و زیرک گفت :

-اول چک ؟

آلاله به روی میز اشاره کرد . تهمینه چک را از روی میز برداشت ؛ با دیدن تاریخ پاس کردنش گل از گلش شکفت!

آلاله دستش را پیش کشید و پاکت را از دست او ربود . تهیمنه لب زد :

- بهش گوشزد کردم که دست به چنین کاری نزنه . مرغش یه پا داشت!

آره مرگ خودش ! چقدر هم که راست می گفت .

آلاله متعجب نگاهش کرد . این زن انگار بالا خانه اش را اجاره داده . درباره ی چه کسی حرف می زد ؟

تهیمنه افزود :

- البته بعضی کارها دست ما نیست . جوونن و طبعشون تنده !

آلاله پاکت را باز کرد اما چشم هایش را بست و پس از لحظاتی به یک باره چشم هایش را باز کرد .

با دیدن علیرضا که دست زنی را گرفته و از دفتر محضر بیرون می آمدند مبهوت و منگ به عکس و رد دست های گره شده خیره ماند . آلاله عکس ها را یکی پس از دیگری رد کرد ؛ علیرضا لبخند روی لب نداشت اما چشم هایش می خندیدند ؛ لبخند دخترک هم از توی عکس به سویش دهن کجی کرد !

زمزمه کرد :

- مسخره بازیه... دروغه ...آره ...دروغه ....

سپس عکس ها را روی مبل انداخت و خندید !

هراز تا برنامه ی فتوشاپ و کوفت و زهرمار هست فکر کردی - من خنگم ؟

, [23.01.18 21:45]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

#284 تهمینه عکس مهراز را که دستش را دور بازوی علیرضا برداشت و مقابل چشم های آلاله گرفت :

این دختر برات آشنا نیست ؟-!

الاله خندید و به او اشاره داد از خانه اش بیرون برود :

گمشو از خونه ی من بیرون- !

تهمینه گفت :

باشه . هر وقت دوست داری برو عکاسی اونا شاید بتونند تورو - توجیه کنند .

آلاله برای یک لحظه نگاهش میخ دخترک ریزنقش و محجوب توی عکس شد . حس کرد ضربان قلبش صعودی شد . صدای

طپش های قلبش در گوشش پخش شد . انگار زمان متوقف شد و آن دخترک را یک جا دیده بود....!

دستش را پیش برد و عکس را از دست تهمینه گرفت .

تهیمنه گفت :

به عنوان خواهر علیرضا باید می فهمدی که زن گرفته. مگه نه ؟ - اما توهم آخرین نفر بودی!

آلاله دهان باز کرد تا حرفی بزند اما انگار زبانش سنگین شده بود . هیچ آوایی از دهانش خارج نشد . این دختر را می شناخت ؛ التماس هایش و ضجه هایش برای رهایی عماد حق شناس !

محال بود . آری محال بود علیرضا دست به چنین کاری بزند و عمه ی عماد را عقد کند .

همیشه در زندگی اشخاصی وجود دارند که شبیه هم باشند ! این نکته قابل هضم تر بود اما ...این دختر با آن دختری که چندین ماه گذشته دیده بود مو نمی زد .

دست روی قفسه ی سینه ی سوزانش کشید . انگار آتش فشان از قفسه ی سینه اش فواره می زد و نمی توانست این آتش را خاموش کند . انگار بمب ساعتی در سرش کار گذاشتند .

خود کشی های پی در پی اش پس از مرگ آرمان مقابل چشم هایش مانند فیلم رد شد ؛ علیرضا و دست های حمایت گرش !

حمایت هایی که وقتی پدری بالای سرشان نبود و علیرضا کنار دایی اشان میوه فروشی می کرد و تا شب آن قدر کار می کرد که عملا دیگر هیچ توانی برای هیچ کاری نداشت!

نابارروانه به چشم های تهمینه نگاه کرد :

تو کسی هستی ؟-

چه فرقی به حال تو می کنه ؟ فرض کن مادر مهراز- !

ضربه آن قدر کاری بود . که نتوانست عکس العملی از خودش نشان دهد . حال شاید بهتر می تواسنت منظورش از قوم و خویش را بهتر بفهمد !

زمزمه کرد :

بازی جدید راه انداختید- .

هرجور می خوای فکر کن- !

آلاله زمزمه کرد :

دروغه- !

تهمینه خندید . اگر پول را می گرفت می توانست مدتی گم و گور شود برده بود . صد میلیون برای او پول زیادی بود !

خم شد و چک روی میز را چنگ زد ؛ آلاله با حالت عصبی و هیستریک به سویش خیز برداشت و راهش را صد کرد . شانه های او را محکم تکان داد :

-دروغه....دروغه ...

تهیمنه از عکس العمل او ترسید ؛ انگار باید یک نفر به او می فهماند که دروغ است اما نبود ! عین حقیقت را برایش گفته بود و اصلا برایش پشیزی اهمیت نداشت که مِن بعدش چه می شد !

مقصر خود مهراز بود ! باید تاوان انتخاب های زندگی اش را می داد ، وقتی او را لایق دانستن تصمیم هایش نمی دانست باید فکر این جایش را می کرد .

آلاله به شال تهیمنه چنگ زد و فریاد کشید :

-بگو که دروغه ...بگو که یه بازی کثیف و زشت رو شروع کردین ...

سپس انگار که با خودش حرف می زد گفت :

-علیرضا چنین کاری نمی کنه ....نمی کنه .....

تیهمنه آلاله را به عقب هول داد :

-تو حالت خوب نیست .

آلاله به سوی تهیمنه خیز برداشت و یقه اش را گرفت و او را به دیوار چسباند .

-بگو که دروغه ...بگو که دروغه ...

سرش را به طرفین تکان داد و با خودش زمزمه می کرد همه ی این عکس ها شوخی زشتی ایست که این زن مکار به راه انداخته .
امینه شتابان از اتاق خارج شد و با دیدن آلاله که دست هایش را دور گردن تهمینه انداخله و دارد او را خفه می کند و به حالتی جنون فریاد می کشد " بگو که دروغه " به سمتش خیز برداشت :

-؛ وای خانوم . چکار می کنید . خانوم دارید خفه اش می کنید

تهیمه چشم هایش داشت به سیاهی می رفت و برای ذره ای اکسیژن به التماس و تقلا افتاده بود .

آلاله حالت روحی اش برهم ریخته بود و دلش می خواست هرچه که به خانواده ی عماد ختم می شد را آتش بزند .

-دروغی میگی....دروغ میگی ....

امینه به سختی آلاله را مهار کرد . آلاله به پهنای صورت اشک می ریخت و در باورش نمی گنجید علیرضا دست به چنین کاری زده باشد . انگار داشت یک کابووس وحشتناک را می دید و احتمال می داد چند دقیقه ی بعد کسی او را از این کابووس بیدار می کند .

تهیمه روی زمین افتاد و دست روی گردن متورش گذاشت . حجم این همه هوا در ریه هایش به دور از باورش بود . دم عمیق کشید . الاله متعاقب روی زمین افتاد . حال یکی از عکس ها به سویش . دهن کجی می کرد و حال بدش را بدتر می کرد

تهیمنه به سختی دست در کیفش کرد و خودکار و کاغذی درآورد . . روی برگه شروع به نوشتن چیزی کرد

این آدرس جایی که زندگی می کنند . دست از سر من بردار مارو - به خیر تورو به سلامت! منم اولش گیج و منگ بودم ولی بعدش ...دیگه بعدش برام مهم نبود ! توهم مثل من بالاخره بی حس میشی !. دیر و زود داره ولی سوخت و سوز نداره

. آلاله هنوز نفس نفس می زد

[23.01.18 21:45] ,

تهیمنه آدرس را به سویش پرت کرد و به سختی از جایش بلند شد . امینه به سوی آشپزخانه رفت تا برای آلاله آب بیاورد . تهیمنه از سالن بزرگ خارج شد ؛ می ترسید آلاله بلایی سرش بیاورد . می دانست چشم هایش شوخی بر نمی دارند . به حتم بلایی سرش می . آورد

اصلا نفهمید چگونه از آن خانه بیرون زد . هرازگاهی به عقب برمی گشت می ترسید آلاله دنبالش کرده باشد .توقع چنین دیوانگی از او نداشت . می دانست فاتحه مهراز خوانده شده !

****

از عکاسی بیرون زد . حرف مرد عکاس در سرش پژواک شد " نه خانوم . فتوشاپ کدومه ؟ سال هاست حرفه ام اینه و فرق عکس فتوشاپ و اصلی رو از یه نگاه می تونم تشخیص بدم "

آدرس را از روی داشبورد ماشین برداشت و بدون آن که کمربندش را ببند شروع به رانندگی کرد .

علیرضا ازدواج کرده بود ؛ آن هم با کسی که نباید ! موبایلش به صدا درآمد با نگاه کردن اسم علیرضا خاموشش کرد . دلش نمی خواست حال او حرف بزند ؛ باید با چشم های خودش می دید علیرضا چه کرده بود .

نزدیک های برج بلند بالایی ماشین را پارک کرد و با حالی آشفته پیاده شد .

نگهبان در حال صحبت با یکی از همسایه ها بود ؛ آلاله بی توجه به او به سمت آسانسور رفت و دکمه ی طبقه ی ده را فشرد . و اصلا هم به اعتراض نگهبان اهمیت نداد . دست هایش را روی

گوش هایش قرار داد و به حس موذی که در گوش هایش شنیده می شد اعتنا نکرد . دلش می خواست صدای موذی که به او " احمق " می گفت را خفه کند اما ...

صدای غمگین آهنگ درون آسانسور وصف حالش بود .

حال وقت شکستن نبود ! وقت خرد شدن !

با توقف آسانسور پیاده شد ؛ طبقه ی مورد نظرش را یافت ؛ حال قلبش هم سر ناسازگاری برداشته بود . پس کی از این کابووس بیدار می شد ؟ چرا بیدارش نمی کردند .

دستش را روی زنگ گذاشت ؛ بی آن که مکث کند . قفسه ی سینه اش با شتاب بالا و پایین می شد .

انگار یک سال گذشت ؛ پس چرا در را باز نمی کرد . شاید هم یک قرن ؛یا دو قرن گذشت !

عاقبت در باز شد و انگار کسی بیرون گود سوت پایانی را نواخت !

, [24.01.18 21:52]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

****

بِسۡمِ ٱللَّهِ ٱلرَّحۡمَٰنِ ٱلرَّحِيمِ

نگاه مهراز با دو چشم خون آلود آمیخته شد . مانند مسخ شده ها دستش از دست گیره در رها شد و کنار تنه ی بی جانش افتاد . مردمک چشم هایش ناباورانه به زن رو به رویش نگاه می کرد ؛در باورش نمی گنجید آلاله مقابلش ایستاده و نگاهش می کند ؛ دهان باز کرد و مانند ماهی به دور از آب چندین بار لب هایش را تکان داد .

آلاله بود . آری خودش بود . خواهر علیرضا ؛ مگر می توانست او را با کسی اشتباه کند ، هنوز چشم های آلاله که با خشم و نفرت او را در دادگاه نگاه می کرد را به یاد داشت . او را قاتل خطاب کرد و تا می توانست نفرینشان کرد .

نابارانه پلک زد .

زمزمه کرد :

-شما...ش...ش ...

کیف از سرشانه ی آلاله سر خورد و با صدای بدی روی زمین فرود آمد و صدایش در گوش های مهراز پیچید .

آلاله دست هایش را مشت کرد و با فریاد به سوی مهراز خیز برداشت .

-خونه خراب کن.... کثافت عوضی ....

مهراز که به یک باره مورد حمله و تعرض آلاله قرار گرفته بود جیغ خفه ای کشید مشت های آلاله تخت سینه اش نشست که سبب شد روی زمین بیفتد و درد وحشتناکی در کمرش چنگ بزند . آلاله روی تن بی جان او افتاد و موهای مهراز را دور دستش پیچ داد . حال صدای گریه ی امیرعلی از اتاقش به گوش می رسید و مهراز دل نگرانی اش تشدید یافت. درد کمرش در مقابل درد موهایش هیچ بود .

-ولم کن....خواهش می کنم ...خانوم !

آلاله براق شد در صورتش :

- باید یکی باشه که تورو بشونه سرجات دختره ی هرجایی ...

مهراز تقلا کرد ؛ اما زورش به آلاله نرسید .

سعی کرد مچ دست آلاله را بگیرد . پوسته ی سرش گز گز می کرد و می سوخت . هر آن ممکن بود موهایش را از ریشه بکند . از آخرین باری که این گونه مورد تهاجم محمد قرار گرفته بود یک سال می گذشت !

آلاله با لحن وحشتناکی که نفرت در آن موج می زد سرش به زمین کوبید :

- می کشمت...می کشمت...دختره ی بی خانواده ...کثافت ...خونه خراب کن ....خونه خراب کن ...

هرچه او را می زد داغ دلش کم تر نمی شد ؛ آلاله هق هقش شدت گرفت :

- آرمانم به خاطر شماها زیر خروار خاکه ...پسرمو غریب کش کردین ...الهی که روز خوش نبینی که حالا چنبر زدی روی زندگی برادرم ...الهی که به زمین گرم بشینی ....الهی که داغ عزیز ببینی که برادرمم از چنگم درآوردی ..

مهراز چشم هایش پر از آب شد . جیغ کشید و با ناخن های بلندش سعی کرد او را چنگ بزند تا از رویش بلند شود . اما آلاله انگار هیچ صدایی نمی شنید ! حقیقت تلخی که مهراز را کنار علیرضا ؛ آن هم تنها برادرش ببیند او را به مرز دیوانگی می رساند.

سیلی های پی در پی که در صورت مهراز با بی رحمی هرچه تمام تر می نشست برق از سرش پراند .

دست های آلاله از شدت خشم آن قدر سنگین شده بود که انگار مهراز کیسه ی بوکسش شده باشد .

مهراز از شدت درد لبش را گزید و سعی کرد صدای فریادش در فضا نپیچد .

آلاله فریاد کشید :

- چه غلطی کردی ؟ بی آبرو . نکنه با جادو جنبل داداشم رو اسیر خودت کردی . نکنه براش دعا نوشتی ...

مهراز از شدت درد ناله ای سر داد :

-ولم کن ...توروخدا ولم کن....

آلاله با یک دست ریشه ی موهایش را گرفت و با دست دیگر دست به زیر گلوی مهراز گذاشت ؛ سعی داشت نفسش را ببرد . چندین بار سر مهراز را روی زمین کوبید و سعی کرد علیرضا را از کله اش بیرون کند .

-اون قدر عوضی هستی که مادرت هم بهت رحم نکرد آشغال .

مهراز دست روی دست های آلاله گذاشت ؛ حس خفگی و نبود اکسیژن داشت او را از پا در می آورد .

- خدایا ...چطور علیرضا خام یه الف بچه مثل تو شده؟ خدایا چطور تونستی به برادر من نزدیک بشی ؟ پست فطرت ...من امثال تورو خوب می شناسم ...

مهراز صورتش آن قدر کبود شده بود که نمی توانست حتی یک کلام حرف بزند . چه برسد که از خودش بخواهد دفاع کند . خس خس نفس هایش شدت گرفت ؛ باید تلاشش را می کرد ؛ نمی توانست حال که دارد می میرد تنها یک بار دیگر چشم های علیرضا را نبیند ؛ انگیزه ی این روزهایش ! مرد حمایت گرش ! هرچند ممنوعه اما شیرین و ملس ! هرچند نباید باشد اما همیشه

بود . مثل یک خیال شیرین و یک خواب دم صبح تنگ دلش می چسبید . با توانی که داشت آلاله را به عقب هول داد .

مهراز شروع به سرفه کرد و از جایش بلند شد ؛ جدی جدی داشت خفه می شد و اگر او را هول نمی داد جان به جان آفرین تسلیم می گفت . مهراز از جایش بلند شد تا به سوی اتاق برود ؛ آلاله به سمتش رفت و مچ پایش را چنگ زد در همان حال گفت :

- داداشم و طلسم کردی . علیرضا مردی نیست که از قربتی هایی مثل تو خوشش بیاد .

مهراز سکندری خورد و روی زمین افتاد ؛ پیشانی اش با زمین برخورد کرد و آخ آرامی از دهانش خارج شد .

آلاله با پا ضربه ای به شکم او زد :

- پاتو از زندگی علیرضا بیرون بکش . وگرنه بلایی سرت می آرم که مرغ های آسمون به حالت زار بزنی . فهمیدی ؟ باتوام ...

سپس لگدی دیگری به دخترک زد که مهراز عکس العمل از خودش نشان نداد .

, [24.01.18 21:52]

[Forwarded from pegahmoradi(شهرتمشک های خونی)]

آلاله ترسید ؛ خم شد و موهای بلند دخترک را از صورت کنار زد با دیدن رد خونی که روی پیشانی او خودنمایی می کند هین آرامی گفت و دست خونی اش را مقابل دهانش گذاشت .

با دست محکم تکانش داد :

-فیلم جدیدته ؟ بلند شو ...بلند شو...

مهراز اما انگار قصد باز کردن چشم هایش را نداشت . آلاله هق هقش شدت گرفت ؛خدا شانس و اقبالش را لعنت کند . نابارانه به مهراز بی جان نگاه کرد و عقب عقب رفت ؛ حتی سکندری هم خورد و روی زمین افتاد . صدای گریه ی وحشتناک نوزادی از اتاق گوشش را پر کرد ؛ اما باید می رفت ! ترسیده هق هقش شدت گرفت و به صورتش چنگ زد! کیفش را از راهرو چنگ زد و مهراز غرق خون را تنها گذاشت و با هراس از خانه خارج شد !

, [25.01.18 20:50]

[Forwarded from pegahmoradi(شهرتمشک های خونی)]

****

بسم الله الرحمن الرحیم

طه (1)

(ما قرآن را بر تو نازل نکردیم که خود را به زحمت بیفکنی! (2

آن را فقط برای یادآوری کسانی که (از خدا) میترسند نازل ساختیم. (3)

****

دست های خونی اش را به مانتویش کشید و به تصویر خودش در آینه خیره شد . دست مشت شده اش را به آینه ی آسانسور کوبید . چه کرده بود ؟ دقیقا چه کرده بود ؟ صورت مهراز و چشم های قرمز و صورت کبودش برای یک لحظه از مقابل چشم هایش دور نشد . چانه اش شروع به لرزیدن کرد . زمزمه کرد :

-کشمتش ...کشتمش....من...من.....من....

انگار سرمای دی ماه از راه رسیده بود آن هم در چله ی تابستان . رعشه ای بی امان بر پیکرش نشست ؛ اصلا هم مهم نبود نگهبان او را صدا می زد با اخم نگاهش می کرد . اشک هایش روی گونه اش غلتید .

_خانوم وایسا چند لحظه .....با شما هستم خانوم.....

مشخص بود دارد به دنبالش می آید . به قدم هایش سرعت بخشید .

دلش می خواست خودش را در آغوش بگیرد و خون گریه کند . اصلا نفهمید چگونه خودش را به ماشین مدل بالایش رساند و

خودش را توی ماشین انداخت . بی مهابا ماشین را روشن کرد و الکی و بی هدف از خیابان عبور کرد . فریاد کشید :

-حقش بود خدا ....حقش بود....

اما نمی دانست اگر حقش بود پس این گریه های ترس چه معنایی می دهد .

گوشه ای توقف کرد و سرش را روی فرمان گذاشت . چندین بار سرش را محکم به فرمان کوبید و جیغ کشید .

- خدایا منم بکش ...خدایا بکش دیگه خسته شدم ....دیگه تحمل این زندگی پر از کثافت و پستی رو ندارم ...خدایا صدامو می شنوی ؟ می بینی ؟ می بینی بنده هات چه به روزم آوردن ....خدایا ....کجایی....کجایی

*

نفهمید چند دقیقه یا نه اصلا چند ساعت همان جا زار زد و سرش را به فرمان کوبید . آن قدر محکم کوبید که پیشانی اش کبود شده بود و برایش اندکی اهمیت نداشت . مچ دست هایش را نگاه کرد ؛ اگر قاتل آن زن می شد ، با دست صورتش را پوشاند و ضجه هایش در کابین ماشین پیچید !

چه قدر خوب بود آن ساعت کسی از خیابان رد نمی شد و او را نمی دید . رد خون روی پیشانی مهراز ؛ صورت کبود از سیلی

اش مقابل چشم های آلاله نمایان شد ! عصبی و دست پاچه چنگی در موهایش زد و به خیابان بی هیچ عابری چشم دوخت ؛ دستش را مقابل دهانش گرفت و راه آمده را برگشت ؛ نزدیک های خانه ماشین اورژانسی را دید که دو مرد برانکاردی را که جسم نیمه جان آن دختر رویش افتاده بود را به سمت ماشین حمل می کردند .
نفس هایش به شمار افتاد و خون در رگ هایش ماسید . نمی دانست دقیقا حال دخترک چطور است اما شواهد امر نشان می داد که مساعد نیست . لبش را از درون گزید و به سختی آب دهان نداشته اش را بلعید . لحظاتی بعد در مقابل چشم های وق زده ی آلاله ماشین اورژانس به حرکت درآمد و در پیچ خیابان گم شد .

*

تماس های مکرری که با خانه می گرفت بی جواب ماند ! گفته بود شب باز می گردد اما تماس های بی پاسخ مهراز و نبودن هایش ؛ نشنیدن صدایش کمی نگرانش کرده بود. پوف کلافه کشید ؛ موبایلش به صدا درآمد با دیدن شماره ی اردوان پاسخ داد :

-سلام داداش !

انگار صدای اردوان کمی ناراحت بود . با این حال گفت :

-سلام . خوبی .

-قربانت . کجایی ؟

به مچ دستش نگاه کرد ؛ این تاخیری های در پرواز آخر او را کلافه می کرد .

-فرودگاه .

با سکوت اردوان افزود :

-چیزی شده ؟

اردوان به خودش آمد :

-نه نه داداش . زنگ زدم احوالت رو بپرسم .

-مطمئن باشم ؟

-ای بابا از دست تو . یعنی نباید یه زنگ بزنم ببینم کجایی ؟

-بسیار خب .

پس از احوال پرسی تماس را قطع کرد .

حال صدای زنی که مسافرین را فرا می خواند در سالن پیچید . شماره ی سجاد روی گوشی اش افتاد میان جواب ماندن و ندادن گیر کرده بود گوشه ای ایستاد و جواب داد :

-بله ؟

-سلام علیرضا .

-سلام سجاد خوبی . چطوری پسر . همه چی امن و امانه ؟

سجاد چند لحظه سکوت کرد که این سکوت بوی خوبی نمی داد .
علیرضا با صدای بلندی خطابش کرد :

گوشت با منه سجاد ؟ چرا حرف نمی زنی ؟-

داداش نگران نباش برگشتی باهم حرف می زنیم .-

علیرضا میان کلامش پرید و خشمگین گفت :

اعصاب منو بهم نریز پسر . همین الان بگو ببینم چی شده ؟-

سجاد نفسش را در گوشی رها کرد :

خبرایی دارم برات . تهیمنه با خواهرتون دیدارهایی داشته که خب-
....

علیرضا زمزمه کرد :

الاله ؟-

بله .-

یک چیز برایش مهم بود . آن هم آسایش داشتن مهراز !

تهمینه که برای مهراز مزاحمتی ایجاد نکرد ؟-!

[25.01.18 20:50] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

مسافرین در حال رد شدن از کنارش بودند و انگار به پاهای او دو وزنه ی سنگین وصل کرده بودند .

-چی شده سجاد ؟ بگو .

-این که چی بین آلاله خانم و تهمینه گذشته رو من اطلاع ندارم علیرضا ! فقط یک روز در رستوران و یک روز در منزل پدرتون دیدار داشتند . دیداری که در منزل پدرت بوده تهیمنه با حال بدی از خونه بیرون می زنه و چند ساعت بعد آلاله خانوم با حال دگرگونی از خونه بیرون می زنه ....

قلب علیرضا با شتاب به سینه برخورد کرد . انگار راه نفسش را برای یک لحظه بستند .

در گوشش صدای ممتدی شنید و انگار سجاد پشت خط برای خودش حرف می زد نه او !

□□, [25.01.18 20:50]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

-علیرضا ؟ برادر من گوشت با منه ؟

چشم هایش را بست ؛ برای چه آلاله با آن حال از خانه خارج شده بود . فکش منقبض شد و درد شدیدی در ناحیه ی قلبش حس کرد .

-آلاله کجا رفت سجاد ؟ چی شده ؟

-.....

صدای طناز مهراز در گوشش پیچید ؛ وقتی سرش را روی سینه او می گذاشت و دست هایش را دور کمرش حلقه می کرد . "علی دلم می خواد همین جور تو آغوشت حل بشم . اصلا دلم می خواد هرجا میری منم بیام . سرکار ...خونه...دادگاه...دفتر....انگار بدون تو همیشه بی حوصله ام ! انرژی خاصی به من میدی ؟

سجاد گفت :

-چندتا عکس دستش بود . انگار عجله داشت ...

سجاد حرف می زد و دل علیرضا را بیش از پیش به تلاطم می انداخت ! . دیگر هیچ چیز مهم نبود جز مهرازش !

- سجاد . مهراز کجاست ؟ تورو به علی راست بگو . هرچی زنگ زدم جواب نداد .

-....

علیرضا پر تشویش گفت :

-سجاد ؟

عاقبت سجاد گفت :

-بیمارستان .

*

انگار همه چیز دست به دست هم داده بود تا او را دیوانه کند .
انگار تازه پی برده زندگی با مهراز و دست های نوازش گرش یعنی چه ! باید با چشم های خودش آن دخترک طناز و مهربان را می دید . دختری که تحت هر شرایطی هرچند به ضرر خودش ؛ آن قدر از خود گذشته می شد که او را متحیر می کرد .

هنگامی که هواپیما روی زمین نشست انگار دنیا را به او هدیه کردند . حال می دانست تهران برای او پر از درد و جنجال است . حال با وجود مطلع شدن خواهرش از ازدواج او و مهراز به حتم دردسرهایشان تازه شروع شده است.

پی بردن به این که چرا اردوان به او زنگ زده به دور از ذهن نبود . می دانست اتفاقی افتاده که اردوان تماس گرفته !

اگر بلایی سر مهرازش می آمد نمی دانست چگونه نفس بکشد. چقدر دلش می خواست یک بار دیگر چشم هایش را ببیند ؛ چشم

های کشیده و قهوه ای رنگ سوخته ای که انگار از همان ابتدای تولد با غصه و رنج آشنا بود .

سجاد گفته بود که حال مهراز خوب است ! اما آدم عاقل می تواند پی به این ببرد که بحثی میان آلاله و مهراز شکل گرفته ؛ دلش می خواست مثبت فکر کند اما مگر می شد؟

بالاخره تهمینه زهرش را ریخته بود . او دیگر چه مادری بود که زندگی تنها دخترش را این گونه سیاه می کرد .

نزدیک های بیمارستان اسکناس درشتی به راننده داد و اصلا منتظر نماند تا باقی مانده اش را بگیرد .

این همه عجله برای رسیدن به مهراز و دیدن شرایط جسمی و روحی خوب اش ارزش داشت . به حتم ارزش داشت . در قسمت پذیرش اسم و فامیل مهراز را داد ؛ شماره ی اتاق را پرسید و به عجله به سوی آدرس مورد نظر قدم برداشت .

در راهرو با دیدن اردوان و الناز و امیرعلی و عماد پاهایش روی زمین قفل شد . امیرعلی گریه می کرد و انگار قصد ساکت شدن نداشت ؛ عماد هم چشم های زمردی اش خیس از اشک بود .

الناز سعی کرد امیر را آرام کند اما موفق نشد . علیرضا زمزمه کرد :

-چی شده ؟

صدایش را خودش نشنید اما انگار اردوان شنید !

دست روی شانه ی او گذاشت :

-نگران نباش .

علیرضا اخم کرد ، صدای امیرعلی در مخش بود و اعصابش را خدشه دار می کرد .

امیرعلی را از آغوش الناز گرفت و بغلش کرد . امیر صورت کوچک و مهتابی اش از شدت گریه سرخ شده بود و در این شرایط با دیدن فردی آشنا و آغوش و بوی آشنا حالش بهتر بود . با بغض و چشم های خیس به علیرضا نگاه کرد ؛ انگار منتظر حرکتی از جانب مرد جوان بود که گریه اش شدت گیرد . علیرضا گونه خیسش را بوسید و دست روی سرش کشید . بوی مهراز را می داد همان بوی شامپو و عطر تن خودش !

به سوی اتاق رفت . الناز گفت :

- امروز قرار بود با مهراز بیرون بریم . اما ...وقتی جواب نداد نگران شدیم . با اردوان رفتیم خونه تون نگهبان بهمون گفت که چی شده ...

نفس هایش کش دار شد . امیرعلی کز کرده در آغوشش خس خس می کرد و به اطراف می نگریست .

به سوی اتاق رفت و آرام در را باز کرد با دیدن مهراز که سرش باند پیچی شده بود و صورتش کبود و رو به سیاهی بود قالب تهی کرد .

****

[?], [26.01.18 22:17]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

****

بِسۡمِ ٱللَّهِ ٱلرَّحۡمَٰنِ ٱلرَّحِيمِ

دلش نیامد عروسک خوابیده را بیدار کند . با احتیاط کنارش ایستاد و به صورتش نگاه کرد . جای کبودی در صورت و زیر چشم مهراز انگار جگرش را پاره کرد . بوی پیرهن خوش بوی امیرعلی را می داد ؛ طاقت دیدن این صحنه را نداشت ؛ آلاله چگونه دلش آمد دست روی صورت مهراز که معصومیت خاصی را داشت بلند کند . خم شد ؛ از شدت خشم حرارت از بدنش بیرون می آمد . لعنتی به شیطان فرستاد و یقه ی کی را می گرفت ؟ خواهری که از هیچ چیز خبر نداشت و ظاهر قضیه را می دید .

پیشانی مهراز را چندین بار بوسید که حس کرد ناله ای از او بلند شد که دلِ مرد جوان را ریش کرد و لرز بر تنش انداخت .

دلش می خواست به جای او بمیرد ! مهراز به درد بکشد و نه خم به ابرو بیاورد . ماهیت خواستنش همین بود ؛ حتی مردن بدون او !

کنار پیشانی مهراز جای بخیه بود ؛ با سرانگشت گونه ی کبود زن را نوازش کرد . نفس هایش به شمار افتاد دلش می خواست هرچه دم دستش می آید را بکشند و هزار تکه کند . دستش را مشت کرد و لبش را آن قدر محکم گزید که شوری خون در دهانش حالش را مشمئز کرد . ای کاش به این سفر لعنتی نمی رفت !

با شتاب از اتاق خارج شد و در را آرام بست . باید کمی راه می رفت و از خشمش کم می کرد ؛ اویی که همه را به آرام دعوت می کرد اگر خشمگین می شود خون جلوی چشم هایش را می گرفت و می دانست کاری می کرد که نباید ! نفس عمیق کشید و از یک تا هزار شمرد . شاید هم تا دو هزار ...

چنگی در موهایش زد ؛ همین که مهراز نفس می کشید جای شکرش باقی بود . اگر بلایی سرش می آمد چه می کرد ؟ به راستی اگر یک تار از او کم می شد چگونه نفس می کشید ؟

****

آرام لای پلک هایش را گشود ؛ تک سرفه اش بند بند صورتش را به درد آورد . آن قدر حس درد داشت که حتی نمی تونست درست سرفه کند . اخم غلیظی میان ابروهایش نشست ؛ الناز کنار دستش بود و دستش را آرام ماساژ می داد . نیم خیز شد ؛ الناز دلسوزانه دستش را فشرد :

-بهتری عزیزدلم ؟

دست به سرش گرفت . سنگین بود . عضلات صورتش هم انگار فلج شده بودند . نمی توانست تکانشان دهد . انگار زبانش هم لال شده بود .

هر وقت که بیدار می شد علی را مقابلش نمی دید ؛ دلش می خواست گریه کند . حس غریبی داشت ؛ باید از هم خون علی که دست رویش بلند کرده بود به او پناه ببرد . آب دهانش را قورت داد ؛ هرچند به سختی ! هرچند با طعم گس !

-سرم درد می کنه .

الناز گفت :

-بهتر می شی قربونت برم .

دیگر این حرف های تسکین دهنده نه تنها حال دلش را خوب نمی کرد بدتر انگار نمک به زخم هایش می پاشیدند . خودش خوب می دانست چه بلایی بر سر و صورتش آمد ؛ آن لحظه ی آخر که

پایش اسیر دست آلاله شد و با پیشانی روی زمین افتاد . دست به پیشانی اش کشید :

-برام آینه بیار .

-ندارم !

به سوی الناز برگشت ؛ چشم های مهراز پر از آب بود . رگه هایی از قرمزی هم چنان در چشم هایش نمایان می شد . زمزمه کرد :

-موبایلت رو بده .

الناز اخم کرد :

-تو چکار داری به صورتت ؟ ای بابا .

با اندوه نگاهش کرد :

-می خوام خودمو ببینم . ببینم چه بلایی به سرم اومده .

الناز خم شد و سرش را بوسید . می دانست اگر صورتش را ببیند به حتم افسرده می شود .

-چیزی نیست قربون چشمات . چقدر تو آخه کنجکاوی .

علیرضا توصیه کرده بود به هیچ وجه نگذارد مهراز صورتش را ببیند . مهراز با دلتنگی آه کشید و به اطرافش نگاه کرد . سعی کرد از تخت پایین برود .

-؟ خودم یه آینه پیدا می کنم . مگه من بچه ام که میگی آینه نیست

النار کمکش از روی تخت بلند شود .

- نباید از روی تختت بلند شی . دکترت وزیرت کنه ببنیم چی میگه بعد مرخصی !

مهراز در حالی که کف پاهای گرمش روی سرامیک سرد تضاد داشت سبب شد لرز کند . در اتاق باز شد ؛ مهراز به علت پایین بودن سرش سرش گیج و حالت تهوعش تشدید شده بود چشم هایش سیاهی رفت ؛ علیرضا با دیدن او که در حال سقوط بود به سویش خیز برداشت و النار از کنار دست مهراز شانه اش را گرفت .

-مواظب باش مهراز .

صدای پر تشویش علیرضا در گوشش پیچید .

مهراز بی حال در آغوش علیرضا افتاد . اردوان با دیدن آن دو به النار اشاره کرد تنهایشان بگذارند . النار شانه ی مهراز را فشرد با گام های آرام به همراه همسرش از اتاق بیرون رفتند . علیرضا مهراز را به خودش فشرد . لب هایش درست کنار شقیقه ی کبود مهراز بودند . بوسه ای بر شقیقه اش زد . مهراز حس امینی که به

دنبالش بود را در همین چند وجبی آغوش او پیدا کرده بود پر بغض گفت :

-گفتی بودی اگر خودتم اذیتم کردی بهت پناه بیارم .

فشار دست های علیرضا استخوان هایش را به درد آورد اما اعتراضی نداشت . این آغوش پر درد را دوست داشت.

با بغض افزود :

-گفته بودی هرکی اذیتم کرد به خودت پناه بیارم .

علیرضا سرش را میان موهای او پنهان کرد و دم عمیق کشید !

-مهراز ...

مهراز دستش را مشت کرد . دلش از همه ی دنیا گرفته بود و سهمش از زندگی آنی نبود که در رویاهایش به دنبالش می گشت .

, [26.01.18 22:17]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

-این دنیا برای من زیادی کوچیکه . جا واسه من نداره انگار مگه من جای کی رو تنگ کردم ؟ ها ؟ تو بگو من جای کی رو...

.....

علیرضا با هزار شرمندگی و جدیتی که لاینفک صدایش بود زمزمه کرد :

-آتیشم نزن مهراز خواهش می کنم .

مهراز اشک هایش روی صورتش ریختند . پیرهن علیرضا در مشتش فشرد ؛ دلش می خواست ان قدر در آغوشش بماند که جان دهد و آن روز کذایی را از یادش برود .

نالید :

-من جون سگ دارم علی ؟ آره ؟

علیرضا او را محکم تر به خودش فشرد . نفس های بی قرارش در گوش مهراز پیچید :

-نزن این حرفارو .

مهراز هق زد :

-چرا نمی میرم؟ چرا این روزهای وحشتناک تموم نمیشن ؟ چرا من نباید مثل یک زن عادی زندگی کنم ...ها علی ؟ چرا یه مادر درست حسابی ندارم ؟

علیرضا کمرش را نوازش کرد . مهراز اشک هایش پیرهن او را خیس کرد . مهراز حال روحی مساعدی نداشت و انگار هذیان می گفت !

- من چه گناهی به درگاه خدا کردم که هرکی از راه می رسه باید آتیشم بزنه...چه گناهی کردم ؟ ها ؟ من ...من....من...بخدا من آدم بدی نیستم ...من بد نیستم ....

در گوش مهراز زمزمه کرد :

- هیس ...دیگه همه چیز تموم شد...آروم باش...من کنارتم !

دست کوچکش مشت کرد و بی جان به سینه ی علیرضا مشت کوبید .

- چرا نمی تونم از زندگیت گورمو گم کن . چرا نمی تونم به خواسته ی خواهرت بگم چشم ...چرا...چرا...

مهراز هق هقش شدت گرفت و درد گونه اش و درد بخیه امانش را برید اما همه ی این درد ها در مقابل درد قلب و شکستن دلش هیچ بود . انگار هنوز سینه اش پر از حرف بود ؛ نای حرف زدن و گلایه کردن نداشت ؛ مدام سرش گیج می رفت و حس تهوعش شدت می گرفت . حال صدایش آرام تر شده بود و مشت هایش هم کم جان تر ! چشم هایش را محکم بست ؛ علیرضا چشم هایش نمناک شد اما مهراز تر شدن چشم های او را حس نکرد . صورت مهراز را با دست هایش قاب گرفت و هرجا که خیس از اشک بود را بوسه زد ؛ چشم هایش ؛ گونه های کبودش ؛ لب های پر بغضش ؛ مهراز از این همه احساسات و بی قراری علیرضا خلع سلاح شد و چشم هایش را بست و خودش را به دست بوسه های

هم چون باران او که روی صورتش می بارید سپرد . دلش می خواست بوسه های علیرضا او را تمیز کند از هرچه جای زشتی و بدی از سوی آلاله باشد .

حس این که علیرضا حس و حالش دست کمی از خودش ندارد دور از ذهن نبود. بوسه هایش این بار آرامش را نداشت . انگار می خواست هیجان و استرسش را کم کند . انگار هردو به این آغوش احتیاج داشتند .

لحظاتی گذشت ؛ انگار هردو کمی آرام تر شده بودند . کم حرفی علیرضا و آغوشش امنش نشان می داد که چقدر شرمنده است . چقدر خجالت زده است و این از درد مهراز ذره ای کم نکرد . علیرضا را مقصر نمی دانست و این شرمندگی او حالش را بدتر می کرد .

-مهراز .

مهراز آرام چشم هایش را باز کرد . اما سرش را از روی سینه ی او برنداشت .

-هوم .

-باید دکترت وزیتت کنه . درد نداری ؟

مهراز دستش را بلند کرد و موهایش را از پیشانی کنار زد .

-درد دارم .

علیرضا لبش را گزید . مهراز ناله کرد :

- سرم داره می ترکه ...چشام درد می کنه ...بگو یه چیزی بهم بدن ... دردم کم بشه

اگر علیرضا را چاقو می زدند خونش درنمی آمد .

دست کوچک مهراز را بوسید . عمیق و پراز التهاب!

- می ریم دکتر . همین هایی که به من گفتی رو به دکترت میگی . خوشبختانه دکترت ده دقیقه دیگه می آد .

مهراز هیچ نگفت !

-علیرضا ؟

علیرضا پیشانی بخیه زده اش را نوازش کرد .

-بله ؟

-آینه می خوام !

علیرضا آرام به سمت تختش هدایتش کرد .

مهراز را روی تخت نشاند و خودش کنارش نشست . چهره ی مهراز برای دیوانه کردن دل خودش بس بود .

علیرضا صورتش را مقابل صورت او قرار داد :

آینه نیست اما می تونی از توی چشم های من خودت ببینی ؟-

مهراز مژه های خیس و بهم چسبیده اش را بست .

جاشون می مونه ؟ توی صورتم ! توروقرآن آینه بده ...علی آینه - ... ...مرگِ

علیرضا دستش را مقابل دهانش مهراز گذاشت و نگاه غضبناکش نگذاشت او پیش رویی کند و قسمش بدهد ! آن هم جان خودش را !

مهراز دستش را پیش کشید و روی ریش او گذاشت ؛ مشخص بود کوتاهش نکرده !

علیرضا دستش را گرفت و کف دستش را بوسید .

به من اعتماد داری ؟-

مهراز به سختی آب دهانش را بلعید .

چکار کنم که بدبختی . بخوای جونمم بگیری بازم بهت اعتماد - دارم ....

علیرضا چشم هایش نورانی شد . سر مهراز را روی شانه اش گذاشت :

به علی قسم جبران می کنم . بهم زمان بده- !

مهراز چشم هایش را بست و خودش را به دست های نوازش گر و حمایت گر علیرضا سپرد . درد داشت و می دانست دردش کم نمی شود اما عجیب تسکین دهنده بود !

****

, [26.01.18 22:18]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

در تو غرقم

درمن حلول می کنی

وقتی عاشق می شوم

وقتی شعر میریزد در جانم

دوست داشتن رنگ چشمان میشی توست

وشیطنتی که بالغ می شود در منحنی ریز لبخند هایت

چه طعم گسی در توست

ودر واژه هایی که از تو سرچشمه می گیرد

درست مثل گوجه سبز های اردیبهشت

در من میریزی

مثل انگور های نارس

مثل شاتوت های آبی اناری

ومن حالا دلم برای خودم تنگ می شود

«شاعر : احمد صاحبی کلات از دفتر «نگاه

, [28.01.18 21:53]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

*

بِسۡمِ ٱللَّهِ ٱلرَّحۡمَٰنِ ٱلرَّحِيمِ

عماد امیرعلی غرق در خواب را در اتاقش گذاشت و خودش هم به سوی اتاق خودش رفت . اردوان و الناز هم به همراهشان آمدند . می دانست در چنین شرایطی الناز در کنار مهراز باشد بهتر است . علیرضا دست پشت کمر مهراز گذاشت و کمکش کرد وارد خانه بشود . همین که مهراز پایش را به درون خانه گذاشت آن روز کذایی مقابلش نمایان شد . چشم های خونی آلاله و دست های سنگینش ! چشم هایش را بست ؛ علیرضا او را به خود فشرد و در گوشش گفت :

دوست داری بریم خونه ی من ؟-

مهراز نه ی آرامی گفت و به عقلش اشاره کرد :

-؟ این جا رو چی ؟ این جا هم می شه عوض کرد

علیرضا هیچ نگفت و بقیه ی راه را کمکش کرد ؛ وارد اتاق مشترکشان شدند ؛ الناز به سمت آشپزخانه رفت تا سوپ گرمی برای مهراز درست کند . چقدر داشتن یک دوستِ خوب آن هم در شرایط سخت و طاقت فرسا نعمت الهی است و این موضوع را مهراز با چشم های خودش می دید و شاکر بود .

می دانست در پس این دو رویی های زندگی خدا یک عشق پاک و دوست هایی که او را فقط برای خودش بخواهندش سر راهش قرار داده . علیرضا کمکش کرد روی تخت بنشیند ؛ سپس به سمت حمام رفت ؛ مهراز بی آن که به اینه نگاه کند آرام پلک زد .

-علی کجا رفتی !

-باید حمام کنی .

مهراز خجالت زده نگاهش کرد . نه توان حمام کردن داشت و نه حوصله اش ! هر دو دستش درد می کرد و انرژی سر پا ایستادن آن هم زیر دوش را نداشت .

با سرانگشت های پایش ریشه های قالی اتاقشان را تکان داد . در همان حال گفت :

-نمی خواد علی . اصلا نمی تونم ...

علیرضا سرآستین های لباسش را تا بالا هدایت کرد و به سمت مهراز که روی تخت نشسته بود رفت . شال را با احتیاط از سرش برداشت .

مهراز گفت :

-من نمی تونم ...نمی خوام ...

دکمه های مانتوی مهراز را باز کرد .

سپس گفت :

-نمی شه که ! این همه ساعت تو بیمارستان ! نمی شه که !

مهراز خجالت زده سرش را پایین برد . علیرضا شرم در نگاهش را دید و دیوار های دلش لرزید . دستش را جلو برد و چانه اش را گرفت و وادارش کرد به چشم هایش نگاه کند :

-از من خجالت می کشی ؟!

مهراز آرام گفت :

-نه ...اما...دوست دارم کارهای شخصیمو خودم انجام بدم . متاسفم ...

علیرضا مصمم میان کلامش پرید :

من کمکت می کنم . الان شرایط جسمیت مساعد نیست . تو زن - منی ...

مهراز از درون لبش را گزید ! علیرضا نازش را تا قیام قیامت خریدار بود . سپس افزود :

آدم که از شوهر خودش خجالت نمی کشه . درست می گم ؟-

به سختی آب دهانش را قورت داد ؛ حق با علیرضا بود اما دلِ لعنتی اش این حرف ها حالی اش نمی شد .

علیرضا دستش را به سوی او دراز کرد که به همراهش برود . مهراز اول به چشم های او نگریست ؛ چه در چشم های سیاهش می دید که خلع سلاحش می کرد . نفسش را یک باره رها کرد و آرام دستش را در دست مرد جوان گذاشت و سعی کرد یک دل شود . خودش هم دوست نداشت با لباس هایی که در بیمارستان سپری کرده در رخت خواب استراحت کند . یک حمام آب گرم شاید التیام بخش درد هایش شود .

*

حس خوب پس از حمام حالش را بهتر کرد ؛ یک دوش آب گرم خوب می توانست در کمک کردن به خواب آرام و راحت سهیم باشد . روی تخت دراز کشید ؛ جالبی اش آن بود که علیرضا خوب

توانسته بود سرش را گرم کند که حتی یک لحظه نتواند به آینه و صورتش نگاه کند .

وقتی روی تخت دراز کشید علیرضا بالشت مهراز را زیر سرش مرتب کرد . مثل یک پدر ؛ پدری که هیچ گاه مهراز بالای سرش نداشت و هیچ وقت از او مراقبت نمی کرد.

او یک همسر بود . اما قابلیت های دیگری هم داشت ؛ جز عشق می توانست یک حامی و یک برادر باشد و در مواقعی مثل امروز یک پدر دلسوز !

چرا هرچه از این خانواده بدتر ضربه می دید ؛ اعتیاد و دلبستگی اش به علیرضا دوبرابر می شد . چرا نمی توانست از او دل بکند یا از او رو برگرداند .

مهراز آرام چشم هایش را بست ؛ بهترین حمام عمرش را رفته بود انگار کوفتگی از بدنش رفته بود . .

پتو را روی بدنش حس کرد ؛ آرام چشم هایش را باز کرد .

-بهتری ؟

آرام بله ای گفت !

علیرضا توی صورتش خم شد :

-چیزی احتیاج نداری مهراز ؟

مهراز حال چشم هایش را بیشتر باز کرد :

-نه .

سپس به علیرضا که انگار می خواست برود گفت :

-جایی می خوای بری ؟

علیرضا دستی به صورتش کشید . مهراز به چشم های دو کاسه خون او نگریست ؛ مشخص بود چند ساعت است که نخوابیده و ریشش بلند تر از حد معمول شده بود .

مرد جوان گفت :

-چندجا کار دارم .

مهراز زمزمه کرد :

-خسته ای . با این حالت کجا ؟

علیرضا گونه اش را بوسید .

-باید با آلاله صحبت کنم .

مهراز یک قطره اشک از گوشه ی چشمش چکید :

-تهمینه کجاست ؟

علیرضا موهای مهراز را صورتش کنار زد :

-پیداش می کنم . دیگه نمی ذارم اذیت بشی .

مهراز به سختی آب دهانش را قورت داد . برایش مهم نبود چه بلایی قرار است سر تهمینه بیاید . دیگر حنای او پیش مهراز رنگی نداشت . حقش بود هرچه سرش می آمد . او هیچ گاه برایش مادری نکرد و کنارش نبود!

[28.01.18 21:54] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

علیرضا با دست اشک های مهراز را پاک کرد :

-دختر خوبی باشی تا برگردم .

مهراز با صدای تحلیل رفته ای گفت :

-نمیشه الان بمونی ؟

علیرضا در دل گفت " تا وقتی که تو بخوای هستم "

زمزمه کرد :

-می مونم .

سپس با انگشت شست گونه ی او را لمس کرد .

به تک تک اجزای صورت دخترک نگاه کرد ؛ گریه می کرد نوک بینی اش سرخ می شد و چشم هایش زلال تر جلوه می کرد .

مهراز دست هایش را از هم باز کرد ؛ حس می کرد علیرضا کلافه است و نمی داند باید چه کار بکند . علیرضایی که همیشه قاطعیت در رفتارش هویدا بود حال آشفتگی از چشم ها و حالاتش مشخص بود .

آغوش مهراز اندوهش را تسکین می داد ؛ اندوهی که سر دلش چنبره زده بود . سرش را در گودی گردن مهراز پنهان کرد و بوسه ای به گردنش نشاند . سپس محکم چشم هایش را بست . مهراز با دست کمر او را نوازش کرد و متعاقب چشم هایش را آرام بست.

علیرضا زمزمه کرد :

- گیر کردم وسط دو راهی مهراز . صورت تورور می بینم آتیش می گیرم ...از طرفی آلاله از چیزی خبر نداره ...

مهراز آرام موهایش را نوازش کرد . از مهراز فاصله گرفت و صورتش را مقابل صورت او قرار داد :

- تموم تلاشمو می کنم یه زندگی آروم و بی دغدغه برات بسازم فقط.....

مهراز موهایش را نوازش کرد . می دانست علیرضا این کار را دوست دارد و از استرسش کم می کند .

زمزمه کرد :

-فقط چی ؟

: مرد جوان سرش را روی سینه ی مهراز گذاشت

-یکم دیگه طاقت بیار .

مهراز خم شد و بوسه ای به سر او زد . حتی اگر آخرین تلاشش مرگ بود برای او هم که شده طاقت می آورد .

****

ماشین را زیر درخت پارک کرد . حیاط پر بود از برگ های خشکیده درختان . انگار خانه به این درندشتی بی روح بود . آرام از ماشین پیاده شد اما محکم در را بست . استخر وسط حیاط نزدیک به یک سالی می شد که دیگر آبی درش وجود نداشت . از روی سنگ فرش های منتهی شده به پله ها گذشت و خودش را به خانه رساند. می دانست امینه در خانه شروع به کار کرده برای همین در زد و بی آن که کلید بیاندازد منتظر ماند .

: لحظاتی بعد امینه در را گشود با دیدن لبخند زد

-سلام آقا . خیلی خوش اومدید آقا .

به یاد قدیم لبخند زد . امینه عادتش بود همیشه او و جهان را آقا صدا می زد .

: وارد خانه شد و یا الله گفت . سپس رو به امینه کرد

-؟ پدر چطوره

: امینه لب هایش جمع شد! ناراحت نگاهش کرد

-. والا آقا . همون جوره . نه حرف می زنند . نه غذایی می خورند

آرام سرتکان داد . گردن کشید به دنبال آلاله که امینه پیش دستی : کرد

-. خانوم تو سالن هستند

: سر تکان داد که امینه صدایش را پایین تر آورد و گفت

-. آقا . ایشون حال روحی مساعدی ندارند

: به سوی امینه چرخید

-؟ چرا

: امینه گفت

- اعتصاب کردند نه غذا می خورند ؛ نه حرفی می زنند . الان دو . روزی میشه که تو سالن نشستند و به یک جا خیره شدند

. سپس اشک در چشم های امینه نشست

علیرضا خون خونش را می خورد با این وجودش خودش را از : تک و تا نینداخت وارد سالن شد . در همان حال رو به امینه گفت

-. می تونی بری

-آقا چای بیارم ؟

-نه چیزی نمی خورم . ممنون میشم تنهامون بذاری !

امینه باشه ای گفت و از کنار او گذشت . علیرضا در سالن را بست و به آلاله که بی فروغ به گوشه ای زل زده بود نگریست . با قدم های آرام رو به روی پنجره ی بلند بالای سالن ایستاد و پاهایش را به عرض شانه باز کرد .

هیچ کدامشان حرف نزدند . آلاله اشک هایش روی گونه غلتیدند . می دانست که علیرضا همه چیز را فهمیده و از دستش دلخور بود گلایه داشت . !

زمزمه کرد :

-زنده است ؟!

بینی اش را بالا کشید .

علیرضا به سمتش برگشت و با نگاهی که حرف ها داشت به او زل زد .

آلاله از جایش بلند شد ؛ رو به روی علیرضا ایستاد و با نگرانی سوالش را پرسید :

-اون زنده است ؟

علیرضا چشم هایش را بست و سرش را به معنای مثبت تکان داد .
آلاله بغضش شکست و لبش را گزید .

- خوبه . امیدوارم خوشبخت بشید . حالا هم از خونه ی من گمشو بیرون .

علیرضا ناباروانه نگاهش کرد .

لب زد :

- آلاله ...تو از هیچی خبر نداری ...ازت می خوام یک طرفه به قاضی نری ...در نبود من رفتی به حد مرگ اون دخترو به رگبار مشت و لگد بستی .

آلاله دستش را بالا آورد و روی گونه ی علیرضا سیلی زد .

علیرضا چشم هایش را بست و برق از سرش پرید .

خواهرش بود و چندین سال بزرگتر ! تا به حال هیچ کس در صورتش نزده بود و غرورش را جریحه دار نکرده بود.

آلاله دستش در هوا ماند . چه کرده بود؟ دستش را مشت کرد و چشم هایش را محکم روی هم بست .

هق زد :

[28.01.18 21:54] ,

گمشو از این خونه بیرون علی . نمی خوام کاری کنم که بعد ها - پشیمون بشم . نفرینت نمی کنم . چون جگر گوشه ی منی ....ولی دیگه هیچ وقت برنگرد ! هیچ وقت علیرضا ! برو پیش قاتل های پسرم زندگی کن . برو عقد کن بدون این که خواهرت حتی خبر داشته باشه از داماد شدن تنها برادرش ! گمشو از این جا بیرون . من بدبخت تو هیچ چیز شانس نداشتم ...نه شوهر ...نه پدر ...یه مادر داشتم که اونم از بس غصه خورد سرطان گرفت و مرد . اینم از تو ...که ورداشتی یه زن غربتی عقد کردی . اونم بدون این که من ...من ساده لوحو بگو برات یه زن خوب دست و پا کردم ...ارزش تو همون غربتی نانجیبه....من...من...من خاک بر سر بدونم ...رفتی دست عمه ی قاتل رو گرفتی و خانوم خونه ات کردی ؟

علیرضا صدایش را کمی بالا برد :

بفهم حرفی رو که می زنی آلاله . ببین کی جلوت ایستاده ، منم . - برادری که تحت هر شرایطی تورو درک کرد و مثل یک کوه پشتت بود . باید صحبت های منو گوش کنی .

آلاله جیغ کشید :

- مُرد . برادر من از دیروز مُرد . دیگه ندارمش ! دیگه نیست . دیگه برادر به اسم تو ندارم ...ندارم ...نَ...دا...رم ...می فهمی ؟ خاکش کردم کنار قبر پسرم . می فهمی ؟ خاکش کردم .

محکم به سینه ی خودش زد و نابارانه هق زد :

- هنوزم باورم نمیشه خدایا . باورم نمیشه ! هنوزم باورم نمیشه خدایا . باورم نمیشه

هق هق هایش اوج گرفت . از ته دل زار زد . خم شد و دست روی شکمش گذاشت . علیرضا به سختی آب دهانش را بلعید .

- من باید برای تو توضیح بدم آلاله . اون دختر هیچ گناهی نداره . پاک تر از برگ گل . به خداوندی خدا که اون یک قربانی ...اگر بدونی ....

آلاله دست هایش را بلند کرد و محکم روی سر و صورت خودش زد . انگار دوباره امروز عزیزی را از دست داده باشد که این گونه ضجه می زد . اشک هایش بی رحمانه گونه اش را تر کردند .

آلاله محکم به سینه ی او مشت کوبید و با دست به عقب هولش داد :

- چی رو می خوای توضیح بدی ها ؟ چی رو می خوای توضیح بدی علیرضا ؟ من با دوچشم خودم دیدم دست توی دست اون زن از محضر بیرون می اومدی . عکس هاشو دیدم ...

آلاله با زانو روی زمین افتاد ؛ درد زانو در مقابل ترک های قلب و دلش هیچ بود .

آلاله از ته دل گریست و ضجه زد :

- مگه ندیدی دلم خون بود . مگه اون آرمان جز بچه ی خواهرت ؛ مثل پسرت نبود ؟ خودت مگه بزرگش نکردی . چطور تونستی از خونش بگذری . علی ؟ چطور تونستی ؟

به سینه اش چنگ زد :

- چطور تونستی نمک بشی روی زخم هام ؟ چطور تونستی ؟ خنجر بزنی تو قلبم !

علیرضا خم شد و دست هایش را گرفت ؛ چندین بار تکانش داد :

-به من نگاه کن آلاله . به من نگاه کن .

آلاله اما سعی کرد مچ دست هایش را از دست های او دربیاورد . اما نتوانست !

جیغ کشید و تقلا کرد ؛ علیرضا به حالت های عصبی او نگاه کرد و با خود فکر کرد چگونه می تواند او را توجیه کند و به صورت منطقی برایش توضیح دهد . او یک زن داغ دار بود که عکس العمل هایش قابل درک است .

در کمال بهت و ناباوری چشم های آلاله برگشت و سفیدی شان نمایان شد . و بدنش رعشه ای بی آمان به خود گرفت ؛ روی زمین افتاد و مانند ماهی شروع به تقلا کردن کرد .

علیرضا به کل فراموش کرد نفس بکشد و اصلا باید چه کار کند ؛ حال از شلوار آلاله به صورت غیر ارادی ادرار جاری شد . علیرضا به سمت تلفن خانه خیز برداشت و در حالی که مشتی از موهایش در چنگ دست چپش بود شماره ی اورژانس را گرفت .

****

, [30.01.18 21:48]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

****

بِسۡمِ ٱللَّهِ ٱلرَّحۡمَٰنِ ٱلرَّحِيمِ

چند ساعتی می شد که از خواب بیدار شده بود . به اصرار الناز یک کاسه سوپ خورد و دلش گرم شد . حال حس بهتری داشت ؛ عماد با امیرعلی مشغول بازی بود و صدای خنده هایشان در گوش مهراز پیچید . برای یک لحظه نگاهش به خودش افتاد ، تصویر

صورت کبودش توی آینه باعث شد از شدت تعجب دهانش باز بماند . از جایش بلند و به صورت خودش دقیق تر شد ؛ الناز در حال شستن ظرف های نشسته بود .

گفت :

-خداروشکر دکتر گفته جنین سالمه و خطری تهدیدش نمی کنه .

مهراز در همان حال که به صحبت های او گوش می کرد به خودش و صورت کبودش نگاه کرد . حال موهای بلندش که بلندیشان تا کمر می رسیدند انگار او را شبیه مترسک کرده بود . خصوصا با موهای بلند و چهره ی کبود و ترسناکش! در همان حال الناز را مخاطب قرار داد :

- ببخشید . زحمتت دادم . تو هم ماه های اول بارداریته و تو این وضعیت درگیر مشکلات ما شدی .

الناز به سمت او چرخید با خود فکر کرد ؛ بالاخره مهراز کار خودش را کرد و صورتش را دید .

مهراز به گونه اش دست کشید ؛ جای کبودی و چنگ توی ذوقش زد . زمزمه کرد :

-جاش می مونه ؟

الناز گفت :

-نه نگران نباش .

چند دقیقه سکوت میانشان حکم فرما شد . باید دل می کند از موهای بلندش ؛ به یاد آورد از روزی که تصمیم به بلند بودنشان داشت پشت هم بد بیاری می آورد ! و وای به روزی که زنی قاتل خرمن موهایش شود ؛ باید قید آن زندگی را زد و فاتحه اش را خواند .

-؟الناز

-؟جانم

لبخند زد .

بنظرت زنی که قصد کوتاه کردن موهاشو داشته باش افسرده است - ؟

الناز سر تکان داد :

از نظر من آره . به قول مامانم زیباییِ زن به موِ . چرا این سوال - به ذهنت رسید ؟

مهراز به موهایش دست کشید :

-از وقتی بلندتر شدن غصه هامم زیادتر شد .

الناز کنارش ایستاد و به موهای لخت خرمایی اش دست کشید :

انتخاب با خودته که بخوای کوتاهشون کنی یا بلند بزاری اما اینو - یادت باشه دست های یک مرد همیشه دوست داره لابه لای موهای زنش تاب بخوره .

مهراز آب دهانش را به سختی بلعید ! راست می گفت ؛ علیرضا بارها به او گفته بود هیچ گاه موهایش را کوتاه نکند . حتی اگر موخوره زد !

اما من از این موها خسته شدم . دلم می خواد کلمه امو بتراشم- .

الناز شانه هایش را گرفت :

اما تو می خوای انگیزه اتو کوتاه کنی . موهای یک زن انگیزه ی - هر صبحشه .

مهراز آه کشید و از کنار آینه دور شد .

****

به قطرات سرم که در مخزن چکه می کرد نگریست . آلاله آرام خوابیده بود و به صورتش نمی آمد چه دردی را متحمل شده است کنارش نشست و دستش را گرفت ؛ امینه تقه ای به در زد که . سبب شد علیرضا به سویش برگردد و به صورت سوالی نگاهش کند .

بله ؟-

-؟ آقا شام درست کنم

. اشتهایش کجا بود

-نه میل ندارم .

آلاله تکان خورد و در خواب ناله ای کرد . موبایل علیرضا زنگ خورد ؛ امینه با ببخشیدی از اتاق بیرون رفت . با دیدن شماره ی سجاد بی درنگ جواب داد :

-؟ جانم

-؟ سلام علیرضا . خوبی

چقدر هم که حالش خوب بود . چرا هرکس از راه می رسید این کلمه ی تعارفی را بر زبان می آورد .

-؟ بد نیستم . خونه اش کجاست

-طرفای جوادیه .

-آدرسش رو برام اس ام اس کن .

سجاد مستاصل گفت :

-؟ علیرضا ؟ می خوای چکار کنی

آرنج هایش را روی زانو گذاشت و به جلو متمایل شد . خودش هم درست نمی دانست قرار است چه کار کند . آن هم با تهمینه ! با

دیدن دوربین های خانه و آمدن تهمینه به خانه شان عصبی بود . انگار دیدن فروختن مهراز آن هم توسط مادرش زیادی برایش غیر قابل هضم بود .

بی آن که جواب سوال سجاد را بدهد تنها گفت :

-شب خوش . یادت نره برام اس کنی !

-علیرضا ؟

-امشب ظرفیتم تکمیله سجاد . آدرس یادت نره .

پس از خداحافظی موبایلش را گوشه ای گذاشت . نمی توانست آلاله را در چنین شرایطی تنها بگذارد . از اتاق خارج شد و به سمت سرویس بهداشتی رفت تا وضو بگیرد و نماز بخواند .

پس از نماز از الناز خواست تا شب را کنار مهراز بماند . نمی توانست آلاله را در چنین شرایطی تنها بگذارد . هرچند دکترش گفته بود خطر تشنج بعدی ده درصد است اما باز هم نگرانی امانش را بریده بود .

نمی دانست آلاله سرخود از کی قرص های اعصابش را قطع کرده بود.

****

شالش را روی سرش انداخت و قری به گردنش داد . امروز می توانست چک آلاله را پاس کند و دلی از عزا دربیاورد . دو روزی می شد که از خانه بیرون نزده بود و آه در بساط نداشت .

نفس عمیقی کشید و با کلید در خانه را باز کرد ؛ یک جفت کفش مردانه براق نگاهش را به خود معطوف کرد . آرام آرام سر بلند کرد و از قد بلندش به صورتش نگریست و برای یک لحظه نگاهش در نگاه سرد و یخبندان علیرضا قفل شد !

زبانش لکنت گرفت و دسته ی کلید از دستش افتاد و روی زمین پخش شد .

تهمینه زمزمه کرد :

-تو...تو؟

علیرضا مانند خودش گفت :

-فرشته ی مرگتم !

تهمینه قالب تهی کرد .

-آدرس خونه ی منو از کی گرفتی ؟

علیرضا زمزمه کرد :

[30.01.18 21:48] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

- مهم اینه که پیدا کردم نه ؟! چه فرقی می کنه ! بهتره بگی تو آدرس خونه ی پدرم و از کجا داشتی !

تهمینه لب تر کرد . در سرش یک بمب ساعتی کار گذاشته بودند .

-به تو مربوط نیست داماد عزیزم . حالام برو !

سپس یک گام به عقب برداشت و بی مهابا سعی کرد در را ببندد که علیرضا زرنگ تر از او پایش را لای در گذاشت و با کمی زور در را باز کرد .

-با امثال تو باید مثل خودشون برخورد کرد .

تهمینه اخم کرد :

-مردتیکه ی عوضی . گمشو تا زنگ نزدم مامور بیاد .

علیرضا لبخند خسته ای زد . چه کسی را از مامور و پاسگاه و پلیس می ترساند .

- خیلی خوبه . اول تو یه سری حرفا رو برای من توضیح میدی بعد باهم میریم پیش مامور دوست داری ؟

تهیمنه رنگ از رخسارش پرید .

-چی می خوای ؟

خوب به هدفش رسیده بود . می دانست تهمینه یک بزدل به تمام معناست !

-چی از زندگیمون می خوای ؟

آلاله حق به جانب در صورتش براق شد :

-حقمو .

علیرضا با انگشت شست ته ریشش را خاراند .

تهمینه با کف دست محکم به تخت سینه ی او کوبید :

حالام هِری !

علیرضا عصبی یقه اش را گرفت ؛ تهمینه فریاد کشید :

-کمک . آی مردم کمک . من یه زن تنهام . این از خدا بی خبر ...

محکم دستش را در دهان تهمینه نهاد و در گوشش گفت :

-قبل از این که دهنتو باز کنی ازت می خوام این فیلمو نگاه کنی .

آلاله با چشم های وق زده به چشم های خشمگین مرد جوان نگاه کرد ؛ می دانست این مرد شوخی برنمی دارد.

علیرضا موبایلش را از جیب درآورد و مقابل چشم های او گرفت ؛ فیلم خود تهمینه بود ! چند روز گذشته که پا به خانه شان گذاشته

بود ؛ بحثی که میان خودش و آلاله رخ داد و خفه شدنش به دست آلاله و فرارش ! لحظه ی آخر تهمینه عتیقه ای که به شکل شتر بود و روی میز خودنمایی می کرد را چنگ زد و درون کیفش گذاشت. می دانست قیمت آن عتیقه بسیار بالاست ! تهمینه برای یک لحظه نفسش رفت و چشم هایش سیاهی رفت . فکر اینجایش را نکرده بود !

***

, [01.02.18 20:38]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

#288

بِسۡمِ ٱللَّهِ ٱلرَّحۡمَٰنِ ٱلرَّحِيمِ .

فکر این جایش را نکرده بود ؛ علیرضا حاتمی کسی بود که مو را از ماست بیرون می کشید . دهانش طعم گس گرفت و چشم هایش

میخِ صفحه ی موبایل شدند . نابارو‌انه سر بلند کرد ؛ عملا نطقش خفته شد .

علیرضا با بی رحمی گفت :

- اونی که باید شکایت داشته باشه منم نه تو . برهم زدن آرامش من و دخترت بس نبود که حالا بدون اطلاع ما و به خواست خودت سرت می ندازی پایین و با جمع کردن مدرک از عقد دائم ما کلاشی می کنی ؟ اونم از خواهرم ؟ درباره ی من چی فکر کردی ؟ چرا چشم نداری خوشبخت دخترتو ببینی ؟ فکر کردی تا آخر زمون من زنمو از خانواده ام پنهون می کنم ؟هدفت از این کارا چیه ؟ تا جایی که مهراز برای من گفته در حقش مادری نکردی و جز نمک زخم بودن دردی هم دوا نکردی . اون دخترته . چرا چنین کاری باهاش می کنی ؟

تهیمنه دست روی گردنش گذاشت .

- گمشو از این جا بیرون . خوش ندارم کارام رو برای تو توضیح بدم. مگه زبون آدمیزاد حالیت نمی شه ؟

- نمی خوای توضیح بدی نه ؟ نمی خوای بگی هدفت از این کارها چیه ؟

علیرضا از روی مانتو مچ دستش را گرفت :

- خیلی بهت فرصت دادم . حتی تا یه جایی خواستم حرمت مادر مهراز بودنت رو حفظ کنم . اما حیف اسم مقدس مادر ...

-بهت گفتم . گمشو از این جا بیرون .

علیرضا عصبی توی صورتش فریاد زد :

- پاش برسه آشغال تر از خودت می شم . پس گوش کن ببین چی می گم .

تهیمنه ترسیده سرش را عقب برد که به دیوار چسبید و راه فراری نداشت :

- همین الان مثل زن خوب با من می آی کلانتری . نطقتم در نمی آد . حالا که رضایت کامل زنمم پشتمه دیگه هیچ ناراحتی از این بابت ندارم . حالا که بامن راه نمی آی شاید با پلیس بهتر بتونی به توافق برسی . رک و راست هرچی می دونی جلوی پلیس میگی . بقیه اش هم دست قانون !

تهیمنه با چشم های وق زده نگاهش کرد .

-منو از چی می ترسونی ؟ چی رو بخوام توضیح بدم ؟

- که چرا دستت کجِ ؟چرا از برهم زدن زندگی دیگرون لذت می بری ؟

تهمینه به سمت موبایل او خیز برداشت تا از دستش بقاپد که علیرضا دستش را عقب کشید :

-این تو بمیری از این تو بمیری ها نیست .

تهمینه مثل ببر زخمی نگاهش کرد :

-هیچ غلطی نمی تونی بکنی . گنده تر از توهم نتونستند .

علیرضا از میان دندان هایش غرید :

-خواهیم دید .

سپس پوزخندی زد :

-جرمتم که خیلی سنگین ! نکنه یادت نیست ؟

تهیمنه اخم میان ابروهایش نشاند که علیرضا افزود :

-صیغه ی مردهای بالاشهر تهرون و دزدیدن مال و منانشون و خوردن یک لیوان آب هم روش . فکر نمی کنم حالا حالاها از هلوفتونی درت بیارن؟نه ؟ تو چی فکر می کنی ؟

تهیمنه به وضح رنگش پرید و حال و در همین لحظه نفسی هم نداشت که به ریه هایش بفرستم .

-از کی دستور می گیری ؟

تهیمنه آب دهانش را در صورت علیرضا تف کرد . علیرضا چشم هایش را بست و با پست دست صورتش را پاک کرد . حالش مشمئز شد . صبر او هم حدی داشت و انگار زمان خوبی برای خالی شدن عصبانیتش بود . با همان دست در صورت تهمینه کوبید کوبشی که باعث شد از گوشه ی دهانش خون جاری شود . .

اینو زدم چون باید یکی اینو بهت می زد .که شاید کارت به این جا - نمی کشید .

تهیمنه گفت :

ببین جوجه فوکولی من با تو قبرستون هم نمی آم- .

علیرضا خشمش مهار نشدنی بود . بی هیچ نرمشی چنگی به بازوی تهیمنه زد ؛ اگر تهمنیه چیغ هم می کشید کسی به دادش نمی رسید . تقلا کرد تا بازوهایش را از دست تنومند علیرضا دربیاورد اما زور مرد جوان از او بیشتر بود و انگار تقلا های تهمینه را نمی دید . خونش مقابل چشم هایش گرفته بود و از نظرش باید تهمینه تقاص کارش را پس می داد ؛ آدم فروشی دخترش را کرده بود و زندگی آرامشان را برهم زده بود .

تهمینه جیغ کشید :

ولم کن ... آی مردم کمک ...ولم کن- ...

علیرضا بی آن که توجه ای به شلوغ بازی او کند در ماشین را باز کرد و تهمینه را به داخل ماشین هول داد . تهمینه از فرصت استفاده کرد و از ماشین بیرون پرید . بی آن که به پشت سرش نگاه کند شروع به دویدن کرد . باید از آن جا فرار می کرد ؛ نمی دانست علیرضا از کجا آدرس خانه ی او را پیدا کرده بود . می دانست نمی گذارد آب خوش از گلویش پایین برود . برای یک لحظه ی به پشت سر برگشت و همین سبب شد به خاطر بلند بودن پاشنه ی کفشش روی زمین بیفتد و درد وحشتناکی در زانویش بنشیند .

علیرضا به سویش رفت ؛ تهمینه به هر جان کندنی که بود با لباس های خاکی اش از روی زمین بلند شد و لنگ لنگان شروع به فرار کرد که علیرضا راهش را سد کرد ؛ تهمینه نفس نفس زنان یک گام به عقب رفت که علیرضا گفت :

- با زور تورو بردن کار سختی نیست . آروم و ساکت کاری که بهت می گم و انجام بده . برو سوار ماشین شو . منو بیشتر از این عصبانی نکن .

تهمینه دست هایش را مشت کرد .

- چی از جونم می خوای ؟ این همه مال و ثروت داری لامصب . خب حالا من اون عتیقه هم برداشتم . چی از تو و ثروتت کم می شه ؟

علیرضا پوزخندی زد و دستی به صورتش کشید .

[01.02.18 20:38] ,

- شمار کارهایی که انجام دادی از دستم در رفته . باید یاد بگیری مملکت قانون داره و سزای کسی که حرف نمی زنه قانونه !

تهمینه یک قدم دیگر عقب رفت ؛ همین که خواست دوباره فرار کند علیرضا بی هیچ نرمشی بازویش را گرفت و به سوی ماشین کشاندش . تهمینه خودش را روی زمین انداخت ؛ زانوی شلوارش پاره شد و سعی می کرد نگذارد علیرضا برنده ی این میدان باشد .

سوار ماشین شدند ؛ علیرضا قفل مرکزش را زد و ماشین را به حرکت درآورد . تهمینه نفس هایش را شمار درآمد . نزدیک های کلانتری دست هایش شروع به لرزش کرد . تهدید های علیرضا عملی شده بود و نگار جدیت رفتارش زیادی هویدا بود .

علیرضا ماشین را رو به روی کلانتری پارک کرد و از ماشین پایین پرید . در سمت تهمینه را باز کرد ؛ تهمینه چشم هایش رنگ التماس را به خود گرفته بودند .

- این بارو از من بگذر .

- پیاده شو .

. زن به سختی آب دهانش را بلعید

-من پیاده نمی شم .

: علیرضا دستش را بلند کرد که تهمینه هق زد

-خیلی خب . .

-گفتم پیاده شو ..

-خیلی خب همه چیزو می گم .

. اخم علیرضا بیشتر شد

-باز دنبال یه فرصتی که فرار کنی ؟ پیاده شو .

- تهمینه که هر لحظه ترسش بیشتر اوج می گرفت و طپش های قلبش یک درمیان می زد گفت :

-ولم کن توروخدا . دارم می گم همه چیزو میگم...

: علیرضا براق شد توی صورتش

- چرا با مهراز چنین کارهایی می کنی ؟ چرا این قدر باعث عذابش می شی ؟

. تهمینه هق هقش اوج گرفت و خون در رگ هایش ماسید

: دهان باز کرد و گفت

-من...من...مادر مهراز نیستم .

انگار خودش هم نفهمیده بود چه می گفت . دست مقابل دهانش گذاشت و با چشم های فراج به علیرضا که چهره اش مبهوت شنیده ی حرف او بود نگریست .

صورتش را میان دست هایش گذاشت و با صدای بلند شروع به گریستن کرد .

سپس با صدای بلندی گفت :

-حالا خیالت راحت شد ؟ حالا راحت شدی ؟

علیرضا چشم هایش را محکم بست :

-یعنی چی که مادر مهراز نیستی ؟

-تهمینه میان هق هقش با شال اشک هایش را پاک کرد . از کلانتری و پلیس می ترسید !

-توروخدا از این جا برو .

علیرضا نفسش را رها کرد :

-از کجا بدونم منو بازیچه ی خودت نکردی ؟

-بقران راست میگم . اصلا ...اصلا...می تونی آزمایش دی ان ای بگیری . من دروغ نمی گم .

علیرضا نابارو‌انه نگاهش کرد . نمی توانست حرف این روباه مکار را باور کند و گول اشک های تمساحش را بخورد.

به سختی با افکارش جنگید و به سوی ماشین رفت ؛ در حالی که تهمنیه اشک هایش بند نمی آمد .

, [03.02.18 22:12]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

****

بِسۡمِ ٱللَّهِ ٱلرَّحۡمَٰنِ ٱلرَّحِيمِ

هراز گاهی صدای فین فین کردن تهمینه می آمد . علیرضا به رو به رویش نگرست و دستش را از فرمان جدا کرد . مهراز دختر این زن نبود و یک علامت سوال بزرگ در سرش ایجاد شده بود .

با صدای خش داری رو به تهمینه گفت :

-می شنوم !

تهمینه آب دهانش را به سختی بلعید !

-باید بدونم بعدش چه بلایی می خوای سری بیاری .

سکوت علیرضا سبب شد به سویش برگردد .

-قول بده .

علیرضا گفت :

-حرف بزن !

تهمینه گفت :

- وقتی ازدواج کردم خیلی بچه بودم . آقام معتاد بود . خرج موادش رو با شوهر دادن ما دخترا می داد . یه دختر نوجوان که به بلوغ فکری و جسمی نرسیده چی می فهمه از ازدواج ؟

به این جای جمله اش که رسید خندید و اشک هایش شدت گرفت .

- وقتی زن دومهِ یه مرد زن مُرده که یه پسربچه داره بشی خیلی سخته . من به روحم ...جسم ...تجاوز شد . حتی با وجود محرم شدن هم خواب شدن با کسی که سن پدربزرگمو داره بهم تجاوز شد زندگیِ من شده بود گریه . نه چیزی از اطرافم می فهمیدم و نه . بلد بودم آشپزی کنم . یادمه دو سه بار حامله شدم که بچه هام سقط می شد .

دوباره خندید :

- البته خوبم شد . می اومدن دنیا که چی ؟ خیلی همه با گل و شیرینی منتظرشونن ؟ حالا که فکرش می کنم الهی شکر شقط شدند .

علیرضا لبش را از درون گزید . نبض شقشقه اش با شتاب می زد .

تهمینه گفت :

- عباس پسر لهراسب ازمن خوشش نمی اومد بچه بود و زیادی نق می زد . یادمه وقتی لهراسب نبود چند بار کتکش زدم تا حساب کار دستش بیاد . به من به چشم هوو مادرش نگاه می کرد . مادرش چندین سالی بود که فوت کرده بود . نمی دونم علت مرگش زن اولش چی بود . اما حالا که فکر می کنم می بینم بهتر که مرد .

-؟ یعنی مادر مهراز و عباس فوت شد

تهمینه به نیم رخ علیرضا نگاه کرد . او یک مرد مقتدر بود درست قطب مخالف پدرش بود .

-! نه ! فقط مادر عباس

علیرضا به سویش برگشت . هر لحظه بیشتر مشتاق می شد تا بداند ! چه اتفاقی برای مادر مهراز افتاده

-؟ پس ...مادر مهراز کیه

تهمینه گفت :

زندگی بدی داشتیم . اما من دیگه بعد چند سال با شرایط کنار - اومده بودم . همین که شبا شام داشتیم و صبح ها صبحونه بهتر از خونه ی آقام بود که نون نداشتیم بخوریم . یک روز یادمه لهراسب از بیرون اومد . با تشر رو به من و عباس گفت که خونه رو تمیز کنیم . حتی خودشم زیاد پای منقل و بساطش ننشست . دیگه درد روی تنم اجازه ی لج و لجازی نمی داد . خونه رو برق انداختیم . حیات و آب و جارو کردیم . وقتی هم مهمون هم منقلی داشت ما می رفتیم می چپیدیم تو اتاق . بو تریاک و هزار کوفت و مرز خفه مون می کرد . مهمونش اومد ؛ یادمه آقا آقا جان گفتن از دهنش نمی افتاد . دلم می خواست ببینم کیه این مهمان که این قدر عزیز شده برای لهراسب . لحظه ی آخر رفتم کنار پنجره دیدم یک مرد خوشتیپ و کت شلواری از حیاط بیرون رفت و لهراست بدرقه اش کرد . بو عطرش تا ساعت ها تو خونه می پیچید . جرات نداشتم از لهراسب بپرسم این مهمونت کیه. یه روز که لهراسب بیرون بود و عباس خونه نبود زنگ خونه بلند شد ؛ تعجب کردم گفتم شاید لهراسبِ اما وقتی رفتم دم در با دیدن همون مرد کت شلواری پشت در قایم شدم . پرسید لهراسب کجاست . ترسیده گفتم خونه نیست . اون مرد جذابیت خاصی داشت اما ازش می ترسیدم . البته از همه ی مرد های اطرافم می ترسیدم حتی لهراسب ! اما اون مرد یه جذابیت خاص دیگه ای داشت ....جذابیتی که زن ها رو به خودش جذب می کرد .

علیرضا نبض شقیقه اش هر لحظه بیشتر اوج می گرفت و نفس هایش کش دار شد .

-ازش پرسیدم اگر لهراسب بیاد بگم کی باهاش کار داشت ؟

به علیرضا نگاه کرد ؛ صورت مرد جوان سرخ شده بود و حرارت از بدنش بیرون می زد . گوش هایش داغ کردند.

تهمینه تیر آخر را رها کرد :

-گفت بگو جهان حاتمی ! فامیلیش رو چند بار با خودم مرور کردم دلم نمی خواست فراموش کنم . .

علیرضا دست مشت شده اش را روی داشبورد کوبید .

-چرت و پرت تحویل من نده ....می فهمی ؟ تحویل من نده !

تهمینه ترسیده از عکس العمل های او به گوشه ی ماشین کز کرد .

-روزی که دیدمت هم این همه شباهتت به جهان متعجبم کرد .

علیرضا دلش می خواست دستش را مقابل دهان او بگذارد و تا می شد بزنش ! آن قدر محکم که خون بالا بیاورد. لحظه ی چشم های معصوم مادرش سودابه از مقابل دیدگانش رد نمی شد .

تحمل شنیدن حرف های تهمینه را نداشت . هر آن ممکن بود خودش و تهمینه را به ته دره بیندازد و خلاص!

تهمینه گفت :

- کم کم این رفت و آمد ها شیرین تر شد . دیگه از اتاق بیرون می اومدم . شال خوشرنگ هم روی سرم می ذاشتم . دلم می خواست به چشمش بیام . سنی نداشتم و فکر می کردم چه حس خوبیه آدم یه نفرو دوست داشته باشه . عباس توی حیاط توپ بازی می کرد و من برخلاف خواسته ی لهراسب که ازم خواسته بود از اتاق بیرون نزنم براشون چای بردم . لهراسب خون جلوی چشم هاشو گرفت اما چشم های جهانِ حاتمی برق عجبیبی داشت .

, [03.02.18 22:12]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

علیرضا دلش می خواست به او بگوید بس کند . دلش می خواست تهمینه آن قدر خفه بشود که دیگر نتواند چیزی بگوید . اما تهمینه با حرف هایش سوهان روح او شد :

- وقتی جهان رفت به حد مرگ لهراسب کتکم زد . اون قدر با کمر بند زدم که فهمیدم بچه ی چندماهم سقط شد . دیگه با اون صورت سیاه و کبود نمی تونستم از اتاق بیرون بزنم . چند روز گذشت و یه روز لهراسب از خونه بیرون رفت. حتی نمی دونستم پول موادش از کجا می آره فکنم جهان بهش می داد . دوباره زنگ

خونه بلند شد این بار اعتنا نکردم گفتم اگر لهراسب خودش می آد در باز می کنه با کلید اما دیدم نه . انگار شخصی که زنگ می زد قصد رفتن نداشت . چادر سر کردم با همون صورت کبود رفتم دم در با دید حاتمی خون تو رگام ماسید . اون خوب بلد بود یک زندگی رو ویرون کنه . انگار می دونست زن ها چی دوست دارند . تو نگاهش یه چیزی بود که رام می شدم ؛ وقتی صورتم و دید . ازم پرسید کی هم چنین غلطی کرده

تهمینه انگار در آن سال ها پرسه می زد ؛ دست روی گونه اش گذاشت و به آن سال ها برگشت ! انگار دست جهان که برای اولین بار روی گونه اش نشسته را هنوز حس می کرد . انگار تازه یادش آمده بود یک زمانی معشوقه ی جهان بودن را مزه کرده بود . ! جهانی که او و احساساتش را به غارت برد

علیرضا نفس هایش بالا نمی آمد . ای کاش می توانست خودش و . این زن را به تَه جاده بندازد و برای همیشه خلاص شود

... بس کن-

: تهمینه پوزخند زد

- معشوقه ی پدرت شدم ! خودمم نفهمیدم چطوری ! چی شد ! فقط ! به خودم اومدم دیدم بدون اون نمی تونم

: علیرضا فریاد کشید

- ساکت شو !

تهمینه زمزمه کرد :

- باید ادامه اش رو بدونی ! وقتی لهراسب اومد خونه یه جور خاص نگاهم می کرد . انگار شک کرده بود من به جهان چیزی گفتم . دیگه دست روم بلند نکرد . تا شب کاری به کارم نداشت . می نشستم تو اتاقم ساعت ها . دیگه ننه بابامم منو یادشون رفته بود . چه مرگشون بود ؟ یه نون خور از سر سفره شون رفته بود با دمشون گردو می شکوندن .

آه کشید . انگار حجم خاطرات روی دلش سنگینی می کرد .

با صدای خش داری گفت :

- یه شب یادمه جهان اومد خونه مون . لهراسب خیلی ازش حساب می برد . از پشت پنجره دیدمشون باهم حرف می زدند . جدی ! لهراسب چندبن بار امتناع می کرد . اما جهان با انگشت اشاره تهدیدش می کرد و با جدیت باهاش حرف می زد . انگار بهش وعده و امید می داد . مشخص بود . آخه چشم های لهراسب برق زد . نمی دونستم چی میگن ؛ زیاد هم برام مهم نبود . از اون شب که باهم حرف زدند یک ماه گذشت ؛ یه شب لهراسب با سر و وضع آشفته اومد خونه . انگار حالش بد بود ؛ هذیون می گفت ؛ از چشماش خون می بارید . هرچه باهاش حرف می زدم مرگش چیه لب از لب باز نمی کرد . شب ها تو خواب هذیون می گفت ؛ انگار

از چیزی عذاب می کشید . مدام با صدای بلند می گفت آتیش رو خاموش کنید . التماس می کرد . براش یه لیوان آب بردم وقتی از خواب بیدار شد می لرزید . دندون هاش بهم می خورد . اون شب بهم گفت که جهان ...پدرت ....کسی که کثیف تر از خودش تو این دنیا نیست ازش خواسته ویلایی رو آتیش بزنه . می گفت براش مهم نبود . جهان وعده ی پول و ثروت بهش داده . لهراسب هم قبول کرده . ویلایی که توی شمال واقع در شهر نور بود . هرچی ازش می پرسیدم چرا آتیش زده می گفت جهان گفت . انگار شوک بهش وارد شده بود ؛ نه خواب داشت نه خوراک !

دیگه کم کم داشتم نگران می شدم . یک شب یادمه از طرف جهان یک دختر دوماهه رو آوردند خونه ی ما . خوشم ازش نمی اومد . گریه می کرد . حسرت داشتن بچه داشتم . یادمه به خاطر سقط بچه هام دکتر بهم گفته بود بدنم توان نگه داری جنین رو نداره . بچه گریه می کرد محلش نمی دادم . به لهراسب گفتم این کیه گفت بچه ی دوستشه و مادرش مریض اما من شک کردم . عباس انگار بهتر می تونست اوقات تنهاییش رو با اون بچه بگذرونه . شده بود پدر مادر اون بچه ...نه من حال داشتم از بچه نگه داری کنم نه لهراسب دائم خمار ! دیگه کم کم داشتم شک می کردم ...اون بچه با اتفاقات اخیری که پیش اومده بود و آشفتگی لهراسب منو به فکر فرو می برد . این که اون بچه کیه . لهراسب چرا ویلایی رو آتیش زده . باید با جهان صحبت می کردم ...باید خودم سر از قضیه

درمی آوردم که اون بچه کیه . چرا ما باید ازش مراقبت کنیم . کم کم پول اومد تو خونه مون . خیلی وقت هم بود که جهان ندیده بودم و به شدت دلتنگش بودم . یادمه برای خرید بیرون رفته بودم . دیدمش ! سر از پا نمی شناختم سوار ماشینش شدم

علیرضا از ماشین بیرون پرید . حال همه ی اکسیژن را دو دستی تقدیم ریه هایش کنند باز هم توان دم و بازدم کشیدن نداشت . انگار تهمینه پایش را روی قلب و سینه ی او گذاشته بود و با حرف هایش قصد داشت او را آتش بزند ....

نگاهِ نافذ مهراز و لب های زیباییش! آن ناز همیشه در صدایش ! دست های کوچکش ! پدرش چه بود . یا بهتر است بگوید چه آدمی بود . اصلا آدم بود ؟ خلق و خویی از آدمیزاد داشت ؟

[03.02.18 22:13] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

روی زانوهایش افتاد و از اعماق وجود نعره کشید . نام خدا را بارها صدا زد و خدا خدا کرد . گاهی وقت ها خدایی که در همین نزدیکی است را نمی بینیم و با صدای بلند در جست و جویش هستیم .

حال علیرضا ؛ حال آدمی بود که در حال سوختنه شدن در آتش بود .

دست هایش می لرزید و فکش از شدت خشم و غضب چفت شده بود . خبری از تهمینه نبود . سوار ماشین شد و برایش اصلا مهم نبود که چراغ قرمز را رد می کند ؛ عابری رد می شود یا هرچیز دیگری !

ادامه .....صدای تهمینه و حرف هایش در گوشش پیچید : و داره عزیزان والا ما فن و فون جای حساس کات کردن بلد نیستیم تا خرجا مغز یاری کنه می نویسم

* نکته ...سلام و شبتون خوش عزیزای من . انگور نارس داره نفس های آخرش و می کشه و هر وقت هر وقت تاکیید می کنم . باز هم هر وقت خواستم پست ها رو بردارم از ده روز قبل به شما اطلاع بدم و بلافاصله پریشانی استارت زده میشه . پریشانی رمان سنگینیه . شاید سنگین تر از انگور نارس به انرژی و همراهی شما احتیاج دارم . البته اگر لایق همراهی بدونید . ادامه ی پارت هم می نویسم . شرمنده ی روی ماهتونم . پست ها دیشب به دلم نبود و پایان و انسجام رمان برام خیلی مهمه . کم و کاستی قلمم رو به بزرگی خودتون ببخشید و با نقد و نظراتتون همراهم باشید . 4 روزه کم کار شدید و دلم گرفت . برای همه ی بیمارها دعا کنید و اگر جای تو قلبتون دارم منم دعا کنید .

****

[?][?], [05.02.18 22:36]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

بسم الله الرحمن الرحیم

سوره الملك, آیه 5

وَلَقَدْ زَيَّنَّا السَّمَاءَ الدُّنْيَا بِمَصَابِيحَ وَجَعَلْنَاهَا رُجُومًا لِلشَّيَاطِينِ وَأَعْتَدْنَا لَهُمْ عَذَابَ السَّعِيرِ)

معنی ایه : و در حقیقت آسمان دنیا را با چراغهایی زینت دادیم و آن را مایه طرد شیاطین [= قوای مزاحم] گردانیدیم و برای آنها عذاب آتش فروزان آماده کرده ایم)

نمی دانست دقیقا کجاست ؛ ده کیلومتر از تهران فاصله دارد یا شاید هم صد کیلومتر ! اصلا نمی دانست ساعت چند است . همین که سیاهی آسمان را می دید و روی سیاهش عیان نمی شد دلش آرامش می گرفت .

ماشین را قفل نکرد ؛ از ماشین پیاده شد پایش پیچ خورد و همین بی دقتی برای خالی کردن حرص ها و خشمش بس بود . او علیرضا حاتمی وکیل پایه یک دادگستری کسی که جز بهترین وکلای این کشور بود و تا می توانست حق و ناحقی سرش می شد و حق مظلوم را می گرفت حال و در همین لحظه کم آورده بود و به بن بست رسیده بود . حال و روزش هیچ فرقی با شخص عادی نداشت و البته که او هم آدم بود اما هر آدمی این چنین زندگی اش پیچیده است ؟ نمی دانست چگونه در صورت مهراز نگاه کند . زندگی شان چنان به هم گره خورده که باز کردنشان کاری سخت بود . ؛در زندگی هیچ کس نمی تواند حقایق تلخ را انکار کند . حقیقت تلخی که او پسر جهان حاتمی است .کسی که بوی کثافت کارهایش شامه اش را پر کرده بود و حال او حس کسی را داشت که انگار سرش را به زیر آب فرو کرده بودند و توان نفس کشیدن نداشت . در ماشین را چنان محکم کوبید و صدای لعنتی های بلندش در بیابان اکو شد . فریاد کشید ؛ دست هایش را روی سرش گذاشت و تا می توانست عقده های دلش را فریاد کشید !

صدای خنده های مستانه ی مهراز در گوشش پیچید . چشم های معصوم و زلالش ! چقدر این دنیا برای چشم های معصوم مهرازش پر از زشتی و سیاهی بود .

صدای تهمینه در گوشش پیچید" ازش پرسیدم اگر لهراسب بیاد بگم کی باهاش کار داشت ؟"

فریاد کشید و لگدی به ماشینش کوبید . حس سوزش گلویش در مقابل سوختن و به جلز و ولز افتادن قلبش هیچ بود . "گفت بگو جهان حاتمی ! فامیلیش رو چند بار با خودم مرور کردم . دلم نمی خواست فراموش کنم"

نمی دانست چند دقیقه یا چند ساعت ؛ اصلا یک قرن یا دو قرن فریاد کشید ؛ آن قدر که دیگر صدایش بالا نمی آمد و ناتوان با بدنی سست روی زانوهایش افتاد . نوری که از جلوی چراغ ماشین توی صورتش نقش بسته بود سبب شد چشم هایش را ببندد .

به هر جان کندنی که بود سوار ماشین شد . مقصدش هنوز مشخص نبود . از همه جا رانده را می شد به او مثال زد. دقایقی سرش را روی فرمان گذاشت .

هضم کردن حرف های تهمینه کار هرکسی نبود . آن قدر حرف هایش برای او گران تمام شده بود که نمی دانست چگونه حلاجی شان کند .

صدای تهمینه در گوشش پیچید ؛ ماشین را به حرکت درآورد :

- وقتی سوار ماشینش شدم باهام احوال پرسی کرد . اولین کاری که کرد این بود صورتمو نگاه کرد . دیگه جای کبودی ها توی صورتم خودنمایی نمی کرد . بهم گفت خیلی خوشگل شدم و طاقت دوریمو نداره . هرچند خودمم خیلی سختم بود ازش دور باشم . بهم گفت در داشبورد و باز کنم اولش ترسیدم ؛ اونم مثل تو جدی بود و

نگاهش زیادی نافذ . وقتی جعبه ی مخملی بزرگی رو دیدم چشم هام گشاد شد . با احتیاط دستمو جلو بردمو جعبه رو برداشتم . تا اون زمان نه من طلا داشتم نه مادرم . مثل ندید بدید ها در جعبه رو باز کردم دیدم بله! آقا سنگ تموم گذاشته . نگاهش کردم گفت دوست داری ؟! مگه می تونستم دوست نداشته باشم ؟ خیلی دوست داشتم ...من تازه داشتم به چیزایی که عاشقشون بودم می رسیدم . پر زرق و برق بود . جهان گفت برای من خریده . گفت تو حیفی برای لهراسب ...

علیرضا مشتش را روی فرمان کوبید . درد در انگشت هایش نشست و لب گزید .

دلش می خواست همه ی این ها یک کابووس باشد . می ارزید ! صبحش از خواب بیدار می شد و یک صدقه می داد و باز روزش را از نو آغاز می کرد . اما نه این خود حقیقت تلخ زندگی شان بود !

- می گفت من زیبا هستم . زن زیبایی مثل من باید مثل ملکه ها باهاش برخورد بشه و زندگی شاهانه داشته باشه . بچه بودم و رام می شدم . اصلا یادم رفته بود چرا سوار ماشینش شدم . سوالم یاد رفت . اصلا یادم رفت بپرسم اون دختر دوماهه تو خونه ی ما چی می خواد . دعوتم کرد به شام ! بهم گفته بود زن و بچه داره . اما خسته است از زندگیش از زنش ....می گفت اگر من بله رو بدم دنیامو بهشت می کنه ....

علیرضا آن قدر لبش را از درون گزید که خون در دهانش نشست
: . صدای خنده ی تهمینه در گوشش پیچید که گفت

, [05.02.18 22:36]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

هرچند ناز شستش دنیا رو برام جهنم کرد . انگار من به دنیا اومده - بودم که بشم عروسک خیمه شب بازی همه.مثل لهراسب . مثل آقام . مثل جهان پدرت...بگذریم ....حس بزرگی می کردم ؛ دلم می خواست گذشته رو فراموش کنم . خودمو احمق می دونستم که گذاشته بودم برای زندگیم تصمیم بگیرند .هرچند جهان تب تندی بود که زود سرد شد . نمی دونستم از چاله به چاه می افتم .پدرت جذاب بود و این جذابیتش سرمو شیره مالید . نمی دونستم جواب لهراسبو چی بدم . به چه بهونه ای بزنم بیرون ...لهراسب افسردگی حاد گرفته بود و صبح تا شب فقط به دختره نگاه می کرد . عباس اون قدر شیفته ی اون دختر شده بود که نمی ذاشت کسی . نزدیکش بشه . خودش همه کارهاش انجام می داد

. علیرضا نفس هایش کش دار شد

پدرت خوب بلد بود شرایط رو فراهم کنه . لهراسب رو فرستاد - پی نخود سیاه . با منم کاری نداشت منم از خدا خواسته ازش

نپرسیدم کجا میره . همه بد بودن جهان خوب بود . یه بت برام بود . من ...من....اون شب سر قرار رفتم بدون این که لهراسب چیزی بفهمه...

علیرضا چنگی به موهایش کشید :

-خدایا....خدایا.....

- جهان خیلی پست بود . من نزده می رقصیدم از لهراسب بدم می اومد اما اونم تلاششو می کرد که از لهراسب جدا بشم....روابط من و جهان خیلی بهم نزدیک شد اون قدر که .....

علیرضا با سر محکم به فرمان ضربه زد و اصلا مهم نبود پیشانی اش سیاه و کبود شود .

صدای تهمینه ناقوس مرگ بود :

- پدرت بهم گفت که لهراسب خصومت شخصی داشته با پدر و مادر واقعی مهراز و اون شب اونا رو که توی ویلا بودند آتیش زده ...دیگه حالم داشت از لهراسب بهم می خورد . باورم نمی شد قاتل باشه ....باورم نمی شد با یه قاتل زندگی می کردم ...جهان شده بود خدای من . هرچی می گفت انگار راست می گفت . می گفت بمیر واقعا نیت مرگ رو داشتم . اما همه ی این ها حرف های دروغ جهان بود . جهان پشت همه ی این برنامه ها بود .

حتی وقتی لهراسب خودکشی کرد . وقتی زن صیغه ای جهان شدم کم کم سر از کاراش درآوردم فهمیدم آدم ترسناک و پستیه ...

علیرضا خون جاری شده در پیشانی اش را از داخل آینه نگاه کرد و چشم بست . فکر این که روزهایی که مادرش درد می کشید و روزهایی که پدرش زجرشان می داد با تهمینه در حال عشق بازی و هوس بازی بود دیوانه اش می کرد و دلش می خواست خودش و جهان را با بنزین و کبریت بسوزاند . سودابه مادرش چه گناهی کرده بود که با داشتن چنین همسری زجر کشید .

- کشتن پدر مادر واقعی مهراز کار اون بوده . لهراسب هم از شدت افسردگی و عذاب وجدان سال ها بعد خودش رو کشت....لهراسب طمع کرد . پول چشمش رو کور کرد. بار این عذاب وجدان هم با کشتن خودش پس داد. حتی عباس وقتی فهمید پدرش قاتله یادمه روی این که به مهراز بگه رو هیچ وقت نداشت و هیچ وقت نگفت . جهان منو مثل یک تیکه آشغال از زندگیش بیرون کرد . حقشه هرچه تو این دنیا پس بده ...اصلا برام مهم نیست حتی اگر بمیره ...می فهمی ؟ حتی اگر بمیره . اون قاتل همه ی ماست .

[05.02.18 22:36] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

****

در بالکن روی تاب بزرگ چوبی نشست . گلدان های کوچک و بزرگی که خریده بودند روحیه اش را بهتر می کرد . شال نازکی روی شانه هایش انداخت و شماره ی علیرضا را گرفت . به آسمان نگاه کرد و دم عمیق کشید.

. دلش برایش تنگ شده بود و صدایش را خوب نشنیده بود

پس از چند بوق نا امید از شنیدن علیرضا قصد کرد تماس را قطع کند که صدای خش داری علی در گوشش پیچید :

-بله ؟

مهراز تاب را به حرکت درآورد و دلتنگ گفت :

- سلام . داشتم نگران می شدم علی . چرا گوشیت جواب نمی دادی؟.

علیرضا چشم هایش را بست و دست به پیشانی اش گرفت :

-صداشو نشنیدم . تو ترافیک بودم .

مهراز آرام در گوشی پچ زد :

- دلم برات تنگ شده ! اما درکت می کنم بخدا . من دلم نمی خواد بین من و خواهرت گیر کنی . زنگ زدم صداتو بشنوم . راستی حال خواهرت خوبه ؟

چشم های علیرضا نم دار شدند .

-خوبه شکر خدا .

مهراز به آسمان نگاه کرد و زانوهایش را درآغوش کشید . چانه اش را روی زانو نهاد :

- ای کاش الان این جا بودی ! تو بهم قول دادی این شرایط موقت . بهت ایمان دارم که می تونی همه چیز رو درست کنی . من کنارتم ...

مهراز حرف می زد و علیرضا سرخی چشم هایش هر لحظه بیشتر از قبل می شد .

-علیرضا کجایی ؟

تمنای صدای مهراز ؛ تمنای دل خودش هم بود . شاید به شدت بیشتر ! صدای تهمینه هر لحظه بیشتر در گوش هایش می پیچید " . "اون قاتل همه ی ماست

مهراز با ناز نهفته در صدایش برای او حرف می زد و از دلتنگی اش می گفت و قلب علیرضا را به تلاطم می انداخت .

مرد جوان میان کلام مهراز پرید :

-مهراز من حالم زیاد خوب نیست .

مهراز نگران قلبش در سینه بی قراری کرد .

-چی شده علیرضا ؟ توروخدا جواب بده ...

بوق ممتد پشت خط نشان از قطع کردن بود . مهراز نگران با حال بد شماره ی علیرضا را گرفت و صدای زنی که در کمال آرامش کوفتی اش می گفت دستگاه مورد نظر خاموش است . استرسش را تشدید کرد .

پشت سر هم چندین بار شماره اش را گرفت ؛ در بالکن باز شد با دیدن قامت خمیده ی علیرضا که در درگاه در ایستاده بود در جایش نیم خیز شد .موبایل از دستش افتاد ؛ علیرضا حریصانه به مهراز و صورت کبودش نگاه کرد و پر درد نفس کشید . قفسه ی سینه اش با شتاب بالا و پایین می رفت و از خودش بدش می آمد . اصلا با چه رویی پیش مهراز آمده بود ؟! اما چه می کرد آرامشی می خواست از جنس آغوش مهراز و نفس های گرمش.

مهراز کامل ایستاد باعث شد شال از روی شانه اش به زمین بیفتد . دیدن علیرضا با دیدن لباس های خاکی و سر و وضع آشفته حالش را بد کرد و طپش های قلبش را کند کرد .

هردو برای یک لحظه با مکث کش داری به صورت هم نگاه کردند . مردمک چشم هایشان بی قرار بود .

مهراز زمزمه کرد :

-علی ..

علیرضا سعی کرد برای اولین بار لبخند بزند اما از هر سمتی که فکر می کرد به هرچیزی شبیه بود جز لبخند .

تمام صورتش به جای مهراز درد می کرد . چقدر زندگی شان سراسر درد بی درمان شده بود .

اگر مهراز می فهمید چه خاکی در سرش می ریخت ...نفسش به نفس این دختر بند بود و اگر می فهمید رهایش می کرد ؟

سرش گیج می رفت ؛ هردو به سمت هم خیز برداشتند مهراز نگران صورتش را قاب گرفت و به پیشانی کبود او دست کشید :

یا خدا ...علی....علی این چه حالیه ؟-

علیرضا بی حرف او را محکم در آغوش کشید و اصلا مهم نبود استخوان های مهراز ترق ترق صدا می دادند . مهراز هم هیچ اعتراضی نداشت . مردجوان چندین بار بوسه ای روی گونه ی مهراز نشاند . مهراز روی پنجه ی پا ایستاد ؛ صورت خیس از عرق علیرضا را دست کشید و در صورتش گفت :

حرف بزن علیرضا . تورو قرآن بگو چت شده ؟ -
علیرضا....عزیزم ....چرا رنگت پریده ...

مرد جوان چشم هایش را بست و سرش را روی شانه ی نحیف او گذاشت .

-آرومم کن مهراز .

مهراز به موهای او دست کشید ؛ نگران بوسه ای به موهای او زد :

-به ....تو روخدا ...مرگ من....تو بگو چی شده ؟ جون امیرعلی من نگاه کن علیرضا ...

روی آن که در چشم های دخترک نگاه کند را نداشت .

-تصادف کردم . نیست چیزی !

اصلا مهم نبود دروغ بگوید .

مهراز نگران او را روی تاب چوبی نشاند . گونه ی علیرضا را لمس کرد :

-تصادف ؟ چی ؟ ...مرگم بده خدا

با نگرانی به او دست کشید :

-نمی فهمی شاید ...نمی ؟ بدنت گرمه ؟ جایی ات درد نمی کنه خوبی ....

علیرضا سرش را به معنای نه بی حال تکان داد .

-من خوبم . نیست چیزی .

مهراز از جایش بلند شد :

-وایسا .

خواست برود برای او آب بیاورد که علیرضا مچ دستش را گرفت و او را روی تاب نشاند . سپس سرش را در آغوش او گذاشت . مهراز مانند منگ ها به او نگریست ؛ پر تشویق به او نگریست . نگرانی مانند خوره شیره ی جانش را مکید . سر علیرضا را درآغوش گرفت و موهایش را نوازش کرد .

-داری نگرانم می کنی علیرضا . خسارت جانی مالی که ...

علیرضا میان کلامش پرید :

-نگران نباش .

مهراز لب گزید و موهای سیاهش را نوازش کرد . علیرضا افزود :

-مهراز برام حرف بزن !

مهراز پر بغض گفت :

[05.02.18 22:37] ,

-تو برام حرف بزن . نمی خوام بهم بگی چی شده ؟

علیرضا چشم هایش را بست . این بوی آغوش را دوست داشت . پر بود از آرامش و عشق ! حس می کرد تمام تنش ها و استرس هایش دود شده و به هوا رفته . پلک هایش سنگین شدند . اصلا نای حرف زدن نداشت.

-نه! خیلی ترسیدم ...

مهراز روی صورتش کشید :

-از چی ؟

-از این که دیگه نبینمت .

مهراز اشک هایش روی گونه اش چکید .

از فکر این که علیرضا تصادف سختی داشته مو بر تنش راست شد . طاقت دیدن مرد مقتدری که در همه ی شرایط مقاوم و استوار بود را که این چنین خسته و نالان در آغوشش نفس می کشید را نداشت .

در گوش علیرضا گفت :

-علیرضا ؟ بلند شو یه دوش آب گرم بگیر ...

علیرضا پلک هایش لرزید . چه می شد تا آخر عمر سرش را روی پاهای مهراز بگذارد و زمان کش پیدا کند.

[08.02.18 22:37] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

****

بِسۡمِ ٱللَّهِ ٱلرَّحۡمَٰنِ ٱلرَّحِيمِ

تا خود صبح نتوانست پلک روی هم بگذارد . وقتی آشفتگی علیرضا را دید که این گونه به او پناه آورده نگران بود . نمی توانست مرد همیشه مقتدرش را این گونه ببنید . دست روی پیشانی علیرضا گذاشت و موهای سیاهِ افتاده روی پیشانی اش را کنار زد . با سرانگشت پیشانی علیرضا را نوازش کرد و تبسم تلخی روی لب های خودش نقش بست . علیرضا اخم ظریفی کرد و آرام پلک هایش را گشود ؛ تصویر مهراز را دید که با چشم های سرخ و صورتی پف کرده نگاهش می کرد .

مهراز گفت :

-ببخش بیدارت کردم .

علیرضا دست او را گرفت و روی قلبش گذاشت . زمزمه کرد :

-چرا نخوابیدی ؟

مهراز لبخند مهربانی به رویش زد .

-همین جوری .

علیرضا نشست و به تاج تخت تکیه داد . مهراز گفت :

-؟خوب خوابیدی

: مرد جوان صادقانه گفت

-نه!

مهراز به سینه ستبر او نگاه کرد علیرضا او را به سمت خود کشید . و سرش را روی سینه خود گذاشت

: مهراز چشم هایش را بست

-وقتی فکر می کنم تصادف کردی نفسم بند می آد .

دست علیرضا نرسیده به کمر مهراز در هوا ماند .

: مهراز سرش را بلند کرد

-؟اگر اتفاقی برات می افتاد من...من...چکار می کردم

علیرضا به سختی آب دهانش را بلعید . انگار حرف های مهراز . نفسش را بند می آورد

مهراز سرش را بلند کرد با چشم های خیس به او نگاه کرد . دست : روی گونه اش گذاشت

-؟علیرضا حالت بهتره ؟ نمی خوای یه دوش بگیری

مرد جوان به سختی نفسش بالا آمد . فکر می کرد شب را بخوابد صبح همه ی این کابوس ها تمام می شود اما خیال باطل ! کابوس تازه شروع شده بود .

به عمق نگاهِ نگران مهراز نگاه کرد . چند ثانیه در چشم هایش خیره شد و مهراز نگران تر از همیشه گفت :

-درد نداری ؟

چشم هایش را بست .

-نه .

مهراز لب ورچید و آرام پلک زد :

-من خیلی نگرانتم . این چه حال و روزیه که داری علی ؟

علیرضا از خودش بدش آمد . چقدر روزگار و آدم هایش به این دختر ظلم کرده بود . چه بر سر او آورده بودند .

اگر پدر مادر مهراز زنده بودند در زندگی اش هیچ گاه این همه ظلم و ستم به او وارد نمی شد .

قلبش تیر کشید و همین روز هاست سکته ی قلبی هم کند . صورت مهراز را قاب گرفت و هردو چشمش را بوسید . از خودش و پدرش ؛ از تهمینه . از همه نفرت داشت .

بی گناه ترین فرد این بازی کثیفی که راه انداخته بودند مهراز همیشه مهربانش بود که هم چون برگ گل لطیف بود .

مهراز لبخندش پررنگ و چشم هایش هم نورانی شدند ! علیرضا از فکر یک لحظه نبودش حالش بد شد .

-؟ مهراز

مهراز زمزمه کرد :

-؟ جانم

علیرضا نمی دانست چگونه به او بگوید پدرش قاتل روح و جسم زندگی اش شده . به موهای بلند او دست کشید:

-؟ هر اتفاقی هم که بیفته تو که همیشه هستی

مهراز بی آن که تعلل کند ساعدش را گرفت و فشرد .

-؟ آخه کجا رو دارم که برم

علیرضا اما دلش آرام نگرفت . یک اتفاق غیر عمد و رفتن آرمان زندگی همه شان را برهم زده بود . وال به حال این که از روی عمد کسی مسبب چنین کاری شود . جهان به راستی چه کسی بود ؟

حال که نه زبانی برای صحبت داشت و نه می تواسنت از خودش دفاع کند چه کار می توانست او را بازخواست کند .

مهراز سرش را خم کرد :

-... چیزی شده به من بگو . آلاله حرفی زده ؟ گفته طلاقم بدی

علیرضا هیس آرامی گفت و دست روی دهان او گذاشت . اخم غلیظی میان ابروهایش نشسته بود . حرف از طلاق مانند زهر بود برایش .

مهراز از درون لب هایش را گزید و معصومانه نگاهش کرد .

علیرضا گفت :

-من می رم یه دوش می گیرم .

مهراز از روی تخت بیرون رفت و گفت :

-منم وسایلت رو آماده می کنم .

علیرضا به سوی حمام رفت . مهراز به قامت او نگریست و پس از رفتن او لبه ی تخت نشست و به فکر فرو رفت .

شامه ی زنانه اش خبر خوبی نمی داد . دست به پیشانی اش کشید . سر درد امانش را برید . صدای گریه ی امیر او را از افکار خودش بیرون آورد . به سوی اتاق امیر رفت و پسرک زیبایش را درآغوش گرفت . امیر در میان ریه خندید و با تکان دادن سر ابراز خوشحالی کرد از دیدن مادرش .

مهراز قربان صدقه اش رفت . در همان حال به سمت اتاق عماد رفت تا او را از خواب بیدار کند .

وسایل صبحانه را در میز واقع در بالکن چید . امیرعلی مدام موهای بلند مادرش را می کشید و شیطنت می کرد.چشم های پسرک مظلوم بودند و همین مظلومیت سبب می شد نتواند به او اخم کند .

وارد اتاق مشترکشان شد ؛ از داخل حمام صدای شر شر آب نشان می داد کار علیرضا هنوز تمام نشده .

شماره را نگاه کرد ؛ با دیدن شماره ی ناشناس جواب داد :

-بله ؟

-الو مهراز .

صدای فرد را می شناخت . تهمینه !

-بله ؟

-باید ببینمت !

-چرا زنگ زدی ؟

-مهراز باید باهات صحبت کنم .

خواست تلفن را قطع کند که تهمینه گفت :

-دیشب علیرضا رو دیدم .

[08.02.18 22:37] ,

مهراز به در بسته ی حمام نگریست و امیرعلی را درآغوشش تکان داد . در همان حال صدایش را پایین آورد :

- بازی جدید راه انداختی ؟ فکر کردی من خرم ؟ یه آدم چقدر می تونه بی چشم و روباشه . زندگیمو خراب کردی بس نبود ؟ ها ؟ حالا زنگ زدی که باید منو ببینی ؟ حرمتی میون ما نمونده لایق بدترین هایی . می تونستم ازت شکایت کنم ولی ارزش این کارو هم نداری .

تهمینه میان کلامش پرید :

- به ارواح خاک عباس که می دونم قسم راستته دارم می گم دیشب علیرضا رو دیدم . بهت نگفت چی شده ؟

مهراز تُن صدایش را پایین آورد :

-ساکت شو .

تهمینه گفت :

-مثل این که هنوز چیزی بهت نگفته .

مهراز نفس عمیق کشید . ظرفیت هیچ چیز دیگری را نداشت .

- باید چی رو به من بگه ؟! نکنه باید بهت شیرینی بدم تا نطقت باز بشه ؟

تهمینه که به سیم آخر زده بود گفت :

- برای منی که چیزی از دست ندارم و آب از سرم گذشته شیرینی دیگه معنایی نداره . فقط نمی خوام زندگیت از اینی که هست بدتر بشه ...می دونم اگر بفهمی حتی حاضر نیستی یه دقیقه کنار اون سر کنی ...

مستاصل به در حمام نگریست . سایه ی مرد درشت اندامش رعشه ای به بدنش انداخت . امیرعلی سرش را نزدیک صورت او آورد .

از اتاق خارج شد :

- زندگیم خیلی هم خوبه . سایه ی کسی مثل تو رو نداشته باشه بهتر هم می شه . آسایش رو از همه ی ما گرفتی . تو مریضی بدبخت . از زجر و عذاب دیگرون لذت می بری . می دونی چیه ؟ حالم بهم می خوره از این که بگم تو مادرمی . می فهمی ؟ دیگه چطور بگم حالم از تو و کارهات بهم می خوره ؟ چطور بگم ؟ باز پول کم وردی شروع کردی آتو گرفتن از این و اون که با پول زور گیری ....

تهمینه آرام خندید .

- دوست داری از شوهرت بپرس از تهمینه چه خبر . شاید اصلا این مقدمه ای باشه که بتونه از حرفام برات حرف بزنه .

برای یک لحظه به یاد حال خراب و پریشان علیرضا افتاد و دچار دوگانگی شد . امیرعلی جیغ آرامی کشید و دست هایش را باز کرد تا عماد او را بغل کند . مهراز بچه را به دست عماد سپرد و خودش به سوی بالکن رفت .

- چرند نگو . علیرضا هیچ وقت از من چیزی رو مخفی نمی کنه .

- در هر صورت این حق توهه که از گذشته ات خبر داشته باشی.

مهراز زمزمه کرد :

- گذشته ؟

با باز شدن در و آمدن مهراز دست پاچه شد و سلامی رو به علیرضا گفت .

تهمینه انگار فهمید که گفت :

- بعدا زنگ می زنم .

پس از قطع تماس علرضا پرسید :

- کی بود ؟

نمی دانست چه بگوید . ناخودآگاه گفت :

-ناز بود .

-خب ؟

-سلام رسوند . خواست احوالمو بپرسه .

علیرضا سرتکان داد و سلامت باشه ای گفت . سپس به میز صبحانه نگاه کرد . انگار مشخص بود میل ندارد . و البته که میل خود مهراز هم از بین رفته بود . علیرضا بی آن که چیزی بخورد گفت :

-کاری داشتی تماس بگیر . من میرم .

انگار روز که شده بود خجالتش می آمد در چشم های مهراز نگاه کند .

مهراز بی مقدمه گفت :

-بهتر شدی ؟

علیرضا سرتکان داد . در حالی که در دلش رخت می شستند . چقدر سخت بود مقابل مهراز بماند و در چنین شرایطی دم از خوب بودن بزند .

علیرضا قصد رفتن کرد ؛ عجیب بود مهراز هم اصراری به ماندن نکرد . حرف های تهمینه و آشفتگی علیرضا همه و همه برای به جنون رسیدن او کفایت می کرد .

مهراز پرسید :

-؟ علیرضا ؟ چیزی شده

علیرضا با استیصال نگاهش کرد . مهراز دلش آشوب بود . حس می کرد چیزی شده و علیرضا با نگاهش می خواهد به او بفهماند .

-نه . نگران نباش .

با سرانگشت گونه اش را نوازش کرد و نگاه عمیقی به صورتش کرد .

-؟ زود برمی گردم باشه

مهراز آرام پلک زد . آرام باشه ای گفت . علیرضا گونه اش را بوسید و رفت! مهراز روی صندلی نشست و به موبایلش نگاه کرد . سرش را روی میز گذاشت .دیگر طاقت هیچ اتفاقی را نداشت به خدا که ظرفیتش تکمیل شده بود . از جایش بلند شد .

شماره ی تهمینه را گرفت پس از دو سه بوق تهمینه جواب داد :

-؟ می بینم که طاقت نیاوردی

مهراز نالید :

- بخدا قسم فقط ریگی به کفشت باشه . بهت رحم نمی کنم . کجایی ؟

تهمینه با پورخند گفت :

- چی شد ؟ تو که مرتب دم از اعتماد از شوهرت می زنی ؟ نگران چی هستی ؟ که سرت هوو آورده باشه ؟

چشم های مهراز برای یک لحظه سیاهی رفت . دستش را به صندلی گرفت .

-علیرضا هیچ وقت دست به چنین کاری نمی زنه .

نمی دانست این ترس پنهان در صدا و دلهره ی عجیب از چه منشا می گرفت .

تهمینه گفت :

- هرچند اگر به من بود که می گفتم هوو می آورد بهتر این مصیبت بود .

بزاق دهان نداشت تا گلوی خشکش را تر کرد .

-گفتم کجایی ؟

- آدرس رو برات اس ام اس می کنم . یادت باشه من به خاطر تو حقایق رو بازگو می کنم .

خودش هم به حرف هایش اعتماد نداشت . قصد نابودی مهراز و زندگی کنونی اش را نداشت دیگر هیچ چیز برایش مهم نبود . نفهمید چگونه و با چه سرعتی آماده شد . مقابل آینه اشک هایش را آرام پاک کرد.

[08.02.18 22:37] ,

امیرعلی مدام دست هایش را بالا می برد تا مادرش بغلش کند . امیرعلی را در آغوش کشید و صورتش را بوسه باران کرد . در چشم های پسرک نگاه کرد و گفت :

- زود بعد می گردم مامانی . اگر بابا علیرضا چیزی رو مخفی کرده باشه .. اگر تهیمنه راست بگه

امیرعلی با صدای بلند خندید و خودش را برای مهراز لوس کرد . عماد با دیدن او که شال و کلاه کرده بود گفت:

- عمه جایی داری میری ؟

مهراز کیفش را روی دوش انداخت .

- آره عزیزم . جایی باید برم . زودی برمی گردم .

عماد که صدایش به خاطر سن بلوغ دو رگه شده بود گفت :

- کجا ؟ با یه بچه اذیت می شی .

مهراز سعی کرد نگرانی و اضطرابش را بروز ندهد . دست به موهای عماد کشید :

-نگران نباش . خرید دارم . برای امیرهم . زودی برمی گردم .

عماد قانع نشد اما سر تکان داد . از خانه بیرون رفت . تاکسی منتظرش بود . آدرسی که تهمینه برایش پیامک کرده بود را به راننده گفت و سرش را به شیشه چسباند .

آدرس جدید خانه ی تهمینه را اولین بار بود که می داد . ابتدای خیابان پیاده شد . ترجیح می داد تا پیدا کردن پلاک خانه ی تهمینه کمی راه برود . با دیدن پلاک هفتاد و سه که یک خانه ی کلنگی بود توقف کرد و در زد .

صدای دمپایی روی زمین به گوشش رسید ؛ خیلی زود در باز شد و تهمینه با دیدن مهراز و بچه به بغلش نگاهی به سر تا پایش کرد و اشاره داد وارد شود . مهراز گفت : .

-می شنوم .

تهمینه شانه بالا انداخت و وارد خانه شد . در همان حال گفت :

-قبلا با محبت تر بودی .

مهراز آه سینه سوز کشید و وارد شد :

-نیست تو آدمی هستی که می شه بهت محبت کرد ؟

. سپس در را با پایش بست

: ترجیح داد در حیاط بماند و وارد نشود . تهمینه گفت

آب یا چایی ؟-

: مهراز گفت

واسه آب و چایی و مهمون بازی نیومدم . بگو چی می دونی ؟-

تهمینه چند گام فاصله میانشان را پیمود و رو به روی مهراز و پسرش ایستاد . دستش را بلند کرد و صورت امیرعلی را نوازش کرد در همان حال گفت :

. فتوکپی خودته . اصلا شبیه پدرش نیست-

: مهراز در همان حال گفت

. لعنت به پدرش ! بهتر که شبیه اش نیست-

تهمینه به موهای امیر دست کشید . امیر اما بدقلقی درآورد و اخم کرد به رویش ! تهمینه خندید و پدر سوخته ای نثارش کرد . سپس افزود :

! از این بچه هم شانس ندارم . اخم می کنه بهم-

: مهراز گفت

خواستی زندگیمو بهم بزنی نتونستی خوب حالت جا اومد ؟-

تهمینه نفس عمیق کشید :

-تو از چیزی خبر نداری !

مهراز به صورت خودش اشاره کرد :

- خواهر علیرضا حالت روحی مساعدی نداشت . چرا دست به چنین کاری زدی ؟ مشکل داری ؟

تهمینه گفت :

-من هرچی برات بگم تو باورم نمی کنی . .

مهراز یک گام عقب رفت :

-بگو چکار کنم که کلا قید من و زندگیمو بزنی ؟

تهمینه گفت :

- ممنون من میشی آخرش دختر! امروز ازت خواستم بیای تا حرف های من و شوهرت رو بشنویی . .

صدای تقه ای که به در خورد توجه ی هردویشان را به آن سو جلب کرد . تهمینه آرام گفت :

-می خوای برو تو خونه . از کنار پنجره می تونی بشنویی . .

قلب مهراز به لرزه درآمد .

-منظورت چیه ؟

سپس نگاه دیگری به در بسته کرد . علیرضا به این جا آمده بود ؟ یعنی او آدرس این خانه را بلد بود ؟ مغزش داشت سوت می کشید . نفس هایش کش دار شد . به سوی خانه رفت و پشت پنجره ایستاد . امیرعلی متعجب به اطراف خانه نگاه می کرد . مهراز از پشت پنجره با دو چشم خویش دید که علیرضا وارد خانه شد .

تهمینه گفت :

-خوش اومدی .

علیرضا هنوز کلافه بود و آشفتگی از سر و صورتش می بارید .

تهمیمه گفت :

-حرف های من هنوز تموم نشده....

علیرضا دست به صورتش کشید .

-هضم حرفایی که زدی برای من زیادی سنگین .

تهمینه گفت :

-نکنه حرفامو باور نمی کنی ؟

علیرضا گفت :

-سخته !

- این که پدرت منو صیغه ی خودش کرد . این که زندگی منم خراب کرد . این که به لهراسب گفت اون ویلایی کذایی که پدر مادر مهراز توش زندگی می کردند رو آتیش بزنه . لهراسب یه روز صبح دیگه بیدار نشد ؛ شنیدم با قرص خودشو خلاص کرد .

اسم لهراسب پدر مهراز که آمده ؛ چشم های دختر جوان روی قالیچه ی رنگ و رو رفته ی مقابلش ثابت ماند .

کودک بود شاید کمتر از ده سال سن داشت ! دو تا دور حیاط خانه می دوید و لهراسب با محبت و گاهی با غم سنگینی نگاهش می کرد . وقتی به او بابا می گفت انگار لهراسب از خودش بدش می آمد . انگار پریشان می شد و دقایقی به عمق چشم های مهراز خیره می شد .

تهمینه گفت :

- از وقتی مهراز پا به اون خونه گذاشت یادمه همون زمان به کمک جهان تونستم طلاقمو بگیرم .

علیرضا از فکر این که روزهایی که می توانست خانواده ی خوبی داشته باشد و مانند دیگر دوستانش طعم داشتن پدر و مادر را هم زمان را بالای سرش بچشد را نداشت و آن روزها جهان با این زن سر می کرد به مرز جنون می رسید . چقدر سعی می کرد خوددار باشد تا بلایی سر این زن نیاورد . چقدر حسرت داشتن یک لبخند

روی لب های سودابه تا ابد در دلش مانده بود . چقدر حسرت و آه در دلش تلنبار شده بود !

[08.02.18 22:37] ,

مهراز زانوهایش تا خورد و روی زمین افتاد . امکان نداشت جهان حاتمی ؛ پدر علیرضا دست به چنین جنایتی بزند و ککش هم نگزد . امکان نداشت آن مرد آینده و حال و گذشته اش را مین گذاشته باشد و

تهمینه گفت :

- می دونم سخته . از من متنفری . حق داری . بالاخره روزی هووی مادرت بودم . ولی جرم من به اندازه ی جرم پدر خائنت نبوده . بوده ؟ خوب فکر کن . جرم من به اندازه ی جرم پدر قاتلت نیست . منم بچه بودم ...خام بودم ...گول خوردم ...راهنمای درستی نداشتم ....جهان حرف های قشنگ می زد ...

علیرضا دست هایش را مشت کرد . همه ی وجودش نبض گرفته بودند . هر آن ممکن بود ایست قلبی کند .

تهمینه تیر آخر را خلاص کرد :

- جرم پدرت سنگین تر جر منه . اون زندگی خواهر زنش رو سیاه کرد . خاله ی تورو بدبخت کرد . می فهمی؟ خاله ی تو مادر

مهراز تقاص عشق یک طرفه ی پدرت و پس داد می فهمی ؟ می دونی مادرت به همین دلیل از خانواده اش طرد شد ؟ چون شوهرش چشم ناپاک بوده ؟

مهراز برای چند ثانیه یادش رفت نفس بکشد . ضربه آن قدر کاری بود که سکوت سهمگین در میان همه نشست. علیرضا با حالتی گنگ لب زد :

-؟ چ...چ...چی ؟ خاله ی من

تهمینه با حرص گفت :

مادر مهراز . سمیه ! اون خواهر کوچیکه ی مادرته . یادمه یه - روز مادرت اومد . نمی دونم آدرس خونه ی من و جهان از کجا پیدا کرده بود . بهم گفت پدرت در حقش ظلم کرده . بهم گفت بالای قبری که دارم شیون می کنم مرده نیست ....گفت جهان آدم خطرناکیه ....گفت تهدیدش کرده اگر به پلیش لوش بده تک تک عزیزاشو جلوی چشمش می کشه ....گفت دارم با دم شیر بازی می کنم ....

علیرضا چند گام به عقب برداشت و تنه اش را به دیوار چسباند . حال و در همین لحظه دلش می خواست دست به درون سینه اش فرو کند و قلبش را از جا دربیاورد . عرق سردی روی پیشانی اش نشست .

تهمینه انگار در آن سال ها پرسه می زد :

ترسیدم ....آخه من خیلی وقت بود تو دهن شیر بودم ! من اشتباه - کردم !

در آن سوی خانه مهراز هنوز نگاهش به گل های قالی رنگ و رو رفته بود . صدای تهمینه در گوش هایش پیچید ". مادر مهراز . .... سمیه ! . اون خواهر کوچیکه ی مادرته..مادرته ....مادرته

امیرعلی تقلا کرد و شروع به گریستن کرد . انگار با گریه اش سوت پایانی را فرامی خواند !

مهراز یک قطره اشک از چشمش چکید و روی گونه روان شد . انگار هیچ عکس العملی نمی توانست از خودش نشان دهد . انگار خواب وحشتناک می دید . باورش نمی شد تهمینه مادرش نیست و همه ی این سال ها از داشتن چنین مادری سرافکنده بود ...باورش نمی شد جهان آن قدر پست باشد که چنین کاری با او و زندگی اش کرده . نفس نفس زنان دست به دیوار گرفت ؛ فضای خانه آن قدر خفقان آور بود که اگر یک ثانیه ی دیگر می ماند بی شک نفس کم می آورد !

دیدین چی شد ؟ مهراز ؟ علیرضا ؟ جهان ؟ من کیم ؟ شما کی هستین ؟ وای وای ....

بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران

کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران

, [10.02.18 23:11]

****

تهمینه رو به علیرضا گفت :

وقتی خانواده ی مادرت می فهمن که جهان به خواهر کوچیک - مادرت چشم داره . تصمیم می گیرند طلاق مادرت رو بگیرند ولی مادرت عاشق پدرت بوده و از طرفی نمی تونست طلاق بگیره . چون می دونست جهان بچه ها رو ازش می گیره . وقتی با مخالفت مادرت رو به رو میشن خانواده ات هم اونو طرد می کنند. شایدم حق مادرت بوده ..اون دوست داشت زجر بکشه ....والبته کشید هم ! وقتی فهمید خواهرش و شوهر خواهرش رو جهان کشت سودابه مادرت هم دوست داشت زجر بکشه . .

علیرضا موهایش را در چنگ گرفت و فریاد کشید :

اسم مادر منو به زبونت نیار کثافت- .

تهمینه خندید :

وقتی حامله شدم تعجب کردم . آخه دیگه امیدی نداشتم بچه دار - بشم ولی در کمال تعجب دیدم که خطری منو تهدید نمی کنه . می ترسیدم سقط بشه . با دمم گردو می شکوندم . فکر می کردم جهان باز مثل سابق می شه . بهم توجه و محبت می کنه . اما خیال باطل بود . اون از من سرد شده بود . سواستفاده هاشو کرده بود و دیگه براش جذابیت نداشتم . به حرف مادرت گوش نکردم . فکر می کردم حسودی می کنه به زندگیم وقتی جهان فهمید باردارم خون به پا کرد و گفت باید بچه رو بندازم . خودمو گم و گور کردم تا بچه سالم بدنیا بیاد . دلم می خواست پسرم وارث همه ی اون مال و ملاک باشه .اما خیلی زود جامو پیدا کرد . وقتی فهمید کار از کار گذشته گذاشت بچه رو به دنیا بیارم وقتی شهرآگین به دنیا اومد هیچ وقت نتونستم یه دل سیر نگاهش کنم . می دونستم جاش خوب و امنه پیش برادر جهانه اما بازم نبودش زجرم می داد . هرچند پسرمو ازم گرفت و به خانواده ی عموت داد. هرچند شهرآگین وقتی بزرگ شد سرش بی کلاه موند اما ...نمی زارم الان هم حقش رو بخوری ....نمی زارم سهم پسرمو بخوری و یه آبم روش می فهمی ؟....

مهراز مانند مسخ شده ها به رو به رویش زل زده بود ؛ و حتی توان پلک زدن که هیچ توان نفس کشیدن هم نداشت . تمامِ این خانه داشت کم کم روی سرش آوار می شد و آوار به این معنا نیست که حتما زلزله ی چند ریشتری بیاید . گذشته اش آن قدر خانه مان

سوز و تکان دهنده بود که به حتم برای آوار شدن ستون های این خانه بس بود . گریه ی امیرعلی شدت بیشتری گرفت . با شنیدن صدای گریه ی امیرعلی سر علیرضا و تهمینه هم زمان به آن سو کشیده شد . مرد جوان دست روی قلبش گذاشت ؛ این صدای گریه ی آشنای پسرش بود که از خانه به گوش می رسید . امیرعلی را جگر پاره ی خودش می دانست و آن قدر دوستش داشت که فقط خدا می دانست . صدای گریه ی امیرعلی شدت بیشتری گرفت ؛ تهمینه یک قدم عقب رفت ؛ نفس هایش در سینه محبوس ماند . علیرضا از شدت درد صورتش جمع شد . نابارانه به تهمینه نگاه کرد و لب زد :

-؟ تو چکار کردی ؟ تو ...چکار کردی ...تو

از فکر این که این صدای آشنا متعلق به امیرعلی باشد خشمش شدت می گرفت .

تهمینه رنگ از زخسارش پرید . علیرضا دستش را روی قلبش مشت کرد و یا امام غریبی زمزمه کرد و به سوی خانه قدم برداشت . حتی کفش هایش را در نیاورد . همه ی وجودش چشم شد ؛ همه ی زندگی اش را دید ؛ دختر رویاهایش ! چقدر دوست داشت ؛ مانند آدم های بی سر پناه روی زمین افتاده بود و به دیوار تکیه زده بود. به سمتش پا تند کرد ؛ با دیدن صورت کبود مهراز و بی حالی اش روی سرش کوبید و نعره اش در خانه پیچید:

-یا امام حسین !

صورت مهراز از شدت کمبود اکسیژن کبودِ کبود شده بود و انگار مشخص بود شنیدن آن حرف ها برای هزارامین بار او را کشته ! و زنده زنده آتشش زده !

کنار پای مهراز نشست و چندین بار تکانش داد . انگار آن اقتدار همیشگی اش را از دست داده بود . حال مردی بود که حس می کرد همه ی زندگی اش را باخته است ؛ حال مردی بود که در چشم هایش یک دنیا باختن فریاد می کشید .

مهراز بی آن که بتواند نفس بکشد به نقطه ای خیره شده بود . علیرضا چندین بار تکانش داد و با عجز گفت :

-مهراز .....عزیزم ..... توروخدا .....چی شدی مهراز .....

مهراز لب های کبودش تکان خورد اما صدایی به گوش علیرضا نرسید . تهمینه ترسیده در درگاه در ایستاده بود به اوضاع وحشتناکی که حاصل دست رنجش بود نگریست . علیرضا چشم هایش از شدت نگرانی و خشم قرمز شدند و اگر چاقویش می زدند خونش در نمی آمد . رو به تهمینه برگشت :

-خدا لعنتت کنه....خدا ازت نگذره .

صدای گریه ی امیرعلی هرلحظه بیشتر اوج می گرفت و وحشت مرد جوان را برانگیخته می کرد . نمی دانست چه کند . دست و

پایش را گم کرده بود ! مهراز بی گناه ترین فرد زندگی اش بود که هرکس از راه رسیده بود پا رویش گذاشته بود . دستش را بلند کرد و سیلی پیاپی اش روی گونه ی سرد و روح دخترک نشست . و در دل خودش را لعنت فرستاد . دستش بالا رفت و سیلی زد ؛ یک بار . دو بار .با صدای بلندی که برای خودش هم ناآشنا بود ؛ با عجز و تمنا گفت :

-نفس بکش مهراز . نفس بکش تورو به علی ...

, [10.02.18 23:12]

مهراز با ضربه ای که به صورتش خورد برق از سرش پرید و نگاهش روی صورت او دوید . انگار تازه از شوک حرف هایی که شنیده بود بیرون زده بود ؛ قفسه ی سینه اش می سوخت و حجم این همه اکسیژن به سینه اش باعث سرفه اش شد .

اشک در چشم هایش نشست . علیرضا دست روی قفسه ی سینه او گذاشت و با نگرانی ماساژ داد . در صورتش خم شد :

-مهراز ؟ مهراز حالت خوبه عزیزدلم ؟

اشک هایش شدت بیشتری گرفت . نمی دانست از کی عزیزدل او شده بود و خود بی خبر بود .

دست علیرضا را آرام پس زد . علیرضا از این حرکت او تعجب کرد و ترس از دست دادن مهراز هر لحظه بیشتر در دلش چنبر

زد . دلش گرفت . مهراز اشک هایش شدت گرفت . امیرعلی هنوز گرفته می کرد ؛ مهراز آرام خم شد و کودکش را درآغوش کشید . انگار در این دنیا ؛ جز امیرعلی هیچ چیز در این دنیا راست نبود . می ترسید یک روز از خواب بیدار شود و وجود امیرعلی هم یک دروغ محض شود .

دنیا به او یاد داده بود همه چیز اطرافش درروغی بیش نیست . پدر مادر دروغی ، آدم های دو رو ! و زندگی که هیچ وقت مانند زندگی نبود !

امیرعلی ترسیده خودش را به مهراز چسباند و مشخص بود شیر می خواست . مهراز آرام پاهایش را جمع کرد .

علیرضا دست پشت کمرش گذاشت و آرام گفت :

-باید باهم حرف بزنیم .

مهراز چشم هایش را بست :

-خواهش می کنم دستت رو بردار .

جوشش هرچه خورده و نخورده در معده اش را حس می کرد . هر آن ممکن بود این زندگی کوفتی را بالا بیاورد. دلش می خواست بمیرد اما به راست ترین موجود زندگی اش که در آغوشش کز کرده بود نگریست . نه حال وقت مردن نبود .

علیرضا لعنتی به شیطان فرستاد و دستش را برداشت .

تهمینه هنوز مانند بینندگان به آن دو نگاه می کرد . مهراز آرام از جایش بلند شد ؛ امیرعلی دیگر بدقلقی از خودش درنیاورد . مانند دخترانی که عروسکشان را بغل کرده اند آرام ایستاد . نگاه عمیقی به علیرضا کرد این پسر همان پدر بود که عاشقش بود و از اعماق وجودش دوستش داشت . جهان حاتمی !

جهان حاتمی یک زندگی را به او بدهکار بود . چانه اش می لرزید رو به روی تهمینه ایستاد ؛ به چشم هایش نگاه کرد ؛ تهمینه در چشم هایش حرص و کینه بی داد می کرد اما مهراز کجای این زندگی را برایش تنگ کرده بود .

مهراز زمزمه کرد :

-چرا ؟

تهمینه سرش را بلند کرد و به چشم های او نگریست .

دستش را بلند کرد و تخت سینه ی او کوبید .

-چرا ؟ فقط چرا ؟؟

تهمینه آرام خندید .

اینو باید از جهان بپرسی که چرا عاشق خواهر زن خودش شد- .

سپس با صدای بلند خندید . مهراز دست مشت شده اش را محکم تر به سینه ی او کوبید :

- دروغ می گی . تو یک کثافت عوضی هستی که نه خدا می شناسه نه حق الناس ...

تهمینه دست مشت شده ی مهراز را محکم گرفت و جدی در صورتش نگاه کرد :

- از این که تو زجر بکشی خوش حالم . تو هم باید تاوان بدی . مثل مادرت ! توهم باید بسوزی مهراز !

سپس با صدای بلندی خندید که گوش های مهراز از صدای بلند او به درد آمد .

مهراز او را هول داد :

- تو یه دروغگویی . یه عوضی . تو تعادل شخصیتی نداری . مریضی .

تهمینه خنده هایش شدت گرفت . کمی به جلو خم شد و مشت های مهراز تخت سینه اش فرود آمد .

علیرضا شماره ای را گرفت و آدرس محلی که بودند را داد . تهمینه میان خنده هایش گفت :

- این که تو عروس من شدی بازی جهان بود که راه انداخت . هرچند شهرآگین سرش بی کلاه موند اما نمی ذارم همه ی اون مال وثروت رو شماها لاش خورها بالا بکشید . باید سهم پسرمم بدید .

مهراز نالید :

نمی بخشمت . نمی بخشمت-....

امیرعلی گریه اش را از سر گرفت ؛ علیرضا شانه ی مهراز را گرفت و او را از خانه بیرون کرد .

مهراز به سختی آب دهانش را بلعید . تهمینه لحظه ای می خندید و لحظه ای گریه می کرد .

خیلی زود ماشین آمبولانسی آمد ، صدای آژیرش سوهان روح مهراز شد ؛ اشک هایش برای یک لحظه بند نمی آمدند . دو زن و چند مرد وارد خانه شدند . علیرضا به تهمینه اشاره کرد . مهراز روی زانوهایش افتاد و به تهمینه که قهقه سر می داد و به زور او را با خود می بردند نگریست . انگار زمان متوقف شد و دیگر هیچ چیز نفهمید .

****

, [13.02.18 22:42]

****

بِسۡمِ ٱللَّهِ ٱلرَّحۡمَٰنِ ٱلرَّحِيمِ .

هوالصابر

چند دقیقه ای از رفتن تهمینه گذتشه بود . یک ساعت ؟ دو ساعت ؟ اصلا چه فرقی می کرد !

اما هنوز صدایش در گوش مهراز شنیده می شد "من سالمم . من از همه ی شما سالم ترم ...شما روانی هستید ....شما باید زجر بکشید....جهان باید زجر بکشه..."

مهراز دست روی گوش هایش گذاشت و از درون لبش را گزید .

علیرضا گفت :

- امروز صبح سجاد زنگ زد بهم . تهمینه چندین ساله که از سلامت روح و روانی برخوردار نیست . پرونده ی پزشکیش رو سجاد امروز صبح به من نشون داد . خودش هیچ وقت نمی خواد باور کنه که بیماره .

حس موزی و سرکش موشی را در گوشش حس می کرد و اعصابش را خدشه دار می کرد . نمی دانست بچه به بغل کجا را داشت که برود یقه ی چه کسی را بگیرد .

در حیاط خانه ی تهمینه نشسته بود و به اتفاقات اخیر می اندیشید . هنوز نفس هایش سنگین بود و سوز قفسه ی سینه اش کاسته نشده بود .

نمی دانست چند دقیقه ساکت و بی هیچ حرکتی آن جا نشسته بود که حضور مرد جوان را بالای سرش حس کرد ؛ مهراز به کفش های

چرم او نگریست و به یاد آورد روزی چقدر این فاصله ی طبقاتی مقابل چشم هایش عیان بود و حال کفش های خوش رنگ و زنانه ی خودش در مقابل کفش های گران قیمت او برابری می کرد .

مهراز زمزمه کرد :

-؟ این بود تصادف دیشبت

علیرضا مقابل او زانو زد . امیرعلی بدقلقلی در می آورد و مدام گریه می کرد .

علیرضا دست های مهراز را در دست گرفت و فشرد :

-؟ دست هات یخ زدند . حالت خوبه

سپس موهای افتاده روی پیشانی مهراز را کنار زد . حاضر بود برای او جانش را هم فدا کند . چشم های معصوم اودلش را تکه تکه می کرد . چقدر در حق او بدی کرده بودند و حس عذاب وجدان داشت .

مهراز به کاشی های رنگ و رو رفته ی حیاط نگریست . عجب صحبت های تکان دهنده ای شنیده بودند . صحبت هایی که خانمان سوز بود و فرقی با زلزله ی چند ریشتری پل ضحاب نداشت .

-؟ چرا بهم نگفتی!

علیرضا خم شد و دست های سردش را بوسید . تضاد دست هایشان را دوست داشت .

-نمی دونستم چطور باید بگم ....به زمان احتیاج داشتم ....

مهراز آرام پلک زد ؛ به گره ی دست هایشان نگریست . مرد رو به رویش حال انگار چند سال شکسته شده بود. چشم های براق همیشگی اش کدر جلوه می کرد .

مهراز زمزمه کرد :

-تو همیشه اول گفتن هرچیزی سخته ...اما تو مرد قوی هستی ...تو همیشه می تونی ....

علیرضا لبخند محزونی روی لب هایش نشست :

-آدم های قوی هم بالاخره یک روز کم میارن مگه نه ؟

-چرا نگفتی دیشب ...

-چون برای اولین بار تو زندگیم ترسیدم ...مهراز ...می فهمی ؟

مهراز یک قطره اشک از چشمش چکید . امیرعلی با دیدن صورت خیس از اشک مهراز لب هایش آویزان شد و شروع به گریستن کرد .

-از چی ترسیدی ؟

علیرضا پر از حرف به او نگریست از درون لبش را گزید . تا نوک زبانش آمد که بگوید از نبودن خود او می ترسد. اما نتوانست ! چرا که آدم های بزرگ ترس های بزرگ دارند . یک بار نبود آدم مهم زندگی اش را تجربه کرده بود . یک بار معنی نبودن را چشیده بود و دیگر طاقت نبود مهراز را نداشت ؛ چقدر در مقابل مهراز حس شرمندگی کرد . روی آن را که به چشم هایش نگاه کند را نداشت . مهراز بی حرف سرش را پایین انداخت و از روی زمین بلند شد . انگار کلمات روی زبانشان جاری نمی شدند و هرچه می گفتند به سختی بود !

آرام دست هایش را از دستان گرم علیرضا جدا کرد :

-کجا ؟

مهراز زمزمه کرد :

-نمی دونم ! یه جایی که شاید بشه یه ذره نفس کشید .

-ماشین همراهم هست .

-احتیاج دارم تنها باشم .

مهراز نفسش را رها کرد ؛ انگار ته مانده ی گریه اش مانند بغض در گلویش ته نشین شده بود . چقدر دلش می خواست یک جایی برود ؛ تا می تواند فریاد بکشد و عقده هایش را خالی کند .

علیرضا بغضش را قورت داد . نمی دانست آخرین باری که در زندگی اش گریسته چه موقع بود . شاید آخرین بار همان وقتی بود که آرمان را از دست داد .

امیرعلی با چشم های خیس به علیرضا نگاه کرد . نمی دانست برای آغوش کدامشان گریه کند .

مهراز به در و دیوار خانه چشم چرخاند ؛ انگار به سمتش هجوم می آوردند . علیرضا به سمتش قدم برداشت و کنارش ایستاد :

-حالت خوب نیست . با یه بچه اذیت میشی تو خیابون .

-باید عادت کنم !

جمله اش مانند سیلی توی صورت علیرضا برخورد کرد . علیرضا طپش هایش قلبش یک در میان زد و دستش نرسیده به کمر مهراز در هوا ثابت ماند . مگر خودش مرده بود که بگذارد او تنهایی بچه به بغل بودن را عادت کند ؟

علیرضا گفت :

- مهراز تو هر تصمیمی بخوای بگیری من بهش احترام می ذارم فقط ...

مهراز به سویش برگشت . حس می کرد پاهایش جان ندارند . آب دهانش را به سختی بلعید .

سپس چشم هایش را بست :

فقط- ....

. شاید خواسته اش زیادی بزرگ بود که کنارش بماند

! مهراز سرش را پایین برد و هیچ نگفت

. صدای بسته شدن در تنها چیزی بود که در گوشش برخورد کرد

, [13.02.18 22:42]

بگو . بگو که خوشحالی ...بگو که خانواده ام رو آتیش زدی و - هلهله کردی . بگو که زندگیمو تباه کردی .

روی زانوهایش افتاد درست رو به روی جهان ! ناله های جهان بلند تر شد . آلاله کنار در اتاق ایستاده بود و به مهراز که انگار هیچ کس را نمی دید و در این دنیا نبود نگریست .

مهراز برای یک لحظه خشم وجودش را احاطه کرد جیغ کشید و هرچه دم دستش آمد را پرت کرد . ضجه زد :

اگر بچه های خودتم بودن همین کارو می کردی ؟ آره ؟ به من - نگاه کن . بگو ...بگو ...توروقران بگو ...چرا این کارو با من کردی . چرا زندگیمو تباه کردی ....

آلاله با دیدن خشن مهراز و حرف هایی که می زد ترسید و نابارو‌انه به جهان نگاه کرد

به جز مهراز که در حال فریاد کشیدن بود :

- اون روزهایی که بهت التماس کردم عمادم رو کاری نداشته باش . اون روزهایی که به پات افتادم کاری به کار عمادم نداشته باش . چقدر به ریشم خندی نه ؟

مهراز به سمت ولیچر جهان خیز برداشت و محکم تکانش داد :

- دیدی یه اتفاق غیر عمد افتاد گفتی ناز شستم . بذار جوری بکوبونمش زمین که حتی نتونه بلند شه ؟

هق زد :

- زمینم زدی ! جوری زمینم زدی که نمی تونم بایستم ! جوری همه ی عقده های دنیا رو روی من خالی کردی که دیگه نای بلند شدن ندارم جهان حاتمی !

صدای گریه ی بلندش کل خانه را پر کرده بود .

- تو بویی از آدمیزاد نبردی ...تو یه بی وجودی می فهمی ؟ کسی که به خواهر زن خودش رحم نداره ....کسی که بوی کثافت کاری هایش کل دنیا رو برداشته .....

الاله نابارو‌انه به دخترک غرق اشک نگریست . صدای قدم های کسی را پشت سرش شنید همه ی نگاه ها به سمت علیرضا برگشت .

علیرضا قدم هایش را سرعت بخشید . به سمت مهراز که موهایش را چنگ می زد خیز برداشت و از پشت بغلش کرد . مهراز همه ی بدنش رعشه ای بی امان گرفته بود و در آغوش علیرضا تقلا می کرد .

فریاد کشید :

- ازت نمی گذرم ...الهی که روزی هزار بار بمیری جهان حاتمی ....الهی که روزی هزار بار آرزوی مرگ کنی ...همون طور که خانواده ی منو آتیش زدی ذره ذره بسوزی ....

آلاله دست روی قلبش گذاشت . مهراز دست های مشت شده اش را به تن علیرضا کوبید و با خشم از او می خواست رهایش کند .

علیرضا بی حرف او را درآغوش کشید و سعی کرد آرامش کند . مهراز در آغوش علیرضا ضجه زد و مشت های کوچکش را به سینه ی او کوباند .

حس کرد طپش های قلبش ریتم کند گرفتند و چشم هایش دیگر جایی را نمی بیند .

تنها لحظه ی آخر رو به جهان گفت :

-مردونگی رو در حق من تموم کردی . خدا از خجالتت دربیاد .

و حس کرد زیر پایش خالی شد ؛ شاید هم زمین را از زیر پاهایش کشیدند و در تاریکی مطلق فرو رفت .

, [17.02.18 22:26]

#306

****

بِسۡمِ ٱللَّهِ ٱلرَّحۡمَٰنِ ٱلرَّحِيمِ .

امام علي (ع) : هشت كس اگر اهانت ديدند ديگري را ملامت نكنند : آنكه بي دعوت بر سفره اي حاضر شود .آنكه بر صاحب خانه حكم كند يا دستور دهد.كسيكه از دشمنان خير خواهد .كسيكه از لئيمان كرم طلبد.آنكه بدون اجازه وارد سخن محرمانه مردم شود. توهين كننده به پادشاهان . شركت كننده در مجلسي كه اهلش نيست و آنكه براي كسي سخن گويد كه گوش نمي كند . .

***

در اتاق را باز کرد و وارد شد . پنجره ی اتاق باز بود و نسیم ملایمی وزید و پرده ی حریر سبز را به رقص درآورد.

به دخترک خوابیده بر روی تخت نگاه کرد با احتیاط لبه ی تخت نشست . دست مهراز گرفت و نوازش کرد .

چهره ی مهراز در خواب هم آرامش مطلق نداشت . گویی در خواب هم از چیزی رنج می برد . انگار دردسرهایی زندگیشان تمامی نداشت حتی در خواب . دستش را روی صورت او نهاد و موهای روی پیشانی اش را کناز زد . مهراز اخم کمرنگی کرد سپس آرام پلک هایش را باز کرد و به اطراف نگریست ؛ تشخیص موقعیت کنونی اش خیلی هم سخت نبود . نگران از نبود امیرعلی سرش را برگرداند با دیدن کودک غرق در خواب دلش گرم شد .

مهراز با صدای خش داری گفت :

چند ساعته خوابیدم ؟-

دوساعت .-

مهراز به خودش که بدون مانتو و شال بود نگاه کرد . تنها یک تاپ یاسی رنگ تنش بود . ناخودآگاه دستش را به سمت یقه ی لباسش برد . این حرکتش از چشم های علیرضا دور نماند .

از او که نگاهش را دور اتاق می چرخاند پرسید :

چیزی می خواستی ؟-

مهراز تنها گفت :

-شال و مانتوم .

علیرضا بلند شد و به سوی کمد واقع در اتاق رفت . مهراز آرام لبه ی تخت نشست و دستی به صورت امیرعلی کشید . باید فکری به حال آسایش زندگی فرزندش می کرد .

-چرا شال و مانتوم درآوردی ؟

علیرضا پشت به او مانتوی مهراز را در دست مشت کرد . سعی کرد به خودش مسلط باشد چشم هایش را محکم روی هم بست :

-حالت بد بود . گفتم راحت باشی .

سپس به سوی مهراز برگشت و مانتو و شال را به دستش داد . مهراز رو به روی اینه ایستاد و مانتویش را به تن کرد . چقدر این مانتویش را به تنش زار می زد . به یاد روزهایی افتاد که یک مانتوی رنگ و رو رفته ی کهنه داشت . دست های علیرضا دور کمر او تنید و از پشت بغلش کرد .

مهراز چشم هایش را بست . علیرضا ترس از دست دادن او دیوانه اش می کرد . مهراز آزاد بود برای زندگی اش هر تصمیمی بگیرد . خودش هم نمی دانست چرا این قدر از درون حس آدم هایی را داشت که انگار همه چیزشان را باخته اند . بی شک اگر مهراز از او رو برمی گرداند زندگش را می باخت .

مهراز گفت :

-من میرم .

علیرضا گونه اش را بوسید :

-می رسونمت .

مهراز به تصویر خودشان در آینه نگاه کرد ؛ خودش هم نمی دانست چرا این قدر آرام شده . پس از آن همه تنش !

-خودم می تونم برم . تاکسی هست .

علیرضا گفت :

-یه چیزی بگو .

حرکت ارامی به بدنشان دادند .

مهراز گفت :

-مثلا چی ؟

علیرضا او را محکم تر به او فشرد :

-من میون این همه سیاهی و نامردی کجای زندگیتم ؟

مهراز چند لحظه در آینه به او نگاه کرد ؛ عاقبت گفت :

-تو بمون این جا . من و امیرعلی خودمون با تاکسی می ریم .

علیرضا دلخور نگاهش کرد و معترض نامش را فراخواند :

مهراز ؟-

: مهراز سرش را بالا برد و نگاهش کرد . علیرضا گفت

! بگو ؟ به چشم هام نگاه کن و حرف بزن-

: مهراز با صدای خش داری گفت

. من باید برگردم . این خونه و آدم هاش نفسمو بند می آره-

چشم های مرد جوان بی فروغ شد . غرورش اجازه ی پیش رویی نداد . جمله ی مهراز هم چون سیلی روی گونه اش نشست .

مهراز یک گام از او فاصله گرفت ؛ چقدر از او گله مند بود . اگر دست هایش را نمی گرفت و مهارش نمی کرد بی شک با همین دو دستش جهان را خفه می کرد .

آخرین دکمه ی مانتویش را بست و شالش را روی موهایش گذاشت . حال علیرضا رو به روی پنجره ی اتاق ایستاده بود و به دور دست ها نگاه می کرد . نمی دانست زندگی اش شاید در همان دور دست ها متوقف شده بود . شاید هم در پس آن ابرها نور امیدی می دید که بر زندگی اش بتابد و روشنایی بخش شود .

مهراز امیرعلی را درآغوش کشید . بی حرف به سمت در رفت ؛ علیرضا در مرز دیوانگی بود به سمتش خیز برداشت و هم زمان مهراز انگار دلش جا نگرفت و به سمتش برگشت . هردو چند

دقیقه با مکث به یکدیگر نگاه کردند . چشم هایشان حرف های زیادی داشت .

مهراز گفت :

- چرا جلومو گرفتی ؟ چرا نذاشتی اون طور که حقشه حسابمو با پدرت تصویه کنم .

حرفش را خورد و اشک دیدگانش را تار کرد .

علیرضا گفت :

-تو حالت خوب نبود .

مهراز گفت :

-تو جای من بودی چکار می کردی ؟

نفس علیرضا برای یک لحظه رفت . عجب سوال سختی از او پرسید . مهراز سیبک گلوی او را دید که به سختی بالا و پایین می شد . علیرضا گفت :

-به قلبت رجوع کن .

-قلبی که هزار تیکه شده باشه نمی شه بهش رجوع کرد . میشه ؟

[17.02.18 22:26] ,

#307

مهراز یک گام دیگر به او نزدیک شد . علیرضا سرش را پایین برد و به گل های قالی نگریست . مهراز دستش را به چانه ی او بند کرد و وادارش کرد سرش را بلند کند . چشم های علیرضا پر بود از حرف !

علیرضا گفت :

-هر تصمیمی بگیری من بهش احترام می ذارم !

مهراز با سرانگشت ته ریشش را نوازش کرد . ای کاش او به این اندازه مرد سخت و توداری نبود .

زمزمه کرد :

-هر تصمیمی ؟

علیرضا با چشم هایی که خواستن درشان موج می زد گفت :

-هر تصمیمی .

مهراز لبخند تلخی روی لب هایش نشست . رو به علیرضا گفت :

-یه زنگ بزنم تاکسی بی زحمت .

سپس از اتاق بیرون رفت ! مجبور بود از کنار اتاق کذایی جهان حاتمی گذر کند . برای یک لحظه چشمش به دکتر و پرستاری که در اتاق بود نگریست و سرد و بی روح به سوی در رفت .

-وایسا !

دستش روی دست گیره ی در ماند .

مهراز بی توجه به او از خانه خارج شد و در را بست .

[20.02.18 22:44] ,

#308

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

دلتنگ بود . نمی دانست چند روز است که علیرضا را ندیده ؛ عماد در حال تماشای فوتبال کشورهای خارجی بود . هیچ وقت نمی توانست مانند عماد نود دقیقه مقابل تلوزیون بنشیند و فوتبال تماشا کند .

یک زندگی روتین بدون هیچ مزاحمتی برای آرامشش بس بود . اما این همان آرامشی نبود که به دنبالش می گشت . همیشه زندگی آن طور که می خواست پیش نمی رفت . نبود علیرضا مانند خار در

چشم هایش فرو می رفت . نمی توانست نبود علیرضا را منکر شود . در صورتی که او همیشه بود . تابیدن روی زندگی اش را بلد بود . اما این چند روز ابری بدون او کسل کننده بود .

وارد اتاق مشترکشان شد . دیوارها هم انگار برایش حکم قفس داشتند .

در کمد لباس های علیرضا را گشود . لباس های علیرضا به سویش دهن کجی کرد ؛ کت ها و پیرهن های مردانه اش . بغض توی گلویش چنبره زد . کت علیرضا را درآورد و درآغوش کشید .

بوی عطر تلخش توی بینی اش پیچید . زانوهایش سست شد . لبه ی تخت نشست و کت را به بینی اش نزدیک کرد . نه خودش به علیرضا زنگ زده بود و نه علیرضا احوالی از او پرسیده بود .

کت او را بیشتر به خودش چسباند و از روی زمین بلند شد . رو پنجره اتاقشان ایستاد . صدای اذان را از لا به لای پنجره ی باز یکی از اتاق ها می شنید و دقیق نمی دانست منشا صدا از کجاست .

همیشه به دنبال یک نشانه بود . و صدای الله اکبر دلش را آرام کرد . . خیلی وقت بود که نماز نخوانده بود

چقدر در مقابل خدا خجالت می کشید ؛ هیچ وقت دلش نمی خواست از آن دسته آدم هایی باشد که در وسط مشکلات سجاده را پهن می

کنند و نماز می خوانند . با هزار عذاب وجدان وضو گرفت ؛ دست آخر در آینه به تصویر خودش نگریست ؛ حال جای جای صورتش کم رنگ از لکه ها و کبودی ها بود .

قطره های آب روی صورتش آرام غلتیدند . چادر نماز گل دارش را سر کرد و سجاده را پهن کرد .

سلام و تشهدش را خواند که صدای عماد را از سالن شنید :

-عمه ؟

صلوات فرستاد ؛ خم شد و مهر را بوسید .

-بله ؟

-تلفن با شما کار داره .

تسبیح را برداشت :

-کیه ؟

-آقا علیرضا!

چشم هایش روی مهر ثابت ماند . حال دلش به اندازه ی هزار سال عباد آرام بود .

تصمیمش را گرفته بود . فقط کافی بود یک دل بشود . صلواتی فرستاد و آرام از جایش بلند شد .

تلفن را از دست عماد گرفت و رو به او گفت :

-صدای تلوزیون کم کن .

عماد باشه ای گفت . مهراز تک سرفه ای کرد و الو گفت .

-سلام .

مانند خودش گفت :

-سلام .

-خوبی ؟

-ممنون . تو خوبی ؟

-خوبم . از احوال پرسی های شما .

مهراز لبخند محوی روی لبش نشست .

-طعنه می زنی ؟

علیرضا در گوشی نفس کشید :

-اگر دلتنگی منو پای طعنه می خوای بزاری آره .

مهراز به سوی اتاقشان رفت :

-کسی که دل تنگه سعی می کنه رفعش کنه . نه این که ...

علیرضا میان کلامش پرید :

- تند نرو مهراز . منم حرف برای گفتن زیاد دارم . منتها گوش شنوا نبود . این فاصله باید به هردومون زمان می داد . تا اتفات اخیر رو هضم کنیم .

-نمی دونم ! شاید .

-امروز باید ببینمت . باید بریم تا جایی !

مهراز گفت :

-کجا ؟

-خودت می فهمی . فقط زود حاضر شو . من آدم صبوری نیستم .

پس از قطع تماس مهراز به تلفن در دستش نگاه کرد . نمی دانست قرار است کجا بروند اما هرجا می خواست باشد در کنار او مگر می شد بد بگذرد .

****

, [22.02.18 22:49]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

#309

بِسۡمِ ٱللَّهِ ٱلرَّحۡمَٰنِ ٱلرَّحِيمِ

مقابل آینه به صورت آرایش کرده ی خودش نگریست . در ظاهر که خوب بنظر می رسید . مثل همه ی این سال هایی که درد درونش را هیچ وقت نشان نمی داد . امروز هم زیبا بود ! خصوصا با آن شال آبی رنگ که بی نهایت به صورتش می آمد .

رژ لبش را روی لبش مالید و کمی عقب رفت . تبسمی روی لبش نشست . شاید این دوری برای هردویشان هرچند سخت اما خوب بود ! شاید بهتر می توانستند قدر هم دیگر را بدانند .

لباس های امیرعلی را به تنش کرد . عماد در حال خوش و بش با شخصی پشت تلفن بود . شلوارک لی امیرعلی را به پاهایش کرد و سر بلند کرد و لب خوانی کرد :

-کیه عماد ؟

عماد گوشی را کمی فاصله داد :

-عمو اردوانه . میگه امشب با امیرعلی می آد دنبالمون !

مهراز به فکر فرو رفت . همه ی این برنامه ریزی ها از جانب علیرضا بود و خوب می توانست بفهمد !

عماد در گوشی گفت :

-باید با عمه مشور کنم .

مهراز رو به عماد چشم هایش را به معنای مثبت بست . شاید علیرضا می خواست شب دونفره بدون حضور بچه ها برای جفتشان رقم بزند .

عماد انگار که بدش نیامد . اردوان را دوست داشت خصوصا که همیشه سر به سرش می گذاشت .

امیرعلی دست و پا می زد و با چشم هایش دلبری می کرد ؛ مهراز خم شد و پای کوچکش را بوسید و جوراب راه راهش را برایش پوشید .

حال بدون حضور بچه ها استرس داشت . تا به حال از این دونفره بیرون رفتن ها را تجربه نکرده بود . آن با شوهرش !

در آشپزخانه روی صندلی کنار کانتر نشسته بود و به عقربه ی ساعت که تیک تاک صدا می کرد نگاه کرد .

با انگشت اشاره اش خطوط فرضی روی کانتر ترسیم کرد و دست دیگرش را زیر چانه گذاشت .

داشت فکر می کرد خانه بدون پسرها چقدر سوت و کور است !

عاقبت صدای موبایلش بلند شد نام علیرضا سبب شد آب دهانش را ببلعد . انگار تازه نامزد کرده بودند و این همه هیجان کمی عجیب و دور از انتظارش بود .

-بله ؟

صدای گرم علیرضا در گوشش پیچید :

-مهراز دو دقیقه دیگه بیا پایین.

باشه ای گفت و به سوی جا کفشی رفت ! دست های سردش را مشت کرد و بسم الله در دل گفت .

در ماشین که نشست تازه یادش آمد چقدر شدت این دلتنگی فراتر آن چه که فکرش را می کرد بود . شده بود مهراز بی پناه آن روز های اولی که مقابل علیرضا حاتمی کم می آورد . هیبت این مرد به قدری نفس گیر بود که او گاهی حس ترس گریبان گیرش می شد .

به بیرون چشم دوخت . حال که فکرش را می کرد چه خوب شد دونفره بیرون آمدند و اردوان پسرها را به خودش به خانه اش برد تازه به یاد آورد چقدر از علیرضا دور شده و برایش کم گذاشته . است

اما از طرف دیگر که فکر می کرد پدر علیرضا چه بلایی سر او و خانواده اش آورده تمام حس های خوب زن و شوهری شان را دود می کرد و به هوا می رفت . دلش می خواست از یاد ببرد اما نمی توانست .

پشت چراغ قرمز مهراز هم چنان نگاهش به بیرون بود . با گرم شدن دست سردش نگاه از بیرون گرفت و به طرف علیرضا برگشت . دست علیرضا روی دست سردش بود . چقدر دستش

بزرگ بود آن هم در برابر دست های کوچک خودش ! اما این تفاوت را دوست داشت . از انقباض ماهیجه هایش کم کرد .
علیرضا دست او را فشرد :

-دست های سردتو دوست دارم .

نفس مهراز سنگین شد . به نیم رخ او که با جدیت رانندگی می کرد نگریست .

-کجا داریم می ریم ؟

علیرضا به سویش برگشت :

-بگردیم .

مهراز کمی جا به جا شد . حال به این که دستش در دست گرم علیرضا باشد عادت کرده بود و این حس خوب را دوست داشت .

به صورت سوالی گفت :

-بگردیم ؟!

علیرضا سر تکان داد :

-خیلی عجبه ؟

مهراز آه و نفس عمیقی کشید . شاید عجیب بود !

علیرضا با انگشت شست پوست دست او را نوازش کرد .

مهراز صادقانه گفت :

-ما هیچ وقت زندگی مون مثل بقیه نبوده ...

چقدر خوب بود مهراز با او حرف می زد ! اما چقدر حسرت در تک تک جملاتش نهفته بود . چقدر درد داشت شنیدن حرف های مهراز !

به سختی آب دهانش را بلعید و سرعتش را کم کرد . مسیر همان مسیر بود با همه ی طولانی بودنش اما عجیب دلش می خواست این راه تا بی نهایت ادامه پیدا کند .

مهراز با صدای که ته مانده ی بغض و درد را داشت افزود :

-هیچ وقت ما مثل زن و مرد های دیگه نبودیم .

نوازش شدن از جانب علیرضا را دوست داشت . یکی از حس های خوب دنیا این بود که حرف بزند و بی هوا نوازش شود .

مهراز به سختی نفسی گرفت . علیرضا گفت :

-حق داری !

مهراز چشم هایش نم دار شد :

-هیچ وقت دونفره این جور نرفتیم بیرون . هیچ وقت وقت نداشتیم .

سپس با بغض آشکاری افزود :

-هیچ چیز این زندگی مثل بقیه نیست .

علیرضا دندان هایش را محکم بهم فشرد . مهراز هرچه می گفت راست بود !

-مگه بقیه چطور زندگی می کنند ؟

دختر جوان لب گزید :

- یک زندگی آروم . یک زندگی بخور و نمیر . بقیه مثل ما گذشته ی وحشتناک با آدم های وحشتناک تر ندارند . بقیه ی مثل ما میون این دوراهی رفتن و موندن نیستن ...

, [22.02.18 22:49]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

#310

دیگر نتوانست حرفش را ادامه دهد و به بغضش اجازه ی خالی شدن داد . علیرضا مقابل گریه اش را نگرفت . با توقف ماشین مهراز دستمال کاغذی گرفته شده مقابلش را گرفت و زیر چشم هایش کشید . خوب شد ریمل نزده بود وگرنه مانند جادوگر ها می خواست کنار او قدم بزند . نفهمید کی علیرضا پیاده شد و کی در

سمت او را باز کرد و کی دست او را گرفت . به خودش آمد و به کمک او از ماشین پیاده شد . نسیم خنکی وزید . علیرضا دستش را دور شانه ی او حلقه کرد و هیچ کدامشان قصد فاصله گرفتن نداشتند .

آرام آرام شروع به قدم زدن کردند . علیرضا گفت :

-این مدت چطور گذشت ؟

مهراز سرش را روی شانه ی او گذاشت :

-بد بود . واسه تو چطور !؟

علیرضا او را به خودش فشرد و دم عمیق کشید :

-واسه منم جهنم .

مهراز بغضش را قورت داد :

-چرا ما هیچ وقت نباید خوش حال باشیم ؟ چرا مدام باید یه چیزی باشه که تن و بدن مارو بلرزونه ؟

علیرضا مقابل او ایستاد ؛ صورتش را قاب گرفت :

-من امشب می خوام متفاوت باشیم . یه شب موندگار باشه برای ما .

مهراز چانه اش لرزید :

- علی

علیرضا دست مهراز رو گرفت و و میان دست هایش گذاشت :

- خیلی از آدم ها هستن که با ترک های دلشون هم می تونند شاد باشن مهراز . یه امشب رو می خوام یاد گذشته نکنیم . فردا وقت هست . بیا فکر کنیم امشب اولین باره همو پیدا کردیم . اولین باره وارد زندگی هم شدیم ...

مهراز نابارانه نگاهش کرد . علیرضا مردمک چشم هایش در صورت او دو دو زد :

- فکر کن اولین باره منو می بینی . نه پدرم و می شناسی و نه تهمینه ! اصلا فکر کن هیچ ظلمی بهت نشده ...همین یه شب !

مهراز سرش را پایین برد . برایش عین مرگ بود این مسائل را منکر شود .

با پشت دست صورت خیسش را پاک کرد .

علیرضا دست به چانه ی او بند کرد و وادارش کرد به چشم هایش نگاه کند . گونه ی خیس او را با مکث بوسید. گونه اش طعم شوری اشک می داد . مهراز چشم هایش را بست . چقدر خوب بود کسی آن جا پرسه نمی زد .

علیرضا سرش را توی صورت او خم کرد :

می تونی ؟-

برخلاف آن چه که در دلش داشت سر تکان داد .

باشه- .

راه رفتند ؛ حرف زدند ؛ انگار توافق کردنشان به نتیجه ی مثبتی رسیده بود . دیگر چشم های مهراز غم چند دقیقه ی گذشته را نداشت .

آن قدر راه رفتند که مهراز دلش ضعف رفت . علیرضا هم دست کمی از او نداشت . آن قدر راه رفته بودند که گشنه شده بودند .

علیرضا گفت :

توهم گشنه ای ؟-

مهراز سر تکان داد .

چی بخوریم ؟-

مهراز صادقانه گفت :

من عادت به رستوران های شیک و از این حرف ها ندارم- !

علیرضا لبخند عمیقی زد :

با ساندویچ کثیف چطوری ؟-

چشم های مهراز برق زد . ساندویچ کثیف !

علیرضا دستش را گرفت و به همراه خود به آن سوی خیابان که مردی گوشه ی خیابان ساندویچ سرخ می کرد و می روخت رفتند . بعد از آن با ساندویچ های گرم و چرب و چیلی شان توی ماشین نشستند و با ولع مشغول خوردن شدند . امشب نه او دیگر عمه ی قاتل بود و نه علیرضا پسر جهان حاتمی . امشب همه چیز را فراموش کردند و تا می توانستند خوش گذرانی کردند .

پس از شام پاساژگردی ایده ی مهراز بود . مانند بقیه ی زن و مرد های دیگر شدند . وارد بوتیک بزرگی شدند .مهراز به پیرهن های مردانه که در یک دریف چیده شدند بودند رفت ؛ کت و شلوارها هم عجیب چشمش را گرفته بود . دستش روی پیرهن مردانه ی طوسی رنگی ثابت ماند . لبخند کمرنگی روی لبش نشست .

از پشت سر صدای علیرضا در گوشش گرم و ملتهب پیچید :

-چطوره ؟

به سوی او برگشت . این بار مهراز دست روی دست او گذاشت . تبسم کرد :

-خیلی قشنگه !

سپس به شانه های او نگاه کرد :

-این رنگ خیلی بهت می آد . این رنگ تا حالا ندیدم تن کنی .

علیرضا گفت :

این قدر بد تیپم ؟-

مهراز نفس عمیق کشید :

خوشبختانه یا متاسفانه خیلی خوشتیپی- .

لحظه ی آخر مهراز نگاهش معطوف پیرهن بلند طلایی رنگی که تن مانکن بود شد . علیرضا رد نگاهش را دید .

اون پیرهن چطوره ؟-

مهراز چشم هایش برق زد :

خیلی لختیه ! من تا حالا دکلته نپوشیدم- .

علیرضا زمزمه کرد :

امشب می پوشی- !

مهراز از درون لب هایش گزید . این مرد امشب قصد جانش را کرده بود . خودش هم دلش می خواست یک بار هم که شده دکلته تن کند . در دلش افزود "یک شب مثل بقیه "

لباس را تن کرد و در آینه به خودش نگریست . تقه ای به در نواخته شد . زودی لباس را درآورد . علیرضا با دیدن او که مانتویش را پوشیده اخم کرد . مهراز لبخند زد :

می پوشم امشب- .

چند دقیقه به چشم های همدیگر نگاه کردند . نگاه علیرضا نرم شد و باشه ای گفت . خریدهایشان را علیرضا حساب کرد . وقتی از پاساژ بیرون آمدند و سوار ماشین شدند . مهراز دلشوره گرفت .
علیرضا گفت :

-چی شده ؟

مهراز گفت :

-... پاک یادم رفت . بچه ام پیش مردمه . زنگ نزدیم ببنم

علیرضا لبخند کمرنگی زد .

-. نگران نباش . اگر گریه کنه الناز زنگ می زنه بهم

مهراز کمربندش را بست :

-. می دونستم این دعوت ناگهانی از جانب اردوان زیر سر توست

, [22.02.18 22:49]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

#311

علیرضا بی حرف ماشین را به حرکت درآورد . مهراز به صندلی اش تکیه زد و چشم هایش را بست تا کمی به حس خوب امشبشان فکر کند . باهم راه رفتند ؛ همیدیگر را یک دل سیر بوسیدند . ته مانده ی حس خوب روی لب هایش نشست و تبسم محوی روی لبش نشست . بعدش ساندویچ های گرم و چربشان ! کتاب فروشی گردی و لباس خریدن هایشان !

با توقف ماشین چشم هایش باز کرد ؛ رو به روی ویلای علیرضا بودند . مهراز به سویش برگشت و پرسید :

چرا این جا ؟-

چون امشب هنوز تموم نشده . می دونم توهم مثل من اینجا رو دوست داری . -

مهراز باشه ای گفت و علیرضا ماشین را به حیاط هدایت کرد .

هردو پیاده شدند . مهراز خریدها را در دست گرفت ؛ علیرضا چشم هایش برق عجیبی داشت . هیچ کدامشان از گذشته ی کثیفی که رخ داده بود حرف نمی زدند و هنوز به قولشان پایبند بودند .

مهراز پشت در ایستاد تا علیرضا بیاید . کلید نداشت ! پیشانی اش را به در بسته چسباند . این قدر امشب به او خوش گذشته بود که تا هزار شب می توانست سال ها بعد برای امیرعلی قصه های شبِ قشنگ تعریف کند .علیرضا دسته ی کلید را از جعبه ی در دستش

درآورد ؛ با دیدن مهراز که به در بسته دخیل بسته لبخند زد . به سمتش رفت ؛ صدای برخورد کلید ها باعث شد مهراز چشم هایش را باز کند اما دیر شده بود برای فاصله گرفتن! علیرضا از پشت سر او را در آغوش گرفته بود و با دست دیگرش کلید را در قفل در چرخاند .

مهراز حس خوبی در وجودش تزریق شد ؛ برخورد نفس های گرم علیرضا شروع خوبی برای دیوانگی هایش بود .

علیرضا به درون خانه هدایتش کرد در همان حال دست هایش را دور کمر او حلقه کرد . مهراز به فضای نیمه روشن خانه نگریست . علیرضا در گوشش گفت :

-به خونه خوش اومدی .

مهراز نفس عمیق کشید . علیرضا دستش به سمت کلید رفت که مهراز گفت :

-بزار خاموش باشه .

به حرفش گوش داد . مهراز به اطراف نگاه کرد ؛ یک بالشت و پتو روی مبل روبه روی تلویزیون بود . چند ظرف نشسته . شلختگی از خانه می بارید .

-شبا این جا می خوابیدی ؟

علیرضا آره ی آرامی گفت . مهراز به سمتش چرخید :

-تو که شلخته نبودی .

-شدم !

مهراز گفت :

-من برم لباس هامو عوض کنم .

علیرضا شال او را از سرش درآورد و به سمت اتاق خودش راهنمایی اش کرد . سپس گفت :

-فکر می کنم زمان خوبی باشه برای پوشیدن لباس امشبت !

مهراز در حال درآوردن دکمه های مانتویش گفت :

-آخه ...

علیرضا منتظر شنیدن حرف های او نشد . از اتاق خارج شد . مهراز با ساعت نگاه کرد . اس ام اسی برای الناز فرستاذ " سلام . امیر چطوره ؟ اذیتت نمی کنه ؟ " طولی نکشید که الناز پیامش روی صفحه موبایل بالا آمد " خوبه . یکم گریه کرد ولی الان شیر بهش دادم گرفت خوابید . خوش بگذرون خوشگل . نگران امیر نباش "

لبش را گزید . خدا را برای داشتن الناز و اردوان شکر گفت . زیپ کاور لباسش را آرام باز کرد و لباس را درآورد. دور تا دور کمرش نوار طلایی رنگ بود . پیرهن را به تن کرد و موهایش را

بالای سرش بست . در آینه به خودش نگاه کرد . امشب نه او مهراز همیشگی بود و نه علیرضا آن پوسته ی سخت و ضمختی که همیشه داشت را نشان می داد . انگار این فاصله هردویشان را عوض کرده بود .

به تصویر خودش در آینه لبخند زد و آن حس موزی و سرکش که جهان حاتمی را در گوشش وز وز می کرد به درک واصل کرد .

از اتاق خارج شد ؛ گردن کشید ؛ خبری از علیرضا نبود . حتی روی مبل های راحتی خبری از بالشت و پتو نبود.

علیرضا را صدا زد :

-علی ؟

دست به گردنش کشید . حال در آینه ی واقع در پذیرایی می توانست اندامش را بهتر ببنید . چقدر از علیرضا ممنون بود که برایش این لباس را خرید . می دانست با توجه به اعتقادات هرجفتشان هیچ وقت نمی توانست این لباس را در جمع بپوشد . اصلا مقابل عماد هم نمی شد ! اما امشب .... قلبش لرزید و لب گزید .

امشب جور دیگری بود . همه چیز بود . همه چیز بر وفق مراد بود . وسط سالن ایستاد ؛ صدای قدم هایی از پشت سرش شنید . به یک باره به آن سو برگشت با دیدن علیرضا که کیک کوچکی در

دست به سوی او می آمد چشم هایش حیران شد . دهانش باز ماند و نابارو انه دست مقابل دهانش گذاشت . علیرضا هم لباس های که به سلیقه ی مهراز بود را تن کرده بود . چقدر طوسی به او می آمد . مهراز به سختی آب دهانش را بلعید . نفس هایش کش دار شدند و طپش های قلبش یک در میان می زد .

تا علیرضا فاصله را کم می کرد جانش در می آمد . به چشم های هم نگاه کردند . هردو خریدارانه به هم نگریستند .

مهراز هم چنان با دهان باز او را نگاه می کرد . علیرضا گفت :

-تولدت مبارک مهراز جان .

چقدر قشنگ جان را به انتهای اسمش اضافه می کرد .

مهراز انگار به پاهایش گیوتین وصل کرده بودند . یک قدم به او نزدیک شد . به خودش نهیب زد گریه نکند اما مگر می شد .

یک قدم دیگر نزدیک شد . به کیک و شمع های رویش نگاه کرد .

علیرضا گفت :

-یه روزی مرد ایده آل تو بودم .

مهراز آرام پلک زد . و البته که همین الان هم بود !

[22.02.18 22:49] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

#312

علیرضا یک گام دیگر نزدیک شد :

-اما این مرد ایده آل رمانتیک بازی و گل رز هیچ وقت بلد نبوده !

مهراز از درون لبش را گزید . او ایده ال ترین مردی بود که در زندگی می شناخت !

مهراز آرام نجوا کرد :

-یه چیزی بگم بهم نمی خندی!

علیرضا به معنای نه سر تکان داد .

مهراز گفت :

- من تا حالا هیچ وقت کیک تولد نداشتم . هیچ وقت روز تولدم یادم نبود ! هیچ وقت واسه کسی مهم نبودم !

علیرضا به شمع های روشن روی کیک اشاره کرد . مهراز بغضش را قورت داد و لبخند زیبای روی لب هایش نشست . علیرضا همه ی معادله های توی ذهنش را برهم می زد . یک بار

دیگر به کیک نگاه کرد ؛ نمی دانست چه آرزویی کند ؛ حس عجیب سال تحویل را داشت . آرزوی عاقبت بخیری کرد و علیرضا را می خواست ! اما ...فکر های بد را دور ریخت و کیک بیست و پنج سالگی اش را فوت کرد .

به همین سادگی بیست و شش سالش شد !

پس از بریدن کیک ؛ مهراز گفت :

-امشب میشه همه ی قوانین زندگیمون زیر پا بذاریم .

علیرضا دستش را دور شانه ی او حلقه کرد و گونه اش را بوسید .

-میشه .

مهراز با خوشحالی گفت :

-تا حالا نقرصیدیم . به مردی مثل توهم نمیاد رقص بلد باشی .

علیرضا لبخند زد و چشم هایش را بست :

-واقعا بلد نیستم .

مهراز مانند او خندید :

-پس ولش کن .

علیرضا از روی مبل بلند شد :

-اما امشب شب توهه . شاید بتونم .

مهراز به سمت گرامافون گوشه ی سالن رفت و آهنگ زیبایی را انتخاب کرد . صدایش را کمی بالا برد و به سوی علیرضا رفت . علیرضا دستش را به سوی او دراز کرد ؛ دست مهراز در دست او قرار گرفت . مهراز به چشم های سیاه او نگاه کرد و دست دیگرش را پشت گردن شوهرش گذاشت سپس در چشم های او نگاه کرد و لب زد :

-ممنون .

علیرضا دست دیگرش را پشت کمر مهراز گذاشت و پیشانی به پیشانی او چسباند .

-بابت ؟

مهراز بی آن که چشم از نگاهِ شیفته ی او بگیرد لب زد :

-امشب !

علیرضا گفت :

-خواهش می کنم .

مهراز گفت :

-این کارها رو می کنی که من یادم بره پدرت ....

علیرضا اجازه ی پیش رویی به او نداد و دهانش را بست . مهراز با عشقی که ذره ذره در وجودش تزریق می شد حس پرواز داشت

. پس از چند دقیقه علیرضا از او فاصله گرفت ؛ حال رگه هایی از خشم و شاید دلخوری در نگاهش پیدا بود .

با صدای مهار شده ای گفت :

- امشبو قول دادی که روی اعصاب من نری مهراز . قول دادی کثافت کاری های دیگرون رو پای من ننویسی . قول دادی . با این حرفات حس می کنم یه آدم کثیفیم که می خوام با احساسات تو بازی .....

مهراز نفس نفس زنان نگاهش کرد و پشیمان از حرفی که نصفِ نیمه گفته بود سرش را پایین برد و کف دستش را مقابل دهانش علیرضا گذاشت .

پشیمان گفت :

- حق داری ! ببخشید علیرضا ! یه لحظه نفهیدم چی شد ...من...منو ... ببخش ....نمی خواستم

علیرضا دست هایش را دور او حلقه کرد و با خشم در گوشش گفت :

- چی رو نمی خواستی ؟ نمی خواستی نمک بپاشی روی زخم های کهنه و تازه ام ؟

مهراز سرش را روی سینه ستبر او گذاشت و لب زیرینش را آن قدر گزید که خون در دهانش حس کرد .

آن قدر گرمش شده بود که نمی توانست لباس های تنش را تحمل کند .

به یک باره از مهراز جدا شد ؛ نگاهش دلخور بود . مهراز با حالی پریشانی نگاهش کرد و به خودش لعنت فرستاد. هنوز بوسه ی تب دار علیرضا را روی لب هایش حس می کرد .

علیرضا سرشانه اش را بوسید :

-شب خوبی بود .

سپس از او فاصله گرفت و به سوی اتاقش رفت . مهراز ماند و سالنی که به سویش دهن کجی می کرد .

اشک هایش را با پشت دست پاک کرد و به خودش آمد . با شتاب به سوی اتاق رفت و در را گشود ؛ علیرضا کتش را درآورد بود و می خواست پیرهن طوسی رنگ مورد علاقه ی مهراز را در تنش پاره کند .

این زندگی دیگر برای آن ها زندگی نمی شد . نه تا وقتی که مهراز از خر شیطان پایین می آمد و نه تا وقتی کثافت کاری های پدرش مانند مار در زندگی اش نیش می زد .

مهراز به سویش رفت و مچ دستش را گرفت .

-ببخشید علیرضا . ببخشید . . ..

علیرضا دست های او را پس زد :

- برو بیرون از اتاق . باید تنها باشم . باید بدونی وقتی عصبی ام آدم وحشی میشم .

مهراز مچ دست او را گرفت :

-حیفه . داغ دلت سر این پیرهن خالی نکن.

سپس خودش دکمه های پیرهنش را یکی یکی باز کرد و سعی کرد به اندام ورزیده اش نگاه نکند .

دکمه ی آخر را باز کرد و کمکش کرد از تنش درآورد . علیرضا لبه ی تخت نشست و سرش را میان دست هایش گرفت . مهراز به پیرهن طوسی در دستش نگاه کرد و خودش را لعنت کرد .

نا امید قصد کرد از کنار او بگذرد که مچ دستش داغ شد . به سمت علیرضا برگشت و به مچ دستش که اسیر دست تنومند او شده بود نگاه کرد .

علیرضا طاقت نیاورد گفت :

-نرو ! بمون مهراز !

و ماند !

****

[24.02.18 22:23] ,

با صدای زنگ موبایل ؛ علیرضا از مهراز فاصله گرفت و دستش را پیش برد :

-الو .

مهراز به پهلو چرخید . هنوز دست دیگر علیرضا زیر سر او بود . . سکوت میانشان را اصلا دوست نداشت

به نیم رخ مرد جوان نگاه کرد .

صدای اردوان در گوش علیرضا پیچید :

-الو داداش سلام . امیرعلی خوابیده . امشبو پیش ما بخوابه ؟

به خاطر بالا بودن ولوم گوشی مهراز صدایش را می شنید .
علیرضا به سمت او برگشت که مهراز لب زد :

-نه . دلم برای بچه ام تنگ شده .

علیرضا اردوان را مخاطب قرار داد :

-نه داداش . الان خودم می آم دنبال بچه ها . تو زحمت نکش !

با تکان آرام تخت به پهلو چرخید . حال علیرضا مقابل آینه لباس هایش را به تن می کرد . مهراز به تاج تخت تکیه داد و زانوهایش را در آغوش کشید و در همان حال به او نگاه کرد . دلش به قدر تمام دنیا گرفته بود . همیشه پس از باهم بودنشان علیرضا کنارش بود و از او رو نمی گرفت اما امشب هرچند برایش یک شب پر خاطره رقم زد . شبی که هردو پس از مدت ها دلتنگ بودند . چشم های علیرضا بی قراری را فریاد می زد اما حال سردی چشم هایش را نمی توانست باور کند . این سردی توی صورتش برخورد می کرد و گوش هایش را می سوازند .

علیرضا از آینه نیم نگاهی به جانب او کرد . مهراز آرام گفت :

علیرضا- ....

شنید ! شاید هم خودش را به نشنیدن می زد به سوی مهراز برگشت :

بلندتر بگو- .

مهراز انگار جلوی او خجالت می کشید . صدایش را بالا تر برد :

قبل رفتنت وایسا باهم حرف بزنیم- .

علیرضا دکمه ی آخر پیراهنش را بست و با دست موهای نامرتبش را مرتب کرد .

مهراز به کمربند چرم او نگاه کرد و روی آن که در صورتش نگاه کند را نداشت .

مهراز از روی تخت پایین رفت و مقابلش ایستاد . علیرضا آرام گفت :

-وقت مناسبی نیست مهراز . دیر وقته باید برم دنبال بچه ها !

سپس سوییچ و دسته ی کلید هایش را از مقابل آینه چنگ زد و عقب گرد کرد . مهراز به سمتش خیز برداشت :

-تورو خدا منو تنها نزار . اونم با این حال بد . بذار حرف بزنیم ....

علیرضا از درون هم چون کوهی آرام آرام فرو می ریخت .

-چیزی از بیرون نمی خوای ؟

مهراز بغض توی گلویش هر لحظه بیشتر حجم می گرفت ؛ حال مستی از سرش پریده بود و آن حس خوش مستی و رقص دونفره که نمی شد هم اسمش را رقص گذاشت ! خیابان گردی و یک شب بدون گذشته ی کثیف و آدم های کثیف تر را !

-علیرضا ...

- گفتنی ها رو توی صورتم پرت کردی . این که هیچ وقت نتونی پدرمو ببخشی . این که بازیچه ی دست اون و هوس و کینه ی شتریش بشی . به خدا قسم که حق داری .

سپس به خودش اشاره کرد :

- من پسر همون پدرم . خوب نگاهم کن . من پسر سودابه و جهانم! هیچ وقت این مسئله رو نمی تونیم منکر بشیم . من و تو ناخواسته این واقعیت رو توی صورت هم پرت می کنیم مهراز ...

مهراز اشک هایش شدت گرفت ؛ موهایش را از پیشانی کنار زد :

- علیرضا ...

صورت مهراز را قاب گرفت ؛ حال مردمک چشم هایش توی صورت مهراز دو دو می زد . فاصله ی صورتشان کم بود و نفس های گرم مهراز توی صورتش برخورد می کرد .

- بگو مهراز یک کلمه فقط ...

مهراز دست هایش را روی دست او گذاشت . آرام پلک زد .

- چی رو بگم .

- بگو که این مسائلی که تلخیشون مثل زهر ماره برای تو اهمیتی نداره .

چانه ی مهراز شروع به لرزیدن کرد . به یاد آن روز قرار ملاقاتش با جهان افتاد ؛ به یاد قلب سیاه جهان که با وجود کینه ی گذشته اش چنین تصمیم وحشتناکی را پیش رویش گذاشت .

نه اگر با خودش صادق بود نمی توانست قلبش را از این سیاهی ها پاک کند و آتش انتقام در وجودش شعله کشید .

علیرضا یک قدم از او فاصله گرفت :

- چشم های تو پر از انتقامه . پر از کینه . معلومه که نمی تونی از این مسئله بگذری .

مهراز دست به گردنش کشید :

- من ...من نمی تونم علیرضا . منو ببخش !

علیرضا دست هایش را مشت کرد و چند دقیقه به او که آرام اشک می ریخت نگاه کرد . لحظاتی بعد صدای وحشتناک بسته شدن در و جیغ لاسیتک ها بر روی زمین تنها صدایی بود که سکوت خانه را می شکست .

پاهای مهراز سست شد و ناتوان وسط اتاق خواب دوست داشتنی و پر خاطره شان افتاد . به پیرهن دکلته ی طلایی رنگش که روی زمین افتاده بود نگریست و این صحنه خار شد توی چشمش !

همه ی وجودش بوی عطر علیرضا را می داد . تی شرت مردانه ی او که تنش بود را به بینی اش نزدیک کرد و بی صدا اشک ریخت .

دست روی لبش هایش کشید و داغ دلش بیشتر شد . هنوز جای بوسه های پر حس و عاشقانه ی علیرضا را حس می کرد . دقایقی دیگر عماد و امیر علی می آمدند و مقابل آن ها نمی توانست آن طور که دلش می خواست گریه کند . از خودش ناراحت بود که امشبشان را با یک حرف بی فکر خراب کرد .

به سمت حمام رفت و در را بست .

****

, [27.02.18 08:50]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

#314

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

وسایلش را جمع کرد و لبه ی تخت نشست . حال دیگر نه او روی نگاه کردن به چشم های شوهرش را داشت و شوهرش هم انگار تمایلی به رو به رو شدن با او نشان نمی داد .

دست روی ملحفه های روی تخت کشید و پتوی قرمز و سیاه گل دار را لمس کرد . به یاد شب گذشته و در هم تنیده شدن تن هایشان یک قطره اشک روی گونه اش سر خورد .

صدای تیک تاک ساعت هم چنان روی مخش بود و ملکه ی عذابش شده بود . انگار با هر بار شنیده شدن تیک تاک به او یادآوری می کرد باید برود . روی تخت پر خاطره دوست داشتنی اش دراز کشید و بالشت علیرضا را بغل کرد . چشم هایش را بست و بالشت را به بینی اش نزدیک کرد . بوی تنش را می داد . با یادآوری هم آغوشی شان لب هایش لرزید و با حسرت به شب تولدش فکر کرد و حس شیرین و یک دلتنگی شدید توی دلش رخنه کرد. نجواهای عاشقانه ی علیرضا و چشم های سیاه بی پروایش ! دست های نوازش گرش ! دستش را مقابل دهانش گذاشت و آهی عمیق کشید .

دلش می خواست مانند همه ی زن ها ذوق همسرش را کند ! اما نه او همه بود و نه همه او می شدند . او خودش بود مهراز دختری که زندگی اش را بازیچه قرار داده بودند . حال از عباس هم گله داشت ! ای کاش همان سال ها به او می گفت که از یک خون نیستند .

چقدر زود بزرگ شده بود آن هم در این سال های اخیر ! شاید هم زودتر ! از آن شبی که جهان پدر مادرش را در آن ویلا به آتش کشید تا آتش کینه و جنون خودش را خالی کند .

نمی توانست حسرت نداشته باشد ؛ نه تا وقتی که علیرضا پسش می زد و نه تا وقتی هنوز ابهاماتی در سرش می چرخید . پیرهن دوست داشتنی اش را در کمد گذاشت ؛ لا به لای کت و شلوار های علیرضا پنهانش کرد .

فندکی را از توی کمد بیرون آورد و از جعبه ی عود یک دانه درآورد و آتش زد . بویش توی بینی اش پیچید و دود غلیظش در هوا پخش شد . گوشه ای تنظیمش کرد !

دلش می خواست بوی خوب این اتاق همیشگی باشد . امروز باید برمی گشت به خانه ی خودش ! این جا ماندن و ساکت بودن علیرضا مانند خار توی چشمش بود . از اتاق بیرون آمد ؛ علیرضا با دیدن او که آماده شده بود حدس این که می خواست برگردد دور از ذهن نبود .

مهراز از کنارش گذشت که سریع مچ دستش را گرفت :

-کجا ؟

-برگردم .

علیرضا وادارش کرد روی مبل بنشیند . صبح به آن زودی بیدار شده بود که برود .

مهراز روی مبل خودش را جا به جا کرد . علیرضا رو به رویش نشست :

-واسه رفتن وقت هست .

مهراز با صدای خش داری گفت :

-هنوز از من دلخوری ؟

علیرضا آرنج هایش را روی زانو نهاد کمی به جلو متمایل شد . مشخص بود او هم دوش گرفته چرا که موهای خیسش را شانه کرده بود .

مرد جوان نفسی عمیق کشید و صادقانه در چشم های او گفت :

- برام سواله وقتی به چشمات نگاه می کنم حس می کنم دلخور نیستم .

مهراز لبخند محزونی روی لبش نشست . علیرضا افزود :

-در واقع عمر دلخوری من نسبت به تو کوتاهه .

مهراز زمزمه کرد :

-ببخشید . من دیشب منظوری نداشتم .

- بی منظور یا با منظور دیگه گذشت رفت !

مهراز کمی به جلو خم شد و دست روی دست علیرضا گذاشت :

- گذشت تو منو بیشتر شرمنده می کنه . باعث می شه از خودم بدم . بیاد . بهترین شبمون رو خراب کردم علی

علیرضا گفت :

- بهم برخورد . از خودم بدم اومد . مهراز من چه رفتار بدی داشتم که تو چنین فکری راجع به من کردی ؟ چرا فکر می کنی ازت می خوام پدرمو ببخشی ؟ چرا ؟

مهراز با پشت دست خیسی چشم هایش را پاک کرد .

علیرضا گفت :

- از وقتی چشم باز کردم پدر بالای سرمون نداشتیم . هرکس از دور زندگی مارو نگاه می کرد فکر می کرد خوشبختیم اما نبودیم . هیچ وقت نتونستیم مثل یک خانواده دور هم جمع باشیم . مادرم زن تو داری بود این قدر غم و غصه توی دلش می ریخت که هیچ وقت نه من و نه حتی آلاله نتونستیم بفهمیم چه دردی رو می کشه. همیشه کنارمون بود . هم پدر بود هم مادر . هیچ وقت نمی دونستم چرا با خانواده ی مادرم رفت و آمد نداریم . همیشه تنها بودیم ؛ این تنهایی مارو کم کم مریض می کرد . منزوی می کرد . زندگیمون شده بود تنهایی ! پدر همیشه خود رای بود و مادرم رو اذیت می

کرد . حتی گاهی به ما که بچه هاش بودیم رحم نداشت و توی سختی و هزار بدبختی و فلاکت زندگی می کردیم . پول و خرجی بهمون نمی داد . مادرم از خانواده ی خودش طرد شده بود می گفت اونا از اول با ازدواجشون مخالف بودن .پدرم همیشه اذیتش می کرد انگار اسیری آورده بود . . شکاک بود . هنوز صدای گریه های مادرم تو گوشمه . حتی ماهم راضی بودیم مادرم طلاق بگیره اما موند . با همه ی سختی ها موند و جنگید . حالا که فکر می کنم می بینم شاید به خاطر این که نه جایی واسه رفتن داشتیم و یا بعد طلاق پدرم مارو ازش می گرفت موند!

مهراز نفسش توی گلویش محبوس مانده بود و نمی توانست درست نفس بکشد . علیرضا به یک نقطه خیره شد .انگار همه ی آن سال ها و سختی هایی که متحمل شده اند از مقابل چشم هایش می گذشتند .

علیرضا گفت :

, [27.02.18 08:50]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

#315

- اینا رو بهت میگم که بدونی من و خواهرمم تو روزهای گل و بلبلی قد نکشیدیم . می دونستیم پدرمون بد می کنه به ما ...اما به خداوندی خدا نمی دونستیم تیشه به ریشه ی دیگرون زده ...نمی دونستیم حق کسی رو پایمال کرده . نمی دونستیم آدم بده ی قصه ها شده ...نمی دونستیم روزهایی که پشت وانت داییم می نشستم و کمکش صندوق های خیار و گوجه رو جا به جا می کردم و به هزار بدبختی می فروختم پدرم عیش و نوش می کرده ...

حال چشم های علیرضا از شدت ناراحتی سرخ بود .

- می دونی . قهرمان زندگی هر پسری تو زندگیش پدرشه اما این مسئله برای من صدق نمی کنه . مادرم با همه ی صبوری هاش در برابر زندگی سختی که با پدرم داشت قهرمان زندگی منه . درد کشید ! چقدر ساده لوح بودم روزهایی که مریض بود و فکر می کردم از کارهای پدرم خبر نداره . غافل از این که از همه چیز خبر داشت و به روم نمی آورده . این ها رو نمی گم که دلت به حالم بسوزه و ترحم خرجم کنی که بگم بمون ...که بگم نرو! من تو این زندگی یاد گرفتم هیچ وقت هیچ کس رو نمی شه با زور نگه داشت ....

- کاش یه جور دیگه باهم آشنا می شدیم ...

علیرضا دستش را فشرد :

- درد می کشم مهراز ! این عقده ها و این درد ها تو سینه ام جمع شده و تبدیل به یه دمل چرکی شده . دارم آتیش می گیرم . هر لحظه ممکنه فوران کنم . هر لحظه ممکنه به کوه و بیابون بزنم درد دارم ....تو سینه ام پر از درده ...از طرفی تو که جلوی من... داری ذره ذره آب میشی ....

مهراز نگاهش کرد :

- منم حال خوبی ندارم . تو سرم کلی سوال بی جواب دارم ...هر لحظه حس می کنم قراره یه زلزله ی چند ریشتری دیگه بیاد ...من سردرگمم ....به همه سوءظن دارم ...چرا پدرت با زندگی دوتا خواهر بازی کرد . چرا ؟از کی باید بپرسم این همه سوال رو ؟

علیرضا از جایش بلند شد و به سوی پنجره رفت ؛ دل و جانش را رو به روی مبلی که مهراز نشسته بود جا گذاشت با این حال گفت :

- من تلاش خودمو می کنم . تا جواب سوال هایی که تو سرته رو پیدا کنی .

سپس به سوی او برگشت و تیر آخر را رها کرد :

- بعدش تو می مونی و تصمیمی که آینده ی جفتمون رو رقم می زنه !

مهراز با چشم های پر درد نگاهش کرد و به سختی دم عمیق کشید . چشم هایش را محکم بست و سرش را به پشتی مبل تکیه داد . حق با علیرضا بود باید ...

****

, [01.03.18 22:07]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

#316

*

بِسۡمِ ٱللَّهِ ٱلرَّحۡمَٰنِ ٱلرَّحِيمِ

ساعت ها مقابل پنجره می ایستاد و طلوع و غروب خورشید را نگاه می کرد . زندگی اش همین شده بود . با هزاران سوال بی جوابی که نمی دانست از چه کسی بپرسد . دستی به سر امیرعلی که سرش را روی شانه اش گذاشته و به خواب عمیق فرو رفته بود گذاشت . صدای تلفن خانه توجه اش را جلب کرد برای آن که امیر از خواب نپرد سریع جواب داد :

-بله ؟

-سلام .

. سلام آشنا بود . صدا هم همین طور

-؟ سلام شما

: سکوت شخص پشت خط باعث شد کمی اخم کند . مردد پرسید

-؟ الو

-. نسترنم

: نفس حبس شده در گلویش را رها کرد و به خودش آمد

-؟ واسه چی زنگ زدی به من

-! که حلالیت ازت بطلبم

مهراز پوزخند زد . میان همه ی مشکلات قمر در عقبر زندگی اش نسترن گم بود!

-؟ که چی بشه

-... که بگم غلط کردم . که بگم آدم خطا می کنه

- نسترن من میون هزار تا دردسر دارم جون می کنم . حقیقت هوش و حواس هیچ چیزی رو ندارم .

: خواست تلفن را قطع کند که نسترن با التماس خطابش کرد

- تورو جون بچه ات قطع نکن مهراز . تورو خدا قسم ! من با نریمان پایین خونه ات هستم . اگر نیای به جان مامانم به جان بچه ات همین جا دخیل می بندم . نمیرم تا بیای . تا بشنویی .

نگاهی به امیرعلی غرق در خواب کرد و تلفن را از گوشش کمی جدا کرد . چندین بار پلک زد . نسترن دوست روز های سختش بود و آن روزهایی که کسی را نداشت او و حمایت هایش بود . نریمان مانند برادرش بود . دل خودش هم برای آن دو تنگ شده بود . اما ....

- مهراز ؟ نمی خوای ما رو ببینی ؟ من ...نریمان ...دوست های هم محله ای . خیابون رودکی ...روزهای بدبختی و خوشبختی ...یادت رفت ؟ تو که دل سنگ نبود مهراز . توروخدا به حرفای منم گوش کن . توی بد شرایطی بودم.

پره ی بینی اش باز شد . الان ها بود که اشکش دربیاید . نسترن جز خاطرات تلخ و شیرین خیابان رودکی بود و مگر می توانست آن دو را فراموش کند .

زمزمه ی " الان می آم " را خودش نشنید اما نسترن شنید و نور امید در دلش روشن شد .

مهراز یک مانتوی سر دست به تن کرد و شالش را روی سر گذاشت ؛ امیرعلی حال خودش را درآغوش مهراز گلوله کرده بود

چشم هایش نیمه باز بودند . می دانست تا آمدن عماد از باشگاه دو ساعت زمان دارد .

از خانه بیرون رفت .

با دیدن ماشین آشنای نریمان و نسترن به یاد گذشته افتاد .

نسترن از ماشین پیاده شد ؛ حال مهراز با وجود یک پسر بچه ی کوچک که در بغل داشت بیشتر شبیه مادرها شده بود . نریمان لبخند زد و گفت :

-سلام آبجی .

مهراز رو به هردو گت :

-سلام .

امیر سر بلند کرد و با چشم های غرق در خواب زیبایش دوست های مادرش را نگریست . نسترن یک قدم نزدیکش شد و با چشم های گریان صورت مهراز را عمیق نگریست . تازه به یاد آورد چقدر دلتنگ مهراز است .

با صدای مرتعشی گفت :

سلام مهراز . الهی قربونت برم . باورم نمیشه یک بار دیگه = دیدمت .

نریمان یک قدم نزدیک شد و با کسب اجازه از مهراز امیرعلی را درآغوش کشید و گونه اش را چندین بار بوسید:

-هزار ماشالا . چه پسر نازی داری آبجی .

مهراز لبخند زد و تشکر کرد . نسترن یک قدم دیگر به او نزدیک شد و دست مهراز را گرفت تا دستش را ببوسد مهراز به خودش آمد و دستش را پس کشید و با اعتراض نامش را صدا زد :

-نسترن . تورو خدا نکن . این چه کاری ؟

نسترن اشک هایش را شدت گرفت :

- بخدا تو همه ی سال هایی که باهم دوست بودیم یک بار من خطا نکردم ...به حرفام گوش کن ....

نریمان با تشر رو به نسترن گفت :

-تو خیابون که نمی شه . لطفا سوار ماشین بشید .

مهراز به چشم های نسترن نگاه کرد و حس کرد چیزی در دلش فرو ریخت . دست نسترن را فشرد :

- خیلی خب گریه نکن . بریم بالا حرف می زنیم . تو خیابون خوبیت نداره .

نور امید در چشم های نسترن نشست . آب دهانش را بلعید و گفت :

از خونه خسته شدم . اگر راضی باشی بریم یه پارکی جایی حرف - بزنیم . دلم هوای تازه می خواد .

مهراز سر تکان داد . سوار ماشین شدند ؛ نسترن هم کنارش نشست و امیرعلی را از نریمان گرفت و قربان صدقه اش رفت . امیرعلی بی آن که گریه کند به نسترن نگاه کرد و چندین بار پلک زد . نسترن در همان حال گفت :

-چقدر بزرگ شده هزار ماشالا . چقدر بچه ی آرومیه .

مهراز دستش را پیش برد و موهای امیرعلی را نوازش کرد :

-بزرگ کردنش آسونه . بچه ی آرومیه .

نسترن گونه ی امیرعلی را بوسید .

-خدا یه امیر خوشگل مثل امیر تو بهم بده .

مهراز متعجب نگاهش کرد که امیر از توی آینه ی جلو گفت :

-قراره دایی بشم .

مهراز نتوانست لبخند نزند .

به نسترن نگاه کرد که از شدت خجالت گونه هایش قرمز شده بود .

-چنده ماهته ؟

-دو .

-به سلامتی .

نسترن گفت :

-ناخواسته شد .

مانند نسترن آرام گفت :

-چرا ؟

-شوهرم از کار بیکار شده . حسابدار یک شرکت بود که براش پا پوش درست کردند .تو این شرایط قاراشمیش که نمی تونیم شکم خودمون سیر کنیم . این بچه رو کجای دلم بذارم ؟

[01.03.18 22:08] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

#318

نریمان رو به روی پارکی نزدیک خانه مهراز ماشین را پارک کرد . هرسه پیاده شدند . نریمان گفت :

-من همین اطراف یکم راه میرم . شما راحت باشید .

هردوتشکر کردند . نسترن گفت :

- از خودت بگو !

- چی بگم .

- همه چیز خوبه ؟

نسترن با پشت دست اشک هایش را پاک کرد :

اگر می شد خوب نامید ! با این حال زمزمه کرد :

- شکر خدا . شوهرت اخلاقش خوبه ؟ از زندگیت راضی ؟

نسترن با پشت دست اشک هایش را پاک کرد :

- خودش که آره . ولی خانواده اش نه زیاد . اولا خوب بودند . عروس عروس خانم می گفتند اما الان خیلی تو زندگیم دخالت می کنند . خود شوهرمم زیاد از کارهای مادرش و دخالت های بی جاش خوشش نمی آد ولی خب چه می شه کرد . مادرشه !

نسترن دست مهراز را گرفت :

- مهراز از وقتی ازم رو برگردوندی یه لحظه هم آرامش ندارم . انگار آروم و قرار ندارم .

- ازت توقع نداشتم نسترن ! از نزدیک ترین آدم زندگیم که تو بودی توقع این رفتار رو نداشتم .

نسترن پر بغض گفت :

تو از زندگیم و پدر معتادم خبر داشتی مهراز .ای کاش بدونی سر - همین پدر چقدر اون خانواده به من زحم زبون می زنند . اگر بدونی تو چه جهنمی دست و پا می زنم . تهمینه یک شب اومد دم در خونه مون . وقتی دیدمش قسم خوردم برگشت زنگ بهت بزنم و بگم که اومده پیش من . اما وقتی فهمید کاری که ازم می خواد رو نمی تونم انجام بدم چندتا عکس از کیفش درآورد . عکس من و پسر آقای صادقی بود که از خواستگار های من بود و یک روز باهام قرار ملاقات خواسته بود تا بیشتر باهم صحبت کنیم .

صادقی را به یاد آورد . بعد ها آزمایش نسترن و پسر آقای صادقی بهم نخورد و خواستگاری و نامزدی شان برهم خورد .

نسترن گفت :

اون عکس ها رو نشونم داد و گفت یا آدرس تورو بهش می دم یا - عکس هامو میره می ذاره کف شوهرم و خانواده اش تا آبروی منو ببره . ازم خواست اگر آدرست بهش بدم . در ازای این ها پول جهزیه ام می ده و یک کمکی می کنه ...

نادم از کاری که کرده بود هق هقش شدت گرفت . مهراز دست روی شانه ی نسترن گذاشت . می دانست باردار است و ناراحتی و استرس برایش خوب نیست .

خیلی خب- .

نسترن هق زد :

- شیطون رفت تو جلدم . وسوسه شدم . گفتم لابد داره که می گه . از طرفی مادرته و بالاخره هرچی باشه گوشت همو بخورید استخون همو دور نمی ندازید . اگر این بار هم شکست می خوردم و مادرت عکس ها رو می داد دست خانواده ی شوهرم هرچند من بی گناه هم بودم اما تا اثبات می کردم کار از کار می گذشت ...می ترسیدم بازم یه شکست رو تجربه کنم مهراز ...می ترسیدم ...توی بد وضعیتی بودم ....با عذاب وجدان تا الان زندگی کردم مهراز . تهمینه حتی جهزیه هم کمکم نکرد . روزی که بهم زنگ زدی دلم می خواست خودمو پرت کنم جلوی یه ماشین تا همه از دستم راحت بشن . از خودم و کاری که باهات کردم بدم می اومد .

مهراز نفس عمیق کشید و به درخت های سر به فلک کشیده نگریست :

- عصبی شدم . توقع نداشتم آدرس خونه ام رو بدی به اون زن !

- اما اون زن مادرت بود .

مهراز آه عمیق کشید و جریانات اخیر را برایش گفت که نسترن با دهانی باز نگاهش کرد .

نسترن ناباروانه چندین بار پلک زد :

یا امام غریب . یعنی اون مرد تا این اندازه کینه ای بوده که با اون - اتفاق میون عماد و دوستش از تو سواستفاده کرد . یعنی تهمینه تهمینه زن اون... ...

مهراز سر تکان داد . امیرعلی شروع به نق نق کرد برای آغوش مادرش ! نسترن امیر را به دست مهراز داد .

مهراز لب زد :

تو بگو حالا من میون این آشفتگی به کی اعتماد کنم . انگار باید - هرکی کنارمه به نوعی اذیتم کنه . خواسته یا ناخواسته .

سپس چشم هایش را محکم روی هم بست .

نسترن با لبه ی شال اشک هایش را پاک کرد .

من روم سیاهه مهراز . تو منو ببخش . آدمیزاد جایز الخطاست . - مهراز گل بی عیب فقط خداست . می دونم نامردی کردم در حقت تو بگذر . تو ببخش . تو همه ی این روزها حس تنهایی و نبودت خیلی مثل خار توی چشمم بود . تو دوست داری زجر کشیدنم ببینی ؟

صدای گریه ی امیرعلی بیشتر شد .

مهراز از روی صندلی بلند شد و کمی امیرعلی را تکان داد .

نسترن متعاقب بلند شد :

مهراز ؟-

به چشم های نسترن نگریست ؛ چشم هایش پر از ندامت و درد بودند . مهراز لبخند محزونی روی لب هایش نشست و لب زد :

مراقب خودت و بچه ات باش .-

سپس افزود :

با علیرضا هم صحبت می کنم . برای کار شوهرت هم یه کاری می کنیم . ان شاالله همه چیز درست می شه .-

نسترن با سرخوشی به سویش دوید :

الهی قربونت برم مهراز .-

مهراز مهربان نگاهش کرد و این لبخند اجازه ی پیش رویی به نسترن داد .

[05.03.18 10:34] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

#319

***

بِسۡمِ ٱللَّهِ ٱلرَّحۡمَٰنِ ٱلرَّحِيمِ .

در حال بررسی پرونده ی پیش رویش بود . اما ذهنش یک جای دیگر پرسه می زد ؛ مدام موبایلش را نگاه می کرد تا شاید زنگی خبری از جانب مهراز بشود . تقه ای به در نواخته شد عینک طبی اش را درآورد و تک سرفه ای کرد :

-بله ؟

منشی وارد شد .

-جناب حاتمی . آقایی تشریف آورند .

-کی ؟

کمی به جلو خیز برداشت و دست هایش را روی میز حائل کرد :

منشی گفت :

-گفتند شهرآگین حاتمی هستند .

زودتر از این ها منتظرش بود . می دانست بالاخره سر و کله اش پیدا می شود دیر یا زود می آمد حتی شده برای آن همه پول و ثروت و طمعی که مقابل چشم هایش را گرفته .

سر تکان داد و از روی صندلی چرمش بلند شد ؛ پرونده را بست و رو به روی پنجره رفت :

-راهنماییشون کنید .

منشی سر به زیر گفت :

-بله چشم .

صدای قدم هایی را شنید برنگشت . اخم ظریفی میان ابروهایش نشست به ماشین هایی که از این ارتفاع کوچک جلوه می کردند نگریست . شهرآگین در قاب در ایستاد و دستش را بلند کرد و چند ضربه به در زد .

علیرضا با صدای جدی گفت :

-بفرما !

شهراگین به قامت او نگریست . قد بلندی و استواری اش نشان می داد که پسر جهان است . برعکس خودش که شباهت آن چنانی به جهان نداشت .

-سلام .

علیرضا لب زد :

-علیک سلام .

شهراگین به طعنه گفت :

-مثل این که منتظرم بودی .

حال علیرضا به سویش برگشت :

-مثل این که تو خیلی از خودت مطمئنی .

شهرآگین پوزخندی زد :

-اگر نبودم که این جا نمی اومدم .

علیرضا زمزمه کرد :

-حدس می زدم مثل مادرت باشی .

شهراگین بی تعارف روی مبل نشست :

-آره شک نکن . می دونستی ما خیلی باهم فرق داریم ؟!

علیرضا به سویش برگشت و منتظر نگاهش کرد . شهرآگین افزود :

- خیلی هم فرق داریم . تو سوگلی خانواده هستی و اسم و رسم داری . با اصول به دنیا اومدی . اما من نتیجه ی یه شب هوس اون مردتیکه ی عوضی ....

علیرضا چشم هایش را بست و محکم میان کلامش پرید :

-ساکت باش .

شهرآگین گفت :

- اینا حقیقت های زندگی ماست . چرا نمی خوای بدونی جناب حاتمی . چرا نمی خوای بدونی من نتیجه ی یه شب هوس یک خوک کثیفم . می ترسی اعتبار و آبروی جمع شده ات به فنا بره ؟

علیرضا دندان هایش را محکم روی هم بست و دندان قروچه رفت :

- همه ی این سال ها می دونستم اطرافم چه خبره یکی دو بار وقتی جهان دست چک می نوشت برای عمو برای خرج و مخارجت می فهمیدم .

سپس نفسش را مانند آه بیرون کشید :

- اون روز ها هرچند تو گیر و دار بدبختی های خودمون بودیم و نفهمیدم زندگی پولداری چه خبره . اما نوش جان تو .

شهرآگین گفت :

- جهان آدم خطرناکی بود خوب می دونست مهره ها رو کجا بچینه . اگه آدم زرنگی بودی می تونستی دست بذاری روی نقطه ضعف هاش و نطقشو کور کنی وقتی می خواستم خودمو به شماها نشون بدم هرچی می خواستم به پام می ریخت .

-؟ تو از کی فهمیدی

[05.03.18 10:34] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

#320

- وقتی بچه بودم به طور اتفاقی از صحبت های عمو جمشید و زنش که توی اتاق باهم حرف می زدند فهمیدم . از همون روز هم ازشون جدا شدم . هرچند عمو هیچ وقت بچه دار نمی شد و منو مثل پسر خودش دوست داشت اما زنش راضی نبود .

علیرضا نفسی عمیق کشید . چقدر هوای اتاق برایش خفقان آور بود .

-؟چی از من می خوای

-سهمم رو .

-؟مگه جهان نداده ؟ مگه دست روی نقطه ضعفش نذاشته بودی

شهرآگین نچ آرامی کرد .

- نداد . اون قدری که وعده داده بود رو عمل نکرد میشه گفت یه جورایی این سکته ی بی موقع اش سر منو بی کلاه گذاشت .

-؟در ازای

شهرآگین در وقاحت تمام در چشم های او زل زد :

- ازدواج با مهراز .

-؟ چرا

شهرآگین پایش را روی پای دیگری نهاد :

-؟ چی چرا

علیرضا مکث کرد :

-؟ نکنه فکر کردی من موکلتم

علیرضا دست هایش را در آغوش کشید :

- چرا زورت به یه دختر بی گناه رسید ؟ چرا به حرف جهان گوش کردی ؟

- به خواست خودش بود با زور نبود . تو کار من احساس معنا نداره . هدفم . حقم برام مهم بود . جهان بهم قول داده بود اگر کاری که خواسته بود رو انجام بدم حقمو می ده .

علیرضا پوزخند زد :

- خوبه . معنای حق رو هم فهمیدیم . پا روی ضعیف تر از خودمون گذاشتن حقه ؟!

شهرآگین کمی به جلو خم شد :

- برای من مهم نیست چه فکر می کنی . من و تهمینه باید حقمون رو می گرفتیم . باید مثل خودش رفتار می کردیم . واسه من درس زندگی و ایستادگی نده خان داداش .

علیرضا یک تای ابرویش را بالا برد :

- پس برو حقت رو ازش بگیر .

شهرآگین گفت :

- از کی ؟ از یک تکه گوشت ؟! آره ؟ از یه مرده ی متحرک ؟

علیرضا مانند او صدایش را بالا برد :

- برای من صداتو ننداز ته حقلت پسره ی احمق ....لا اله الا الله ...

شهرآگین با غضب از جایش بلند شد :

- من چیزی برای از دست دادن ندارم . می فهمی ؟ هیچ چیز ! کاری نکن که آبرو و شرف پدرت رو نقل دهن این و اون کنم ...

علیرضا به سمتش خیز برداشت و یقه ی او را در مشتش گرفت و تنه اش را به دیوار کوباند .

شهرآگین ترسیده با چشم های وق زده نگاهش کرد .

علیرضا از لا به لای دندان هایش غرید :

- بی غیرت نانجیب . این همه مدت کدوم گوری بودی ...یعنی تو بویی از آدمیزاد نبردی . یه ذره غیرت تو وجودت نیست حتی حس پدرانه تو قلبت نیست ؟ سگ . گرگ . روباه ...همه ی این ها خاصیت دریدن دارند . اما وقتی بچه دار میشن برای بچه سرپناه میشن . اما تو چی ؟ تو حتی ....

دست دیگرش را مشت کرد تا در صورتش فرود بیاورد که دستش را در هوا رها کرد و او را روی مبل پرت کرد .

دست هایش را به کمر زد و با صدای خش داری گفت :

- گیریم که تو حقت رو نگرفتی . گیریم که با جهان توافق کردی . لامصب بچه ات که بدنیا اومد . یعنی اصلا ....

دیگر داشت دیوانه می شد . دستش را لا به لای موهایش برد . دلش می خواست قلب وامانده ی شهرآگین را از سینه اش در بیاورد و در مشتش بچلاند .

به سویش برگشت . شهرآگین گفت :

- وقتی یک پدر به راحتی از بچه اش می گذره . وقتی از من گذشتن . چرا من نگذرم ؟ کی به پای من مونده که من به پاش بمونم . از اول هم قرار بر این بود که اون بچه هیچ مزاحمتی برای من ایجاد نکنه . که خب ....

علیرضا پشت میزش نشست و از توی کمد مدارکی را بیرون آورد . حرص و عقده های آدمی مثل شهرآگین آن قدر زیاد بود که ؛ بویی از انسانیت نبرده بود . انگار هیچ چیز را نمی دید و تمام . حس های انسان دوستانه اش خفته بود

: در همان حال گفت

- خوی حیوانی تو کاملا عیانه . فکر چنین روزی رو می کردم . . که سر و کله ات پیدا بشه

: شهرآگین لبخند بدجنسی روی لبش نشست

- خوبه. پس توهم باهوشی . می دونستی می آم سر وقتت . .

- دلم نمی خواد سایه ات هیچ وقت روی زندگی من و زن و بچه ام باشه می فهمی؟

: شهرآگین با چشم های گرد نگاهش کرد

- مه...مهراز ...

: علیرضا با صدای بلندی گفت

- اسم زن منو رو زبونت نیار . .

مدارک را جلوی میز مقابل او پرت کرد و پای نوشته های روی برگه امضایی زد . یک جور حرص و عصبانیت در حرکاتش . مشهود بود

اون قدر ملک و زمین و هزار تا ثروت فانی بهت تعلق می گیره - که می دونم تا نوه ها و ندیده هاتم دعا به جونم می کنند . دیگه نمی خوام دور و ور زندگیم ببینمت .

[05.03.18 10:34] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

.

شهرآگین ناباروانه نگاهش کرد . انگار باورش نمی شد هرآن چه می خواست و حرصش را می زد علیرضا به او داده . به جلو خم شد . علیرضا روان نویسی به دستش داد و به پایین برگه ای اشاره کرد :

-این جا رو امضا کن .

شهرآگین با دیدن متن قرار داد چشم هایش برق زد . علیرضا با چشم های پر خون بی آن که نگاهش کند لب زد :

- فکر نکن حواسم بهت نیست . فکر نکن می ذارم هر غلطی خواستی بکنی . به علی قسم بفهمم باز فیلت یاد هندستون کنه یا هوایی برت داره و مزاحمتی برای من یا خانواده ام ایجاد کردی . چشم می بندم روی ...

شهرآگین با قباحت خم شد :

روی چی ؟ هم خون بودن ؟-

علیرضا از جایش بلند شد :

شک نکن . شک نکن که چشم می بندم روی هرچی هست و - نیست و می دم دمار از روزگارت دربیارن .

شهرآگین نفسی تازه کرد :

نگران نباش خان داداش . نگران نباش- .

, [07.03.18 22:35]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

#321

****

بسم الله الرحمن الرحیم .

وارد خانه شد . سکوت خانه و روشن نبودن چراغ ها ترس به جانش انداخت . پاهای سستش را به حرکت درآورد و کیسه های خرید مورد علاقه ی مهراز را گوشه ای گذاشت . مهراز روی مبل رو به روی تلویزیون نشسته بود و به نقطه ی نامعلومی خیره نگاه می کرد . مشخص نبود ذهنش در کجا پرسه می زد . روی

مبل کنار او نشست مهراز به یک باره حضور کسی را حس کرد . با دیدن علیرضا هین بلندی کشید و ترسیده نگاهش کرد

: علیرضا دست هایش را بالا برد و گفت

-نترس مهراز . نترس منم .

: مهراز ترسیده نفسی تازه کرد

-کی اومدی ؟

-اما تو مثل همیشه غرق افکارت بودی . همین الان .

-چرا زنگ نزدی ؟ ترسیدم .

علیرضا دست روی موهای او کشید . عطر موهای مهراز شامه اش را پر کرد .

-چون دوست دارم !

مهراز سرخ شد و نگاهش کرد . علیرضا فاصله شان را کم کرد و دست دور شانه ی نحیف او حلقه کرد .

مهراز مانند قحطی زده ها نگاهش کرد و مسخ او شد . نمی توانست عادی رفتار کند ؛ نگران بود هر آن صدای طپش های قلبش را علیرضا بفهمد .

دست علیرضا که روی شانه اش بود می سوخت . نمی توانست تمرکز کند . علیرضا گفت :

-داشتی چی نگاه می کردی ؟

مهراز چندین بار پلک زد :

-ها ؟

علیرضا لبخند مهربانی زد . و او را وادار کرد سر روی شانه اش بگذارد :

-چه کارا کردی ؟

مهراز آرام گفت :

- تو که خودت خبر داری پشت سرت هم دوتا چشم داری . احتیاجی به گفتن من نیست .

علیرضا بوسه ای روی موهای او نشاند :

-اما شنیدن از زبون تو یک لطف دیگه داره .

مهراز تبسمی روی لبش نشست :

-نسترن رو دیدم .

علیرضا در حالی که موهایش را نوازش می کرد به صحبت هایش گوش سپرد . مهراز پر بغض گفت :

وقتی آدرس خونه ام رو داد به تهمینه ازش خیلی ناراحت شدم . توقع نداشتم از دوست چند ساله ام که منو بفروشه !

علیرضا زمزمه کرد :

-حرف زدین ؟

-آره . بیشتر اون حرف زد .

-آروم شدی ؟

مهراز این بار سرتکان داد .

لحظاتی هردو سکوت کردند . سپس مهراز صحبت های نسترن و دلایلش را برای او توضیح داد . لحظاتی بعد سر بلند کرد :

-من کار درستی کردم ؟

علیرضا به صورتش نگاه کرد . مثل دختر بچه ها شده بود به همان پاکی و زلالی !

-که چی ؟

-که به صحبت هاش گوش کردم و در آخر دلم باهاش صاف شد ؟

علیرضا لبخند زد و با محبت گفت :

-خودت چی فکر می کنی ؟

مهراز صادقانه گفت :

-صحبت هاشو شنیدم قانع شدم . تونستم ببخشم .

علیرضا کمی خم شد و توی چشم های او دقیق تر شد :

-می دونستی یه چیزی تو نگاهته که ....

مهراز زیر نگاه کاونده او تاب نیاورد و قلبش بی مهابا توی سینه برخورد می کرد . مانند دونده ای که ساعت ها دویده باشد .

مانند او زمزمه کرد :

-چی ؟

-یه راز . یه راز بزرگ . درست مثل اسمت .

مهراز نابارانه چندین بار پلک زد :

ازت یه خواهش دارم . می تونی اجابتش کنی ؟-

بوسه ی مرطوب علیرضا روی گونه اش نشست و حس خوشایندی به وجودش تزریق کرد . صورت مهراز را قاب گرفت :

-چی ؟

مهراز سرش را روی سینه ی او گذاشت . همیشه دلش یک آغوش گرم و یک حمایت از همین جنس را می خواست .

-می تونی به شوهر نسترن کمک کنی . اون بیکاره !

علیرضا او را خود فشرد ؛ این همان حس امینی بود که کم کم در جان مهراز می ریخت .

-مگه می شه تو چیزی از من بخوای نه بشه ؟

مهراز لبخندی زد :

- ممنونم علی . نسترن توی روزهای سخت خیلی به دادم رسید . الان دلم می خواد جبران کنم .

سپس چشم هایش را بست و عطر تن مرد جوان را بلعید . این آغوش بی هیچ رابطه ای آن قدر مزه اش شیرین بود که آرزو داشت همیشه در همان حال بمانند .

-مهراز ؟

بی حال چشم هایش را باز کرد :

-بله ؟

- خیلی سوال تو ذهن هردومون هست . خیلی سوال زندگی الانمون رو که به مویی بنده رو تحت شعاع خودش قرار داده .

مهراز را از خودش جدا کرد و جدی گفت :

-یک راه وجود داره .

مهراز پرسید :

-؟ چی

-. داییم

-؟ دایییت

علیرضا سرتکان داد :

- چند روزی هست دنبالشم . همش خدا خدا می کنم خانواده مادری . مادرمو ببینم . فکر می کنم اونا بیشتر از جریانات مطلع باشند

مهراز گفت :

-. اگر می دونستند چرا همون زمان اقدام نکردند

علیرضا مستاصل لب زد :

- نمی دونم . احتمال این که جهان تهدیدشون کرده باشه هست . یا شاید هم....

سپس سرش را به پشتی مبل تکیه داد و نالید :

- نمی دونم . هیچی نمی دونم . داییم از اون محله اسباب کشی کرده . باید بفهمم هنوز تهران زندگی می کنند؟ اصلا کجاست؟

مهراز ناباروانه گفت :

-؟ یعنی اصلا باهاش رفت و آمد نداشتید

علیرضا ناامید نگاهش کرد :

-نه . تا وقتی مادرم زنده بود که عملا تنهای تنها بودیم .

مهراز نگران دستش را روی دست او گذاشت .

-پیدا می شن .

علیرضا دستش را فشرد :

-امیدوارم . سپردم به بچه ها آدرسش رو پیدا کنند .

مهراز نجوا کرد :

-می خوای چکار کنی ؟

علیرضا با جدیت لب زد :

, [07.03.18 22:35]

#322

- می خوام جواب همه ی سوال های بی جوابی که تو ذهن ماست رو پیدا کنم . می خوام خلاص بشیم . با این همه بی رحمی نمی خوام عذاب بکشی .

مهراز در سکوت به حرف های او فکر کرد .

علیرضا گفت :

-وقتی همه چیز مشخص بشه .

مهراز میان کلامش پرید :

-من.... علیرضا ....

- نه گوش کن مهراز . نمی تونم طاقت بیارم حال و روزت رو این جور ببینم . زندگی ما خیلی از هر طرف نگاه کنی وحشتناک پیچیده شده . ما هر چقدر هم بخوایم تظاهر کنیم آخرش خسته می شیم ؛ کم میاریم . آخرش این گذشته ی کثیف ذهن مارو مختل می کنه .

علیرضا دست او را گرفت و روی قلب خودش گذاشت :

- هر اتفاقی بیفته . هر تصمیمی بخوای بگیری این همیشگی واسه خاطرت می زنه .

برای خودش هم تعجب برانگیز بود . او مردی نبود که برای زنی این همه غزل بخواند ! مهراز زنی بود که پا در خانه ی دلش گذاشته بود و اگر از زندگی اش می رفت به حتم نمی توانست در های قلبش را به روی کسی باز کند .

مهراز بغضش را قورت داد ؛ علیرضا جانش بود و اگر جانش را می گرفتند دیگر زندگی برایش بی معناترین جمله ی دنیا می شد . میان همه ی بدی ها او بود که به زندگی اش تابید و معنا بخشید . حال چگونه می توانست تصمیمی بگیرد که ...

فکر یک لحظه نبودش ! مو بر تنش راست کرد و قلبش را به تند تپیدن وا داشت . به کل سیستم بدنش از کار می افتاد .

***

[10.03.18 21:58] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

#323

*

بِسۡمِ ٱللَّهِ ٱلرَّحۡمَٰنِ ٱلرَّحِيمِ .

امروز سالگرد پدر بزرگ عزیزم هست . از همتون می خوام قبل خوندن پست فاتحه براش بفرستید . دلم خیلی براش تنگ شده .

*

موقع خواب مهراز از لابه لای پلک های نیمه بسته اش صورت علیرضا را نگریست ؛ پتویی که رویش کشیده بود مهراز دستش را از زیر پتو بیرون آورد و مچ دست او را گرفت علیرضا سر بلند کرد :

-؟نخوابیدی

مهراز حال چشم هایش را بیشتر باز کرد :

-دلم می خواد ازشون بیشتر بدونم .

علیرضا زمزمه کرد :

؟-از کی

مهراز گفت :

-خانواده ای که هیچ وقت نداشتم . آدم هایی که هیچ وقت ندیدم .

علیرضا با اطمینان نگاهش کرد :

-من تمام تلاشمو می کنم مهراز . بهت قول می دم .

مهراز زمزمه کرد :

-ممنونم .

علیرضا کنارش دراز کشید و با دست موهای افتاده توی صورت او را کنار زد :

- فردا یه زنگ به دوستت بزن . بگو شوهرش بیاد محل کارم . ببینم چکار می تونم براش بکنم !

مهراز با خوش حالی نیم خیز شد و صورت علیرضا را قاب گرفت . علیرضا لبخندی زد . مهراز خم شد و لب هایش را آرام بوسید .

- محبتت رو هیچ وقت فراموش نمی کنم .

علیرضا با اشتیاق بیشتری جواب بوسه هایش را داد ؛ سیر نمی شد از او !

- واسه خوش حالیت هرکاری می کنم .

تبسمی روی لبش نشست و با آرامش چشم هایش را بست . وقتی علیرضا حرفی می زد به حتم می توانست آن را عملی کند . همیشه مرد عمل بود و در این مدت خوب خودش را نشان داده بود .

چشم هایش گرم خواب شیرینی شدند و با خیال آسوده به خواب عمیقی فرو رفت .

تقه ای به در نواخته شد . منشی به همراه مردی قد بلند وارد شدند . علیرضا سرش را از روی دفترش بلند کرد . منشی مرد را به

داخل راهنمایی کرد . سپس با اجازه ای گفت و در را بست .
: علیرضا از جایش بلند شد . مرد به رسم ادب با او دست داد

-سلام جناب حاتمی . خوشبختم داوود صادقی هستم .

: علیرضا دستش را فشرد

-سلام آقا داوود . خوش اومدی . منم خوشبختم .

: داوود روی مبل نشست

- الهی خیر ببینی آقای حاتمی . این مدت بسکه توی خونه بودم و بسکه دنبال کار گشتم دیگه داشتم ناامید می شدم. آقا هرکاری باشه فقط از راه حلال من انجام می دم . درسته رشته ام حسابداری اما اگر حتی سر ساختمون هم بهم کاری داری که بدی ممنونت میشم .

علیرضا به پشت او ضربه ی آرامی زد . مشخص بود از خودش کوچکتر است و طرف های بیست و پنج سال است .

-نگران نباش . ناامیدی مال دشمنه .

مشخص بود پسر خاکی و اهل زندگی است . از جنمش خوشش آمد .

- با یکی از همکارانم صحبت کردم . می تونی توی شرکتش کار کنی . سفارشت رو پیشش کردم . می تونی اون جا حسابداری کنی .

داوود از جایش بلند شد تا دست او را ببوسد که علیرضا اخم کرد و نگذاشت .

- الهی هرچی از خدا می خوای بهت بده . الهی خیر ببینی . خودت زن و بچه داری می تونی درکم کنی که چقدر بهم فشار اورده این بی پولی . خدایا شکرت .

دل علیرضا گرم شد . لبخندی زد :

- امیدوارم موفق باشی . کاری داشتی به خودم بگو .

داوود برگه ای که علیرضا مقابلش گرفته را در دست گرفت و به آدرسی که باید می رفت نگریست . چشم هایش برق عجیبی داشت قبل رفتن گفت :.

- آقای حاتمی خوش حال می شیم خونه ی ما هم تشریف بیارید . خونه ی خودتونه . من و نسترن رو خوش حال می کنید .

لبخند روی لبش نشست :

- حتما با مهراز یک روز میایم خونتون .

داوود خوش حال شد . کیفش کوک بود . دیگر مگر از این بهتر می شد ؟ باید امشب یک جعبه شیرینی می گرفت و نسترن باردارش را خوشحال می کرد . پس از رفتنش علیرضا کنار

پنجره سیگاری روشن کرد و دودش را در هوا پخش کرد ؛ چقدر دلش می خواست یک نفر او را این چنین خوش حال کند .

**

□□, [10.03.18 21:59]

#324

قاضی پرونده را بست و با چکشش ختم دادگاه را اعلام کرد . لحظاتی بعد مرد جوان به همراه موکلش از سالن دادگاه خارج شدند . موبایلش را روشن کرد چند تماس از دست رفته از سجادی روی گوشی اش بود . شماره را گرفت و بعد از سلام و احوال پرسی گفت :

چی شد سجادی ؟-

سجادی گفت :

دایی شما از اون محله اثباب کشی کرده . همسایه ها می گفتند - برگشتند شمال .

علیرضا به سمت ماشینش رفت و به آن تکیه داد .

-؟ شمال

: سجادی گفت

-. گویا بعد از فوت همسرش خونه رو فروخته و برگشته شمال

زندایی اش فوت شده بود ؟ دست به پیشانی بند کرد و به کفش . هایش نگریست

-؟ آدرسی ؟ نشونی

- رشت زندگی می کنه . از همسایه دیوار به دیوارشون شماره اش . رو گرفتم . برات اس ام اس می کنم

علیرضا در ماشین را باز کرد و خودش را روی صندلی رها کرد .

نفهمید چند دقیقه همان جا نشست و به جاده ی رو به رویش نگاه کرد . با صدای رسیدن پیام روی گوشی اش به خودش آمد . شماره را نگاه کرد ؛ نمی دانست عکس العمل داریوش آن هم پس از سال ها دوری چگونه است.

بی معطلی شماره را گرفت ؛ پس از چند بوق صدای زخمی و : همیشه خسته ی داریوش توی گوشش پیچید

-؟ بله

-....

نمی دانست چه بگوید . داریوش کلافه شد :

-الو ؟ بله ؟ ای بابا ..

علیرضا تک سرفه ای کرد .

-سلام .

داریوش متعجب پرسید :

-شما . شوما ؟

همیشه ته مایه ای از لات صحبت کردن در صدایش موج می زد .

علیرضا آهی از دهانش بیرون رفت .

-دیگه منم نمی شناسی دایی نه ؟

داریوش دست روی قلبش گذاشت . شنیدن دایی آن هم از زبان شخص پشت خط بدنش را به رعشه وا داشت .

رنگ از لب هایش پرید :

-تو...تو....

علیرضا گفت :

-منم علیرضا پسر سودابه .

داریوش دستش مشت شد ؛ رنگ از رخسارش پرید . نابارو‌انه لب زد :

-علیرضا ؟ توایی دایی ؟

علیرضا لبخند تلخی روی لبش نشست :

-انگار که هنوز علیرضایی یادت هست . نه دایی ؟

داریوش با صدایی که هیجان در آن موج می زد لب زد :

-علیرضا ...یادگار خواهرم....

از شدت هیجان زبانش به لکنت افتاد . تلفن از دستش افتاد و زانوهایش سست شد . صدای الو الو گفتن های علیرضا در سرش پژواک شد .

عرق سردی روی پیشانی اش نشست و آرام زبانش به تقلا کردن افتاد . علیرضا با نگرانی الو الویی گفت که صدایی نشنید . نگران تن صدایش را بالا برد :

-الو ؟ دایی؟

صدای فریاد پیرزنی که داریوش داریوش صدا کردنش به گوش علیرضا رسید ترس در دلش انداخت . دست هایش شروع به لرزیدن کرد .

-الو دایی ؟ یا خدا !

سپس چنگی در موهایش زد و از ماشین پیاده شد . انگار همه چیز دست در دست هم داده بود تا او را دیوانه کند . نه ! حال نمی توانست در چنین شرایطی ضرری به کسی وارد کند . آن هم پس از سال ها دوری ...

تماس قطع نشد اما صدا ها در گوشش کمرنگ و کمرنگ تر می شدند و همان لحظه ذره ذره جانش را می گرفتند.

او می خواست از این به بعدشان را رنگی کند اما انگار نمی توانست .

صدای الو الو گفتن هایش را کسی نمی شنید ! از فکر این که بلایی سر داریوش آمده باشد حس بدی شیره ی جانش را مکید . تماس قطع شد و نگاه او هنوز به خیابان بود .

به ماشین تکیه زد و سرش را رو به آسمان بلند کرد !

[15.03.18 10:33] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

#324

بِسۡمِ ٱللَّهِ ٱلرَّحۡمَٰنِ ٱلرَّحِيمِ .

پیامک مهراز روی صفحه ی موبایلش خودنمایی می کرد . با همان حال خراب پیامش را خواند "کجایی؟"

علیرضا شماره اش را گرفت و پس از چند بوق صدای الو گفتن مهراز در گوشش پیچید .

مهراز دلواپس تر از همیشه گفت :

-خوبی ؟ نگران شدم دیدم جواب پیام رو ندادی .

نگاه مرد جوان هم چنان به بیرون بود .

-چمدونت رو ببند .

مهراز از شنیدن این جمله چشم هایش را ریز کرد . انگار به گوش هایش اعتماد نداشت . به راستی شنیدن این جمله از از سوی علیرضا کمی تعجب برانگیز بود .

-چی ؟

علیرضا سرش را روی فرمان گذاشت .

-قرار بود نقاط کور زندگی هردومون رو پیدا کنیم .

-خب این چه ربطی به چمدون بستن من داره .

علیرضا در میان نگرانی لبخندی زد . گاهی وقت ها مهراز زیادی بچه می شد .

-باید بریم جایی .

-کجا ؟

-دیدن دایی داریوش .

شنیدن کلمه ی دایی چقدر برایش غریبه بود . هجوم یک باره ی خون در بدنش را حس کرد .

-چطور تونستی پیداش کنی ؟

-زیاد سخت نبود !

علیرضا میان کلامش پرید :

-اون تنها کسیه که تو همه ی این سال ها می دونسته !

-پس چرا چیزی نمی گفت ؟

-احتمال می دم ترس از جهانو داشته . امکان این که جهان تهدیدش کرده باشه هست .

مهراز چند ثانیه سکوت کرد . عاقبت علیرضا گفت :

-تو که با من می آی ؟

-برای کسی که سال ها توی همون بیست و چند سال پیش توی اون ویلای کذایی سوخته و جزغاله شده اومدن من چه توفیری می کنه ؟ کسی منتظر من نیست علیرضا ...کسی منو نمی بینه ...

علیرضا دلجویانه گفت :

من می بینمت . از زمانی که خدا تورو سر راه من گذاشت دیدمت - . . می فهمی ؟ از همون روزها دیدمت

من نگرانم . از این که کسی باورم نکنه- .

من باورت دارم مهراز . دیگه چطور باید اینو بهت ثابت کنم - !دختر ؟ چطور بگم که تو درکم کنی ؟

دل دخترک گرم شد ! چشم هایش را آرام بست و دم عمیقی کشید . چقدر خوب بود در چنین شرایطی کسی بود تا نقاط کور زندگیشان را پیدا کنند . کسی که جز همسر بودن پسرخاله اش هم محسوب می شد .

علیرضا سکوت میانشان را شکست :

اگر با من می آی فردا ساعت هفت صبح آماده باش- .

مهراز نجوا کرد :

این یعنی باید بیام- .

علیرضا صادقانه گفت :

آره- .

باشه- .

سپس تماس را قطع کرد .

به سمت خانه ی خودش راند . نزدیک های خانه ماشین آشنایی را دید که با فاصله پارک شده بود . از ماشینش پیاده شد . زن جوان با دیدن علیرضا حالت چشم هایش محزون شدند .

علیرضا توقع هرکس را داشت جز آلاله !

آلاله از ماشین پیاده شد و با چشم های گریان نگاهش کرد .

علیرضا گفت :

-این جا چکار می کنی ؟

آلاله با چانه ای که می لرزید گفت :

- برای دیدن تنها بازمانده ی خونمون اومدم . اونم ازم دریغ می کنی ؟

علیرضا با دیدن کلافگی و سردرگمی او چشم هایش سوخت و قلبش تیر کشید . تنها فرد بی گناه این قصه آلاله بود . آلاله ی همیشه تنهایش !

آلاله گفت :

-مهمون نمی خوای ؟

علیرضا لبخند زد و دست هایش را از هم باز کرد .

-خوش اومدی .

آلاله بغضش را قورت داد و به سوی او رفت ؛ علیرضا به داخل خانه هدایتش کرد .

آلاله گفت :

-دلم هواتو کرد . گفتم بیام دم خونت . دیدم روی این که زنت رو ببینم ندارم . نمی دونم چی شد سر از این جا درآوردم .

علیرضا خم شد و پیشانی اش را بوسید .

-خیلی خوش اومدی . خواهر عزیزم جای تو توی قلب منه . این جا و اون جا هم خونه ی خودته . قدمت روی چشم من .

آلاله دست روی صورت او کشید ؛ با چشم های خودش می دید سفیدی شقیقه های علیرضا کمی عیان شدند . صورتش کمی لاغرتر از هر زمانی شده بود .

-الهی من بمیرم که این حالت رو هیچ وقت نمیدیدم علیرضا .

علیرضا اخم کرد ؛ این لحن ملتمس و چشم های بی قرار آلاله حال دلِ خودش هم بود .

-دور از جونت آلاله . این چه حرفیه ...

آلاله هق زد :

نمی دونی تو دلم چی می گذره . حال روحی درستی ندارم . تو - بدترین حالت ممکن وقتی فکر می کنی حق باتوهه وقتی ورق برمی گرده...هنوز تو شوکم علیرضا ....انگار دارم زشت ترین و و وقیح ترین خواب عمرمو می بینم و هیچ کس نیست تا بیدارم کنه . انگار قصد تمومی نداره این کابووس ...پدر ....پدر ...هر روز می بینمش ...شده آینه ی دقم ...نمی دونم چی درسته ....چی غلط !

علیرضا بغضش را قورت داد .

هیچ وقت نمی خواستم بدون تو و حضورت پای سفره عقد بشینم - آلاله . این حرف ها رو نمی زنم که داغ دلت رو تازه کنم اما بعد از کارهایی که پدر کرد جز حمایتی که همیشه دوست داشتم خرج مهراز کنم پای دلمم وسط بود . تو خوب می دونی پسری نیستم که با یه چشم و ابرو دل ببازم . چیزی تو وجود مهراز بود که جدا شدن ازش محال بود .

آلاله هق هقش شدت گرفت . علیرضا مصمم افزود :

[15.03.18 10:33] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

#325

من جز دایی برای آرمانم پدر هم بودم . خودت هم خوب می دونی - که مثل بچه ام آرمان رو دوست داشتم . اون قدر که از جای خالیش تا قیام قیامت کمر من راست نمی شه . ازت می خوام آروم باشی . ازت می خوام یکم درکم کنی بخدا خسته ام وسط باید و نباید یقه ام گیر گرفته شد . اولش عشق نبود باید می موندم آلاله . باید دردهای اون دخترو التیام می دادم . کینه ای که جهان داشت حرف امروز و دیروز نیست ؛ حرف سال های پیش جنایتی که در حق اون دختر شده . به قول تو الان ورق برگشته . الان همه ی ما مبهوتیم . مهراز شکننده تر از هر زمانیه . از زمانی که شناختمش توی درد و غصه قد کشیده و بد هم قد کشیده . توی شرایط مناسبی نبوده. بچه ای که ناخواسته پا به این دنیا گذاشته . مردی که لنگه ی جهانه و انگار هست و نیست بچه اش هیچ وقت مهم نبوده باورت می شه با دادن پول و زمین کنار کشید ؟ به همین سادگی ؟ حتی توی داستان ها و فیلم ها شخصیت آدم بده برای بچه اش جون می ده . اما اون طمع دنیا چشمش رو کور کرده .

آلاله با لبه ی شال چشم های خیسش را پاک کرد .

می خوای چکار کنی ؟-

علیرضا کلافه گفت :

- خودمم نمی دونم . فقط یه چیز رو خوب می دونم اگر مهراز رهام کنه . اگر بعد از فهمیدن هرچی از گذشته اش دیگه منو نخواد این حق رو بهش می دم .

سپس با عصبانیت از جایش بلند شد و لبه ی پنجره ایستاد . دست در موهایش کشید .

آلاله متعاقب بلند شد :

- اما اون عاشق توهه . مگه می تونه....

علیرضا انگار جانش را گرفته بودند :

- آدمیزاده . هرچیزی ممکنه آلاله .

آلاله هق زد :

- اما تو که براش چیزی کم نذاشتی . هرکی بهش بد کرده تو این وسط خوب بودی .

- قانون زندگی همینه . همیشه کسی که بی تقصیره تاوان گناه کسی که مقصره رو می ده . شاید منم تاوان حرص و کثیف کاری های جهان رو بدم .

آلاله دستش را روی شانه ی علیرضا گذاشت :

- علیرضا ...عزیزم...

- من هیچ وقت کسی رو با زور کنار خودم نگه نداشتم آلاله . این بارهم این کار رو انجام نمی دم . اما یک چیزو خوب می دونم . تو همه ی این سال ها مثل آدم های نباتی بودم ...با مهراز احیا شدم ....نمی دونم اسمش رو چی می شه گذاشت اما خیلی مقدسه خیلی... !

آلاله اشک هایش شدت گرفت . نمی توانست علیرضا و ذره ذره آب شدنش را ببیند .

- علیرضا . به ارواح خاک آرمان شده میرم به پاش می افتم . پاشو می بوسم که نره . که بمونه . خودت خوب می دونی که احترام و ارزشی بین من و اون دختر نیست اما به خاطر تو هرکاری می کنم . هیچ وقت هم مزاحم زندگیتون نمی شم ...فقط تو خوب باشی ... ...تو بخندی ....شاد باشی

علیرضا برگشت و دست آلاله را گرفت :

- نه . احتیاجی به این کارا نیست . فقط آخرین پله رو هم باید برم ...فردا با مهراز می ریم شمال ! بعد سال ها دایی داریوش رو پیدا کردم . باید ببینمش . تو می آی ؟

آلاله سرش را به معنای نه تکان داد :

ظرفیت من برای دونستن همه چیز پر شده . دیگه بیشتر از این - بخوام بدونم سر از تیمارستان در می آرم . متاسفم من نمی آم . روی این که بخوام با اون زن رو به رو بشم هم ندارم .

علیرضا مهربان به او نگریست و گونه اش را نوازش کرد .

-نگران چیزی نباش .

آلاله اشک روی گونه اش سر خورد :

-چقدر همه چیز این زندگی به هم پیچیده است .

-شده مثل یک گره ی کور !

آلاله آرام پلک زد :

-ببخش که به جای مرحم ، نمک روی زخمت بودم !

****

????

??, [15.03.18 21:57]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

#326

بِسۡمِ ٱللَّهِ ٱلرَّحۡمَٰنِ ٱلرَّحِيمِ

در طول مسیر هیچ کدامشان انگار قصد باز کردن صحبت با دیگری را نداشتند . مهراز هراز گاهی به عقب برمی گشت و به امیرعلی غرق در خواب نگاه می کرد .

مهراز در اثر نخوابیدن شب گذشته چشم هایش گرم خواب شد و در حالی که صورتش رو به علیرضا بود به خواب رفت . علیرضا بی توجه به او به جاده چشم دوخت ؛ نمی دانست ته این جاده و آینده ی نامعلومی که انتظارشان را می کشید چه می شد . شیشه ی ماشین را پایین داد و دستش را به لبه ی پنجره ماشین تکیه داد.

کنار خیابان دست فروش ها خوراکی های خوشمزه ای می فروختند . از کلوچه گرفته تا لواشک ! چندین مغازه هم خودنمایی می کرد . مهراز با توقف ماشین تکان آرامی خورد . علیرضا به سویش برگشت ؛ فکر می کرد دخترک بیدار است اما با دیدن چشم های بسته اش لبخند نیم بندی روی لبش نشست . دست روی گونه ی او کشید و لب زد :

-مهراز .

مهراز هوم آرامی گفت و آرام لای چشم هایش را باز کرد .

علیرضا گفت :

-مهراز خانوم ؟

دخترک به خودش آمد و با عجله گفت :

-بله ...بله ...ببخشید خوابم برد ...اصلا نفهمیدم چی شد یهو ...

علیرضا به بیرون اشاره کرد :

-صبحونه نخوردیم . با یه صبحونه ی دبش چطوری .

مهراز کش و قوسی به بدنش داد :

-عالیم .

سپس به عقب برگشت و امیرعلی که غرق در خواب بود را نگاه کرد . علیرضا گفت :

-تو پیاده شو . خودم می آرمش .

باشه ای گفت و کمر بندش را گشود و از ماشین پیاده شد . پس از مدت ها باز با علیرضا ؛ کسی که بعد از خدا تنها شخص نزدیک زندگی اش بود تنها شده بودند و مانند هر زن و شوهری کنار خیابان نگه داشته بودند و می خواستند از هوای تازه لذت ببرند . به مردمی که مانند خودشان پیاده شده بودند نگاه کرد و لبخند زد . آن ها به لطف گره کور زندگی شان به دلِ شمال زده بودند و کنار جاده صبحانه می خوردند .

مهراز در حالی که به میز رنگارنگ با صبحانه ی وسوسه انگیز نگاه می کرد گفت :

-؟ چرا سیگار می کشی

علیرضا از سوال یک باره ی او متعجب شد . بی توجه به سوال او لقمه پر پیمانی املت به سویش گرفت مهراز تشکر کرد و لقمه را در دست نگه داشت سپس گفت :

-. جوابم ندادی

-. آرومم می کنه

-؟ از کی می کشی

علیرضا خندید :

-؟ اتاق بازجویی

مهراز از لحن بیان او خندید . گازی به لقمه اش زد . در همان حال گفت :

-. می شه ازت خواهش کنم

نسیم خنکی وزید و به صورت هردویشان خنکا بخشید . علیرضا از حرف او متعجب سر بلند کرد و سوالی نگاهش کرد .

. مهراز ریحانی از توی سبد برداشت و به سمتش گرفت

- دیگه سیگار نکش ! خیلی غمگین می شم وقتی می بینم توی داشبورد یه پاکت و فندک می بینم .

. چند ثانیه به هم دیگر نگاه کردند

مهراز آرام پلک زد . انگار می خواست سخت ترین جواب دنیا را از جدی ترین مرد دنیا بشوند . علیرضا از جایش بلند شد :

-زود برمی گردم .

مهراز مچ دستش را گرفت :

-علیرضا .

مرد جوان گفت :

-باشه . دیگه نمی کشم .

انگار آب روی آتش ریختند . وقتی او از افعال نفی استفاده می کرد به حتم عملی اش می کرد . انگار اشتهایش به خوردن صبحانه بیشتر شد . از درون لبش را گاز کرد و لبخندش را قورت داد . رو به علیرضا که از جایش بلند شده بود پرسید :

-کجا ؟

-بگم چایی بیارند .

مهراز سر تکان داد .

****

شیرین ترین صبجانه ی عمرش را خورده بود . الحق هم آن لقمه های پر پیمان علیرضا هم گوشت بدنش شد .

نمی دانست عکس العمل آدم های جدید زندگی شان چه خواهد بود اما می دانست باید هم پای علیرضا این راه را بروند .

حال امیر علی از خواب نازش بیدار شده بود و به دقت به اطرافش نگاه می کرد . علیرضا شماره ای را گرفت . مهراز گفت :

-امشب رو کجا می مونیم ؟

-ویلا کرایه می کنم .

سپس شماره ای را گرفت ؛ مهراز به حرکات او نگاه کرد . علیرضا شماره ی داریوش را گرفت پس از چند بوق پیرزنی پاسخ داد :

-بله ؟

مرد جوان تک سرفه ای کرد :

-سلام .

پیرزن با صدایی که نالان و لرزان بود لب زد :

-علیک سلام .

علیرضا دلش پر زد برای صدای پیر زن . پیر زنی که سال های درازی از ندیدنش می گذشت. بغضی در گلویش نشست . چقدر سودابه اخر های عمرش دوست داشت مادرش کنارش باشد و جهان با بی رحمی نمی گذاشت .

چقدر حسرت در دلش تلنبار شده بود و نمی توانست جایی برود و این همه عقده را بگشاید .

خوبین مادر ؟-

پیرزن گفت :

ممنونم . شما ؟-

علیرضا نمی دانست خودش را چه کسی جا بزند . می ترسید سکته ی خفیفی که داریوش از سر گذراند گریبان گیر مادر بزرگش را بشود .

نفس عمیق کشید .

من دوست داریوش خان هستم . زنگ زدم احوالش رو بپرسم . -
شنیدم دور از جون سکته کردند .

پیر زن نفس عمیقی کشید . صدایش بغض گرفت :

الحمدالله مادر . الحمدالله خدا به من علیل لب گور رحمی کرد و -
پسرم و بهم برگردوند .

#انگور_نارس

[15.03.18 21:57] ,

[Forwarded from pegahmoradi(شهرتمشک های خونی)]

#327

علیرضا در ناحیه ی گردنش احساس حرارت و گرما کرد . فضای ماشین برایش خفقان آور شد . مهراز نگران به او نگریست و سر تکان داد که یعنی چه شده . اما او که نمی توانست درک کند . ندیدن مادر بزرگش آن هم سال های زیاد چقدر برایش سخت و گران تمام شده بود . آن قدر ندیده بودش که پیرزن بدبخت صدایش هم نمی توانست تشخیص دهد . گویی همه یشان را فراموش کرده بود .

-؟ الان کجان

- بیمارستانه پسرم . شکر خدا . تحت مراقب دکترها . من پیرزن که سردر نمیارم . اما دکترش قسم دادم به علی که راستش رو بهم بگه . گفت خوبه و خطر رفع شده .

سپس ذکری در گوشی گفت که در گوش علیرضا پیچید .

علیرضا گفت :

-؟ مادر می تونید اسم بیمارستان رو بهم بگید

. پیرزن کمی فکر کرد

-. بیمارستان پورسینا

علیرضا به خاطرش سپرد و در آخر با هزار دلتنگی و دل نگرانی گفت :

- مادر این مدت که پسرتون حالشون خوب نیست . هرچه احتیاج . داشتید یا هرکاری داشتید کافیه به همین شماره تماس بگیرید

پیرزن با خوشحالی گفت :

-. الهی خیر از جوونیت ببینی . اسمت چیه پسرم

علیرضا زمزمه کرد :

-! رضا

پیرزن زمزمه کرد :

-. ممنونم پسرم . زنده باشی

-. مزاحمتون نشم مادر

-. مراحمی

سپس تماس را قطع کرد و با شتاب از ماشین پیاده شد . قلبش آن قدر در سینه مچاله شده بود که نمی توانست نفس بکشد . دست به

گلوگاهش کشید و دهان باز تا شاید ذره ای اکسیژن به ریه هایش وارد شود .

از فکر این که مادر بزرگش زنده است به قدری خوش حال شده بود که می خواست به درگاه خدا اشک بریزد .

****

#انگور_نارس

, [18.03.18 11:14]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

#328 بِسۡمِ ٱللَّهِ ٱلرَّحۡمَٰنِ ٱلرَّحِيمِ

مهراز وارد خانه شد . کلید برق را فشرد و خانه در روشنایی فرو رفت .روی یکی از مبل های دم دستش نشست.فرصیتی برای آنالیز خانه ای که کرایه کرده بودند نداشت . امیرعلی نق می زد و به سینه اش چنگ می زد . مهراز از جایش بلند شد :

-جانم مامان . جانم ..

سپس کنار پنجره ایستاد ؛ از این بالا هم می توانست علیرضا را که به سوی ماشینش می رفت ببیند .

نمی توانست علیرضا را با این حال و روز تنها بگذارد . شماره اش را گرفت علیرضا پاسخ داد :

-جانم مهراز .

-نمی تونم تو این خونه بشینم تا تو بیای .انتظار دیوونه ام می کنه . دیوارهای این خونه به سمتم هجوم میارند.

علیرضا سوار ماشین شد و با جدیت گفت :

-اون جا جایی که نیست که بیای مهراز . من دایی رو ببینم با دکترش صحبت کنم . نمی خوام هیجان بهش دست بده . تو به من مهلت بده .

مهراز بغض کرده گفت :

-می آم .

علیرضا دستش را مشت کرد . مهراز ادامه داد :

-نمی تونم تورو با این حال تنها بذارم . بذار منم بیام علیرضا . خواهش می کنم .

علیرضا دست مشت شده اش را باز کرد . زمزمه کرد :

-خیلی خب . بیا پایین .

مهراز نور امید در دلش نشست و ذوق کرد . لبخند روی لبش نشست .

-اومدم .

شال افتاده روی شانه اش روی سر کشید و با شتاب به سوی در رفت . می ترسید علیرضا پشیمان شود و از بردنش امتناع کند .

مانند دخترهای خطاکار کنارش نشست و سلامش توی نفس های عصبی مرد جوان گم شد .

علیرضا بی حرف ماشین را به حرکت درآورد . برایش عجیب بود ؛ برای اویی که یک رای بود و هیچ گاه از موضوعش پیاده نمی شد چگونه به مهراز اجازه داد همراهی اش کند .

شاید هم در این لحظه و در همین ساعت به بودن مهراز احتیاج داشت و می خواست خودش را پشت غرور لعنتی اش پنهان کند .

مهراز آرام دستش را روی دست او گذاشت . علیرضا به خودش آمد . مهراز آرام دستش را نوازش کرد . لب زد :

- عباس همیشه می گفت مرد های کاری دست هاشون خاصه . دست هاشون .....

علیرضا در حالی که به جاده نگاه می کرد دستش را فشرد . این دختر انرژی زیادی به وجودش می بخشید و انگار خودش بی خیر بود .

مهراز بی توجه به او افزود :

-کاری... دست هاشون شبیه تو . بزرگ . قدرتمند ....

حس تهوع باعث شد دستش را مقابل دهانش بگیرد . علیرضا نگران به او چشم دوخت و ماشین را گوشه ای پارک کرد . مهراز امیرعلی را به دست علی داد و بی مهابا از ماشین پیاده شد .

سوزش معده اش هرلحظه بیشتر شد . کنار جدول خیابان زانو زد و مایه ی زرد از دهانش خارج شد .

علیرضا با بطری آب به سمتش رفت و دست پشت کمرش گذاشت کنار گوشش نجوا کرد ؛ :

-مهراز ؟ خوبی ؟

دخترک سرش را بی حال تکان داد .

-فکنم مسموم شدم .

علیرضا مقداری آب به صورت او پاشید و موهایش را از پیشانی اش کنار زد . وقتی مهراز را این چنین ضعیف و بی حس می دید دلش می خواست زمین و زمان را به هم بدوزد .

کمرش را نوازش کرد . با احتیاط کمکش کرد روی صندلی ماشین بنشیند ؛ دست یخ زده ی دخترک را گرفت و سپس دست به پیشانی اش بند کرد . نسیم خنکی که وزید باعث شد مهراز کمی حالش بهتر شود .

علیرضا با دستمال صورتش را خشک کرد :

الان بهتری ؟-

مهراز چشم هایش را با بی حالی باز کرد :

قرص ضد تهوع توی کیفم دارم . علیرضا مانند فنر در عقب را باز کرد و کیف مهراز را گشود ؛ قرص مورد نظر را پیدا کرد و به دهان او گذاشت سپس بطری را به لب هایش چسباند . امیرعلی یک دستش را به سمت بطری گرفت و نق زد . علیرضا بی توجه به او رو به مهراز کرد :

یعنی به خاطر صبحانه ای که خوردی ؟-

مهراز چشم هایش را بست و سر تکان داد .

صبحانه سر راهی همینه دیگه- .

می ریم دکتر- .

مهراز لبخند زد :

چقدر شلوغش می کنی . حالم خوبه- .

سپس سعی کرد خودش را خوب نشان دهد . هرچند علیرضا متوجه ی حال درونی او شده بود .

امیرعلی را به دستش داد و خودش سوار ماشین شد .

با اوقات تلخی گفت :

- نه غذای درست حسابی می خوری . نه توجه به سلامتیت داری . ناسلامتی تو شیر می دی مهراز . این بچه چه گناهی کرده ؟

چقدر خوب بود . اگر می گفتند زندگی را تعریف کن شاید در همین یک جمله ی علیرضا و نگرانی دلچسبش خلاصه می شد .

علیرضا افزود :

-چقدر بهت گفتم نیا ؟ گوش به حرف من نمی دی که !

مهراز به نیم رخش نگاه کرد :

-دعوام نکن .

علیرضا نگران به سمتش برگشت . دستش را بالا برد و چانه ی او را گرفت :

-آخه تو به این می گی دعوا ؟ از دستتو .

-من خوبم . خواهش می کنم این قدر نگران نباش .

مهراز سوزش معده اش حالش را بدتر کرد با این وجود خودش را از تک و تا نینداخت و لبخند خسته ای زد نزدیک های بیمارستان هردو پیاده شدند . مهراز دل در دلش نبود تا مردی را که علیرضا دایی خطابش می کرد ببیند .

حال علیرضا گام هایش بلند تر او بود . به سمت پذیرش رفتند علیرضا اطلاعات را به زن گفت که رو به هردویشان گفت :

بخش مراقب های ویژه هستند . ان شاالله تا شب به بخش منتقل - میشن .

, [18.03.18 11:14]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

علیرضا حس کرد پاهایش سست شد ؛ به بخشی که پرستار گفته بود رفتند . مهراز با دیدن علیرضا که رو به روی بخش مراقب های ویژه ایستاده بود . مهراز چند گام دیگر به جلو رفت ، با دیدنی پیرمردی که چشم هایش بسته و دستگاه کمک نفس به دهانش گذاشته بودند پاهایش میخ زمین شد .

چندین بار پلک زد و به رو به رویش نگریست ؛ علیرضا آه عمیق کشید و از پشت شیشه ها به دایی داریوشش نگریست که مظلومانه چشم هایش را بسته بود و به خواب رفته بود .

چندین سال از ندیدنش می گذشت ؟ یک سال ؟ دوسال ؟ ده سال ؟ شاید هم یک قرن !

^^^^

[19.03.18 23:46] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

بسم الله لرحمن الرحیم

-هیجان و استرس برای ایشون سمّ .

علیرضا به صندلی اش تکیه زد و پایش را روی پای دیگرش انداخت . این همه راه نیامده بود که دست خالی بازگردد . حال که مهراز هم در این راه کنارش بود و کمی از مشغله هایش می کاست .

مهراز به جای او گفت :

-شما می تونید کمکمون کنید دکتر .

دکتر عینکش را درآورد و از جایش بلند شد :

-برای قلبش ضرر داره .

علیرضا میان کلامش پرید :

-خواهش می کنم .

دکتر به هردوی آن ها نگاه کرد .

-باید وضعیتش چک بشه . این قدر عجول نباشید جوونها .

علیرضا حال به جلو خم شد ؛ آن قدر کم طاقت شده بود که نمی توانست یک دقیقه این شرایط را تحمل کند .

دکتر سکوت هردویشان را که دید گفت :

-شما چه نسبتی به ایشون دارید ؟

علیرضا سرش را بلند کرد :

-ایشون دایی بنده هستند .

-گفتید با تماس تلفنی شما سکته خفیف بهشون دست داد ؟

علیرضا بله ی آرامی گفت . دکتر دستی به ته رشش کشید :

– بسیار خب . بنده باید با ایشون صحبت کنم و شرایط جسمی حساسشون رو توضیح بدم . باید تحت کنترل باشند . نباید دچار حمله دیگری بشن .

علیرضا زمزمه کرد :

- بله حق باشماست . حال جسمی ایشون برای منم مهمه . ان شاالله بتونم امشب دایی جا رو ببینم .

دکتر نامطمئن نگاهش کرد :

-ان شاالله .

****

پس از خواندن نماز با تک زنگ علیرضا ؛ امیرعلی غرق در خواب را بغل کرد . علیرضا دو لیوان نسکافه در دستش بود و روی صندلی زیر تک دختر بیرون بیمارستان نشسته بود .

کنارش نشست علیرضا دستی به سر امیرعلی کشید :

-این بچه هم اذیت شد . می خوای برگردین ؟

مهراز لب زد :

-نه .می مونم .

علیرضا نگاه دقیقی به او کرد ؛ مهراز تنش گرم شد و نگاه از او گرفت . این مدل نگاهش کردنش را می شناخت . به یاد خلوت های خاطره انگیزشان می افتاد .

علیرضا دست او را گرفت :

-بهتر شدی مهراز ؟

دختر جوان سر تکان داد :

-خوبم . تو بهتری ؟

علیرضا در حالی که لیوان نسکافه را به دست او می داد گفت :

-تو خوب باشی منم خوبم .

مهراز لبخند مهربانی به رویش پاشید .

-علیرضا ...

مرد جوان جرعه از نسکافه نوشید .سپس نگاهش کرد .

مهراز افزود :

- چرا حس می کنم یه دنیا غم تو چشمات تلبار شده و تو خودت می ریزی .

با احتیاط دستش را بالا برد و روی گونه ی علیرضا گذاشت . زیری ریشش را دوست داشت . مژه های بلند علیرضا را دست کشید و زیر چشمش را لمس کرد .

- خسته ام . قده یک دنیا خوابم می آد . یک خواب زمستونی . فارغ از درد و رنج و عذاب .

مهراز سرش را روی شانه ای او گذاشت . نفس عمیق کشید :

-خیلی زوده برای گفتن این حرف ! تیکه گاه مگه خسته میشه ؟

علیرضا دستش را دور شانه ی او حلقه کرد .

-توی این دنیا هیچ چیز غیر ممکن نیست مهراز .

مهراز چشم هایش را بست ؛ خوابش نمی آمد ولی عجیب سر گذاشتن روی شانه های او و بستن چشم هایش را عبادت می دید .

- تو فکر می کنی وقتی پدرم چنین پیشنهادی داد عکس العمل من چی بود .

مهراز در حالی که چشم هایس بسته بود لب زد .

- هنوز سیلی که از جانبت نوش جان کردم رو یادمه .

سس دستش را روی گونه اش گذاشت و با یاد آن روز پر خاطره لبخند تلخی روی لبش نشست .

علیرضا بی صدا خندید :

- اما .... غیر ممکن بود که تن به کاری که جهان گفته بود بدم .

مهراز سرش را بلند کرد و گفت :

- اما شد .

علیرضا سر تکان داد .

- عدو شود سبب خیر !

مهراز لبخندش عمیق بیشتری گرفت .

- علیرضا دستش را گرفت و هردو به سوی بیمارستان رفتند . باید با دکتر صحبت می کردند .

در راه رو دکتر با دیدن آن دو دست روی شانه ی علیرضا گذاشت :

- گویا داییت یه چیزایی یادشه . به من گفت که تو بهش زنگ زدی . و دیگه چیزی یادش نمی آد

علیرضا تمام جسارتش را به کار گرفت :

-خب ؟ من می تونم ببینمش ؟

دکتر سر تکان داد . انگار همه ی دقایق و ثانیه ها منتظر چنین لحظه ای بودند . صدای قلب علیرضا در گوش هایش پخش می شد و دیگر صدای زنی که در بلند گو دکتری را به بخش مراقبت های ویژه فرا می خواند نمی شنید .

داریوش چشم هایش را باز کرد . دکتر تقه ای به در زد که به سوی در چرخید ؛ دکتر لبخند مهربانی زد :

-احوال داریوش خان .

داریوش دست لرزانش را روی قلب گذاشت و نالان گفت :

- دیگه آخرای عمرمه . دارم جون می دم کم کم . عزراییل بهم تخفیف داده ...

دکتر چند گام به داخل اتاق گذاشت ؛ سرزنش بار گفت :

-دور از جونت . خبری برات دارم .

-خیره دکتر جان .

-مهمان داری !

داریوش با چشم های غبار گرفته کمی تکان خورد . انگار خبرهایی بود !

-خوش خبر باشی دکتر .

دکتر لب زد :

-ازت می خوام آرامش خودت حفظ کنی باشه ؟

داریوش که انگار بوهایی برده بود چشم هایش سرخ از اشک شد و بی خجالت بارید .

علیرضا در دل بسم الله گفت و تقه ای به در زد سپس متعاقب وارد شد ؛ سیل اشک های داریوش حال شدت بیشتری گرفت و حریصانه قامت بلند و رعنای مرد آشنای مقابلش را نگریست . چشم هایش درست شبیه جهان بود اما انگار شباهت هایی از خواهرش هم در صورتش دیده می شد .

[19.03.18 23:46] ,

[Forwarded from pegahmoradi(شهرتمشک های خونی)]

علیرضا لبخند محزونی روی لبش نشست . داریوش به یاد آن سال ها افتاد و اشک های ندامت روی گونه اش جاری شد ؛ دست لرزانش را بالا برد :

-اومدی نور چشم خواهرم ....اومدی یوسف گم گشته .....اومدی ....

علیرضا بغض در گلویش نشست و هر لحظه بیشتر از قبل حجم می گرفت ؛ داریوش با دست به او اشاره کرد که به کنارش برود .

علیرضا با چندگام فاصله ی میانشان را طی کرد و دست روی دست لاغر و لرزان او گذاشت ؛ داریوش دست روی سر علیرضا کشید و پیشانی او را به پیشانی اش چسباند و عمیق او را بویید . انگار بوی سودابه را می داد . بوی سال های تنهایی و بی کسی ...بوی خون و اشک ! بوی دلتنگی ! انگار علیرضا بوی آن سال ها را می داد .

زمزمه کرد :

-من زنده ام نه ؟

علیرضا شانه ی او را چندین بار بوسید .

-همیشه زنده باشی دایی .

داریوش اشک هایش قصد بند آمدن نداشت ؛ نمی دانست همه ی این سال های دوری و بدبختی را چگونه تاب آورده بود .

داریوش نالان گفت :

- آخ دایی ...آخ ...بزار بوت کنم ...بزار ساعت ها نگاهت کنم ....عجب مردی واسه خودت شدی ....علیرضا ...خودتی بابا جان ؟

انگار باورش نمی شد . انگار سراب بود ! نور چشمی خواهرش سودابه حال در یک وجبی آغوشش بود و چه از این بهتر ؟ اگر خدا جانش را می گرفت دیگر در این دنیا حسرتی نداشت .

****

, [21.03.18 22:08]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

****

بِسۡمِ ٱللَّهِ ٱلرَّحۡمَٰنِ ٱلرَّحِيمِ

علیرضا کنار تخت داریوش نشست و دستش را در دست خود فشرد و اطمینان بخش نگاهش کرد .

داریوش اشک هایش مجال صحبت کردن به او را نمی داد . آرام به علیرضا اشاره کرد خم شود :

-بیا جلو .

علیرضا لبخند زد و کاری که او گفت را انجام دادم . داریوش دست در سرش کشید :

-تو کجا این جا کجا....

علیرضا با صدای خش داری لب زد :

-جریانش خیلی مفصل دایی .

داریوش دست روی شانه ی او گذاشت و خفیف فشرد :

-حلالت . شیر پاکی که خوردی حلالت باشه دایی....

علیرضا چندین بار پلک زد , داریوش آب دهانش را قورت داد و به سختی نفسی تازه کرد :

-شاید هرکس جای تو بود تو صورت من تف هم....

علیرضا با جدیت میان کلامش پرید و نگذاشت جمله اش را کامل کند :

-استغفرا... دایی . این چه حرفیه ؟

داریوش که خودخوری این سال هایش رهایش نکرده بود لب زد :

- اون زن همش تو گوشم می خوند تو ....

سپس لبش را گزید و لعنتی به شیطان فرستاد :

- وقتی فهمیدم جریان از چه قراره دیگه خیلی دور شده بود دایی . الهی نیست بشم . من به خواهرم و بچه هاش پناه داده بودم ...الهی بمیرم که خواهرم و بچه هاش و رونه ی کوچه ی خیابون کردم ...

انگار در آن سال ها پرسه می زد . دلیل همه ی این حال و روز بدش را می شد عذاب وجدانی که سال ها گریبان گیرش بود ربط داد .

علیرضا سرش را پایین برد و به سرامیک های سفید نگریست .

- من هیچ وقت در حق کسی نامردی نکردم دایی . ناموس تو ناموس منم بود .

داریوش نالید :

- می دونم دایی ....می دونم ....خدا از سر تقصیرات من بگذره که بد قضاوت کردم ...امیدوارم سودابه از من بگذره ...

علیرضا تبسم کمرنگی روی لبش نشست . مادرش مهربان تر از این حرف ها بود .

- مادر خیلی مهربون بود . دل رحم بود . مطمئن باش که می بخشه .

. داریوش آه عمیق کشید

- چه خوب شد دیدم پسرم ....چه خوب شد که اومدی ....همش با خودم فکر می کردم با حسرت دیدارتون می میرم ....

. علیرضا خم شد و شانه ی او را یک بار دیگر بوسید

- خیلی چیزها تو این مدت عوض شده دایی . رو پا که شدی برات توضیح می دم .

. داریوش دست او را که روی شانه اش بود فشرد و چند ضربه زد

. انگار می خواست بودنش را هجی کند

داریوش نگاهش به درگاه در معطوف شد ؛ با دیدن دختری که آن دو را نگاه می کرد و بچه ای غرق در خواب در آغوشش بود به علیرضا نگریست .

-؟ این خانم جوان با شماست

علیرضا به آن سو نگریست . داریوش یک بار دیگر به دخترک نگاه کرد ؛ چشم هایش معصوم بود و نگاهش انگار آشنا .

: علیرضا تک سرفه ای کرد

- بله . همسرم مهراز .

: داریوش لب زد

اونم بچه اته ؟-

علیرضا سرتکان داد . داریوش به دخترک اشاره داد تا به کنارشان برود .

داریوش در همان حال گفت :

-... داماد شدنت رو هم ندیدم

مهراز طپش های قلبش از شدت هیجان و دیدن مردی که نسبت خونی با او داشت اوج گرفت و سلام آرامی نجوا کرد . خودش نشنید اما صدای آرامش را داریوش شنید که در جوابش پدرانه گفت :

-سلام بابا جان . سلام به روی ماهت .

سپس به امیرعلی اشاره کرد ؛ علیرضا با احتیاط امیر را در آغوش کشید و نزدیک داریوش برد .

مهراز در همان حال به مردی که موهای سرش سفید شده بود و در چهره اش درد و رنج عیان بود نگریست و سعی کرد هیجان توی دلش را بروز ندهد .

علیرضا دست پشت کمر او گذاشت و آرام فشردش . انگار فهمید که مهراز حالش دگرگون شده بود .

مهراز به سختی لب زد :

-ان شاالله زودی حالتون خوب بشه ..دا...دایی جان .

چقدر برایش سخت بود دایی گفتن! دلش بی جنبه بود و تا به حال داشتن دایی را تجربه کرده بود .

داریوشش لبخند به رویش پاشید :

-ممنونم دخترم .

دلِ مهراز از شنیدن دخترم لرزید و حس عجیبی به او دست داد . دکتر با تقه ای به در از آن ها خواست دور داریوش را خلوت کنند .

داریوش دست علیرضا را گرفت :

- خیلی حرف دارم برات علی . مادر اگر ببینت ده سال جوون تر می شه .

علیرضا چشم هایش درخشید :

-ان شاالله دایی . دوباره می آم بهت سر بزنم .

-مطمئن باشم ؟

علیرضا دستش را فشرد :

-بله .

داریوش دلش ارام گرفت :

-خدا حفظت کنه جوون .

****

با دیدن علیرضا که ساعدش را روی پیشانی گذاشته و ظاهرا چشم هایش را بسته لبه ی تخت نشست و نگاهش کرد . حس عجیب و دوست داشتنی که با دیدن داریوش تجربه کرده بود هنوز زیر زبانش بود . وقتی او را " دخترم " خطاب کرد . علیرضا با حس حضور مهراز ساعدش را برداشت :

-جانم ؟

مستاصل لب زد :

-علیرضا ؟

علیرضا به سینه اش اشاره کرد . مهراز لبخند زد و کنارش دراز کشید و سرش را روی سینه ی او گذاشت .

-چقدر حس خوبی بود .

علیرضا موهای بلندش را نوازش کرد و به مهراز اجازه داد تا بیشتر حرف بزند :

-من تا حالا دایی نداشتم ...چقدر خوبه آدم فامیل داشته باشه ...

انگار که حرفِ دل علیرضا را می گفت . دستش را روی سینه ی علیرضا گذاشت و خطوط فرضی ترسیم کرد :

یعنی اونا منو می پذیرن ؟-

. علیرضا دستش روی موهای مهراز ثابت ماند

, [21.03.18 22:08]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

. مگر می شد دختری مانند او را کسی ببیند و دوستش نداشته باشد

: علیرضا دست زیر چانه ی او گذاشت و به چشم هایش نگاه کرد

- آخه چرا تو رو نپذیرن ؟ چشم های قشنگت رو ببینند و دوستت نداشته باشن .

. مهراز با لحن مهربان او لبخند زد

: مهراز دست روی گونه ی او گذاشت

-. واسه همه چیز ممنونم علیرضا

مرد جوان عمبق به چشم هایش نگاه کرد ؛ جواب محبت های مهراز با هزاران بوسه هم تمام نمی شد .

****

خواستم از آینده بنویسم گفتم گناه دارید

[23.03.18 10:42] ,

****

بِسۡمِ ٱللَّهِ ٱلرَّحۡمَٰنِ ٱلرَّحِيمِ

به کمک پرستار لباس هایش را به تن کرد . بلقیس دست هایش را رو به آسمان بلند کرده بود و از خداوند بابت این که یک بار دیگر پسرش را به او بازگردانده شکرگذاری می کرد .

داریوش نگاهش کرد :

-نگران نباش توروخدا . من حالم خوبه . مادر .

بلقیس نم چشم هایش را با لبه ی چادر پاک کرد و دستی به صورت پیر و چروکیده اش کشید .

انگار نمی توانست باور کند ؛ تنها از خانواده ای که اولادش از هم پاشیده بود همین یک داریوش را داشت که اگر بلایی سرش می آمد . آخرین داغ دنیا را می چشید و بعد شاید خدا جانش را می گرفت .

- دردت به جون من . خوبی داریوشم . خوبی مادر ؟ قلبت دکتر چک کرد ؟ دیگه خوب می زنه ؟

داریوش از اصطلاحات او لبخند زد . برای آن که به او اطمینان خاطر بدهد دست روی شانه ی مادرش گذاشت :

-الهی شکر مادر . خوبم .

بلقیس بغضش شکست . تسبیح شاه مقصودش که همیشه ی خدا در دستش بود را در مشت گذاشت .

- دیگه آخرای عمرمه ....بعد رفتن سمیه و سودابه چطور خدا جون منو نگرفت باعث تعجبه مادر . چطور هنوز نفس می کشم ...حرومم بشه دوتا دختر دست گل خاک کردم و هنوز دارم راست راست راه می رم ...

داریوش غم عالم در دلش نشست :

-نیاره خدا اون روزی رو که تو نباشی بلقیس خانم .

بلقیس آه عمیق کشید و سر تکان داد . پس از کارهای ترخیص داریوش به همراه بلقیس از بیمارستان بیرون رفتند . سوار ماشینی شدند .

بلقیس رو به داریوش گفت :

-راستی مادر . وقتی بیمارستان بودی یکی از رفیقات تماس گرفت .

داریوش اخم ظریفی کرد :

-؟ رفیقم

: بلقیس انگار که از صدای آن جوان خوشش بیاید لبخند زد

-. الهی خدا عمرش بده

: دایوش کمی در صندلی جا به جا شد و صدایش را پایین آورد

- مادر کدوم رفیقم ؟ فکر نمی کنی با این سن و سال از رفیق بازیم خیلی گذشته ؟

: بلقیس اخم کرد

-. وا ؟ مادر ! یه جور می گی انگار رفیق بازی الواتیه

: داریوش استغرالله گفت . سپس افزود

-؟ حالا اسمش رو نگفت بهت

. بلقیس دست به سرش بند کرد ؛ درست یادش نمی آمد

- نمی دونم . گفت علی ....نه نه ...رضا ...آره مادر گفت اسمش رضا ...

: رضا به یک باره به سویش برگشت

-؟ چی

: بلقیس گفت

آره . اسمش گفت رضا . نگران حالت بود . آدرس بیمارستان رو - بهش دادم .

داریوش لبخند روی لبش نشست و نور در دلش تابید . بلقیس متعجب به او که به نقطه ای نامعلوم نگاه می کرد و لبخند روی لبش بود نگریست و سرخم کرد :

داریوش مادر ؟ یادت اومد کیه ؟ کدوم رفیقته ؟ خیلی با معرفت - بود .

داریوش بی آن که جوابش را بدهد به بیرون نگاه کرد ؛ چقدر دلش برای قد و بالای رعنای علیرضا تنگ شده بود. والله که شیری که خورده بود حلالش شود . پس از سال ها آن هم در بدترین شرایط زندگی سر و کله اش پیدا شده بود . درست مثل یک رحمت الهی ! دل بزرگوارش را از سودابه به ارث برده بود .

نفس عمیق کشید و دست روی دست پیر و چروکیده ی مادرش گذاشت :

می دونم ...می دونم مادر ....این دوستم پس از سال ها پیدا کردم - ...تو همین روزها باهات آشناش می کنم . .

بلقیس بی خبر از همه جا دست او را فشرد و با ذوق گفت :

حتما مادر . ازش وعده بگیر برای شام یا ناهار بیان . در خدمتش - باشیم . از معرفتش خوشم اومد...

داریوش به چشم های مادرش نگریست :

... اگر بدونی چه جوونیه . مثل من شیفته اش می شی مادر-

بلقیس خوش حال از حال داریوش گفت :

. شکر خدا . الهی همیشه خدا آدم خوب سر راهت بذاره مادر-

داریوش در دل آمین گفت و به جاده چشم دوخت . باید هرچه سریع تر علیرضا را به مادرش نشان می داد . انگار خدا یک بار دیگر به آن ها نگاه کرده بود . انگار دوره ی تنهایی سر آمده بود . تنها نمی دانست جهان چه شده . در این همه سال اگر تهدید های جهان نبود بی شک می توانست قد کشیدن علیرضا و آلاله را ببیند .

نگای به مادرش کرد ؛ از داغ نوه ها و دخترانش از همه ی هم سن و سال هایش فرسوده تر جلوه می کرد , خم شد و دست بلقیس را بوسید . دلش نمی خواست به گذشته فکر کند . امروز را بیشتر دوست داشت .

[24.03.18 20:28] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

***

بِسۡمِ ٱللَّهِ ٱلرَّحۡمَٰنِ ٱلرَّحِيمِ

بلقیس در حال خواندن قران بود و هرازگاهی چند قطره اشک از چشمش می چکید . پنجشبه ها که می شد انگار دلتنگی اش بیشتر می شد . فاتحه ای به روح رفتگانش می فرستاد و با خاطره های آن سال ها دلش هزار تکه می شد . داریوش تکیه به پشتی های قدیمی شان روی همان پتو های سفیدی که مادرش روی زمین پهن کرده بود نشست و به ظاهر گوش و چشمش اخبار شبکه سه را نگاه می کرد اما خدا می دانست فکرش در کجا پرسه می زد . دلش برای علیرضا آن قدر تنگ شده بود که طاقت دوری اش را نداشت . دیدنش آن قدر زیر زبانش مزه داده بود که حالا حالا ها سیراب از نگاه کردن به خواهر زاده ی عزیزش نمی شد .

ذکری گفت و از جایش بلند شد . کفش هایش را به پا کرد و لبه ی ایوان ایستاد شماره ی علیرضا را گرفت. پس از چند بوق صدای گرم مرد جوان در گوشی او پیچید :

-سلام .

داریوش لبخند زد :

-علیک السلام . کجایی جوون ؟

علیرضا گفت :

-خونه ای که کرایه کردیم هستیم .

داربوش دلخور گفت :

مگه جا نبود که زن و بچه ات رو بردی اون جا ؟-

این دوری داشت دیوانه اش می کرد . کم طاقت گفت :

من با مادر صحبت کردم .-

علیرضا با تمام وجود گوش شد :

خب ؟-

هنوز در جریان اومدنت نیست . تورو به عنوان دوستم می شناسه-
.

بلقیس که قران خواندش تمام شده بود از خانه بیرون رفت و با دیدن داریوش که تلقن صحبت می کند با سر اشاره داد کیست که داریوش گفت :

همون دوستمه مادر رضا .-

بلقیس لبخند مهربانی زد :

سلام منو بهش برسون .-

سپس افزود :

یادت نره دعوتش کنی مادر . در خدمتش باشیم .-

علیرضا با شنیدن صدای تحلیل رفته ی بلقیس دلش لرزید و لبخند محزونی روی لبش نشست .داریوش چشمی گفت . بلقیس به سوی باغچه ی دوست داشتنی اش رفت تا کمی به آن ها آب دهد .

داریوش وارد خانه شد و گفت :

- مهرت بدجور به دل مادر نشسته . همش می گه رفیقت دعوت کن بیاد خونمون .

سپس روی پتوهای سفید کنار پشتی نشست و آخی زیر لبی زمزمه کرد سپس افزود :

- بد هم نمی گه . خدا می خواد این پیر زن بدبخت داغ دیده یادگار خواهرمو نشونش بده . دلیل این همه اصرارش هم همینه . انگار به دلش افتاده ...فقط...

-؟ فقط چی

داریوش دو دو تا چهار تا کرد و عاقبت با صدای خش داری گفت :

-؟ اون پدرت یه وقت جنجال تازه ای شروع نکنه

علیرضا میان کلامش پرید :

-؟ چی از پدرم می دونی

داریوش سکوت معنا داری کرد و دست روی قلبش گذاشت . آن قدر می دانست که به اندازه ی تمام این سال ها کفایت می کرد .

-هیچی !

علیرضا نفسش را رها کرد . کلافه شد :

- من می دونم شما چیزهایی می دونید و دارید از من مخفی می کنید . من می دونم .

داریوش یک پایش را در سینه جمع کرد و دست روی زانو گذاشت :

-علیرضا ..

علیرضا کم طاقت گفت :

- نبودن شما این همه سال . خودش به اندازه ی کافی شک برانگیز بوده برای همه ی سوال های توی ذهنم ...خواهش می کنم به شعورم توهین نکنید و راست و حسینی برام بگید .

داریوش سکوت کرد . گویی واهمه داشت .

-علیرضا اون پدر باغی ات کجاست ؟ می دونه اومدی پی ما ؟ ....

لب زد :

-نگران چیزی نباشید . دردسری برای کسی نداره دایی .

-از کجا بدونم ؟ از کجا بدونم باز....

حرفش را خورد .

-اون قدری که روی زمین گیر شده . کافیه ؟

داریوش نفس در سینه اش حبس ماند .

علیرضا گفت :

- خیلی حرف ها دارم دایی . ازت می خوام مادر بزرگ رو آماده ی دیدنم کنی .

داریوش به سختی دست به پشتی گرفت و از جا بلند شد .

از پشت پنجره به مادرش نگاه کرد که چگونه به قول خودش که همیشه می گفت گل ها بچه هایم هستند . بچه هایش را آب می داد . در همان حال لب زد :

-آماده اش می کنم .

****

[27.03.18 00:19],

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

****

بِسۡمِ ٱللَّهِ ٱلرَّحۡمَٰنِ ٱلرَّحِيمِ

بلقیس با همان زانو دردی که داشت سفره رنگ و رو رفته ای وسط حال پهن کرد و بساط شام را روی آن چید . صدای تلویزیون بلند بود ؛ نمکدان روی سفره نهاد و گفت :

-صداش کم کن داریوش .

سپس از جایش بلند شد تا پارچ آبی بیاورد . اما بلند بودن صدای تلویزیون متعجبش کرد و به سوی داریوش برگشت :

-داریوش ؟

داریوش به صفحه ی تلوزیون و زنی که آب و هوای استان ها را می گفت میخ بود و فکرش جای دیگری پرسه می زد .

بلقیس نگران به سمتش رفت و تلوزیون را خاموش کرد . اما عکس العملی از جانب او ندید نگران شد و به سختی کنارش نشست و دست روی زانوی پسرش گذاشت . داریوش این بار به خودش آمد و سرش را به سمت او چرخاند .

-چی شده ؟ چرا تلوزیون خاموش کردی ؟

-پاشو بیا شام . چند روزه چته این قدر تو خودتی مادر ؟

داریوش بی میل گفت :

-اشتها ندارم . سیرم .

بلقیس کم طاقت گفت :

-به جاش چی می خوری ؟ غم و غصه ؟ بگو منم بخورم مادر.

داریوش لعنتی به شیطان فرستاد :

-دور از جونت مادر .

بلقیس اخم کرد :

-حنجره ی من پاره شد بسکه صدات کردم مادر . اما انگار نه انگار . اصلا حواست پرته . چت شده تو ؟

داریوش که نمی دانست چه بگوید و از چه حرف بزند دست به ته ریشش کشید :

-چیزی نشده .

بلقیس لب تر کرد :

-از بچگی وقتی نگاهت رو از من می گرفتی ...می فهمیدم کاسه ای زیر نیم کاسه است ...می دونستم داری یه چیزی رو پنهون می کنی .

داریوش خنده ی خسته ای کرد . بلقیس گفت :

-چی شده ؟

داریوش این بار دستی به پتوی سفید روی قالی کشید و در ذهنش حرف هایش را بالا و پایین می کرد .

بلقیس طپش های قلبش دوتا یکی زد و دست لرزانش را روی دست مردانه ی او گذاشت :

-تورو به ارواح خاک دخترام ...تورو به ارواح خاک آقات ...

داریوش از جایش بلند شد و عصبی گفت :

-قسم نده مادر من . قسم نده د ....

بلقیس دست روی قلبش گذاشت . پنجره ی خانه باز بود و چند پشه روی سفره خودنمایی کردند . دیگر کسی میلی به خوردن شام نداشت .

-داریوش اگر اتفاقی افتاده باشه که باید بدونم و نمی گی به خدا قسم که شیرمو حلالت نمی کنم ...

سپس لنگ لنگان از خانه خارج شد و داریوش را با همان اوضاع روحی نابسمان تنها گذاشت .

حال سفره مقابل چشم های داریوش خان دهن کجی می کرد .

دلش طاقت نیاورد . از خانه خارج شد ؛ بلقیس توی ایوان روی زمین نشسته بود صدای جیک جیک جیرجیرکی هم به گوش می رسید .

بلقیس گفت :

- بعد مرگ زنت وقتی بچه هات رفتن اون سر دنیا . اومدی پیشم . تو چشام نگاه کردی خندیدی گفتی خودت ازشون خواستی برن پی زندگیشون ولی من تو عمق نگاهت فهمیدم بچه هات رهات کردن . رفتن !

داریوش لبه ی ایوان ایستاد و دست هایش را توی جیب شلوارش گذاشت . یادآور طرد شدن از جانب فرزندانش بی وفایش برایش دردآور بود .

بلقیس اشک هایش شدت گرفت :

- خدایا منو بکش دیگه راحتم کن ...هر روز که بلند می شم می گم آخرین روز زندگیمه...دارم زجر می کشم ...این از پسرم که تو این سن از همه جا رونده ...اون از دخترای دستِ گلم ....وای خدا چه اشتباهی به درگاهت کردم ... .

سپس دراز کشید و سرش را روی زمین گذاشت و هق هقش شدت گرفت .

داریوش با دیدن این صحنه قلبش به درد آمد و به سوی مادرش هجوم برد . دست زیر سرش گذاشت :

- بلند شو قربونت برم ...مادر بلند شو ...

بلقیس اشک هایش شدت گرفت ؛ داریوش کمکش کرد بنشیند .
سپس شانه های او را گرفت :

- خوش حال باش مادر . الان وقت این حرف ها نیست ...تو راست می گی یه چیزی هست ...

بلقیس به دهان داریوش خیره شد :

- چی شده داریوش ...تورو به علی بگو ...

داریوش اشک هایش روی گونه چکید :

- پسر سودابه مادر ....پسرسودابه برگشته ...

پیر زن نابارو‌انه به او و دهانش که حرف می زد نگاه کرد .

- چ...چ...چی...

داریوش پر بغض نگاهش کرد :

- علیرضا ...

بلقیس هق هقش شکست و دست روی دست داریوش گذاشت :

- دارم خواب می بینم مگه نه ؟ دارم خواب می بینم ...تو چی داری می گی ؟

داریوش سر مادرش را به سینه اش چسباند :

- نه مادر . این خود حقیقته . پسر سودابه مارو پیدا کرده . به خداوندی خدا اگر دروغ بگم ...

-کی ؟

چشم هایش از شدت هیجان و خوش حالی گرد شدند .

دوباره پرسید :

-دیدیش ؟ علیرضای منو دیدی ؟ کجاست ؟ چطور پیدامون کرد ؟

داریوش شانه هایش شروع به لرزیدن کرد :

- آره مادر . پسر سودابه رو دیدم ...نور چشم خواهرم دیدم ...انگار خدا یک باره دیگه پسر بهم داده ...اگر ببینیش....بی تاب توهه...

بلقیس نفس هایش به شمار افتاد :

-تو چی داری می گی داریوش ....علیرضا برگشته ؟ خدایا ...خدایا ...

داریوش دست های مادرش را بوسید و سرش را در سینه اش پنهان کرد .

- مادر دیگه اشک نریز ...دیگه تموم شد ...پسر سودابه بالاخره اومد ...دیگه خوش حال باش ...

بلقیس از او فاصله گرفت و دست هایش را رو به آسمان بلند کرد :

... خدایا شکرت ...خدایا شکرت ....خدایا شکرت-

. سپس شانه هایش از شدت گریه شروع به لرزیدن کرد

, [27.03.18 00:19]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

****

می مونه یک دیدار ....بعد سال ها ....آخ علیرضا خوش حالی
.... پسر گلم ؟ امیداورم برات کم نذاشته باشم

, [28.03.18 18:22]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

****

بِسْمِ ٱللَّهِ ٱلرَّحْمَٰنِ ٱلرَّحِيمِ

تا خود صبح خواب به چشم هایش نیامد . سپیده دم که زد بساط خواب را جمع کرد و چادرش را دور کمر بست و به جان خانه افتاد . آب و جارو و تمیز کاری را دوست داشت . به یاد دارد ؛ آن

سال ها سمیه بیشتر سرش توی کتاب های درسی اش بود و دل به کار کردن نمی داد و سودابه پا به پایش خانه را تمیز می کرد .

قطره اشکی از چشمش چکید ؛ به یاد آورد روزی را که کتاب های سمیه را برداشته بود و با تشر رو به او گفت بود احتیاجی به خواندن درس ندارد و تا همین اندازه کافی است . اما سمیه بود و هزار رویای دکتر شدن !

چقدر آن روز سودابه مداخله کرد و توانست قانعش کند .آخر سر هم کتاب های سمیه را به او داد و خود سودابه یک تنه هر چه او گفت انجام دادم .

با یاد آوری خاطرات بلقیس با پشت دست صورت خیسش را پاک کرد ؛ فکر کردن به آن روز ها تنها نیشتری بود که به قلبش نیش می زد و هزاران بار می مرد و زنده می شد .

امروز تنها یادگار آن سال ها پسر سودابه ی مظلومش را می دید و اگر خدا بعدش جانش را می گرفت خم به ابرو نمی آورد . اصلا مگر دیگر آرزوی در این دنیا داشت ؟

داریوش در حال صحبت با علیرضا بود مشخص بود دارد آدرس را به آن ها می دهد . دل در دل پیر زن نبود .

داریوش از پله ها پایین آمد و دمپایی هایش را به پا کرد :

آره دایی جان سبزه میدون ..خیابون آیت الله انشائی ...آره آره - روبه روی آگاهی ...

بلقیس چند نمونه غذا تدارک دیده بود ؛ تا زمانی که یادش بود علیرضا بد غذا نبود و هرچه جلویش می گذاشتند استقبال می کرد .

مقابل آینه روسری اش را روی سر مرتب کرد ؛ شانه ی فلزی اش را کنار پنجره گذاشت و موهای کم پشتش را زیر روسری سیاهش پنهان کرد . پیری همین دردسر ها را هم داشت . قدیمی ها راست می گفتند ؛ سن که بالا برود آدم از تک و تا می افتد .

صدای زنگ در هیجان را به زیر پوست بلقیس تزریق کرد . دست هایش به لرزش درآمد . با عجله از اتاقش بیرون رفت ؛ دید که داریوش در خانه را باز کرد و حتی دید که مردی جا افتاده و خوش سیما که بی شک علیرضایش بود وارد خانه شد ؛ حتی دید که به خاطر قد بلندش برای وارد شدن به خانه کمی خم شد تا وارد شود . طپش های قلبش یک در میان زد . لبخند نیم بندی روی لبش نشست ؛ نفس هایش به شمار افتاد ؛ نفهمید دم پایی هایش را پوشید ؛ یا نپوشید ...انگار دیگر جایی را نمی دید . علیرضا شانه ی داریوش را بوسید و دست پشت کمر مهراز گذاشت و به داخل هدایتش کرد .

با شنیدن صدای لرزان و محزونی سرش را به آن سو که پیر زنی از پله ها به سختی پایین می آمد معطوف شد.

بلقیس دست هایش را به سوی علیرضا دراز کرد :

-یوسفم اومدی ؟ یوسف گم گشته ی من ...

هزاران بغض و اشک و آه و حسرت در همین چند جمله نهفته بود . دلتنگی هایی که علیرضا حس کرد و همه ی کلمات را بلعید . چقدر از آخرین باری که تصویر او را به یاد داشت فرق کرده بود . انگار چین و چروک ها با بی رحمی هر چه تمام تر روی صورت او نقش بسته بودند تا سختی های زندگی را به دیگران نشان دهند .

اشک مقابل دیدگان بلقیس خانم را تار کرد و پایش روی آخرین پله پیچ خورد و بر روی زمین افتاد . علیرضا با دیدن افتادم مادر بزرگش دسته گل از دستش افتاد و به خودش آمد . به سوی او دوید و نگران صدایش زد :

-مادربزرگ....

با دیدن صحنه ی افتادن بلقیس دلش هزار تکه شد و خودش را لعنت فرستاد .

چقدر دلش برای صدا زدن او تنگ شده بود . مهراز با حالی منقلب به پیر زن نگاه کرد . حتی داریوش هم بی خجالت اشک هایش روی گونه جاری بود .

بلقیس اشک ریزان نگاهش کرد :

-عزیزم...پسرم...دلِم جان ....

درد عجیبی توی زانوهایش افتاد اما آن قدر هیجان زده ی دیدن نور چشمی اش بود که بی اعتنا سعی کرد بلند شود که دستی او را محکم گرفت . انگار از خود بی خود شده بود . حال متوجه شد چقدر فرسوده است آن هم در مقابل نوه ی رعنایش .

نوه ای که باید آن قدر سر بلند کند تا بتوند چشم هایش را ببیند . علیرضا با چشم های تر خم شد و دست بلقیس را بوسید . سپس نگران پرسید :

-چیزیتون که نشد ؟ حالتون خوبه ؟

اشک مجال حرف زدن به او نداد .

به سختی لب زد :

-خوبم پسرم...خوبم...مگه می شه تورو ببینم بد باشم ؟ عزیزدلم ...

پیر زن سر او را بوسید . و روی موهایش دست کشید :

-هزار ماشاالله....هزار ماشاالله.....چشمم کف پات مادر...نور چشم سوابه ی من....چه مرد جسوری شدی برای خودت ....

بغض به گلوی علیرضا چنبر زد و چقدر سخت بود مرد باشی بغضت را قورت بدهی .

سپس با دشت شانه های علیرضا را گرفت :

خودتی پسرم ؟ آره ؟ خواب نمی بینم نه ؟-

علیرضا دست روی صورت او کشید :

بیداریم . باور کن-!

بلقیس هق هقش شدت گرفت . مهراز با دیدن این صحنه چشم هایش اشکی شد و قلبش لبریز از محبت شد. آن زن مادر بزرگ خودش هم بود .

به خونه خوش اومدی-.

[28.03.18 18:23] ,

چند دقیقه در آغوش علیرضا گریست و عطر تنش را بلعید . سپس شانه اش را بوسید . انگار علیرضا هم به این جنس محبت احتیاج داشت. داریوش با صدای خش داری گفت :

مادر ؟ اینه رسم مهمون داری ؟-

بلقیس با چشم های اشکی به داریوش نگریست و انگار تازه متوجه ی دخترکی که کودکی در آغوش داشت و کنج حیاط به آن ها نگاه می کرد می دید.

داریوش گفت :

-بچه ها رو یک ساعته سرپا نگه داشتی . گناه دارند بنده های خدا
.

بلقیس به دخترک نگاه کرد ؛ علیرضا دست پشت کمر بلقیس گذاشت :

-مادر بزرگ ایشون همسرم هستن . مهراز خانم .

مهراز امیرعلی را در آغوشش جا به جا کرد و سلام آرامی نجوا کرد . بلقیس مادرانه او را درآغوش کشید :

-سلام به روی ماهت عزیزم ...خوش اومدی دخترم ...تو زن علیرضای منی ؟ هزار ماشاالله ...هزار ماشاالله ....

از تعریف پیر خوش حال شد و شرم زده گونه هایش گل انداخت :

-ممنونم . زنده باشید . از آشنایی شما خوشبختم .

بلقیس یک بار دیگر گونه ی دخترک را بوسید :

-دورت بگردم مادر . چقدر خوشگل و نازی . چقدر به دلم نشستی
.

مهراز لبخند زد . به راستی بلقیس بوی مادر ها را می داد . بوی آرامش . بویی که همیشه از آن محروم بود . بلقیس امیرعلی را

درآغوش کشید و بوسید . جالب تر از آن امیرعلی بود که اصلا غریبی نکرد و تنها پیر زن را نگریست .

بلقیس ذوق زده دست علیرضا را گرفت :

-بیا مادر ...بیا سر پا نایستین ...ببخشید توروخدا ...

داریوش گل و شیرینی را در دست گرفت و سعی کرد این جو غم زده را عوض کند .

- بفرمایید بالا . خونه ی خودتونه بچه ها . خوش اومدید ... ...من برم اسفندی براتون دود کنم ...هزار ماشاالله

خانه یک رنگ و بوی دیگری گرفته بود . مهراز از پله ها که بالا می رفت نگاهش به گلدان های کوچک و بزرگ کنار پله ها افتاد و لبخند زد . گلیم های قدیمی دست بافت که توی هال پهن شده بود و آن پتوهای سفیدی که در حاشیه ی پشتی بودند یک رنگ و محبت دیگری داشت و آدم حس صمیمیت می کرد .

مهراز کنارعلیرضا نشست . امیرعلی نق نق می زد. بوی اسفندی که توی خانه پیچیده بود ؛ حال و هوای مهراز را بهاری کرد . انگار تازه به عقد علیرضا درآمده بود ؛ و بزرگی را داشتند که برایشان دعا کند و بالای سرشان اسفند بچرخاند . بلقیس کنار مهمان های دوست داشتن ای نشست و دست علیرضا را گرفت :

-چطور سر از این جا درآوردی مادر . چطور یادی از ما کردی .

علیرضا دست های او را فشرد :

-جریانش خیلی مفصله .

داریوش دست روی شانه ی مادرش گذاشت :

- مادر ببین علیرضا اومده پیشته . بخدا جایی هم نمی ره . خیالت راحت .

بلقیس باور نکرد رو به مهراز و علیرضا گفت :

-می مونید ؟ آره ؟

علیرضا سر تکان داد :

-آره می مونیم .

پیر زن دست هایش را رو به آسمان بلند کرد :

-الهی شکرت این روزها رو دیدم . الهی شکرت .

سپس خوش حال با لبه ی روسری اش نم چشم هایش را پاک کرد . نمی دانست از چه شروع کند برای پذیرایی . ذوق داش ؛ نمی توانست خودش را کنترل کند .

حس آرامش داشت . همین که علیرضا گفته بود می مانند قلبش لبریز از آرامش شد . باید به داریوش می گفت امروز باید اولین نذرش را ادا کند . باید گوسفندی را قربانی می کردند . بعدش می

نشست کنار علیرضا و یک دل سیر نگاهش می کرد . شاید هم اول یک دل سیر علیرضا و زنش را نگاه می کرد ؛ اگر چه بعید می دانست بتواند دل از آن ها بکند و از نگاه کردنشان سیر شود .

****

[30.03.18 22:27] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

****

بِسۡمِ ٱللَّهِ ٱلرَّحۡمَٰنِ ٱلرَّحِيمِ

مهراز کش و قوسی به بدنش داد . صدای خروس همسایه بغلی توس سرش رژه می رفت . با خودش فکر کرد کاش زودتر صدایش را خفه کند .چشم هایش را بست که باز بخوابد اما همه ی اتفاق های روز های اخیر مقابل چشم هایش رژه رفتند و حال روی نقطه ی حساس زندگی اش آن هم پس از سال ها در خانه ی مادر مادرش بود . آن قدر ذوق خانه ی بلقیس و وسایل قدیمی و دوست داشتنی اش را داشت که به یاد فیلم ها می افتاد . به سوی مرد درشت اندام دوست داشتنی اش چرخید و به صورت غرق در خوابش نگاه کرد . مشخص بود آن قدر در این مدت خواب راحتی نداشته و پس از مدت ها آن هم در این خانه ی دوست داشتنی بهتر

از هر زمان دیگری به خواب رفته . دستش را پیش برد و صورت علیرضا را لمس کرد . حتی توی خواب آن هم با چشم های بسته جذاب بود . پتو را مرتب رویش کشید و امیرعلی را کنار علیرضا گذاشت و بی صدا از اتاق بیرون رفت . داریوش در هال مشغول سر و کله زدن با رادیو قدیمی بود . با دیدن مهراز سلام صبح بخیری گفت که مهراز بالبخند جوابش را داد . انگور های خشک شده ی توی ایوان که آویزان بودند به روی مهراز لبخند زدند .

دستش را پیش برد و یک دانه مویز از خوشه جدا کرد :

-قدیم ها تو خونمون نارس بودن بیشتر طرفدار داشت .

با شنیدن صدای بلقیس به سویش چرخید :

-سلام صبح بخیر .

-سلام مادر . صبح بخیر .

بلقیس با محبت جوابش را داد و خم شد و گونه اش را با عشق بوسید .

-خوب خواب خوابیدی مادر ؟

مهراز صادقانه گفت :

-عالی بود .

بلقیس دست به کمرش گذاشت ؛ هردو به سمت پله ها رفتند :

-چه زود بیدار شدی .

مهراز گفت :

-دلم نیومد بیشتر بخوابم . گفتم بیام کمکتون .

بلقیس خندید :

- چقدر با محبتی دخترم . چقدر خوبی .

مهراز گفت :

-خوبی از خودتونه .

بلقیس دستی به روسری اش کشید . نسیم خنک وزید . روی تخت کنار هم نشستند .

-یه وَخ پسرت بیدار نشه بونه کنه ؟

مهراز لبخندش عمق گرفت :

-وقتی کنار علیرضا باشه گریه نمی کنه .

بلقیس به صورت مهراز خیره شد . صورتش او را به یاد کسی می انداخت . حالات حرف زدن و ناز صدای خدادایی اش زیادی آشنا بود .

مهراز مدام حرف می زد ؛ انگار پس از سال ها یک هم زبان پیدا کرده بود تا برایش درد و دل کند .

مهراز متعجب به بلقیس نگاه کرد و لب زد :

گوشتون با منه ؟-

بلقیس چشم هایش را بست :

آره دخترم . آره- .

مهراز گفت :

بقیه ی بچه هاتون کجان ؟ نوه هاتون ؟-

بلقیس با شنیدن این حرف محزون به دخترک رو به رویش چشم دوخت .

مهراز نگران شد :

من حرف بدی زدم ؟-

بلقیس در حالی که قوری را به دست می گرفت آه عمیق کشید :

دوتا از دخترام فوت شدند . بچه های داریوش هم خیلی ساله بعد - مرگ مادرشون رفتن اون سر دنیا .

سپس نم چشم هایش مقابل دیدگانش نشست و حال لیوان های چایشان را تار می دید .

مهراز از جایش بلند شد و کنارش نشست و دست دور شانه ی بلقیس حلقه کرد .

- ببخشید توروخدا . زبونم لال بشه ...

اشک خودش هم دم مشکش بود . با صدای لرزانی افزود :

- منم درد تنهایی رو زیاد کشیدم ...اما خدا علیرضا را بهم هدیه داد . منم می تونم حال الانتون رو درک کنم . حضور علیرضا مثل رحمت الهی .

بلقیس دست روی صورت او کشید :

- الهی شکر ....هزار مرتبه شکر خدا یه زن با کمالات مثل تو رو به علی جانم داده . ای کاش سودابه بود و این روزها رو می دید ای کاش بچه ام بود و خوشی پسرش رو می دید... .

چای را آرام آرام نوشید . بهترین چای عمرش را نوشیده بود .

بلقیس گونه اش را بوسید :

- پاشو مادر . پاشو شوهرت بیدار کن . صبحونه رو می دم ببر براش .

مهراز لبخند زد :

- چشم . بعدش می آم کمک دست شما باشم .

بلقیس این بار پذیرفت و تعارف را کنار گذاشت . دست روی زانوهایش کشید و از روی تخت بلند شد .

***

رو به روی آینه آبی به صورتش پاشید . حالت تهوع هایش هر روز بیشتر از قبل می شد و نشان دادن حال خوب آن هم مقابل علیرضا کار طاقت فرسا بود . دیشب را به یاد آورد که نتوانست بوی پیاز داغ آش رشته را تحمل کند . عق دیگری زد که شیر اب را باز کرد و آبی به دهانش زد .

تقه ای به در زد :

-مهراز ؟

روابطش با علیرضا و لحظات خوبشان را به یاد آورد . قلبش کم کم داشت از به یاد آوردن همه ی روز و شب های خوبشان ذوب می شد و اگر حاصل این عشق بازی ها به شیرینی بچه ای از علیرضا در بطنش باشد ....

چشم هایش برق زد و به تصویر خودش نگاه کرد . هم خوش حال بود و هم ناراحت ! امیرعلی اش هنوز بچه بود و شیر می خواست. خوش حالی اش بچه ای از مرد زندگی اش بود . لب گزید . آخرین دوره ی عادت های ماهیانه اش را به یاد نیاورد . چند روز هم از روز موعود گذشته بود . شک نداشت انقلابی در سیستم بدنی اش رخ داده و او چه خنگ است که این حالات را از یاد برده .

ضربه ی دیگری به در نواخته شد . تک سرفه ای کرد :

بله ؟-

علیرضا صدایش را پایین آورد .

مهراز ؟ اون تویی ؟-

آرام در را باز کرد و خارج شد .

, [30.03.18 22:27]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

به صورت علیرضا نگاه کرد ؛ خدایا چرا هیچ وقت از دیدنش سیر نمی شد . او یک بار طعم پدر بود را چشیده بود . هم برای مادرش سودابه پدر بود و هم برای خواهرش آلاله ..بعد ترها به گفته ی خودش پدر آرمان خدابیامرز شد . بعد تر ها پدر خودش و عماد و حال پدر امیرعلی اش !

انگار وقت آن رسیده که پدر واقعی بچه ی خودش بشود و چقدر خدایا واژه ی پدر این بار برازنده ی این مرد روزهای سخت است .

حالت تهوع داشت . اما دلش می خواست خاطره ی خوبی برای روزهای بارداری اش بسازد . به یاد آورد روز هایی که سر امیرعلی باردار بود . همه اش در رنج و غم و تهدید گذشت ...آخرش هم کودکش نارس به دنیا آمد. شک نداشت باردار است . اما تفاوتی وجود داشت ؛ این بار دلش می خواست انگورش رسیده ی رسیده باشد و طعم شراب بدهد .

علیرضا دست به پیشانی او گرفت :

-خوبی ؟ چته انگار خوب نیستی ؟

آب دهانش را قورت داد :

-خوبم . خوبم .

علیرضا دقیق نگاهش کرد :

-چیزی احتیاج نداری ؟

رد نگاهش آشنا بود . لبخندی زد و گونه اش قرمز شد . از فکر این که علیرضا فکر کند عادت ماهیانه شده و چیزی احتیاج دارد خنده اش گرفت .

-نه هیچی .

سپس به اطراف نگاه کرد ؛ خوب بود که هردویشان توی این ویلای رویایی تنها بودند و کسی حواسشان به آن دو نبود . با همه

ی سرگیجه ای که داشت روی نوک پا ایستاد تا شاید کمی این فاصله ی آشکار را پر کند .

سپس بوسه ای روی لب های علیرضا نشاند .

علیرضا جواب بوسه اش را با محبت داد و سپس آرام گفت :

-الناز زنگ زد . یه زنگی بهش بزن .

باشه ای آرامی گفت و از کنار او گذشت . مثل نسیم می آمد و می زید . وقتی به الناز زنگ زد عماد جواب داد .

-خوبی قربونت برم .

-عمه کی می آی .

مهراز آرام گفت :

-می آم قربونت برم . می آم . اصلا شاید برگشتیم باهم این جا .

عماد گفت :

-دلم واستون تنگ شده .

مهراز دل تنگ گفت :

- قربونت برم . دل منم همین طور پسرم . زودی برمی گردیم . همین هفته .

پس از توصیه های لازم و خداحافظی الناز گوشی را به دست گرفت مهراز گفت :

-ببخشید . عماد مزاحم شما شده .

الناز خندید :

-ساکت شو . اگه بدونی ما چقدر بهش عادت کردیم . اصلا انگار جز خانواده ی ما شده . بخدا . هرکاری داشته باشم می گم عماد . با این شکم و وزن سنگین خودش و اردوان خرید و کمک به منو نوبتی کردند . دیشب همسایه طبقه پایینی دیدمارو داشتیم می رفتیم بیرون فکر کرده داداش منه . منم گفتم آره . داداشمه . عماد این قدر ذوق کرده فداش بشم ...

مهراز نفس آسوده ای کشید . داشتن یک دوست خوب آن هم در چنین شرایطی نعمتی بود . یه روزهایی تنها بود اما خدا به یک دره رحمت الهی اش را به روی او باز کرده بود و نمی دانست چگونه شاکر این نعمت ها باشد.

-دستت درد نکنه الناز . ان شاالله بتونم جبران کنم محبتت رو .

الناز گفت :

-بذار پسرم به دنیا خاله مهراز . واسش جبران کن .

مهراز قربان صدقه اش رفت و چشمی گفت .

سر به سر عماد می ذاریم می گم اسم نی نی عماده می خواد من و اردوان بکشه ...

مهراز خندید . چقدر خوب بود که آرامش هر سمت به او هجوم می آورد . الناز به او اطمینان می داد که همه چیز خوب است . شنیدن صداهایشان که این را ثابت می کرد . خیالش راحت شد .

****

علیرضا وارد اتاق خواب بلقیس شد . اتاق خوابش مثل خودش سرشار از آرامش بود . قاب عکس های سمیه و سودابه از کودکی و نوجوانی حتی جشن دکتر شدن سمیه اش دور تا دور اتاق خودنمایی می کرد .

آمده بود تا نمازش را بخواند اما با دیدن عکس ها غافل گیر شده بود .

عکسی که دو دختر کنار هم نشسته بودند و از ته دل می خندیدند و به دوربین خیره شدند بودند را از کنار پنجره برداشت و روی شیشه ی غبار گرفته ی آن دست کشید .

-این جا تولد سمیه بوده .

با شنیدن صدای داریوش به سویش برگشت .

علیرضا زمزمه کرد :

-سمیه کجاست ؟

داریوش دستی به ته ریشش کشید :

-رحمت خدا رفته .

می دانست اما می خواست واضح ترش را از داریوش بداند .

-چطور ؟

بلقیس از توی حیاط چراغ باز اتاقش را دید ؛ شیشه ی پنجره ها واضح بود و تصویر دو مرد را نشان می داند . داشتند باهم حرف می زدند . انگار چهره هایشان جدی بود . به مشامش خبرهایی خوبی نرسید . نگران و ترسیده از جایش بلند شد . مهراز در حال بازی با امیرعلی بود و امیر با غش غش خندیدن انرژی به مادرش می داد .

بلقیس به سمت خانه رفت . مهراز رد نگاهش را گرفت ؛ کجایی که می خواست بپرسد توی دهانش را ماسید و به بلقیس که قدم هایش به سوی خانه تند و شتابان بود معطوف شد . حدس می زد اتفاقی افتاده . امیرعلی را بغل زد و خدا این بار را به خیر کند . بلقیس در اتاقش را باز کرد و نگاه داریوش و علیرضا به سمتش چرخید .

بلقیس نفس نفس زنان نه ای به داریوش گفت . علیرضا اخم ظریفی میان ابروهایش نشست . علیرضا از عکس العمل پیرزن متعجب شد :

-چی نه ؟

, [30.03.18 22:28]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

بلقیس با لب های خشک نگاهش کرد سپس رو به داریوش چرخید . توی نگاهش ناباروی موج می زد . می ترسید داریوش چیزی گفته باشد .

داریوش لب زد :

-مادر باید این قضیه تمام بشه .

بلقیس نگران بود که علیرضا با شنیدن حرف هایش برود و پشت سرش را هم نگاه نکند . هرچند داریوش به او گفته بود جهان زمین گیر شده و توان هیچ کاری را ندارد اما باز هم می ترسید رویای این روزهای خوب را خدا ازشان بگیرد و دیگر علیرضا را نبیند . هزار فکر و خیال به سمتش هجور آورد .

به سمت علیرضا رفت . حال مهراز به در اتاق رسیده بود و همه ی شان توی اتاق بلقیس جا شده بودند .

بلقیس شانه های مرد جوان را گرفت :

- دل من پر داغه هنوز . پر از خون . تو دیگه بدترش نکن پسرم . چی می خوای بدونی که نمی دونی . حقیقت اینه که باز ما کنار همیم و داریم باهم زندگی می کنیم ...

علیرضا دست های پیر بلقیس را در دست گرفت :

- این همه سال چرا نبودین . چرا مادربزرگ . من لایق دونستن نیستم ؟

بلقیس لب زد :

- استغفرالله مادر ....

اشک روی گونه اش ریخت .

- علیرضا تورو به ارواح ...

علیرضا دست روی دهان بلقیس گذاشت و لب زد :

- به ارواح خاک مادرم و خاله قسمت می دم بگو ...

بلقیس هق هقش شدت گرفت و اشک هایش شدت بیشتری گرفت .

- علیرضا ...

روی زمین نشست و قاب سمیه و سودابه را به سینه اش چسباند . هر وقت آن ها را این گونه در آغوش می کشید انگار واقعی می شدند و واقعی درآغوششان گرفته .

- دوتا دختر دست گل داشتم ...وقتی سمیه دنیا اومد سودابه از بچگی مثل کوه پشتش بود . حس عجیب غریبی میون این دوتا دختر موج می زد . انگار که مادر سمیه باشه . سمیه شیطون بود سر به هوا بود . اما سودابه ی من آروم بود سنگ صبور بود . مکمل هم بودن . اگر یه روز یکیشون مریض می شد اون یکی عزا می گرفت و اشک می ریخت . اون قدر وابستگی میونشون بود که هیچ کس این علاقه وحشتناک رو نمی تونست بفهمه و درک کنه . اون زمان دخترها تا دیپلم درس می خوندند و زیاد اهل درس خوندن نبود . وقتی سن دختر از 20 رد می شد مردم حرف در می آوردند . هرچند پدرشون خدابیامرز امروزی بود . می گفت هرچقدر دوست دارن درس بخونند .

هق هقش اوج گرفت و عکس سمیه را بوسید :

- سمیه تو گوش آقاش می خوند بذار درس بخونم دکتر بشم . من دوست نداشتم و اخم و تخم می کردم . ولی سودابه قانعم می کرد بذار سمیه درس بخونه ...دلمم نمی اومد قهرشو ببینم ...طاقت نمی آوردم ...

[01.04.18 19:07] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

هق هقش اوج گرفت و عکس سمیه را بوسید :

- سمیه تو گوش آقاش می خوند بذار درس بخونم دکتر بشم . من دوست نداشتم و اخم و تخم می کردم . ولی سودابه قانعم می کرد بذار سمیه درس بخونه ...دلمم نمی اومد قهرشو ببینم ...طاقت نمی آوردم ...

بِسۡمِ ٱللَّهِ ٱلرَّحۡمَٰنِ ٱلرَّحِيمِ

- سمیه قهر می کرد . دلم نمی اومد قهرش رو ببینم . ته تغاری خونه ام بود . چراغ خونم بود . دخترها کم کم بزرگ شدن و تو هر خونه ای که دختر جوون باشه پای خواستگارها هم یکی یکی باز می شد . اون زمون سمیه برای کنکور درس می خوند و شب و روزش تو اتاق می گذشت . یک شب برای افطار هم محله ایمون آقای بهرامی و خانواده اش از ما خواستن که افطاری خونشون بریم . سمیه وقتی شنید اخم و تخم کرد و گفت نمی آم سودابه ام گفت اگر سمیه نیاد نمی آم خلاصه به هر ضرب و زوری بود قانعشون کردم که باید همراهم باشن و سمیه رو دعوا کردم که اگر نیاد نمی ذارم درس بخونه . بچه ام شده بود یه پاره استخون . نگران سلامتیش بودم . سودابه می گفت همین جور ادامه بده دکتر می شه ...باعث افتخار ما ...

مهراز دستش را مقابل دهانش گرفت تا صدای گریه اش به گوش بلقیس نرسد . چقدر سخت بود از دوران خواهرانه های مادرش و سودابه بشوند و دم نزند . مادری که هیچ گاه ندید و نشناخت . تنها اسمش را شنیده بود . حتی عکسی از او نداشت .

داریوش کنار پنجره ایستاد و سیگاری آتش زد .

بلقیس نالید :

- آقای بهرامی و زنش سنگ تموم گذاشته بودند . وقتی خونه شون رفتیم تازه فهمیدم یکی از پسرهاش تازه از فرنگ برگشته و از قضا دکتر شده . اسمش بهزاد بود . پسر خوب و رشیدی بود . اون شب از نگاه های خانم و آقای بهرامی شامه ی زنانه ام می گفت خواب هایی برامون دارند . سودابه بزرگ تر از سمیه بود فکر من این بود که سودابه رو برای پسر از فرنگ برگشته می خوان . اما وقتی چند شب گذشت و این بار ما اونا رو برای افطاری خونه دعوت کردیم . آقا بهرام سمیه رو برای پسرش بهزاد خواستگاری کرد .

اشک هایش هر لحظه بیشتر شدت می گرفتند و نمی دانست چرا این همه اشک می ریزد و آخرش کور نمی شود .

علیرضا مات ایستاده بود .

وقتی خواستگاری رو مطرح کردند بچه ام سودابه هزار بار - شکست . اما یه لب بود و هزار لبخند . سمیه سر به هوا بود و زیاد متوجه ی این مسائل نمی شد . می گفت درس می خونم و خواستگار کیلو چند . اما من که مادر بودم می فهمیدم . حتی تو خانواده خودمون هم عیب بود تا دختر بزرگ تو خونه است دختر کوچک رو شوهر بدن . سمیه رو خانم بهرامی به بهزاد پیشنهاد کرده بود و همون شبی که واسه افطاری مارو دعوت کرده بودند گویا بهزاد با دیدن سمیه به مادرش می گه همین دختر رو می خواد . یدالله نمی دونست چکار کنه . هرچند سودابه اون قدر خانم و بادرایت بود واسه این که من وپدرش ناراحت نشیم گفت که اگر سمیه راضیه به این وصلت اونم حرفی نداره و چه بسا خوش حال هم می شه برای خوشبختی خواهرش .

سمیه زیاد دلش به این وصلت رضا نبود . همش تو فکر درس بود . کم کم با رفت و آمدهای بهزاد و خانواده اش دل سمیه هم برای پسر اون ها رفت . می دیدم که سرخ و سفید می شه و توی درس ها از اون کمک می گیره .

یدالله سر بسته به خانواده ی بهرامی گفت که باید اول تکلیف دختر اول خانواده مشخص بشه و به احترام سودابه دست نگه داشت . منم دلم می خواست ارزش دختر اولم حفظ بشه . دوست نداشتم مردم برامون حرف دربیارن.

بلقیس آرام روی پایش کوبید :

سودابه خواستگار خیلی داشت اما چون تو خانواده ی ما زیاد به - دخترها سخت نمی گرفتیم و ازشون نظر می خواستیم . به قول یدالله زمان و دوره ی ما دیگه سر اومده بود که تازه وقتی خطبه ی عقد رو می خوندند دختر قیافه ی شوهرش رو می دید . بحث یه عمر زندگی بود . بالاخره تو این میون سودابه از یکی از خواستگاراش خوشش اومد و انگار بی میل نبود که بهش فکر کنه . یدالله می گفت اگر دوست نداری ازدواج کنی تا آخر عمر جات روی چشم منه . ولی من نگران بودم . دوست نداشتم دخترم تک و تنها بمونه . آخه هیچ پدر مادری همیشگی کنار اولادش نیست که با دومی باشیم .

بلقیس این بار محکم تر روی پایش کوبید :

الهی من تیکه تیکه بشم که به دخترم اجبار کردم . همش استرس - بهش می دادم . من مقصرم که سودابه ی من گیر یه گرگ صفتی مثل جهان افتاد .

سپس دستش را مقابل دهانش گرفت و هق زد .

داریوش خاکستر سیگارش روی فرش ریخت . انگار برایش مهم نبود جا سیگاری اش قالی بود .

علیرضا قلبش از جا کنده شد . با همه ی وجود به دهان بلقیس چشم دوخت :

[01.04.18 19:08] ,

جوون خوبی بنظر می رسید . زبون نرمی داشت . حرکاتش . - حرفاش . همه و همه تونست منی که مادر سودابه بودم رو خام کنه . با خودم می گفتم بهتر از این مرد دیگه پیدا نمی شه . حتی یک سر و گردن از بهزاد بهتر بود. می دونستم سودابه هم بر و رو داره هم خانواده داره چیزی از اون کم نداشت . خیلی هم به هم می اومدن . وقتی سودابه با استرس ازم می پرسید مامان خوبه ؟ با اطمینان می گفتم آره مادر مگه می شه جوون به این باکمالات بد باشه ؟ اما امان از جهان که بازیگر خوبی بود . خوب تونست مارو گول بزنه . سودابه دلشوره داشت نگران بود . حتی وقتی سر خطبه ی عقد به جهان بله داد دلشوره داشت . می گفت مامان دوستش دارم اما نمی دونم چرا استرس زیادی دارم .

انگار سوابه کنارش نشسته بود . به حتم یک روز با این همه حجم غم و غصه سکته می کرد .

می خندیدم می گفتم منم وقتی خواستم با آقات ازدواج کنم استرس - داشتم . طبیعیه . وقتی سودابه عقد کرد جهان رفت و آمدش بیشتر شد توی خونه ی ما . سودابه ی قشنگم دیگه می خندید انگار واقعا خوش حال بود و اون موقعه استرسش رفته بود . با هم می رفتن بیرون و می گشتن . از خوش حالی سودابه خوش حال بودم . اون

لایق بهترین ها بود . کم کم به جهان وابسته شده بود و برق خوشحالی از چشم هاش یه لحظه دور نمی شد . قرار شد بعد از کنکور سمیه بساط عقد اون و بهزاد رو راه بندازیم . بهزاد کم طاقت بود و می گفت زودتر عقد کنیم حتی خودش توی درس های سمیه کمکش می کنه . اما یدالله گفت بعد از کنکور سمیه . بهزاد هم روی حرف یدالله حرفی نزد و احترام گذاشت . یادمه یه روز با یدالله و چندتا از همسایه ها و خانم و آقای بهرامی برای زیات رفتیم امامزاده صالح . سمیه گفت نمی آد و می مونه تو خونه درس بخونه . سودابه اما باهامون اومد. وقتی برگشتیم خونه هرچی در زدیم کسی در و باز نکرد . دلشوره به دلم افتاد ؛ سمیه دختری نبود که بدون اطلاع من و پدرش تا سر خیابون حتی بره . قلبم تند می زد . حاله بچه ام سودابه هم بدتر من بود .دیگه داشتیم کلافه می شدیم . تا این که در خونه باز شد و صورت بی روح و مثل گچ سمیه رو دیدیم . هرچی ازش پرسیدم کجا بود چرا درو باز نمی کرد هیچی جوابمو نداد . انگار ترسیده بود ، لب هاش بی رنگ شده بود ...

خون خون علیرضا را می خورد . الان ها بود که سکته کند . رنگ گردنش ورم کرده بود و نبض زیر چشم هایش بی مهابا می زد .

- تنها یک کلمه گفت خواب بودم و رفت توی اتاقش و در بست . سودابه می گفت مامان خواب بوده گیج می زنه تازه از خواب

بیدار شده اما من می دونستم بچه ام یه اتفاقی براش افتاده که چیزی نمی گه . من مادرش بودم و یه مادر همه ی عکس العمل های بچه اش رو از بره . سمیه از این رو به اون رو شده بود نه با کسی حرف می زد و نه اون طور که باید درس می خوند . از چیزی رنج می برد ...تا این که ...

علیرضا دستش را مشت کرد و با دست دیگر گردنش را لمس کرد . . آن قدر گرمش بود که انگار توی بدنش کوره کار گذاشته بودند

مهراز عقب عقب رفت و به دیوار چسبید . هق هق های ریزش در نفس های بی تاب علیرضا گم شد .

بلقیس با شانه های لرزان نالید :

- تا یه روز همسایه ی رو به رویی مون گفت که دیده جهان از خونه ی ما بیرون زده . درست روزی که ما رفته بودیم امام زاده صالح ! وقتی شنیدم خون توی رگ هام ماسید ....

مشت محکم علیرضا توی دیوار فرو رفت و اصلا مهم نبود اگر انگشت هایش ترک ترک می شکستند .

, [04.04.18 21:42]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

***

بِسۡمِ ٱللَّهِ ٱلرَّحۡمَٰنِ ٱلرَّحِيمِ

صدای بلقیس با آن اندوه رعشه ای بی امان به وجود مهراز و علیرضا انداخت . شنیدن این حرف ها از جانب مادر بزرگشان و دردی که این همه سال متحمل شده بود از جانب جهان حاتمی پدر علیرضا آن قدر سخت بود که اگر جانشان را می گرفتند بهتر بود .

داریوش دندان قروچه رفت . به یاد آورد روزی را که دست روی سمیه بلند کرد و از موهایش او را روی زمین کشیده بود . لعنتش کرده بود و از خدا مرگش را می خواست ...همه ی آن سال های کذایی و پر درد مگر از مقابل دیدگانش می رفت ؟

مهراز زانوهایش تا خورد و روی زمین فرود آمد . امیرعلی ترسیده به او چنگ زده بود . فضای خانه آن قدر سرد و یخبندان بود که کسی رمق نفس کشیدن نداشت . انگار خاک مرده روی این خانه ریخته بودند .

بلقیس گفت :

- وقتی با سمیه حرف زدم اولش رنگش پرید اما بعدش گفت که جهان اومده بود خونه با سودابه کار داشت وقتی دید کسی خونه نیست رفت . ای کاش بچه ام همون روز همه ی حقیقت بهم می گفت . پچ پچ هم محله ای ها و در و همسایه ها وقتی منو می دیدن اوج می گرفت . چادرشون و مقابل صورتشون می گرفتن و حرف

می زدند. باورم نمی شد . سمیه ی من ...وقتی صورت زرد و بی فروغش رو می دیدم نگران تر می شدم وقتی ازش می پرسیدم چته مادر می گفت بهزاد کم طاقته و خواسته ی دل اون خواسته ی دل خودش هم هست . می گفت بذار من عقد کنم و تو خونه ی خودم درسمو ادامه بدم...بهزاد هم بهتر می تونه روی درس خوندنم نظارت کنه . بد به دلم راه ننداختم . صورت معصوم سمیه رو که می دیدم می دونستم پاکه . نمی شد توی شلوغی عروسی و تدارک جشن سودابه عقد سمیه رو راه بندازیم . وقتی سودابه ازدواج کرد سمیه بی قرار بود و بی قراری اش و می ذاشتم پای این که همه ی سال ها باهم بزرگ شدن و این دوری دلتنگ ترش کرده . سمیه دیگه علاقه ای نداشت تنها بمونه . هرجا می رفتم همراهم می اومد . همسایه سفره می انداخت درس و تعطیل می کرد همراهم می اومد می گفت می ترسم تو خونه تنها باشم ..

داریوش صورتش را به دیوار چسباند :

- وقتی فهمیدم از در و همسایه که چندین بار سمیه از ماشین جهان پیاده شده نتونستم خودمو کنترل کنم . همه جا نقل همه مجلس ها شده بودیم . تو دعوا از زبون یکی شنیدم که گفت برو خواهرت جمع کن . انگار همه ی دنیا رو تو سرم کوبیدن . نفهمیدم چی شد . خون جلوی چشمام رو گرفت . وقتی رفتم خونه آقام نعره زدم سمیه . با کمربند افتادم به جونش ...آقام مردی نبود که دست روی کسی بلند کنه . مرد آرومی بود . بزن بهادر نبود . ولی من خیلی

سرم باد داشت . خوش نداشتم کسی حتی اسم ناموسم رو کسی به زبون بیاره . سمیه با موهای همیشه بازش رو ایون ایستاد و گفت سلام . نفهمیدم چی شد . اون قدر زدمش که خون بالا آورد . سودابه ازم خواست ولش کنم . التماسم کرد . به پام افتاد . اما من از همه جا بی خبر دلم برای سودابه می سوخت . خواهرش می خواست شوهرش رو از چنگش دربیاره . مامان همه چی ازم مخفی می کرد ...سمیه رو تو زیر زمین انداختم و در رو بستم . گفتم اون قدر بمونه اون جا تا یاد بگیره چشمش هرز نره ...تا یاد بگیره ....

صدای هق هقش شکست و لب گزید .

مقابل خدا و خواهر خدا بیامرزم شرمگینم . خدا منو ببخشه . با - مادر دعوا کردم گفتم مقصر تویی که هواییش کردی . گفتی بذار درس بخونه ..بیا اینم دخترت تحویل بگیر....از سودابه خواستم طلاق بگیره از اون مرد .سودابه عاشق جهان شده بود . مرغش یه پا داشت می گفت نه . من از شوهرم جدا نمی شم ....شما می خواین گوشت و از ناخن جدا کنید ...سمیه به پای سودابه افتاد که دروغه و عاشق بهزاده . قسم قران می خورد که جهان براش مزاحمت ایجاد کرده و تهدیدش کرده که اگر چیزی بگه چنان بلایی به سرش می اره که روزی هزار بار آرزوی مرگ کنه . گفت اون به من ابراز علاقه کرد ....حرف مردم رو باور کردم و حرف جگر گوشه ی خودمو ....جهان انکار می کرد و با شرمندگی می

گفت که سمیه خامه و چندین بار به من توجه نشون داده . منم بردمش بیرون و باهاش صحبت کردم که من مثل برادر بزرگ تو می مونم ...

. هق هقش نگذاشت ادامه ی حرفش را بزند

: عاقبت بلقیس روی پای خودش کوبید و افزود

- سمیه الهی بمیرم مادر که یه لب بودی هزار لبخند ...الهی مادرت بمیره این قدر زجر نکشم ...

مهراز اشک هایش روی گونه جاری شد . حال امیرعلی با انگشت کوچکش توی چشم او ضربه آرامی می زد و اخم کمرنگی میان ابروهای قشنگش نشسته بود . چقدر مادرش بدشانس تر از خودش بود . انگار توی این دنیا باید هم او هم مادرش تا می توانستند قضاوت می شدند .

: مهراز هق زد

- یعنی دخترون رو قبول نداشتید ؟ یعنی باور نکردید از برگ گل هم پاک تره ؟ یعنی ...یعنی ....

: بلقیس به سوی او برگشت

, [04.04.18 21:42]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

روزی هزار بار دارم می میرم مادر ....عذاب وجدان منو دیوونه - کرد . داریوش قسم خورده بود سمیه رو می کشه...همه ترسیده بودیم . من چه می دونستم این شمر . این بی دین و ایمون پا به خونه ام می ذاره زندگیمون رو از این رو به اون رو می کنه . زندگیمون جهنم کرد . بدبختمون کرد . به خاک سیاه مارو نشوند ای جهان خیر نبینی از زندگیت...سودابه وقتی عروسی کرد هروز بیشتر از قبل آب می رفت . سمیه و بهزاد بی سر و صدا عقد کردند و از ایران رفتند . خدا پدر مادر بهزاد رو بیامرزه که سمیه رو قبول داشت . که قضائتش نکرد . نور به قبرش بباره که همه جوره کنارش موند . سمیه رفت و هیچ وقت روز خداحافظیش رو یادم نمی ره . دستم بوسید و به شیری که از من خورده بود قسم خورد که پاشو هیچ وقت کج نذاشت. خونه شده بود ماتم کده . دیگه کسی نه حرف می زد نه می خندید . بعد از رفتن سمیه سوداب عملا شد مرده ی متحرک . نه با کسی حرف می زد و نه دل دماغی داشت .وقتی ازدواج کرد می دیدم که سودابه هر روز بیشتر از قبل آب می ره . صورت کبود می دیدمش می گفت مادر از پله افتادم ...یه بار بچه ام نمی دونست دارم از دور نگاهش می کنم لباسش رو عوض می کرد تمام کمرش سیاه بود . قسمم می داد به کسی چیزی نگم اما باورم نمی شد ... یه بار خودمو این قدر جلوش زدم که طاقت نیاورد و با گریه گفت که جهان اذیتش می

کنه و خونش رو تو شیشه کرده . یادمه حامله بود بچه ام ....چند ماهی هم از رفتن سمیه و بهزاد هم گذشته بود .

سپس به علیرضا نگاه کرد و به سرش دست کشید .

- اون قدر مادرت کتک خورده بود که جنازه اش رو تو بیمارستان دیدم . با اون شکم هرکس دیگه بود خودش و بچه جون سالم به در نمی بردن . نمی دونستم چکار کنم . سودابه رو آوردم پیش خودم ؛ نمی تونستم به داریوش چیزی بگم می ترسیدم بکشش خونش بیفته گردنمون . از اینی که هستیم بدبخت تر بشیم . سودابه قسمم می داد به سمیه چیزی نگم . می گفت اون سر دنیاست نگران می شه .

بلقیس اشک ریزان دست هایش را مقابل صورتش قرار دادو هق هق کنان گفت :

- چه می دونستم دخترامو به خاک سیاه می کشونه . چه می دونستم یکشون رو راهی دیار غربت می کنه و یکیشون رو تو جهنم می ندازه . یدالله ناراحتی قلبی داشت . سودابه بدون این که جهان چیزی بفهمه مارو حمایت مالی می کرد . طلاها عروسیش رو می فروخت . پول دوا درمون یدالله بالا بود .

با پشت دست اشک هایش را پاک کرد :

- بچه ام سیاه بخت شد . آلاله داشت کم کم بزرگ می شد و خدا تو رو هم بهش داد . اون قدر شکسته شده بود که هرکس می دیدش

فکر می کرد بیماری داره . تنها جایی که می اومد خونه ما بود . که جهان عصبی که می شد راهش نمی داد خونه . زن بازی و هوس بازی می کرد پیش چشم بچه ام سودابه ی مظلومم زن بازی می کرد . بچه ام کاری از دستش برنمی اومد و هر روز ضعیف تر از روز قبل می شد . یه بار خواست طلاق بگیره که اون قدر جهان کتکش زده بود که تا دوماهه از خونه بیرون نزد . صورتش کبود شده بود . وقتی دیدمش انگار یک بار دیگه مادر پدرمو از دست داده بودم . قلبش هزار تیکه شد . هیچ مادری طاقت نمیاره اولادش جلو چشمش پر پر بشه .

مریضی یدالله یه طرف ، بی پولی من یه طرف . زن داریوش هم شده بود قوز بالا قوز نمی ذاشت داریوش کمکون کنه ...

داریوش از بی عرضگی خودش احساس شرم کرد و سرش را پایین انداخت . این همه حس عذاب وجدان را تاب نمی آورد .

حال یدالله بدتر می شد . مدام اسم سمیه رو به زبون می آورد. می گفت چند ساله دخترم راهی غربت شده و سر بهمون نزده . می گفت بگید بیاد ازش حلالبت بطلبیم . منم دل تنگش بودم روزی هزار بار از خدا می خواستم یک بار دیگه بچه رو ببینم ...وقتی سودابه بهش گفت آقاش حالش بده طاقت نیاورد و برگشت . برای خودش خانم دکتر شده بود . بزرگ شده بود . غربت هردوشون رو بزرگ و پخته کرده بود . وقتی سودابه رو دید اونقدر تو بغلش گریه کرد که کسی نتونست آرومش کنه. بعد سال ها بچه هام

کنارهم جمع شده بودند . قلب سمیه پاک و بدون کینه بود . می بخشید . وقتی مارو دید بخشید. همین بزرگواریش مارو بیشتر شرمنده می کردی . وقتی سمیه اومد ؛ حامله بود . اونم بعد سال ها خدا یکی بهش داده بود . همه خوش حال بودیم . سودابه یکم جون گرفته بود . سمیه به سودابه گفت خدا یه دختر ناز مثل دخترت بهم بده آبجی ...اون قدر حالم بعد سال ها خوب بود که روزی هزار بار خداروشکر می کردم که باز بچه هام یک بار دیگه دور هم جمع شدند .

سمیه یه لحظه از سودابه دور نمی شد .

[04.04.18 21:42] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

وقتی اون پست فطرت فهمید سمیه برگشته ازار و اذیت هاش - بیشتر شد . الهی به زمین گرم بشینه ...شبونه بچه ام از خونه رفت . جهان یاغی و سرکش بود . می دونستیم اگر قانونی بخوایم اقدام کنیم سودابه رو زجر کش می کنه و تا قیام قیامت نمی ذاره رنگ بچه هاشو ببینه . سودابه دوتا بچه داشت . نمی تونست از بچه هاش دل بکنه . سودابه دست های سمیه رو می بوسید و می گفت منو ببخش . سمیه و بهزاد می خواستن برگردن به آلمان . اما یکی از همون شب ها سمیه درد زایمانش گرفت و بچه اش توی ایران

دنیا اومد . شرایط جسمی مناسبی هم نداشت که بتونه پرواز رو تحمل کنه . برای این که از تنش ها دور باشن بهزاد ویلایی گرفت برای زن و بچه اش که توی آرامش باشن تا سمیه حال جسمی و روحیش خوب بشه و بعد از ایران برن . هیچ مدرک و شواهدی نیست ...اما شک ندارم ویلایی که جگرگوشه هام توش بودن رو اون پست فطرت آتیش زده ....شک ندارم ...یدالله وقتی فهمید ویلا آتیش گرفته از شدت ناراحتی سکته کرد و رحمت خدا رفت ...

مهراز امیرعلی را روی زمین گذاشت . سپس دست به دیوار بند کرد که از جایش بلند شود . از این به بعدش را دیگر از بر بود و شد نباید آن چه می شد . جهان زهرش را آن طور که می خواست به او زده بود و تقاص کارهای دیگران را هم به بدترین شکل پس داده بود . همین که سر پا ایستاد و می خواست به سمت در برود چشم هایش سیاهی رفت و روی زمین افتاد .لحظه ی آخر نگاه هراسان و هجوم آوردن علیرضا به سویش تنها چیزی بود که دید . و بعد چشم هایش آرام بسته شد

****

, [05.04.18 22:28]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

****

بِسۡمِ ٱللَّهِ ٱلرَّحۡمَٰنِ ٱلرَّحِيمِ

بوسه های پی در پی که روی پیشانی مهراز می نشست هم چون شبنمی بود که روی گلبرگ آرام می گرفت . پلک هایش آن قدر سنگین بود که توان باز کردن چشم هایش را نداشت . صدای بلقیس که دست بی جان مهراز را می بوسید توی گوش مهراز پیچید :

-مهراز قشنگم چشماتو باز کن.... مهراز دخترم ...

حس این که خدای متعال یک بار دیگر سمیه و سودابه اش را جور دیگر و در قالب فرزندانشان به او بازگردانده سجده ی شکر به جا آورد . باورش نمی شد علیرضا به او گفت این دختر سمیه اش است . سمیه ی مهربانش !

مهراز ناله ی آرامی از دهانش خارج شد . دانه های عرق روی پیشانی اش خودنمایی کرد . علیرضا کنار مهراز روی زمین زانو زد و دست به پیشانی اش بند کرد . نگرانی از حرکاتش مشهود بود .

شنیدن حرف های بلقیس حال خودش را دگرگون کرده بود و حالش دست کمی از حال مهراز نداشت .

حرف ها آن قدر ضربه شان کاری بود که کمرش را نمی توانست راست نگاه دارد .

انگار تا عمر داشت باید سرش پایین باشد . گاهی چه حیف می شوند آدم هایی که خود خوبند و تقاص پدر ها و مادرهایشان را پس می دهند . آن ها کارهای ناپسند انجام می دهند و این میان بچه هایشان پر پر می شوند .

حال دل علیرضا بدتر از هرکسی بود . حتی اگر می گذاشتنش همین جا کنار عزیزترینش دراز می کشید و تا ابد چشم هایش را می بست . انگار در این دنیا متولد شده بود تا مدام شرمنده ی کارها و گناهان کبیره ی پدرش باشد . چه می کرد ؟ پدرش بود . می توانست در این شرایط او را طرد کند و دست قانون بدهد ؟

اویی که مرد عدالت بود کم آورده بود . دیگر نه پای رفتن داشت و نه صدایی برای حرف زدن .

با صدای خش داری لب زد :

-مهراز ؟ عزیزم ؟

چقدر این صحنه ها برایش آشنا بود . صدا زدن ها . از حال رفتن های دختری که آن قدر درد کشیده که تا سال های سال در ذهنش این روزها رژه می رفت . مگر می شد فراموش کند ؟ پدرش با او و پدر مادرش بدترین کار ممکن را کرده بود . حال دختر خاله ای داشت که همه ی جانش شده بود و نمی دانست با شنیدن این حرف

ها آن هم از جانب بلقیس چه کند . مهراز هنوز هم او را می خواست ؟ اگر گذشته را فراموش می کرد تا آخر عمر غلامی اش را می کرد و اگر ....

لب هایش خشکش را تکان داد :

مهراز ؟ عزیزم ؟ صدامو می شنویی ؟ مهرازم- ...

میم ماکلیتش را ناخودآگاه از زبانش بیرون آمد . چقدر میم چسباندن به اسم مهراز زیبا بود . او مهرازش بود . یک مهراز ناز و مهربان . دختری که آن قدر مهربان بود که همیشه به پاکی قلبش مهربانش غبطه می خورد . دختری که همه اش با سوتفاهم وارد زندگی اش شد و می دانست حالا حالا ها یک شاهانه را به او بدهکار بود .

مهراز دستش لرزید . آرام چشم هایش را باز کرد . قطره ای اشک از گوشه ی چشمش چکید . اشکی از سر عجز و بدبختی که مادری که هیچ گاه ندیده بود ..

مهراز چشم هایش را به معنای آره بست .

علیرضا طاقت دیدن این حال و روز او را نداشت . چانه اش لرزید . مهراز نابارانه به چشم های خوش حالت او نگریست . او مرد روز های سخت بود و در این سال ها یک بار هم ندیده که علیرضا بغض کند .

بلقیس خم شد و گونه ی مهراز را بوسید :

-؟ خوبی مادر ؟ مهراز دخترم

مهراز ناباروانه به بلقیس نگریست . سپس به سوی علیرضا چرخید . مرد جوان لب زد :

-به خونه ای که بهش تعلق داری خوش اومدی مهراز .

قلب دخترک به لرزه درآمد . علیرضا طاقت خوددار بودن نداشت . به یک باره از روی زمین به هر جان کندنی بود بلند شد و پشت به مهراز ایستاد . حال شانه هایش هم افتاده بودند و کمرش انگار قدرت راست شدن نداشت. مهراز پره های بینی اش باز شد و خواست صدایش بزند که بلقیس او را درآغوش کشید و با صدای بلند گریست و عطر تن سمیه را یک بار دیگر به ریه فرستاد . چقدر به این دختر حس خوب داشت ؛ این کشش عجیب به او پس بی دلیل نبود . حال دختر سمیه ی معصومش را درآغوش داشت . علیرضا از اتاق خارج شد و در را آرام بست . پشت به در چسبید و چشم هایش را بست . حال اشک های گرمش روی گونه اش خودنمایی کرد . اشک هایش که لا به لای محاسنش پنهان می شدند و اگار مسابقه گذاشته بودند . به بیرون چشم دوخت ؛ کم کم خورشید داشت غروب می کرد و هوای دل گیری را به نمایش می گذاشت . ای کاش زندگی همه اش سراسر طلوع بود .

از خانه خارج شد می دانست مسجدی توی همین محله بود . مدت ها می گذشت دیگر در مسجد نماز نخوانده بود .

[05.04.18 22:29] ,

****

موهای مهراز را نوازش کرد و صورتش را بوسید .

-خوبی مادر ؟ بهتری ؟

مهراز لبخند خسته ای روی لب زد :

- چقدر شما مهربونی . فکر کنم سمیه خیلی زن خوش شانس بوده که مادری مثل شما داشته ....

با شنیدن اسم سمیه اشک در چشم های بلقیس لانه کرد .

با افسوس سر تکان داد و آه عمیق کشید .

-خدا چطور تورو سر راه من قرار داد .

سپس سر بلند کرد :

-خدایا شکرت ....خدایا شکرت ...

مهراز دستش را گرفت و آرام فشرد . سودابه و سمیه دخترهای خوش بختی بودند که مادری هم چون بلقیس داشتند . زندگی خوبی

داشتند ؛ تا قبل از آن که شیطانی هم چون جهان وارد زندگی شان بشود.

نمی دانست چند ساعت همان جا تکیه به پشتی قدیمی به رو به رویش زل زده . به پنجره چشم دوخت ؛ سیاهی شب نوید آمدن شب را می داد و او هنوز تکیه به پشتی رمقی برای بلند شدن نداشت .

امیرعلی صدا از خودش در می آورد و دستش را توی دهنش می گذاشت . آن قدر شیرین و تو دل برو بود که نمی توانست به حرکات دلبندش بی تفاوت باشد . با امیرعلی بازی کرد ؛ ساعت ها خودش را با او سرگرم کرد .

نگرانی مانند خوره در دلش افتاد . خبری از علیرضا نبود و از زمانی که از خانه بیرون رفت حتی تماسی از او دریافت نکرفت . دلشوره داشت و این حس شوریده حالی را دوست نداشت . تقه ای به درنواخته شد امیرعلی غرق در خواب را روی زمین گذاشت و پتویی رویش کشید .

بله ای آرامی گفت که در باز شد . بلقیس با سینی بزرگ حاوی شام وارد شد . مهراز به احترامش برخواست و سینی را از دستش گرفت . بلقیس کنارش نشست و برایش لقمه ای گرفت .

-بخور مادر . بخور جون بگیری .

مهراز لب زد :

علیرضا نیومد ؟-

بلقیس نم چشم هایش را پاک کرد :

. بچه ام رو می شناسم . هرجا بره شب برمی گرده همین جا-

مهراز با پشت دست اشک های بلقیس را پاک کرد . هردو به چشم های هم نگاه کردند :

عاقبت مهراز لب زد :

. مادر بزرگ-

. بلقیس هق هقش شدت گرفت و پیشانی او را به لب هایش چسباند

. جان دل مادربزرگ . نور چشمم-

مهراز سر او را به سینه اش چسباند و زمزمه کرد :

... گریه نکنید توروخدا ...خواهش می کنم-

بلقیس نالید :

داغ تو پدر مادرت هنوز روی دلمه دخترم ....اون خوک کثیف - ... چطور دلش اومد چنین کاری بکنه با شما

مهراز آب دهانش را به سختی بلعید :

-خیلی درد و سختی کشیدم ...

-درد و بلای سختی هات به جونم بخوره ...

خدا نکنه ی آرامی گفت و افزود :

- فکر این که همه ی این سال ها بازیچه ی اون مرد بودم منو دیوونه می کنه ...

بلقیس گفت :

-ازش خبر داری ؟ می دونی کجاست ؟

مهراز مردد نگاهش کرد و سرتکان داد :

- اون...اون خیلی ناتوانه ...اون ...حتی نمی تونه کارهای شخصی خودش رو انجام بده ....

سپس نالید :

-من ....حالم بده مادر بزرگ ....حالم خیلی بده ...

بلقیس موهایش را نوازش کرد :

- خوب می شی عزیزدلم ....خوب می شی ....طاقت بیار....این روزها هم می گذره ....

مهراز سرش را با اطمینان تکان داد .

بلقیس صورت او را قاب گرفت :

- سمیه ی و سودابه ی من برگشتن به خونه شون . تا زمانی که زنده ام خودم مادریت رو می کنم . باشه مهراز ؟قبول می کنی دخترم ؟

مهراز که با حرف های بلقیس احساساتی شده بود دست او را بوسید .

-از خدامه. از خدامه....

****

نیمه های شب صدای باز شدن در خانه آمد . مهراز کنار پنجره ایستاد . با دیدن علیرضا که وارد خانه شد نفسی آسوده کشید و لب گزید . دست روی قلبش گذاشت . نمی توانست او را در چنین حالتی ببیند . انگار جانش را می گرفتند . علیرضا سر بلند کرد با دیدن مهراز که هنوز چشم به راهش بود نور امید در دلش نشست .

اما باید تیر آخر را خلاص می کرد و تصمیمش را به مهراز می گفت ....تصمیمی که ....

[07.04.18 17:33] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

بِسۡمِ ٱللَّهِ ٱلرَّحۡمَٰنِ ٱلرَّحِيمِ .

هو القادر

تصمیمی که شاید همه ی جانش را به یغما می برد و بعد دیگر چیزی از او باقی نمی ماند . مهراز از کنار پنجره کنار رفت . پنجره اتاقش باز بود و نسیم خنکی وارد اتاق می شد و حالش را بهتر می کرد . چراغ های خانه خاموش بود و تنها چراغ اتاق مهراز روشن بود . علیرضا با خودش فکر کرد چقدر خوب است یک نفر باشد همه دنیابت باشد آن وقت چشم به راهت بیدار مانده باشد . ته دلش گرم می شد و تمام وجودش را گرما می بخشید.

مهراز روی تشک نشست و به بالشت تکیه داد . به جای خالی علیرضا نگریست که به سویش دهن کجی می کرد . آه عمیق کشید . لحظاتی بعد در اتاق باز شد که نگاه مهراز به آن سو معطوف شد .

هردو خسته بودند و انگار آب و هوای شمال هم به آن ها نساخته بود . مهراز با دیدن علیرضا قلبش آرام گرفت . با همه ی وجود نگاهش کرد . از این که حال مرد جوان خوب بود و صدمه ای ندیده بود حالش خوب شد . اما این همه ی ماجرا نبود . مهراز پتو را کنار زد و از جایش بلند شد ؛ حال اخم کمرنگی هم میان ابروهایش جا خوش کرده بود :

-کجا بودی ؟

-بیرون .

-چرا این قدر دیر اومدی ؟

اصلا هم مهم نبود که تن صدایش بالا رفته است .

-حواسم به ساعت نبود .

مهراز از درون لبش را گزید .

-شام خوردی ؟

علیرضا در حالی که یکی یکی دکمه های پیرهن مردانه اش را باز کرد می کرد لب زد :

-اصلا میل ندارم .

مهراز سعی کرد چشم از آغوش امن و گرم او بگیرد . با حسرت مانند کودکان سرخورده کنار امیرعلی برگشت .

-نگرانت شدم . خوابم نبرد تا بیای ...

علیرضا در دل قربان صدقه اش رفت . مهراز همیشه بی پروا از حالات درونی اش حرف می زد و این اخلاقش را دوست داشت .

-بچه که نیستم .

مریم همیشه می گفت مردها گاهی بچه میشن . حتی از بچه ها هم - بچه تر .

علیرضا تبسمی روی لبش نشست .

-شاید مریم راست می گفته .

سپس پیرهنش را درآورد . اندام ورزیده اش را کش و قوسی داد و به سمت چمدانش رفت . پست به مهراز .

در همان حال گفت :

-وسایلت رو آماده کن . باید برگردیم تهران .

مهراز به شانه های او نگریست . چقدر دوست داشت مکالمه بینشان زیاد باشد .

-باشه .

-می تونی هر وقت دوست داشتی بیای البته .

-دلیل این عجله چیه ؟

-می فهمی مهراز . می فهمی ! .

مهراز آب دهانش را به سختی بلعید . این چه مسئله ای بود که باید می فهمید . به سختی لب زد :

-باشه .

انگار علیرضا نای حرف زدن نداشت . دلش می خواست سر روی سینه اش بگذارد و بگوید که چقدر دوستش دارد . چقدر پدر بودن به او می آید . اما انگار زبانش سنگین شده بود . نه تا وقتی که پدر بچه اش به او پشت می کرد و دلِ مادر بچه را شاد نمی کرد . کلیپس موهایش را درآورد و دراز کشید . حال پشت به علیرضا و رو به امیرعلی خوابید . البته اگر می شد چشم های بسته اش را و آن ذهن مشغولش را خوابیدن نام گذاشت .

صدای خش خش نشان می داد علیرضا هنوز کار دارد . مرد جوان حوله اش را برداشت. شاید یک دوش آب سرد حرارت بدنش را و این التهابش را کمی بکاهد . به سوی مهراز برگشت . با دیدن او که دست هایش را طبق عادت همیشه زیر لپش گذاشته و مثلا به خواب رفته نگریست .

لبخند زد و به سوی حمام رفت .

)

وقتی از حمام بیرون آمد . مهراز دیگر به خواب رفته بود .نفس های عمیق و پلک های بسته ای داغ دل او را زنده کرد . محتاط دست روی موهای بلند و لخت مهراز کشید و با حسرت به خواستنی ترین صحنه ی زندگی اش نگریست .

منو ببخش مهراز- .

سپس لبخند محزونی روی لب هایش نشست . آرام خم شد و کنار لب او را بوسید . پتو را آرام روی تن ظریف او کشید . خواب از چشم های خودش فراری بود .

همان جا نشست و به صورت مهراز خیره شد . صورت معصوم و غرق در خواب مهراز رنگ دلخوری را هنوز در خود داشت . سرش را به دیوار چسباند و تا خود صبح هزاران بار مرد و هزاران بار زنده شد .

****

گونه ی بلقیس را بوسید و با محبت در آغوش داریوش ماند . بلقیس اوقاتش تلخ بود . حتی نمی خواست یک لحظه از آن ها دور باشد . آن هم حال که تازه بچه هایش را یک بار دیگر پیدا کرده بود . مهراز دستش را در دست فشرد و با محبت گفت :

-خیلی زود برمی گردم . قول می دم ....قوی می دم با آلاله بیام ....

بلقیس او را درآغوش کشید و سرش را بوسید . می دانست پیر زن دل تنگ آلاله است و دلش برای دیدنش پر می کشد .

-در امان خدا مادر .

خداحافظی با بهترین های زندگی که تازه کشفشان کرده کار سختی بود . انگار مزه فامیل داشتن بدجور زیر زبانش مزه داده

بود . این که مادر بزرگ داشت نور امید در دلش می تابید . علیرضا می خواست که برگردند و او هم همین را می خواست . دلتنگ عماد بود و این دوری اذیتش می کرد .

توی ماشین هم انگار صحبتی نداشتند . روزه ی سکوت گرفتند . آن هم تا خود تهران !

وقتی که به تهران رسیدند . علیرضا ماشین را رو به برج بلند بالای نگه داشت و به سوی مهراز برگشت .

[07.04.18 17:33] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

هردویشان دلتنگ خانه یشان شده بودند . آن ها با هم خیلی چیزها را تجربه کرده بودند . خوب و بد را . سرد و گرم را . چه خاطره ها که در طبقه ی بالای این برخ در اتاق خواب گرفته تا بالکن زیبایشان باهم ساخته بودند .خاطره هایی که هنوز صدایشان می زد و انگار خانه باز هم صدایشان می زد تا روز هایی که بهم بدهکار هستند را بسازند .

وارد خانه که شدند مهراز دم عمیق کشید . حس سبک بالی داشت . مانند هر زن ایرانی با خود فکر کرد چقدر خوب است که هیچ کجای دنیا خانه ی خود آدم نمی شود . لبخند عمیقی روی لبش

نشست و اولین کاری که دوست داشت را انجام داد و پنجره های خانه را کنار زد تا نور توی سالن بیاید .

علیرضا رو به روی پنجره ایستاده بود . مهراز سعی کرد مثبت اندیش باشد . درست مثل هر زن ایرانی که تازه از سفر شمال بازگشته .

-چای یا قهوه ؟

علیرضا بی آن که به سویش برگردد دست هایش را توی جیب شلوارش نهاد و به ماشین ها و مردمی که نقطه شده بودند نگریست . چقدر همه چیز کوچک بود . درست از همین بالا که به پایین نگاه می کرد همه چیز زیر سلطه اش بود و انگار قدرت توی مشتش است .

-چای .

مهراز امیرعلی را توی اتاقش گذاشت و به سوی آشپزخانه قدم برداشت .

چای دم کردن آن هم در خانه ی خودش این قدر دل انگیز مگر می شد ؟! او را یک چیز می شد . شاید این نبود چند روزه آن هم به جایی که تعلق داشت او را این چنین سر ذوق آورده بود .

هرچند از عکس العمل های علیرضا می ترسید و نمی دانست این سکوت لعنتی اش را چه تعبیر کند .

-باید حرف بزنیم .

آب جوش هنوز قل قل می کرد . چای خشک را توی قوری ریخت و این بار به سویش برگشت .

-درباره ی چی ؟

علیرضا آه کشید و چشم هایش را بست . این زندگی را دوست داشت . اما ادامه دادنش همراه با دلسوزی از جانب مهراز باشد را ابدا ! باید یک بار برای همیشه قال قضیه را می کند و خیال خودش و مهراز را راحت می کرد .

مهراز نگران صدایش زد :

-چیزی شده علیرضا ؟

-آره . یه چیزی شده .

مهراز از آشپزخانه بیرون رفت .

-می شنوم ...

علیرضا چشم هایش را بست :

-مهراز .

-جانم ؟

علیرضا نتوانست خوددار باشد . حال چشم هایش را باز کرد . بی آن که ماشین و آدم های کوچک پایین برج را نگاه کند .

مهراز پر بغض نالید :

-داری نگرانم می کنی .

علیرضا به سویش برگشت و یک گام فاصله ی میانشان را پر کرد و شانه های افتاده ی مهراز را در دست گرفت و آرام فشرد .

-تو دختر قوی هستی . اینو از روز اولی که دیدمن فهمیدم...

مهراز ترسیده و نگران نگاهش کرد و چندین بار پلک زد . خواست بگوید از وقتی او به زندگی اش پا گذاشته دیگر نتوانسته مقاوم باشد .

-منظورت چیه .

علیرضا او را به خود نزدیک کرد :

- از وقتی که دیدمت . همیشه دوست داشتم یه حصار برای خودم درست کنم و اجازه ی ورود به تورو ندم . دلم می خواست روی تو و زیبایی هات چشم ببندم ... بعد مادرم هیچ زنی برام مقدس نبود ...هیچ زنی نمی تونست منو این جور تحت تاثیر قرار بده . باید اعتراف کنم توی زندگیم خیلی موثر بودی و هستی ...هر وقت می خواست نادیده ات بگیرم و به خودم بگم تو بی اهمیتی برام

...نمی شد ...کشش عجیبی که بهت پیدا می کردم برای خودمم
... تعجب برانگیز بود

مهراز اشک توی چشمش نشست . دست روی دست های علیرضا گذاشت :

-... منظورت چیه علیرضا

علیرضا صورتش را قاب گرفت . نفس های مهراز توی صورتش برخورد می کرد و صدای نفس هایش بهترین صدای زندگی اش بود .

با انگشت های شست زیر چشم هایش را نوازش کرد :

-... اما تو

لبخندش عمق گرفت . از آن لبخند های نادر و جذابش را که مهراز دوست داشت تحویلش داد و زمزمه کرد :

- اما تو همه ی قانون های زندگی منو با قلب مهربونت بهم زدی خانم کوچولو .

مهراز لب هایش آویزان شد .

-... علی

علیرضا انگشت اشاره اش را روی لب های او گذاشت :

-جانِ علی ...همه ی زندگیِ علی....

مهراز اشک هایش شدت گرفت ؛ نمی دانست در چنین شرایطی که از جانب مرد مغرورش این حرف های قشنگ و پر احساس را می شنید چه کار کند .

مهراز دست علیرضا را گرفت و به لب هایش نزدیک کرد و آرام بوسید :

-خیلی دوستِت دارم...

علیرضا پیشانی اش را بوسید و اشک های روی گونه اش را آرام بوسه زد .

- گاهی وقت ها یه دیوونه ی روانی کاری می کنه که صدتا آدم عاقل نمی تونند این گندکاری رو درست کنند مهراز .

مهراز میان کلامش پرید :

- خوبه داری می گی دیوونه . دیوونه ها که کارهاشون دست خودشون نیست .

علیرضا لبخند پدرانه ای به او زد .

- مهراز تو شاید الان بتونی همه چیز رو نادیده بگیری . به بودن با من و زندگی کنار بچه ها خوش حال باشی . اما هیچ وقت نمی توتی فراموش کنی که پدر من چه بلایی سر تو و زندگیت آورد .

هیچ وقت از ذهنت پاک نمی شه که چه سختی و زجری کشیدی ....

مهراز هق زد :

به خاطر تو- ...

علیرضا زمزمه کرد :

, [07.04.18 17:33]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

هیس خانم کوچولو ...تحت تاثیر حضورم قرار نگیر. واقع بین - باش . تو هیچ وقت نمی تونی این کینه رو از قلبت از روحت پاک کنی مهراز می تونی ؟

مهراز نابارانه نگاهش کرد . چقدر اعتراف کردن مقابل او سخت بود . از درون لبش را گزید که علیرضا سرش راخم کرد و توی صورت او گفت :

به من نگاه کن خانم . می تونی ؟-

مهراز هق زد :

از من سوال های سخت نپرس . خواهش می کنم علی- .

- تو نمی تونی . شاید تو بتونی به خاطر من تظاهر کنی که اتفاقی نیفتاده . اما من نمی تونم مهراز . از درون دارم روزی هزار بار می میرم و زنده می شم . نمی تونم دختر پر پر شده ی رو به روم رو ببینم و دم نزنم . حس گناه می کنم ..حس این که تو از روی عذاب وجدان کنار من موندی ....

مهراز خواست اعتراض کند که علیرضا با جدیت نگاهش کرد و لب زد :

- گوش کن . خواهش می کنم گوش کن . کثافت کاری هایی که پدرم در حق همه کرد کمر منو دولا کرده مهراز . روی این که صاف بایستم و جوری تظاهر کنم که انگار چیزی نشده مثل مرگه برام . هر روز دارم زجر می کشم ...تو مرد نیستی که بفهمی مهراز ...

مهراز چانه اش شروع به لرزیدن کرد :

- این حرف ها بوی خوبی نمی ده..با این حرف ها می خوای چی رو ثابت کنی ؟

علیرضا پیشانی اش را به پیشانی او چسباند :

- خودمو . به تو و این زندگی !

مهراز چشم هایش را بست و عطر تن او را بلعید :

-من این زندگی رو دوست دارم .

علیرضا چشم هایش را مانند او بست :

- عجولانه تصمیم نگیر مهراز . منو بیشتر از این شرمنده ی خودت و مهربونی هات نکن .

-علیرضا اما ...

مرد جوان گفت :

- عاقلانه فکر کن . هر چند روز که تو بخوای . به این فکر کن که اگر مادر پدرت بودن وضع زندگی تو از این بهتر بود . که این قدر عذاب و سختی متحمل نمی شدی ...به این که کسی ازت سواستفاده نمی کرد ...

مهراز لرز بر بدنش نشست . دستش را مقابل دهانش گذاشت .

- این حق توست که نخوای به پسر قاتل و جانی زندگیت زیر یک سقف زندگی نکنی . که حالت بد بشه . تو الان گرمی . مستی . مستی که از سرت بپره می فهمی چه حالی داری . زندگی برای جفتمون جهنم می شه . این که یه روز سرکوفت بهم بزنی از اون روز می ترسم مهراز ...

مهراز یک قدم فاصله گرفت و نابارانه دست مقابل دهانش گذاشت .

علیرضا گفت :

- خوب فکر کن . اگر منو بخوای دیگه راه رفتن نیست . دیگه اگر خودت هم بکشی راه رفتن نیست ...اما خوب و سنجیده فکر کن اگرم نمی خوای همون طور که همیشه منو کنارت داشتی هنوزم داری ولی از دور . اگرم نخوای مانع خواسته ات نمی شم . تو حمایت منو همیشه داری ...

صدای سوت کتری روی اجاق تنها صدایی بود که به گوش می رسید .

علیرضا پیشانی مهراز را یک بار دیگر بوسید و توی گوشش گفت :

- این حرف ها برای من از خود مرگ هم سخت تره . اما حقیقته مهراز . حقیقت . بهم قول میدی که خوب و سنجیده فکراتو بکنی ؟ این زندگی ریش و قیچیش دست تو .

مهراز رنگ تردید در نگاهش نشست . وقتی سایه اش را بالای زندگی اش نداشت حمایتش را می خواست چه کار ؟

با این حال سر تکان داد . حق با علیرضا بود . باید فکر هایش را جمع و جور می کرد و دندان لق گذشته را برای همیشه دور می انداختند .

علیرضا دلش می خواست سر خودش را به دیوار بکوباند و نعره بزند . اگر مهراز از او طلاق می خواست چه می کرد ؟

نفهمید چگونه از خانه خارج شد . و صدای شکستن زنی که توی خانه بود را نشنید . زانوهای مهراز تا شد و روی زمین افتاد . دستش را روی قلبش گذاشت و نام خدا را بر زبان آورد .

***

[07.04.18 17:33] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

***

با آمدت اردوان و الناز حالش بهتر شد . هرچند حال درونی اش آن قدر آشفته و برهم زده بود که نمی دانست چه تصمیمی بگیرد . آن هم حال که زندگی شان همه جوره به هم گره خورده بود . چشم های مستاصل علیرضا و شرمندگی در نی نی چشم هایش دو دو می زد را نمی توانست فراموش کند .

الناز و اردوان وارد خانه شددند . الناز را درآغوش کشید و صورتش را بوسید . عماد را هم همین طور .

عماد صورتش را بوسید :

-عمه چقدر دلم برات تنگ شده بود .

دل خودش هم دست کمی از دل او نداشت . پیشانی عماد را بوسید . عماد اگر رابطه ی خونی با او نداشت اما عماد را خودش بزرگ کرده بود و خودش تر و خشکش کرده بود . خودش را مادر عماد می دانست .

-قربونت برم پسرم . خوش اومدی . دل منم تنگ شده بود برات .

شکم برآمده ی الناز لبخند روی لبش نشست .

دور هم نشسته بودند . چند دقیقه بعد علیرضا به جمعشان پیوست . سعی می کرد مقابل دیگران دلخوری و سردی بینشان را نشان ندهند و عادی رفتار کنند .

نگاه مهراز به اردوان معطوف شد . چشم هایش برق می زد و از روز های قبل سرحال تر بود . الناز رد نگاه مهراز را گرفت :

-خیلی خوش حاله . از وقتی فهمیده داره دختر دار میشم رو پا بند نیست .

اردوان دوست و برادر علیرضا بود و روز های اول آشنایی شان را یادش آمد . مثل یک برادر برای خودش هم بود.

-الهی . مطمئنم اردوان پدر خوب و مهربونی می شه .

الناز با ذوق گفت :

- دعا کن همه چیز به خیر و خوشی تموم بشه . خیلی استرس دارم . اما نمی تونم جلوی اردوان بروز بدم . دلم نمی خواد ناراحتیش رو ببینم ..

مهراز اطمینان بخش گفت :

- توکل به خدا . ان شالله دخترتون سالم و صحیح به دنیا می آد . این قدر استرس نداشته باش .

ادروان نگاهش به سوی الناز معطوف شد و چشمکی برایش زد . از نوع چشمک هایی که مشکلی ندارد ؟ از نگاه مهراز این حس قوی دور نماند .

عماد توی آشپزخانه رفت و رو به مهراز گفت :

-عمه چیزی احتیاج نداری ؟

-نه .

عماد گفت :

-عمه یه چیزی بگم ؟

در حالی که ظرف میوه را به دست عماد می داد هوم آرامی گفت . عماد نگران گفت :

-ناراحت نمی شی ؟ راستشو بگو .

مهراز نگران نگاهش کرد و ظرف میوه را از دستش گرفت و روی کانتر گرفت .

-چی شده . داری نگرانم می کنی .

عماد گفت :

-نمی تونم چیزی رو ازت پنهون کنم .

مهراز دست روی سرش کشید و موهای سیاهش را لمس کرد :

-خوب می کنی .

عماد گفت :

-هفته پیش بعد کلاس فوتبال اون خانمه اومد دنبالم .

مهراز نگران توی صورتش خم شد :

-کی ؟ کدومه خانمه ؟

عماد آب دهانش را بلعید :

-مادر آرمان .

هردو چند دقیقه مات به هم نگاه کردند . متعجب و پر از سوال ! عاقبت مهراز گفت :

-مادر آرمان ؟ مطئنی ؟

. عماد سر تکان

- آره . با عمئ اردوان صحبت کرده بود . اومد دنبالم . بردم بیرون . من اولش می ترسیدم و حتی نمی خواستم سوار ماشینش بشم اما اون اشک ریخت و خواهش کرد . قسم خورد کاری باهام نداره .

. مهراز طپش های قلبش یک در میان زد

-؟ خب

: عماد سر تکان داد

- هیچی . رفتیم بازار . برام خرید کرد . رفتیم پارک . کتابخونه . می گفت کتاب زیاد بخونم . بعدم رفتیم یه رستوران خوب .

: صدای علیرضا درآمد

-؟ مهراز ؟ چی شده تو آشپزخونه

: تک سرفه ای کرد

-. الان می آیم

: سپس رو به عماد کرد

-؟ خب

: عماد هم مانند خودش لب زد

- اون خیلی مهربون بود . اولش خیلی ترسیدم اما بعدش خیلی گذشت . حتی عمو آرمان گفت که ازش نترسم و باهاش مهربون باشم . گفت زن خوبیه .

مهراز خم شد و شقیقه ی عمادش را بوسید . ظرف میوه را به دستش داد .

- خیلی خب . خوبیت نداره یه ساعته تو آشپزخونه ایم . برو میوه تعارف کن . تا بعد باهم مفصل حرف می زنیم .

سپس به کانتر تکیه داد و سرش را میان دست هایش گرفت .

نمی دانست این کار غیر منتظره ی آلاله را چه تعبیر کند . اما دلشوره از جانش دور نمی شد .

نفس عمیق کشید و به سمت مهمان ها رفت .

****

, [09.04.18 21:04]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

****

حال و روز بی قرار علیرضا را نمی دانست چه تعبیر کند . آن قدر خودش را درگیر کار و زندگی کرده بود که خستگی از سر و رویش می بارید .

نه کلامی با کسی حرف می زد و نه حتی مانند سابق دور تا دور حیاط بزرگ خانه می دوید و ورزش می کرد . شده بود یک مرده ی متحرک که خودش را در کار خفه کرده .

فنجان قهوه ای از همان ها که علیرضا دوست دارد درست کرد . وارد اتاق انتهای سالن رفت . کیف چرم علیرضا روی میز بود . عکسی از گوشه ای بیرون زده بود . کنجکاو عکس را از کیف بیرون کشید با دیدن چهره ملیح و خندان مهراز که در آغوش علیرضا به دوربین نگاه می کرد لبخند محزونی روی لب هایش نشست . انگار حقیقت خواستن علیرضا زیادی عیان بود . دست علیرضا دور شانه های ظریف او حلقه شده بود و لبخند روی لبش هزاران حرف داشت .

عشق میان آن دو حتی درون عکس هم بی داد می کرد . به سختی آب دهانش را بلعید و روی مبل نشست .

گوشی علیرضا شروع به نواختن کرد . توجه اش جلب صفحه ی گوشی شد . مهراز در حال تماس بود . عاقبت تماس قطع شد و صدای تیکی روی گوشی آمد .

عکس را روی میز گذاشت . علیرضا وارد اتاق شد با دیدن آلاله که به بیرون نگاه می کرد متعجب شد . عکس روی میز را برداشت .

-تو این جایی .

آلاله گفت :

-برات قهوه آوردم دیدم نیستی .

-ممنونم .

علیرضا کنارش نشست در همان حال موبایلش را روشن کرد . با دیدن تماس از دست رفته از مهراز یک تای ابرویش بالا رفت . پیامش را باز کرد " باید ببینمت . به حرفات فکر کردم .حق باتو بود " .کوبش بی قرار قلبش با همین پیام اوج گرفت .

آلاله گفت :

- چی از من مخفی می کنی ؟ این چند روزه رو به راه نیستی علیرضا .

علیرضا در حالی که فنجان قهوه را برمی داشت لب زد :

-چی می خوای بشنویی آلاله !

آلاله گفت :

. هرچی که باید بدونم . هرچی که تورو به این روز انداخته-

علیرضا جرعه ای از قهوه اش نوشید . تلخی اش هم خوانی . عجیبی با روز های تنهایی اش داشت . مزه اش را دوست داشت

چشم هایش را محکم روی هم فشرد . پیام مهراز خط محکمی می : کشید روی افکار پریشانش ! بی مقدمه زمزمه کرد

. من و مهراز داریم از هم جدا می شیم-

. و البته که تعبیر پیام روی گوشی اش چیزی غیر این نبود

سپس فنجان را روی میز کوبید و اصلا هم برایش مهم نبود که هر تکه اش یک جا می افتاد . انگار آن عصبانیتی که هیچ کس جلو دارش نیست باز داشت به سراغش می آمد . به یاد آورد از وقتی مهراز پا به زندگی اش گذاشته دیگر کم تر از قبل از کوره در می رفت و خشم وجودش را در برمی گرفت . فکش را محکم فشرد و صدای ساییدن دندان هایش حالش را بهتر کرد . باید یک جوری این حرص و نگرانی اش را خالی می کرد . خودش خواسته بود و لعنت اش هم به جان خریده بود . مرگ یک بار شیون هم یک بار .

می دانست که کار جهان و حماقت زندگی اش نابخشودنی ایست . می دانست زندگی در چنین شرایطی که انگار هیچ اتفاقی هیچ گاه نیفتاده ناممکن است . جهان چنان به زندگی همه یشان گند زده بود

که با صد لیتر آب فرات هم تمیز نمی شد . بوی تعفن گذشته داشت همه یشان را خفه می کرد . چشم های مخمور مهراز ، چشم هایی که شروع واقعه بودند . لب های خوش فرمش بدن ظریفش را تجسم کرد ؛ اگر دست غیری گیسوان بلندش را نوازش می کرد به والله که از هستی ساقطش می کرد . به این جایش دیگر فکر نکرده بود .

حس کرد قلبش دارد می سوزد . حال با روزهای بدون مهراز چه غلطی می کرد . اگر مردی به او نزدیک می شد .دستش را چنان مشت کرد که انگار مرد خیالی رو به رویش است . به خدا که سرش را از تنش جدا می کرد اگر کسی به مهراز نزدیک می شد .

این سردرگمی تازه شروع پریشان حالی اش بود . نفس هایش به شمار افتاد . ای کاش آلاله از اتاق بیرون می رفت تا هرچه دم دستش می آمد تکه تکه کند . قرص های آرامش بخش روی میز به سویش دهن کجی می کرد .

آلاله از جایش بلند شد و دستش را روی شانه ی او گذاشت . آرام فشردش و بوسه ای به شانه اش زد .

-همه چیز درست می شه .

سپس با اندوه از اتاق خارج شد . می دانست علیرضا در چنین شرایطی تنهایی را به صحبت با دیگران ترجیح می دهد . فارغ از آن که بداند این قصه سر دراز دارد .

****

تمام تماس گرفته بود بی پاسخ می ماندند . انگار علیرضا در دسترس نبود . شاید هم بود و این گونه می خواست او را اذیت کند . . این بی خبر های لعنتی آخر او را از پا درمی آورد

سرش را تکان داد . دلش می خواست پا به پای امیرعلی اشک بریزد و یک کسی باشد که او را درآغوش بگیرد و آرامش کند . تقه ای به در نواخته شد . عماد سراسیمه وارد اتاق شد . مهراز نگران پرسید :

-چی شده پسر . این چه طرز وارد شدنه امیرعلی خوابه .

عماد نفسی تازه کرد :

-عمه .عمه این خانمه دم دره .

-کی ؟

-همون . همون مادر آرمان .

, [09.04.18 21:04]

[Forwarded from pegahmoradi(شهرتمشک های خونی)]

مهراز نگاهش رنگ تعجب به خود گرفت .به همراه عماد از اتاق بیرون رفت . آلاله انگار قصد نداشت دستش را از روی زنگ در بردارد . مهراز در را باز کرد . آلاله مستاصل بود . سرش را هم زمان با باز کردن در بلند کرد و مهراز را نگریست و گفت :

-سلام .

مهراز به صورتش نگاه کرد . دلیلی نداشت با او گرم بگیرد . اویی که همیشه قضاوتش می کرد . چندین بار پلک زد . باورش نمی شد آلاله آمده باشد . انگار خواب می دید . اما نه انگار بیدار بود . دلیل آمدن آلاله هرچه که بود انگار سرجنگ با او نداشت .

آرام گفت :

-علیک سلام .

آلاله دستی به شالش کشید :

-می تونم بیام تو ؟

-شما این جا....

آلاله گفت :

- می دونم منتظرم نبودی . شایدم حرفی بین ما نباشه که بخوایم صحبت کنیم . اما خواهش می کنم گوش کن.

مهراز مردد نگاهش کرد . اخم کمرنگی میان ابروهایش بود . آلاله افزود :

- اگرم نمی خوای خب مسئله ای نیست . همین دم در میگم و می رم....

ادب حکم می کرد مهمانش را سرپا نگه ندارد . از در کنار رفت و این کارش نشان داد که آلاله وارد خانه بشود .

آلاله وارد خانه شد . فضای سردی میان آن ها موج می زد .

روی اولین مبلی که دم دستش بود نشست . مهراز هنوز گیج بود . بودن آلاله آن هم بی مقدمه در خانه اش را نمی دانست چه تعبیر کند .آخرین دیدارش که بدجور از او کتک نوش جان کرده بود را به یاد آورد . به خاطر علی دم نزد .

- می شنوم!

آلاله با دست به مبل رو به روی اش اشاره کرد :

- بیا بشین .

- راحتم .

مهراز دست هایش را درآغوش کشید . الاله لب زد :

- لطفا .

مهراز روی مبل نشست . نگاهش نکرد . اما به نقطه ای خیره شد .

آلاله دستی به شالش کشید و با دسته ی کیف چرمش ورد رفت . مشخص بود مضطرب است .

عاقبت گفت :

- نمی دونستم بیام . نیام . نگران بودم اومدنم مبتی بر دخالت توی زندگی علیرضا تعبیر بشه . اومدم تا دینی که علیرضا به گردنم داره رو ادا کنم ...اون هم پدر بود برام هم مادر.هر کاری برای علیرضا انجام بدم کمه ...خواهش می کنم بهش نگو من این جا اومدم ....اگر خودش بفهمه عصبانی می شه ...

مهراز کمی به جلو خم شد :

-چی شده ؟

آلاله دستش را روی پا گذاشت :

- علیرضا خیلی تو خودشه . این قدر خودش رو غرق کار می کنه که نگرانم همین روزها از پا دربیاد . اون دیگه چیزی ازش نمونده . انگار یک پیرمرد شصت ساله شده . اعصابش ضعیف تر از هر زمان دیگه ای .

مهراز با دست موهای روی پیشانی اش را کنار زد و مستقیم به آلاله نگریست :

- حالش بده . نمی دونم چی بینتون گذشته . دلمم نمی خواد تو زندگی زناشویی کسی دخالت کنم . اما ...حس کردم به علیرضا و تو مدیونم ....حس کردم شاید بتونم این دوری آشکاری که بین شماست رو کم کنم ...

مهراز اشکش را با سرانگشت پاک کرد .

- ما احتیاج به کمک کسی نداریم خانم . ممنون از حس انسان دوستانه ی شما .

آلاله پر بغض نالید :

- حال دل من از همه بدتره . دیدن علیرضا تو این شرایط بدترمم می کنه . درسته مخالف این ازدواج بودم . اما الان مخالف این دوری بین شما نیستم . من فقط یه مادرم . یه مادری که مادری بلد نبود و تا قیام قیامات داغ عزیزترینم روی دلمه . تو خودت مادری اگر تونستی یه لحظه خودت رو جای من بذار . شاید بتونی یکم بهم حق بدی . نمی دونم بین تو علیرضا چی گذشته .

-؟ وقتی پدرت اون همه بلا سرم آورد . دلت به حالم سوخت آره

آلاله شانه هایش لرزید و به عمیق چشم های مهراز نگاه کرد . حال ورق برگشته بود !مهراز اشک هایش روی گونه جاری شد و نابارروانه زن رو به رویش نگریست . آرام افزود :

- من از این که کسی بهم ترحم کنه بی زارم . از این که کسی دل برام بسوزونه نفرت دارم ...

آلاله هق هقش شدت گرفت . حال صورتش را میان دست هایش پنهان کرده بود . مهراز زمزمه کرد :

- ما به درد هم دچاریم خانم . اما فرق ما این که کار عماد از روی قصد نبود و پدر تو ...

آلاله اشک هایش شدت گرفت و شرمسار سرش را بارها تکان داد. مهراز از جایش بلند شد و پشت به او اشک هایش شدت گرفت . دلش نمی خواست حال روحی او را خراب کند اما اگر حرف های تلنبار شده روی دلش نمی گفت دق می کرد .

- ممنون که این آخری ها برای علیرضا خواهری کردی . اگر با رفتن من این زندگی التیام پیدا می کنه . باشه . می رم . این بار به خاطر دل علیرضا . به خاطر عشقی که بهش دارم . به خاطر هردومون ..

آلاله از جایش بلند شد :

مهراز . بمون . با علیرضا زندگی کن . این سال های خوب زندگیتون رو از دست نده . علیرضا دیگه علیرضای سابق نیست . عذاب وجدان کارهای پدر روی شونه هایش سنگینی می کنه . ما هیچ کدوم آدم های سابق نیستیم . عوض شدیم . من هیچ مزاحمتی برای تو و علیرضا ندارم ...تنها خواسته ام اینه که باهم خوشبخت باشید ...از علیرضا جدا نشو ...من می بینیم به چشم که برادرم داره از نبودنت ذره ذره آب می شه ...این فرصت رو ازش نگیر گذشته ها رو رها کنید ...خواهش می کنم.... ...

حال هردویشان اشک می ریختند .

آلاله دستی به صورتش کشید.

, [09.04.18 21:04]

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

-این فرصت رو از جفتتون نگیرید . بعدا حسرت می خورید .

دیگر ماندن جایز نبود . نه تا وقتی که هردو حصاری دوری خودشان کشیده بودند . جای خالی آلاله به سوی مهراز دهن کجی کرد .

-خداحافظ.

مهراز به خودش آمد و گفت :

-خانم .

آلاله به سمتش برگشت . چشم هایش خیس از اشک بودند . مهراز تنها افزود :

-ممنونم .

آلاله سری تکان داد و با شانه های افتاده از خانه خارج شد .

عماد نابارو‌انه کنار مهراز نشست :

-عمه این خانمه چی می گفت ؟

مهراز چشم های سرخش را به او دوخت :

-فال گوش بودی ؟

عماد سرش را پایین برد .

ببخشید . اما صداتون بلند بود . عمه توروخدا راستشو بگو ؟ می - خوای از عمو علیرضا جدا بشی ؟

مهراز دست به موهای کشید .

-نمی دونم عماد . هیچی نمی دونم .

مهراز به سمت لباس هایش رفت در همان حال گفت :

-من باید تا جایی برم . مواظب امیرعلی باش . زودی برمی گردم .

عماد مستاصل نگاهش کرد و نالید :

-عمو خیلی مرد خوبیه . خواهش می کنم عمه . ازش جدا نشو .

مهراز نفسش را در سینه حبس کرد . نمی توانست تصمیم بگیرد . مغزش قفل شده بود . شاید هم به عقب برگشته بود . به همان روزی که با علیرضا حاتمی روی یک مبل نشسته بودند . آن هم در حالی که پنجره ی اتاق محظر باز بود و نسیم خنکی به داخل اتاق می وزید . همان روزی که گردنبد علی را به گردنش آویخت .

چقدر دلش می خواست دکمه ی مغزش را همان جا استپ کند ...

شماره ی علیرضا را گرفت . در کمال تعجب علیرضا جواب داد :

-بله ؟

مهراز لب زد :

-کجایی ؟

-عمارت .

-باید ببینمت .

علیرضا گفت :

-.... می دونم دل خوشی نداری از این جا وایسا برم ویلا

مهراز میان کلامش پرید :

-من می آم اون جا . کارت دارم !

قلب مرد جوان به طپش افتاد . یعنی تا این اندازه مهراز برای گفتن تصمیمش مصمم بود .

-منتظرتم . بسیار خب .

لباس هایش را عوض کرد و سعی کرد دستی به موهایش بکشد و شانه اشان بزند . دلش می خواست اقتدار همیشگی اش را حفظ کند . . امینه توی اتاق جهان بود و از او مراقبت می کرد

با شنیدن صدای زنگ خانه انتظار مرد جوان به پایان رسید . مهراز را دید که بدون امیرعلی به عمارت آمد. چشم هایش را ریز کرد و زن زیبای زندگی اش را نگاه کرد . چهره مهراز چیزی را نشان نمی داد که خوش حال است یا ناراحت . این بی حس بودن دخترک نگرانش می کرد . او را به یاد روزهایی می انداخت که مریم را از دست داده بود و ساکت جلوه می کرد . چقدر استرس داشت . مهراز بی هوا سر بلند کرد و از پشت شیشه قامت علیرضا را که به انتظارش ایستاده بود نگریست . هردو چند ثانیه خیره به هم نگاه کردند . یک نگاه مکث دار . نگاهی که پر بود از حرف های ناگفته !

امینه مهراز را به داخل خانه هدایت کرد . درست توی سالنی که علیرضا انتظارش را می کشید .

مهراز تشکر کرد و روی مبل نشست . علیرضا بی آن که به سمت او برگردد امینه را مخاطب قرار داد .

-ممنونم . کسی مزاحممون نشه .

امینه چشمی گفت و از سالن خارج شد . می دانست نباید مزاحم شود . در سالن را آرام بست و رفت .

مهراز نفس حبس شده در سینه اش را حبس کرد . با حسرت به قامت او نگریست . یک پیرهن مردانه ی سفید رنگ به تن داشت که به اندام ورزیده اش می آمد . با دیدنش تازه فهمید که چقدر دلتنگش است . علیرضا نفس عمیق کشید . بوی عطر زنانه ی مهراز توی شامه ای پیچید .

علیرضا لب زد :

-خوش اومدی .

مهراز لب زد :

-ممنونم . چرا این مدت خودتو قایم کرده بودی ؟

علیرضا به سوی او برگشت . چشم های مهراز بی هیچ آرایشی هنوز هم برایش زیبا بود . آن هم زمانی که مژه های بلندش تکان می خورد .

-من همیشه پیدام . کافیه تو پشت سرت نگاه کنی .

مهراز به مبل تکیه زد و پایش را روی پای دیگر قرار داد . علیرضا رو به رویش نشست . این اقتدار مهراز را دوست داشت .

زن جوان گفت :

-خلاصه می گم . یه راست می رم سر اصل مطلب .

علیرضا با همه ی وجود گوش شد . نبض زیر چشمش بی مهابا زد . سعی داشت خودش را آرام نشان دهد . اما چقدر سخت بود .

-نتیجه اش ؟ می شنوم .

مهراز نفسش را رها کرد و دست هایش را روی پاهایش نهاد :

- آره حق باتو بود . درباره ی این زندگی که می گی شاید الان بتونم همه چیز رو نادیده بگیرم و با تو و بچه ها زیر یک سقف زندگی کنم . حق باتو بود هیچ وقت نمی تونم کار پدرت در حقم کرده رو فراموش کنم . هیچ وقت از ذهنم پاک نمی شه.

علیرضا دستش را مشت کرد . چقدر شنیدن این حرف ها از جانب او برایش سنگین بود .

مهراز بی رحمانه چشم هایش را بست . سعی کرد صدایش نلرزد :

آره من مستم . الان نمی فهمم چی داره به سرم می آد . نمی فهمم - چه حالی دارم . راست می گی بعدها زندگی جفتمون جهنم می شه ..آره راست می گی من سرکوفت می زنم بهت ....حق تو با تو بود علی ...

علیرضا عصبی چنگی در موهایش زد . هر لحظه ممکن بود این عمارت را روی سر همه یشان ویران کند .

نعره زد :

بس کن . اومدی که حرف های خودمو به خودم تحویل بدی ؟-

مهراز سرد نگاهش کرد .

[09.04.18 21:04] ,

[Forwarded from (شهرتمشک های خونی)pegahmoradi]

آره می خوام بشنوی حرفایی که به من زدی چقدر درد داشت- .

تو می خوای به این رابطه ادامه بدیم- .

مهراز بی فکر لب زد :

نه . جدا می شیم- .

علیرضا نابارو‌انه نگاهش کرد . انگار به گوش هایش اعتماد نداشت . مهراز دست هایش را مشت کرد . حال ناخن های بلندش توی گوشت دستش فرو رفته بودند . اصلا هم مهم نبود حس گز گز کردن پوست دستش !

هردو چند لحظه سکوت کردند . نگاه مهراز معطوف کاغذ آچاری که لا به لای چند برگه بود شد .

علیرضا کاغذی را از میان اوراق بیرون کشید و مقابل مهراز گذاشت .

مهراز زمزمه کرد :

-این چیه ؟

علیرضا به سختی آب دهانش را بلعید . بی آن که با او حرف بزند به مهراز خیره شد . هردو داشتند جان می دادند . انگار از عذاب دادن دیگری لذت می بردند .

مهراز با دیدن برگه ی دادخواست طلاق توافقی مو برتنش راست شد . نفس در سینه اش محبوس ماند و برای چند ثانیه بی آن که پلک بزند به کاغذ لعنتی پیش رویش چشم دوخت . تمرکز درست و حسابی نداشت تا ببنید چه نوشته شده . اما همان یک نگاه برای طلاق کفایت می کر .

زمزمه کرد :

زحمت همه چیز رو کشیدی . انگار خیلی منتظر شنیدن این خبر - بودی که ...بسیار خب ...

بغض مجال نداد که پیش رویی کند . نمی توانست که بخودش دروغ بگوید . علیرضا با دوست داشت . سلول به سلول بدنش خواستنش را فریاد می زد . حال و در همین لحظه اصلا وقت خوبی برای شکستن و هق زدن آن هم مقابل علیرضا نبود . خودکار را برداشت . انگار سرخ پوستان با طبل توی دل علیرضا می کوبیدند .

مهراز خودکار را به سختی میان انگشت هایش فشرد . حال اشک هایش توی کاسه ی چشم هایش نشستنه بودند و کاغذ و نوشته ها پیش روی نگاهش تار بودند . محل امضا را پیدا کرد و همان جا را امضا زد . آن هم در مقابل چشم های حیرت زده ی علیرضا . مهراز عصبی بود . از خودش . از علیرضا . حرکت دستش ناخودآگاه شدت گرفت و حال خط خطی های روی کاغذ به هرچیزی شبیه بود جز امضایش . علیرضا چشم هایش را ریز کرد مبهوت به او و برگه ی خط خطی و تکه پاره ی پیش رویش شد . مهراز انگار حرکاتش دست خودش نبود . نمی توانست از علیرضا جدا بشود . نه تا وقتی که هنوز عاشقش بود و نه تا وقتی که بچه اش را توی بطنش پرورش می داد . قرار بود همه اش یک تنبیه باشد که برای او در نظر گرفته بود و حال دلخوری هم به آن

افزوده شده بود . اشک هایش روی گونه سرخوردند . دستش همیشه مقابل علیرضا رو بود و این بارهم او اذیتش کرده بود .

حس کرد قلبش تیر می کشد . دستش را روی شکمش گذاشت و به سختی از روی مبل بلند شد. دلش می خواست با جنینش خلوت کند . علیرضا هنوز با همان چشم های ریز نگاهش می کرد . از آن مدل نگاه هایی که انگار می دانست چه انقلابی در بدن مهراز رخ داده است . او مهراز را بلد بود و این بلد بودن ها تنگ دلش می چسبید . حال دیگر خبری از صدای طبل کوبیدن سرخ پوستان نبود . و تنها نگاه دلخور و اشک بار مهراز بود که به او نگاه می کرد .

دختر جوان کیفش را چنگ زد به سوی در رفت . تبسم کمرنگی روی لب های علیرضا نشست . دستی که مهراز روی شکمش کشیده شک هایش را به یقین تبدیل کرد و انگار خلوت های عاشقانه هایشان مقابلش نمایان شد . چیزی در دلش فرو ریخت . یک دلهره ی شیرین . یک حس عجیب ...

سیبک گلویش به سختی بالا و پایین شد . بوی عطر مهرازش توی بینی اش رژه می رفت و حال خودش نبود . نمی دانست چند دقیقه توی سالن به جای خالی مهراز زل زد . یک ساعت ؟ دو ساعت ؟ شاید هم صد ساعت !

نگاه از کاغذ خط خطی و هزار تکه ی روی میز کرد و به تن بی حسش تکانی داد . انگار تازه مغزش نبود مهراز را به صورتش

می کوبید . با شتاب و هراسان از سالن بیرون رفت . با صدای بلندی نامش را صدا زد :

-مهراز...مهراز....

خبری از مهراز نبود . چقدر این عمارت لعنتی بزرگ بود . تا به حیاط برسد هزاران بار مرد و زنده شد .

به سوی در دوید و در را باز کرد . انتهای کوچه هم نبود مهراز را به سویش دهن کجی می کرد . قلبش بی مهابا در سینه می کوبید . موهای پریشانش روی پیشانی خودنمایی می کرد. امکان نداشت مهراز با آن حالش رفته باشد . اما نبودش . قفسه ی سینه اش به شدت می سوخت . روی زانو خم شد و دست هایش را روی زانو نهاد . انگار یک دوی ماراتن را باخته بود .

صدای قدم هایی را از پشت سرش شنید . چشم هایش را بست و به پشت سر برگشت . با دیدن مهراز که با چشم های اشکی نگاهش می کرد خون در رگ هایش به غلیان درآمد . مهرازش نرفته بود ! . او اهل رفتن نبود . می دانست

قفسه ی سینه ی هردویشان از شدت هیجان و دلتنگی بالا و پایین می شد . هردو سرتا پای همدیگر را حریصانه نگاه کردند . مهراز نالید :

-علیرضا...

[09.04.18 21:05] ,

همین یک کلمه کافی بود تا مرد جوان شهامت پیدا کند . لبخند نادرش روی لبش نشست و با شتاب به سوی مهراز قدم برداشت . کیف مهراز از دستش سر خورد و روی زمین افتاد و با چند گام به سمت محبوبش خیز برداشت . علیرضا دست دور کمرش حلقه کرد و او را به خود فشرد . در گوشش نجوا کرد :

-جانم ....جانم ..

مهراز مشت آرامی به سینه اش زد :

-خیلی بدی ...خیلی بدی ...تو ...تو می خواستی ....

با حرکت غیر منتظره ی حرکت لب های علیرضا کیش و مات شد . این همان آرامشی بود که خواستار قلبی خودش هم بود . اولش منگ بود اما توانست علیرضا را همراهی کند . یک بوسه ی مرطوب و تب دار !

-دلم برات تنگ شده بود .

علیرضا لب زد :

-دل منم .

شال مهراز با بی قیدی روی شانه هایش افتاد . علیرضا سرش را میان موهای مهراز پنهان کرد و بوسه هایی که روی گردن او نشاند که برایش معنای شروع دوباره داشت .

افزود :

-فکر کردم رفتی .

مهراز لبش را گزید . حس آرامشی که به دنبالش بود را در همین چند وجبی آغوش او پیدا کرده بود .

مانند او لب زد :

-فکر کردم نیومدی دنبالم . فکر کردم تو دیگه منو نمی خوای..

علیرضا صورتش را قاب گرفت و چشم هایش را بوسه باران کرد :

- فقط می خواستم هردومون رو از گذشته رها کنم مهراز ...منو ببخش ...تو همه ی زندگی منی مگه میشه تورو نخوام .

مهراز اشک هایش شدت گرفت عطر تن علیرضا با به ریه هایش فرستاد .

-من نمی تونم دوست داشتن تورو بلد نباشم .

علیرضا به لب های خوش فرم او نگریست و با انگشت شست صورتش را لمس کرد :

عزیزم . حالت خوبه ؟ درد نداری ؟-

سپس دست روی شکم او گذاشت . مهراز با دیدن عکس العمل او قلبش با شدت بیشتری به سینه برخورد کرد . نابارواﻧه. مهراز لب زد :

تو ...تو می دونستی ؟-

علیرضا دست روی شکم او گذاشت .

از حالت هات متوجه شده بودم . و خدا می دونه که چقدر خوش حالم . خدا می دونه مهراز . دوست دارم تو مادر بچه های من باشی .

مهراز از خوش حالی اشک هایش شدت گرفت . دست روی صورت علیرضا گذاشت و بغضش را قورت داد:

من هیچ وقت از ازدواج باتو پیشمون نیستم علیرضا . هیچ وقت- .

علیرضا تبسمی روی لبش نشست و بوسه ای روی پیشانی او نشاند .

پشت پنجره های عمارت . جهان از آن بالا در حالی که ناله ای از دهانش بیرون می آمد . آن دو را که درآغوش هم فرو رفته بودند نگاه کرد . فارغ از آن که بداند آخرین تابستان را نگاه می کند ...

قرارمان فصل انگور

شراب که شدم بیا

تو جام بیاور و من جان

هراسی نیست

! فقط تو خوش باش

. همین مرا کافیست

(شعر از رحمان عباسی)

. تقدیم به برادرم پارسا که همه ی زندگی من است

پگاه مرادی

بیست/هزار و سیصد نود و هفت/فروردین

. پایان

سلام و عرض ادب دوستان گلم . انگور نارس هم تمام شد . با همه ی خوب و بدی . کم و کاستی . دلم برای علیرضا و مهراز مهربونم تنگ میشه . دوستش داشتید ؟ هوم ؟ لینک گروه نقد رو می ذارم تشریف بیارید منو از نقد و نظراتتون بی نصیب نذارید .

رمان انگور نارس برای چاپ رفته . به هیچ وجه رضایت قلبی ندارم اگر یک پست حتی کپی بشه و نمی گذرم .

توی این مدت خیلی دوست خوب پیدا کردم . از همتون ممنونم . امیدوارم تونسته باشم اون طور که باید حق مطلب رو ادا کنم . دوستانی که می مونند در کنارم رمان شهر تمشک های خونی رو پیشنهاد می کنم بخونید که خودنش خالی از لطف نیست و خیلی دوستش دارم . و امیدوارم پا به پای خودم همراه باشید و نقد برام بذارید . از طرفی هم خوش حالم بابت تمام شدن یکی دیگه از کتابام و هم ناراحتم . چون خیلی با شخصیت ها اخت شده بودم . اگر توی این مدت بدقولی از من دیدین یا بدخلاقی منو ببخشید .

دوستدار شما پگاه مرادی .